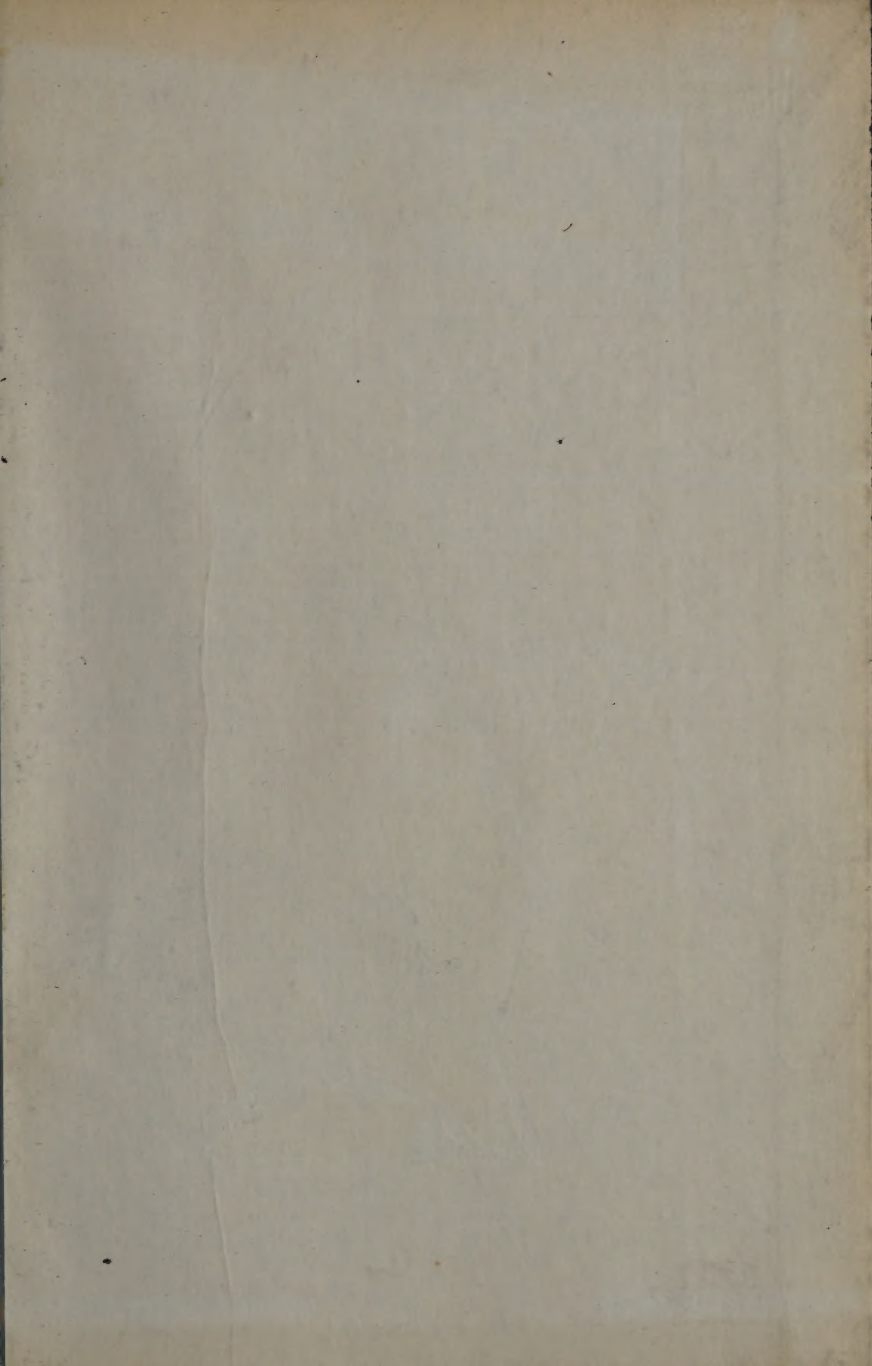




کتاب هفته

باتلاق

میکا والتاری



بها ۲۰ ریا

ترجمهٔ: ع. آیتی

در این مجلد :

خوانندگان عزیز

از هنگامی که نخستین مجلد کتاب هفته به دست شما رسید ، یك ماه تمام میگذرد . و با این شماره ، کتاب‌هفته دومین ماه انتشار خود را آغاز میکند.

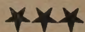
شاد و خوشوقتیم که دراین مدت توانسته‌ایم به عهد خود وفا کنیم وهر شماره را بهتر ، پرمغزتر ، کامل تر و زیباتر از شمارهٔ پیش به شما تقدیم داریم . چنانکه نخستین شمارهٔ کتاب هفته [اگرچه با ستایش بسیاری از خوانندگان ما مواجه شد] در مقایسهٔ با شماره های بعدی ، بسی حقیر و کوچك می نماید .

این ، نتیجهٔ تلاش مداوم شورای نویسندگان کتاب هفته است که برای بالا بردن و بهتر کردن محصول زحمت شبانروز خویش ، از هیچ گونه‌کوششی فرو گذار نمی کنند .

تردید نیست که خوانندگان ما ، خوددراین مورد قاضیان عادلند و پیش از آنکه ما بگوئیم ، تکامل آشکاری که هرهفته در کتاب هفته مشهود افتاده مورد تصدیق ایشان است . همچنین آسان است که شماره های پنجگانهٔ کتاب هفته را در کنار یکدیگر نهند و پیشرفتی را که در هر شماره نصیب آن شده است به رأی العین ببینند .



شورای‌نویسندگان کتاب هفته ،بدون شك پیروزی خود را دراین زمینه مرهون محبت‌ها و راهنمائی های خوانندگان خویش‌می دانند و یقین دارند که تنها باتکای به همین توجه و علاقمندی است که می توانند نشریهٔ آبرومندی ـ بدانگونه که فرهنگ دوستان کشور ما آرزو می‌کنند ـ به وجود آورند .



باری ، تا بدینجا پیش آمده‌ایم و آنچه دراین پیشرفت ما را یاری داده جز اقبال و توجه خوانندگان نبوده است .

از این پس نیز با همین شتاب و همین سرعت پیش میرویم . می کوشیم تا هربار چیزی براین مجموعه بیفزائیم و آن را کامل‌تر از آنچه هست به خوانندگان خود تقدیم کنیم .

دکتر محسن هشترودی
سرپرست شورای نویسندگان

کتاب هفته ۵

باتلاق

میکاوالتاری [نویسندهٔ فنلاندی] ـ ترجمهٔ **عبدالمحمد آیتی**

پرنسیپ عالی!

یان‌دردا [نویسندهٔ چك] ـ ترجمهٔ **مهندس کاظم انصاری**

گزارش...

عزیزنسین [نویسندهٔ ترك] ـ ترجمهٔ آزاد: **ثمین‌باغچه‌بان*****احمدشاملو**

فتح برلن

ابوالقاسم پاینده، نویسندهٔ معاصر.

پل رودخانهٔ درینا

ئی‌وو آندریچ [نویسندهٔ معاصر یوگسلاو] ـ ترجمهٔ **سیروس طاهباز**

چاپ کیهان

داستان‌های ضمیمه

***

***

آثار نویسندگان ایرانی

***

کتاب شعر

***

کتاب‌های ضمیمه

***

کتاب کوچه

***

کتاب دانش

***

اندیشه‌ها و خبرها ...

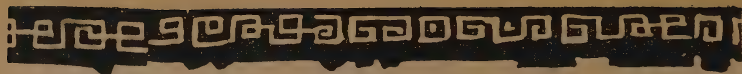
***

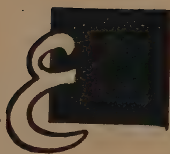
کتاب خنده

باتلاق



اثر: میکا والتاری ترجمهٔ عبدالمحمد آیتی





عصر یکی از روزهای آغاز بهار ، مرد غریبی – پس‌از طی راه درازی – بمزرعه آمد . او پس از رسیدن بقریهٔ مجاور یکی از راههای فرعی را انتخاب‌کرده ، ازیك خیابان کاخ گذشته ، وراهی راکه ازدامنهٔ کوه میگذشت درپیش گرفته بود .

آبهائی‌که از تابش‌آفتاب نیمروز براه افتاده بودند اکنون دیگر یخ بسته زیرپاهایش صدا میکردند . جادهٔ یخ بستهٔ پیچ‌درپیچ کوهستانی زیر شعاع واپسین خورشید میدرخشید .

مرد غریب ازروی پل‌کهنه وپوسیده‌ای عبورکرد . رودخانهٔ منجمد که اکنون در پرتو شفق ، کبود بنظر میآمد قدری آنطرف‌تر در انحناء تپه‌ای می‌پیچید وناپدید میگشت .

زمینهای زراعتی‌که باشیب نسبتاً تندی از دو جانب برودخانه می‌پیوستند ، بقطعات منظمی تقسیم شده وهرقسمت با سیم خاردار مجزا شده بود .

دراین زمینها هیچ محصولی دیده نمیشد . فقط درمیان قطعات برفی که هنوز زمین را پوشیده بود بقایای محصول سال قبل بچشم میخورد .

شیشه‌های پنجره‌های دهکده زیر شعله گلگون آفتاب غروب ازدور مانند اطلس ارغوانی رنگی بنظر میآمد . تیرهای تلگراف که عریان و خاموش سر برآسمان افراشته بود ، تنها چیزی بود که در آن مزارع گشاده خودنمائی میکرد .

جاده‌ایکه کم‌کم ببالای تپه منتهی میشد پراز چاله چوله بود . ازسر پیچ‌ها درختان نوشکفته در زمینهای تیره‌رنگ دوردست دیده میشد . اینجا وآنجا تلهای کوچك ریگ‌که ـ عابر به یازده‌تای آنها برخورد کرد پراکنده شده بود .

مرد غریب دراین روزها راه زیادی راطی‌کرده بود . درخود احساس خستگی میکرد . کم‌کم این خستگی روح اورا نیز فرا گرفته بود مثل کسیکه تمام روز را بکار دشواری پرداخته باشد .

در مقابلش کنار مزارع ، بردامنهٔ‌کوه ، انبارخاکستری رنگ غلات دیده میشد

از یك قسمت مشجر گذشت ووقتی بفضای باز جاده رسید کمی توقف‌کرد . بعقب نگاه کرد ، سپس برگشت وچشم‌انداز جلوی خودرا وارسی نمود وفوراً راهش را بطرف مزرعه کج‌کرد . خیلی از ده دور شده‌بود . دراینجا آسمان راаз پائین کوه بلندتر میدید . میتوانست همهٔ خانه‌های ده را باآنکه خیلی کوچك بنظر میآمد از دور تشخیص بدهد .

رودخانهٔ یخ بسته‌ای‌که آنوقت‌به‌رنگ‌کبودمیدیدحالابنظرش تیره رنگ میآمد. وقتی راهش راازسرگرفت منظره‌دیگری درمقابلش گسترده شد ... بین‌کوه وجنگل دریاچهٔ کوچکی بودکه سطح یخ‌بستهٔ نقره‌فام آن آخرین اشعهٔ خورشید را منعکس میکرد . توی زمینهای اطراف دریاچه گودالهای کوچك آب وچند درخت دیده میشد . قدری آنطرف‌تر میان درختان کوتاه وبلند یك عمارت روستائی مشاهده کرد این خانه‌را روی زمین نسبهٔ مرتفعی بین دریاچه و کوه ساخته بودند . مرد غریب لحظه‌ای درنگ کرد ، نگاهش روی خانه‌های روستائی لغزید و مثل‌کسیکه تصمیم خودرا گرفته باشد بآنسو براه افتاد . این‌خانه یك‌طبقه واز چوب ساخته شده بود . رنگ قرمز دیوارهای آن دراثر مرور زمان وریزش باران ریخته

چوب چرك و كهنه‌اش پیدا بود . از دودکش آن يك رشته دود بهوا میرفت ودرکنار بام يك بادسنج نصب کرده بودند . اطراف عمارت دیوار نداشت تنها نردهٔ خاکستری رنگی آنرا از مزرعه جدا میکرد . درقسمت پائین ازآجر قرمز برای چارپایان طویله‌ای وآنطرف‌تر درگوشهٔ دورافتاده‌ای‌کنار جوی‌آبی‌که از دریاچه‌منشعب میشد حمامی بناکرده بودند . دیوار حمام از دود سیاه شده بود . کم‌کم شفق قرمز غروب که از پشت درختان جنگل میدرخشید ابتدا بکبودی گرائید و سپس تاریکی برفضا مستولی شد . مرد غریب اطراف بنا راوارسی‌کرد از یکی ازپنجره‌ها نور چراغی به‌بیرون میتابید . مرد اززیر سیم برق براه افتاد وتیرهای چراغ راکه تازه رنگ‌کرده بودند یکی پس‌از دیگری پشت‌سر گذاشت

درآنحال که بطرف روشنائی گام برمیداشت شبحی رادید که جلو پنجره آمد و راه نور را گرفت ... حس‌کردکسی اورامی‌بیند وبعد باخود اندیشید. «ازکجا آمده‌است‌وبکجامیرود! شب‌هنگام‌وارد منطقهٔ ناشناسی شده وتنها راهنمای او نور کمی است که از پنجره‌ای میتابد ...» خسته شده بود . پاهایش را بزمین میکشید گوئی سنگینی‌کوله‌بارش را حالا احساس میکرد . مثل اینکه هیچ‌چیز برای او معنی و مفهومی نداشت نه آن خانه و نه آن شبحی‌که جلو پنجره را گرفته بود .. هیچ‌چیز !... میخواست گذشته را باهمهٔ رنجها وراحت‌هایش بفراموشی بسپارد .. زیرا میان او وایام‌گذشته مانعی بودکه عبور ازآن برایش امکان نداشت . او امروز مسافری بودکه در راه ناشناسی قدم برمیداشت . واکنون وارد مزرعه‌ای شده بودکه نمیدانست مال کیست و نمیدانست بخانه چه کسی وارد میشود .

از در شکسته‌ای آهسته داخل شد . ازپله‌های کهنه‌ای شروع کرد ببالا رفتن . وارد دالانی شد . تخته‌های کف دالان زیر سنگینی بدنش صدا میکردند . راه اطاق نشیمن را پیداکرد در زد و سپس در را بآرامی گشود وکنار در، نزدیك بخاری سفید بزرگی ایستاد . وآهسته مثل‌کسیکه میترسد ساکنان خانه را هراسان‌کند گفت : « شب بخیر! » و کلاهش را برداشت و به پیشانی‌اش دست کشید ومنتظر جواب ایستاد .

لامپ بدون سرپوشی‌که از سقف آویخته شده بود خانه را روشن میکرد . سه‌نفر دراین اطاق سکونت داشتند . در قسمت آخر میز، مرد جوانی آرنجهایش را بمیز تکیه داده روزنامه میخواند. باحالت اخم‌کرده زیر چشمی بمرد غریب نگاه‌کرد . روی میز بقایای غذا و يك ظرف خالی سوپ ، چند تکه نان ، چند تکه ماهی و



آهسته مثل آنکه می ترسید
ساکنان خانه را هراسان کند ،گفت:
«شب به خیر !...»

سه پشقاب بود .

روی نیمکت چوبی درازی کنار پنجره جنوبی اطاق پیرمردیکه پیراهن آستین گشاد پوشیده بود نشسته وچشمه‌های ازهم گسیختهٔ یك تور ماهیگیری را درست میکرد . مرد لحظه‌ای ازکار ایستاد تا باچشمان ضعیف خود مرد غریب را به‌بیند . صورت لاغر اواز رنج فراوان حکایت میکرد . مثل‌کسیکه چیزوحشتناکی دیده باشد بدون آنکه حتی پلکهایش را بهم بزند او را براندازکرد .

نفر سوم زنی بود باپیراهن پنبه‌ای وپیشبندی کثیف‌که بین بخاری ومنبع آب ایستاده بود . آستینهایش را بالا زده‌دستهای سفید و زیبایش را بیرون انداخته بود . مرد غریب نگاهی باو انداخت ، آن دستهای ظریف وانگشتان بلندکه از کثرت‌کار وسردی آب خشن و قرمز شده بودند نظرش را جلب کرد . موهایش را به پشت سرریخته بود. هیچ‌رازی‌ازچهره‌اش خوانده‌نمیشد. قیافه‌ای آرام و سردوجامد داشت . باچشمان آبی‌اش بدون خوف و هراس تازه وارد را نگاه‌کرد . مردغریب احساس‌کردکه آن چشمان آرام وآبی بدون آنکه سخنی بگوید اورا شناخته‌اند ودر حالیکه سستی خواب‌آوری اورا فراگرفته بودبخاطرش گذشت که‌بطورمسلم،صاحب این چشمها پیش ازآنکه یك زن معمولی وساده باشد معمائی عجیب و پیچیده است .

زن بابی‌اعتنائی سرش را تکان داد ودر جواب تازه‌واردگفت: « شب بخیر ».

مرد غریب آهسته کوله‌بارش را برزمین گذاشت و روی یك صندلی باریك‌کنار همان درنشست. بعدکلاهش رابرداشت وروی زانوهایش گذاشت .

گویا عادت مردم این سرزمین آن‌بودکه دیر بحرف میآمدند و تنها کودکان واحمقان بودند که از مهمانهای ناشناس خود می‌پرسیدند چکار دارد .

پیرمرد کارش را از سر گرفت و زن هم به‌پاك‌کردن میز مشغول شد . زن بلندقد و خوش اندام بود. چکمه‌ای از همانهائیکه غالباً گله‌دارها می‌پوشند بپاداشت که تاپالهٔ گاو روی آن خشك شده بود .

مردی‌که پشت میز نشسته بود وروزنامه میخواند ،بانگاه پرکینه‌ای تازه وارد را مینگریست . باردیگر بمرد غریب احساس مبهمی دست‌داد . اما از اینکه دراین شب تاریك در اطاق گرمی آرام زیر نور چراغ نشسته است در خود احساس خوشی کرد .

تازه‌وارد مردی را که روزنامه میخواند با نگاه دقیقی

برانداز کرد: چهره‌ای عبوس وگرفته ، چشمانی آبی و نگاهی نافذ وشرربار و موهائی نرم و دهانی‌گشاد و لبانی کلفت و احمقانه و دندانهائی کج و خراب داشت . با دستهای زمختش روزنامه را محکم گرفته بود . غریب باخود فکر کرد که‌ازاینگونه قیافه‌های کودن زیاد دیده است . لحظه‌ای بعد پیرمردی که با دستهای لرزان و لاغرش شبکه‌های تور ماهی‌گیری را درست میکرد پرسید :

ــ آقا شما ازکجا میآیید ؟

زن دست ازکار کشید تابمرد غریب نگاه کند . اصولا چون این مزرعه ازراه پرت افتاده بودکمترکسی بآنجا میآمد مگر اینکه باساکنان آن مخصوصاً کاری داشته باشد . اینبار زن فکر کرد بتواند غرض آمدن این مسافر را حدس بزند . زیرا از چندی پیش انتظار چنین‌کسی را داشت . دراینحال هرسه باقیافه‌های منتظر او را نگاه کردند مرد باکمی تردید بدون آنکه بآن سؤال جواب بدهد گفت :

ــ برای آن‌کاری‌که در مزرعه دارید آمده‌ام .

مردیکه پشت میز نشسته بود نگاهی بزن‌کرد و باعصبانیت روزنامه‌اش راکنار گذاشت ودر حالیکه گونه‌هایش قرمز شده بود واز چشمانش آتش خشم زبانه میکشید گفت :

ــ مادراینجا بکسی احتیاجی نداریم ... چه‌چیز این فکررا بسر شما انداخته است ؟...

مرد غریب اگرچه از این عبارت تعجب‌کرد اما چندان عکس‌العملی در قیافه‌اش نمودار نشد . بعد بانگاه تحقیرآمیزی مرد را نگریست ، روبزن‌کرد وبآرامی‌گفت :

ــ من اعلان را در روزنامه خواندم و فکر کردم اگر بیایم کاری بمن رجوع خواهد شد ...

زن سرش را تکان داد ودرحالیکه بادست صندلی را نشان میداد وبمرد غریب بالحن ملاطفت‌آمیزی میگفت : « ممکن است نزدیکتر بفرمائید » نگاه تندی بمرد که هنوز آثار خشم ازچهره‌اش هویدا بود انداخت . بمجرد این نگاه چهره عبوس مرد دگرگونه شد ، شانه‌هایش فرو افتاد ، دهانش بوضع اول برگشت ، وشعله غضبی که از چشمانش زبانه میکشید خاموش گشت و نگاهش مثل اول بی‌معنی وخالی از احساس‌گردید .

مرد غریب کوله‌بارش را به روی زمین رهاکرد ، چند قدم برداشت وپهلوی پیرمرد روی‌نیمکتی‌که بدیوار چسبیده بودنشست. زن همانطورکه بملایمت سؤال میکرد ازاو پرسید : « شما نسبت بمردم این منطقه چه‌نظری دارید ؟» مرد غریب سرش را بعلامت‌نفی

تکان داد . زن دوباره شروع بصحبت‌کرد وگفت :
– معلوم میشود از راه دوری می‌آیید ؟
مرد جواب داد :
– از فنلاند شرقی ...
زن با دقت بیشتری متوجه او شد زیرا از یك منطقهٔ صنعتی نام برده بود . ودوباره پرسید :
– شام خورده‌اید ؟
ودر این حال بشستن ظرفها پرداخت و آب‌گرمی راکه در گوشه اجاق برای اینکار آماده کرده بود روی ظرفها ریخت . مرد غریب بدون اینکه باونگاه‌کند ، بدروغ گفت :
– گرسنه نیستم .
مردیکه پشت میز نشسته بود سیگارش را آتش زد وچوب کبریت را زیر میزانداخت . وسپس ازجایش برخاست و بطرف مرد غریب رفت . دود سیگارش رااز گوشهٔ لب بیرون میفرستاد . بعد بادستش ضربهٔ معنی‌داری بمیزنواخت وگفت :
– واقعاً اینطور است ؟.. تااین درجه ؟.. چه‌چیز شمارا باین مزرعه کشاند ؟
مرد غریب اصلا ازجایش تکان نخورد حتی باوهم نگاه نکرد وهمانطورکه جلوش را نگاه میکرد ساکت ایستاد این وضع پیرمرد را خیلی عصبانی‌کرد این بودکه نیم‌خیز شد وگفت :
– کسی‌که برای پیداکردن کار بجائی میرود لااقل به سؤالهائی‌که از اومیکنند جواب میدهد ... کو ؟... شهادتنامه‌های شما کو ؟ لابد میدانیدکه باید شهادتنامه داشت . فرضاً هم‌که کارگر بخواهیم هرولگردی راکه درخانه را بزند استخدام نخواهیم کرد .
مرد غریب به‌سوراخهای کفش وکت کهنه وکم‌ارزش خود که ازپارگیهای آرنجش جامهٔ میل میلش نمودار شده‌بود فکر میکرد . کم‌کم دراثر گرمی اطاق ازلباسهای سرد ویخزده‌اش بخاربرخاست وبوی عرق وچرك بدنش رادر فضا پراکنده ساخت . مرد غریب‌که با قیافهٔ درهم وگرفته سرش راپائین انداخته بودبآرامی پاسخ داد :
– بله .. دوشهادت‌نامه دارم .
آنوقت جیب روی سینه‌اش را جستجو کرد وکیف زیبائی را بیرون آورد وبدون اینکه سربلندکند دوقطعه کاغذ تاخورده از آن بیرون آورد . مردیکه لبهای کلفت داشت کاغذهارا از دستش قاپید وآنهارا بچراغ نزدیك کرد وسپس مثل آدمهای‌کم‌سواد شروع کردبخواندن. ابتداکاغذی راکه باماشین تحریر نوشته شده و پای آن مهر اداره زده بودند خواند وبعد بآن کاغذ دیگرکه باخط دستی

نوشته شده بود پرداخت . آنوقت باریشخندگفت :
ـ چه‌خوب ... چه خوب ... باغدار .. سرکارگر کارخانه ...
اما این کاغذها خیلی‌کهنه شده‌اند ...آنقدرکه اسم خوانده نمیشود ..
شاید هم خودت اسم را پاك کرده باشی ... هه .. ! خیلی کهنه شده‌اند
جدیدترشان تقریباً هشت‌سال پیش صادر شده ... ازهشت سال
پیش باینطرف چکار میکرده‌ای ؟ این مهم است ... بیا ... بیا ...
کاغذپاره‌هایت را بگیر !...
وبا بی‌اعتنائی کاغذها را پیش او انداخت . در اینحال
قیافه‌اش درهم و چشمانش شرربار شده بود . باعصبانیت حرف
میزد کلمات بسرعت ازدهانش بیرون میریخت ولی ناگهان متوجه
شدکه‌دراین‌منطقه برای خوداربابی‌است،واین‌ولگردهای‌ملعون‌آنقدرها
ارزش ندارندکه آدم‌برایشان اینهمه خون خودش را کثیف کند .
این‌بودکه کم‌کم آرام گرفت و گونه‌هایش حالت معمولی خود را
باز یافت .

پیرمرد ناگهان تور ماهیگیری راکنار گذاشت و راست
ایستاد ودراین موقع زن هم درحالیکه دستهایش را باپیشبندش
پاك میکرد ازکنار بخاری خودرا بپای میز رسانید ودر کنار او قرار
گرفت . مرد درحالیکه رگهای شقیقه‌هایش میزد ومیلرزید و پای
برزمین میکوبید ودست در هوا تکان میدادگفت :
ـ شمارا بخدا بمن بگوئید به‌بینم بچه علت بدون اطلاع من
اعلان استخدام میدهید و هر بی‌سروپائی را بمزرعه میآورید ؟
ارباب‌کیست؟ منم یادیگری ... لعنت بر این وضع! من‌که دیگرنمیتوانم
طاقت بیاورم .

زن باصدائی آشکارکه در میان آن داد وفریادها شنیده
میشد حرفش را برید .گوئی ازاین صدا کلمات درگلوی مرد گره
خورد: یك‌دوبار گرد خود چرخید و به دسته هیزمی که در اجاق
میسوخت چشم دوخت . پیرمرد بطرف پنجره رفت دراینحال دیگر
کمرش را راست کرده بود . مرد لگدی به‌پشته هیزم زد وهمانطور
که‌گونه‌های چاق و غبغب آویزانش از شدت خشم میلرزید ، زن را
نگاه‌کرد و مرد غریب بایك‌نظر کینه‌ی عمیقی راکه برچهرهٔ او سایه
افکنده بود درك‌کرد .
مرد بطرف اطاق مجاور رفت ودر را پشت سر خود بست
و در دیگر را بازکرد وبعد صدای تختخواب بگوش رسید و ازآن
پس سکوتی حکم فرما شد . او خود را همانطور روی تختخواب
انداخته بود .
در اتاق دم دستی برای مرد غریب جز نور خیره کننده

چراغ وجز نگاههای سرد زن چیزی نمانده بود .

***

تازه‌وارد اگر چه سرش را برگردانده بود اما از جایش تکان نخورده بود . زن دوباره مشغول شستن ظرفها شد . پیرمرد هیکل استخوانی خودرا کنار پنجره جابجا کرد ودر حالیکه تور جلو پایش بر زمین افتاده بود بتماشای خارج اطاق پرداخت .

تاریکی همه‌جا را فراگرفته بود . چند ستاره در آسمان سوسو میزد . قلهٔ سنگی کوه‌آنسوی دریاچه در زمینهٔ کبود آسمان دیده میشد .

زن ظرفها را شست وباپارچه زبری خشك‌کرد . روی میز را هم تمیزنمود . بعد ظرفها را توی سینی چید . وقتی کارهایش را انجام داد لحظه‌ای دستهایش را روی سینه‌اش صلیب کرد وَ نگاهش را بآسمان تیره‌رنگ و قریهٔ دوردست‌که باچند نقطهٔنورانی مشخص شده بود دوخت . سپس باهمان آرامش وسکوت پیشبندش را بازکرد وسر میز نشست وآرنجهایش را روی میزتکیه داد و همانطورکه جای دیگری را نگاه میکرد بمردغریب‌گفت :

ـ ما خیلی بکارگر احتیاج داریم . البته کارگری‌که بتواند کاری انجام بدهد فقط کارهای مزرعه را ... بجز ماسه نفر دیگر کسی اینجا نیست . این پیرمرد هم بقدر وسع خودش کار میکند و شوهرم ....

دراینجا صدایش کمی لرزید . گوئی ازادای این‌کلمه عار یا کراهت داشت نگاهی بدستهای خود کرد این عمل توجه مردغریب را هم جلب‌کرد . انگشتانش قوی ودرعین‌حال زیبا بود اما حلقهٔ ازدواج درانگشتش دیده نمیشد . دوباره شروع بصحبت کرد . مثل اینکه میخواست حرفهائی را که موقع شستن ظرفها در مغز خود مرتب‌کرده بود بیاد بیاورد .

ـ شوهرم هم‌کار میکند . اما خیلی نامرتب .. هروقت بتواند ... آخر اوهمیشه مریض است . قبل‌از اینکه اینجا بیائیم اطلاعی از کشت وزرع نداشته‌ایم از این روست‌که بیك کارگر خیلی‌خوب احتیاج داریم .

مرد غریب سرش را بعلامت تصدیق پائین آورد . زن با کمی تردید ادامه داد :

ـ تااول پائیز بیشتر بکارگر احتیاج نداریم .

و سپس باشرمندگی گفت :

ـ واگر غرضتان اینست که پول زیادی جمع‌آوری کنید میترسم که ....

مرد حرفش را برید وگفت :
- من چندان نظری بپول ندارم وتا اول پائیز هر مزدی‌که بمن بدهید برایتان کار خواهم کرد .... در هر حال به‌بینم چه پیش میآید ...
پیرمرد برخاست شب‌بخیر گفت وباگامهای لرزان بیرون رفت صدای بازکردن و بسته شدن درشنیده شد . ازاین پس زن بانگاه آشناتری مرد را نگاه میکرد . گوئی آن وضع دفاعی را که تا آنموقع بخود گرفته بود رهاکرد . درقیافه‌اش‌آثار محبت‌بیشتری موج میزد وبالحن ملایمی‌گفت :
- پیرمرد در اطاق پذیرائی میخوابد ... تمام عمر خودرا دراین‌کار صرف کرده ... آدم نازنینی است ... برای من دوست بسیار خوبی است ...
مرد غریب سر برداشت تا با آزادی بیشتری صورت زن را نگاه‌کند گوئی از گونه‌هایش زیبائی ولطف میریخت و بجای آن چشمان بی‌حال و نگاههای جامد چشمانی جذاب با نگاههائی هوس‌انگیز نشسته بود .
زن بحرفهایش ادامه داد :
- من کاری به شهادتنامه‌های شما ندارم ... فایدهٔ آنها چیست ؟ وحتی ازمحلی‌که قبلا کار میکرده‌اید سؤالی نخواهم کرد... اما آنطورکه از شهادتنامه‌های شما برمیآید معلوم میشود هنوز ازدواج نکرده‌اید !
مرد غریب باکمی تردیدگفت :
- بلی !
زن باز حرفش رااز سرگرفت :
- من سراز کار شما درنیاوردم . اصلا هم بمن چه‌مربوط است . مردم قریه باماتماسی ندارند ماهم خیلی دیر دیر بقریه میرویم . بهتر است شما این چیزهارا ازاول بدانید . شما میتوانید روی همان تختی که ته اتاق گذاشته شده بخوابید . بعد که شبها کمی گرم شد بانبار میروید . علاوه براینکه در این فصل در اینجا خوراکی زیادی پیدا نمیشود منهم خوب غذاپختن بلد نیستم . من همه‌چیز را با شما درمیان گذاشتم حالا میل با خود شماست میخواهید بروید !...
مرد غریب ازروی صندلی بلند شد وبطرف در رفت . کلاهش را به‌میخ زدوکوله‌بار خودرا روی تخت‌گذاشت و بطرف‌میز برگشت وبا لحن اندوهباری‌گفت :
- حالاکه شما ازآمدن من دراین نقطهٔ دوردست تعجب

میکنید باید بعرضتان برسانم که مطمئن باشید من از دست پلیس فرار نکرده‌ام . بعدازکمی سکوت خواست خودرا برای توضیحات بیشتری آماده کند اما زن بابلندکردن دست او را بسکوت دعوت کرد و گفت :

ـ نمیخواهم .درکارهای شما مداخله کنم من خودم آنقدرها گرفتاری دارم که دیگر حوصلهٔ این حرفها را ندارم ... مگر شما خسته نیستید ؟ پس بفرمائید بخوابید . فردا شما را در جریان کارها خواهم گذاشت .

کلمات اخیر را باکمی خشونت بیان‌میکرد . سپس برخاست وآهسته از اطاق خارج شد .

***

مرد غریب لبهٔ تختخواب نشسته بودکه زن دوباره برگشت. مرد کفشهای گل‌آلود خودراکنده وجورابهای خیس‌خودرا هم روی آنها انداخته خم‌شده بود وبپاهای تاول‌زده و ورم‌کرده خود پاهائی که از کثرت راه پیمائی باین روز افتاده بود نگاه میکرد . زن کفشها و جورابها را برداشت برد درکنار بخاری جای‌داد . سپس بقچه لباس منزل را روی تخت پیش او انداخت وباصدای لطیفی‌گفت :

ـ میل خود شماست. هرجور میخواهید . اگر مایل باشید ازفردا آن کفشهای لاستیکی توی راه‌رو راپوشید . خیلی کارکرده نیستند . همینطور میتوانید لباسهای چرك خودرا برای شستن‌آن گوشه بگذارید .

از جایش بلندشد اما چون پاهایش برهنه بود خیلی دور نرفت . چشمان آسمانی زن بچشمان خاکستری اوافتاد . دراعماق چشمانش اندوه‌گنگ وخاموشی موج میزد . سرودستش را بطرف او درازکرد و باکمی دستپاچگی‌گفت :

ـ فکر میکنم مردم بعداز ختم اینگونه معاملات بهم دست میدهند ... اسم من ... **آلتونین** !

زن بانگاه وحشت‌زده‌ای اورا نگریست دستش را بالا آورد ولی آن‌را روی پهلویش گذاشت مرد نگاهی بپاهای ورم کرده و تاول‌زده خودکرد وباعجله‌گفت :

ـ من عادت مردم اینجا را نمیدانم . گویا برای یك خانم شایسته نیست که باکارگری که در مزرعه خود استخدام کرده دست بدهد .

زن گفت :

ـ نه اینکارها ربطی بعادت ندارد .

ودستش رادراز کرد . دستها بهم رسید . زن فوراًدست‌خود

را عقب‌کشید ومرد تالحظه‌ای احساس میکرد لطافت ونرمی دستهای او بدست خشن و پینه‌بسته‌اش چسبیده است .

وقتی زن برگشت او دست خودرا بالا آورده وبا حالی منقلب بآن نگاه کرد زیرا دراین دست دادن یك نوع حالتی احساس کرد که تاآنموقع برایش اتفاق نیفتاده بود .

زن گفت :

ـ **آلتونین** بمزرعهٔ ما خوش آمدید . حالا به تختخواب خود بروید . مسلماً خسته هستید . شب‌بخیر !

ومرد درحالیکه محو شانه‌های قوی وکمر خوش‌تراش او شده بود پاسخ داد :

ـ شب بخیر !

سکوت بر فضای اطاق خیمه زد . آهسته لباس کهنه خودرا کند . باطرافش نگاهی‌کرد وآرام آرام دراطاق راه افتاد چراغ را خاموش‌کرد . کم‌کم چشمش بتاریکی عادت کرد . اثاثه اطاق چون اشباح سیاه‌رنگی در نظرش مجسم شده بود . بطرف تخت رفت . درتاریکی احساس رنج وناراحتی‌کرد . یك‌تکه‌پوست‌گوسفندبرداشت وروی تخت انداخت کوله‌بارش را زیر سرش گذاشت و به‌پشت روی تخت افتاد وپاهایش را درازکرد .

از آن لحظه مزرعه را مسکن وماوای خود میدانست .

صدای خش‌خش سوسکی‌که دیوارچوبی رامیجوید بگوشش رسید . بیادش آمد که مردم این حشره سیاه را قاصدمرگ میدانند! کم‌کم پلکهایش روی هم افتاد وبخواب عمیقی فرورفت .

۲

صبح خیلی زود مرد هنوز مست خواب بودکه زن‌آهسته وارد اتاق شد . بدون اینکه برق را روشن کند آتش افروخت و برای درست‌کردن قهوه آب‌را روی آتش‌گذاشت . نگاهی‌به‌تختخواب انداخت واز منظره‌ایکه دید خوشش نیامد .

مرد غریب نخواسته بود زحمت‌کندن‌همهٔ لباسهایش‌رابخود بدهد . معجونی ازتنبلی وکثافت روی تخت خوابیده دید . البته

خوداو هم گاهگاهی باهمان پاهای کثیف و آلوده به‌تاپالهٔ گاو برختخواب میرفت ولی این بیشتر درشبهائی بودکه سرمای‌زمستان به‌نهایت شدت خود میرسید وخودش هم خسته بود .

او چندان بخودش نمیرسید . زیاد بخودش ور نمیرفت . اصلا بعضی وقتها عمداً خودش رابصورتی درمیآوردکه هربیننده‌ای را متنفر می‌ساخت .

راستی وقتی انسان پس‌از روزها وهفته‌ها و سالها از فعالیت و فداکاری خود طرفی نبست مایوس میشود وضعش بکلی عوض میگردد . دراینحال وضع ظاهر او حاکی ازرنجی است‌که با هیچ زبانی نمیتوان آنرا بیان داشت .

از این لحظات اندك سحرگاهی که باخودش تنها می‌ماند لذت می‌برد . شوهرش تایکساعت دیگر میخوابید . حتی در روزهای زمستان تمام روزرادر رختخواب می‌ماند . اما این روزها هم برای زن روزهای کاملا خوشی نبود زیرا لحظه‌ای بعد که یقین میکرد پیرمرد درخانه نیست ازجایش بلند میشد وبا چشمان خواب‌آلود و صورت پف‌کرده ازاین اطاق بآن اطاق سرمیکشید .

فروغ دلپذیر بامداد بهاری همه‌چیز را دربرگرفته بود . شبنم‌های یخ‌بسته روی شاخه‌های درختان میدرخشید . مزارع بایرکه تازه اززیربرف زمستان پیدا شده بودند درآن نور بی‌رنگ منظره غم‌انگیزی داشتند . زن مقابل پنجره آمد و ایستاد. جاده در مقابلش پیچ میخورد ودور میشد . ازقریهٔ دوردست چند رشته دود که هربار دراثر وزش نسیم میلرزیدند بالا میرفت و رودخانه از دور کبودی میزد .

آتش توی اجاق گرفته بود وصدای جزجز آن بلند شده بود . زن سرش را بعقب برگردانید. دستهای‌درشت وزبر «آلتونین» بابی‌حالی ازلبهٔ تخت آویزان شده موهایش درهم وژولیده ،صورتش لاغر ، زیر چشمانش باد کرده قیافه‌اش آرام بود . زن سطل و شیردوش را برداشت وبطرف طویله رفت .

لحظه‌ای بعدکه در راه‌رو طویله نشسته بود وگاوی را میدوشید، «آلتونین» را دیدکه درکنار چاه بشستن سر و صورتش مشغول است . اوباوجود سردی هوا همهٔ لباسهایش را کنده بود . بدنی لاغر اما ورزیده و زیبا داشت: شانه‌هایش پهن و کمرش باریك بود . زن مثل اینکه چیز عجیبی دیده باشد چهارچشمی باو نگاه میکرد . احساس‌کرد اندوهی قلبش را می‌فشارد . مسلماً برای یك‌مرد هیچ‌چیز دشوارتر ازین نخواهد بودکه تنها وبینوا چشم بدست این وآن داشته باشد وآنچه در وجود « آلتونین » میدید از

اینهم اندوهبارتر بود . لبخند تلخی برلبانش نقش بست .

وقتی دوباره داخل خانه شد مرد موهایش را شانه‌زده و ریشهایش را تراشیده ولباس جدیدش را پوشیده بود . از شدت سرما رنگ چهره‌اش کبود شده‌بود . درقیافه‌اش هیچچیز خوانده نمیشد .گوئی خواب هرگونه اثری راازچهرهٔ او زدوده بود . دیگر آن رنج وناتوانی وسرگردانی واحساس غربت‌که در وجناتش موج میزد دیده نمیشد . درست مثل یك کارگرکه برای کارروزانه خود راآماده‌کرده باشد مصمم وبااراده بود .

دراثر شستشو درآن صبح خنك دستهایش یخ کرده بود . صورتش تمیزتر وپاکتر جلوه میکرد . گوئی‌آن آب سرد همه کثافت وخواری وانکسار را ازوجود او شسته بود ... اوچیزی جز کار نمیخواست ... گوئی اصلا برای کارخلق شده بود ... برای اینکه دستهای قوی وورزیده‌اش را بکار بیندازد !..

روزهای اول وروزهای دیگر در دایره‌کار وفراموشی بدون آنکه بچیزی بیندیشد یاتگاه کند سپری میشد . مثل مریضی بود که متوجه آنچه دراطرافش میگذرد نبود، یاآنکه اصلا هیچ چیزتوجه اورا جلب نمی‌کرد . درحقیقت راز صلاحیت اودر همین بود که هیچوقت از چیزسؤال نمیکرد ودرامری دخالت نمی‌نمود .



آفتاب کم‌کم بالاآمد وروز گرم شد . رنگ ارغوانی ازافق برچیده شد وبجای‌آن نقاش طبیعت رنگی آبی‌گون زد . از مزارع مه‌رقیقی متصاعد بود . یخ‌های رودخانه کم‌کم آب میشد .

آلتونین همانطورکه سرمیز بزرگ نشسته بود ، قهوه‌اش را میخورد وباولع بسیار نانهای خشك راکه ازآنها بوی کپك میآمد در دهان جای میداد .

زن بناهای مجاور خانه را مثل جای گاوها وخوکها که همه در زیر یك سقف بودند باو نشان داد . آنچه بآلتونین نشان داد چندان هم جالب نبود . «آلتونین» خیلی بهتر ازآنها را دیده بود . مخصوصاً وضع طوری بودکه هرکس هرچند هم چیز ندیده بود درنظر اول میفهمید که زندگی دراین مزرعه چندان رونق وصفائی هم ندارد . دیوارها فروریخته وکج ومعوج بود . مخصوصاً وقتی توده‌های یخ کناره‌های بام آب میشد و از دیوار پائین میتراوید وضع این دیوارها بیشتر رقت‌آور میشد . دریکی از انبارها وسائل کشاورزی کهنه وفرسوده روی هم ریخته شده ویك گاری شکسته هم آنجا افتاده بود . گاودانها تقریباً خالی بنظر میآمد زیرا جز

سه‌گاو نسبة متوسط و یك گاو بسیار لاغر چیز دیگری در آنها دیده نمیشد .

زن‌درحالیکه ازگوشه‌چشم نگاههای‌مرد رادنبال‌میکردگفت:

– ‌مامجبور شدیم در پائیز چندتا ازگاوهایمان را ردکنیم زیرا ذخیره علفمان بقدرکافی نبود .

«آلتونین» سری بانبار غله کشید : مقداری علف خشك نم کشیده ومقداری‌کاه روی هم انباشته دید .

ازون پرسید :

– پس علف کافی ذخیره نکرده‌اید ؟

اما فوراً حرف خودرا برید مثل اینکه اصلا سؤالی نکرده باشد ولی زن‌که صورتش سرخ شده‌بودگفت :

– من خودم بگاوها وخوکها خواهم رسید این دیگر جزء وظایف شما نیست .

در طویله مادیان زیبا وقوی‌هیکلی بسته بودند . «آلتونین» از دیدن آن‌که تمام بدنش یکدست سفید بود خوشش آمد . مادیان گوشهایش را بعقب داده وباچشمانی چون دوکاسهٔ خون بآلتونین نگاه میکرد . زن‌گفت :

– مواظبت این حیوان بعهده پیرمرد است . از کرگی آنرا تربیت کرده است . آنوقتها پوستش خاکستری بود و خال خال سفید داشت . کره‌های اوهم همینطور هستند . این نوع وقتی پیر میشوند کم‌کم رنگشان هم سفید میشود .

« آلتونین » باکف دست به‌پشتش زد ودر آنموقع که بوی پهن اسب وتاپالهٔ گاو بهم آمیخته وبه‌بینی‌اش میرسید احساس‌کرد درخانهٔ خودش است .

آلتونین پرسید :

– این مادیان بازهم میزاید ؟

زن در آن هنگام درفکر چیز دیگری بود سرش را تکان داد و بعد گفت :

– بله مادیان بسیار خوبی است ولی مسلماً ...

قدری مردد ماند وسپس گفت :

– ولی مسلماً بااین مزرعهٔ وسیع بکارهای ما نمیرسد ما حتماً احتیاج باسب دیگری هم داریم .

زن بطرف پنجره رفت وچشم به‌شیشه‌های گرد و خاك گرفته گذاشت وگفت :

– ما بهارها که میشود اسب میخریم . دراین فصل وضع اسبها چندان خوب نیست و بدرد چوب‌کشی نمیخورند . ازاینجهت

خیلی ارزان هستند . درتمام تابستان چاقش میکنیم وقتی موقع قطع درختها برسد آنرا ازما بقیمت خوبی میخرند .

« آلتونین » مثل کسیکه باخودش حرف میزدگفت :

ـ اتفاقاً اسب دراین مواقع خیلی هم گران است .

زن بدون هیچ قصد واراده‌ای مدتی ساکت به‌پنجره نگاه کرد و سپس برگشت وهمانطورکه دستهایش را ازپشت سربه‌لبهٔ پنجره گذاشته بود بآلتونین گفت :

ـ بنظر شما امسال بهار بایك اسب نمیتوانیم کارهایمان را انجام بدهیم !

« آلتونین » باردیگر متوجه وضع دشواری که زن در آن گیر کرده بود شد . وازطرز سؤال کردنش که بالحن متضرعانه‌ای توام بود به‌میزان اندوه وناراحتی‌اش پی برد ودر حالیکه باانگشت زینی راکه بدیوار آویزان بود لمس میکرد لحظه‌ای بفکر فرورفت و سپس بدون آنکه بطرف اوبرگردد گفت :

ـ مرد وقتی علاقه داشته باشد ازعهدهٔ هرکاری برمیآید.

صدایش ضعیف بود مثل کسیکه برای خودش زمزمه میکند . زن باردیگر جملهٔ اورا تکرار کرد : « مرد وقتی علاقه داشته باشد از عهده هرکاری برمیآید »

زن پشت به‌نور ایستاده بود ازاین رو صورتش بخوبی دیده نمیشد. تنها طرح زیبای قامت بلند و خوش تراشش نمودار بود . «آلتونین» اندوهناك با خود اندیشید : «آیا در قلب این زن باوجود اینهمه غم ورنج شعله‌ای از شفقت ومحبت هم میدرخشد ؟»



هردوساکت و آرام بمزرعه آمدند . خورشید بر گلهای خشك شده و ترك خورده تابیده بود . از هیمه دان صدای تبربگوش میرسید . پیرمرد از خواب برخاسته مشغول شکستن هیزم بود میخواست آتش روشن کند . زن باطاق رفت و «آلتونین» را تنها در بیرون‌گذاشت . «آلتونین» نظری بمزارع بایری‌که آنسوی‌دریاچه گسترده شده انداخت: درختان عریان بید باشاخه‌های قرمز رنگشان اطراف دریاچه صف زده بودند . او درنظر مجسم ساخت که چگونه مه مرطوب شبها از دامنهٔ جنگل پوش کوه برمیخیزد و بسایر جا ها پهن میشود . با خود گفت : «بهتر بود در زمستان مقداری ماسه‌وشن باین مزرعه میآوردند...» بعد بطرف طویله رفت به‌بیند آیا کود حیوانی بقدر کافی هست یا نه . کنار دیوار زیر یك سقف مقداری از آنرا جمع کرده بودند . تنه درخت کاجی هم آنجا افتاده بود . از جا لباسی که بدیوار کوبیده شده بود معلوم بود که پیرمرد همهٔ

زمستان را در آنجا میخوابیده است . «آلتونین» با نوك پا کمی زمین را خراش داد : معلوم‌شد کف آن سنگفرش‌است ـ آبی‌که ازسرگینها و تاپاله ها راه افتاده بود در قسمت شیب دار زمین خشکیده بود . «آلتونین» بار دیگر مزارع را ورانداز کرد . بعد نفس عمیقی کشید. او نمیدانست کارش‌را از کجاشروع کند . بطرف انبارهیزم براه افتاد هوا گرمتر شده بود . نسیم ملایمی می‌وزید . چند تکه ابر سفید از آسمان نیلگون بسرعت میگذشتند . پیرمرد همچنان بشکستن‌هیزم‌ها مشغول بود . وقتی «آلتونین» پهلویش ایستاد تبر را رها کرد کمرش را راست نمود . مرد بلند قامتی بود بطوریکه «آلتونین» تاشانه‌اش میرسید . لحظه‌ای هردو ساکت ایستادند وقتی درست روبروی‌هم قرار گرفتند «آلتونین» گفت :

ـ میل دارید قدری همراه من بیائید تا زمینهائی را که باید شخم بزنیم بمن نشان بدهید ؟

پیرمرد نگاه عمیقی باو کرد . گوئی برچهرهٔ لاغر اوپرده‌ای از اسرار کشیده‌شده بود ، بطوریکه حقیقت وجود او را از نظرمخفی میداشت ودرحالیکه تبر را برمیداشت و بطرف کومه هیزم میرفت گفت :

ـ فعلا نرده های سیم خاردار بیش از هرچیز به اصلاح احتیاج دارند تقریبا یك روز باید صرف آنها کرد . بهتر آنست کـه اول مشغول آنها بشوی .

زن آنها را از خلال پنجره میدید . هر دو سربالائی تپه را پیش گرفته میرفتند . پیرمرد با لباسهای پروصله‌اش جلو میرفت و «آلتونین» با یك حلقه سیم خاردار و چند انبردست و آچار بدنبال او . لحظه‌ای بعد هر دو پشت درختان سبز کاج مخفی شدند .

زن از اطاق مجاور صدای جیرجیر تختخواب و متعاقب‌آن صدای پا را شنید . دوباره همان نقاب خشونت و بیحالی همیشگـی برچهره‌اش افتاد. ساعات اول روزـ ساعاتی که تنهائی شیرینش را حس میکرد ـ بپایان رسید . آری ، روز غم‌انگیز او شروع شده بود.



هنوز شب نشده بود که «آلتونین» خیلی چیزها را دید . مراتع و چراگاههای بی‌فایده بیشه‌ای که درختانش را بی‌ترتیب بریده‌بودند، مزارعی که خیلی سطحی آنها را شخم زده بودند ، قطعه زمینی که درآن مقدار زیادی ساقه‌های درختان و کومه‌های علف نیمسوخته بی‌اعتنا روی هم انباشته شده بود ، فعالیتی که برای تصرف‌عدوانی زمینهای تازه بکار رفته بود درحالیکه مزارع قدیمی را مهمل‌گذاشته بودند همه و همه اینها را دید .

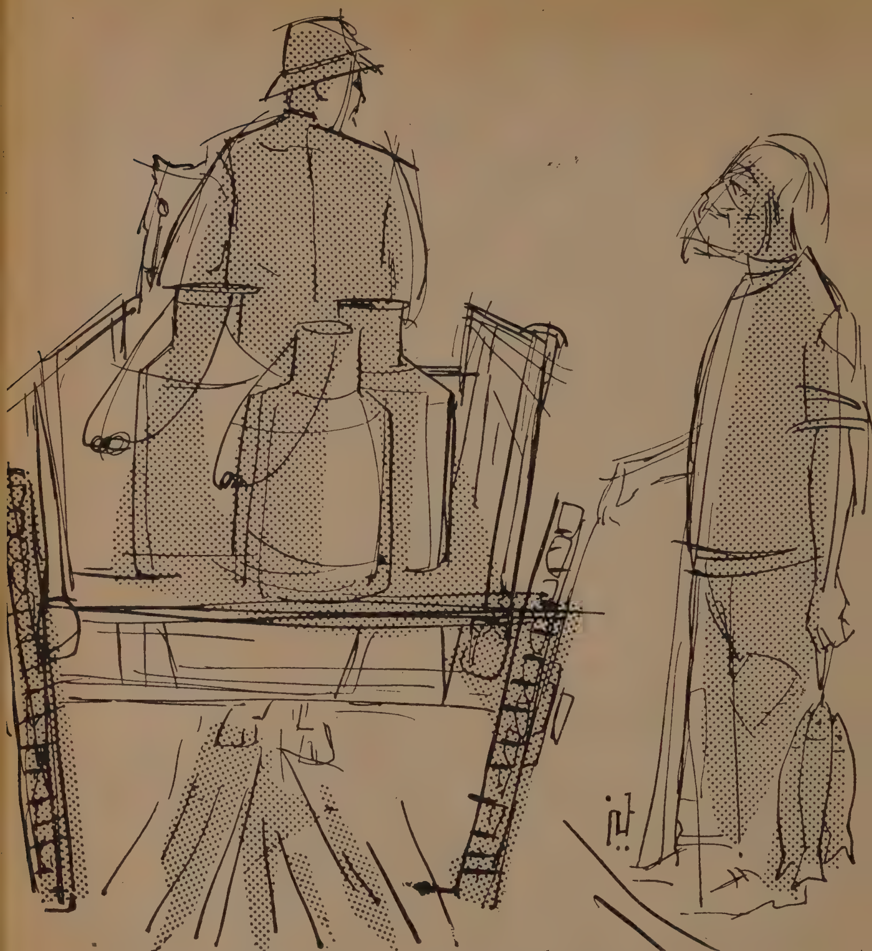
شب هنگام موقع‌برگشتن وقتی بالای بلندی رسید حس کنجکاویش تحریك شد: مدتی اطرافش را نگاه‌کرد : مزرعه‌ای که زیر پایش گسترده شده بود ، خانه‌ایکه باید لحظه‌ای بعد درآن‌بیتوته کند با رشته پرپیچ و تاب دودی که از آن بالا میرفت ، درختانی که دراطراف خانه صف زده بودند ودریاچه‌ایکه در دامنه سنگی کوه آرام‌آرام موج میزد . حرف پیرمرد بیادش آمدکه گفته بود «ازاین دریاچه باید خیلی ترسید . آبش کثیف و لزج است . گود نیست‌ولی اطرافش خیلی شل است. اگر کسی بی‌ملاحظه بآن نزدیك‌شود ممکن است درلجن فرو رود !» سرش را تکان داد . فکرکرد چه خوب بود اگر میتوانست دست باصلاح این اراضی بگشاید. اما از یکنفر بادست خالی چه‌کاری ساخته است ؟ گوئی خداوند این زمینها را نصیب این مرد کرده تا برای همیشه دستخوش ویرانی و نابودی باشند .

«آلتونین» تصمیم گرفت هرطور شده کمر همت به‌بندد و به‌کومکش برخیزد . اما به کومك که ؟ بکومك آن زن یکه و تنها . آنزن دلفریب که گیسوان زرتار خود را پشت سرش دسته کرده و بدست نسیم سپرده است . زنی‌که خود را در زندانی تنگ و جانکاه بنام زندگی زناشوئی محبوس ساخته است .

محبتی قلبش را فشرد. باخودش فکر کرد حداقل مخارج این اراضی برای آنکه محصول کامل و کافی از آن برداشت شود چقدر است . آیا اینها بقدر کافی بذر و کوددارند ؟ جواب این مسأله بطور حدس و تخمین برایش دشوار بود . بیادش آمد موقعی که از قریه میگذشته بیك‌بار فروشی معتبری برخورد کرده است. پیش خودش فکر کرد که میتوان با آن قراردادی بست . اما این نقشه‌ها فعلا بی‌فایده و بیهوده بود .

شب فرا رسید . روی میز غذا ، سیب‌زمینی و ماهی دودی و قدری کالباس چیده شده بود . هرچهارنفر اطراف آن میز بدون رومیزی نشستند . اما آن «مردی‌که توی‌اطاق خواب‌سکونت‌داشت» [آلتونین هیچوقت باو «آقا» نمی‌گفت و همیشه پیش خود او را باین‌اسم‌میخواند] ازروی میل غذا نمیخورد.بلکه تمام مدتی‌که دیگران باولع و علاقه غذا میخوردند او چپ‌چپ بغذاها نگاه میکرد . مرد قاشق و چنگال را خیلی خوب بدست گرفته بود مثل شهرنشین‌ها، مثل آدمهای متمدن . با آنکه همه دوریك میز نشسته بودند او میخواست همیشه جوری رفتار کند که با دیگران فرق داشته باشد.

«آلتونین» نگاهی باو انداخت دید زیرچشمی او را نگاه میکند . و هربار که «آلتونین» بصورتش نگاه میکرد او را متوجه خود میدید .



صبح روز دیگر ، ظرف هـای‌شیر را گذاشت توی گاری و بـه طرف‌کارخانهٔ لبنیاتی به راه‌افتاد...

آنشب‌وقتی«آلتونین» رفت بخوابد دید مثل اینکه، برایش تخت را مرتب‌کرده‌اند . «آلتونین» دید علاوه‌بر پوست گوسفند دیشبی یك متکا و یك نهالی و دو شمد که از پارچه زبری دوخته شده بودند برایش آماده کرده‌اند .

موقعیکه برای پیدا کردن چیزی‌کوله‌بارش را باز میکرد

فهمید که کسی آنرا دستکاری کرده است. مسلم بودکه درکوله‌بار او چیز قابل توجهی نبود اما ازاین تعجب کرد که بچه علت یك خانم محترم کوله‌بار کارگر خود را جستجو کرده است . قدری بفکر فرو رفت اما درهمانحال کم‌کم پلکهایش سنگین شده دیگر اطاق برایش ناآشنا نبود . به‌پشت روی تخت افتاد و دستها و پاهایش را کشید . پس‌ازکار روزانه ازاین استراحت لذت می‌برد .

صبح روز دیگر ظرفهای شیر را گذاشت توی یك گاری و بطرف کارخانه لبنیاتی که چند میل آنطرفتر در ده دیگر قرار داشت براه افتاد . صاحب کارخانه و دو کارگر دیگر او را درپائین آوردن ظرفهای شیر کومك کردند . آنها میخواستند این مرد غریب را بشناسند . اما « آنتونین » بسوالهایشان جواب صریحی نمی‌داد ، او ترجیح داد که هر چه کمتر حرف بزند لحظه‌ای بعد با دلی شاد و امیدوار بطرف خانه براه افتاد . حیوان هنوز به او انس نگرفته بود .وقتی جلوش‌میرفت گوشهایش را بعقب می‌برد و سرش را تکان تکان میداد . درواقع این اسب از «ساکنان» قدیمی این مزرعه بود و باین‌زودیها با غربا الفت نمی‌گرفت .

«التونین» توجهی باین امر نداشت ولی رنگ عجیب اسب او را بوسوسه انداخته بود . همچنین بسیاری چیزهای دیگر برای او وسوسه انگیز بود. او نمیتوانست برای این وضع روحی خود علتی پیدا کند .



روزها ازپی یکدیگر میگذشتند ... بدون‌آنکه آلتونین ملتفت شده باشد . او آنقدر کار داشت‌که حتی بگذشت زمان هم توجهی نداشت . معلوم بود مدتهاست این مزرعه ازداشتن چنین کارگر پرقدرتی محروم بوده است .

وقتی سرازکار بلند کرد قبهٔ آسمان را برفراز سرخود افراشته دید . بادگرمی که از طرف مزارع میوزید بصورتش خورد. قریه از دور نمایان بودودورترازآن‌شهر یا مراکز برق‌وکارخانه‌های دیگرش درجنب و جوش بود . رشته‌های سنگین کوه و جاده‌های مارپیچ که از وسط مزارع میگذشتند و هرچه دورتر میشدند تنگ‌تر بنظر میآمدند ، در جلو چشمانش گسترده شده بود .

عصرها وقتی ازکار برمیگشت خانه را خالی میدید زیرا زن درآن‌مواقع درطویله مشغول دوشیدن گاوها بود . یك روز عصر مرد ازاطاق خوابش بیرون آمد و موقعیکه آلتونین گرد وخاك تنش را میتکانید و لباسهایش را آویزان میکرد ، مثل اینکه مدتها

پی‌فرصت میگشته روبروی او ایستاد ، چشم بچشم او دوخت و شروع کرد بصحبت کردن :

ــ «آلتونین» گوش کن !... من بیك باغبان محتاجم ... تو برای اینکار از هرکس دیگر برازنده‌تری .... من ازخیلی پیش در فکر مردی مثل تو بوده‌ام ... راستی نظر شما چیست ؟ من قصد دارم قطعه زمینی را برای سبزیکاری آماده کنم ... البته غرضم این‌نیست که یك باغچه را بیل بزنیم برای‌آنکه یکدسته پیاز سرسفره بگذاریم... بیا تماشا کن !...

شانه‌های «آلتونین» را گرفت و او را آورد کنار پنجره و بطرف دریاچه اشاره کرد . شفق شامگاهی برروی آب منعکس شده رنگی گلگون بآن داده بود . میان علفهای خشکیده اطراف اتاق چند درخت انگور سر درهم کشیده بودند . دورتر دو درخت سیب که ساقه‌های آنها را خزه پوشیده بود دیده میشد. «آلتونین» قبلا این درختها را دیده بود ازاین‌رو دیگر نظرش‌را جلب نکردند. تنها چیزی که «آلتونین» با ناراحتی حس کرد اثر دست ضعیف و نرم مردی بود که قداً از او کوتاه‌تر و موی سرش قبل از موعد ریخته بود . «آلتونین» فکر کرد روح این مرد مانند یك گیاه اسفنجی است ... وقتی گونه های‌بادکرده ولبان برآمده و دهان گشاد وغبغب‌بی‌قواره زنانه و نگاههای بی‌حالش را دید نزدیك بود استفراغ کند .

مرد دنبال حرفش را گرفت و گفت :ــ «آلتونین» نگاه کن این قطعه زمین جنوبی خاك بسیار خوبی دارد . خودت هم‌میدانی.... مادر آیندهٔ نزدیکی در آن ۵۰ نهال سیب خواهیم‌زد . بین آنها سیب زمینی هم میشود کاشت من این فکر را درکتاب خوانده‌ام ... روی کرتها میشود خیار و گوجه‌فرنگی هم کاشت . آنطرف‌تر تا کنار دریاچه را میشود شلغم یا چغندر کاری کرد ... من این نقشه‌ها را روی کاغذ آورده‌ام بیا ... بیا نگاه کن ...

***

مرد دراطاق مخصوص خودشان را بازکرد . « آلتونین » ازآنوقت که بمزرعه آمده بود اولین‌باری بود که باطاق خانم وآقایش پا میگذاشت . باآنکه گوشش متوجه ورزدن اربابش بود با چشم باطراف اطاق نگاه میکرد. فرشی روی زمین‌افتاده بود. یك تختخواب باریك یك دولابچه و یك میز با یك عدد صندلی اثاثه اتاق را تشکیل میدادند . همه چیز نظیف و زیبا بود . دیوارهای اطاق هیچ زینتی نداشت. این اطاق متعلق بخانمش بود . پهلوی او اطاق دیگری واقع شده بود که آقایش درآن میخوابید . «آلتونین» را بطرف آن اطاق راهنمائی کرد . راستی که چنین اطاقی با آن زیبائی و وسعت دراین مزرعه غیرمنتظره بود . معلوم بود دیوارها را تازه با کاغذ خاکستری روشنی پوشیده‌اند . دریاچه با مزارع زیبا و دامنهٔ جنگل‌پوش‌کوه

از پنجره دیده میشد . یك میز تحریر که روی آن چند جلد کتاب و چند خط‌کش و چند ورق کاغذ مخصوص نقشه‌کشی قرارداشت درگوشه اتاق بچشم میخورد . قفسه کتابهایش را در گوشه اتاق جا داده ، روی صندلی و میز یك دو جلد کتاب همانطور باز افتاده بود . «آلتونین» بکتابها نظری انداخت همه درباره کشاورزی‌بودند. کتابهائی هم بزبان آلمانی و سوئدی میان بساطش دیده میشد .

«آلتونین» از گوشه چشم نگاه کرد. مرد یك دست درجیب شلوار پشت میز ایستاده بود و یك‌ریز حرف می‌زد و با دست دیگر کاغذهائی را که روی میز پهن کرده بود نشان میداد . «آلتونین» باخود فکرکرد تاکنون آنطور که باید این مرد را نشناخته است و دربارهٔ او قضاوت غلطی داشته .

ازاین‌روی بحرفهای او بیشتر گوش‌داد و درهمان حال نگاهش روی دیوارها و اثاثهٔ اتاق میدوید . تختخواب پس از خواب بعدازظهر هنوز مرتب نشده بود . خاك سیگار روی کف اطاق و لحاف ریخته بود ــ توی‌طاقچه یك کتاب گردگرفته بچشم‌میخورد. دیوارها را با عکسهای عریان و نیمه عریان مجلات زینت داده بود. «آلتونین» چشمش برادیوئی افتاد که روی میز گوشهٔ اتاق میان انبوهی از مجلات و کتب جای‌داشت.باآنکه مرد خیلی جدی صحبت میکرد حرفش را برید و گفت :

ــ رادیو هم که دارید !

ــ بله رادیوئی هم داریم . اما بعضی وقتها عقربه‌اش گیر میکند. دوهزارمارك پولش‌را داده‌ام. نه‌ببخشید ، اشتباه‌کردم : دو هزار و هشتصد مارك ... نه ، راستش را بخواهید بیش از سه هزار مارك ... بجهنم ... حوصله این چیزها را ندارم !

ــ آنتن ندارد ؟

ــ نه وقتی کار کند احتیاجی به آنتن پیدا نمی‌کند . برای نصب آنتن باید از بام بالا رفت، منهم که حوصلهٔ این‌جور زحمت‌هارا ندارم. برویم سر موضوع: من نقشه را ترسیم کرده‌ام و تو از فردا می‌توانی شروع بکار کنی . یکی از نقشه‌ها را می‌دهم به تو ... فردا برای خرید شیشه‌های انبار تره‌بار بشهر میرویم .

***

همانطور که مرد مشغول حرف زدن بود آلتونین کنارپنجره رفت و بآن خیره شدودیدکه لنگه‌های در بچارچوب میخ شده ــ هر لنگه‌بادوازده میخ‌ــودرعوض،یکی‌ازشیشه‌های ردیف‌بالا رابرای‌تهویه بیرون آورده‌اند .

مرد مرتب حرف میزد و ارقامی را روی یك باریکهٔ کاغذ ثبت می‌نمود :

– پنجاه درخت سیب ، درسال پنجاه هزار مارك محصول میدهد ... سیب‌هائی که دراین مزرعه بدست میآید بسیار خوشبو است . یعنی مقصودم اینست که مرغوبتر از همه سیبهائی است که درتمام این منطقه بدست میآید . واین خودش مسألهٔ مهمی‌است! حالا برویم سراغ خیار و گوجه‌فرنگی و سایر سبزیها ... مردم این منطقه نه‌ابتکار دارند و نهٔ فهم ! بیچاره‌ها وقتی آخر سال میشود و محصولشان را برمیدارند می‌بینند ضرر کرده‌اند . باید خودشان را ملامت کنندکه چرا اززمین‌بنحو دیگری استفاده نکرده‌اند. من‌باتو شرط می‌بندم که سر پنج سال همین کشت تربار بقدری منفعت بدهد که با منافع تمام کشاورزان این حدود برابری کند . خواهی دید ... ترتیب خوبی‌داده‌ام. یك ماشین هم میخریم و هرهفته دوبار با این ماشین بار را ببازار میفرستیم ...

موقعی که مرد مشغول جمع زدن ارقامی در روی کاغذ بود، آلتونین با صدای آرامی گفت :

– برای اجرای این برنامه لازم بود پائیز گذشته زمین را شخم میزدی ، کرتها را می‌بستی و در زمستان خوب کود میدادی ... شما مقدار بسیارکمی کود دارید که حتی برای مزارعتان هم‌کافی نیست ، چه رسد به اینجور کارها .

مرد درحالیکه از خشم لبان کلفتش میلرزید فریاد زد :

– مزارع بجهنم ! ازآنها که فایده‌ای حاصل نمیشود !

«آلتونین» ادامه داد :– باید مسافتی راکه بین‌مزرعه‌وبازار تربار هست درنظر بگیری . بله ، چغندر و هویج و شلغم را میشود تا چند روز نگاه داشت اما گوجه فرنگی مثلا ، اگر دیر ببازار برسد باید بریزیشان جلو خوك‌ها . تازه مسألهٔ رقابت هم خودش مسألهٔ مهمی است .

« آلتونین» از صحبت بازایستاد و مرد درحالیکه از لای دندانهایش فحش میداد و کلمات او را تکرار می‌نمود پاره کاغذ را میان انگشتانش مچاله کرد . دراین‌موقع آلتونین اورا ترك کرد و از اتاق خارج شد ودررا آهسته پشت سرخود بست . این در دستگیره و قفل محکمی‌داشت.موقع عبور از اتاق چشم «آلتونین»به‌تختخواب باریك زن افتاد ....



در همین لحظه زن وارداتاق شد، ایستاد وچشم باودوخت. «آلتونین» فهمید که او را ناراحت کرده است ؛ از این رو بعنوان عذرخواهی با عجله گفت :

– من باید بروم برای جالیز کرت بکشم و بدستور ...

دراین هنگام مجبوربود که بگوید «آقا»، ولی چون میدانست که زن ازاین کلمه خوشش نمیآید سکوت را ترجیح داد.

کار روزانه تمام شد و هردو بهمان اتاق همیشگی آمدند. دیگر موقعش رسیده بود که مطلب را باوا درمیان بگذارد. اما حل موضوع باین آسانیها نبود. زن میخواست که مرد، خودش حقیقت مسأله را دریابد بدون آنکه چیزی عنوان شود...

لبه صندوق نشست و دستهایش را روی دامنش گذاشت. «آلتونین» باو نگاه میکرد.. موهایش را دسته کرده پشت سر انداخته بود... پیشانی زیبایش دراثر تابش آفتاب کمی قهوه‌ای شده بود. همان کفشهای درشت و سنگینی راکه موقع پاك کردن طویلـــه می‌پوشید بپاداشت. آثار خستگی و غم برچهره‌اش هویدا بود... باسر به اتاق شوهرش اشاره کرد و گفت.

ـ آلتونین! این مرد در ادارهٔ امور داخلی خانه سهمی ندارد. اگر بار دیگر سر اینجور حرفها را بازکرد تو توجه نکن... حرفهایش ارزش گوش دادن ندارد. اصلا خودش هم ارزش ندارد. کاری کن بفهمد بحرفهای مفتش وقعی نمیگذاری... ازتهدید وتوبیخ او نترس... این وظیفهٔ تواست.

زن برلبهٔ صندوق نشسته انگشتانش را درهم کرد. دستش را روی دامنش گذاشته بود. درآن حال وقار وابهت خاصی داشت. «آلتونین» سرش را بطرف او گرداند و بآرامی گفت:

ـ خیلی خوب!

درآن شب بیش از سه نفر دور میز ننشسته بودند. مرد از اتاق خودش بیرون نیامده بود. اصلا از آن اتاق هیچ صدائی شنیده نمیشد. نان خورش حسابی میان سفره نبود. «آلتونین» و پیرمرد قدری روغن روی نانشان مالیدند و کمی نمك نیمکوب برآن افزودند و مشغول خوردن شدند. پیرمرد باخشنودی گفت:

ـ این غذای واقعی یك دهقان است.

مثل اینکه هروقت غذای کمتری سر سفره میآوردند. پیرمرد قانع خوشحال‌تر میشد. تنها او بود که دست بشکرانه برمیداشت. همیشه موقع غذا دستهای لاغرش را بآسمان بلند میکرد و از خداوند برکت میطلبید. او بود که در زندگی بسیار گرسنگی کشیده بود و از اینجهت برای نان که هرشکم گرسنه‌ای باآن سیر میشود احترام بسیاری قائل بود.

***

در روزهای بعد وظایف دیگری بعهدهٔ آلتونین محول شد: مثل آوردن آب، شکستن هیزم و تنظیف طویله... هنوز فصـــل

بذرافشانی شروع نشده بود اما آنچه آلتونین از پیرمرد دربارهٔ بذر شنیده بود با آنچه خودش در انبار دیده بود غالبا او را بفکر وامیداشت .

دیگر صحبت کاشتن سبزی درمیان نیامد ، تایك شب که «آلتونین» مشغول پاك‌کردن طویله بود ، «مرد اطاق خوابی» ــ به قول خودش ــ آمد و در حالیکه سعی میکرد پایش آلوده نشود داخل طویله شد . چوب بلندی بدست‌گرفته بود و با وضع نفرت‌آوری بشکم گاوها میزد . «آلتونین» مشغول پاك کردن تاپاله‌های کف‌طویله بود، وآنهارا درظرفی که قبلا برای اینکار تهیه کرده بود میریخت. «آلتونین» خود را بآن راه زد که متوجه آمدن او نشده است . وقتی نزدیك آمد با صدای نخراشیده‌ای پرسید :

ــ «آلتونین» شراب ندازی ؟

« آلتونین » جواب‌نداد . مرد صورتش را نزدیك‌ترآورد . رنگ چهره‌اش در آن تاریکی طویله کبود بنظر میآمد و چانه‌اش میلرزید ... دوباره گفت :

ــ وقتی به‌کارخانه رفتی برای من قدری شراب بیاور آلتونین ، پولش را خواهم داد !

«آلتونین» بآرامی با چنگال مستعملی کف طویله را پاك میکرد و مرد درحالیکه ازاین بی‌اعتنائی ناراحت شده بود گفت :

ــ «آلتونین» هفته آینده پول‌دار هستم . چند کیسه پول خواهم داشت ... میدانی؟ ازکسی طلبی داشته‌ام،برایش‌نامه نوشته‌ام، قول داده هفته آینده برایم پول بفرستد. تو کار نداشته باش: شراب بیار پول بگیر ! .. صد مارك پول میدهم .. جهنم ، دویست مارك !

«آلتونین» مشغول پاك کردن گوشهٔ تاریك طویله بود ، دنده‌های چنگال از برخورد با سنگفرش صدامیکرد. ناگاه «آلتونین» داد زد :

ــ وای که این موشهای ملعون چکار کرده‌اند !

مرد به میان طویله جست و متعجبانه پرسید .

ــ چه‌میگوئی آلتونین ، موش پیدا شده ؟

سپس با چوب دستی خود گاوی را که از آخور دور شده بود بنحو رقت باری زد و ازطویله خارج شد. «آلتونین» چنگال رااز دسته‌اش جداکردوبدقت مشغول وارسی آن شد : یکی ازدنده‌هایش شکسته بود . سپس بطرف گاو رفت و با عطوفت دست به‌پشتش کشید. حیوان میلرزید و«آلتونین» احساس کردکه دستهای خودش هم میلرزد .



یخها دیگر آب شده بود . سرتاسر مزرعه در گل و گیاه پوشیده شده رنگ برگ صنوبرهای دامنه کوه بسبز سیر گرائیده بود.
پیرمرد شبها بر قایقی سوار میشد و پاروزنان بقسمت وسیع دریاچه میرفت و یا درآن قسمت که نهر آب بدریاچه میریخت ، تور میانداخت .
این نهر زیبا و صاف که از زیر یکی از تخته سنگهای کوه میجوشید تابستانها خشك میشد اما بهار براه میافتاد و ساقه‌های سبز و قهوه‌ای رنگ کاجها را شستشو میدادو پس از مشروب ساختن يك مرتع وسیع بآب دریاچه می‌پیوست .
يك روزکه «آلتونین» با گاری کود بمزرعه می‌برد پیرمرد را دید که با سه ماهی درشت از دریاچه برمیگردد . هرسه را باچند رشته علف بهم بسته بود . این بهترین شکاری بود که تا امروز بدستش افتاده بود . ازاین‌رو وقتی به «آلتونین» رسید با انگشت عرق پیشانی‌اش را پاك کرد و لبخند رضامندانه‌ای لبهایش را ازهم باز نمود .
«آلتونین» اسبش را نگاهداشت و مثل اینکه از خواب بیدار شده باشد ، باطرافش نگاه کرد . همه‌چیز دراطراف او زیبائی و جلای خاصی داشت .
احساس کرد که از زندان وجود خود رسته است . او آزاد شده بود تا برای پیروزی بر زندگی فعالیت کند و همین امر بود که گاه اورا وامیداشت که سخن گوید یا خاموش باشد.
پیرمرد ضعیف ماهیهای سیاه‌رنگ خود را بلند کرد و دندانهای تیز بزرگترینشان را نشان داد. «آلتونین» باخوداندیشید که دراعماق این دریاچه آرام چه‌عجایبی نهفته است . پس با لحن دوستانه‌ای به‌پیرمرد گفت :
— تو بااین ماهیهائی که گرفته‌ای، دست‌کم تادوسه روزدیگر غذای مناسبی خواهی خورد .
به‌صورت پیرمرد نگاه کرد ، چشمان خاکستری رنگش با نگاهی نافذ از پشت ابروان درهم او بصورتش دوخته شده بود . در

اعماق نگاهش احترامی عجیب مشاهده میشد . «آلتونین» وپیرمرد باآنکه اختلاف سنی داشتند قلباً بهم نزدیك بودند و بدیدهٔ حرمت یکدیگر را مینگریستند . هردو روی یك زمین و برای یك ارباب کار میکردند . ـ زمینی‌که امسال بیشتر قطعاتش را کاشته بودند و محصول نسبهٔ متنوعی ببار میآورد ـ آسمان صاف برسرشان خیمه زده بود و خورشید درخشان شعاع حیات‌بخش خود را برآنان میریخت . دیگر میتوانستند شکمهای خود را سیر سازند . غذا باندازه کافی بدست بیاورند . حتی اسبی‌که بگاری بسته بودند آنهمه لطف و صفا را درك‌کرده سرش را بالا گرفته بود و شیهه میکشید .

پیرمرد درحالیکه ماهی بزرگ را با دست نوازش میکرد گفت :

ـمرابه‌اسم کوچکم صدا نخواهید کرد؟ اسم من **هرمان** است اسم شما چیست ؟

ـ **یان** !



هردو لحظه‌ای ساکت ایستادند . پیرمرد لاغراندام وضعیف با لباسهای پروصله‌اش ، با ماهی‌های سیاهش که آنها را با رشته‌ای ازعلف بهم بسته بود؛ و آلتونین لاغراندام اماورزیده وقدبرافراشته، با آرنجش که بگاری تکیه کرده افسار اسب را بدست گرفته بود .

آلتونین گفت :

ـ امسال زمینها کود کافی نخورده‌اند !

هردو بزمینهای شخم زده نگاه کردند . کپه های کود ، پهن، و ماسه ، با فاصله‌های زیادی روی زمین ریخته شده بود . پیر مرد جواب‌داد :

ـ معلوم است. محصول خوبی هم برداشت نخواهد شد .

آلتونین دلش‌میخواست باسرار این سرزمین پی ببرد اما نمیخواست دراین‌مورد رأساً سوالی مطرح نماید ازاین‌رو گفت :

ـ اگر قدری کود شیمیائی ....

اما فوراً حرف خود را قطع کرد ...

هرمان گفت :

ـ ازاین کودها هم میشود تهیه کرد . اما آنچه محصولات را خوب میکند دو چیز است: یکی باد ویکی وضع‌هوا. ماسابق‌براین نه مدرسه کشاورزی داشتیم نه‌کود شیمیائی و ازین بازیها ...آنوقتها حتی بی‌استعدادترین اراضی محصول خوب میداد ... راستی که پیشرفت علم که اینهمه ازش حرف می‌زنند ، هیچ چیز را نتوانسته است از مسیر خود منحرف سازد ، حتی یك نسیم کوچك را !

باردیگر هردو ساکت ایستادند . آفتاب برآنان میتابید . شکوفه‌های قرمز رنگ در زیر نور خورشید میدرخشید . ساقهٔ شکسته یك گل‌وحشی روی علفها افتاده بود . پرنده‌ای در اوج آسمان می‌پرید و نغمهٔ دل‌انگیزی میخواند . آلتونین پرسید :

ـ هرمان ! لابد شما از خیلی پیش دراینجا زندگی‌میکنید ؟

پیرمرد همانطور که بفکر فرو رفته بود گفت :

ـ درست است اما نه همه عمرم را ... من باقی ماندهٔ یك خانواده هستم که‌بکلی ازهم پاشیده‌است ... سایرین بشهر رفته‌اند یا برحمت خدا ... من در جوانی خیلی سفرکرده‌ام .. آهنگر بوده‌ام .. ملاح بوده‌ام .. وقتی باینجا برگشتم عمویم «جوس» مرد ... رفته بود اسبش را از صحرا بیاورد . حتی میتوانم جائی راکه جسدش افتاده بود هم بشما نشان بدهم ... مرد زرنگ وکاردانی بود . اما عاقبت قلبش ضعیف شد .

آلتونین نتوانست از سئوالی که نوك زبانش آمده بود،مطرح نکرده رد بشود . این بود که باسر اشاره‌ئی بخانه روستائی کردوگفت:

ـ واین مرد ؟

دراین هنگام گوئی ابری تیره بر چهره مرد خیمه‌زدوتبسمی راکه برلبش نقش بسته بود پوشانید... باتردید، درحالیکه‌قبلاکلمات را میسنجید و بعد ادا میکرد گفت :

ـ این سومین سالی است‌که دراینجا سکونت دارند . پیش از این‌ها شخص دیگری مالك زمینها بود ... همه برای من یکسانند .. تاوقتی‌که من توی این کلبه ته راهرو میخوابم ، برایم مهم نیست چه‌کسی مالك این سرزمین است. دیگر پیرشده‌ام ... بیش از نصف روز نمیتوانم کارکنم ... سینه‌ام تنگی میکند ...

آلتونین رفت سرموضوع اول و پرسید :

ـ اینها اصلا شهری هستند ؟

اما پیرمرد باین سؤال جواب نداد و گفت :

ـ اسمش **آلفرد** است . ازطرف‌مادر بمالکین قبلی این مزرعه منسوب میشود .. میگویند مهندس است . من نمیدانم شاید اینطور باشد . جده‌اش راجع بمادرش داستانی نقل میکرد ... میگفت: مادر آلفرد ازخانه شوهر خود فرار کرده بخانهٔ پدرش پناه آورده بود. آنوقت فقط‌همین‌آلفرد را داشت. زن بینوا درهمینجا مرد. شوهرش که مرد دائم‌الخمر بیعاری بود برای تشییع جنازه زنش بمزرعه‌آمد. تابوت را در همین گاودانی گذاشته بوده‌اند ... بعضی از زنها مردك را دیده بوده‌اند که میخواسته انگشتر نامزدی را از انگشت زن جوانمرگش بیرون بیاورد . بعد نمیدانم چطور شدکه بروسیه فرار

کرد . اما نسلش باقی ماند . خونش در عروق این «آلفرد» وارد شده.
هرمان‌بدریاچه چشم دوخته بود و حرف میزد . این پیرمرد محافظه‌کار بود و آلتونین حدس زد که او از اینهمه گفتگو پشیمان شده است ... همانطورکه افسار اسبش را تکان میداد تابه‌راه افتد ، گفت :
– خوب ! آفتاب خیلی بالا آمده .
هرمان هم براه افتاد و با ماهیهایش بطرف خانه رفت .



روزهای دل‌انگیز بهار پشت‌سرهم میگذشتند . روز بروز «مرد اطاق خوابی» بیشتر اظهار ناراحتی میکرد . گاهی اوقات باآن دونفر دیگر بکار مشغول میشد و آنها را در پاشیدن کود یاری می‌داد . گاهی هم مشغول کندن ریشه‌های درخت از زمینی میشد که بقول خودش برای زراعت آماده کرده بود .. اما متصل ناسزا میگفت و شکایت میکرد . زیرا برای اینکار مواد منفجره نداشت. و مجبور بود این کار را با دست انجام دهد .
اوایلی کـه باین کار مشغول شده بـود دو سه ساعتی پشت‌سرهم کار میکرد اما ناگهان خیس عرق میشد . بعد لباسهایش را کم‌کم درمیآورد و هرچه در دست داشت میانداخت زمین و خود ش به‌پشت میخوابید . بعضی وقتها برای فرار از کار بهانه میتراشید . مثلا میگفت دسته بیل لق شده و یا دم‌تبر بسنگ خورده و یا برای دورکردن مرغ و خروسها از محوطه مزرعه کارش را رها میکرد و بطرف آنها سنگ میانداخت .
عصرها که از کار برمیگشت حال تباهی داشت . تلوتلو میخورد . چشمان بی‌فروغش را باینطرف و آنطرف میگردانید. بعد میرفت سر چاه آبی میخورد و کنار دیوار پشت انبار غله می‌نشست و چشم بقریه میدوخت .
یکشب آلتونین براثر صدای یکی‌از درها از خواب پرید روی تخت نشست و تکیه بدستهایش داد . دراعضای خود احساس لرزشی میکرد . قلبش بشدت میزد . بعد معلوم شد که مرد میخواهد از «قفس» خود خارج شود ولی زن در اتاق را از اینطرف بروی او قفل نموده و او را درهمان اطاق خوابش زندانی کرده است. ازاین‌رو مرتب مشت بدر میکوفت و درحالیکه میخواست دیگران را ازخواب بیدار نکند پی‌درپی فحش میداد و میغرید .
آلتونین شنید که زن از تختخوابش پائین آمد و از درز در شروع‌کرد بصحبت. امادیگر نفهمیدکه چه میگوید. ولی‌ناگهان صدائی چون صدای رعد از اتاق آخر راهرو – یعنی از اتاق هرمان –

برخاست : این هرمان بودکه‌بدیوار مشت میکوبید وبطوریکه صدایش تا اتاق آلتونین هم میآمد فریاد میزد :

ـ چه داد و فریادی راه‌انداخته‌ای ؟ ساکت میشوی یا بـا دسته بیل بیایم ؟

دراین هنگام سکوت همه‌جا را گرفت ... آلتونین مدتی بیدار ماند و گوش فرا داد بعد خودش را قانع کرد که باو چه‌ربطی دارد ... کسی از او کومك نخواسته که مجبور شود دخالت کند . ولی بعد فکرکرد که خیلی هم مربوط باوست . کم‌کم وحشتی سرتاپایش را فرا گرفت زیرا اندوهی که گلویش را فشار میداد تاکید میکرد که برخیزد ...



در روزهای بعد زن ناراحت و عصبانی بود . این وضع روحی او از حرکات و سکناتش مشهود میشد . گوئی با نگاههای ملتمسانه‌اش از هرکس مدد میخواست . او تاکنون با مردی آشنا نشده بود ؛ تصور نمیکردکه هیچ غریبی بتواند او را مساعدت‌کند.

محبتی گرم و ملال‌انگیز قلب آلتونین را فرا گرفته بود . ازگوشه چشم اطوار عجیب خانمش را نگاه میکرد ـ مخصوصاآنشب بعداز شام که روی نیمکت چسبیده بدیوار نشسته بود ـ آلتونین رنج می‌برد و سعی میکرد خود را بکلی از آنها غافل کند اما امکان نداشت. شبها از فکر و خیال خوابش نمی‌برد و روز ها را غمگین و افسرده بشب میآورد . این عذاب روحی گاهی اورا بکتك‌کاری و حتی آدمکشی وسوسه میکرد . اگر ازطرف زن اشاره‌ای میشد آلتونین برای نجات او وارد میدان میشد ولی مثل اینکه از آن تنهائی و عذاب لذت می‌برد .

آلتونین با او دربارهٔ نیازمندیهای مزرعه گفتگو میکرد ـ زمینهای شخم‌زده‌ایکه باید بذرافشانی شوند . چاوداری که باید بکارند. علفی‌که باید از حالا برای زمستان گاوها تهیه‌کرد ـ زن موقع حرف‌زدن آلتونین فقط سرش را بعلامت تصدیق تکان میداد و باآنکه میخواست وقار و ابهت خود را حفظ کند ناتوانی و عجز از چهره‌اش هویدا بود. آلتونین عاقبت حقیقت موضوع را دریافت و با لحنی که ازآن ناکامی می‌بارید گفت :

ـ خوب شاید علی‌رغم همهٔ اینها بتوانیم نقشه‌های خود را عملی سازیم !

و دراینحال باو نگریست . درگونه‌هایش لرزشی نمودارشد اما تبسمی نکرد . آلتونین ازوقتی که باین مزرعه آمده بود لبخندی برلب او ندیده بود . گوئی‌آن مکان اصلا غم‌آور بود . آن دریاچه‌ایکه

با آب کبود رنگش موج میزد ، آن صخره‌های عبوس ، آن مزارع تیره رنگ که بردامن تپه گسترده شده بود ، آن اسب سفید پیر که درطویله_برابرآخور_نشخوارمیکرد،همه‌وهمهٔ‌اینها لبخندرابرلب‌خفه میکردند و طراوت روزهای زیبای‌بهار رابه‌ملال مبدل می‌ساختند . حال آنکه آسمان ، دراینجا ، بلندتر از قریه ، بلندتر از شهر ، و بلندتر از زمینی که درختان صنوبر سراسر آن را فراگرفته بود به نظر می‌آمد ...

آلتونین ندانست چطور شد که کارخانه وخانه‌های‌کارگری زادگاهش بیادش آمد . علاقه‌ئی نداشت که آنها را بیاد بیاورد . نمیخواست اندوه کهنه در قلبش تازه شود . احساس کرد با آنکه قلبش مرده است ، غمی و هوسی در اعماق آن بیدار می‌شود . نمیخواست گور خاطراتش را بشکافد ... خیر او در این بود .



کارها روبراه میشد . قصابی آمده بود تا گوساله را بخرد. ازبابت شیر پول بیشتری بدستشان میآمد . بذر مورد نیاز را میتوانستند با پول گوساله خریداری کنند . هرمان صفحات زرد تقویم کهنه‌ای را زیرورو میکرد تا بداند چندم ماه است و کدام روز برای تخم افشانی مناسب تر است . هروقت آلتونین از اینهمه اتلاف وقت ناراحت میشد هرمان میگفت : « هنوز وقتش نرسیده است » هوا روبگرمی میرفت، سبزه‌ها روی زمین را پوشیده بود ومزارع در انتظار بذر بودند . اما پیرمرد بآلتونین اندرز میداد که تنها به ماه اعتماد کند ، زیرا ماه بهتر از موقع بذرافشانی مطلع است . حتی از متخصصین این فن هم بیشتر آگاه است .

آلتونین اول میخندید ولی بعدها فکری بسرش زده بود که نکند همه چیز دروغ و غیرواقع باشد : کارخانه ها ، شهرها ، کتابها ، اجتماع ، آموزش و پرورش ، علم، رادیو و اتومبیلهائی که درجاده‌ها بریکدیگر سبقت میگیرند. پیرمرد سالخورده‌وقتی‌صفحات کهنه تقویم را با انگشت برمیگردانید انگار هربار بخزانه‌ای از حکمت دست می‌یافت . حکمتی سربسته و غامض که الهه ماه‌وزمین و خورشید باو ارزانی داشته‌اند ؛ حکمتی که باید در مقابلش‌بادب ایستاد و از هرگونه تبسم مسخره آمیزی توبه کرد . وگرنه کیست که مجاری آب را دراعماق زمین گشوده‌است و کیست که بدانهٔ ناچیز حیات بخشیده ؟ آلتونین این چیزها را نمیدانست ولی هرمان با آن قیافه خردمندانه ایکه میگرفت گوئی بهمه این اسرار آگاه بود !

اتفاقا یکی از روزها «مرد اطاق خوابی» ناپدید شد . وقتی آلتونین نزدیکهای غروب از مزرعه برمیگشت زن را دید که برآستانه

خانه ایستاده است . دستهایش نیمه‌عریان بود و درحالیکه صدایش ازشدت اضطراب میلرزید فریادزد :

ـ آلتونین ! تو او را ندیدی ؟

هیچوقت اسم شوهرش را برزبان نمی‌آورد ، فقط با اشارهٔ سر یا با کلماتی از قبیل او یا فلانی ازش نام می‌برد.

زن تازه از ده برگشته بود . برای خرید پاره‌ئی از مایحتاج خود بده‌رفته و مدت یکساعت هم در آنجا توقف کرده بود . آلتونین درحالیکه با نگاه محبت‌آمیزی باو نگاه میکرد گفت :

ـ نه . امروز هیچ خدمتشان نرسیده‌ام .

آلتونین احساس کرد واقعهٔ مهمی رخ داده است . و چیزی که موجب اینهمه اضطراب شده امر کوچکی نیست ولی چون باو مربوط نبود نپرسید . دراین موقع پیرمرد ازانبار هیزم بیرون آمد تبرکوچکش را بدست‌گرفته بود . او هم هیچ سوالی نکرد و بطرف اتاقها براه افتاد ... آلتونین پس از اندکی تردید دنبالش را گرفت و زن را همانجا توی درگاه تنها گذاشت .

پیرمرد راه اتاق مخصوص زن را در پیش گرفت . دراتاق باز بود . درگنجه هم نیم‌باز ... چفتش کنده شده ، چوب رنگ‌نخوردهٔ زیر آن نمایان بود. بعد فهمیدم درصندوق آهنی شکسته شده و پولهای آن‌بسرقت رفته است .

قیافه هرمان خیلی عصبانی بود با لحن کسی‌که کاملا از جریان اطلاع داشته باشد گفت :

ـ چکش ودیلم را قبلا دراطاقش قایم کرده و منتظرفرصت بوده است .

بدون آنکه تغییری در قیافه‌اش پیدا شود و یا دستش را تکان بدهد همانطورکه تبر را بدست گرفته بود صحبت میکرد . شاید هم این تبر را عمداً بدست گرفته بود و میخواست اگر پادهد کاری با آن انجام دهد ! اصولا هروقت ناراحتی برایش پیش میآمد بی‌درنگ سراغ اینگونه آلات قتاله میرفت.

آلتونین باز احساس کرد حادثه‌ای درانتظار اوست. یك حادثهٔ ناگوار ... این بود که بالحن مرموزی پرسید :

ـ بنظر شما برمیگردد ؟...

پیرمرد جواب‌داد :

ـ مال بد بیخ ریش صاحبش !...

***

آلتونین رفت تا طویله را تمیزکند . زن را میان در ایستاده دید ولی بدون آنکه سرش را برگرداند از نزد او گذشت . صدای

زن در حالیکه از اضطراب می لرزید ، فریاد زد :



نفسهای پی‌درپی و ملتهب زن را شنید . راستی‌که اینحال از هر گریه‌ای دردناکتر بود . زیرا وقتی مصیبت بنهایت برسد گوئی‌راه‌را براشك می‌بندد . آلتونین‌باخود اندیشید این زن‌زیباباچه‌بدبختیهائی دست بگریبان است .

آلتونین تصمیم گرفت خود را بیکی از ایستگاههای راه‌آهن برساند . برای‌آنکه زودتر بمقصد برسد راه میان‌بر را انتخاب کند و از میان تخته‌سنگهای کوهستان بگذرد . اما فکرکرد اینهم فایده‌ای ندارد . آلتونین درتمام عمرش اینهمه غمگین نشده بود . مخصوصا وقتی زن را میدید باحالتی محنت‌زده با دستهای فرو افتاده سرش را از روی نومیدی تکان میدهد وبا چشمانی لبریز از اندوه باطراف مینگرده ، خشم و تأثرش بیشتر میشد . آلتونین تا شب فرارسید و هوا تاریك شد . بدون آنکه چراغ روشن کند درطویله ماند .

زن چراغ اتاق را روشن کرد . غذای ساده را روی میز چید و مثل همیشه منتظر ایستاد . با گامهای سنگین بطرف اتاق رفت و لحظه‌ای بعد هرسه درسکوت غم‌افزائی بخوردن شام‌مشغول شدند .

روز بعد هرمان‌درها را درست کردوبجای چفتهای شکسته چفتهای محکمی کار گذاشت .

روز سوم قصاب آمد تا گوساله‌ای را که خریده بود ببرد. شاخهای گوساله را باطنابی بعقب گاری بسته بود وبخارج محوطه میکشید . حیوانك مقاومت میکرد و باصدای محزونی ناله‌سرمی‌داد. حالا می‌باید با پول گوساله بذر خرید . اما وقتی صندوق را خالی کرده باشند چگونه میتوان چنین کاری را انجام داد . ودر صورتیکه در ده قرض گرفتن بذر مثل جاهای دیگرمعمول نبود چه بایدکرد؟ بنابراین‌باید بناله‌های گوساله توجهی‌نکرد. درحالیکه زن بانگاههای غم آلود خود گوساله را تعقیب میکرد گفت :

– آلتونین فروش این‌گوساله برای‌ماهیچ فایده‌ای‌نداشت.

روزها ازپی یکدیگر گذشتند تا هفته بآخر رسید هرسه مشغول کار بودند اما هیچ حوصله حرف زدن نداشتند . مثل اینکه همه خوشیها که در دل اندوخته بودند گریخته بود. ازقرائن‌برمیآمد که حوادث ناگوار دیگری در پیش است. در پس آن لبهای فروبسته غوغای مرموزی حکمفرما بود .



چندی بعد یکروز که آلتونین مشغول شخم‌زدن زمین بود زن بمزرعه آمد تا او را صدا بزند . باد سردی که ازطرف شمال میوزید هوا را سرد کرده ، آب دریاچه را بتلاطم آورده بود . زن

بادشواری ازمیان شخمها میگذشت وبطرف آلتونین میآمد. آلتونین دست‌ازکار کشید و منتظر رسیدن او شد . قلبش میزد و درپاهایش احساس لرزشی خفیف می‌کرد زیرا تا آن روز زن در مواقع کار بسراغش نیامده بود .

هردو روبروی هم ایستادند . باد بشدت میوزید. آلتونین چشمهایش را بسته بود. زن گردنش را بالا گرفته بود و چشم ازاو برنمیگرفت.زن‌باقامتی‌دل‌انگیزدرمقابلش‌ایستاده‌بودوبادی‌که‌گیسوان زرتر زیبایش‌را روی دوشش بنشاط میلرزانید ، گونه های لطیفش را گلگون کرده بود یقهٔ جامه‌اش که باز شده بود سینهٔ سفید و شفافش را نشان میداد . قوی و خوش اندام بود. آنهمه خودپسندی و شجاعت را آلتونین دردل ستود . برای او محبوب و عزیز بود. آلتونین از نگاه او فریاد قلبش را می‌شنید و باین ندا پاسخ میداد. زن بسخن آمد وگفت :

ـ آلتونین ! میتوانی با عمو هرمان به ده بروی ؟ میگویند آنجاست ! اورا بیاورید ، هرچه باشد شوهر من است .

هرمان درآستانهٔ در منتظر او بود. لباسهای پلوخوریش‌را پوشیده بود . ــ لباسهائی‌که معمولا روزهای یکشنبه‌می‌پوشید ــ و کلاهی سیاه و قدیمی بر سر داشت .

آلتونین کمربندش را جستجو کرد ، اما پیرمرد باوگفت :

ـ چاقویت را بگذار خانه . بهتر آنست‌که یکی از چوبهای نرده را عصا کنی . اما من احتیاطاً این را زیر بغلم مخفی کرده‌ام.

بعد دکمه‌های کتش‌را بازکرد و ششلول کهنه‌ئی را که زیر لباسهایش مخفی کرده بود نشان داد . برچهره‌اش لبخند گمی نمایان شد وبحرفهایش ادامه داد :

ـ آنوقتها که من دردریا کار میکردم طرز بکار بردنش را یاد گرفته‌ام . وباآنکه پیر هستم محال است یکنفر هرچند هم قوی باشد بتواند برمن غلبه کند .

هردو پهلو به‌پهلو راه افتادند وراه قریه رادر پیش‌گرفتند وقتی ازآستانهٔ مزرعه دور شدند گامهایشان را هم تندترکردند . لحظه‌ای بعد نفس پیرمرد بشماره افتاد وصورتش سرخ شد . کم‌کم ازدیدن آلتونین حمیت جوانی در عروقش به‌جنبش درآمد ونیروی ازدست‌رفته رابازیافت .

هرچه پیش‌تر میرفتند عطش انتظارها تسکین میبافت ــ انتظاری‌که بر روح آنان سنگینی میکرد ــ موقع عمل فرا میرسید . آلتونین در خود احساس غروری عجیب میکرد . با قامتی افراشته وسینه‌ای‌گشاده قدم برمیداشت . گوئی همهٔ وجودش رشد می‌یافت

و نیرو میگرفت ... باید شوهرش را باز گرداند ... زیرا زن از او خواسته بود .

***

به شاهراه رسیدند ... دراین هنگام سکوتی بر آنها سایه افکنده بود ... چهره‌های ناشناسی از پنجرهٔ مکانی که بقصد آن گام برمیداشتند نمودارشد... سپس چشمان کنجکاوی که آنهارانگاه‌میکردند پس از لحظه‌ای ناپدید گردیدند . کنار دیوار انبار غله دو پیرزن نشسته بودند و وراجی میکردند . وقتی آلتونین و هرمان نزدیك آمدند پیرزن ها خودرا درخانه‌ای پنهان کردند .

کمی که نزدیکتر آمدند، صدای همهمه ودادو فریادعجیبی شنیدند.مثل اینکه گروهی درانبارمشغول قماربودند. صدای نخراشیده مستان آمیخته باجین جین گیلاسها بگوش میرسید . هرمان نزدیك رفت واز در کوتاه خانه سر کشید و چپ وراست را نگاه کرد و با عصبانیت فریاد زد :

ــ آلفرد از اینجا بیا بیرون !

یك لحظه همه ساکت شدند ... پیرمرد دوباره با تحکم صدا زد :

ــ یاالله !.. زود !.. راه بیفت !

این جمله را باآهنگی گفت‌که گوئی کلماتش چون مشتهای گره خورده‌ای برسروروی حاضران فرودآمد. آلتونین نیز هوس کرده‌بود که چند مشتی حوالهٔ سر و روی آلفرد کند . از چند هفته پیش ، این هوس در او قوت گرفته بود ... بعض وقتها انسان دلش میخواهد دق دلش را روی کسی خالی‌کند وهرچه و هرکس راکه بدستش‌آمد بکوبد . حالا فرق نمی‌کند: خواه هیزم‌شکنی باشد یادهقانی ، مستی باشد یاهشیاری !

از داخل صدائی شنیده شد :

ــ کیست که دراینجا فریاد میکشد ؟

ودر آستانهٔ در مردی کثیف باموهای آشفته و چشمان قی گرفته نمایان شد. هرمان خودرا عقب‌کشید ودرکنار آلتونین قرارگرفت . زیرا داخل شدن بآن انبار نوعی حماقت بود . ازاین گذشته دعوا کردن در یك فضای باز را ترجیح داد . یکی ازآنها که هیزم شکن بود گفت :

ــ بچه‌ها ! حالا به‌بینیدکه من‌چطور حقشان‌راکف دستشان میگذارم !

وبا گامهای سنگینی بطرف درآمد . سه چهارنفر مست دیگر

هم باصاحب مزرعه بیرون آمدند وآلتونین وقتی آلفرد را میان آنها دید از تعجب سرجایش خشك شد . رنگ صورت و لبهایش بزردی گرائیده بود . مثل دیوانه‌ها نگاه میکرد . عضلات صورتش میلرزید. کلاه‌نداشت. کتش‌را کنده بود. بدون کفش‌بود و با پاهای آلوده!... یکی‌ازآستینهایش‌ازنصفه‌کنده‌شده،لباسش‌بوضع‌ناهنجاری آلوده بشراب بود . به روی هم ، قیافهٔ تهوع آوری داشت . مثل توده‌ئی از قاذورات که کرم درآن افتاده باشد .

هرمان گفت : ـ یاالله آلفرد ، راه بیفت برویم خانه !

آلفرد مثل سك مایوس کتك خورده‌ای سرش را پائین انداخت وراهش را در پیش گرفت .

یکی از هیزم شکنها جلو آمد وکف دستش را روی صورت آلفرد گذاشت و اورا بعقب راند . آلفرد بی‌اراده بدیوار خورد . هیزم شکن فریاد زد :

ـ ها ؟ کی بتو گفت در رفتن عجله کنی ؟ .. خیر : اول باید حساب مارا پس بدهی !

در این هنگام صاحب مزرعه که از تاثیر شراب قیافه‌اش درهم وعبوس شده بود بطرف آلتونین آمد وبا عصبانیت گفت :

ـ اصلاکی بشما اجازه داده وارد مزرعهٔ من بشوید ؟

او هرمان را خوب می‌شناخت ولی دراین هنگام خود را بنادانی زده بآلتونین نگاه میکرد . پیر مرد همانطور که دکمه های کتش را باز میکرد بحال تهاجم جلو آمد و گفت :

ـ ما آمده‌ایم آلفرد را ببریم و حالا خواهی دید !...

یك هیزم شکن دیگر براق شد و گفت :

ـ نه‌نه ! هرکس میتواند اختیاردار خودش باشد ! اینطور نیست ؟

مثل‌اینکه این حرف آلتونین‌را تحریك‌کرده باشد فریاد زد :

ـ بله بله .. من اختیار خودم را دارم . شما دوتا کارگر اجیر من هستید ... بروید جهنم بشوید !

مردی‌که قبلا ازانبار بیرون آمده بود نعره زد :

ـ زن خوشکل‌آلفرد منتظر کسی‌است‌که امشب رختخوابش را گرم کند .

و بعد شروع کرد به قاه قاه خندیدن !

در این هنگام آلتونین کار خود را شروع کرد ... بادست چپ مشتی میان سینه وشکم او نواخت و وقتی بجلو خم شد بادست‌راست مشت محکمی به چانهٔ او زد . گردنش بعقب رفت .

به سختی از جا کنده شده بدیوار انبار خورد و سپس بر زمین نقش‌بست . به‌زحمت نفس میکشید ... صاحب مزرعه خودرا بدرگاه انبار کشید وعلایم وحشت برچهرهٔ آلفرد هویدا شد - مرد دیگر همچنان آماده انتقام بود . کاردش را کشید وهمنکه خواست آنرا در کتف آلتونین فروکند هرمان با چوب به مچ او نواخت وکاردرااز دستش برزمین انداخت . مردك خم شده برزمین غلتید ، اما وقتی که قصد برداشتن کارد را کرد ، آلتونین پای خـود را به روی آن گذاشت و منتظر ایستاد .

ناگهان آلفرد بازوهای خودرا درهوا بگردش‌درآورد وچون سگن به زوزه‌کشیدن پرداخت. گوئی به‌ناگهان عقل ازسرش پریده بود. آب از لب و لوچه‌اش جاری شده بود . چون بید میلرزید. جماعتی گرد آمده باو نگاه میکردند . هیزم شکن آهسته از زمین برخاست و چنانکه گوئی درد مچ و برداشتن کارد را ازیاد برده‌باشد باصدای وحشتناکی فریاد زد :

- ترا بخدا به بینید چه بسر این مرد آمده !

هرمان که‌ازاین‌حرکات ناپسنددرمقابل‌اهل قریه ناراحت‌شده بود ، قرقرکنان گفت :

- آلفرد خفه شو دست از این زوزه کشیدنت بردار ... راه بیفت برویم !

هرلحظه بر جمعیت تماشاچی افزوده میشد . پیرمرددیگر نتوانست‌تحمل کند: چوبش‌را درهوا چرخاند وبی‌رحمانه‌به‌کنارگوش آلفرد کوبید . آلفرد چون نعشی برزمین دراز شد . دهنش کـف کرده بود ، میلرزید و دست و پا می‌زد ؛ اما زوزهٔ او نه تنها قطـع نشد بلکه آمیخته با فریادی دلخراش هردم بیشتر اوج میگرفت .

هیزم‌شکن که از دیدن این وضع اندکی مستی از سرش پریده حیران شده بود ، به ناله گفت :

- خدایا بما رحم کن !

هرمان پیش آمد و آلفرد را تخت روی زمین خـوابانید. آلتونین گفت :

- یك تکه کهنه توی دهنش بتپان ! و تو [اشاره به مردك هیزم‌شکن کرد :] یك سطل آب بیار. وقتی آب‌را رویش ریختم‌خفه خواهد شد !

هیزم‌شکن کمی این‌پا و آن‌پا کرد و بعد ، ازبالای تپه‌سرازیر شد. آلتونین هم تکه کهنهٔ چرکینی را که با آن جلو ناودان را بسته بودند بیرون آورد به دهان آلفرد تپاند و سخت فشرد ... آلفرد سرخودرا بلند کرد ، دهانش‌را جلو آورد تادست آلتونین رابه‌دندان

بگیرد . چشمانش بی اراده درحدقه میگردید و با آنکه دهانش با توپی کهنه بسته بود ، همچنان صدای زوزه‌اش قطع نمیشد . اما بالاخره از صدا افتاد و رنگ صورتش کبود شد . آلتونین وحشت زده گفت :

ــ انشاءاله برای همیشه صدایش خواهد برید !

و هرمان باخونسردی جواب داد :

ــ نه باین زودیها هم ... نه !

در این لحظه هیزم شکن با سطل آب که آنرا ازچاه پر کرده بود ــ برگشت مردی‌که کناردیوارافتاده بود کم‌کم بهوش آمد و از جا برخاست . سر خود را خاراند و خود را بداخل انبارکشید. آلفرد کم‌کم از حال میرفت . هرمان دستهایش را ول کرد و کهنه‌را از دهانش بیرون آورد و سپس او را نشاند و آب سطل را روی صورت کبود و لرزانش ریخت .

سکوتی همه جارا فراگرفت . آلفرددستهایش‌را که‌آب‌ازآن میچکید بلند کرد تا آبی را که روی چشمهایش جمع شده بود پاك کند .

مردی‌که از دست آلتونین کتك خورده بود دوباره ازانبار بیرون آمد و رفت‌و بر پلهٔ‌نردبانی که بدیوار تکیه داده بودند نشست . نصف شیشه شرابی را که بدست داشت بآلتونین نشان داد و بالحن تملق‌آمیزی گفت :

ــ بفرمائید ... شراب خوبی است ... یك جرعه !

آلتونین سری تکان داد اما حرفی نزد .

از کلاه و کت آلفرد اثری نبود . اما مردی کفشهایش راتوی کیسه گذاشته بود و اصرار داشت که آلفرد آنها را در قمار باخته است .



بالاخره هرمان و آلتونین و آلفرد برگشتند . آلفرد نه کت داشت و نه کلاه . در طول راه نه یك کلمه حرف زد و نه باطراف خود نگاه کرد . با صورت باد کرده‌ای پاهایش را روی زمین میکشید. وقتی بدر مزرعه رسیدند آلفرد دیگر نمی‌توانست راه برود . دیگر ساقهایش قدرت تحمل تنهٔ اورا نداشت وهرمان‌مجبورش می‌کرد‌که روی‌پاهایش‌بایستد.مردتلوتلومیخورد . هرمان‌ازعقب‌گردنش‌راگرفت. واورا بجلوراند . آلفرد بصورت به‌روی زمین افتاد وبینی‌اش پرخون شد . شروع به گریه کرد . اشکش با خون آمیخته شده روی صورت کبودش راه افتاده بود . وقتی هرمان آلفرد را زیر ضربات

چوب گرفته بود تا اورا مجبور براه رفتن کند ، رنگ ازصورت آلفرد پریده‌بود . وقتی بمزرعه رسیدند ، آنجا پرنده‌ای پرنمیزد . پیرمرد دیگر خسته شده به نفس نفس افتاده بود . اسیر خود را بطرف حمام‌راند. آنجادیگی روی آتش گرم‌میشدویکدست لباس نظیف هم بدیوار آویخته بود . هرمان آلفرد را کف حمام انداخت و لباسهای آلوده‌و کثیفش‌را کند . آب به‌روی او ریخت و بدون‌آنکه بدادو فریادهایش توجهی کند با برس زبری او را شست . سپس دوش سرد را روی سرش باز کرد و لحظه‌ای بعد دستور داد تا خود را خشك کند و لباس‌بپوشد . پیرمرد دچار تنگ نفس شده‌بود . آلتونین صدای‌سوت مانندی را که از حنجرهٔ او خارج میشد می‌شنید. طولی‌نکشید که آلفرد لباس پوشید و بطرف اطاق‌راه افتاد... دو مرد دیگر هم‌بدنبال او براه افتادند .

غذا آماده بود . مرد برای خوردن پشت میز قرار گرفت . وقتی هق‌هق گریه میکرد پره های بینی‌اش باز میشد . حالت رقت آوری داشت . تکه نان خشکی در دهان گذاشت اما مثل این‌بود که قدرت جویدنش را نداشت . زن نیزآنطرفتر سرجای خودش‌نشسته بود وباو نگاه میکرد : انگارمردمك‌آبی چشمش به یك تکه سنگ‌مبدل شده بود . مردنیمه‌کاره ازسرسفره برخاست وبطرف اطاق خودش رفت وچون‌زن‌بدنبالش‌راه افتادوآلتونین‌بچشمانش نگاه کرد، آن‌راازهرتعبیری جزیاس ونومیدی‌خالی یافت . آلتونین متوجه‌قطره‌خونی شد که روی صورتش پاشیده شده بود . احساس کرد دستهایش خسته و دردناکند . با این وجود بازدلش میخواست کسانی را زیر ضربات مشت بگیرد . اما چه کسی را ؟... مرد که رفته بود ... و زن هم بدنبالش !

هرمان با سر بطرف آلفرد اشاره کرد و گفت :

– یکسال درتیمارستان بوده ... اورا مرخص کرده گفته‌اند حالش خوب‌شده ... این دو نفر خانهٔ بسیار خوبی درشهرداشته‌اند... با صندلیهای حریر ... یك پیانوی قیمتی ... و خیلی چیز های دیگر... من‌یکبارپیش‌آنهارفته‌بودم... البته مرادرمطبخ‌جادادند. اما همه‌اینهارا دیدم. اماوقتی‌باینجاآمدندهیچ چیزبرایشان‌نمانده‌بود . زن‌هم‌خودش خیلی ثروتمند بود اما از آنهمه دارائی همانقدر برایش مانده بود که توانست این مزرعه را بخرد ...

دکتر ها گفته بودند برای اینکه کاملا حالش خوب شود باید در ده زندگی کند .

آلتونین گفت :

ـ ازخانواده نجیبی است و الا حاضر نمیشد با چنین‌آدمی زندگی کند و دم برنیاورد .
کلمات در گلوی آلتونین گره میخورد .
هرمان جواب داد :
ـ پیش از آنکه اینجا بیاید اصلا نمیدانست گاو دوشیدن یعنی چه ، نمیدانست طویله و آخور چه معنی دارد ! اولی که اینجا آمده بودند ، برای دوشیدن‌گاوها یك‌خادم داشتندکه اوراهم جواب کردند . و از آنوقت تاکنون زن تمام این‌کارهارا بعهدهٔ خود گرفته است. زن‌عجیب وتوداری‌است . با آنکه قریب سه سال است باهم در زیر یك سقف زندگی میکنیم هنوز هم نتوانسته‌ام بعمق افکارو احساساتش پی ببرم ... او بمن عمو میگوید !
تاریکی براتاق مستولی شده بود . موقع آب دادن اسب‌و تنظیف طویله فرامیرسید . آلتونین برای انجام وظیفه‌اش بـراه‌افتاد کنار درایستاد ودرحالیکه صورتش را درتاریکی‌مخفی‌کرده‌بودسئوال عجیبی از دهانش پرید :
ـ لابد خیلی هم یکدیگر را دوست دارند ...؟!
پیرمرد خسته و کوفته صورتش را بالا گرفت و بتاریکی خیره شد و سپس گفت :
ـ عموی خدابیامرزم «جوس» میگفت رشته‌های کراهت‌از رشته های محبت محکمتر است !
آلتونین بطرف طویله راه افتاد. بادایستاده بودوچندستاره ازلابلای ابرها سوسومیزد ... نسیم عطرآگینی از طرف مزرعه‌ایکه‌تازه شخم زده بودند بمشام میآمد ... یك پرنده سرگردان بدنبال آشیانه میگشت .



بعد ازاین‌واقعه ، چندروزی پرازاندوه وملال سپری‌شد. ودراین‌مدت مردی‌که خود را درخم می غرقه ساخته بود همچنان به‌روی‌تختخوابش افتاده‌بود و سعی‌میکرد زندگی عادی خود را باز یابد . در بیست و چهار ساعت اول بیچاره در آتش می‌سوخت وازآن

به بعد ، به پشت روی تختخواب افتاده چشمانش را که بشکل عجیبی میدرخشیدند بسقف دوخته بود . گاهی وقتها آنقدر باقیچی ناخنهایش را میگرفت ، تا سرانگشتانش را خون آلود میساخت . و گاهی هم آنقدر سینه‌اش را چنگ میزد ، که از حال میرفت و دراین مواقع احساس میکردکه درحال احتضار است . در روز های آخر با لباس منزل کنار تختش می نشست . بعض وقتها هم دچاروحشت عجیبی میشد: از دیوار ها میترسید . از پنجره میترسید. اززمینی که جلو پنجره گسترده شده بود میترسید . چیزی در گوشش صدا میکرد . مثل اینکه خلق بسیاری با چوب و چماق بطرف او حمله کرده‌اند !

زن از او پرستاری میکرد . غذا برایش میبرد . و ساعات طولانی کنارش می نشست و درکمال محبت به عجز و لابه‌اش گوش میداد .

ابتدا وقتی میخواست .بایستد ساقهایش میلرزید . اما بعدها توانست خودرا تاکنار پنجره بکشد واز آنجا بخارج نگاه کند . یاآنکه ازطاقچه یاقفسه کتابی بردارد. این کارها را از آنجهت میکرد تاخودرا سالم جلوه دهد وبهتر بتواند بزنش نزدیك شود . گاهی وقتها هم چهار دست وپا توی اطاق راه میرفت وعجزولابه کنان خودرا درقدم زنش میانداخت . هرچه حالش بهتر میشد آتش شهوت هم بیشتر دروجودش شعله میکشید . هرذره‌ای از ذرات جسم وروحش ازشهوت میلرزید .

این تبسم احمقانه ایکه لبهای کلفتش را ازهم باز میکرد زیاد طول نمی‌کشید بلافاصله دشنامها شروع میشد زیر لب‌میغرید وفحش میداد . دروجود او دوزخی از امیال نفسانی مشتعل بود. برای اینکه این جهنم سوزان را اطفاء کند گاه‌مینالید و گاه میخروشید .

زن دراین مواقع باطاق خودش میرفت و دررا از پشت قفل میکرد . وازبیم آنکه مبادا دررا ازجا بکند باتمام تن خود بآن تکیه میکرد . درچشمانش برق جنون آمیزی دیده میشد . سپس آهی میکشید وباندوهی بسیار باطاق دم دستی میرفت . صورتش مثل کسیکه تب کرده باشد سرخ میشد . گوئی ازدست حیوان درنده ای گریخته است . درنده‌ایکه اکنون پشت‌در ایستاده است. درواقع او ازیك جدال سخت وازیك مبارزهٔ عجیب برمیگشت. اودر این جدال ، دراین مبارزه تنها بود . زیرا نمیتوانست کسی را بیاری بطلبد !

لحظه‌ای بعد کار مستمر خودرا از سر میگرفت با دلوهای

سنگینی آب میکشید. خوکها را سیر میکرد . برای گاو ها علف می‌برد . بظاهر یك عمله ، یك کارگر خشن وبی‌احساس بود اما در زیر این ظاهر سرسخت روحی بزرگ و احساساتی عمیق جای داشت .

وقتی مشغول کار میشد این روح عالی را فراموش می‌کرد. و از این روی بود که کار هائی را که با او هیچ تناسبی نداشت انجام میداد .

یك روز بزمین جلو مزرعه که از علفهای سبز پوشیده‌شده بود گذارش افتاد. سهره‌ای‌که منقار قرمز داشت می‌پریدومیخواند. آسمان بالای سرش بارنگ آبی درخشنده‌ای گسترده شده بود . از روی مزرعه قدیمی بخار گرمی برمیخاست . فکر کرد که باآنکه آنهمه وقت صرف کرده وزحمت کشیده آنقدر که باید علف‌نروئیده است ودرزمستان ذخیره علفی خوبی نخواهند داشت . آن دور دستها مرد غریب را دید که روی زمین خم شده مشغول کاراست. «آلتونین» خم شده بود تاکفهٔ بیلش‌را باقطعه سنگی پاك کند.سرش را هم آهنگ کاری که انجام میداد بالا وپائین میآورد.

زن همانطور که سطل آب را بدست گرفته بود ایستاد . ولحظه‌ای نگریست مثل اینکه آن‌صدای منظم وآن حرکات هم‌آهنگ بقلب او آرامش وصفائی بخشید. آرامش وصفائی که تاآنوقت احساس نکرده بود . سپس باگامهای آهسته‌ای بطرف چاه براه‌افتاد وسطلش را پر کرد . وقتی سطل را بالا میکشید بدهانه چاه سر کشید و باخود گفت : «عجب آینهٔ سحرآمیزی است». زیراتصویر زیبای آسمان وصورت دلفریب خود را درآن منعکس دید . درآن لحظه محیط اطراف خودرا فراموش کرده بود . گوئی هیچ چیز ماوراء ذات او وجود نداشت . همهٔ آنچه‌را که بیاد داشت از یاد برده بود حتی آنچه را درکتابها خوانده بود . خیال کرد تصویری‌که در اعماق چاه همراه آب میلغزد اورا بسوی خود میخواند .. به اعماق چاه !...



وقتی سر برداشت و محیط معمولی همیشگی را دراطراف خود دید هوس کرد بگرید . مانند مرغان جنگل بنالد وزاری کند.. با صدای بلند گریه‌کند، گریه‌ای تلخ‌وعمیق . مثل اسبهای گاری که راه درازی را در مقابل خود می‌بینند و شیهه میکشند ، تامیتواند فریاد کند . آن فضای سحرآمیزی که موقع تماشای آب چاه در وجودش راه یافته بود اینك ناپدید شده بود. بحال خود آمده بود. موقع آن رسیده بود که درقالب زنی رود که میخواهد آنچنان‌باشد.

زنی که رنج بکشد و شکنجه به‌بیند . درکلبه‌ای دریك مزرعه قدیمی محبوس باشد . اوخودش‌این‌زندگی‌را پذیرفته‌بود. خودش خواسته بود . گوئی این رنجی‌که میکشید یك بیماری لاعلاج یك‌ننگ‌ورسوائی بود که جز بمرگ ازآن رهائی نمی‌یافت .

بخانه برگشت. باز هم طی کردن راه کوتاه بین گاودانی‌و خانه را ازسر گرفت . همان بوئی که به‌بینی‌اش آشنا بود بمشامش آمد. گوئی بدنش یکپارچه چوب خنك وسرد بوذ .

گاو هارا دوشید . حرکاتش بی‌اراده بود مثل یك ماشین، بدون هیچ عقلی وشعوری . توی آخورگاوها علف‌ریخت.زبان‌بسته‌ها هنوز شیرشان زیادتر نشده بود .... کم‌کم همه‌چیز را فراموش‌کرد. باردیگر روح تخدیر شده و خواب‌آلود همیشگی در جسمش حلول کرد .

شب آغاز شد . شبی طولانی ورنج دهنده . شبی که‌تمام وجود اورا میفشرد . «آلتونین» وپیرمرد موقع خوردن شام‌دزدانه ازگوشهٔ چشم اورا نگاه میکردند. گاهی‌که غفلتاً سربرمیداشت‌واین نگاههای دزدانه را میدید درخود احساس خواری وزبونی میکرد. گوئی رنجها وناکامیهایش دوباره زنده میشد. درسکوتی غم‌افزا شام بپایان رسید «هرمان» باگامهای لرزانی از راهرو عبورکرده به‌اتاق خواب خود رفت . لحظه‌ای بعد زن نیز راه اتاق خودرا پیش‌گرفت.

همانطور که روی تختخواب باریك خود دراز کشیده بود، صدای «آلتونین» را شنید که از جا بلند شد وچراغ را خاموش کرد و به پشت بر تختخواب خود افتاد . در این هنگام از جای خود برخاست ودرحالیکه بادست سینه‌اش‌را میفشرد کنار پنجره‌ایستاد. صورتش درهم رفته ، علائم یك‌اندیشهٔ عمیق برآن هویدا بود.

تاریکی برمنظره‌ایکه ازپنجره دیده میشد پرده افکنده بود اما دریاچه درقلب این ظلمت همچنان میدرخشید. اندکی بعدپرتو ماه ازپشت تپه چون کمانی کبود گونه نمودار شد واز پی‌آن قرص ماه تنبل وبیمار طلوع کرد .

اسب درطویله سروصدائی‌راه انداخته بود .بیمش‌را بزمین میزد وافسارش را تکان میداد . کم‌کم همه صداها افتاد ومزرعه درخواب ، درراحت وآرامش فرورفت . همه ، بجز آن زن‌که کنار پنجره ایستاده بود ونگاه میکرد .

همچنان بالباس خواب تنها درتاریکی سرجایش ایستاده بود هنوز خستگی کار روزانه‌اش راحس میکرد . بادست سینه‌اش‌را فشارداد . خیال کرد مرده است ، اما باآنکه جسمش نرم و گرم



نیمه شب ، تنها و اندوهگین‌کنار پنجره ایستاد ..

بود برای روحش بمنزله موجودی جامد وسرد به‌شمار می‌آمد؛ روح را سرد ومرده تصور میکرد !

صدای دستی که روی در رالمس میکرد وبعد صدای لرزان و مضطربی را شنید ... صدائی که روزگاری برایش دوست داشتنی بود ولی بعدها آرام آرام همهٔ عواطف انسانی را دروجود اوکشته بود. معلوم بود خیلی بااحتیاط کار میکند ومیخواهد کسی بیدار نشود . زن نه‌فریادی کرد ونه ازکسی استمداد جست او سالهابود که دیگر بکسی متوسل نشده‌بود وازکسی‌استمداد نکرده بود.خودش کلید را برداشت وبدون هیچ تردیدی دررا بازکرد وداخل شد. در تاریکی دودست قوی وحریص بازوهایش را گرفت آنگاه صدائی که بیشتر به‌یك پچ‌پچ شبیه بود بگوشش آمد: «واقعاً توشوهرداری؟» دربرابر این صدای کرخ گوئی آخرین بقایای حرارتی که دروجودش متمرکز بود رخت بربست .

***

درگذشته ، آنوقتها که سخت‌ترین ساعات خواری ومرارت را تحمل میکرد بارها سعی کرده بود که خودرا گول بزند . بارها مرد مثل سگها درمقابلش له‌له زده ودرهمان حال قسم خورده بود که برای زندگی آینده طرح نوینی بیفکند . اوهم برای آنکه ارادهٔ خودرا یاشاید احساسات خودرا بکشدبیش‌ازصدباردردل قبول‌کرده بود که بزودی اوضاع روبراه خواهد شد : اما هربار که وعده‌ای از روی دروغی پرده برمیداشت وبیشتر حس میکرد که هریك ازآن کلمات شیرین وسیله‌ای برای فریب و در نتیجه تحقیر اوست دیگر برای آن آرزوی ساختگی هم درقلبش جائی نمانده بود .

دیگر خنك وسرد شده بود. دستها ی‌نرم وبی‌حال‌شوهرش کم‌کم تن اورا کشته بود . آری بدون آنکه حتی آهی هم‌بکشدیااشکی بریزد مرده‌بود . میدانست آن مرد تشنه شهوت هیچگاه در مقابل گریه وناله او تسلیم نمیشود ... تنها بود .. هیچکس جز تاریکی براو رحمت وشفقت نمیآورد .

زن به‌اتاق خود برگشت ... سرتاپایش میلرزید . در را باز گذاشت . هرچه داشت باکمال سخاوت بخشیده بود . دیگر چیزی نداشت که مرد آنرا بدزدد . خواری رقت باری را تحمل کرد تاآن مردك شرابخوار بدبخت بیمار خواب‌راحتی کند. آتش شهوتش برای چند ساعت خاموش شود ... مرد صورت باد کردهٔ خود را میان بالش نرمی پنهان کرد ، شعاع نیمرنگ مهتاب که از پنجره میتابید این چهرهٔ عبوس را روشن کرده بود . کم‌کم صدای وحشتناك خرناسهایش که بی‌شباهت به‌زوزه وحوش نبود برخاست .

غالباً وقتی که بیمار باشد ، آنهم یك مرض روحی ، قاعدهٔ اینست که زیاد براو ایراد نگیرند و پاپی‌اش نشوند . بدین جهت زن مجبور بود ــ شاید حقاً هم ــ که نسبت باو بملاطفت رفتار کند قدری برای شفا یافتنش فداکاری کند . آنهائی که اهل اخلاق حکمت هستند اینطور حکم میکنند . اما زن دیگر باین چیز ها معتقد نبود . این حرفها را پوچ و بی‌اساس میدانست . لطف ومدارا در وجود او بصورت خشونت وعنف درآمده بود . زیرا لطف و خشونت را یکجور احساس میکرد گوئی همهٔ داروها برای اویك تاثیر داشتند . مثل اینکه هیچ برای او فرق نمیکرد . چه شهوتش را اطفاء مینمود و ، چه همچنان شعله‌ور وخودسر نگاهش میداشت.

زن ازاطاق خود باطاق دم دستی آمد. هنوز هم زانوهایش میلرزید . آلتونین روی تخت محقر خودش خوابیده بود . صدای منظم نفسهایش شنیده میشد. اندوه ناگواری قاب‌زن‌را درهم فشرد... شاید این مرد شاهد تازه‌ای برای بدبختی وخواری او بوده است... اما چه اهمیتی دارد؟.. اصلا دراین دنیا همه چیز بی‌اهمیت است .

ازاین اطاق هم گذشت و باز به‌شب به‌سکوت وهم‌انگیز آن وبه آرامش بی‌دریغش پناه برد .

یکی از شبهای زیبای بهار بود . .. کف پاهایش خنکی‌زمین‌را حس میکرد . از قریهٔ دور دست صدای پارس سگها شنیده میشد. ماه رنگ پریده مانند داس مرگ برفراز تپه ودریاچهٔ تیره رنگ آویزان شده بود . همه چیز زیبا واندوه زده بود . اما او دیگر همه چیز را ازدست داده بود ــ زیرا عظمت وشکوه نفسانی خودرا از دست‌داده بود ــ درزمین‌ستاره آرزوئی‌برایش‌سوسونمیزد. ازهرچه ممکن‌بودبگوید «مال‌منست!» دیگرمحروم‌شده‌بود. روی‌زمین‌نمناك‌خم شدوصورتش‌رادرتاریکی‌قرارداد. پس‌ازدرنگی‌طولانی‌تلخی‌ونامرادی‌از چشمه‌های نومیدی‌وکینه‌که دراعماق‌وجودش بود جوشیدوبصورت گریه‌ای خاموش وبی‌صدا درآمد... کینه چیز ناتوان وضعیفی است.. بلکه تمام مشاعر آدمی در مقابل این گریه خاموش ، و بی صدائی که شب‌وزمین نمناك برسینهٔ خودمیفشردند بی‌مقدارتروکم‌ارزش‌تربود. بود .

زمین اطراف اوومزرعه‌اش گسترده شده‌بودوگوئی‌تاآستان لانهایه پیش میرفت ... آسمان چون گنبدی‌گوهر آگین برفرازسرش افراشته شده بود . ستارگان درپرتوماه کم‌رنگ مینمودند. بوی شکوفه‌های‌نودمیده‌بانسیم‌ملایمی‌بمشام‌رسید.بفکر فرورفت‌واندیشید که: دانه‌ها جوانه میشوند وجوانه‌ها گل‌میدهند وگلهامیوه . راستی آنها هم رنج ولادت را تحمل میکنند؟» کم‌کم بخاطرش آمد که

فرزندی ندارد ... این تنها نعمتی بود که میتوانست خدارا درمقابل آن شکر گوید . تنها برای همین یك نعمت هم که شده باید زبان نیایش بدرگاه قادرمتعال بگشاید. او آنقدر از شوهرش بدش میآمد که حتی نمیتوانست حس کند که درشکم او طفلی جان میگیرد که ثمرهٔ وجود صاحب آن صورت کریه وبدن نرم وبی‌حال است . نمیخواست قیافهٔ آن مرد شوم را باز درچهرهٔ فرزندش مشاهده کند ونگاه سرگردان واحمقانهٔ اورا درچشمانش ببیند و آن روح شهوتناك وخبیث را درجسم او پرورش دهد .

ازجایش بلند شد . سرمای بهار پاهایش‌را لمس میکرد . پیراهن نازك خوابش سرد ومرطوب به بدنش چسبیده‌بود. ازآن گریهٔ پرسکوت آرام گرفت زیرا هرعقده‌ای که دردل داشت بردامن شب ریخت .

حالا خوب فهمیده بود . گوئی خاك مرطوب وسرد بهاراورا باین حقیقت آشنا کرده بود ... آری این آخرین بار بود که امکان داشت حادثهٔ امشب وشبهای گذشته تکرار شود ... اما باخود اندیشید که اگر چنین فرزند پلیدی داشته باشد با او چه معامله کند؟ آیا بهتر نیست که گلویش را بفشارد ...

***

بطرف اطاق دوید ... کف دستهایش را بهم میسائید . وقتی خواست در را باز کند همانطور که دستگیره را گرفته بود نگاهی بدرون چاه انداخت ... چاه بانردهٔ چوبی اش درآن هوای نیمه‌تاریك وضع خیال انگیزی داشت . صورت خودرا درآب منعکس دید . آب آرام بود و مثل آینه‌ئی میدرخشید واین همان آینه‌ای‌بودکه روزها بارها خودرا درآن میدید .

وقتی ازاتاق آلتونین گذشت وباطاق خود داخل شده ودر را پشت سرش بست آلتونین آرام آرام درحالیکه سعی میکرد کوچکترین صدائی ایجاد نکند ازجا برخاست و از اطاق خارج‌شد وبطرف چاه رفت ودلو آب را سرکشید . لب ازآب نمیگرفت‌گوئی عطش شدیدی براو غلبه یافته بود .

خواب ازچشمش پریده ... سرش بدوران افتاده ...گلویش خنك شده‌بود. شاید تحت تأثیرصدائی که بگوشش رسیده‌بود واقع شده بود ؛ صداهائی‌که بدون قصد و اراده شنیده بود .

باردیگر پاورچین و آهسته باطاق خود برگشت . نبایدزنی که در اطاق دیگر خوابیده بفهمد که او بیدار بوده است . زیرا او مطالبی را شنیده است که هیچ انسانی حق شنیدنش را نداشته است .

توی رختخوابش فرو رفت ـ مثل کسی که در گور آرام وساکت خود خوابیده است ... وکم کم پلکهایش روی هم افتاد .

زن روی تختخواب باریك خود بیدار ماند ـ دستهای قوی وزیبایش را روی لحاف گذاشته بود ... باوجود آنهمه احتیاط که آلتونین بجا آورد زن صدایش را شنید. زیرا درآن شب خاموش جز صدائی که بگوش او می‌رسید صدای دیگری شنیده نمی‌شد. این دیوار در فاصله‌ای قرارنداشت که بتواند مانع باشد . آن مرد لاغر اندام درآن شب خاموش ازآن چاه سحرآمیز آب خورده بود .

زن به‌پشت روی تختخوابش افتاد دستهایش را روی سینه‌اش گذاشت تنفسش آرام وبطئی بود .

زمانی که چون ابدیت طولانی‌بود گذشت آنگاه سپیده صبح دمید وازنور مرطوب وشادی بخش خود اطاق‌را پر کرد .



ابرهای نقره‌ای رنگ درآسمان میدرخشیدند . ساقه های طلائی گیاهان اطراف جوی آبی که در دامنهٔ کوه جریان داشت چون شعله های زرد آتش جلوه زیبائی داشتند سایهٔ تکهٔ ابری برزمین افتاده بود وباد خنکی میوزید . نوك درخشندهٔ گاو آهن خاك نرم‌را میشکافت . موسم کشت سیب زمینی رسیده بود . اسب پیر اما قوی گاو آهن را میکشید استخوانهای‌دنده‌هایش از زیر پوستش که موهائی سفید ونرم آنرا پوشیده بود دیده میشد.

راه رفتن برروی شخمها درحالیکه یکدست بگاو آهن ودست دیگر بافسار باشد منظرهٔ زیبائی است . برای کشاورز دیدن یك قطعه زمین مزروع یا آماده زراعت بسیار دل انگیز است . سایهٔ ابر هرچند گاه یك قسمت ازمزرعه‌را فرامیگرفت ابرها درآسمان میدرخشیدند نسیم گونه‌های سوخته‌را مرطوب میکرد درختان عرعر بابرگهای سبز سیر در دور دست مزرعه صف بسته بودند. درختی که «هرمان» درسایهٔ آن آرمیده بود منظرهٔ درختان مقدسی را داشت که دراعصار کهن قوافل آدمیان درپای آنها به‌تضرع و زاری می‌پرداختند .

برقلب آلتونین غم شیرینی سایه افکنده بود. او بانوك گاو آهن شکافی درزمین ایجاد میکرد وزن سبد بدست بدنبال اومیرفت وتخم درآن میپاشید .
زن باقدمهای خستگی ناپذیری اورا دنبال میکرد . او هرلحظه خم میشد و دانه هارا درون خاك جای میداد و بادگیسوان بلند طلائی اش را ببازی میگرفت .
آنروز هردو تنها کار میکردند . زیرا پیرمرد مریض بود وازکار کردن عاجز. چهرهٔ لاغر واستخوانی «هرمان» دربهار زردتر ونحیف‌تر شده بود تنگ نفسش شدت یافته بود . معلوم میشدوضع ریه‌هایش خیلی خطرناکست. پیرمرد نازنین‌هیچ‌دربند آن نبودکه‌این زمین متعلق به‌کیست او هرچه نیرو درتن داشته بود همه‌را در اواخر زمستان دراوایل بهار برای آماده کردن زمین بکار برده بود. ازبیکاری ناراحت میشد برای او هیچ منظره‌ای زشت تر ازمنظرهٔ زمینی نبود که مهمل وکشت نشده مانده باشد . گاهی عصر ها که دست ازکار میکشید بی‌اختیار راه میافتاد تامیرسید به‌یك‌قطعه زمین بایر آنجا باقیافهٔ گرفته‌ای میایستاد وچون آلتونین باو میرسید آهی میکشید ومیگفت : «مثل اینکه موقع شخم بگذرد واین زمین بهمین حال بماند» یکشب که بازحمت خودرا بمیز غذا رساند «آلتونین» باو گفت: «باید به‌طبیب مراجعه کنی» پیر مرد سرش را تکان داده ولبخند مسخره آمیزی برلبش نقش بست مثل اینکه میخواست بگوید «طبیب چه فایده دارد» آنوقت‌بادست های لرزانش کارد را گرفت تانان را پاره کند .
صبح روز دیگر پیرمرد لباسهای مهمانی اش را که بیشتر روز های یکشنبه می‌پوشید بتن کرده ویك چمدان کهنه سفری بدست گرفته بود . چمدان مستعمل وچرك بود بجای قفل یك طناب پنبه‌ای بآن بسته بود پیرمرد میخواست بسفر برود. زن‌برای بین راه او غذائی تهه کرده بود . خداحافظی کرد وبطرف در مزرعه براه افتاد . «آلتونین» میخواست اورا باگاری بشهر برساند اما پیرمرد گفت «نه تو امروز برای کشت سیب زمینی باسب احتیاج داری وباید درمزرعه بمانی من خسته نمیشوم پاهای من آنقدرراه های دراز طی کرده که حالا این چند قدم را بچیزی نمیشمارد».
بدین ترتیب آلتونین وآن زن هردو تنها ماندند تاباهم کار کنند !.

«مرد اطاق خوابی» دورهٔ اضطراب و بی‌تابی را گذرانده بود وحالا تمام روز را غم زده واخمو گوشه‌ای کز میکرد. خودش علاقه‌ای بکار نشان نمیداد ، کسی اورا بکاری دعوت نمیکرد. گوئی

وجودش‌را چون‌آفتی برای‌مزارع زیان‌بخش میدانستند . «آلتونین» عقیده داشت که دستهای نرم آلفرد نه‌تنهاکار مفیدی انجام‌نمیدهند بلکه بهرچه برسندخشك وپژمرده‌اش میکنند. ازاین‌روبهترمیدانست که آلفرد درهمان اطاق خودِ محصور بماند .
آلفرد هم ازخانه بیرون نمیآمد فقط گاهگاهی برای آنکه سرفه کند یا ناخنش را بچیند چند قدمی از در اطاق دور میشد بعد فوراً برمیگشت . حتی درفکر آن نبود که دررا پشت سرش به‌ببندد . زن قدری ترشی بغذای او میافزود وظرف غذا را روی میز کنار تختش میگذاشت . دیگر باکسی غذا نمیخورد وباکسی همنشین نمیشد . این وضع موجب آن‌شده بود که بکلی آلتونین وجود اورا فراموش کند .
زن با «آلتونین» تمام روزرا کار میکرد ازین‌رو فرصت تهیهٔ غذای گرم را نداشت . وامروز هم موقع ظهر نان خورش حسابی نداشتند . وقتی آفتاب باوج آسمان رسید کنار بیشه نشستند تا غذا بخورند . «آلتونین» اسب را باز کرد بقایای چاوداری که در ته صندوق بود جلوش ریخت سپس آنرا برای چریدن در صحرا رها کرد .
زن دستهایش را درچشمه‌ایکه نزدیك آنها بود شست ، وبا مقداری علف خشك کرد ویك تکه برید وبدست «آلتونین» داد . «آلتونین »از مشاهده آن دستهای ظریف وقوی که اکنون در اثر کار در مزرعه قدری خشن وزبر شده بود احساس لذت کرد . نان را در آبجو رقیقی خیس میکردند وبدهان میگذاشتند . این روزها شیر نمیخوردند زیرا تنها راه درآمدشان شیر بود وهمه را بکارخانه میفروختند .
هردوتنها بودند زمانی کار میکردند و زمانی به استراحت می‌پرداختند وهنگامیکه هردودرگرمای ظهر زیرسایهٔ درختی دراز میکشیدند . در روح آلتونین شوق وشادمانی عجیبی موج میزد . «آلتونین» تا آن روز آنهمه از زندگی لذت نبرده بود . نمیدانست علت این احساس چیست شاید هم نمیخواست در زوایای روح خود کنجکاوی کند . او از هر اندیشه‌ای دوری میکرد . دلش میخواست آن روز بپایان نمیرسید . گوئی یك روز عید یا یك‌تعطیلی را میگذرانید . کار در آن روز برای آلتونین بمنزله استراحتی بود که پس‌از هفته‌ها کار توان فرسا اتفاق افتاده باشد .
پس از ناهار «آلتونین» روی علفها دراز کشید . آفتاب زمین را داغ کرده بود اما باد نسبهٔ ملایمی گاهگاهی میوزید واز شدت حرارت میکاست . زن نیز روی علفها دراز کشیده بود .

دستهایش را زیر سرش گذاشته چشم بابرهای نقره گون دوخته بود . صورتش گلگون شده بود . رشته های طلائی مویش بانسیم ملایم میلرزید . چشمانش بی‌حال شده ، گوئی در اندیشه عمیقی غوطه‌ور بود .

از صبح که باهم مشغول کار شده بودند حتی یك کلمه‌هم باهم حرف نزده بودند . حتی سر سفره هم «آلتونین» حس کرد حالا موقع حرف زدن است . وقتی است که باید این لذتی را که سرتاپایش را میلرزاند بنحوی تعبیر کنند ... این بود که بدون آنکه بطرف زن نگاه کند ، بالحن خجولانه‌ای گفت : «فکر میکنید حالا «هرمان» در شهر چکار میکند ؟»

آنها تا آنوقت جز درباره مسائل زراعت باهم گفتگو نکرده بودند .

زن بدون آنکه بسوآل او جواب بدهد گفت : «آنوقتها که‌من در شهر بودم هرمان هم قریب دو سال در شهر زندگی کرد » ودر همان حال که بآسمان نگاه میکرد ومثل اینکه باخود حرف میزد گفت : آنوقتها که هنوز خیلی جوان بودم ، فکر میکردم که هرگز نمیتوانم در ده زندگی کنم !»

دست روی صورت خود کشید . گوئی میخواست آثار گذشته را ، گذشته‌ای که هیچگاه برنمیگردد از چهرهٔ خود محوکند . سپس گفت : راستی که شهر جای بدی است همه‌جا دروغ وحقه بازی است . مردم همیشه گرفتار کشمکش زندگی هستند بیچاره‌ها مثل مجسمه های بی‌جان مثل صورتکهای دروغی میشوند .

***

بار دیگر سکوت کرد وچشم بابرها دوخت . «آلتونین » حس کرد با این حرفها نمیتواند آنچه را که در دل دارد بیان کند . باز با صدای گرفته‌ای گفت : کارخانه هم همینطور است وقتی که هشت ساعت کارت تمام شد واز آنجا بیرون آمدی وقتی دستهایت را نگاه میکنی ... حرفش را نتوانست تمام کند . باز سکوت حکمفرما شد . زمین داغ بود اما باد خنکی میوزید نسیمی که از طرف بیشه میآمد مرطوب بود وبوی دل‌انگیز گیاهان ناشناسی رابمشام‌میآورد.

زن بار دیگر شروع بصحبت کرد و گفت : پدرم به تربیت من توجه داشت و مرا بمدرسه فرستاد مرد نانوائی بود سواد درستی‌هم نداشت‌اما آدم باراده وعاقبت بینی بود. بالاخره توانسته بود راه ترقی را پیدا کند نسبهٔ ثروتی هم جمع کند . عادتم براین بود که همیشه همشاگردانم را بخانه دعوت کنم . آنها از نانهای او میخوردند اما پشت سرش میرفتند و

مسخره‌اش میکردند تا آنجا که من کم‌کم از اینکه دختر او بودم شرمم میآمد . بعدها شروع کردم بخواندن کتابها خیال میکردم هرچه توی آنها نوشته شده راست است . در خود غروری احساس کردم . پدرم اتوموبیلی داشت .... من خیلی بخودم مغرور بودم ... پولهایش را در راه خریدن لباسهای رنگارنگ صرف میکردم ... به‌مهمانی‌ها میرفتم ... مهمانیها راه میانداختم . دوباره دست کشید روی صورتش ، «آلتونین» مراقب او بود . گوئی میخـواست آثار گذشته را ، گذشته‌ایکه هیچگاه برنمیگردد از چهرهٔ خود محو کند. نگاه «آلتونین» روی بازوهای عریان وبدن ورزیدهٔ او دوید که اکنون بالباس کار روی علفها درازکشیده بود ... قسمتی ازگردن وسینه‌اش از پیرهن بیرون بود ذرات گل روی پوست لطیف او پراکنده شده بود آلتونین نگاهی به کفشهای کهنه‌ایکه بپا کرده بود انداخت . در این هنگام زن پرسید : «خیلی در کارخانه بوده‌ای «آلتونین ؟»

«آلتونین» سر جایش تکانی خورد . بچهرهٔ قهوه‌ای رنگش سرخی شرم نقش بست نگاه صریحی بزن کرد وبالحن صادقانه‌ای جواب داد «هشت سال » وسپس اضافه کرد «به بخشید اسم در واقع آلتونین نیست !»

شعاعی از لابلای ابرها برچهره زن تافت واو دستش را بلند کرد مثل اینکه میخواست چشمانش را از تابش خورشید حفظ کند . «آلتونین» که باردیگر آرامش خود را بازیافته بود گفت : «آنوقت که گفتم زن ندارم دروغ گفتم ... زن وبچهٔ هفت ساله‌ای دارم ... آنها در مشرق فنلاند هستند .»

صدایش محکم وثابت بود . پنجه‌هایش را درهم حلقه کرد ونگاهش از روی مزرعه گذشت وبه افق دور دست خیره شد . زن دستهایش را روی چشمانش گذاشته بود مثل اینکه اصلا حرفهای اورا نمی‌شنید . گوئی دنبال جمله‌ای میگشت تا مطلب سابق را تمام کند ... گفت :

«او ابتدا تظاهر میکرد که از خانواده شریفی است .. صحبتش از معاملات بزرگ بود . روسای شرکتهای معتبر را باسم کوچکشان صدا میزد ... آنقدر هم با من خوش رفتاری کرد که فریفته او شدم ... باپول پدرم خانهٔ خوبی ترتیب دادیم ... اما همه اینها دروغ بود همه‌اش حقه‌بازی بود ... مدتی نزدیك پزشك روانی بستری شد . اما آنها بمن نمی‌گفتند .... آخر منهم عقلم درست نمیرسید دختر خیلی جوانی بودم .. بعضی‌وقتهاکه اعصابش‌ناراحت میشد ودیوانه بازی راه میانداخت باو میخندیدم ازاین عملش‌خوشم میآید ... حتی خودم برایش شراب میریختم ! »

ناگاه برخاست ونشست وشروع کرد بجمع کردن سفره «آلتونین» هم برخاست وبه تنهٔ درخت صنوبری تکیه زده وبحرکات واعمال او چشم دوخته بود و جنبش اندام زیبایش را در زیر پیرهن گشادش تماشا میکرد . وهمانطور که دستش را بساقهٔدرخت تکیه داده بود گفت :

من تا حالا نتوانسته‌ام حتی یك پاپاسی بدون عرق ریزی بدست بیاورم . وباوجود این خانه‌ایکه در آن زندگی میکنم مال خودم است واگر بتوانم پولی قرض کنم خانهٔ خوبی خواهم داشت . یك باغچه هم دارم خودم بادست خودم آنرا شخم میزنم ، و به آن آب میدهم آلاچیقی هم درآنجا درست کرده‌ام و در زیر آن میزکاری گذاشته‌ام و بعضی از ساعات عصررا هم درآنجا کار می‌کنم و بعضی چیزهای دستی می‌سازم و می‌فروشم .

ناگهان حرفش را برید وبرای صداکردن اسب سوتی کشید واز میان علفها بطرف آن براه افتاد . گردن اسب را بغل کرد ودر حالیکه روی یالهای او دست میکشید بحرفهای خود ادامه داد زن در این موقع پشتش را باو کرده بود و ظرفهای آبجو را جمع کرده در سبد میگذاشت . در یکی ازشبهای پائیز گذشته کلاهم را برداشتم وبراه افتادم . همینطور ... بدون هیچ مقدمه‌ای ... از خانه بیرون آمدم ... بدون هیچ وسیله‌ای ... فقط کلاهم را از چوب رختی برداشتم حتی باکسی هم خدا حافظی نکردم .

اسب را جلو کشید وبگاوآهن بست وزن هم سبد خود را از کیسه‌ایکه نزدیك او بود پراز تخم میکرد . تاعصر لاینقطع کار کردند . آلتونین زمین‌را میشکافت وزن‌هم از پی او بذر میپاشید... هرچند گاه کمرش را راست میکرد تا خستگی‌اش رفع بشود . «آلتونین» وقتی تا آخر مزرعه میرفت برمیگشت وبابیل روی بذرها را خاك میریخت . آفتاب بافق مغرب نزدیك شده بود سایه دراز اسب روی زمین افتاده بود .

هردو آرام وخاموش بخانه برگشتند زن سبد و کیسه‌های خالی بذر را بدست گرفته بود و«آلتونین هم اسب سفید و خسته‌را میکشید .



روز بعد «هرمان» برگشت . با گامهای خسته و لرزان چهره زرد و خاك‌آلود و تن کوفته باچمدان طناب پیچ خود واردشد. فقط سلامی کرد ویك راست رفت توی رختخوابش خوابید . اما عصر که برگشت پیر مرد مثل همیشه کنار پنجره نشسته بود .



عصر که بر گشت ، پیر مرد را
دید که مثل همیشه کنار پنجره
نشسته است ....

وقتی چشمش به «آلتونین» افتاد یك گردهٔ کوچك نان مغز گندم باو داد وبا تبسم محزونی گفت :

«آلتونین اینهم سوقات شما »

«آلتونین» با قلبی لبریز از شوق آنرا گرفت . بیست سال بود که دوران کودکی را پشت سر گذاشته بود واز آنوقت هیچکس برای او نه سوقاتی آورده بود ونه هدیه‌ای خریده بود . مخصوصا وقتی خست وبینوائی پیر مرد را در نظر میگرفت برقدر وقیمت این سوقات افزوده میشد . وقتی نان را از او میگرفت پرسید :

ــ طبیب چه گفت ؟ ...

ــ چه میتوانست بگوید ؟ اول گفت همهٔ لباسهایم را در آورم . بعد با انگشت زد روی سینه‌ام و خوب بصدا گوش داد. بعد گفت نفس بکش . آنوقت گفت نفس نکش . بعد بمن رو کرد وگفت شما مبتلی به تنگ نفس هستید . گفتم «آقای دکتر این را که خودم میتوانستم بشما بگویم . تشخیص این مرض هم احتیاجی بکتب طب ندارد . گفت : قلبتان هم ضعیف است ! گفتم چرا ضعیف نباشد شصت و هفت سال است که مرتب کار میکند آنوقت چیزی مثل جعبه بدستم داد وگفت :«توی این تف‌کن ! »من حوصلهٔ مجادله نداشتم ، تف بزرگی درآن انداختم . خواست مرا به بیمارستان بفرستد از من پرسید چقدر پول دارم ....

آنها یك بیمارستان بسیار عالی ساخته‌اند ... نمیدانی چقدر خرجش شده مسلما کسانی را باین بیمارستان میفرستند که پول حسابی بدهند . اما من گفتم : «احتیاجی باین چیزها نیست ... هرجا باشم بالاخره خواهم مرد !»

بنا براین برایم نسخه نوشت ... نسخهٔ خیلی گرانی بود . ... وقتی فهمیدم اینهمه گران‌است از گرفتن آن منصرف شدم ولی بعد باخودم گفتم بالاخره دوا فروش هم باید زندگی کند . مثل همهٔ مردم . از اینجهت اصلا چانه نزدم هرچه گفت پرداختم باورود بمزرعه مثل اینکه کابوس وحشت ناك مرگ اورا ترك گفته بود . پیرمرد سر خوش‌وشاداب بود«آلتونین» بالحن ملایم‌ومحبت آمیزی پرسید :

ــ برای پیدا کردن طبیب خیلی زحمت کشیدید ؟

ــ از ایستگاه یکسر بخانهٔ خویشاوندانم رفتم شب را پیش آنها ماندم . آنها بودند که بمن آدرس طبیب را دادند بعداز عابرین می‌پرسیدم . وقتی بخانه طبیب رسیدم زنگ زدم یکی از مستخدمه‌ها در را باز کرد وگفت حالا زود است دو ساعت دیگر باید صبر کنی . وقتی فهمیدم خیلی وقت دارم روی پله‌ها نشستم سفره‌ام را پهن

کردم ومشغول خوردن غذا شدم . دراین بین اشخاص دیگری هم مراجعه کردند ، وبمحض فشار دادن زنگ داخل شدند . قریب دو ساعت که گذشت بمن هم اطلاع داد که حالا میتوانم باطاق انتظار وارد شوم . وارد اطاق که شدم مجبور بودم بنشینم تا نوبت من برسد . احساس گرسنگی کردم مقدار دیگری نان از دستمالم بیرون آوردم ومشغول خوردن شدم . بله ، اینطور که ملاحظه میفرمائید تا رسیدن به طبیب خیلی زحمت نکشیدم .

دوباره آلتونین پرسید : «دوا برایتان خوب بود ؟»

پیر مرد لبخندی زد وگفت : «فقط گران بود ، گران ... اما خیلی قوی است برای تجربه مقداری خوردم سرم را گیج آورد ... حتی نزدیك بود نفسم بند بیاید !»

آلتونین گفت : «ممکن است بیشتراز مقدار لازم خورده باشی ؟»

ـ بله ! گفتند روزی یك قاشق سوپ خوری بعد از غذا بخورم اما من خواستم بیشتر تاثیر کند ازاینجهت بیشتر خوردم ، اما ، خوب ، آلتونین بعد در خود احساس نشاط کردم ، مثل اینکه دست وپایم سست شد .

آلتونین احساس کرد اطاق گرمی ونشاط خود را باز یافته است . دراین فصل شفق قطبی دیر برچیده میشود . بنا براین تا موقع خواب احتیاجی بروشن کردن چراغ نداشتند . او میان خود وزن وپیرمرد یك وحدت وقرابت ظاهری ومعنوی حس میکرد اما «مرد اطاق خوابی» در خاطرشان خطور نمیکرد مثل اینکه اصلا وجود خارجی نداشت . زن مشغول شستن ظروف بود وآلتونین هم بصحبت پیر مرد گوش میداد . گوئی این دارو در جسم او تاثیر بسزائی کرده بود . نیرو وحیات دیگری باو بخشیده بود . «هرمان» صفحات دفتر خاطراتش را ورق میزد وبیاد گذشته دلخوش بود شاید هم ضعف وناتوانی‌اش بیشتر شده وخودرا بگور نزدیك تر میدید ودلش میخواست بنداز پای خاطرات خفته بگشاید !

پیر مرد نظری بآتش که در اجاق شعله میکشید انداخت وگفت : فرض کنم من حالا جوان هستم ! برای رقصیدن بدهات اطراف میرفتم ... رقاص ماهری بودم استاد رقص بودم ! .. حرکاتم سریع وفرز بود . برای رقص یکجفت کفش سبك خریده بودم . وقتی بزمینهای گلناك میرسیدم ، کفشهایم را زیر بغلم میگذاشتم تا کثیف نشوند . فقط موقع رقص می‌پوشیدم . نمیدانی شب اول که آنهارا پا کرده بودم چقدر مردم برایم کف زدند .

«آلتونین» خندید ... مدتها بود که خنده برلبش نیآمده بود یا آنکه باین آشکاری نخندیده بود.

پیر مرد دوباره بعداز سکوتی طولانی شروع بصحبت کرد:

ــ بله من در جوانی اینطور بودم. اما حالا از آن شادی و رقص خبری نیست. دیگر باید زحمت را کم کرد. باید خانه عوض کرد. بخانه‌ای که همهٔ طولش دومتر است نقل مکان کرد! راستی بی‌عقیدگی به جهنم «مد» روز شده لابد اعتقاد به بهشت هم دیگر طرفداری ندارد. اما من به‌آن بهشتی که مادرم برایم وصف میکرد عقیده‌ای ندارم ... ازین روست که چند سال‌است بکلیسا نرفته‌ام.. ولی در اولین فرصتی که مراسم «قداس» برگذار شود خودم را بکلیسا خواهم رساند. بمادر عزیزم قول داده‌ام وقتی که مرگ خود را نزدیك دیدم حتماً در کلیسا قربانی هم بکنم ...!

«آلتونین» ، فریاد زد: «هرمان‌اینهمه ازمرگ‌صحبت نکن». اما حس کرد صدایش بدل نمی‌نشیند، صدایش بیگانه وناآشناست. پیر مرد، وقتی می‌بیند راحت وآرامش واقعی را در آغوش مرگ بدست میآورد، چرا طالب مردن نباشد.

برای این سه نفر که این اطاق روستائی آنهارا در میان گرفته بود امکان نداشت ظاهری خلاف باطن نمودار سازند ... در کارشان تقلب ودرگفتارشان دروغ نبود. این عادت مردم شهراست که حقیقت خود را از معاشرانشان مخفی میدارند.

«آلتونین» درباره مرگ خود فکر کرد. آن روز را بیاد آورد که‌کلاه خودرا از رخت‌آویز برداشت وراهی را که پائیز برآن رنگ عزا زده بود درپیش گرفت. واز دودکشهای کارخانه‌ایکه‌قامت سیاه خود را درآسمان ــ آسمانی‌که سرخی واپسین خورشیدغروب برآن خیمه زده بود ــ افراشته بودند، کم‌کم دور شد. او دیگرقصد مراجعت نداشت. این خاطره دردناك در قلب آلتونین زنده شد... یقین کرد که مرگش خیلی دور نیست ... او تنها خواهد مرد!

او همیشه ساکت وگرفته بود .. بکسی جز بخودش اعتماد نمیکرد. آنوقتها هم که کودك بود کودکان دیگر در اثر همین خود رایی و خشونت ازاو ناراضی بودند.

کسی که آنچنان تن نیرومند و عضلات پیچیده و قلب وریه سالمی دارد باید طبق معمول از عمری دراز بهره‌مند باشد مرگ باین زودیها اورا زمین نخواهد زد کم‌کم تصویر رؤیائی گذشته ازخاطرش محو شد ... راهی طولانی درمقابل خود گسترده دید.

راهی که در طی آن نه انیسی دارد ونه رفیقی وبا وجود این در همان حال که روی آن صندلی چوبی توی آن اطاق محقر

نشسته‌است زندگی خوش وراحتی را حس میکند .
وقتی حس کرد که از زندگی‌اش خشنود است قلبش از شادمانی موج زد و خود را سعادتمند یافت . زن از جای خود بکنار اجاق آمد . سرش را بطرف او برگردانید صورت رنگ پریده‌اش میدرخشید . اما چشمان آبی رنگش در حجاب تاریکی مستور مانده بود پیر مرد همانطور روی صندلی دم پنجره نشسته بود و یکریز ، با صدای خفه‌ای از مرگ و قربانیـــان مقدس دم میزد .
وه که این زندگی چقدر ساده‌است . وآدمی چگونه باندك چیزی خوشبخت میشود : یك اطاق نیمه تاریك ، حرکات مأنوس یك زن بیگانه که کنار اجاق ایستاده وپیر مردی که پایش لب گور است .
لبهایش را بهم زد گوئی دعا میکرد تا خداوند این سعادت را از اوباز نگیرد . او سختی زندگی را زیاد دیده بود . دعا میکرد تااین آرامش برای او جاوید بماند در حالیکه روزگار بسیاری از چیزهائی را که بدان دلبسته بود با بی رحمی تمام ازاو گرفته بود چیزهائی که برایش مقدس بودند و به‌آنها امید میداشت .

۶

در این مزرعه ساکت وآرام کم‌کم بهار در تابستان حل میشد . زمینها سبز ومحصولات بثمر آمده بود . دیوارهای طویله را باکچ اندود کرده بودند شبها صدای زنگوله گاو از بیرون از کنار دیوار باغ شنیده میشد .
شبها اطاق‌دم دستی گرم میشد و«آلتونین» برای خوابیدن از انبار غله که درو پنجرهٔ بیشتری داشت استفاده میکرد . بوی مرطوب لباسهای شسته وپهن کرده بشامش میآمد . «آلتونین» روی پله‌های سمنتی انبار می‌نشست وپس‌از مدتی که ساکت وبیحرکت بآسمان بلند وقریه دور دست چشم میدوخت بخوابگاه خود میرفت وروی پشتهٔ علفی دراز میکشید . پیرمرد مریض بود ... اگر چه هرگز شکایت نمی‌کرد ودرباره دردی که میکشید بیخود باکسی

بگفتگو نمی‌پرداخت اما معلوم بود که کم‌کم حالش بدتر میشد ، نفس کشیدنش دشوارتر و بدنش نحیف‌تر میگردید . دیگر بدنش قادر نبود به ندای اراده‌اش جواب مثبت بدهد . آن دستهای توانائی که سالهای دراز دشوارترین موانع را از پیش برمیداشتند اکنون دیگر توانائی کشیدن یك سطل آب یا یك پشته هیزم را نداشتند، حتی قدرت راه رفتن نیز ازاو سلب شده بود زیرا پس از هر چند قدم باید برای تازه‌کردن نفس توقف میکرد .

ابتدا ازاین وضع ناراحت میشد وخون غیرت برپیشانی رنگ پریده‌اش میجوشید اما دیگر قدرت مبارزه با این ضعف وفتور بی‌نهایت را نداشت . بعضی وقتها کنار مزرعه می‌نشست گاه ساقهٔ گیاهی را میان انگشتانش لمس میکرد ویا بدنبال گل خودروئی میگشت. بعضی وقتها هم کارکردن‌آلتونین را تماشا میکرد و زیرلب چیزهائی میگفت که درست مفهوم نمیشد . ازدیدن هیکل «آلتونین» لذت می‌برد مثل اینکه در خود احساس جوانی میکرد !

توی آفتاب روی پله چمباتمه زده بود ودسته بیل را محکم میکرد. «آلتونین» مشغول کار بود . «آلتونین» درعنفوان‌جوانی‌بود. آن عضلات درهم پیچیده ، شانه‌های پهن ، کمر باریك ودستهای قوی در قلب پیر مرد شور وشعفی برپا کرده بود . او همینطور موقع دوشیدن گاو به طویله میرفت ، دست بر پشت گاو میزد وبدستهای زن که با آهنگ موزونی برای دوشیدن شیر بالا وپائین میرفت تماشا میکرد . دراین‌حال افکاری بسرش میزد . دلش میخواست جوان بود . ثروت و مزرعه‌ای داشت زن جوان ورزیده‌ای میگرفت وشبها در آغوش گرمش میآرمید ... ! ولی این آرزو بزودی از خاطرش محو میشد زیرا بازگشت جوانی آرزوی‌محالی بود اما آرزو میکرد همینقدر زنده بماند تا برداشت محصول امسال را بچشم خود به‌بینــــد . « هرمان » مثل همــهٔ پیرمرد ها وقتی بیاد مرگ میافتاد لذت می‌برد ! بسرزمینی که بزودی جسد اورا در آغوش خود میفشرد محبت میورزید . یادگارهای خوش وناخوش گذشته در ذهنش میدرخشید و خاموش میگشت . این مسأله برایش محقق شده‌بودکه‌مرگ اگربیاید مانندد‌شمن سهمناکی نیست‌بلکه‌چون رفیق مهربانی است که در سایه شفقت او میتوان برای ابد غنود .



روز های طلائی وشبهای روشن تابستان از پی هم میگذشتند . گنجشکان روی مزارع گندم وچاودار پرواز میکردند و نغمه میسرودند . لاغری و ناتوانی پیرمرد بودکه هرروز روبازدیاد می‌نهاد تاآنجا که دیگر لباسهایش برتنش‌گشاد مینمود. استخوانهای

صورتش از زیر پوست پیدا شده بود . بینی‌اش درشت‌تر می‌نمود. سبیلهایش روی لبهای پریده رنگش آویخته بود . گوئی مرگ بصورت مردسالخورده‌ای مجسم شده‌واکنون پهلوی «آلتونین» نشسته است . پیر مرد همیشه آرام بود مثل اینکه سکوتی معنوی بروجود او سایه افکنده بود .

زن عمیقانه بصورت آلتونین نگاه میکرد ـ مردیکه هنوز هم خود را غریب میدانست ـ وقتی دستهای بزرگ اورا میدید که اشیاء را با قوت وصلابت میگیرد ، دستهٔ تبر در دستش خرد و بی‌مقدار میآید واسب سمش بروی زانویش میگذارد واو بدون هیچ ناراحتی بکار خود می‌پردازد ؛ در خود احساس اطمینان وقوت قلب می‌نمود .

وقتی تصور میکرد که روزگاری آلتونین لباسهایش را از رخت آویز پائین بیاورد وبارش را به‌بندد وکلاهش را روی سرش محکم کند ودستش را بعلامت خداحافظی در هوا تکان دهد ، غم اضطراب آمیزی برروحش چنگ میزد وآه دردناکی لبهایش را داغ میکرد .

اما بااین وجود آلتونین اجیر اوست . کارگری است که در مزرعهٔ او کار میکند . کفشهای مستعملی می‌پوشد . هنوز طرز بکار بردن اسباب سفره را نمیداند . وسر سفره فقط از کارد استفاده میکند حتی همیشه دستمال سفره را بکار نمی‌برد . هفته‌ای یکبار کنار نهر جامهٔ عرق آگین وکثیف خود را می‌شوید . ولی خودش در شهر تربیت شده ، در شب‌نشینیها با لباس دکولته زیر جارها وچلچراغهای بلورین با دوستانش ملاقات کرده‌است . کتابها خوانده وبارها در جلسات امتحان حاضر شده‌است . اشیاء گرانبها وعتیقه را دراشکاف مخصوصی جمع‌آوری کرده است. وبدبختانه‌بامردی‌که در خور او نبود ازدواج کرد باهمهٔ اینها میخواهد خود را بآنچه هست راضی کند اما جسم او بمنزله حوضی قشنگ وخالی شده بود که گوئی هرگز زندگی در آن راه نیافته است .

او پیش از اینها ـ پیش‌از آنکه دراین گوشهٔ دور افتاده اسیر مردی که جز شهوت وشکم چیز دیگری نمیشناسد بشود ـ در شهر ی‌زندگی میکرده که ساختمانهای زیبایش سر باوج آسمان کشیده بودند خیابانهایش اسفالت ودر میدانها وچهار راههایش چراغهای رنگین راهنما خاموش وروشن میشدند از همهٔ اینها میتوان دل برکند وبهر جور زندگی میتوان رضا داد همه چیز را میشود خیال ورؤیا پنداشت اما تنها یك چیز است که تحمل آن برایش ممکن نیست وآنهم رفتن این مرداست . این مرد جدی و

ساکت وآرامی که در مزرعه‌شان کار میکند ودر چند ساعت اول شب وقتی بصورتش چشم میدوزد گوئی خستگی کار روزانه از جانش بیرون میآید .

***

یك روز زن پس‌از دوشیدن گاو سرجوی آب خم شده بود ولباس می‌شست ودر همان حال این افکار در مغزش چرخ میزد . گوئی‌آن‌آب خنك مرهمی بود که بر زخم دردناك و ملتهب درونش گذاشته میشد . از خلال درختانی که دامنهٔ تپه را پوشیده بودند صدای زنگولهٔ گردن گاو شنیده میشد این نغمهٔ دلفریب در آن هوای آرام بامدادی لطف خاصی داشت . برای اولین بار لبخندی گوشهٔ لبش نقش بست . چند سال بود که هرگز لب بخنده نگشوده بود . اما امروز صبح پس‌از سالیان دراز چون سد شکسته شد . ــ بدون هیچ علتی ... احساس کرد همهٔ وجودش را نشاط عجیبی فرا گرفته است : بازوان سفید و توانای او بدن نرم‌وظریف‌او همه وهمهٔ اعضاء و جوارحش لبخند میزدند. کم‌کم چشمانش‌ازاشك‌پرشدند. گرمی و حرارت تابستان تا اعماق وجود او سرایت کرد . وجود او که سالها سرد ویخ بسته بود ــ گوئی از خواب گرانی برخاست همانطور که شکوفه درختان باز میشود شکوفه های وجود او نیز شروع‌کرد بشکفتن .

دوباره بیدار شده بود ... اوکه چون قربانی بی اراده‌ای سالها تسلیم خواری و زبونی گشته بود گوئی دیگربار روح میگرفت و همانطور که آب از لای انگشتانش میگذشت مثل اینکه کینه‌ها تلخی‌ها خشگیها و خمودگیهای او را با خود می‌برد . چشمانش پراز اشگ شده بود آستین لباس چرکی را که می‌شست مقابل صورتش گرفت از خودش یا شاید از موجوداتی که اطرافش را گرفته بودند خجالت میکشید. اشکهایش برگونه‌اش‌میغلطیدوبردستش میچکید چشمانش را خشك کرد و اطراف خود را وحشت‌زده‌نگاه‌کرد ، مبادا کسی اورا درحال گریه دیده باشد . ترجیح میداد جلوی بیگانگان سرتاپا عریان شود ولی کسی اشك و لبخند او را نبیند .

مدتی جرئت نمیکرد بخانه برگردد از این رو بطرف بنای حمام رفت ولحظه‌ای همانجا تکیه‌داد. یك‌شاخه کوچك کاج را جدا کرد و در حالیکه با آن بازی میکرد آهسته بطرف آغل خوکها براه افتاد . دو بچه خوك که صدا میکردند و با نیش زمین را میشکافتند همینکه او را دیدند دهانشان را بازکردند، زبان‌بسته‌ها گرسنه مانده بودند . زن به‌دیوار تکیه داد بچشمان ریز ودرخشان آنها نگاه کرد... لبخندی زد ، گوئی ازگرسنگی آنها لذت می‌برد .

بخانه برگشت . اطاقها خالی بود . مقداری غذا برای خوکها آماده کرد وقتی سطل را در صندوق کنار طویله خالی‌کرد بانرمی بخوکها گفت «حالا بیائید بخورید» و آنوقت سطل خالی را کنار دیوار گذاشت و خودش برای پیدا کردن تخم مرغ به زیر شیروانی طویله رفت . چند مرغ خانگی داشتند که روزها در مزرعه‌میگشتند و موقع تخم گذاشتن به زیر شیروانی که جای تاریکی بود میرفتند... زن جستجو کرد جز یك شاخه چاودار چیزی پیدا نکرد . شعاع خورشید از لای آهنکوبیها می‌تافت . اطاقك تاریك را روشن می‌کرد . خم شد و چشم بر سوراخی گذاشت مزرعه و حیاط ، و درخت سیبی که آخرین گلهایش میریختند ، درنظرش آمد . آلتونین زین اسبی را بدوش گرفته بود واز طرف انبار گندم میآمد .

آلتونین باقامتی افراشته وگامهائی محکم مثل یك دهقان برومند پیش میآمد . خورشیدسینه و بازوهایش راقهوه‌ای‌رنگ‌کرده بود . زن بیادش آمد که آلتونین هشت سال دریك کارخانه کار میکرد ودارای زن ویك فرزند است . درحالیکه دیده از او بر نمیگرفت سینه‌اش را روی تخته های کف اطاق انداخت دیگر آنجا کسی نبود که اورا به‌بیند هرچه خواست وتوانست چشم چرانی کرد صورتش سرخ شده وبدنش بی‌حس شده بود .



لحظه‌ای بعد باطاق برگشت وباجاروب دسته داری که ار الیاف کاج ساخته بود شروع کرد بجاروب زدن . آلفرد مردیکه شوهرش بود درحالیکه بند شلوارش را بدست گرفته بود باصورت پف کرده وموهای آشفته آمد باتماق گوئی وچرب زبانی از او خواست تایك فنجان قهوه‌برایش آماده کند. آلفرد یکدست خودش را در دهان کرده بود و بوضع تهوع آوری میجوید . زن آنرا ندیده گرفت . وهمانطور سرگرم کار خود شد . آلفرد خودش بطرف اجاق راه افتاد وفنجانش را از قهوه ای که دیگر روبسردی‌میرفت پرکرد و پس‌از آنکه آنرا سرکشید . بند شلوارش را روی شانه هایش انداخت وبطرف زن حمله برد.

زن باصدای ضعیفی گفت : «بمن دست نزن!»... و بعد ایستاد و زمانی با خشم و غضب به چشمان آلفرد نگریست... آلفرد تاامروز چنین حرکتی از او ندیده بود بسمت اطاق خود براه افتاد درحالیکه زیر لب قرقر میکرد : «اینهم شد زندگی... ای حضرت عیسی!... بخدا زندگی نیست جهنم است .. جهنم ...»

آنچه دراین روزها بیشتر اورا عصبانی میکرد مطرود و مهمل ماندن او بود . کسی باو توجهی نداشت نه‌تنها حرفش را



... با تملق گوئی و چرب زبانی
از او خواست تا فنجانی قهوه
برایش آماده کند .

نمی‌شنیدند کاری هم باو رجوع نمیکردنددراین حال مظلوم وبی‌پناه شده بود. گاهگاهی برای خودش نوحه میخواند... کسی او را درك نمی‌کرد ، زندگی‌اش بیهوده تلف شده بود همیشه تنها وبیماربود . کسی بحالش رحم وشفقتی نداشت . شبها مثل یك حیوان وحشی اورا درقفسی حبس میکردند . حتی دیگر بقریهٔ مجاور هم حق رفتن نداشت . ازاین گردش بی‌هدف دربیشه وسنگ پرانی برای مرغان وکبوتران خسته شده بود. اوحتی اختیار اینگونه کار های جزئی وبی‌اهمیت راهم نداشت تا آنجا که جرات نمیکرد خوکی را که داخل اطاق او شده بود براند . یك روز چوبی به‌پشت خوك زد پیر مرد هم چوبی برسر او نواخت .

او آدمی نبود که بجزئی چیزی قانع بشود ... سابقاً نقشه های عالی برای خود طرح می‌کرد ، مزارع اطراف خودرا هرروز در عالم خیال یکجور کرت بندی میکرد حالا عاطل وباطل شده بود. روی تختخوابش دراز میکشید و بعکسهای لخت وشهوت انگیزی که بدیوار چسبانده بود خیره میشد. کم‌کم افکارش جاهای دیگر بدنبال زن وشراب آنقدر دقیق میشد که آب ازگوشهٔ دهانش راه میافتاد وبدون آنکه ملتفت شود برچانه‌اش جاری میگشت‌آنوقت بخود میآمد وبحال‌خودتأسف میخورد.فکرمیکردزنی‌رادوست‌داردکه بمیل او باشد هرجور که بخواهد باآو رفتار کند بهرنحو که‌پسندش باشد ازاو لذت ببرد . اما این زن خشك وبی‌احساس است.نمیگذارد آنجور که دلش میخواهد درآغوشش بکشد وازاو کام بگیرد .

این زن فقط آتش شهوتش را خاموش میکند. آنطورکه باید اورا ارضاء نمیسازد زیرا شیرین ترین ساعات عمرش را باضربه های پیاپی که برچانه وسرش فرود میآورد تباه می‌سازد . از این‌رو گاهگاهی چشمانش را می‌بست وزنش‌را که درعالم تصورات چون فرشته‌ای زیبا ومهربان شده بود درکنار میگرفت دستهایش را بگردن او حلقه میساخت درواقع این خواب وخیالها اورا تسکین میداد . زن ازاو قوی‌تر بود واو هرگز ازعهده‌اش برنمیآمد. این بودکه همانطور که روی تختخواب سرد خود افتاده بود در عالم خیال لب برلبش می‌نهاد وپستانهای هوس‌انگیزش را بسینه میفشرد .



گیاهان بلند شده بودند ، درختان کاج زیر شعاع خورشید میدرخشیدند . درخندق کنار مزرعه مرداری افتاده بود ومورچه سواری‌ها باو حمله کرده وگوشت آنرا غارت میکردند . شب‌هاخیلی کوتاه شده بود مثل اینکه روز های بهار بهم پیوسته بود . پس از

یکهفته کار شب یکشنبه شب خوشی بود. بعد از حمام گرفتن و دور ساختن چرك یکهفته ازبدن ، دراز کشیدن در زیر این‌آسمان بلند لذت فراوان داشت .

صبح روز یکشنبه آفتاب نزده هرمان سوار گاری شد و زبان روزه بطرف کلیسا براه افتاد . شایسته هم آن بود که پیش ازآنکه ازذبیحهٔ ربانی بخورد دهان بطعام این جهانی نیالاید. موقع عزیمت باآلتونین خیلی حرف نزد . تنها چند کلمه که آنهم ضرورت ایجاب میکرد میانشان ردوبدل شد. وقتی اسب را بگاری می‌بست آلتونین بقیافه‌اش نگریست گوئی وجود او لبریز از تقوی شده بود. آری او آماده میشد تا درآن صبح نورانی از نان وشراب ابدی سیر وسیراب شود .

تبسم برچهرهٔ آلتونین خشکیده بود بیادش آمد که او نیز بعد از تعمید آنوقت که کودك بود ازآن نان خشك و شراب‌خورده است و او نیز یکی از این هزاران تنی شده که بخدائی یکتا ایمان آورده وبرای زندگی کردن بمیدان مبارزه حیات رانده شده است.

اما طولی نکشید که زندگی کارخانه‌ای اورا از دین واینگونه امور معنوی دور ساخت . تاآنجا که دیگر کشیشان را محترم نمیداشت واگرچه هنوز در زمره خداناشناسان درنیامده‌بود، اما بنیان عقایدش چندان ثباتی نداشت . اگرچه مدتها بود که زندگی مادی اورا ازیاد خدا غافل ساخته بود اما هنوز در کانون قلبش جرقه‌ای از توحید میدرخشید . ازاین جهت وقتی صفای پیرمردرا دید گوئی دلش روشن شد وهمانطور که میان درطویله ایستاده بود آنقدر با نگاه خود گاری پیرمرد را تعقیب کرد تا ازنظر دورشد...

وقتی پیرمرد درپیچ جاده ناپدید شد آلتونین تصور کرد که مجسمه مرگ توی گاری نشسته و افسار اسب را بادستهای استخوانی خود تکان میدهد . باز بیاد نان وشراب کلیسا افتاد . نان وشراب که گوشت وخون مسیح‌اند . آلتونین درعالم دیگری بود. وقتی بخود آمد چشمانش را مالید مثل کسیکه ازخواب عمیقی بیدار شده باشد گوئی پرده‌ای ازجلوی‌چشمش‌افتاده بود وهمانطور که‌گیاهان از خاك جوانه میزنند حقایقی در قلب او جوانه می زد .

***

روزهای یکشنبه عادتاً صبحانه را قدری دیرتر میخوردند. وقتی آلتونین باتاق خود آمد زمین را جاروب کرده و تمیز دید ویکدسته گل وحشی دریك ظرف سفالی روی میز جای داشت. این اولین بار بود که زن برای مصفا ساختن اطاق درموقع خوردن صبحانه گل چیده وروی میز گذاشته بود .

هردو تنها کنار میز نشستند وبخوردن صبحانه مشغول شدند هردوتنها ــ زن وآلتونین ــ زن نانی‌را باکارد برید ویك تکه پیش آلتونین گذاشت . آلتونین نان را باولع تمامی‌خورد گوئی نان مقدس را از دست متبرك یك کشیش گرفته بود نانی که گوشت مسیح است! زن مقداری هم غذا دربشقاب او ریخت « آلتونین » آنراهم بلعید . زن لیوان اورا پرازآبجو کردوآلتونین آنراهم‌سرکشید وقتی ازسرمیز برخاست ازشدت خجلت نه اززن تشکر کرد ونه دهنش را باپشت دست پاك‌کرد . فقط مثل هرمان کف دستهایش را گوشه میز گذاشت وهمچنان خمیده لحظه‌ای ایستاد . دراین حال چشم زن بصورت او افتاد . گونه‌هایش سرخ شده بود. آلتونین ازاتاق خارج شد ... روی پله های انبار نشست ودر حالیکه پرتو خورشید بربدنش تابیده بود بآسمان کبود وروشن چشم دوخت. احساس میکرد همیشه چشمـــان زن درنظرش مجسم است . چشمانیکه روزگاری چون دوتکه سنگ کبود بی‌حال و حـــرکت می‌نمودند اما امروز لطیف ، مهربان ، زیبا و پراحساس‌اند . این دوچشم همیشه باو مینگریستند ... درقلب او لرزشی حاصل‌شد... گونه‌هایش داغ شده بود ... گنجشکی ازبالای سرش پرید آلتونین مثل اینکه حرکت بالهایش را روی گونه‌های خود حس کرد .



آلتونین مدتی همانجا نشست . دستهایش را روی زانو هایش انداخته بود. وباچشم گنجشکی را که ناپدید میشد دنبـــال میکرد . یك قطعه ابر سفید درافق حرکت میکرد وخودرا بوسط آسمان میکشانید . آلتونین وقتی سربرگرداند و «مرد اطاق خوابی» را دید ازخانه خارج شده وروی پله‌ها ایستاده اطراف خودرا نگاه میکند سرتاپایش را سردی ناراحت کننده‌ای فرا گرفت . معلوم‌بود که آلفرد میخواهد بگردش برود او ــ بعادت روز های یکشنبه ــ کفشهایش را پوشیده بود . آلفرد زیر چشمی نگاه کین‌توزانه ای به‌آلتونین انداخت وبطرف او براه افتاد . آلتونین احساس کـــرد عضلاتش را لرزش خفیفی فرا گرفته دست وپایش بی‌حس شده انگشتانش را بی‌اراده می‌بندد و بازمیکند . اما مرد چند قدمی که برداشت راهش را کج کرد و بطرف دری که چارپایان از آن به‌جنگل میرفتند براه افتاد . درراه سنگی از زمین برداشت و آنرا بشدت بدیوار آغل کوبید آلتونین مواظب حرکات او بود .... وقتی کنار نرده ها رسید دستش را گذاشت روی نرده که خودرا بآنطرف پرت کند اما نتوانست وروی زمین غلطید وهمانطور که فحش میداد

لباسهایش را تکاند و بطرف در رفت لحظه‌ای بعد لابلای درختان پنهان شد .

درست درهمین لحظه زن ازاتاق خارج شد و روی پله‌ها ایستاد . آلتونین وقتی چشمش باو افتاد از تعجب فریاد زد. زیرا زن پیرهن زیبائی پوشیده بود ازیك پارچهٔ گلدار وگرانبها . پیرهن او بسیار خوب دوخته شده بود . قسمتی ازسینه وبازوهای اورا نشان میداد . موهایش را بطرز جالبی آرایش کرده لبانش را قرمز کرده بود درقیافه او آثار هیچ غم‌واندوهی مشاهده نمیشد روی زمین خم شده بود تاگلی‌را که جلوی پایش روئیده بود بچیند .

آلتونین لبانش را پرلبخند دید . برای اولین بار بود که‌زن را بااین وضع دلفریب میدید. چشم بدستهای ظریف او دوخته بود ولی زن درحالیکه خندهٔ نمکینی برلبانش نقش بسته بود نزدیك آلتونین آمد ... این لبخند چقدر عجیب وپرمعنی بود !!

جامه برتنش وتنش زیرآن‌جامه زیبا، میرقصید. دستهایش را پشت سرش گذاشته بود ... شاید این پیراهن زیبارا برای همیشه کنار گذاشته بود اما چه باعث شد که دراین یکشنبه‌دل‌انگیز باردیگر خودرا باآن بیاراید . آلتونین سرش‌را پائین انداخته بود وزن گردن آفتاب سوخته اورا نگاه میکرد . دستهایش میلرزیددلش میخواست دست برسر آلتونین میکشید اما وقار خودرا بازیافت وکمی چین بابرو افکند وپرسید :

ـ آلتونین امروز بقریه نمیروی ؟ ... نمیخواهی آن خانم رفیقه‌ات را ملاقات کنی ؟

این اولین بار بود که بالحن شوخی بااو صحبت میکرد .

جوان باناراحتی سربرداشت و بانگاهی متعجبانه او را نگریست ولی زن حتی مژه‌برهم نزد وباهمان‌قیافهٔ عصبانی ساختگی منتظر جواب ایستاده بود . آلتونین که درمقابل وضع دشواری واقع شده بود بریده بریده گفت :

ـ... نه.. نه...

در این حال مثل پسربچهٔ چیز ندیده‌ای بود که یك دختر پررو بااو شوخی میکند تااورا وسیله خندهٔ دیگران سازد! اما نگاهش روی اندام خوش تراش زن گم وسرگردان شده بود. گاهی بگردن سفید و بازوان دلپذیر او نگاه میکرد وگاهی حلقه های برجسته پستانهایش را که از پشت پیرهن نمودار شده بود مینگریست . زن دستهایش را پشت سرش گذاشته بود واین کار سینهٔ اورا برجسته‌تر نشان میداد . مرد احساس کرد قدرت‌حرف زدن ندارد ....



زن باچابکی روی پله نشست اما عمداً قدری از آلتونین دورتر . قریب سی‌بهار ازعمر ش‌میگذشت بنابراین زنی بود در اوج جوانی و آلتونین هم تقریباً بهمان سن وسال بود .

زن بالحن شیطنت آمیزی پرسید :

ـ راستی شما از تنهائی ناراحت نمیشوید ؟!

رنگ آلتونین کمی پریده بود . مردمك چشمش سیاه تر از همیشه بنظر میآمد چشم بچشم زن دوخت وگفت :

ـ نه ... هرگز ...

آلتونین بالحن محکم ودوراندیشانه‌ای حرف می‌زد . او میخواست بگوید : از آنوقت که درخانهٔ تو هستم وبرای تو کار میکنم ودر وضعی هستم که تو آنرا برای من خواسته‌ای احساس تنهائی وغربت نمی‌کنم . اما آلتونین همهٔ این حرفهارا در یك کلمه «هرگز» خلاصه کرده بود . زن دراینحال دستش‌را پیش آورد و بازوی آلتونین را نوازش کرد . آری این دستهای کار کرده ودرعین حال زیبا باآن نوازش ملایم کافی بود که آلتونین را اسیر محبت سازد .

آلتونین اصلا حرکتی نکرد شاید قدرت حرکت از او سلب شده بود . فقط قلبش باشدت بیشتری شروع بـزدن کرد. حتی‌همه رگهای آلتونین باالتهاب عجیبی میزدند چنانکه زن جستن آنهارازیر دست خود حس میکرد .

مدتی بهمین حال نشستند ... زن دست خودرا کشید کمی درخود احساس شرمندگی کرد ... او درفن عشقبازی خودرا عاجز دید گوئی حتی الفبای این حرفه‌را نیز نمیداند . نمیدانست بعداً دستش را کجا بگذارد واز کجا شروع کند . این بود بی‌اراده‌دستش را روی دامن خودش گذاشت . وبالحنی آرام پرسید :

ـ آلتونین بگو به‌بینم چرا از وطن خودت سفرکردی...؟این سوآلی بود که بارها درخاطرش گذشته بود ... دلش میخواست آنچه موجب مهاجرت او شده بـرایش معلوم باشد. میخواست بگذشته آلتونین کاملا واقف شود تامطمئن گردد که دیگر چیزی اورا ازش جدا نخواهد کرد. چیزی اورا بمراجعت بوطن دعوت نمی‌کند...!

منتظر جواب نشست . بانگاه شفقت آمیزی آلتونین را نگاه میکرد . کاش میتوانست همه علایق گذشته اورا ازدلش دور سازد . اورا آزاد کند ازهرعشق ومحبتی مجرد گرداند . تا کاملا مال او شود . این مرد برای او از غیب رسیده بـود همین دری که

بطرف قریه باز میشود اورا درمزرعه آنها انداخته است . هنگام غروب یکی از روزهای اول‌بهار خداونداین نعمت را برای اورسانده است. چه در پربرکتی است آن درکه ابتدا آلتونین آنرا گشوده و وارد مزرعه شد .

وقتی آلتونین دیر جواب داد باز پرسید :

ـ آلتونین نگفتی چطور شد که از خانه و شهرت مهاجرت کردی ؟

دوباره دستش را روی بازوی او گذاشت مثل کسیکه براو تسلط یافته باشد .



آلتونین قدری دیر جواب داد نه باین علت که از دادن جواب عاجز بود بلکه بیشتر بخاطر اینکه نمیخواست گذشته او باهمه نفرتی که از آن داشت بار دیگر در ذهنش زنده شود .

وقتی بصورت او نگاه کرد وآن چشمان دلفریب را دید که‌بدهان او دوخته‌شده‌وباهزار زبان او را بصحبت‌کردن‌وادارمیکند، کم‌کم آماده شد تاسرگذشت دردناك خودرا بگوید .

آفتاب برآنها می‌تابید بوی علفهائی که برای خشك‌کردن پشت نرده‌ها انباشته شده بود بمشام میآمد. زن همچنان بنرمی بازوی اورا نوازش میکرد . وبامحبت وعلاقهٔ خاصی گوش فراداده بود . آلتونین این چنین روزی‌را هرگز درخواب هم نمیدید. شروع بصحبت کرد :

« من ابتدا قصد داشتم باغبان ورزیده‌ای‌بشوم . از این جهت‌زیر دست باغبان کارخانه شروع بکار کردم . بعد بخدمت‌نظام رفتم پس از یکسال پدرم مرد وبرای من پولی که بتوانم باآن‌تحصیل کنم نگذاشت . دوسال دیگر بایکعده کارگر در رشته تجسس معادن بکار پرداختم واز این راه مالی بدست آوردم تابدان وسیله بتوانم درمدرسهٔ کشاورزی به‌تحصیل مشغول شوم اما همهٔ این نقشه‌ها بهم خورد . درآنجا زنی بود ازمن مسن‌تر که شب یکشنبه دریك سالن رقص باأو برخورد میکردم وگاهگاهی باهم میرقصیدیم . یکبار متوجه شدم دراثر خطائی که ازمن سرزده باید باأو ازدواج کنم. او مرا وادار کرد که درکارخانه مشغول کار شوم آن روزها

وضع کارخانه خیلی خوب بود . زنم نمیخواست در ده زندگی کند او بیشتر متمایل بود شهرنشین باشیم تابهتر ازمزایای شهر استفاده کند. یکشب مرا خبردار کرد که آبستن شده وبااین وضع هنوز باشیاری ازمردان سروسری داشت. درآمد من چون قطعه برفی درمقابل آفتاب تابستان دردستش نابود میشد چندبار قصد کردم ازاو جدا شوم اما بخاطر فرزندم سنگ صبوری بردل‌مینهادم.

« از کارخانه هیچ شکایتی نداشتم زیرا وضع من در آنجا بسیار خوب بود مهندسین از من راضی بودند وکارفرما بحقوق من افزوده بود کم‌کم یك قطعه زمین هم بمن دادند وبعد برای ساختن آن مساعده ای هم گرفتم زیرا برای من زندگی کردن در یك اطاق اجاره‌ای آنهم در چنان مکان پرسروصدائی ممکن نبود . دلم میخواست خانه‌ام جای آسوده‌ای باشد جلوی اطاقم را گلکاری‌کنم وچند مرغ وخروس داشته باشم . »

آلتونین کمی سکوت کرد دستهای درشتش را روی زانو هایش‌میکشید وچشم بافق‌دوردست دوخته‌بود. گوئی‌نقشی اززندگی مصیبت بار گذشته خود را در آن میدید و هنوز بوی گاز گوگردی را که از دودکشهای کارخانه بهوا متصاعد میشد استشمام میکرد .

زن آهی کشید وآلتونین را بخود آورد آلتونین دنبال حرفهای خودرا گرفت :

«منکه بیشتر عمرم را در فضای باز وآزاد گذرانده بودم از کار در کارخانه خوشم نمی‌آمد . البته ساعات کار خیلی زیاد نبود فقط من نمیتوانستم مدت هرچند هم دراز نباشد در زیر آن سقف ومیان آن چهار دیوار کار کنم . مثل اینکه چیزی روی سینه‌ام فشار میآورد ومن قادر به تنفس نبودم . زنم بکلی لجام گسیخته‌شده بود . این اواخر کمتر شبی در خانه می‌ماند . یکشب بهانه میآورد که بسینما رفته‌است ویکشب میگفت در سالن رقص معطل شده بمن هم‌تکلیف میکرد بعضی شبها همراهش باشم اما من ازاین چیزها خیلی خوشم نمیآمد مثل دیگران از پرگوئی زنان لذت نمی‌بردم و اصولا برخلاف مردم دیگر بچیزهائی که خنده نداشتند نمی‌خندیدم. روزهای تعطیل ترجیح میدادم که در باغچه مشغول کار بشوم علف هرزه را بکنم ویا نرده هارا اصلاح کنم ودر روز های زمستان که در خانه تنها می‌ماندم برای آنکه پولی بدست بیاورم وزودتر قرض خانه‌ام‌را بدهم بساختن قفلهای خراب‌ویا ادوات برقی مشغول‌میشدم. بعضی‌وقتها اوآنقدر دیرمیآمد که من مجبورمیشدم بخوابم . شبهای یکشنبه غالبا موقع طلوع صبح برمیگشت بعضی وقتها هم بوی‌گند عرق دهانش مشمئزکننده بود . اصلا مثل اینکه من درآنخانه وجود

نداشتم زیرا وقتی دم صبحها با چند تن از رفقایش برمیگشت‌تازه مشغول عرق خوردن و ورق‌بازی میشدند این وضع پاره‌ای اوقات آنقدر برای من ناراحت‌کننده میشد که خانه را ترك میکردم وبتاریکی پناه می‌بردم و هرچه دلم میخواست فحش و ناسزا میگفتم .

« وقتی بچه متولد شد و دیدم دختر است‌این وضع را سخت‌تر احساس‌کردم زنم درست به‌بچه‌اش رسیدگی نمیکرد وقتی میخواست او را بغریبه‌ها نشان بدهد لباسهای‌خوبش را می‌پوشاند و اما درمواقع عادی حتی فرصت غذا دادن باو را هم نداشت دخترك گاهی که سرحال بود مجبور بود توی درگاه خانهٔ‌همسایگان بازی‌کند و وقتی هم گرسنه میشد آنقدر گریه میکرد که ازحال میرفت . و بعد برختخواب کثیف و مهوع خود پناه می‌برد . زنم و رفقایش مرا مرد غمگین مینامیدند . معتقد بودند که من بزم نشاط آنها را بکدورت برهم میزنم میگفتند که من اهل معاشرت نیستم . بعضی وقتها آنقدر دراین گفتگوها افراط میکردند که خون من بجوش میآمد و زنم و رفقایش را بباد کتك میگرفتم . روزهای بعد باطاق مخصوص خودم‌آنجا که درآن‌کار میکردم پناه بردم. تختخوابم را هم بآنجا حمل‌کردم . برای خودم غذا میخریدم و تاموقعیکه‌برای همیشه ازاو جدا شدم درهمین خانه زندگی مجردی داشتم .

***

آلتونین باردیگر سکوت کرد و زن درحالیکه رنگش پریده بود با صدای گرفته‌ای پرسید :

ـ حالا ... زیبا هم ... بود ؟!

آلتونین‌کمی فکر کرد. میخواست دراین‌باره درست‌قضاوت کند بعد گفت :

ـ چشمان میشی قشنگی داشت . پوستش خیلی لطیف بود. قداً از من کوتاه‌تر بود اندام زیبائی داشت .. ازآن نوع زنهائی بودکه مردها دنبالشان میافتند ـ اوهم در بروی‌کسی نمی‌بست .. دست‌رد بسینهٔ کسی نمی‌گذاشت . بعدها فهمیدم از روی سادگی چه‌کلاهی سرم رفته است . او زن من نبود . یك فاحشه بود ... حتی علاقه‌ای هم که بمن داشت ازنوع علایق زن و شوهری نبود .. مثل یك فاحشه مرا دوست میداشت . او وقتی از من چیزی میخواست خودش را دراختیار من میگذاشت نسبت بدیگران هم همینطور بود ... هرچه لازم داشت‌برایش میگرفتند جواهرات ، لباسهای قشنگ، بلیط سینما ، شراب ، پول سالن رقص و هرچیز دیگر که میخواست برایش مهیا بود . خیلی‌هم سختگیر بود حتی برای یك بوسه هم پول میگرفت .

« هشت‌سال حقیقت مطلب را از من مخفی میداشت زیرا ازمن میترسید و لذا حاشا زدن بهترین وسیله او بود . درآن محیط من حتی یك دوست صمیمی نداشتم که چشمم را باز کند و پرده از روی کارهای زنم بردارد . درواقع همان یکسال اول نسبت باو احساس زن و شوهرش داشتم ازآن به‌بعد درخانه من مثل یك غریبه بود اما بعضی شبها مجبور بودم تا صبح بیدار باشم زیرا تازه نصف شب بخانه میآمدند و دور میز بزرگی می‌نشستند و مشغول بازی میشدند ... باآنکه صبح زود بایستی سرکارم بروم ازصدای خنده و فریاد مستانهٔ آنها خواب بچشمم نمیرفت . کم‌کم صداها تبدیل به پچ‌پچ می‌شد آهسته و دزدکی راه میرفتند و لحظه‌ای بعد صدای نوسان تخت‌چوبی بگوش میآمد »

آلتونین چشم بفضای گشادهٔ مقابل خود دوخته بود . دستهایش را روی زانوهایش گذاشته بود و حرف میزد . وقتی سکوت کرد سربطرف زن برگردانید ... کنارش نشسته و سرش را پائین انداخته بودآفتاب برگیسوان طلائی او تابیده بود بازوان‌عریان و سینه سپید و درخشنده‌اش را دلرباتر از هروقت‌دیگر یافت. زن بنقطه‌ای از زمین خیره شده بود

آلتونین حس‌کرد موقع این حرفها نبود ازاین‌رو از زن پرسید :

ـ ادامه بدهم ؟

واقعا داستان پست و ناروائی بود، سرتاسر خدعه ونیرنگ بود برای چنین روزی هیچ تناسبی نداشت . زن درحالیکه بابوته گیاهی‌که جلوش سبز شده بود بازی میکرد گفت :

ـ ادامه بده ... تاآخر ... عقدهٔ دلت را خالی کن زیرا باید برای همیشه آنرا فراموش کنی .

ـ بله یك روز صبح که قصد خارج‌شدن از خانه را داشتم دیدم عریان میان دو نفر مرد دیگر مست خوابیده است . بعدها فهمیدم که آن دختر هم مال من نیست. بلکه یکی از رؤسای‌کارخانه که زن هم دارد این دسته‌گل را بآب داده وبرای‌آنکه فسقش بروز نکند پولی باین داده تا با من ازدواج کند و این ننگ را بگردن من بگذارد . هرماه هم مبلغی برای مخارج دخترش می‌پرداخته . ولی اتفاقا زنش مرد و او دیگر از افشاء سرخود باکی نداشت. این بود صبح یکی از روزها مرا خواست و گفت که این دختر مال منست و ازبابت مخارج چیزی بمادرش نخواهد پرداخت .

آن روز یکی از روزهای پائیز بود سیبها روی درختهائی که خودم درباغچه کاشته بودم سنگینی میکردند . در دل نه‌احساس

کینه‌ای میکردم و نه‌حسدی ... فقط رنج جانکاهی روی دوشم افتاده بود ... بخانه‌آمدم دیگر همه‌چیز درنظرم زشت و بدمنظر بود نه باطرافم نگاه کردم و نه یك کلمه حرف زدم . لباسهای تازه‌ام را که غالباً روزهای یکشنبه می‌پوشیدم تنم کردم کلاهم را از رخت‌آویز برداشتم و از خانه بیرون آمدم ... این‌بود پایان قصه من .

***

وسطشان سایه افتاد و این علامت آن بود که خورشید از وسط آسمان بطرف مغرب متمایل شده و ظهر گذشته است . گنجشگی باسرعت از مقابلشان پرید هر دو سر را بطرف آن برگردانیدند و بعد ساکت پهلوی هم نشستند . آلتونین دراین فکر بود که ای‌کاش چیزی از سرگذشت خود را فاش نمیساخت اما نمیتوانست چیزی را از آن زن مخفی نگاه دارد . همانطور که سرش را پائین انداخته بود بیشتر بطرف زن‌متمایل شد زن‌همچنان سرش را بزیر انداخته و باز بنقطه نامعلومی چشم دوخته بود آلتونین خودش را آماده کرد تا دست بر گیسوان او بکشد اما گوئی قدرت حرکت نداشت .

زن ناگهان گفت : بیا !

بعد خودش برخاست دامنش را صاف‌کرد و باگامهای سریعی براه افتاد و آلتونین بدنبالش . از آغل خوکها گذشتند و حمام را جا گذاشتند زن پی‌درپی خم میشد و گلهائی راکه سرراهش روئیده شده بود میکند . کم‌کم راه دریاچه را درپیش گرفت . آلتونین هم با گامهای ثابت و محکمی بدنبال او میرفت زن درتمام طول راه حتی یکبارهم بعقب برنگشت . راهی‌راکه طی میکردند پراز علف بود علفهائی خودرو ، علفهای هرزه‌ای که از میان مزارع وجین کرده بودند. دریاچه کم‌کم‌نمایان‌شد_ آسمان بالای‌سرشان خیمه‌زده بود آفتاب تابان و روز گرم بود هرچه بدریاچه نزدیك‌تر میشدند هوا را خنك‌تر احساس میکردند .

وقتی از قسمت علف‌پوش جاده خارج‌شدند مرد ایستاد ولی زن براه خود ادامه میداد . تا وقتیکه پاهایش بآب رسید . کرانهٔ دریاچه پرازلجن بود . باوجودیکه کفشهایش خیس شده بود بازهم ازمیان لجن‌ها و خزه‌ها پیش میرفت . سعی میکرد طوری قدم بردارد که زمین نخورد . نور آفتاب روی آب منعکس شده‌بود عکس گلهای (آفتاب‌گردان) با حاشیه زرد و وسط سیاه در یکطرف دریاچه و درختان کاج بلند درطرف دیگر توی آب افتاده بود . زن توی خزه‌ها و لجنها حرکت میکرد دستهایش را از اطراف بازکرده بود و باد گیسوان زرتارش را ببازی گرفته بود .

زن ایستاد بعقب برگشت دستش را سایبان چشمانش قرارداد تا آلتونین را بهتر ببیند.

آلتونین خیلی با احتیاط قدم برمیداشت وقتی باو رسید با دودست بازوانش را چسبید سرش را کمی بعقب برد خندهٔ دلپذیری کرد و گفت:

ـ آلتونین حالا میتوانم احساساتم را اظهار کنم!

آلتونین معنی حرفش را فهمید ... آنها کاملا تنها بودند ... فقط آسمان صاف برسرشان سایه انداخته و زمین لجن‌آلود و خزه‌پوش زیرپایشان گسترده شده بود.

وقتی برمیگشتند کنار جوی آب، صدای خوردن سنگی‌را بدر شنیدند ...

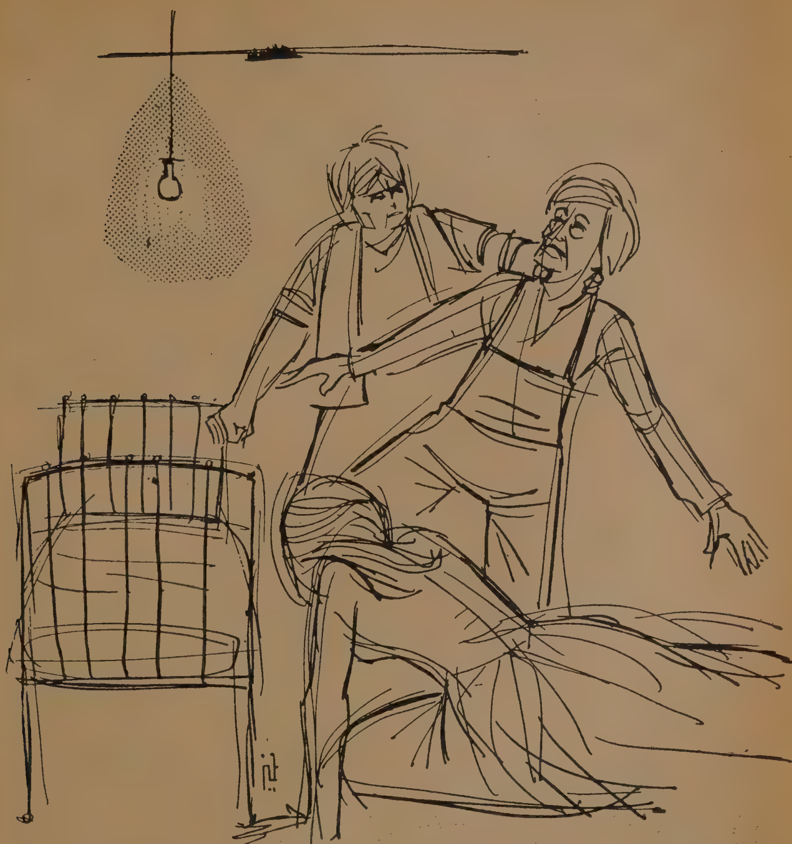
(مرد اطاق خوابی) یك شاخهٔ بید شکسته بود و پس‌ازآنکه پوستش راکنده بود درختان سرراهش را یکی‌یکی میزد و میآمد. ازگردش طولانی خسته شده بود با بی‌میلی سنگ‌ریزه‌های جلوی پایش را اینطرف و آنطرف میراند.

وقتی زن چشمش باو افتاد آناً حالش دگرگون شد آن چشمانی‌که با هرگردش هزار راز میگفتند باز مثل دوتکه سنگ کبود درحدقه بی‌حال و بی‌احساس جای گرفتند. بدون آنکه متوجه او شود بطرف آغل راه افتاد و ازآنجا راهش را بطرف خانه‌کج‌کرد. آلتونین کنار حمام خشکش زد نفسش را درسینه حبس کرده بود و زیرچشمی مرد را نگاه میکرد آلفرد بطرف پلکانی که‌آنها رویش نشسته بودند رفت. نسیمی خنك به‌صورتش خورد .. چاودارها آنطرف نرده‌ها با وزش نسیم خم میشدند. اما مثل اینکه کو رشده بود و هیچ‌چیز را نمی‌دید بازوهایش‌را وارانداز کرد قوی‌ورزیده بود سینه‌اش در زیر پیراهن سفیدی که پوشیده بود برجسته بنظر میآمد پس این ناتوانی از چیست؟ راستی او اینهمه ضعف وسستی نداشت چطور شده بود که حالا باین روز افتاده بود آیا بیك‌بیماری علاج‌ناپذیری مبتلی شده بود اما دنبالهٔ این خیالهارا نگرفت.



آلتونین همانطور که ایستاده بود، ناگاه دنیا درنظرش‌تیره شد. صدای دردناکی از داخل خانه شنید. بطرف خانه دوید بزور راهش را تشخیص میداد قلبش بشدت میزد. در را با تشر بازکرد. زن بدوزانو افتاده‌بود و آلفرد با خشونت دستهایش را پشت‌سرش برده سعی میکرد اورا بخواباند. آلفرد چنان از دیدن این لباس‌زیبا و این آرایش دلپذیر غرق شهوت شده بود که اصلا متوجه آلتونین

نشد . و تادرد درسرش نپیچید نفهمید که ضربه‌ای هم براو وارد آمده است.



آلتونین گردن او را گرفت وباقوت تمام ، مشتی بر چانه‌اش نواخت ...

آلتونین گردن او را گرفت و با خواری تمام او را بر زمین زد . خواست اززمین برخیزد آلتونین باتمام قوت ضربت دیگری برچانه‌اش نواخت. مرد نزدیك بود بیهوش شود . دستش را بعلامت عجز و تسلیم جلوی صورتش گرفت. آلتونین او را کشان کشان باطاق خودش انداخت و در را بروی او بست قفلی هم بدر زد و کلید را روی میز گذاشت. لحظهٔ ایستاد وبه‌وضع تختخواب باریك زن و اطاق محقر او نگاه کرد و وقتی حالش بجا آمد باطاق خود برگشت .

زن هنوز هم بزانو افتاده بود . یقه جامه‌اش تا پائین پاره شده یکی از پستانهایش از آن بیرون آمده بود . وقتی آلتونین وارد شد زن خود را درآغوش او انداخت . بگردن او آویخت و سرش را روی سینه او گذاشت .

لحظه‌ای بعد از آلتونین جدا شد . موهایش را صاف‌کرد پارگی جامه‌اش را جمع کرد و بآلتونین گفت :

ـ حالا برنگردم ...؟

آلتونین نگاهی باوکرد گوئی دیگر هیچ عاطفه‌ای درقلبش موج نمی‌زد دست‌برد از روی رف پشت اجاق سنگ تبرتیزکنی را برداشت و خارج شد .

زن‌لباسهای کارش را پوشید و لحظه‌ای بعدکه از خانه‌خارج شد آلتونین را دید روی پله نشسته ظرف‌آبی پهلوی خودگذاشته و با دقت تمام به‌تیزکردن تبر مشغول است. زن دست و پایش سست شد . کنار او نشست . آلتونین حتی سربرنداشت تا او را نگاه‌کند ـ زن روی پای آلتونین دست‌کشید و پرسید :

ـ روز تعطیل هم کار میکنی ؟

آلتونین ازکار ایستاد و با سر بطرف خانه اشاره کردوگفت:

ـ میخواهم بکشمش !

آلتونین راحت روی زمین نشست و زن بفضا چشم‌دوخت. انگشتان بلندش را میان دستش فشرد و با لحن غمگینی‌گفت :

ـ نتیجه این کار این میشود که من ترا ازدست بدهم .

زمینی‌که زیرپایشان گسترده شده بود ، آسمانی که برفراز سرشان خیمه‌زده بود ساقه‌های نورستهٔ چاودار که اکنون درمقابل باد خم و راست میشدند و شعاع خورشید را منعکس کرده و چون دریای مواجی بنظر میآمدند هیچ تغییری نکرده بود تنها سعادت آنها بود که روبافول میرفت وگرنه زمین همان زمین و آسمان همان آسمان و طبیعت همان طبیعت .



زن آهی‌کشید و انگشتان خود را از دست آلتونین بیرون آورد . این آه مایوسانه بود . مثل کسیکه پس‌از رنج و زحمت زیاد اکنون ازکار خود نومیدشده است.

لحظه‌ای همچنان ساکت نشستند زن روبآلتونین کردوگفت:

ـ برویم تو !

و بدون آنکه منتظر جواب باشد برخاست و ازپله‌های انبار بالا رفت چوب زیرپاهایش صدا میکرد در را باز کرد و خود را در آن انبار تاریك که بوی لباس‌های شسته ازآن میآمد انداخت .

آلتونین هم تبر و سنگ را زمین گذاشت ، آب را ریخت و بدنبال او داخل انبار شد .

زن بر گلیمی که روی کاهها افتاده بود دراز کشید و مرد هم پهلوی او خوابید . زن صورتش را روی گلیم گذاشته و دست خود را بگردن آلتونین حلقه کرده بود .

هردواحساس آرامش کردند ودرآن انبار خنك وتاريك تا نزدیکیهای غروب خوابیدند .

وقتی‌که شعاع‌گلگون خورشید واپسین ازروزنهٔانباربرآنها تابید و صدای چرخ گاری را از دور شنیدند برخاستند .

آلتونین بدستهایش تکیه‌داد هرمان را دید که شلاق را در هوا تکان میدهد و اسب سفیدخسته را میراند. درآن فروغ‌محتضر خورشید هرمان قیافهٔ عجیبی بخود گرفته بود مثل اینکه از همیشه لاغرتر بنظر میآمد . سایه اسب و گاری روی چاودارهای اطراف جاده میلغزید .

و بدینطریق « مجسمهٔ مرگ» وارد مزرعه شد . اسب سفید پیر او را میکشید .



روزها از پی‌یکدیگر میگذشتند مثل اینکه اصلا هیچ اتفاقی نیفتاده است . بارانها کم‌کم شروع شده بود روزهای بارانی ابر سیاهی چهره آفتاب و آسمان را می‌پوشاند برقهائی‌که می‌جهیددر عین زیبائی وحشت‌انگیز بود و رعد غران از تپه‌ای به تپهٔ دیگر میغلتید . گاوها را ازبیم‌صاعقه زیرمحل‌سرپوشیده‌ای جمع‌میکردند. و چون رگبار شدت می‌یافت آبها از کوه راه میافتاد و کم‌کم جاده‌ها را آب میگرفت و جویبارها پرمیشد . وقتی آفتاب بیرون میآمد قطرات بارانی که برگیاهان آویخته بودند چون دانه‌های الماس میدرخشیدند . علفهای هرزه ساقه‌های تیره رنگ خود را روی‌زمین دراز کرده بودند . بوته‌های سیب‌زمینی روی کرتها خم‌شده گوئی از آفتاب ذخیره برمیداشتند ساقه‌های چاودار در زیر خوشه‌های پربار ـ درآن مزرعهٔ دامنهٔ تپه ـ سرفرود آورده بودند علفهائی را!

که برای زمستان مواشی چیده بودند برای خشکیدن روی زمین یا روی چوب بستهای مخصوص پهن کرده بودند.

آلتونین شبها بخواب عمیقی میرفت - خوابی عاری از هرگونه رؤیای شیرین و تلخ - زن بسیاری از چیزهائی را که از فکرکردن درباره آن خوشش نمیآمد فراموش کرده بود. یا برای شب غذا میپخت و یا با دستهائی که دراثر تماس زیاد با دسته چهارشاخ خشن و پینه‌دار شده بودند گاوها را میدوشید.

رسیدن فصل درو - فصل کار - در هرمان نیز روح تازه‌ای دمیده بود. نه‌تنها او بلکه «مرد اطاق خوابی» هم یکروز از قفسش خارج‌شد و با دیگران درکار شرکت کرد البته میخواست غذایش هضم گردد ازاین‌رو پس از لحظه‌ای برختخوابش پناه می‌بردو شروع می‌کرد از دردسر ومعده بنالیدن و باردیگر این هوسها را در سرنپروراند.

این روزها زن‌خوشحال بود مخصوصاً روزی که دستهایش را در آب گل آلود جوی شست و به دسته چهار شاخ تکیه داد میخواست عرقی را که روی پیشانی‌اش جمع‌شده و نزدیك بود به چشمانش بریزد پاك‌کند وقتی پشته‌های زرین گندم را دید که اسب پیر با عضلات ورزیده درگاری خود حمل میکند بی‌اختیار لبخند شادمانی برلبانش نقش بست. زن غالب روز را در مزرعه بود آستینهایش را بالا میزد یقه‌اش را باز میکرد و آفتاب بی‌هیچگونه مانعی سینه بلورینش را برنگ قهوه‌ای درآورده بود. بدنش نشاط و ورزیدگی مخصوصی یافته بود پستانهای برآمده‌اش در زیر پیراهن تنگش می‌تپید. عرق از زیر گلویش راه میافتاد بر سینه‌اش میغلتید و میان دو پستانش جمع میشد. اما وقتی بازوهای قوی شانه‌های پهن و گردن آفتاب سوختهٔ این مرد غریب را که اکنون دیگر یاری محبوب شده بود میدید آن شور و نشاط در او روبفزونی میگذاشت

مزارع دورتر را آلتونین خودش تنها درو میکرد. پیش از طلوع فجر برمیخاست. و تا موقع صبحانه مقدار زیادی کاه را که نزدیك دریاچه انباشته شده بود به‌انبار حمل میکرد.

***

یك‌روز صبح زن به‌هرمان گفت:

ممکن است شما گاوها را بدوشید تا من در مزرعهٔ دور بآلتونین کمك کنم؟

پیرمرد با چشمان کم‌نور خود نگاهی بزن و آلتونین کرد

صورت آلتونین قرمز شده خون برگونه‌هایش دویده بود . پیرمرد پس‌از لحظه‌ای که بفکر فرو رفت گفت :

– آری ممکن است !...

آلتونین راه افتاده بود . پیرمرد خواست چیز دیگری بجواب خود اضافه‌کند ولی حرف خود را خورد . زن میان در بآلتونین رسید پیرمرد درحالیکه بقریه چشم دوخته بود گفت :

– فردا هم گاوها را خواهم دوشید ... تا وقتیکه باسب احتیاج پیدا نکرده‌اید شیرها را بکارخانه خواهم برد ... لازم نیست خودت را بزحمت بیندازی و خوابت را اینهمه حرام کنی !

آلتونین جوابی نداد . قصدش آن بود که با کمك زن علفها را در یکروز روی چوب‌بست حمل کند ... ولی از نگاه پرمعنائی که پیرمرد باو انداخت مثل کسیکه یکدفعه مچش گیر کرده باشد خود را باخت . فقط توانست با کمی تردید بگوید :

– متوجه زین باش ... احتیاج باصلاح داشت اماوقتش را پیدا نکردم خودت میدانی همه وقتم صرف خشك‌کردن و کوبیدن علفها شده است .

هنوز خورشید غروب نکرده بود که آلتونین وزن از حمل علفها بر روی چوب بستها فراغت یافتند . آنها در مزارع دورتر کار میکردند . محل کار آنها آنطرف بیشه تقریبا ابتدای زمینهای کلیسای قریه بود . دراین زمینها آهوها و بزهای کوهی زیاد پیدا میشد . ازاین‌رو شکارچی‌ها غالباً برای شکار این زمینها را از کلیسا اجاره میکردند و مخصوصا در پائیز روزهای آخر هفته عده زیادی ازشهر باین منطقه میآمدند تفنگهای شکاری از هرطرف صدا میکرد وسگها بدنبال شکارها بتکاپو میافتادند . آنجا استخری و درکنار آن یك عمارت روستائی نیز احداث کرده بودند این ساختمان ساکنی‌نداشت فقط برای شکارچیان یا کسانیکه از شهر برای تفریح و هواخوری میآمدند جای دنجی بود .

زن بآلتونین گفت :

– امشب اینجا بمانیم !

از مزرعه تا این استخر راه درازی نبود . نیلوفرهای آبی روی استخر شکفته بودند و عکس درختان بلند و تناور برروی آب افتاده بود . درعمارت روستائی بازبود و آنها وقتی طاقچه‌ها را تجسس کردند مقداری نمك پیدا کردند . درکنار دیوار نیز پشته‌ای هیزم برای آتش گیر جمع‌آوری شده بود . ازظواهر امر بر میآید که از سه‌چهار هفته پیش کسی باینجاها نیامده است .

تپهٔ روبروی آنها هنوز حرارت خورشید را از دست‌نداده

بود و باآنکه آفتاب غروب کرده بود هنوز هم تنشان گرم بود . آلتونین کنار استخر نشست و چند مشت آب بسر و گردنش ریخت . آب خیلی خنك بود و آلتونین با خود فکر کرد که ممکن است این آب از زیر صخره‌های اطراف استخر بجوشد .

زن همانطورکه کنار او ایستاده بود باخنده‌ای ازاوپرسید:

ــ شنا بلدی ؟

این خندهٔ نمکین ازآن نوع خنده‌ها بود که ازآن بوی صمیمیت و یکرنگی استشمام میشد . ازاین‌رو آلتونین خود را در مقابل آن شرمنده و درعین‌حال تسلیم فرض کرد .

سرش را بعلامت نفی تکان داد وازاینکه‌شناکردن‌نمیدانست شرمنده شد . زن چین بابرو انداخت دستهایش را به‌کمرش زد و نگاه مخصوصی بآلتونین کرد و گفت :

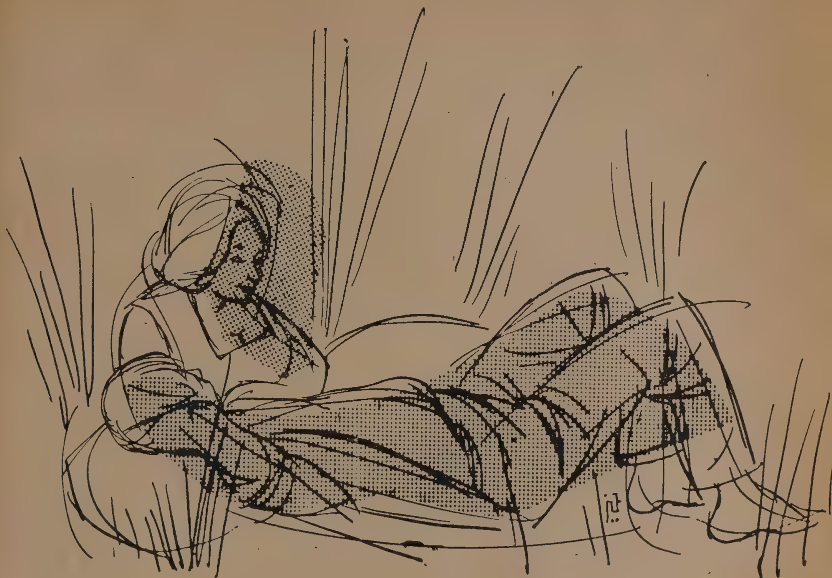
ــ اما من آب تنی میکنم !

زن پشت ساختمان رفت لباسهایش را کند لحظه‌ای بعد آلتونین‌اورا دید که عریان ازمیان خیزرانها میگذرد ــ آلتونین سرش را برگرداند و بجای دیگری نگاه کرد . و درهمان‌حال صدای بآب پریدن او را شنید . آلتونین اصلا کنار استخر نیامد و وقتی سرش‌را برگرداند که زن ازآب بیرون آمده و لباس هم پوشیده بود و درحالیکه موهای خیسش را تکان میداد کنار آلتونین قرار گرفت وقتی دست بر پشت آلتونین کشید آلتونین در گردهٔ خود احساس حرارتی کرد و لرزید ولی خودداری کرد دستهایش را گذاشته بود روی زانوی خودش وباچشمانی که سیاه‌تر می‌نمودقرمزی غروب‌را بر فراز افق مینگریست . آلتونین دروجود خود احساس شادمانی زایدالوصفی کرد او درتمام عمرش اینهمه خود را خوشبخت نیافته بود .

زن ازجا پرید و زنبیل غذا را آورد و شامی را که تهیه کرده‌بود ازآن بیرون کشید . و وقتی از خوردن شام فراغت‌یافتند تاریکی میان درختان میدوید و آخرین شفق گلگون غروب از روی آب‌برکه ، برچیده میشد . شب گرمی بود تا از شام دست کشیدند هردوبدیوار تکیه دادند و چسبیده بهم نشستند . و مدتی با هم از هردری سخن گفتند زن کم‌کم حالت خاصی یافت لبخندی که برلب داشت جای خود را بسکون و آرامشی مجرد از هرگونه احساس‌داد درآن تاریکی صورتش پریده‌رنگ و دهانش باز بنظر میآمد .

آلتونین فورا ازجا بلند شد چاقویش را گرفت و چندشاخهٔ خیزران برید و از آنها برای زن خوابگاهی ترتیب‌داد . کتش را روی او انداخت و خودش درکنار او درحالیکه بدستهایش تکیه داده بود

دراز کشید. چشم بصورت زن دوخته در دریای خیالات بی‌سرانجام گذشتهٔ دردناك و آیندهٔ نامعلوم خود فرو رفته بود.



چشم بصورت زن دوخته، دررؤیاها و خیالات‌بی‌سرانجام‌گذشتهٔ دردناك و آیندهٔ نامعلوم خود فرورفته بود.

کم‌کم زمین زیر پایشان بخواب رفت و سکوت بر طبیعت حکمفرما شد.

***

زن وقتی درآن تاریکی روی‌کت آلتونین که ازآن بوی رطوبت زمین میآمد درازکشید درخود احساس کوفتگی‌کرد آلتونین برتن او دست میکشید زن مثل اینکه ناراحت شده باشد آهی کشید آلتونین فورا ازاو فاصله گرفت. پس‌از سکوتی طولانی آلتونین در تاریکی دستش را دراز کرد و پیشانی وموهایش را بنرمی و ملایمت نوازش‌کرد. اگر دستهایش قدری خشن بودند اما نوازشش بسیار نرم و دلپذیر بود. اینها دستهای مرد غریبی بود! کم‌کم بپائین‌تر لغزید و صورت و سپس گردن و شانه‌های او را نیز لمس‌کرد ...! زن لذت می‌برد این نعمتی بود که زندگی بصورت و گردن وشانه‌های او ارزانی داشته بود.

زن خود را باو نزدیکتر کرد. آلتونین دستش را بگردن او

انداخت و کم‌کم پستانهای او را مالش داد زن جیغ کوچکی کشید . پستانهای او چون دوغنچه بودند که اینك زیردست آلتونین شکفته میشدند . بادست خود بازوی آلتونین را سفت گرفته بود مثل‌اینکه میترسید دستش را بکشد و یا ازاو جدا شود .

آلتونین خود را بیشتر باو فشارداد . زن هرگز تصور این شب زیبا و دلپذیر را نمیکرد . از سنگینی بدن‌آلتونین بی‌اندازه لذت می‌برد . وقتی آلتونین لبش را روی لب و گردنش می‌مالید دست و پایش سست‌میشد .

یکبار دیگر خوابگاهش بلرزه افتاد ... آلتونین بآرامی‌ومحبت بطرف او متمایل شد زن بعدازآنهمه‌رنج‌وخواری‌چشمانش‌درتاریکی درخشید. لبانش‌بخنده‌شکفت‌ودرحالیکه‌دستهایش‌راروی گردهٔ‌آلتونین چفت کرده بود با تمام اعضای خود از او متمتع میشد .

زن یکباره باین فکر افتاد که از این پس از مرگ نمی ترسد اگرچه بسراغش بیاید .

وقتی اولین فروغ بامدادی آن کلبه مرطوب را روشن ساخت زن بیدار شده احساس کرد بچنان سعادتی دست یافته که تا کنون برایش میسر نشده است . زندگی بشری پراز رنج و اندوه است . برای رهائی از این غمهای بی پایان چنین شبهائی ضروری است .با خود اندیشید که در مقابل این لذت هیچ چیز ارزش ندارد . وازهمهٔ موانع و قوانینی که جامه بشری طرح کرده است هیچ مانع وقانونی قدرت آنرا ندارد که او را ازین حق محروم سازد .

مرد کنار او خوابیده بود سرش را روی دستهای قوی و عضلانی خود گذاشته بود . ریشش اصلاح نشده بود . چشمانش را بسته‌بود.سینهٔ‌قهوه‌ای رنگش از یقهٔ جامه‌اش‌نمایان بود. این‌مرد،مرد اوست !مال خودش است ! با آنکه غریب است آشنا و مجرب‌است. کارگر فقیری است . اجیر اوست . در مزرعه‌اش کار میکند برای گاوهایش علف میکند و برای اسبش چاودار درو میکند . بخوکهایش غذا میدهد . دری که بطرف قریه باز میشود درغروب‌یك روز بهار او را در آغوشش انداخته و سزاوار نیست بگذارد از همان در خارج شود . نه ! هرگز نخواهد گذاشت . زمین این مزرعه ملك اوست او بقدرت کار براین زمین تملك یافته است نه بقدرت قوانینی کـــه آدمیان وضع میکنند ... بفرمان همان زمینی که آبادش کرده است... نه نباید بگذارد برود ! ...

دستش را بالا آورد و با احتیاط زیر پیراهن اوبرد وسینه‌اش را نوازش‌کرددست روی قلبش گذاشت‌به‌آرامی‌میزد. چشم‌بصورتش دوخت دید چشمانش باز است . از چشمانش اطمینان و سکـــون‌می

بارید . گوئی باو نوید میدادند که هرگز از این سرزمین نخواهدرفت.
وقتی مرد از خواب بیدارشدروی پهلویش غلتید و باردیگر دست در گردن و سینه بسینهٔ یکدیگر لحظه‌ای در کنار هم‌آرمیدند.

***

« مرد اطاق خوابی »روزها بی هدف در بیشه یا کنار دریاچه گردش‌می‌کرد. شبهاکه بخواب‌میرفت‌آنقدر فریاد میکشیدکه‌خواب‌را بدیگران نیز حرام می کرد . روز ها گاهی بر آستانه در میایستاد تا از دور قریه را تماشا کند . گاهی پیرهن یقه‌دارش را می پوشید وریشش‌راکه غالبا میگذاشت‌تابلندشودوآنوقت‌میتراشیدونزدزنش‌و هرمان می آمد و آنها را بحرف میگرفت .نقشه‌هایش را برای آنها تشریح میکرد ، راجع بکشت و کار در سال آینده و درباره‌محصولات امسال بحث می‌کرد و حتی درختانی را که باید می‌برید و پولی‌راکه از فروش آنها بدست میآمد محاسبه میکرد . گاهی اوقات راجع بفروش قسمتی ازمزرعه درپائیز با آنها مشورت می‌کرد .
وقتی خیلی وراجی میکرد و کسی باو جواب نمیداد عصبانی میشد و چشمانش بنحو عجیبی میدرخشید دشنام گویان راهش را میگرفت و بخانه میرفت .
آلتونین باین‌عنوان‌که دخالت‌دراین‌امورشأن‌او‌نیست‌نه‌گوش میداد و نه حرف میزد .
وقتی چشمش بآلتونین میافتاد که بابدنی قوی وروحی سالم بکار مشغول است ناراحت میشد نزدیك بود دلش از غصه بترکد. گاهی هوس میکرد از او انتقام بگیرد . کم‌کم خون با فکرش آمیخته میشد و با آنکه آدمی نبود که در واقع از خون ریزی خوشش بیاید اما دلش میخواست این مرد غریب را در خون خود غرقه به بیند .
اونسبت بدیگران‌بیشتربه‌یك‌کابوس‌یایك‌شبح‌شباهت‌داشت آنهم‌کابوسی‌هولناك وشبحی شوم ... زن باواعتنائی‌نمی‌کرد. مثل‌اینکه اورا داخل‌آدم نمی‌دانست. وقتی‌حرف‌می‌زدیاشکایتی‌میکردباوجواب نمیداد ... روزها همانطور که برای حیوانات علف یا کاه میریخت‌باو هم غذا میداد . زن اصلا باطاق او قدم نمیگذاشت این روزها خودش مجبور بود اطاقش را جاروب کند . روی زمین خم میشد... کثافات اطاقش را بادست جمع میکرد ... دراین حال چشمانش پراشك‌میشد و برای خود گریه میکرد .
گاهی بقدری بی اعتنائی میدید که تصور میکرد در قید حیات نیست . این بود که نبض خود را میگرفت بلبهای کلفتش دست میکشید ... چانهٔ متشنج خود را لمس میکرد .آنوقت یقین میکرد که زنده است .وقتی تنها می ماند بحال خود فکر میکرد میدید مثل

برده‌هاست ، زنی سنگدل دارد که دو مرد بی رحم و سخت سر را مأمور آزار او ساخته است آنوقت چشمانش از اشك پرمیشد .
خوابش خیلی کم شده بود . مخصوصاً از نصف شب تا صبح روی تختخوابش از این دست بآن دست میگردید و ناله میکرد نعره میکشید . کاش هرچه داشت میفروخت . بشهر میرفت برای خوردن شام یا صرف مشروب به کافه‌ها و رستورانهای پر نور و پر جمعیت میرفت آنجا دیگر کسی بأو بی اعتناء نخواهد بود گارسنها اطرافش را میگیرند و از او دستور میخواهند تا برایش هرچه میل دارد آماده کنند . حتی باینهم راضی بود که بیك میکدهٔ پست برود آنجا که میزهایش بکف آبجو آلوده و هوایش پراز دود سیگار است ـ آنجا بنشیند آبجو باز کند و بصدای گرامافون گوش بدهد . راستی که صدای صندلیهائی که آنها را بمیز نزدیك میکنند وقتی با نغمات موسیقی آمیخته میشود مخصوصاً وقتی زنهائی هم برقصند چقدر لذت دارد .
او میدانست که در خانه پول دارند زیرا زنش یك خوك را فروخته و نصف پول چاودار را هم گرفته بود .اما دست رسی باین پولها برایش‌غیرممکن بود زیرا زن از آن تاریخ به بعد پولها را درجای محکمی میگذاشت و بر صندوقها قفلهای محکمی میزد . آه چه لذت‌بخش بود اگرنصف‌بطری شراب بدست میآورد و بعداز آن زنش آرام آرام در را برویش باز میکرد ! ...

***

او هرگز اینهمه خود را فقیر و بدبخت‌حس نکرده بود ! آنقدر فقیر که حتی برای خرید نصف بطری شراب هم پول نداشته باشد . این وضعی است که هرگز فکرش را هم نمیکرد . چرا همه علیه او توطئه میکنند ... چرا باید او را دریك قفس حبس کرده باشند . چرا باید نگذارند از مزرعه خارج شود ... مگر نه اینست که همسالان او درشهربعیش و نوش‌مشغولند و مثل‌ریك پولهایشان راخرج‌میکنند..؟
یك شب صدای خنده آهسته‌ای شنید و از خواب بیدار شد. برخاست نشست خوب گوش داد ... باز از پشت دیوار صدای‌خنده شنیدخنده‌ای که تاکنون مثل آن نشنیده بود ...
روی تشکش نشست با دقت گوش داد سعی کرد هرچه میگویند بشنود . ابتدا گمان کرد که خواب می بیند . زیرا گاهگاهی دچار این خیالات میشد چیزهائی میدید . چیزهائی میشنید که واقعیت نداشتند .
خنده‌ها در تاریکی‌محوشد ولی انعکاس آن در گوشش پیچیده بود ... وقتی او بخواب میرفت صدای خندهٔ زنش بلند میشد !...



وقتی کـه تنها می‌ماند وبه حال خود فکرمی‌کرد . میدید کـه مثل برده‌هاست ،زنی سنگدل دارد که دومرد بی‌رحم و سخت‌سررا مامـور آزار او ساختـه است ... و چشمانش از اشك پر میشد .

عرق سردی بر پیشانی‌اش نشست بدنش بلرزه افتاد فکر کرد دیوانه شده ! بطرف در دوید دستگیره‌را گرداند ولی در را قفل کرده بودند. در زد کسی‌جوابش‌را نداد اصلاکسی در اطاق مجاور نفس نمیکشید. زن در رختخواب خود نبود .

آنشب را تا صبح هروقت بخواب میرفت صدای خنده می شنید !

فردا صبح زن از دوشیدن گاو بر میگشت جلوش را گرفت و پرسید :

ــ تو بودی دیشب میخندیدی !

زن جواب نداد ... اما دید که سئوالش در زن مؤثر افتاد و صورتش سرخ شد ـ دراین هفته های اخیر زن در مقابل هیچیك از سئوالهایش عکس‌العملی نشان نمیداد ـ مرد شاد شد و آب از گوشه‌های دهانش راه افتاد ... خواست دنباله سئوالش را بگیرد اما نگاه خشك و بی حالت زن او را سرجایش میخکوب کرد چنانکه از ترس دهانش باز ماند . مثل اینکه وقتی بچشمان آبی زنش نگاه‌میکرد تصویر مرگ را در مقابل‌خود مجسم میدید ! با عجله از خانه خارج شد و جرات نکرد تا دوسه ساعت دیگر بر گردد . وقتی آمد که آلتونین از کارخانه لبنیاتی برگشته و اسب را هم باز کرده بود . مرد نگاه وحشت زده‌ای به آلتونین کرد . احساس میکرد آلتونین چیزی پشت سرخود مخفی‌کرده است که او نمیداند چیست .

شب یکشنبه موقع خواب زن متوجه شد که در خانه نیست... هرجا را تجسس کردند خبری از اونبود . هرمان و آلتونین هم نمیدانستند چه وقت جیم شده است . زن بطرف صندوق دوید دست نخورده بود با همان مهرونشان سرجایش بود . پیر مرد متوجه شد که کیسهٔ‌پولش‌را زده است . او کتش را در همان اطاق دم‌دستی گذاشته بود و برای انجام کاری بیرون رفته بود . آلتونین نگاه استفهام آمیزی باو کرد و هرمان باکمی‌تردید گفت !

ــ از بیست مارك هم کمتر پول داشتم با این مبلغ نمیشود خیلی راه دوری رفت .

***

در قریه شب های یکشنبه آن هم موقع درو شراب بفراوانی پیدا میشد اما مردیکه از لابلای درختان فرار میکرد میترسید در خانه‌ای را بزند و شراب بطلبد زیرا اهل قریه دیگر باو شراب نمی فروختند . سریك دو راهی دو جوان به دوچرخه‌های خودتکیه داده راجع بیك مجلس رقص صحبت میکردند میان گودالی هم دو کارگر مزرعه بایك سرباز که اجازه مرخصی گرفته بود دور هم

نشسته‌بودندشیشه‌شرابی‌را دست‌بدست میگردانیدند وجرعه‌جرعه سر میکشیدند. مرد روی ریك گرم بالای سرآنها نشست و چشمان عطشناك خود را بآنها دوخت و در حالیکه کیسهٔ پول هرمان را بطرفشان دراز میکرد گفت:

– قدری شراب هم بمن بدهید!

یکی از کارگران مزرعه گفت:

– یك قطره هم نمیدهیم!

اما سرباز که صاحب شیشه شراب بود پول را از دست او قاپید و شیشه را بدستش داد. مرد با سرعت شیشه را برلب گذاشت و با آنکه حلقش‌می‌سوخت و نفسش بند آمده بود از آن لب بر نمیداشت. سرباز چهار چشمی باو نگاه میکرد و وقتی شیشه راپائین آورد آن را از چنگش در آورد و با تعجب گفت:

–اینهمه تشنهٔ شراب بودی؟

اما مرد جواب‌نداد. دورتر ازآنها نشست‌ومیخواست شرابی‌که خورده بود نشخوار کند واز این روح‌تازه‌ای که در بدنش دمیده شده بود لذت ببرد.

هوا تاریك و تاریکتر میشد آن سه‌نفر باهم صحبت میکردندازخدمت سربازی از وقایع موسم درو از دخترانی که‌پیش‌از ازدواج فرزندان حرامزاده آورده‌اند ولی توجهی به مهمان یا مشتری خود نداشتند. او هم کناری نشسته بود و گوش میداد.

بار دیگر عطش شراب در وجود او زبانه کشید ناچار بخود جرات داد و گفت:

–باز هم شراب میخواهم!

با وضع ملتمسانه‌ای دستهایش را می بست و میگشود. دلش ضعف میرفت. یکی از مردها فریاد زد.

–باید او را بخانه‌اش برسانیم نمیدانم چطور شده آزادش کرده‌اند.

سرباز پرسید؟

– من این مرد را کجا دیده‌ام؟

یکی از دوستانش شروع بصحبت کرد و جلوی روی آلفرد هرچه از او میدانست برای رفیقش نقل کرد. کم‌کم نزد سرباز شروع کردند به مسخره کردن او ویکی از آنها گفت:

– منکه بوجود این وحشی افتخار میکنم.

مرد غضبناك شد خون بسرش دوید دندانهایش رابهم‌سائید اما عطش‌شراب مجبورش کرد آرام باشد این بود که با لحن عاجزانه‌ای گفت:

ـ یك جرعهٔ دیگر بمن نمیدهید ؟ کفشهایم را بگیرید یا کتم را... می‌بینید ؟ کفشهایم واقعاً نو هستند !

آنها اینطور وانمود کردند که نشنیده‌اند . بعد یك قطعه سرگین را که بکفشش چسبیده بود بطرف او گرفت و گفت :

ـ اگر این سرگین را بخوری یك جرعهٔ دیگر بتو میدهم !

مرد با چشمان کوچك خود آنها را نگاه کرد . همه باو چشم دوخته بودند یك لحظه قلبش از طپش باز ایستاد . چشمانش ازاشك خواری و انکسار پرشد . سرگین راگرفت و بدون آنکه روی درهم کشد آن را بدهان انداخت .



روز بعد بمزرعه آمد لباسش بگل و سرگین آلوده شده بود پای چشمهایش گود افتاده . پلکهایش ورم کرده سرو صورتش کثیف بود . هیچکس باو توجه نکرد . زن فقط نگاه سرزنش آمیزی باو انداخت . وقتی روی تختخوابش افتاد و ناله را سرداد تا شاید حالی از او بپرسد بهمین قناعت کرد که در را محکم رویش‌به‌بندد .

دراین هفته حالش خیلی بد بود همان حالت اضطراب باز بسرش آمده بود . هیچ چیز جز هوس شراب نداشت آتش این‌عطش عروقش را می‌سوزانید ولی اتفاقی افتاد که تمام فکرش متوجه آن شد خوابی دیده بود که همیشه روحش را بخوبی رنج میداد . در خواب دیده بود که زیر درخت تناوری توی جنگل گودال بزرگی حفر کرده‌اند و مرد بلند قد سیاه چرده‌ای که لباسی از پوست گوسفند پوشیده و کمربند چرمی ضخیمی بکمربسته او را کشان کشان کنار آن گودال برد و با دست بآن اشاره کرد ... بیدار شد واز ترس نعره زد ... از این پس هوش و حواسش مشغول این خواب شده بود

وقتی از خانه بیرون میآمد قوه مرموزی او را بطرف آن مکان میکشید . درخت با شاخه های انبوه خود آرام و بی سکون ایستاده بود و حفرهٔ زیرآن پرازعلف پوسیده وتکه‌های سفال‌وسنگ شده بود . مرد با نوك پا قدری کثافات را کنار زد و مثل اینکه بـوی لش بمشامش آمد . بینی‌اش را گرفت و فرار کرد .

روز دیگر که همه‌سرگرم کار بودند بیلی باخود آوردتا اثـر آنرا محو کند . تا ظهر مشغول کندوکاو شد اما خستگی و ضعف بر او غلبه یافت . دستهایش لرزید و بیل را بزمین انداخت . خودش برگشت ولی بیل را همانجا گذاشت .بعداز ظهرطاقت‌نیاوردبازبسراغ گودال رفت برای پرکردن آن از آن نزدیکیها خاك بر میداشت‌اتفاقاً کهنهٔ زردی از زیر خاك پیدا شد خاك را کنار زد کهنه دور چیز

سختی پیچیده شده بود آن را با دستهای لرزان خود خارج کرد دید یك تفنك روسی است بایك جعبه فشنگ . تفنگ و فشنگها را زیر خاشاك توی گودال مخفی کرد و خودش بخانه بر گشت . چیزی که پیدا کرده بود او را از همهٔ افراد مزرعه تواناتر می ساخت . تصورش را میکرد بدنش از شادی میلرزید .

ابتدا فکر کرد تفنگ را بفروشد ولی بیادش آمد که فروش اسلحه ممنوع است . فکر کرد یکی از افراد لشکر روس در موقع جنگ با فنلاند وقتی عقب‌نشینی میکرد ده‌بیست‌سال‌پیش این تفنگ را اینجا مخفی کرده است . تا اگر فرصتی بدست آورد آنرا بردارد و ببرد و حتماً این سرباز تاحالا مرده یا درجنگ کشته شده است.

از آن وقت که این گنج را یافته بود حالش هم بهتر شده بود روزها بآنجا سری میزد . او سابقاً پیش از ازدواج از بکار بردن اسلحه اطلاع داشته حتی شکار هم میرفته است . فکر میکرد که پائیز مثل شکارچیهای دیگر تفنگش را بر میدارد و بشکار میرودااما اگر یك بز کوهی شکار کند باید حیوانك در همانجا که تیر میخورد بماند تا بگندد زیرا او هرگز نمیتواند لاشه یك شکار بزرگ را حمل کند. وقتی‌که این فکرهارا میکرد آب ازچاك دهنش جاری میشد.



روزهای بعد هوا صاف و آرام بود . آسمان خالی از ابر می نمود . مزارع با وزش بادپائیزی زرد شده بودند . از خانه های قریه دود بهوا میرفت . دستهٔ کلاغان قارقار کنان بالای مزارع خالی میچرخیدند .پرندگان‌مهاجر با سرو صدای زیاد از آسمان‌میگذشتند حوالی غروب آفتاب هرسه یعنی آلتونین و هرمان و زن در آستان مزرعه ایستاده بودند. زن‌بدون آنکه ازهرمان‌خجالت‌بکشد بی‌تکلف دستش را بشانهٔ آلتونین‌تکیه داده بود. قریه‌درمقابلشان‌گسترده‌شده بودرودخانه دربسترخودمیغلتیدآنهاآنچنان‌سرگرم فراوانی‌محصول‌و لذت‌مجاورت‌شده‌بودندکه‌اصلاحوادث دردناك‌آینده‌راتصورنمیکردند.

از دو ماه پیش زن در شکم خود جنینی داشت . این جنین یادگار یکی از شبهای تابستان بود .

بدنی که سالها بشهوات حیوانی شوهرش آلوده بود امروز شکفته و بارور شده بود این گل درزیردستی ، دست مردی که‌اورا دوست میداشت زندگی نوینی یافته بود . او دیگر همه چیز را پشت سرانداخته بود او در درون خود موجود زنده‌ای را حس میکرد .این جسم زمین بارور و پراستعدادی بود که اکنون دست مردی محبوب در آن بذرافکنده و این بذر نمو کرده و میوه داده است .

شفق سرخ از افق برچیده شد و شب خنك و تاریك پائیز فرا

رسید .زن دستش را از روی شانهٔ مرد بر داشت و برای انجام کارهایش براه افتاد .وقتی بآغل رسید دریاچه تیره رنگ را دید که در زیر آسمان ظلمت گرفته شب موج میزند . از دیدن آئینهٔ آب، بیاد اولین شبی افتاد که باین مزرعه وارد شده بود . آن وقت هم پائیز بود ـ مثل حالا ـ اما آن روز هوا گرفته و ابر آگین بود . در آن روز پیر مرد اسب سفید پیررا کنار چاه آورد . از دیدن آن صخره‌های سنگی وآن دریاچه مواج و آن سواحل گلناك و لزج وآن اسب پیر قلبش گرفته شده بود اینها در روح او اثر بدی گذاشته بودند هنوز هم از دیدن این منظره بیاد آن روز شوم میافتد . از زندگی خود را بازمین پیوسته دیده‌بود. فکرکرده بود تنها چیزی که باید بآن پناه ببرد غرور و عظمت نفسانی خود اوست . هرگزفکر نمیکرد اینجا وطن او خواهد شد .

وقتی بیاد این گذشته تلخ افتاد خندهٔ شومی بر لبانش نقش بست و بزودی ناپدید گشت شانه هایش را بالا انداخت سطل را برداشت و بطرف آغل رفت آن جا هوا گرم تر بود .

وقتی بخانه بر گشت خانه کاملا تاریك بود کلید برق را بالازد لبخندی لبانش را از هم گشود او در خود احساس خوشی کرد .

۹

منظره خارج از پنجره بخوبی دیده نمیشد زیرا شب تاریك و ابر آلود بود . شبهای پائیز همیشه تاریك و غم انگیز هستند . ابر آسمان شب را پوشیده بود و باران سیل آسا می‌بارید . از لباسهائی که روی طنابی نزدیك بخاری پهن کرده بودند بخار بر میخاست . زن وآلتونین پشت میز بزرگ نشسته روی کاغذی با تکه مدادی حساب میکرد . میخواستند نقشه سال آینده را طرح کنند . آلتونین وقتی صورت قروضی را که‌مزرعه گرو آنها بود دید سرش را از روی اندوه تکان داد .آلتونین اشکال کار را خوب درك میکرد ولی زن همه‌کارها را سهل وساده می‌پنداشت . آنها مقدارمحصول راتخمین زدند و پولی را که از فروش آن حاصل میشد محاسبه کردند مقداری را که برای مصرف خود وبذر لازم داشتند کم کردند .

علاوه براین چهار خوك دیگرهم خریده بودند و آلتونین برای خرید یك ماده گاو که در ماه نوامبر میزائید بقریه رفته و مذاکراتی‌کرده بود و اگرچه موفق نشده بود با صاحب گاو کنار بیاید اما هنوز از این خیال صرف نظر نکرده بود . همچنین بجای این اسب پیر و فرسوده که کار تابستانی آخرین رمق او را گرفته بود می بایست اسبی در بهار آینده بخرد . از اینها گذشته ربح قروض ، مالیات ، پول برق مصرف شده ، لباس وهمچنین لوازم، لوازمی برای مزرعه باید خریداری شود . وقتی ستون مخارج همه ورقه کاغذ را پر کرد آلتونین سرش را بعلامت تاسف تکان داد .

زن بآرامی دستش را گذاشت روی دست آلتونین و کمی فشار داد و با نگاه مسحور کننده خویش بصورتش نگریست و لبخند محبت آمیزی بر لبانش نقش بست . گوئی این عشوه گریها قلب گرفته آلتونین را گشود و آن اندوه و هراس از دلش رخت بربست آنگاه قلم را گرفت و بعضی از چیزها را که احتیاج مبرمی بآن نداشتند خط زد .

زن پیشنهاد کرد مقداری هم از چوبها بفروشند آلتونین گفت: ولی برای تکمیل یا تغییر ساختمانها بآنها احتیاج دارند .

زن لبش بخنده شکفته شد . گوئی از این حرف آلتونین دلش باز شد زیرا آلتونین برای آینده نقشه میکشید بنابراین او در اینجا خواهد ماند ... آلتونین مرد اوست ــ مردی که قضا و قدر بــه او رسانده ــ اکنون برای سال آینده طرح میریزد ــ آینده‌ای که باید بااو سپری سازد ــ آن شب پائیز شوم را که برای اولین بار دراین مزرعه گذرانیده بود بیاد آورد . آن وقت با خود فکر کرده بود که تنها مرگ است که میتواند او را نجات دهد . آن شب هم همینطور باران می بارید . اما امشب بزندگی خود امیدوار است دیگر از پائیز نمیترسد باران در نظرش عزیز است نه تنها از باران بلکه از بوی لباسهائی که روی طناب انداخته ــ لباسهائی که موقع کار خیس شده ــ ازبوی کفشهای گل‌آلود و مرطوب هم لذت می‌برد .

آلتونین گفت :

ــ خوب است برای بهار یك دختری را استخدام کنی تا او بمرغ و خروسها و گاوها و خوکها رسیدگی کند تو اینقدر خودت را بزحمت نینداز مخصوصاً نزدیکیهای وضع حمل ...

آلتونین از این حرف خودش لذت می‌برد . باین زندگی انس گرفته بود جداشدن از آن را تحمل نمیکرد .

در این موقع در تقریباً بدون صدا باز شد و آلفرد توی اطاق خزید . لباسهایش تنش نبود خم شد و همانطور که آب کوزه را سر

میکشید زیر چشمی بآنها نگاه میکرد . آنها که پهلو به پهلو نشسته و کاغذ را جلوشان باز کرده و دل بدل داده صحبت میکردند . آلفرد دست برد و از بالای زن یك جعبه کبریت برداشت خواست چیزی بگوید ولی لبش را گزید و حرفش را خورد زن ابداً اعتنائی نکرد و اینطور وانمود کرد که اصلا او را ندیده است ولی لبخندی که‌بر لبش بود محو شد و بازهمان قیافهٔ خشك و چشمان جامد را بخود گرفت آلتونین در حالیکه خون در صورتش جمع شده بود سرش را پائین انداخت . مرد بیمار در حالی که جعبه کبریت را تکان میداد باطاق خود بر گشت . چشمانش پراز از اشك شده بود . آنها پهلوبه پهلو نشسته اند و بحسابها رسیدگی میکنند . هیچ حقی برای اوقائل نیستند .او را گول میزنند ... تنها و مریض و بدبخت در اطاقی که حتی آتشی آن را گرم نمیکند رها کرده‌اند ـ آن‌ها او را زنــــده گذاشته‌اند تاازش انتقام بگیرند .



از خیلی وقت پیش دراین فکر بود که چرا زنش زیر دست او مانند قطعه چوبی بی‌حال و بی‌احساس میافتد . آیا ممکن است مرد دیگری را دوست بدارد ـ آیا او برای زنش شوهری دلخواه‌و محبوب نیست ؟ آیا اوست که نمیتواند زنش را بدلبری وادارد تااز او لذت ببرد ؟ او از خیلی وقت پیش این سردی را در زنش یافته بود . اما امروز میدید بر عکس زنش آنقدر ها هم سرد و بی روح نیست روح زنانگی او بیدار شده و همین امر است که اورا دراتاقی قفس مانند محبوس کرده است !... شبها باآنکه چرت میزد بیدار می نشست و بگفتگو ها و ماچ و بوسه های آنها گوش میداد . میدید مرد غریب تختخوابش را که بانبار برده بود باز باطاق آورده است. این خیالات افکار او را مغشوش‌تر و اضطرابش را دوبرابر میکرد.

در شبهای تاریك و روز های آبر آلود پائیز غالباً بطرح نقشه هائی برای انتقامجوئی می‌پرداخت ولی لحظه‌ای بعد قلم برروی آنها میکشید ... فکر میکرد که او شوهری است کــه دیگران کلاه سرش میگذارند ... کم‌کم بهمه چیز بدبین شده بود حتی از خودش هم بدش میآمد ... بعضی وقتها فکر میکرد تا موقعیکه این مرد مهاجم در خانهٔ اوست تامین جانی ندارد . پس باید برای رهائی خود طرحی بریزد و اقدامی بکند . مخصوصاً باین مسأله از وقتی پی برد که آلتونین از گردنش گرفت و او را از زنش جــدا کرد و برزمین انداخت و تا خورد کتکش زد .

وقتی فکر میکرد دست بیك اقدام مهم بزند بدنش میلرزید

و دست و پایش سست میشد . در جائی خوانده بود که اگر شیشه را بکوبند و در غذای کسی بریزند او را میکشد باین ترتیب که خرده شیشه ها رودهٔ او را سوراخ میکنند و کم‌کم مریض را بدیار عدم میفرستند . و بقدری این کار کند انجام میگیرد که مراجع قانونی‌هم بی بواقع امر نمی‌برند. دلش میخواست اگر زن بدست خودش غذا برای آلتونین نمیکشید این موضوع را روی او عمل میکرد .

اگرچه ازتصور این‌عمل بازهم ناراحت میشد امامیخواست انتقامش‌را هم باین بی سروصدائی نگیرد کاری کند که پای زنش‌هم درمیان بیاید زیرا اوست که اورا باین روز انداخته و تا سرحد حیوانات تنزلش داده است . باید زن هم بداند که این انتقام بدست او گرفته شده . باید بفهماند که از آن سه نفر کدامیك قوی تر بوده‌اند !

گاهی اوقات عمل را انجام شده فرض میکرد . آنوقت جلسهٔ محاکمه‌ای‌را که برای اوترتیب‌داده می‌شددرنظرمیآورد.تصور میکرد روزنامه ها باخط درشت نوشته‌اند که : زنی باکارگر مزرعه روی هم ریخت و بشوهرش خیانت کرد . و یا : شوهری که از خیانت زنش عصبانی شده بود رفیق او را بقتل رسانید . بعد ماجری را بتفصیل خواهند نوشت و زنی را که با یك عملهٔ مزرعه ساخته و درحالیکه شوهرش را زندانی کرده و ازباز یافتن سلامتش محروم کرده و در نقش یك فاحشه بازی کرده‌است ، رسوا خواهند کرد . او بده آمده بود تا جای امن و آسوده‌ای داشته باشد . اطباء برای او تجویز کرده بودند. اماوقتی حساب میکرد دراینجانیز وضعی پیش آمده که هرچه بیشتر او را بمرگ نزدیکتر می‌کند کاسهٔ صبرش لبریز میشد و خشم چشمانش را تاریك می‌ساخت‌و تصمیم میگرفت آن مردی‌را که زندگی زناشوئی‌اش‌را لکه‌دارساخته است بکشد . دراین حال خود را راضی میکرد که اگر هم بمحاکمه کشیده شود جلوی قاضی سربلند و گردن فراز خواهد ایستاد. و اعلام خواهد کرد که او از شرفش دفاع کرده و حاضر است که هرگونه کیفری را تحمل کند .

اگر این تصمیم را عملی نسازد مردی احمق و ترسو وبی‌مصرف‌خواهدبود. مردسیاه‌چرده‌ایکه درخواب‌گودال‌را باونشان داد تا او تفنگ مخفی را بردارد . و اکنون این اسلحه در انبار پنهان است و آنهائیکه بآنجا آمد و رفت میکنند ازوجود اوخبری ندارند. آه اگر قوای خود را بکار نیندازد و اراده‌اش‌را قوی نکند توفیق نخواهد یافت !... بیچاره میترسید ... روی تختخوابش درازمیکشید

ناله میکرد آه میکشید آخرالامر بعکسهائی که بدیوارچسبیده بود چشم میدوخت و از دیدن تن عریان آنان قلب خود را تسلـــی می بخشید .

***

طرف دیگر این دیوار یعنی در آخر دالان اطاق هرمان بود. پیرمرد بیدار روی تختش دراز کشیده بود . باران قطع شده بود پیرمرد با مرگ فاصلهٔ چندانی نداشت . مخصوصاً هوای مرطوب برای ریه های بیمارش نامناسب بود بطوریکه حتی تا دم درهم نمیتوانست بیاید . زن ازاوتوجه میکرد . هرلحظه‌کنارش می‌نشست به پیشانی‌اش دست میکشید و لحافش را مرتب می‌کرد . پیرمرد لاغرتر شده بود صورتش‌برنگ‌وشکل‌استخوان‌درآمده‌بود.بینی‌اش‌از آنچه‌بودبزرگتربنظرمیآمدوقتی‌زن به‌پیشانی‌اش‌دست‌میکشیدپیرمرد جان تازه‌ای میگرفت آنوقت درحالیکه سبیلهای سفیدش روی لبان رنگ رفته‌اش می جنبید میگفت :

ـ بانوی من خیلی بتو زحمت دادم !

یکروز وقتی آلتونین از کار برمیگشت قبل‌ازآنکه‌دستهایش رابشوید یاکفشهای گل‌آلودش را نظیف کند باطاق پیرمــرد رفت. پیرمرد درحالیکه بادستهای لرزان خود باو اشاره میکرد گفت :

ـ ازتومیخواهم برایم تابوت‌چوبی‌خوبی‌تهیه‌کنی...اگرچه‌اینهم یك‌نوع اسراف‌است که آدم لباسهایش را در قبر بپوشاند . امـا سعی کن بهترین لباسهایم را برجسدم بپوشانند . برای شادی روح من باهل ده شراب بده ـ رسم اینست ـ برای حمل جنازه‌ام مبلغی پول ذخیره کرده‌ام ... توی آن صندوق ... آنجا پنج دفترچه‌پس‌انداز هست صاحبان آنها خویشاوندان من هستند پس از من دفترچـه هرکس را بصاحبش رد کن . دفترچه ششم مال این زن‌است آنراهم باو بده ولی مبادا بکسی بگوئی ...

هرمان با سر باطاق زن اشاره میکرد و حرف میزد .

ـ دفترچه باسم اوست ولی ما با هم هیچ خویشی نداریم... از طرف شوهرش کمی با او مربوط میشوم !

آلتونین نتوانست جوابی باو بدهد . پیرمرد تغییرمتعجبانهٔ صورت آلتونین را حس کرد از این‌رو بالحن متواضعانه‌ای گفت :

ـ آنقدر ها هم که فکر میکنی فقیر نیستم . باید بـرای خویشان بازمانده‌ام میراثی بگـــذارم . البته آنها از من خوششان نمیآمد ... حتی از معاشرت با من ژنده پوش عار داشتند و وقتی بدیدارشان میرفتم مرا در آشپزخانه میخوابانیدند . من با آنهـا

پیوستگی خونی دارم چه‌میشود کرد ؟ نصف دارائی خود را بآنها اختصاص دادم اما نصف دیگرش را برای زنی که صاحب این مکان است و هیچگاه مرا تحقیر نکرده است گذاشته‌ام !

پیرمرد دستش را دراز کرد ... از حرف زدن خسته شده بود... آلتونین دستش‌را گرفت ... دستهای مردی‌بود مشرف بمرگ، مردی که بیش از چند هفته یا چند روز دیگر از این دنیا نصیبی نداشت . آلتونین مدتی سکوت کرد و بعد با تردید گفت :

ـ تو نمی میری ... اینطور بذهنم گذشت ... عوض من تو جسد مرا هم تا قبر تشییع خواهی کرد .

تبسم بی‌رنگی برلبان پیرمرد نقش گرفت وسرش رابطرف دیواربرگردانید . آلتونین بیادآن شب‌اول افتاد که سوسکی دیواررا می جوید ...



روزهای بعدازباران ، روزهای آفتابی خوبی بود . آسمان از ابر خالی شده بود ولی باد های پائیز باشدت بیشتری میوزید. در چنین روز های خوشی برای دو عاشق جوان هیچ چیز ازاین بهتر نبود که گوشه خلوت و دنجی پیدا کنند . صبح زود زن میان در ایستاده بود و انتظار آلتونین را میکشید تا از خانه بیرون بیاید وسرکار خود برود . آلتونین راه بیشه را درپیش گرفت . تبری‌روی دوشش بود . اصلا در خود احساس وحشت و هراسی نمیکرد. هوای پائیز صاف و دلچسب بود . مناظر زیبای طبیعت جلوه‌خاصی داشتند ـ پرتو خورشید برصخره های کدر می‌تابید ودریاچه زیر انوار زرین آفتاب صبحگاهی میدرخشید . پائیزرنگ قرمز رابه‌کبود آمیخته بود . این هوای دلکش و این مناظر زیبا عشق را بیشتر برمیانگیختند زن در آستانه در ایستاده بود با نگاه تحسین‌آمیزی یار عزیزی را که اکنون تبر بردوش عازم بیشه شده بود بدرقه میکرد .

«مرد اطاق خوابی» پشت در اطاق پذیرائی قایم شده بود وقتی زن بی‌هوا با همان چشمان لبریز از نشاط داخل شد او را در بغل گرفت . همان زنی را بغل کرده بود که در یك شب تابستان صدای خندهٔ مستانه‌اش را از پشت دیوار شنیده بود . زن بدون درنگ تکه چوبی از کنار بخاری برداشت و محکم برسر اوکوبید. مرد بیهوش نقش برزمین شد . زن باو توجهی نکرد . شاید مرده بود چه مانعی داشت او اکنون در شکم خود جنین مردی را که دوست میداشت حمل میکرد ... مشغول کار های خود شد وقتی

برگشت و دید هنوز هم بی‌حرکت روی زمین افتاده است ظرفی‌را ازکوزه پرکرد و روی صورت رنگ پریدهٔ او ریخت . مرد بلند شد روی زانوهایش نشست برپیشانی متورم خود دست کشید و نگاه شررباری بزن کرد و چون حیوانی وحشی براه افتاد ــ زن حتی بطرف او هم نگاه نکرد بلکه با همان قیافه جامد بکارهای روزمرهٔ خود پرداخت .

مرد میدانست که آلتونین برای قطع اشجار رفته است. با پاهای لرزان خود بانبار دوید بدنش کرخ شده بود سرش گیج میرفت در دهانش طعم خون پیچیده بود . تفنگ را بیرون آورد با دست های بی‌حال خود پارچه را از اطرافش گشود لوله‌اش را تمیز کرد . و پنج عدد فشنگ در آن گذاشت و با گامهای ترسانی براه افتاد . بجائی رسید که صدای تبر آلتونین را می‌شنید در اینحال مثل صیادی بود که صدای پای شکاری بشنود . اما شکار او این دفعه با سابق فرق میکرد .

روی تپهٔ دم بیشه آلتونین سرگرم بـریدن درخت بود. دریاچه از دور موج میزد کلبه های صیادان آنطرفتر زیر سایه درختان کاج نمودار بود . و قدری دورتر خانهٔ مزرعه همان‌خانه‌ایکه آن زن «عاشق» یا «معشوق» مشغول‌کارهای خودبودند دیده‌میشد.

آلتونین کت خود را کنده بود . و دسته تبر را بدست گرفته بود از صدای برخورد تبر با چوب احساس لذتی میکرد. «مرد اطاق خوابی» درحالیکه تفنگ روسی را روی دست گرفته بود خود را به پشته‌ای هیزم رسانید و آرام آرام بدون آنکه کوچکترین صدائی تولید کند بکار مشغول شد .



با احتیاط تفنگ را گذاشت روی شاخه درختی . و ضامن را زد . خوب نشانه‌روی کرد بیش‌از چند متر از شکار خود دور نبود بااین وجود هنوز میترسید ناچار برای تازه‌کردن نفس خود تفنگ را همانجا گذاشت و خودش روی زمین دراز کشید . با خود فکرکرد راستی از کجا معلوم است تفنگی که بیست سال در زیر خاك مدفون بوده اکنون درست کار کند . اگر ماشه را بکشد وتفنگ خالی نشود چه‌کند ؟ اما خودش را اینطور قانع کرد که فرضا هم خالی نشود صدای پی‌درپی تبر نمیگذارد صدای ماشه بگوشه‌آلتونین برسد ... باز برخاست و قنداق تفنگ را گذاشت روی کتفش ... عضلات صورتش منقبض شده بود ... خون توی سرش موج میزد... نزدیك بود چشمش نبیند . مایوسانه ماشه را کشید . صدای‌کرکننده تیر برخاست و قنداق تفنگ بسروصورتش خورد .



گلوله‌ای دم پای او بزمین افتاد آلتونین چرخی‌زد وصدای تیر از تپه‌ای به‌تپهٔ دیگر منعکس شد. گیج‌شده بود یك لحظه بعد که بخود آمد لولهٔ تفنگ را دیدکه آلفرد باصورت بادکرده پشتش نشسته است . آلتونین فرار نکرد . خود را جائی مخفی نساخت . همانطور که تبر را بدست داشت بطرف آلفرد براه افتاد . عرق سردی بر پشت آلفردنشسته بود . گوئی نیروی تازه‌ای گرفته بود زیر لب آهسته فحش‌داد . تفنگ را به‌شانه‌اش تکیه داد و بار دیگر صدای تیر طنین انداخت ... این‌بار آلتونین روی زمین غلطید و با چشمان ملتمسانه‌ای نقطهٔ نامعلومی را نگاه کرد . خون از پیرهنش برون زد . مردی‌که کمین گرفته بود درحالیکه بسختی نفس میکشید ازجای‌خودبیرون پرید و دهن کشتهٔ خود را زیر لگد گرفت . صورت آلتونین توی علفها رفته بود آلتونین به پهلو چرخید تا بادست پای او را بگیرد اما در بازوی خود توانی نیافت . نیروی جسم او با سیل خون که از زخمش میجوشید هدر رفته بود . چشمانش بی‌حرکت در کاسه خشك شد و بدنش بی‌جان گشت . قاتل‌پای خود را از روی دهنش برداشت ودرحالیکه سرتاپایش میلرزید تفنگ را بزمین انداخت .

وقتی زن صدای اولین تیر را شنید بطرف دریاچه میرفت سرجایش خشك شد ... مثل یك تکهٔ سنگ قدرت هیچ حرکتی را نداشت. اما با خود فکر کرد ممکن است شکارچی‌ها باشند . اماوقتی صدای تیر دوم را شنید بی‌اختیار بطرف حیاط مزرعه دوان‌دوان براه افتاد . سرپله ایستاد رنگش مثل مرده‌ها پریده بود وسینه‌اش را با چنگ میکند . هرمان هم چند لحظهٔ پیش بیرون آمده بود و خود را جلوی آفتاب گرم میکرد . وقتی صدای تیرها را شنیده‌بود از جا برخاسته و چشم بطرف بیشه دوخته بود . زن با دیدن او صدا زد :

ــ بدو ! هرمان !

خودش بطرف بیشه دوید و هرمان هم تاآنجا که ازعهده‌اش برمیآمد بدنبالش‌دوید. دربین راه آلفردرا دیدند که با رنگ پریده‌و مضطرب میآمد آلفرد از دیدن آنها کمی ایستاد و بعد مثل کسیکه بخواهد فرارکند دست‌وپایش را جمع کرد ، زن‌بالحن متضرعانه‌ای از او پرسید :

ــ کجاست ؟ !

و آلفرد با سر بمحل واقعه اشاره کرد .

نزدیك چوبها ، دم بیشه . زن بزانو روی زمین افتاد و سر آلتونین که زندگی را وداع گفته بود در بغل‌گرفت . تبرو تفنگ

نزدیك هم روی زمین افتاده بود . از آلفرد پرسید :
ــ تو این‌کار را کرده‌ای ؟
آلفرد درحالیکه با پشت‌دست لعاب دهنش را پاك میکرد ترسان ترسان جلو آمد . سکون و آرامش زن او را حیران ساخته بود سرش را پیش آورد و با لحن پیروزمندانه‌ای گفت :
ــ اینهم دوست صمیمی تو ! حالا هرچه میخواهی با اوبکن!
زن بآرامی سرآلتونین را روی زمین گذاشت. برخاست تبررا اززمین برداشت کمی سنگین و سبك کرد و بطرف مرد آمد . آلفرد مثل اینکه مسحور شده باشد سرش را جلو آورد زن هم قوایش را جمع‌کرد و تبر را بر سر شوهرش فرود آورد . صدای شکستن استخوان را شنید مرد جلوی پایش برزمین افتاد . او با همان ضربت مرده بود زن در دل پشیمان بود که چرا صبح وقتی چوبی برسرش نواخت آنقدر محکم نزد که قالب تهی کند .
بدون آنکه نظری بکشتهٔ خود بیفکند برگشت و سرآلتونین را بردامن گذاشت دهان خون‌آلودش را می‌بوسید و خاك ازچهره‌اش پاك میکرد .



پیرمرد نفس‌زنان رسید . زن‌گفت :
ــ تمام کرده است !
هرمان سرآلتونین را روی دامنش و تبر و تفنگ و جسد آلفرد را آنطرفتر روی زمین افتاده دید . آلفرد یا «مرداطاق‌خوابی» بصورت روی زمین افتاده بود . خون سرش روی زمین ریخته‌بود. هرمان با نوك پا جسد را بررسی کرد ، مرده بود .
زن گفت :
ــ همینجا بایست سعی‌کن کسی نیاید تا من اسب را حاضر کنم !
هرمان راآنجا گذاشت وخودش بطرف خانه دوید . پیرمرد کت آلتونین را از شاخهٔ درخت پائین آورد تا کرد و بآهستگی گذاشت زیر سرش . مثل اینکه میخواست بیدار نشود سپس روی تنهٔ

درختی نشست و نگاه اندوهبار خود را بفضا دوخت !.. زن لحظه دیگر برگشت و اسب را بدنبال خود میکشید . پیرمرد هیچ‌توضیحی نخواست فقط باو کومك کرد تا جسد آلفرد را بر پشت اسب‌بیفکند. اسب ازشنیدن بوی خون رم کرده بود . پیرمرد بزن اشاره کرد که پیشاپیش برود و خودش‌که گوئی قدرتی تازه یافته بود افسار اسب رابدست‌گرفت و حیوان را آرام کرد .



پیرمرد توضیحی از اونخواست.فقط کومکش کرد تا جسد «آلفرد» را بر پشت اسب بیفکند ...

جسد روی اسب تکان تکان میخورد و سرش باینطرف و آنطرف میافتاد . زن با قیافه‌ای جامد و چشمانی بی‌احساس قدم برمیداشت . وقتی بانبار رسیدند زن یك کیسه برداشت تا آن را پراز سنگ کند یك بیل و یك قطعه سیم هم با خود آورد و بطرف دریاچه براه افتاد . وقتی پاهای اسب در باتلاق فرو رفت ایستاد

دراینجا بکومك پیرمرد جسد را از اسب پائین آورد . و روی آن گل لزج انداخت . سیم را اطراف جسد او پیچید و کیسهٔ پرازسنگ را باو بست آنوقت با بیل گلها را کنار زد حفره‌ای بازکرد و جسد را درآن انداخت . کیسه سنگ در باتلاق فرو نشست و بدنبال آن جسد آلفرد هم در باتلاق ناپدید شد . چنانکه گوئی هیچ‌چیز بکام او نیانداخته‌اند . پیرمرد بعلامت تحسین سرش را تکان‌داد . آنگاه افسار اسب را بدست گرفت و بطرف خانه براه افتاد .

یك لحظهٔ بعد زن خود را باو رساند و گفت :

ـ من صندوق جای پول را شکسته و پولها را جای دیگری پنهان کرده‌ام باین معنی که شوهرم آنها را دزدیده و فرار کرده است. وپیش‌ازآنکه جسد آلتونین را از جایش تکان بدهیم باید به‌پلیس اطلاع بدهیم که چند نفر کارآگاه به‌ایستگاه اتوبوس و قطار بفرستند تا از فرار او جلوگیری بشود . اهل قریه هم بحال و وضع او شهادت خواهندداد . باید به‌پلیس بگوئی که اینها از تابستان باهم دشمنی داشته‌اند . باید باهل قریه که باینجا میآیند سفارش کنی همیشه‌باخوداسلحه بردارندزیراشوهرم‌وقتی حالش‌دگرگون‌می‌گردد آدم خطرناکی میشود . وقتی این مقدمات را فراهم کنیم دیگر کسی بما سوءظن نخواهد برد .

هرمان سرش را تکان داد و لنگان لنگان بطرف قریه براه افتاد . زن بمحل واقعه برگشت تبر را شست و آنرا بدرخت‌تکیه داد... علائم جرم‌را ازبین‌برد وخونهارا پاك‌کرد. جای پاهارا‌صاف‌کرد...



آلتونین به‌پشت خوابیده بود و گوئی با چشمان باز آسمان درخشان پائیزرا تماشا میکرد وقتی زن‌کارهایش راتمام‌کرد اطرافش را نگریست روی زمین نشست وسرآلتونین‌را روی زانویش گرفت. چشمانش را بست و موهایش را صاف‌کرد . همانطور بی‌حرکت نشسته بود و بآسمان صاف بمزرعه که از لابلای درختان نمودار بود بساختمانهای خاك‌آلود بصخره‌های عبوس بدریاچه مواج به‌باتلاق تیره ، بکشتزارهای خزان‌زده نگاه میکرد . خوشبختی او دیگر برنمی‌گشت... اما این‌سرزمین مال‌او بود ومی‌بایست بازهم برای‌آن کار کند. این شانه‌های پهن ، این بازوان ستبر ماهها رنج کشیده تا اوضاع روبراه شده است .

احساس‌کرد جنینی در شکمش می‌جنبد اما ازاین احساس چندان شاد نشد برزمین نهادن و پرورش دادن این موجود ناشناس

وظیفه اوست . میراث مردی است که اکنون مرده است .... بخاطر این مرد باید این بار را بمنزل برساند هرچند سعادت ابدی او از دستش رفته است .

اطرافش را نگاه کرد زمین آرام زیر قبهٔ آسمان غنوده‌بود آری زمین نه‌احساس رنج میکند نه‌شادی . او هم درست مثل همین زمین پهناور بی‌احساس شده بود . سرمردی را که دوست‌میداشت به زانو گرفته بود و آفتاب بی‌حرارت پائیز براو می‌تابید .

پایان

یان دردا

نویسنده چک

پرنسیپ عالی !

ترجمهٔ مهندس کاظم انصاری



به‌نظر شاگردانش ،قیافهٔ خنده‌آوری داشت :

صورتش بزرگ وآبله گون وبدترکیب، ولباسش مچاله وبد قواره بود .

همیشه کیفی پراز آثار نویسندگان باستان زیر بغل داشت ، وسرمست از زیبائی آنها ، باصدائی ناخوش ، مشتاقانه قطعات طویلی ازاین آثار را نقل می‌کرد .

هرچند القاب مناسب تری برازندهٔ او بود ، بااین حال ، در این‌جا نیز به‌همان لقبی که طی بیست سال فعالیت معلمی خود ، در مدارس دیگر به‌وی داده بودند مفتخر شد :

شاگردان این دبیرستان‌نیز ، پس‌ازاستماع دوسه سخنرانی مشتاقانه‌ئی که در ساعات درس زبان لاتینی ویونانی ایراد کرد ، اورا **پرنسیپ عالی** نامیدند واین لقب ، دراندك زمانی جایگزین نام اصلی او شد :

هنگامی که «پرنسیپ عالی» اوراق امتحانی زبان لاتینی را پخش می‌کرد ، می‌گفت :

« ـ پرنسیپ عالی ... هوم ... اخلاق ، که همه باید از آن پیروی کنید ، شمارا از انجام هر نوع عمل ناشایستی ، مثل نوشتن از روی ورقهٔ رفیق پهلودستی ، منعتان می‌کند !»

در آن چند روز اخیر ، افکار اوچنان متوجه تدارك امتحان آخر سال تحصیلی بود که به هیچ وجه‌به جهان وحوادث وحشتناکی که درآن می‌گذشت توجهی نداشت ...

درست در همان لحظه که انگشت سبابهٔ استخوانی آلوده به لکه‌های مرکبش را بالا برده باوقار پدرانه‌ئی اعلام داشت که هم‌اکنون نخستین جملهٔ امتحان دیکته را شروع خواهد کرد ، در را به‌شدت کوفتند وبلافاصـله ، از شکاف‌باریك میان دو لنگهٔ‌در ـ که به‌سرعت گشوده وبسته شد ـ مدیر دبیرستان به کلاس آمد . رنجور وناتوان، مثل‌کسی‌که به حملهٔ خفقان دچار شده‌باشد، به چارچوب در تکیه داد وباحرکت آهسته دست ، به شاگردان اشاره کرد که از جا بر نخیزند ...

ریشانك خواست هیجانی‌راکه‌ناگهان براوچیره‌شد،بامزاجی فرو نشاند . وآهسته به گوش **موچکا** ـ نفر پهلو دستی خود ـگفت :

«ـ ای **اسپارتی** ها ! من به سوی **ترموپیل** می‌شتابم !»

اما **موچکا** که وخامت اوضاع را دریافته صورتش چون گچ سفید شده بود ، نجوای رفیقش را نشنید : بی‌جهت قلم را در دوات فرو برد و بالای ورقهٔ امتحانی خود قرار داد ... قلم بر کاغذ غلتید ودر هر گردش خود لکه‌ئی برآن باقی گذاشت .

مدیر ، با صدائی که از فرط هیجان ضعیف وگرفته بود ، گفت :

« ـ **هاولکا** ... **موچکا** ... **ریشانك** ! همراه من بیائید !»

پروفسور «پرنسیپ عالی » که انگشت سبابه‌اش از تعجب در هوا خشك شده بود ، با قاطعیت اعتراض کرد :

« ـ آقای مدیر ! الساعه امتحان دیکتهٔ لاتین را شروع کرده‌ایم و ... پرنسیپ عالی ، غیبت این شاگردان را ... »

سه دانش‌آموزی که نامشان برده شد ، مبهوت و پریشان برخاستند . گفتی به جست‌وجوی علائمی که از سرنوشت آیندهٔ آنان حکایت کند به رفقای خویش می‌نگریستند .

در این لحظه ، ناگهان همهٔ شاگردان به‌یاد بحث ابلهانهٔ دیروز ـ در ساعت تمرین شنا ـ افتادند ...

ریشانك ـ پرگوی خستگی ناپذیر کلاس ـ آهسته‌گفت :

« ـ از گیر امتحان راحت شدیم ...!»

توقف در کلاس ، برای مدیر ، تحمل ناپذیر بود : به‌سرعت به راهرو مراجعت کرد .

اندیشهٔ غیبت سه‌تن از بهترین شاگردانش ـ که باکنجکاوی کودکانه‌ئی نتیجهٔ کارشان را انتظار می‌کشید ـ «پرنسیپ عالی » را مضطرب ساخت : باهیجان ، وباحرکات دست وصورت ، به دنبال مدیر دوید . وقتی‌که از اتاق بیرون می‌رفت ، شاگردان از سرنوشت **هاولکا** و **ریشانك** و**موچکا** باخبر شدند : از شکاف‌میان دولنگهٔ در سه نفر را بانیم تنهٔ چرمی سبز مایل به خاکستری ، مقابل پنجرهٔ راهرو مشاهده کردند .

موچکا سر برگرداند ونگاه تضرع آمیزی به همشاگردان خود افکند : گوئی از آنان طلب می‌کرد در جوابگوئی به سوآل وحشتناکی که آمادهٔ پاسخ دادن بدان نبود به وی کومك کنند . قطرات درشت عرق به پیشانیش نشسته بود .

هاولکا به سمت نیمکت خود دوید که در ردیف جلو بود ، وسراسیمه و پریشان حال ، باحرکت متشنج دست، سرپوش‌دوات را محکم بست وبعد ، به جانب **ریشانك** که بدون نگریستن به عقب وخدا حافظی از دوستان خود دستگیرهٔ در را گرفته بود بازگشت .

هنگامی که در پشت سرآن ها بسته شد ، ترس و وحشت همهٔ کلاس را فرا گرفت .

اندکی پس‌از واقعهٔ سوء قصد به **هایدریش** ، در سال ۱۹٤۲ بود .

پروفسور «پرنسیپ عالی» پنج‌دقیقه‌بعد به‌کلاس بازگشت. پاهایش چنان می‌لرزید که به زحمت توانست خود را به پشت میز برساند . رنجور وشکسته ، روی صندلی افتاد ، پیشانی بلند خودرا میان دست‌های استخوانی‌خودگرفت وباصدائی‌بیگانه وکودکانه‌وتأثر انگیز ، زاری کنان گفت :

« ـ باورنکردنی است ... چنین چیزی سابقه ندارد ... »

آنگاه نیروی خود را جمع کرد ، به چشم شاگردانش که با دلی آزرده ، از حدس هراس‌انگیـــز خویش بر جـــای خود خشك شده بودند نگاه کرد وبالکنت زبان گفت :

« ـ رفقای شما توقیف ... شدند ... سوء تفاهم نا ... معقولی ... شاگردان ... شاگردانم ... شاگردان‌عزیزم ... »

ساعت هفت بعدازظهر آن روز ، رادیو ، نام کسانی را که به علت‌اظهار رضایت و خشنودی ازسوء قصد به **هایدریش** تیرباران شده بودند ، اعلام کرد . وبدینگونه ، سرنوشت وحشتناك **فرانس ــ هاولکا** ، **کارل موچکا** و **لاسیتمی ریشانك** معلوم شد .

***

ساعت هفت صبح ، دبیران در اتاق شورا گرد آمدند .
همه ساکت بودند . هیچ‌کس قدرت اظهارکلمه‌ئی را نداشت.
خورشید ماه ژوئن به میان اتاق شورا می‌تابید وغبار های رقصان ، در اشعهٔ آن به رنگ طلا می‌درخشید .

چهرهٔ این مردان وحشتزده و پریشان که تعادل روحی‌خود را از دست داده بودند ، باوجود اشعهٔ نورانی خورشید ، چون شب تیره‌ئی عبوس و گرفته بود .

هرچه شمارهٔ دبیران بیشتر می‌شد ، ناتوانی و عجز این جمع محسوس تر می‌گشت .

پروفسور **کالتنر** ــ جوانی با موهای سیاه وچهرهٔ عبوس ــ که زبان چکی درس می‌داد وهرسال روز بیست وهشتم اکتبر اشعار میهن‌پرستانه‌ئی برای جشن استقلال کشور می‌سرود ، در برابر پنجره قدم می‌زد وگهگاه پیکرش مانع تابیدن اشعهٔ خورشید به‌درون اتاق می‌شد .

کالتنر ناگهان باهردو دست پشتی صندلی خود را محکم گرفت ؛ گوئی برای افکار لرزانی که هنگام قدم زدن در اتاق به‌مغزش هجوم آورده بود ، تکیه گاهی می‌جست .

باانـدام خمیده ، در برابر اشعهٔ خورشید بهاری ــ کـه خطوط پیرامون پیکرش را محو می‌کرد ــ ایستاده بود ودر این حال به شبحی می‌مانست .

ناگهان باصدائی عصبی فریاد کرد :
« ــ این نتیجهٔ ستایش شما از **مازاریك** است ! سرانجام همهٔ مارا تیرباران خواهد کرد ! همانطور که همکاران مارا در شهرستان **تابور** تیرباران کرد ... »

مدیر آه می‌کشید وبه زحمت می‌توانست بر حملهٔ قلبی خود غالب آید .

دیگران ، چون مردگان ، خاموش بودند وبسان محکومینی که به حکم نابودی خویش گوش می‌دهند ، نفس هارا در سینه نگهداشته بودند .

دراین موقع ، دبیر جغرافیا ، مرد محتاطی بادهان کوچك وگرد ، تصمیم گرفت سکوت را بشکند : از کیف خود کاغذ پستی

چهارتا شده‌ئی بیرون آورد ودر برابر خود روی میز گسترد . سپس بالحن شیرینی که ازبس عادتش شده بود ، حتی هنگام ترس و وحشت نیز نمی توانست تغییرش دهد ، گفت :

« ــ همکاران عزیز ! به عقیدهٔ اینجانب ، وظیفهٔ ما دبیران این‌است که بی‌درنگ ضمن نامه‌ئی مراتب وفاداری صادقانهٔ خود را نسبت به جناب آقای **موراوك** ــ وزیر فرهنگ ــ اعلام کنیم . و من ، بااجازهٔ شما ، قبلا متن این نامه را تنظیم کرده‌ام . »

پس با صدای بم خود نامه‌ئی در صدوبیست سطر را که سرشار از پستی ودنائت وچاپلوسی واطاعت بود قرائت کرد وآن را با قلم خود نویس خود در برابر سالخورده ترین دبیران ، پیرمرد هفتاد ساله‌ئی که می‌بایست مدت ها پیش متقاعد شده باشد نهاد و باحرکتی چاپلوسانه اورا به امضای نامه دعوت کرد .

دبیر سالخورده ، بادست های لرزانی نامه را برداشت و اندیشناکانه ، باردیگر آن را کلمه به کلمه خواند ، وبا حقارت به زیر میز افکند و گفت :

« ــ نه ! من پیر شده‌ام ونمی‌خواهم در غروب زندگی خود دروغ بگویم ! »

شورای دبیران به‌این‌نتیجه رسید که فرستادن نامهٔ وفاداری ضرورت ندارد . ودر عوض ، باید برای شاگردان کلاس مربوطه نطقی ایراد شود وضمن آن رفتار ناشایست همشاگردان اعدام شدهٔ آنها محکوم گردد ومتن سخنرانی نیز در دفتر کلاس ثبت شود .

اما این نطق به وسیلهٔ چه کسی می‌باید ایراد شود ؟

دبیر جغرافیا و زبان چك ، همزبان گفتند :

ــ البته مربی کلاس !

آنانی که از نوشیدن این جام شوکران معاف شده بودند ، نفسی به راحت کشیدند .

پروفسور «پرنسیپ عالی» خاموش ، به مفصل انگشتان دستانش ــ که آنها را برهم نهاده بود ــ نگریست ...

مربی کلاس اول دبیرستان ، او بود !



تصور می‌رفت کلاس درسی که بالای آن عدد «یك» نوشته شده بود ، خالی است : مانند روزهای دیگر ، هیاهو و صدای خنده

وگفت وگو از پشت در بستهٔ آن به گوش نمی‌رسید .
همین که پروفسور «پرنسیپ عالی» به کلاس وارد شد ، شاگردان ، مثل همیشه ، برای ادای احترام نسبت به‌وی از نیمکت ها برخاستند ؛ اما همه به طرزی شگفت آور تغییر کرده بودند ؛ هیچ یك به روز های قبل خویش شباهت نداشتند .
پروفسور ، هیکل شاگردانش را ــ از روی ترتیب نشستن آنها ــ که از حفظ می دانست ــ مبهم و ناآشکار تشخیص می‌داد: هر یك از آنان ، شب گذشته ، آن سه رفیق خود را که اینك جایشان خالی بود ، تاوادی مردگان بدرقه کرده بود .
وقتی که «پرنسیپ عالی» پشت میز خود جای گرفت ، همگی ، مانند آدمك های مصنوعی به جای خود نشستند . دیگر خود را در کلاس درس و میان اجتماع شاگردان نمی‌یافتند . هریك از آنان ، خود را تنها احساس می‌کرد . ترس و وحشت ، آنان را از هم جدا ساخته ، مانند دیواری بلند وضخیم احاطه کرده بود .
شاید هم نفرت موجب این جدائی بود .
«پرنسیپ عالی» شروع به سخن کرد :
« ــ دوستان من ! »
اما هماندم صدایش شکست . پنداشتی گلویش را باطنابی محکم می‌بستند .
برخاست وایستاد ، تا بتواند راحت تر نفس بکشد . اینك بانیم تنهٔ فقیرانه ومچاله ، باشلواری که در زانوهای آن افتاده بود ، وبا صورت آبله گون وقیافهٔ مبهوت وپریشان کنار میز خطابه ایستاده بود وبه دنبال کلماتی می‌گشت تا سخنرانی خود را ادامه دهد . . .
سرانجام با لکنت زبان ، یك باردیگر تکرار کرد :
«ــ دوستان من !
آنگاه انگشت سبابه را در یقهٔ خود ــ که گوئی تنگ شده بود ــ فرو برد وآن را پائین وبه سخن ادامه داد :
«ــ شورای دبیران به من مأموریت داده‌است تا نظر خود را ... هوم ... راجع به ... هوم ... حادثهٔ غم انگیز دیروز ... به شما ابلاغ ... کنم ... از نظر پرنسیپ عالی اخلاق ... »
در این لحظه ، ناگهان بیست جفت چشم ، باکنجکاوی آمیخته‌به بی‌اعتمادی به‌وی خیره شد . گوئی همه بیم‌داشتند مبادا شیوهٔ گفتار قدیمی و کهنه‌اش که‌در نتیجهٔ استعمال مکرر ارزش خود را از دست داده بود ، اینك بناگهان مفهوم وحشتناك جدیدی

پیدا کند وباب دشمنی میان او وآنان را بگشاید .

دراین موقع پروفسور بازحمت وتلاش بسیار نفس عمیقی کشید و باشتاب غریقی که بیم دارد مبادا در لحظه بعد ، دیگرنتواند خود را به پارهٔ تخته‌ئی که اکنون در دسترس اوست برساند ، تندو بی مقدمه و مطمئن ورسا ، به‌دنبال سخن خود افزود :

«ــ از نظر پرنسیپ عالی اخلاق ، قتل ستمگر ، جنایت نیست !»

این جمــله ، به یکباره اعصابش را که چون تارهای محکمی کشیده شده بود ، رها ساخت وسراسیمگی وپریشانیش از میــان رفت . اکنون می‌توانست شاگردانش را ــ که نگاه‌هایشان به لب های او آویخته بود ــ آشکارا تشخیص دهد .

در میان آنان ، بچه‌های خوش طینت وراضی و مکار وآتشی مزاج وجود داشت . شاید یکی از ایشان **ریشانك** را لو داده باشد . امکان داشت که رنجش کوچکی ، نفرت پنهانی یا سوء تفاهمی ، روزی عواقب وحشتناکی به‌بار آورد ...

اما باهمهٔ این احوال ، او نمی‌تواند به هیچ یك ازآنان دروغ بگوید :

به پیروی از نیروی درونی غلبه ناپذیر خویش ، جمله‌ئی را که دیروز به زحمت از بیان آن خودداری کرد وامروز صبح در شورای دبیران چیزی نمانده بود که اظهار بدارد ، جمله‌ئی را که می‌بایست سرانجام به هر قیمت شده بود به یکی اعتماد کند وبگوید، ادا کرد ... باصدائی آرام ومحکم وآهسته وشمرده ، به شاگردان خود گفت :

«ــ من نیز باسوء قصد به **هایدریش** موافقم !»

اینك آنچه را که می‌بایست بگوید گفته بود .

پشت میز خود نشست ودفتر کلاس را پیش کشید تا اظهارات خود را در آن یادداشت کند ، اما هنوز قلمش به کاغذ نرسیده بود که هیاهوی آشنائی اتاق را برداشت :

پروفسور «پرنسیپ عالی» آهسته سر برداشت وبیست شاگرد کلاس اول دبیرستان‌را دید که با سرهای برافراشته وچشمان شعله‌ور ، در برابرش به حال خبردار ایستاده‌اند !

گزارش



عزیز نسین
[نویسندهٔ معاصر ترک]
ترجمهٔ آزاد: **ثمین باغچه‌بان ـ احمد شاملو**

می‌بایست یك قرارداد بازرگانی پایاپای میان دوکشور دوست وهمسایه منعقد شود .
بدین منظور ، یکی از دوکشور،برای گفت‌وگو و انجام مقدمات کار و تهیهٔ پیش‌نویس قرارداد ، هیأتی به کشور دیگر اعزام می‌دارد.
سرپرست هیأت ، همه روزه گزارش اقدامات را برای دولت متبوع خود می‌فرستد وآنچه در زیر می‌خوانید، درواقع ترجمهٔ قسمت‌هائی از این گزارش‌هاست :

سوم مارس یکهزار و نهصد و ؟

... در فرودگاه ، غیر از مأموران گمرك کسی به‌استقبال ما نیامد ... آن‌ها ، بسته‌ها و چمدان‌های ما را بازرسی و زیر و رو کردند ، و به‌اعتراض این‌جانب که ماموریت هیأت را به‌آنها متذکر می‌شدم و رویهٔ خلاف اصولشان را با پروتکل‌های موجود و روابط صمیمانهٔ میان دوکشور دوست و همسایه مغایر می‌شمردم ، و با ارائهٔ اسناد و مدارك مأموریتمان اعلام می‌کردم که چمدان‌های یك میسیون خارجی نباید مورد بازرسی قرار بگیرد ، توجه نکردند و زیربار نرفتند .

پس‌ازآنکه چمدان‌های ما را خوب زیرورو کردند و همهٔ درز و دورز آن‌ها را شکافتند هم ، تازه دوساعت تمام توی فرودگاه بلاتکلیف بودیم و نمی‌دانستیم چه کنیم . تا بالاخره ، پس از آن که

دیدیم معطلی فایده ندارد ، و بعدازآن که دیگر به‌کلی ازاین که کسی به‌سراغمان بیاید مأیوس شدم ، تصمیم گرفتیم که شخصاً برای تهیه‌مسکن و غیره اقدام نمائیم .

درهمین موقع ، با عده‌ئی درحدود پانصد نفر که برای پیشواز آمده بودند مواجه شدیم . و شخصی که در رأس جمعیت مستقبلین قرار داشت ، اظهار کرد :

« ــ ما به‌این‌خیال که آقایان از راه دریا وارد خواهند شد ، دراسکله منتظر بودیم !

اینجانب گفتم : « ــ پس فی‌الواقع معلوم می‌شود که حواس آقایان خیلی پرت است!

[آخرچه‌طور ممکن‌بوداین شخص نداند که بین کشور ما و کشور آنها راه دریائی وجود ندارد ؟]

وقتی‌که ازرویهٔ خلاف اصول ماموران گمرك شکایت کردیم، همان شخص درکمال نزاکت اظهارداشت :

« ــ آخه شمارو از خودمون میدونن ! وانگهی ، امروز به گمرك خبر رسیده بود که یه دسته ازچموش‌ترین قاچاقچی‌ها وارد میشن ؛ این‌بود که ... بعله ! قضیه ازاین قرار بوده ... وگرنه ، ــ [با خونسردی خنده‌ئی کرد و افزود که :] بعله ! وگرنه آقایون که فی‌الواقع تو مملکت ما غریبه حساب نمی‌شین ؛ آقایون همه‌تون از خودمونین !

این‌جانب از طرف میسیون و از طرف دولت متبوع خود ، از حسن‌ظن آقایان بی‌اندازه تشکر کردم .

بعد ، آن شخص ، در دنبالهٔ اظهارات خودش گفت :

« ــ دیگر اینکه ، اگر ملاحظه می‌کنین پانصد ششصد تا بیشتر در مراسم استقبالتون شرکت نکرده‌اند ، علتش این است که ارباب جرائد به‌استقبال یکی‌از ستارگان سینما رفته‌اند که از امریکا می‌آید . [درواقع ، آن آقا درست موقعی شروع به صحبت دراین‌باره کرد ، که من دهن واکرده بودم تا از بابت کثرت جمعیت مستقبلین از ایشان تشکر کنم !] ! بعله ... جناب آقای‌وزیرهم که، مسافرت تشیف دارن ، و آقای مستشار هم برای شرکت درمراسم افتتاح ... در مراسم افتتاح ... بله ، درمراسم افتتاح چیزتشیف برده‌ان ؛ و آقای مدیر کل هم تشیف برده‌ان ازعملیات سدسازی بازدید کنن ... نخیر ... جناب آقای استاندار هم امروز قراربوده چند جای شهرو سرکشی کنن ... بله ... مدیر دفتر «پروتکل» هم برای بدرقهٔ «آقا» رفته‌ان به‌ایستگاه و ، رئیس ادارهٔ حقوقی هم، نخیر ، اتفاقاً همین امروزصبح‌حکم بازنشستگی‌خودشان راگرفته‌اند

و ، بله ، جناب آقای رئیس دفتر وزارتی هم بنابه‌مقتضیات اداری به‌مسافرت تشیف برده‌ان ؛ و از قضا ، مقام معاونت هم ، نخیر ، از مرخصی استعلاجی استفاده می‌فرمایند و ، بله ، خلاصه به‌طوری که ملاحظه می‌فرمائین ، فقط بنده باقی مونده‌ام و بنده ... البته اگر غیرازاین بود ، بعله ، می‌دیدین که با چه جمعیتی برای پیشوازمقدم آقایون مشرف می‌شدیم ... بعله .... یك جمعیت پونزده بیست هزار نفری ...

گفتم : « ببخشین ، حضرت عالی ؟

گفتند: « ــ بنده ، دستیار منشی معاون مستشار شعبهٔاول وزارتخونه هستم .

و بالاخره ، موقعی‌که داشتیم سوار اتومبیل ها می‌شدیم که راه بیفتیم ، اضافه‌کردند که :

« ــ چون‌مراسم استقبال آقایونو روی اسکله فراهم کرده‌یم، اجازه بفرمائین اول بریم اونجا که تشریفات و مراسم انجام بشه ؛ اون‌وخت هیأت اقتصادی تشیف می‌برن هتل ، استراحت می‌کنن .

به ساحل‌که رسیدیم ، از اتومبیل ها آمدیم پائین، آن‌پشت ها ــ به‌طوری که کسی نبیندمان ــ سوار قایق شدیم و به‌طرف‌کشتی خوشگلی که کمی دورتر از اسکله لنگر انداخته بود راه افتادیم .

سوار کشتی که شدیم ، راه فتاد و به‌طرف اسکله حرکت کرد . درهمین اثنا ، کشتی‌های متعددی که با پرچم‌ها تزئین شده بود به‌پیشواز ما آمدند ، و در ساحل ، شور و هلهله‌ئی به پا شد که بیا و ببین .

دم‌اسکله ، وقتی می‌خواستیم سوار اتومبیل‌ها بشویم ، دخترهای خوشگل ترگل و ورگلی که هرکدام یك پنجهٔ آفتاب بودند و سن هیچ کدام از بیست و پنج تجاوز نمیکرد ، دسته گل‌هائی پیشکش کردند .

توی شهر ، چند رأس گاو و شتر و گوسفند قربان شد و عکس‌های جوربه‌جوری از هیأت نمایندگی گرفتند و به‌این ترتیب ، به‌هتلی که برای اقامت ما تعیین شده بود وارد شدیم .

***

چهارم مارس

امروز سیل خبرنگار و عکاس روزنامه‌ها و مجلات به هتل حمله‌ور شد .

اولین سوآل آن‌ها این بود :

« ــ کشور ما را چه‌گونه می‌بینید ؟

وماهم، همان‌طوری که همیشه ، همه‌جا و به‌همه‌خبرنگاران گفته‌ایم ، اظهار داشتیم که :
« ــ عالی است! فوق‌العاده زیباست ! خیلی مترقی‌تر ازآن است‌که خیال می‌کردیم ! ترقیات روزافزون کشور زیبای شما ، هر تازه‌واردی را دچار حیرت و تعجب نموده ، او را وامی‌داردکه بی‌اختیار لب به تحسین و ستایش گشوده هر چه از دهنش درمی‌آید بگوید .
[و البته همهٔ این حرف‌ها با حروف درشت ، برای‌عبرت فرد فرد ملت دوست و همسایه ، در صفحهٔ اول روزنامه‌هایشان منعکس شد .]
یکی از روزنامه‌نگاران ، ازاین‌جانب سوآل نمود :
« ــ درکشور ما از چه‌چیز بیشتر خوشتان می‌آید ؟
و این‌جانب‌که پیشاپیش می‌دانستم چه جوابی مناسب‌تر و خوشایندتر است ، مثل طوطی ، جواب‌دادم :
«ــ از کوفته قلقلی ، دلمه ، و مهمان‌نوازی ملت‌شریف شما.

هنگامی‌که روزنامه نگاران با یك دنیا خبر و عکس و مطلب و مصاحبه می‌خواستند اقامتگاه هیأت نمایندگی تجاری را ترك بگویند ، یکی‌ازآن‌ها پرسید :
« بفرمائید ببینم سرکار خودتون هم بازی می‌کنین ؟
این‌جانب درجواب با صراحت و بالحنی قاطع اظهار داشتم که : « ــ بنده اهل **بازی** نیستم !
و موقعی که دیدم روزنامه‌نگار مزبور با تعجب این جانب را برانداز می‌کند ، با لحن خشك‌تری اضافه‌کردم که :
« ــ بله . جدی عرض می‌کنم . بنده اصلا از بچگی با بازی میانه‌ئی نداشتم !
روزنامه‌نگار، از یکی دیگر از اعضای هیأت سوآل‌کردکه:
« ــ ... بفرمائین ببینم سرکار درکجا بازی می‌کنین ؟
و چون آن عضو محترم‌هم‌اظهارداشت که اهل بازی‌نیست، همین سوآل را با یکی دیگر از اعضای هیأت مطرح کرد ، و خود ناگفته پیداست که به‌ناچار ، همان جواب سابق را دریافت داشت...
این بود که با قیافه هاج و واجی پرسید :
« ــ پس کدام یك از آقایان درمسابقه شرکت خواهین فرمود ؟
گفتیم : « ــمسابقه ؟ مسابقه ؟... کدوم مسابقه ؟
گفتند:«ــ مگر شما آقایون، اعضای تیم فوتبال **ماداگاسکار**

نیستین ؟

یکی از روزنامه‌نگاران ، پشت چشمی برای ما نازك کرد و به‌همکارش گفت :

« ــ ذکی ! بابا اینا فوتبالیست کجا بودن ! اینا دستهٔ کشتی‌گیرهای **موناکو** هستن که قرار بود همین‌روزها واردبشن !

و یك خبرنگار ارقه ، عقیدهٔ همکار خود را به‌این شکل اصلاح کرد :

« ــ نه جونم . کشتی‌گیر مشتی‌گیرم نیستن . هیکل و قیافه‌هاشونومگه‌نمی‌بینی؟ اینا‌هنرپیشه‌های **اپرت«هونولولو»**هستن!

من که دیدم آقایان روزنامه‌نگارها دچار اشتباه شده‌اند ، توضیح دادم که ما « اعضای هیأت حسن نیت تجاری دو کشور دوست و همسایه هستیم که برای تهیهٔ مقدمات امضای قرارداد بازرگانی پایاپای به‌کشور آقایان آمده‌ایم .»

« ــ عجب ! که این‌طور ! پس چرا زودتر نگفتین ؟ دوساعته که ماها رو دست انداخته‌این ...

و این‌جانب ، ازطرف فردفرد اعضای هیأت ، و همچنین ازطرف دولت متبوع خودم ازآقایان روزنامه‌نگاران عذرخواهی نموده ، ازکمال حسن‌نیت ایشان تشکر کردم .

***

پنجم مارس

ضیافت دیشب ، عالی بود .. به‌به ! چه شامی !

یکی از رجال ، سرمیز شام نطق غرایی ایراد کرد و درباره روابط فرهنگی ، بازرگانی ، تاریخی ، جغرافیائی ، فکاهی ، نژادی و **قوزموغرافیائی** (۱) و همچنین درمورد سرنوشت مشترك دوکشور دوست و همسایه ، داد سخن‌داد . [بینوا انگار سال‌های سال می‌گذشت که دوتا کلمه حرف نزده بود !]

ناطق محترم ، دست‌آخر ، جام خود را بلند کرد ، باد به‌گلو انداخت و گفت :

« ــ به‌امید پیروزی‌های هرچه بیشتر ، برای دوکشور دوست و دو ملت شجاع تاریخی !

اما درهمان لحظه‌که همهٔ حضار جام‌های خود را بلند کرده بودند ، برق تالار خاموش شد و حضار پس‌ازآن که لحظهٔ کوتاهی این‌پا و آن‌پا کردند و کوشیدند که قضیه را به‌خونسردی برگزار

---

۱ ــ Cosmographie علم هیأت ، علم رسم‌العالم ، کوسموگرافی

کنند و موفق نشدند ، سرانجام ترس پیروز شد و ناگهان همهٔ میزبانان باهم به‌طرف درهای تالار پذیرائی خیز برداشتند و فرار را برقرار ترجیح دادند !

از بیرون ، فریادهای « آی اتصالی کرده! آی اتصال‌شده!» به‌هوا بلند بود . و ما هم که به‌کلی خودمان را باخته بودیم ، از سر و کول هم بالا می‌رفتیم و فی‌الواقع عقل و فعلمان قاتی شده بود .

پس‌از چند دقیقه ، برق روشن شد . و مادوباره سرمیز شام جمع‌شدیم .

یکی‌از میزبانان که مرد محترمی به‌نظر می‌آمد، درکمال نزاکت ازاین پیشآمد اظهار تأسف کرد و گفت :

« ـ تصور کردیم اتصالی شده . چون که آخه ، گاه به‌گاهی این‌جوری‌هامیشه ... ولی ، خوب ، الحمدولل‌لاه به‌خیر گذشت .

این‌جانب ازطرف خود و هیأت اقتصادی و دولت متبوعه، استفسار کردم :

« ـ آخه پس چی بود ؟

و میزبان محترم ، با شخصیت قابلِ احترام خود پاسخ‌داد که : «ـ هیچی بابا... فیوزش . سوخته بود دیگه !

تازه از سرنو ، بخور و بنوش شروع شده بود ، که باز دوباره برق خاموش شد و همه‌مان به‌هم‌ریختیم ، و مهمان‌ومهماندار از سروکلهٔ هم بالا رفتیم .

این‌جانب درتاریکی‌موفق‌شدم خرخرهٔ یکی را بچسبم‌وازش توضیحاتی کسب‌کنم :

«ـ بگو ببینم : اتصالیه یا فیوزه ؟

گفت : « ـ خیرقربون . نه‌اتصالیه نه‌فیوزه . اصلا جریان برق قطع شده . خرابی از مرکزه

اینجانب برسم همدردی تأکید کردم که : «بله ، بله ، در کشور ما هم معمولا خرابی از مرکزه» و بعد پرسیدم :

« ـ خوب . چه‌قدری طول می‌کشه تا درست شه ؟

گفت : « چه عرض کنم والّلا ؟ گاه‌وقتی طول می‌کشه ، گاه‌وقتی‌هم یکی دو سه ساعته درست میشه .

ولی ازآن‌جا که قبلا همه‌جور پیش‌بینی شده بود ، چراغ توری‌ها را آوردند ، که متأسفانه چون نفت نداشت روشن نشد .

رفتند ازاین‌ور و آن‌ور شمع دست‌وپاکردند و آوردند ، اما همین‌که کبریت کشیدند آنها را روشن‌کنند ، برق‌آمد .

***

ششم مارس

امشب برای ما برنامه‌های هنری ترتیب داده بودند. تماشای خوبی کردیم. هم‌سازش عالی بود، هم‌آوازش. راستی‌که خیلی خوش‌گذشت.

***

یازدهم مارس

دیروز از موزه‌ها و اماکن مقدسه بازدید به‌عمل‌آمد. امروز هم کارخانه‌های جدیدالتأسیس‌را بازدید کردیم. برنامهٔ فردای هیأت، گردش توی شهر است.

تا حالا ازموضوع «قرارداد تجاری براساس معاملهٔپایاپای» هیچ‌صحبتی به‌میان نیامده. ماهم بنابه‌رعایت اصول ادب و نزاکت چیزی نگفته‌ایم.

درهرصورت، ما طبق برنامه‌ئی که تنظیم شده رفتار می‌کنیم.

***

شانزدهم مارس

هیچ نمی‌دانم بالاخره صلاح‌هست‌که مأموریت خودمان رابه میزبانانمان متذکر بشویم یا نه.

دراین‌مورد، به‌انتظار دستور آن مقام معظم می‌باشم و در هرصورت، امر، امرمبارك است.

دیشب به‌افتخار میسیون تجاری مجلس ضیافت باشکوهی ترتیب داده بودند که تا پاسی از نیمه‌شب گذشته ادامه داشت.

امروز از مدارس بازدید به‌عمل‌آمد.

امشب قراراست درضیافتی که به‌افتخار این هیأت برپا می‌شود شرکت کنیم.

***

نوزدهم مارس

دیشب، بعدازنیمه شب، با بیست و شش دستگاه‌اتوموبیل آخرین سیستم، ما را به ناحیه خوش‌آب و هوا و با صفائی بردند... بزن و بکوب، تا صبح!

این گزارش را درحالی‌که ازفرط بیخوابی بکلی کلافه‌ام و خطوط کاغذرا چهارتا می‌بینم ، برای آن مقام منیع می‌نویسم .

***

بیستم مارس

ابتدا خیال می‌کردیم نقشه چیده‌اند که با شب‌نشینی‌ها و ضیافت‌های پی‌درپی و مشروب‌های سنگین ، خسته‌مان کنند و پشت‌میز مذاکرات سرمان کلاه بگذارند . ولی‌اکنون ازهرحیث به‌آن مقام محترم اطمینان قاطع می‌دهم که مطلقا چنین خبرهائی نیست. بلکه میهمان نوازی از سجایای اخلاقی این ملت شریف است.

سه هفته است که دراین جا هستیم ، و هنوز که هنوز است ، یك کلمه هم راجع به‌قرارداد فیمابین صحبت نشده .

***

بیست و پنجم مارس

امروز ازجناب آقای مدیر کل پرسیدم برای انعقادقرارداد چه‌تاریخی را درنظر گرفته‌اند .

از سوآل من فوق‌العاده متعجب شدند و فرمودند :

«ـ قرارداد چی ؟

عرض‌کردم: «ـ قرارداد تجارتی ، براساس معاملات‌پایاپای. خیلی ، خیلی‌خیلی، تعجب فرمودند. به‌طوری‌که دیگرهیچی نگفتند و همان‌طور مرا بروبر نگاه کردند .

موقعی‌که دیدم جناب ایشان آن اندازه تعجب فرموده‌اند، علت مسافرت و ماموریت خود وهیأت را به‌عرضشان رساندم ـ چه‌مرد نازنینی ! ـ اظهار داشتند :

« ـ دهه !... شماها .. شماها ... هی... هیأت... تجارتی هستین ؟ـ عجب ! ما تا حالا خیال می‌کردیم شماها هیأتی هستین که برای مطالعه درنحوهٔ پرداخت‌کومك‌مالی‌آمریکابکشورماآمده‌این... عجیبه ! می‌دیدم انگلیسی‌تون اون اندازه‌ها خوب نیست ها !... تعجب کردم ! پس نگو این طووور !

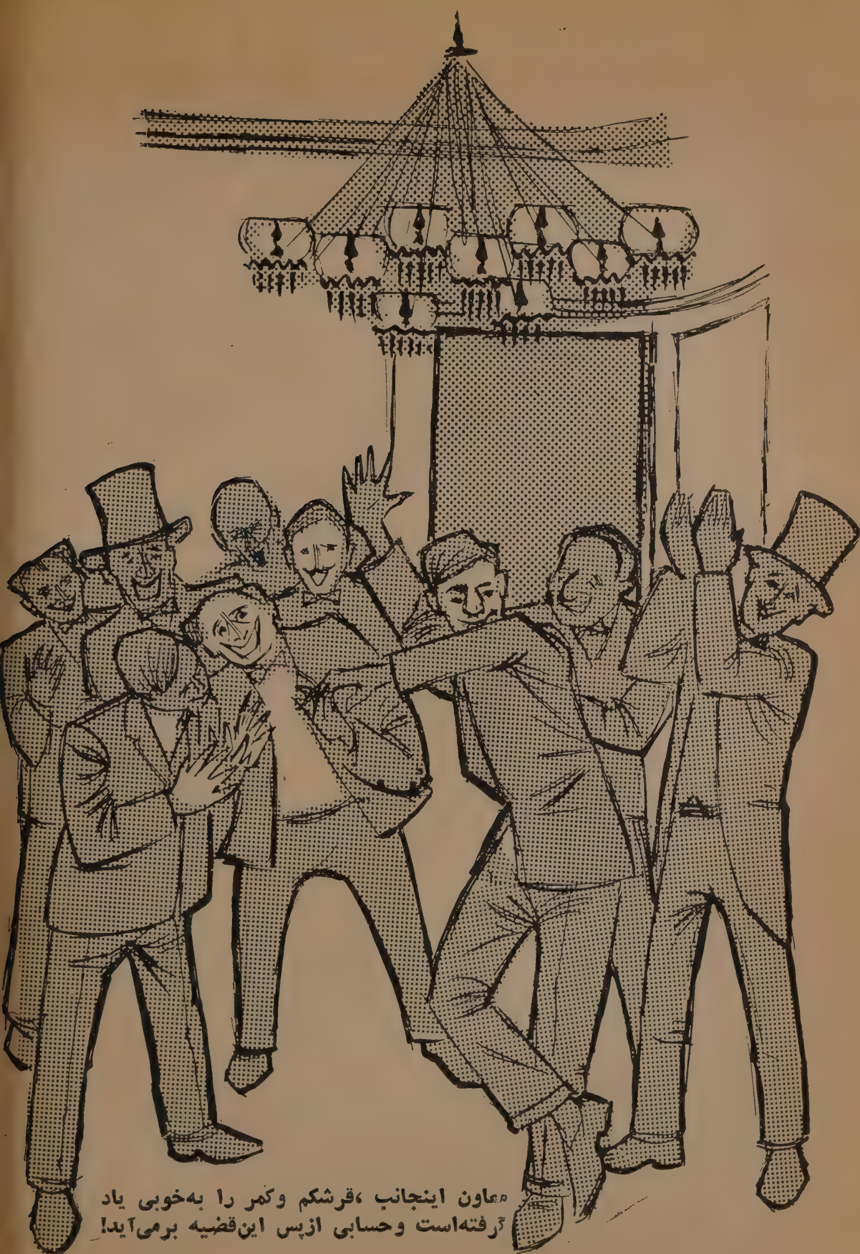
در هرحال ...

امشب درضیافت‌مجللی‌که از طرف وزیر بازرگانی به‌افتخار ورود هیأت برپاشده ، شرکت می‌کنیم .

***

اول آوریل

دیشب سه‌نفر از اعضای هیأت نمایندگی بازرگانی، براثر



معاون اینجانب ،قرشکم وکمر را به‌خوبی یاد
گرفته‌است وحسابی ازپس این‌قضیه برمی‌آید!

افراط درنوشیدن مشروبات الکلی ، به‌شدت مست‌کردند و مهمل گفتند .

اعضای هیأت نمایندگی بازرگانی ، رقص‌ها وترانه‌های‌محلی این‌جارا به خوبی یادگرفته‌اند . به‌طوری که درمجالس ضیافت، ترانه‌های محلی را با خوانندگان و نوازندگان دم‌می‌گیریم. به‌خصوص معاون این‌جانب ، قر شکم و کمر را خوب یاد گرفته است وحسابی ازپس این قضیه برمی‌آید .

***

سوم آوریل

دیروز بار دیگر موضوع مأموریت خودمان را به‌آن‌ها یادآوری کردیم . گفتند :

« ــ حالا چه‌عجله‌ئی دارین والا ؟... ما به‌شما توتون و پنبه و فندق میفروشیم ، شماهم جاش به‌ما قهوه میدین .

گفتم : « ــ قهوه ؟ ... چی ؟ ... فرمودین قهوه ؟! ما قهوه‌مان کجا بود ؟ تو کشور ما قهوه عمل نمیاد که !

گفتند : «ــ ای بابا ، فرقش چیه ؟ خوب گندم بدین .

عرض کردم : « ــ گندم ؟ ... چی ؟... فرمودین گندم ؟! آخه ما خودمون شیش ماه پیش برای مصرف خودمون از شما گندم خریدیم ،

گفتند : «ــ ای بابا ، چه‌اهمیتی داره ؟ اگه چیزی از اون گندم ها باقی مونده ، باز به‌خودمون بفروشین .

***

پنجم آوریل

امروز دیدم زیر عکس‌های هیأت نمایندگی ، که درصفحهٔ اول روزنامه‌ها چاپ‌شده ، نوشته‌اند :

عقد یک قرارداد بازرگانی مهم ، میان

دو کشور دوست

یک اعتبار کافی به مبلغ پنجاه میلیون دلار برای کشور ما منظور گردیده است .

ودر زیر این عنوان ، پس از شرح مفصلی نوشته‌اند که

... درحقیقت،براساس‌این‌قرارداد، مقادیر معتنابهی ازکالاهای موردنیاز و ضروری کشور ـ از قبیل ماتیك، علی‌ورجه ، کش تیرکمون ، وغیره ـ از محل این اعتبار تحویل خواهد گردید .

***

هشتم آوریل

پیرونامهٔ شمارهٔ ..... مورخه ..... مبنی‌برپایان مأموریت‌هیأت نمایندگی تجاری واعلام تاریخ‌مراجعت آن، خاطر مبارك‌رامستحضر می‌دارد که آب وهوای این کشور به نحو خارق‌العاده‌ئی بـا مزاج اعضای هیأت نمایندگی سازگار درآمده ، به‌طوری که ترك آن بکلی مشکل و بلکه محال می‌نماید .

علیهذا ، بدین وسیله تصمیم هیأت نمایندگی را دایر به‌ترك تابعیت دولت متبوع به اطلاع آن مقام معظم رسانیده ، تقاضا دارد نسبت به پذیرش آن اقدام ، و فدویان را برای همیشه رهین الطاف خود فرمایند .

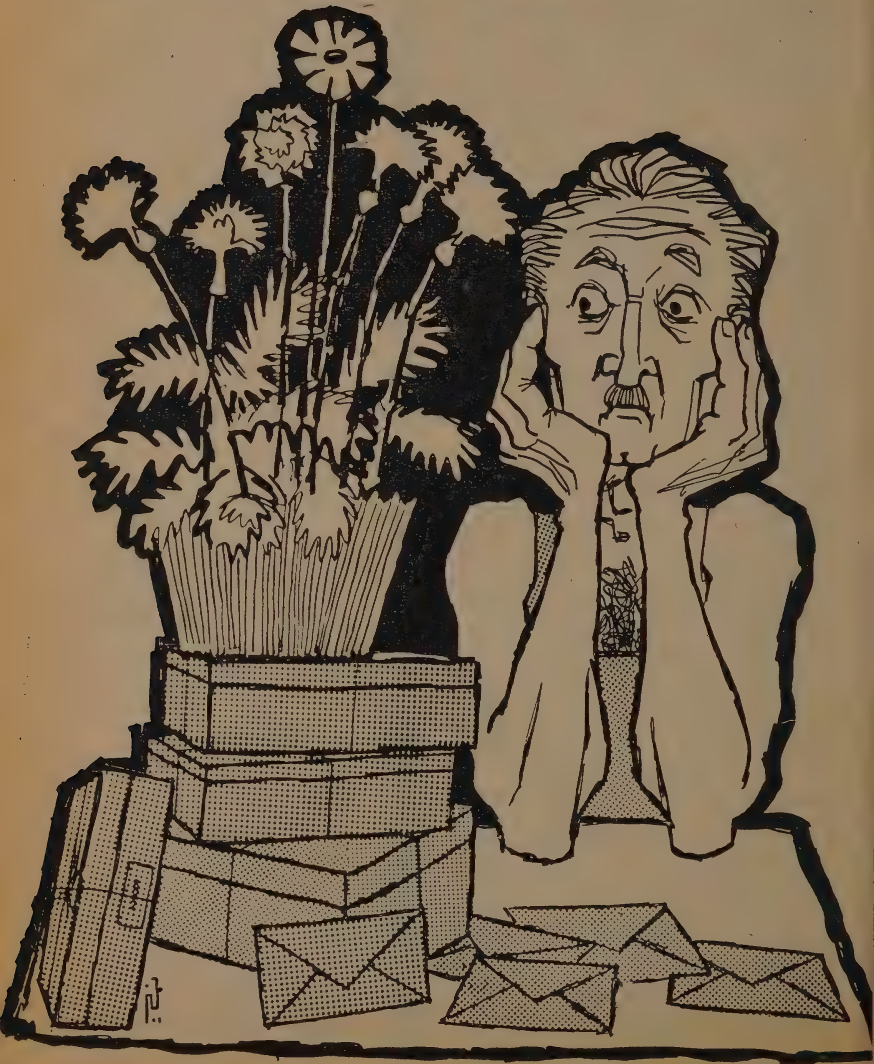
با تقدیم شایسته‌ترین احترامات

از طرف یکایك اعضای هیأت نمایندگی بازرگانی سابق :

رئیس . . .

ابوالقاسم پاینده

فتح برلن!





اول این را بدانید که برلن ، پایتخت آلمان نیست که روزی عروس دنیا بود واکنون جهنم خداست ؛ امامطمئن باشید قصهٔ این برلن که چیزی از خفایای زندگی ما را فاش میکند ، از سرگذشت پایتخت آلمان عبرت انگیزتر است .

چند هفته بود بتهران آمده بودم ، مشگلی داشتم ، بهر درمیزدم بسته بود بهرکه رو کردم نومید شدم . دلها همه یخزده بود ومن دراین شهر بزرگ ، چون دکتر «نانسن» در یخهای قطب ، نومید و سرمازده ، ایام بدی داشتم ، خدا برای شما نخواهد .

در مهمانخانه ... اطاقی داشتم . در اطاق روبروی من زن زیبائی ، نه‌بلکه فرشته رویائی بودکه بهمان نگاه اول دل و دین مرا غارت‌کرد . اززیبائی اوچه بگویم! چهره‌اش جذبه جادوئی داشت ، در چشمانش برقی میدرخشید که بیننده را بروياهای دور میبرد . قد رساو حرکات فریبنده ولباس شیك و آرایش بسیار ظریفش اورا اززیبارویان عادی خیلی‌بالاتر برده بود ومن‌که درهمه عمر بتور دختران حوا نیفتاده بودم ، همان روز اول چنان به‌بند وی‌افتادم‌که آرزوی‌فرار نداشتم . کار وگرفتاری را ازیاد بردم و تمام روز دراطاق نشسته دررا نیمه‌باز میگذاشتم تا فرشته زیبا ازبرابر من بگذرد و بیك نگاه اورا ببینم وهمه‌روز بجاذبه اوکه چون آفتاب بهاری گرم وملایم بود خوش باشم .

یادم رفت بگویم که نام این آفت جان «برلن» بود ودرست همانروزها که متفقین پایتخت آلمان را زیر بمباران داشتند ومیخواستند بامحو آلمان نازی دنیارا در عدالت وآزادی غرق کنند ؛ چنانکه کردند ؛ من بیچاره درمهمانخانه... برای فتح برلن نقشه میکشیدم وای دریغ که پیاپی شکست میخوردم . کارمن این

این قصه رادر ایام جنگ برلن درصندوق مجلهٔ صبا انداخته بودند معلوم نشد نویسنده آن کیست هرکه هست خدایش بسلامت دارد .

بودکه شب تاصبح بیدار باشم و ستاد ارتش من ، مرکب ازخودم وخودم وخودم، نقشه عملیات فردارامیکشید وصبحگاهان عملیات جنگی مطابق نقشه آغاز میشد و من حمله‌ای راکه می‌پنداشتم نهائی است شروع میکردم اما بمحض اینکه تا پشت دیوار منیع برلن میرسیدم ، نمیدانم چه رعب خارق‌العاده‌ای مرا میگرفت که مظفرانه عقب‌نشینی میکردم و من که پلنگ‌آسا برای درهم شکستن پیش رفته بودم مانند موش بگوشه اطاق پناه برده باقیمانده روزوتمام شب‌رابفکرحمله فردا بودم .

قیافه من ،باید اعتراف کنم ،طوری نبودکه توجه برلن را جلب‌کند . صورتم بطوریکه میگویند کمی زشت است ،بینی بزرگ وکج ، گونه پرچین وآفتاب‌زده با یکی دوسالك عمیق وفرورفتگیهای نامنظم که یادگار آبلهٔ دوران طفولیت است ،مرا بصف مردانی درآورده که قطعا کج‌سلیقه ترین زن دنیا ازخطر عشق من مصون خواهد ماند . اماهمین قیافه زشت‌نما ، بنظر خودم ملاحتی داردکه با وجود این، بینی‌بزرگ و سالك عمیق وآبله بیشمارم ، آنقدرهاکه تصور میکنند زننده نیست و بدیده انصاف در قیافه من جذبه ملایمی هست‌که اگر کسی بقدرخودم درچهره‌ام دقیق شود ، قطعا متوجه آن میشود ، بهمین جهت من شخصاً خودم را بسیار دوست دارم ودر اوج درون بینی وقتی فضائل خویش را باذره‌بین دقت مینگرم این دوستی تاسرحد عشق پیش میرود وبه شخصیت جالب‌خودم‌که درپس ظاهری زشت باطنی چنین زیبا و فریبنده دارد آفرین میزنم ، زیرا اگر روزگار بمن ستم کرده وصورتم زشت است درعوض از هوش و فراست هیچ کم ندارم و حتی بعقیده خودم اگر پنج احمق کامل هوش مرا تقسیم‌کنند هیچکدامشان حق ندارد از بیهوشی شکایت‌کند .

اما برلن ازاین نکات خبر نداشت و پیوسته سرسخت ونفوذناپذیر ، چون یخ متحرك ، ازمقابلم میگذشت و مرا از بوی عطر دلاویز خویش سرمست میکرد اما ، اگراجازه داشته باشم درباره خودم ازحدود ادب تجاوزکنم ، باید صریح‌بگویم که اعتنای سگ بمن نمیکرد وحتی ، این دیگر بکلی محرمانه است ،گاهی‌کوششهای نومیدانهٔ مراکه‌بجلب توجه‌او کرده‌بودم با نگاه حقارتی‌که ازفحش‌گویا زننده‌تر بود ، تلقی میکرد و مرا چون وافوریهای مانده زتریاك در خمیازه دائم میگذاشت .

این کشاکش چهار هفته بود ، که در اثنای آن برلن سقوط‌کرد ، هیتلرخودکشی کرد ، گوبلز زهر خورد ، گورینك فرار کرد وبرلن چون شیر زخمی بچنگال خرس افتاد ؛ اما برلن من‌همچنان‌سرسخت وتسخیرنشدنی بود ومن بینوا درکارزار عشق نه یارای ستیز داشتم نه پای‌گریز .

یك روزمعجزه‌ای شد .آنروز متارکه بود ومن‌که ازحمله وعقب‌نشینی مکرر خسته بودم ، تصمیم داشتم چند روز راحت‌باش کنم تاقوای تازه بجبهه‌برسانم. همانروز برلن بی‌اعتنا ، هنگامی که از مقابل اطاق من میگذشت قدم راست‌کرد و مرا نگریست ومن سرشار از موفقیت که سراز پا نمی‌شناختم ، اطمینان یافتم که مقدمات فتح آماده است و برلن با صدای ملیح وزنگدارش که درگوش من از صدای گویندگان عراقی خوشتر بود ، بافارسی شکسته‌ئی‌که نشان میداد دلبر- ترساست گفت : «شماتاکی اینجا هستید؟» ومن‌که هدف سؤال اورا نفهمیده بودم دست‌وپایم را گم‌کردم واگر قول میدهید قضیه را آفتابی نکنید وآبرویم رانبرید محرمانه میگویم که سخت به‌تته‌پته‌افتادم واوکه مرا هاج وواج دید گفت :« ممکن است اطاقتان را بااطاق من عوض‌کنید ؟» ومن‌که آرزو داشتم راهی بقلب سخت برلن بازکنم ، باکلمات بریده و حرکات سرودست ، فهمانیدم که اطاق من وجان من ومال من ، متعلق باوست .

اسباب‌کشی زحمت نداشت ، او باطاق من آمد ومن باچمدانم باطاق او رفتم وخوشحال بودم‌که در آن اطاق ،از هوائی‌که او تنفس کرده و از عطر مستی‌انگیزش آکنده است ، تنفس میکنم. این ، مرحله اول فیروزی بود .

آنروز گذشت و شب آمد ومن مثل همیشه تا نیمشب بیدار بودم . ناگهان

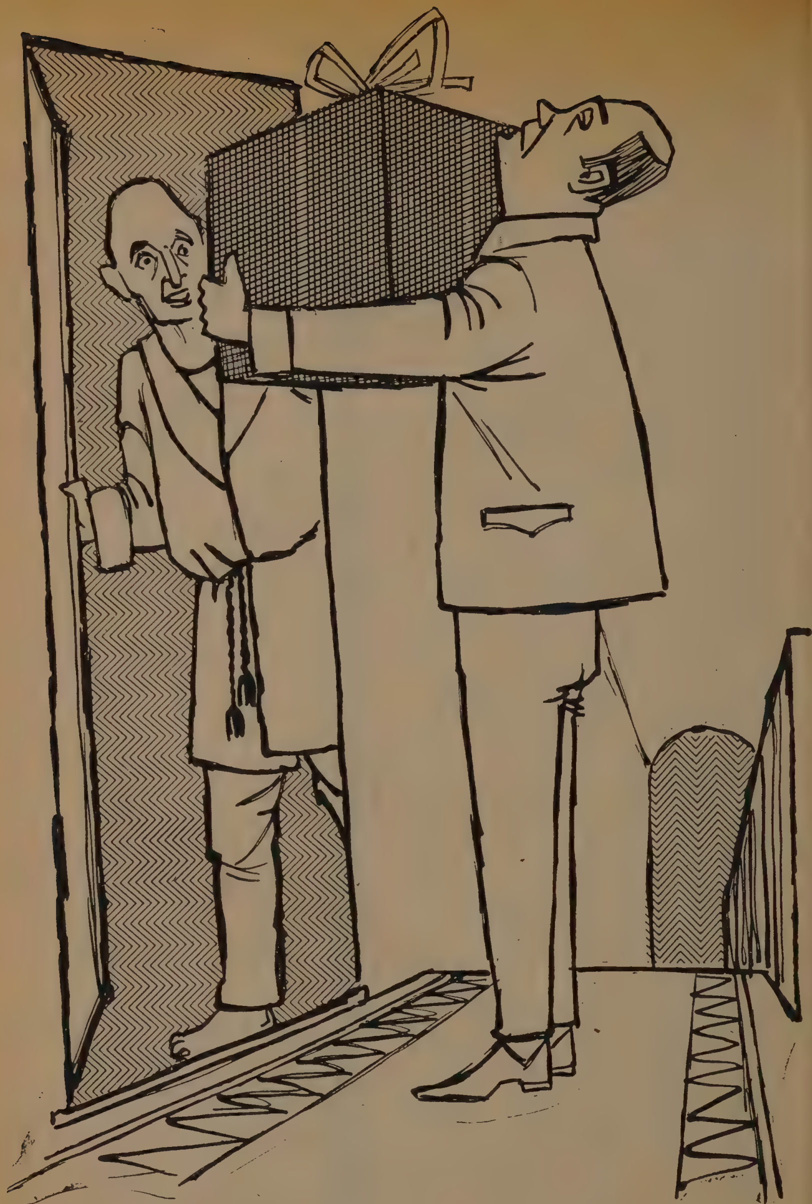
صدای پائی آمد ودستی بدر خورد ،نزدیك بود ازخوشحالی فریاد کنم . پنداشتم این برلن است‌که آمده از پس یك‌جنگ طولانی وخسته‌کننده ، البته برای من ، درباره صلح یاتسلیم بلاشرط گفتگوکند . البته حق دارید بگوئیدکه من دراین‌پندار چون شتر گرسنه بودم که همه پنبه‌دانه بخواب می‌بیند . از تختخواب پریدم . چنان شوق‌زده بودم‌که سرازپا نمی‌شناختم وبهمین جهت فراموش کردم چراغ را روشن‌کنم . ازمیان تاریکی یك جفت‌دست بگردنم حلقه شد ومن‌که به‌پندار برلن را مقابل خودآماده تسلیم میدیدم ، غرق شادی شدم . صدائی‌گفت : « عزیزم !» و بوسه آبداری روی لبان من‌که فراموش کردم بگویم سبیل بسیارکلفتی بر بالای آن آویخته است ، نقش بست . ومن‌که داشتم ازلذت و شور مالامال میشدم ، خشونت یك‌جفت سبیل را با موهای زمخت ، روی لبهایم احساس کردم‌که‌گوئی ازکلفتی با سبیل من سرجنگ داشت . من یکه خوردم واویکه خورد وگردن مرا که سخت چسبیده بود رهاکرد . ومن تازه بفکر افتادم‌که باید چراغ را روشن‌کنم کلید چراغ را درتاریکی واضطراب‌بزحمت جستم وبالا زدم ، اطاق غرق نور شد . درآستانه درمرد بلند قطوری با سبیلهای کلفت و خنجری ،وچشمان قرمز وبادکرده ایستاده بود. سبیلو مضطرب و خجل‌بود. اضطراب من نیزکم ازاو نبود . هردو بتاریکی دلبر خیالی خودرا باولع تمام بوسیده بودیم وحالا بروشنائی میدیدیم که تلاقی دوجفت سبیل کلفت چه زشت ومهوع است ! ومن هنوز تاسف میخورم که چرا آنشب از اضطراب وشرم فرصت نکردم بقدر کافی ازاین حادثه بخندم . اگر شما فرصت وحالی دارید غفلت مرا جبران‌کنید . دراین دنیای شلوغ‌که دلائل غم وگریه واسف بیشتر ، ووسائل خنده و شادی کمتر است ، ارفاقات کمیاب و شیرین ، از اینقبیل را آسان از دست نباید داد .

سبیلو « ببخشیدی» گفت ورفت و من درازکشیدم . یکدقیقه بعد دستی بدر خورد ومن باعصبانیت باز کردم . چراغ روشن بود . جوانکی شیك‌پوش و عصا بدست بود ، بدیدن من جاخورد ، گفت: « ببخشید اطاق را عوضی گرفته‌ام .» و رفت . نزدیك صبح یکی دیگر ،من خسته راکه تمام شب ازتحیر بیخواب بودم و داشتم به‌پرتگاه خواب میلغزیدم بیدارکرد، او هم اطاق را عوضی‌گرفته بود .

واز صبح کارها صورت دیگرگرفت، یك سبدگل برای من آوردند که کارت ظریفی بدان آویخته بود . یك‌روی کارت نوشته بود : «برای آنکه فراموشم نکنی.» وروی دیگر با خط طلائی نام و نشان آقای ... نماینده مجلس دیده میشدکه افتخار آشنائی ایشانرا نداشتم . شنیده بودم ازمعاملات نخ ورنگ وشکر و پارچه جیبی انباشته امااین ، دلیل نمیشدکه برای من ناآشنا گل بفرستند و کارت بنویسد و انتظار داشته باشد فراموشش نکنم !

به‌پیشخدمت گفتم : «مال‌من‌نیست.» گفت : «برای شماره ۱۴ آورده‌اند که اطاق شماست .» معلوم شد ۱۳ همیشه نحس نیست و ممکنست لطف نماینده مجلسی راجلب‌کند . گل‌را بالای‌تخت‌خواب گذاشتم وتصمیم گرفتم تاعمر دارم‌آقای... را فراموش نکنم ، زیرا مسلماً اگر آن میلیونهاکه از مال مردم برده بود ، بدقت تقسیم میشد ، بیش‌از این سبدگل نصیب من نمیشد ودیگر حسابی نداشتیم . از شما نیز خواهش میکنم هیچوقت ایشانرا فراموش نکنید ، زیرا گلی‌که برای من فرستاده بود واقعاً زیبا وگرانقدر بود و من بعمرگذشته لطفی چنین دلپذیر ازکس ندیده بودم . واگر زمانه همین است‌که هست ودراین بیست سی‌سال آینده که دراثنای آن ارادتمند شما مشمول عنایت عزرائیل میشود، تغییرعمده‌ای درمکانیسم دنیا رخ ندهد ، قطعاً بعمر باقیمانده نیز نخواهم دید .

کمی بعد معجزه تکرار شد ؛ یك‌کیك بزرگ باجعبه بسیار شیك رسید . کارت وزیر ... پهلوی آن بودکه نوشته بود : « برای تجدید ارادت » واین قضیه برای عقل بسیار قاصر من از حیرت‌انگیز هم بیشتر بود . چندروز پیش ازجنگ‌برلن،



موضوع : وقتی باطاق برلن آمدم هر روز مرتب هدایای گرانقیمت از طرف اشخاص معروف برایم میآمد و مرا غرق تعجب می‌ساخت .

یعنی پیش ازآنکه بخاطر چشمان فتان برلن جهان وجهانیان را فراموش کنم و باصید نگاه اومعتکف مهمانخانه شوم ، سه‌هفته تمام به‌این در وآن‌در دویدم و روزها مبل اطاق انتظار شدم و عاقبت بزیارت همین جناب وزیرکه اکنون برای تجدید ارادت من شیرینی فرستاده ،نایل نشدم‌که نشدم . پیشخدمت خاص پیوسته میگفت : « کمیسیون دارند ! » و این کمیسیون‌های لعنتی ، چون نطق پیش‌از دستور ، چنان دراز بودکه همه وقت را میگرفت وبعد جناب وزیر در میان تعظیم پیشخدمتان و زمزمه شکایت مراجعان ، تادم خانه وزارت میخرامید و اتومبیل شماره رنگی راسوار شده چون رویاهای جوانی بسرعت میرفت .

حتی روزهای ملاقات که اطاق وزیر بهمه منتظران بازبود ، من‌بینوای بیدست وپا ، ازاول وقت در اطاق انتظار جا میگرفتم وتا دوساعت وسه ساعت ازظهر، روی آن صندلی چندش‌آور خشکم میزد ودم‌آخر پیشخدمت میآمد که آقا گرفتارند فرمودند : « روز دیگر تشریف بیاورید.» و نمیگفت این روز دیگر چه‌روزیست . و اکنون اعجاز شده‌که جناب ایشان با همه گرفتاری‌که شب و روزش را پرکرده و بگفته منشی خاص فرصت ناهار ندارد ، بیاد من افتاده وهدیه فرستاده وتجدید ارادت کرده است . واحیرتا ! وزیر از کجا کشف‌کرده‌که سابقاً ارادتمند مخلص شما بوده‌که اکنون از پی تجدید آن برآمده است ؟ این دیگر ازآن معماهاست که اگر مرادیوانه نکند باید مطمئن بودکه مطلقا استعداد دیوانه شدن ندارم .

ودنباله هدیه‌ها قطع نشد .آقای ... بازرگان معروف و عضو انجمن ملی مبارزه بافحشا و دبیرکل تشکیلات بین‌المللی اصلاح اخلاق‌که سال پیش بحج رفته بود ودربازار تهران نایب حجة‌الاسلام طفطفی بود وسهم امام ورد مظالم میگرفت ، یك جعبه بزرگ پسته فرستاده وکارتی داخل آن‌گذاشته نوشته بود : «خواهش میکنم کاررا فراموش نکنید ، همه امیدم‌بمرحمت شماست وگرنه کارزار است » وآقای ... نویسندهٔ بزرگ و سرشناس ، نسخه‌آخرین کتاب خودرا امضاءکرده برای من فرستاده وقت شرفیابی خواسته بود . مدیرروزنامه « خاور تاریك » هدیه ناقابلی ، یك‌جعبه خانم ، فرستاده وتاکید کرده بود :حتماً امشب بملاقات آقای ... نخست‌وزیر سابق بروم . خانه خلوت است وایشان مشتاق ملاقات منند . وباز تاکیدکرده بود : قطعاً بروم‌که این ملاقات کلید توفیق است و کار سفارت آقای ... بدست همین آقا جوش میخورد وبرای او که مرا بمردم معتبر تهران معرفی کرده بی منفعت‌نیست.

تا نزدیك ظهر بیشتر ازده هدیه و نامه گرفتم . گیج شده‌بودم . نمیدانستم چه‌شده‌که همه سرشناسان تهران ندیده‌و نشناخته ارادتمند و دوستدار منند واطاقم رااز هدیه‌هایشان پر کرده‌اند . داستان ملك عجیب هزار ویکشب یادم آمد که انگشتر جادو داشت و همه مسخر او بودند .گفتم : « مگر انگشتر جادو دارم و بی‌خبرم وگرنه این‌مردم که همگی‌صاحبجاه ومقامند و جلب عنایت یکیشان مشکل روزگاران است ، بیهوده دلباخته من نمیشدند . »

تلفن زنگ زد ،گوشی را گرفتم ، از آنطرف صداآمد ، آقای ... نماینده‌مجلس بود ، اظهار اشتیاق وارادت کرد وگفت . « کار انجام شد دیروز اجازه‌نطق خواستم روزنامه ... هم‌که از دوستان است مقاله مفصل نوشت . وزیر ...که در قصه ذینفع بود مرعوب شد واطمینان داد که همین پس‌فردا لایحه رابمجلس خواهد داد . همه اینها بخاطر چشمان زیبای توست . » (بی‌اختیار بسوی آئینه برگشتم وصورت پرآبله وچشمان قی‌آلود خودم را دیدم و ازخجالت عرق کردم) واو میگفت : در راه رضای من هرمشکلی آسان است واگر وزیر ... عاقل نشود ، دولت را متزلزل میکند . وضمناً استدعا داشت : حتماً امشب سرافرازش کنم ، رفقا جمعند و حضرت والا ... میخواهد بمن معرفی شود. و من چنان‌گیج بودم‌که یادم رفت بپرسم خانه‌اش‌کجاست .

ظهر شد ،از هیجان و حیرت له‌شده بودم . ناهار نخورده دراز کشیدم . بحال اغما بودم ، ناگهان دربهم خورد و یکی بی‌خبر باطاق دوید . آشفته چشم گشودم

تااین احمق بی‌ادب اعتراض کنم وآقای غیرتمند آشنای دیرین را که سالها بود نمیدانستم کجاست ، روبرو دیدم وباشوق وشور باستقبال اوجستم . اما غیرتمند از دیدن من برآشفت وفریاد زد : «بیشرف ! بیغیرت !» پنداشتم دیوانه است وخاموش ماندم واوکه خموشی مرا دید ، برق‌آسا جلو دوید و پیش از آنکه فرصت دفاع داشته باشم ، دو مشتی بسرم کوفت ؛ از خود رفتم .

روی تخت بیمارستان ... چشم گشودم . غیرتمند پهلوی من بود ، باچند جمله همه چیز روشن شد . یکماه پیش ، زن آلمانی خود ، یعنی برلن را ، در مهمانخانه گذاشته وبسفر رفته بود وچون بازگشته ومرا دراطاق اودیده بودپنداشته بود با زنش آشنائی داشته و فاتح برلن بوده‌ام .

ماجرای فتح برلن ختم شد . ومن بینوای مشت خوردهٔ اهانت دیده ، گرگ دهن‌آلودهٔ یوسف ندریده ، از فتح‌گذشتم و بغیرتمند نگفتم : «آشنای عزیز ! چه غافلی‌که بیگانگان ازهمه سوبرلن رادرمیان گرفته‌اند و چه میدانی‌که خیلی‌ها درحصار نیز رخنه کرده‌اند !»

سه روز بعد ، روزنامه‌ها نوشتند : « مهندس غیرتمند که سالها در آلمان‌بوده ودرس کشاورزی خوانده معاون وزارت... شده » وبعضیشان که مردم بسیار وطن پرستی بودند ، این انتصاب را طلیعه اصلاحات دیگر میشمردند که کاری به کاردانی افتاده ومرد لایقی بمقام عالی رسیده . ومن فهمیدم‌که زمامداران برلن بانیروی اشغالگر ،کنار آمده‌اند وکبوتر صلح بال‌افشانی کرده‌است و خندیدم شما هم میتوانید ازاین فرصت استفاده کرده کمی بخندید برای آنکه خوشبختانه خندیدن مالیات وعوارض ندارد .

ابوالقاسم پاینده


کتاب شعر

مرغ دریا

دل من خون شد از آسیب دنیا
عجب حالی است حال مرغ دریا

جهانی دارد اما این جهان نیست
که در آن از کسالتها نشان نیست

نه در کارش فریب و خودنمائی
نه در جانش غریو از بیوفائی

بنفرینش کجا آهنگ باشد
چه کم دارد کز آن دلتنگ باشد

مناظر بهجت انگیز و نظر پاك
تن زیبنده و جان طربناك

اگر راه جهان پست و بلند است
بدانسان کو خرامد دلپسند است

حریف آفتاب وابر در اوج
رفیق جزر و مد همبازی موج

زدور آن جا که بر امواج‌خفته‌است
بچشم آید که نیلوفر شگفته است

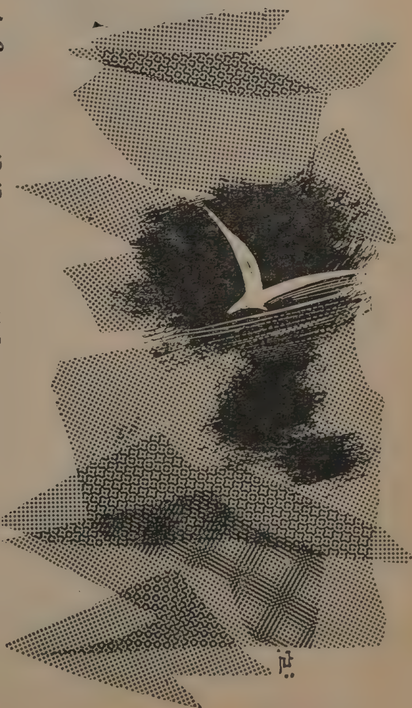
چو بر خیزد جهان زیر پراو است
همه پهنای دریا کشور او است

نه طوفانش بیازارد نه کولاك
نه از آبش هراس‌آید نه از خاك

نه از همسایگان مکر و اهانت
نه از هم خانگان جور و خیانت

خیال آسوده جان ایمن افق باز
مجال زندگی یارای پرواز

بخود امیدوار از همگنان شاد
منیع و مستقل آزاد آزاد



دکتر محمدحسین علی‌آبادی

تلخ!

نیمایوشیج

پای آبله ز راه بیابان رسیده‌ام
بشمرده دانه دانه کلوخ خراب او
برده به سر به بیخ گیاهان و آب تلخ .

در بررخم مبند که غم ، بسته هردرم
دلخسته‌ام به زحمت شب زنده‌داریم
ویرانه‌ام ز هیبت آباد خواب تلخ .

عیبم ، مبین ، که زشت ونکودیده‌ام‌بسی
دیده گناه کردن شیرین دیگران
وز بی گناه دلشدگانی ثواب تلخ .

در موسمی که‌خستگیم‌می برد ز جای
بامن بدار حوصله ، بگشای در ز حرف
امادرآن‌نه‌ذره عتاب‌وخطاب تلخ

چون این شنید ، بر سر بالین من گریست
گفتا : کنون چه چاره ؟ بگفتم اگر رسد
با روزگار هجر و صبوری ، شراب‌تلخ.



مهدی اخوان



سبز

با تو دیشب تا کجا رفتم .
تا خدا و آنسوی صحرای خدا رفتم .
من نمیگویم ملایك بال دربالم شنا کردند ،
من نمیگویم که باران طلا آمد ،
با تو لیك ای عطر سبز سایه پرورده ،
ای پری که باد میبردت
از چمنزار حریر پرگل پرده ،
تاحریم سایه های سبز
تا بهار سبزه های عطر
تادیاری که غریبیهاش می‌آمد بچشمم آشنا ، رفتم .



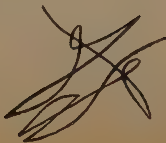
پاپای تو که میبردی مرا باخویش ،
همچنان کزخویش وبیخویشی ؛
پاپای تو که میرفتی
پاپای نور ؛
در مجلل هودج سر و سرود و هوش و حیرانی ،
سوی اقصا مرزهای دور ،
- تو قصیل اسب بی‌آرام من ، تو چترطاووس نر مستم
توگرامیتر تعلق، زمردین زنجیرزهر مهربان من-
تا تجرد ، تا رها رفتم .

غرفه های خاطرم پرچشمك نور ونوازشها
موجساران زیرپایم رامتر پل بود .
شکرها بود وشکایتها ،
رازها بود وتأمل بود .
باهمه سنگینی بودن ،
وسبکبالی بخشودن ،
تا ترازوئی‌که یکسان بود درآفاق عدل او
عزت وعزل وعزا رفتم .
چند وچونها دردلم مردند ،
که بسوی بی چرا رفتم .

***

شکر پراشکم نثارت باد .
خانه‌ات آباد ای ویرانی سبز عزیز من ،
ای زبرجدگون‌نگین خاتمت بازیچهٔ هرباد
تا کجا بردی مرا دیشب ،
با تو دیشب تاکجا رفتم .

تهران - اسفندماه ۱۳۳۹



رابیندرانات تاگور

کارنا و کنتی

کنتی ــ شهبانوی **پانداوا** ــ پیش‌ازآنکه به خانه شوهر رود فرزندی به‌جهان آورد که اورا **کارنا** نام نهاد . آنگاه ، از برای آن‌که این راز ننگ‌آلوده را نهان دارد ، **کارنا** را به ارابه‌رانی سپرد که **آدهی‌راتا** نام داشت.

ارابه‌ران ، نوزاد را به خانهٔ خود برد واورا همچون‌جگرگوشهٔ خویش گرامی داشت. **کارنا** دوران کودکی را پشت‌سر نهادودر آغاز جوانی به‌فرماندهی سپاه **کوراوا** برگزیده شد ...

وی مادرخویش **کنتی** را نمی‌شناخت ، وروزی که بر کنار رود **گنگ** نشسته بود، **کنتی** به نزد او رفت تا پرده از حقیقت‌ماجرا به یکسو زند وخودرا بدو بشناساند ...

کارنا :

من **کارنا** فرزند **آدهی‌راتای** ارابه‌رانم. و اینجا برکنار **گنگ** مقدس نشسته‌ام تا خورشید شامگاهی‌را درودی بفرستم ... به من بگوی ، توکیستی ؟

کنتی :

من ، هم آن زنم که نخستین بار، ترا باخورشیدی که می‌ستائی آشنائی داد .

کارنا :

ترا نمی‌شناسم . اما چشمانت ، بسان بوسهٔ آفتاب سحرگاهی ــ که برف کوهساران را باگرمای آتشوارش

آب می‌کند ـ قلب مرا می‌گدازد ؛ و آهنگ کلام تو، در وجود من انگیزهٔ اندوهی چنان مبهم است که برآن دلیلی نمی‌توانم شناخت ...
ای زن بیگانه ! بامن بگوی : آن‌کدامین راز است که ولادت مرا باوجود تو پیوند می‌دهد ؟

کنتی :

فرزند ، شکیبا باش ! ... چندان که پلکهای‌تاریکی، دیدگان کنجکاو روز را به‌هم برنهد این راز را با تو درمیان خواهم نهاد .
اکنون ترا ، هم بدین‌اندازه‌کفایت است‌که‌بدانی **کنتی** نام من‌است .

کارنا :

کنتی ، مادر **آرجونا** ؟

کنتی :

آری به‌حقیقت من‌مادر **آرجونا**یم که دشمن‌تست.. اما مرا بدین‌جهت از خویشتن مران .
روز محاکمهٔ سپاهیان را در دیوانخانهٔ **هاپستی‌نا** به‌خاطر دارم ؛ که تو ـ جوان ناشناخته ـ چنانچون نخستین پرتو سپیده دمان در میان ستارگان‌شبانگاهی، بدانگونه گستاخ ، به دیوانخانه درآمدی...
دریغا ! که بود آن‌زن شوربخت‌که بادیگر زنان خاندان شاهی درپس‌پرده نشسته بود ودعاکنان،بانگاه اشك‌آلودهٔ خویش‌براندام باریك برهنه‌ات بوسه می‌داد؟ و چگونه‌است که اکنون بازش نمی‌شناسی ؟
او ، مادر **آرجونا** بود !

آنگاه ، برهمن ، فرمانروای سپاه ، پیش‌آمد و چنین گفت :
« ـ هیچ جوان حقیر تباری را شرف‌آن‌نیست‌که **آرجونا** را به نبرد تن‌به‌تن فراخواند».
و تو درآنهنگام ، چونان‌ابر توفانزای شامگاهی ـ که گهگاه از درد روشنائی سرکوفته می‌نماید ـخاموش ماندی .
می‌دانی آن زن تیره‌بخت‌که از خشم و آزرم تو دلش به‌شور آمد و جانش بگداخت ، لیکن ناگزیر زبان درکام کشید و خاموش ماند، که بود ؟
او، مادر **آرجونا** بود!

و سپاس خدای راکه **لاریدهاما** ارج‌توبازشناخت؛ وهم در آن هنگام ودرآن جای ، افسر شهریاری **آنکارا** برتارك تو نهاد ؛ و بدینگونه ،سپاه **کاراوا** راسردرفرمان تو مرد دلیر کرد ...

آری . **آدهی‌راتای** ارابه‌ران ــ که ازبخت بلندتو سخت شادمان بود ــ ازانبوه کسان ، شتابان به سوی توآمد . وتو بی‌درنگ‌به‌جانب اودویدی وافسرشهریاری خودرا ، هم درآن هنگام‌که یاران **پانداوا** و سپاهیان‌وی به قهقهه می‌خندیدند ، به زیر پای وی افکندی.

می‌دانی تنها زنی از خانــدان **پانداوا** که از ایــن افتخار آمیخته به فروتنـی ، جـانش ازسرور فروغ یافت که بود ؟

او ، مادر **آرجونا** بود .

کارنا :

ای مادرشاهان ! چه‌چیز ترابدین‌جای‌آورده‌است؟

کنتی :

در طلب لطف تو بدینجای آمده‌ام

کارنا :

فرمان‌کن ، تا هرآنچه درخور شرافت ومردی‌من هست نثار قدم‌های توکرده شود.

کنتی :

ترا می‌خواهم همراه خود ببرم .

کارنا :

به‌کجا ؟

کنتی :

به‌برترین جای سینهٔ خویش.

کارنا :

ای مادر کامیار پنج‌شهریار دلیر !
چگونه برای من که فرمانــده فروتبار سپاهـی هستم ، جائی به‌روی سینهٔ خویش باز توانی یافت ؟

کنتی :

برسینهٔ من جایگاه تو از جایگاه دیگر فرزندانــم برتر است .

کارنا :

لیکن مرا چنین شرفی از کجاست ؟

کنتی :

حق خداداد تست‌که از مهر مادر بهره برگیری.

کارنا :

تیرگی شامگاهان بر سینهٔ خاك‌گسترده می‌شود و سکوت بر روی آب‌ها می‌آرمد وآهنگ‌کلام تومرابه‌دیار دوردست‌کودکی که در سپیده دم بلوغ من ناپدیدگشته باز می‌برد .

بااینهمه ــ خواه وجودتو رؤیائی بیش نباشد ؛ یاجزئی باشد ازحقیقتی به‌فراموشی‌گرائیده ــ پیش‌آی و دست خودرا بر چهرهٔ من بگذار!

می‌گویند که مرا مادرم به‌هنگام ولادت ترك گفته است .

چه‌بسا شب‌ها به خوابش‌دیده‌ام‌که بازآمده‌است؛ اما چندانکه بانگ برداشته‌ام تانقاب از چهره به سوئی فکند و رخساره به‌من باز نماید، ازبرمن ناپدیدگشته است .

اکنون در این شامگاه ... هان! آیا دیدگان‌من‌بیدار است . یا همچنان گرفتار رؤیائی کاذبم ؟

بنگر ، آنجا درآن سوی رود، خرگاه پسران تو روشن است واینجا دراین سوی، قبهٔ خیمهٔ سربازان من به امواج دریائی توفانی مانند است‌که همچنان نگونسار ، افسون شده باشد.

پیش ازآن‌که فردا شود وغریو جنگ برخیزد ؛ درخاموشی خوف‌انگیز این دشتی‌که جنگ می‌باید بر پهنهٔ آن درگیر شود ازچه روی می‌باید مادر دشمنم **آرجونا** باآهنگ‌کلام خویش از مادری به فراموشی گرائیده پیامی به‌من آورد؟ ــ ازچه روی می‌باید تا جان من از سخنش چنان سرور پذیردکه مرا نسبت‌به‌دشمن من‌و برادران وی برسر مهر آرد ؟

کنتی :

پس ، فرزند من ! درنگ مکن وبامن بیا !

کارنا :

من بی‌هیچ‌پرسشی یا تردیدی باتو خواهم آمد... دعوت ترا روح من‌است‌آن‌که جواب می‌گوید...نبردبرای شهرت و پیروزی، نفرت از دشمن وخشم نسبت بدو، چونان رؤیاهای هذیانی شبی‌که در خلوت سحرگاهان

فرو نشیند ، بناگاه درنظـرم پوك ودروغین جلوه‌گـر آمده است .
بامن بگوی : مرا به‌کجا خواهی برد ؟

کنتی :

ترا باخود بدان جانب رود خواهم برد: بدانجا که آتش‌های شبانه ، بر سراسر ماسه‌های رنگ‌باخته، بـا انعکاسی زرین می‌درخشد ...

کارنا :

آیا درآن‌جا مادر ازدست رفتهٔ‌خودرابرای‌همیشه باز خواهم یافت ؟

کنتی :

شك نیست فرزندم .

کارنا :

پس ازچه روی مرا از خویشتن راندی ؟
زورقی شکسته بودم‌که ازسرزمین نیاکان به‌دورم افکنده بودنـد وخوارو بی‌خانمـان برآب‌ها سرگردان می‌رفتم ..
ازچه روی میـان من و **آرجونا** نفاقی اینگونـه بی‌اساس به‌وجود آمده است ؛ وپیوند طبیعی همتباری ما ، ازچه روی به‌نفرت وکینی چنین‌خوف‌انگیز تبدیل یافته ؟
تو خاموشی وسخنی برلبانت نمی‌گذرد. شرم تو، درتاریکی پهنه‌ور راه می‌یابد وسراپای مرا درنهان‌بـه لرزه می‌افکند . پرسش مرا بی‌پاسخ می‌گذاری !
هرگز بامن مگوی‌که چه‌چیز ترا برانگیخت تـا فرزند دامانت را از مهر مادرانه بی‌بهره وانهی... تنهابه من بازگوی‌که اکنون چه‌چیزترا برانگیخته است تامـرا به ویرانه‌های بهشتی رهنمون شوی‌که مرآن را خود به دست خویشتن درهم‌کوفته‌ای ؟

کنتی :

نفرینی بس مرگ‌آورتـر از سرزنش هـای تو ، می‌آزاردم ! ــ هرچند پنج‌فرزنـد دارم ، اما قلب مـن چونان قلب زنی بی‌بهره از فرزند ، پژمرده است.
هم از آن زمان‌که نفاق‌بزرگ پدیدارآمدونخستین فرزند مرا از دامانم ربود، شادی‌های زندگی‌دردیدگاه من یکسره بی‌ارج وپوك وانمود .

درآن روزگاران نفرین شده‌ئی‌که من به«بایستن» های مادری خویش غدر ورزیدم ، ترا یارای‌سخن‌گفتن نبود ... هم‌آن مادرکه باتو وفانکرد، بدین‌روز ، از تو خواهان کلامی سرشار از بخشش است .

بگذار تاعفو تو، چنـانچون شعله‌ئـی قلب اورا بسوزاند و گناهش را نابوده سازد .

کارنا :

مادر! اینك اشك‌های من ... مرآن‌را پذیره شو!

کنتی :

بدینجا بااین امید که ترا به‌آغوش خویش بـاز گردانم قدم ننهاده‌ام، بل‌امید من همه‌آن بودکه حق‌ترا ادا کنم : همچون شاهزاده‌ئی میان برادران خویش‌ظاهر شو وحق خودرا بازگیر .

کارنا :

مرا ، فرزندی ارابه‌رانان شایسته‌ترست. شکوه خویشاوندی گران‌سنگ را آرزو نمی‌دارم.

کنتی :

هرچه باداباد ! بیا و سلطنتی راکه به‌حق از آن تست ، بازگیر .

کارنا :

آیا توکه روزی‌مهر مادرانه رااز‌من‌دریغ‌داشته‌ای، امروز می‌خواهی که باشکوه پادشاهـی فریبم دهی ؟. رشتهٔ خویشاوندی ــ‌که توآن را ازبن گسیختی‌ــ‌اکنون یکسره ازمیان برخاسته است. ودیگـر بار پیونـدی نخواهد یافت . شرمم باد اگر مادر برادرانم را مادر خود خوانم و مادری راکه درسرای ارابه‌ران درانتظار خویش دارم ترك بگویم !

کنتی :

تو بس شکوهمند وباعظمتی !

آه‌که کیفر پروردگار، چگونه درنهان، از دانه‌ئی خرد تابه تجلی‌گاه حیاتی شکوهمند رشد می‌کند! ــ : کودك ناتوانی‌که مادر از خود دورش داشته ، رشدکنان از پیچاپیچ تاریك حوادث می‌گذرد تا به‌برادران خویش شکست آرد !



کارنا :

مادر ! هراس بردل راه مده !
پیروزی ، سپاه **پاونداوا** را انتظار می‌کشد... من بدین نکته مؤمنم. ـ امشب اگرچه شبی آرام وخاموش است ، قلب من مرا از اقدامی بی‌ثمر آگاهی می‌دهد : اقدامی بی‌ثمر به‌نیت هدفی باطل !... یاران من محکوم به شکستند ، از من مخواه تا ترکشان بگویم! ـ : بگذار سپاه **پاونداوا** تخت پادشاهی را به چنگ آورد،چراکه شایسته آن است . من ، همچنان درکنار سیه روزان‌و شوربختان بخواهم ماند.
شب تولد من ، مرا عریان و بی‌نام به‌دست‌حوادث سپردی ... اکنون دیگر باره ترك من بگوی، و برانتظار آرام مرگ و شکست من رحم میاور!

ترجمه **فرشید**



خونخواهی!
اثر «تامس دیوئی»
ترجمهٔ ضمیر

سرپاسبان میکی فیلیپس وزنش‌کتی در خانه خود مورد سوءقصد دو ناشناس قرار می‌گیرند. کتی کشته می‌شود ومیکی به طرزی معجزه‌آسا از مرگ خلاصی می‌یابد وشخصا به جست‌وجوی قاتل میپردازد ..

میکی به اداره مرکزی پلیس میرود و باجست‌وجوی در آرشیو عکس‌ها و مشخصات جنایتکاران سابقه‌دار، بالاخره موفق میشود عکس یکی از دوجانی را پیدا کند و دریابد که وی «لو - رابرتز» نام دارد وقبلادرشیکاگو ساکن بوده است... میکی خانه خود را فروخته پولی تهیه میکند وبه شیکاگو میرود و با نام مستعار «جو- مارین» در محله‌ئی‌که پیش از آن، محل‌اقامت «لو» بوده است ، دریك خانهٔ عمومی که غیراز او کسان دیگر واز جمله زن ولگردی به‌نام «ایرن»هم در آن مسکن دارند ، ساکن میشود ..

پس از چند روزی ، میکی درمی‌یابد که «ایرن» پیشتر ها رفیقهٔ «لو-رابرتز» بوده است و موفق می‌شود که بادفاع از «ایرن» در مقابل مردی که می‌خواهد پول او را به زور بستاند ، اطمینان او را نسبت‌به‌خود جلب کند ... چند روز بعد ، «میکی» می‌شنود که «لو-رابرتز» به شهر «دنور» رفته است.و «ایرن» که نمی‌داند میکی برای چه کاری به دنبال «لو» میگردد، حاضر می‌شود که بااو به‌شهر «دنور»رفته‌دریافتن «لو-رابرتز»کومکش کند ....

میکی وایرن به شهر «دنور» رفته در هتلی مسکن می‌کنند . «میکی» دریك میخانه برای خود کار شبانه‌ئی پیدا می‌کند و روزها درجست‌وجوی «لو» هر طرف می‌گردد . ضمنا به ایرن نیز آموخته است که باتماس گرفتن بازنان ولگرد شهر ، خبری از «لورابرتز» برای او بیاورد .

یك روز که میکی به هتل برمی‌گردد درمی‌یابد که «ایرن» باکارآگاه خصوصی‌هتل روابط عاشقانه بهم زده است و ایرن دربرابر نگاه های توبیخ آمیز میکی می‌گوید :

«- عزیزم ، کار دیگری نمی‌توانستم‌بکنم.. در نزده یه‌اتاق من آمد و من هم هیچ چیز تنم نبود ...»

ـ بسیار خوب ... من هیچ سوآلی ندارم ....
ـ جو ... نمی‌دانستم که ممکن است ازاین کار بدت بیاید .. آخرتو هنوز... این مرد به اطاق من آمد ومن وتو هم که وضع روشنی نداریم ... به من گفت که اگر گاه‌بگاه توجهی باو داشته باشم چشمش را روی‌هم خواهد گذاشت... آنوقت من‌هم برای حفظ ظاهر باو گفتم که اگر تو ازقضیه خبردار بشوی ممکن است اورا بکشی....
ـ چه فکرها !
ـ خوب .... من باید تذکری بتو بدهم ... گذشته ازهمه این حرفها ، خودت میدانی که ماراینجا اسم خودمان را زن وشوهر گذاشته‌ایم ... آقا وخانم مارین ... تصدیق نمی‌کنی ؟
ایرن دست میکی را گرفت وگفت :
ـ جو ... عزیزم .....
جو گفت:
ـ برویم گردشی درشهر بکنیم ...
میکی باین نکته پی برد که باید پیش ازآنکه این زن مخمصه هائی برای او ببار بیاورد « لورابرتز » را پیدا کند . این زن ، زنی بودکه پدرومادرش‌رابچنددلار می‌فروخت وپول میکی هم روز بروز کمتر می‌شد .
وقتی که می‌خواستند از اطاق بیرون بروند ، زنگ تلفن بصدا درآمد.میکی بسوی گوشی شتافت . تلفن از طرف صنف میخانه‌داران بود :
ـ تقاضائی بما رسیده است که فوراً جانشینی برای یکی پیدا کنیم . محل خدمت ، میخانهٔ کوچکی است ... این شخص قصد دارد برای مدت یکهفته بدمسافرت برود . آیا مایل هستید برای یکهفته کار بکنید ؟
ـ موافقم ....
مخاطب آدرس کارفرما را که مردی باسم «ژیرارفنلون» بود باوداد میکی این اسم را یادداشت کرد . قرار این بود که همان شب ساعت ۱۰ سرخدمت حاضر باشد .
نزد ایرن برگشت واورا ازقضیه خبردار ساخت .
ایرن نگاه گنگی بروی او کرد وگفت :
ـ عجب ... نمی‌دانستم که عرق فروش هم هستی .
ـ پس خیال می‌کردی چه باشم ؟
ـ خودم هم نمی‌دانم .
وقتی که سوار آسانسور شدند ایرن خنده کوتاهی کرد وگفت :
ـ می‌دانی که من ترا چه خیال کرده بودم؟... بنظرم کارآگاه بودی !..
ـ عجب ! .. چه باعث شده بود که چنین تصوری بکنی ؟
ـ نمی‌توانم بگویم . اما گاه‌بگاه چیزهائی پیش می‌آید که دست مثل کارآگاه ها رفتار می‌کنی ....

این حرف برای آدم بی‌احتیاطی گفته نشده بود ، لازم بود که‌ازآن پس کمی بیشتر مواظب خود باشد.....



ژیرار فنلون ، صاحب میخانه ، مردی کوتاه قد بود ، بارخساره‌ئی که ازآن، مصیبت وبدبختی فرو می‌ریخت ؛ وهربار که عصبانی می‌شد، سبیل جوگندمیش مثل چیزی که تشنج داشته باشد به‌رعشه می‌افتاد ... وی‌بی‌مقدمه به «میکی» گوشزد کردکه درمیخانهٔ او نمی‌شود چیزی کش رفت . وبعبارت دیگر ، شرطبندی وخرید وفروش مواد مخدره و دلال بازیهای نادرستانه را در محل کسب او باید کنار گذاشت .

ازاین حرف ها گذشته ، فنلون پسر بسیار خوبی به‌نظر می‌آمد . مدت کار «میکی» درمیخانه هم بسیار دراز بود : میبایست ازساعت چهار بعدازظهر تادوی بعداز نیمه شب درمیخانه باشد وفقط حق داشت درساعت هفت مدت یکساعت برای شام خوردن دست ازکار بردارد، مشتریان میخانه اشخاص دوست داشتنی ومهربانی‌بودند. ازآنجا که میکی چندان تجربه‌ای دراین شغل نداشت ، درابتدای امر اعصابش فشار فراوانی دید . خوشبختانه آقای فنلون درحق وی گذشت بسیار نشان داد. تمام شب را نزد اوماند وکاغذی راکه زیر پیش تخته به‌میخ زده شده بود ودستور تهیه همه‌جور کوکتای درآن نوشته شده بود، به‌میکی نشان داد .



نزدیك ساعت ۳صبح بود که به‌مهمانخانه خود بازگشت. ایرن که هنوز لباس بیرون خودرا بتن داشت روی تختخواب دراز شده بود وسیگار دود می‌کرد . هماندم پرسید :

ــ خوب ؛ بگو ببینم جریان ازچه قرار بود ؟

ایرن شانه‌هارا بالا انداخت وگفت :

ــ چندان بدنبود .

روی تختخواب بعنوان تمدد اعصاب سینه خودرا بجلو داد ؛ سپس آهسته برگشت ، پشت باو کرد وگفت :

ــ جو! لطفاً زیپ پیراهنمرا پائین بکش ... دستم‌بآن نمی‌رسد .

میکی به‌روی اوخم‌شد وزیپ پیراهن پشمی‌اورا پائین کشید وپرسید:

ایرن ، زیر لب گفت :

ــ تو واقعاً مرد نازنینی هستی .

میکی پرسید:

ــ توانستی باچندنفری تماس بگیری ؟

ــ نه، چندان نتیجه‌ئی بدست نیاوردم ... بایکی دوزن حرف زدم اما اطلاعی درباره «لوــرابرتز» به‌دستم نیامد..

آنوقت ازپشت برتختخواب افتاد، دست خودرا بسوی میکی دراز کرد،ومیکی دست وی‌را گرفت وبلندش کرد .

دراین لحظه، میکی احساس می‌کرد که نسبت به‌این زن محبتی در دلش پیدا شده است .

اززمانی که آن فاجعه روی داده‌بود، برای نخستین‌بار بود که نسبت‌به‌زنان درخود هیجانی احساس می‌کرد ؛ وباید گفت که ایرن نیز بدین دگرگونی پی‌برده بود اما میکی می‌دانست که آشنائی بیشتر بااین زن، تیغ دودمه‌ئی است‌که شاید خــود او نخستین قربانی آن باشد. این بودکه به‌سردی ازکنار او دور شد... وازآن لحظه بود که ایرن رفته رفته ازاو ترسید. اما بخصوص به‌این مطلب پی‌برد که میکی، دست رد بسینه او زده است ؛ واین موضوع ، چیزی‌است که زن ، بسختی ازآن می‌گذرد ...

از آن روز ، چندان یکدیگر را ندیدنــد . وقتی کــه میکی، درحدود ساعت ۱۰ صبح ازخواب بیدار می‌شد، ایرن هنوز درخواب بود ... بسرعت لباس خودرا می‌پوشید وپی‌شکار خود می‌رفت ... هرروز یکی ازمجله‌هارا در جستجوی «لوــرابرتز» زیر پا می‌گذاشت وغروب ، وقتی که بمهمانخانه بازمی‌گشت‌وبرای‌رفتن به‌میخانه لباس خودرا عوض می‌کرد ، ایرن هنوز دربیرون بود.

صبح آن‌روزی که کارش درمیخانه فنلون خاتمه می‌یافت ، پاشد لباس‌پوشید وبرای خوردن صبحانه به‌پائین رفت وعاقبت به‌دفتر مهمانخانه روانه شد تاحساب خودرا تسویه کند .

به‌متصدی دفتر گفت :

ــ زنم چندروز دیگر هم دراین مهمانخانه خواهد ماند... من پول اورا ازبابت یك هفته‌ئی که ممکن است دراینجا بماند، پیشاپیش می‌پردازم .

سپس به‌اطاق خود رفت . ایرن هنوز درخواب بود. ووقتی که چمدانش‌را بسته بود، زن چشمهای خودرا گشود، باقیافهٔ گرفته‌ای به‌آرنج خود تکیه داده وپرسید

ــ به‌این وضع کجا می‌روی ؟

ــ می‌خواهم بروم ... اینجا هیچ نتیجه‌ای بدست نیاورده‌ام . ازقرار معلوم «رابرتز» به کانزاس‌سیتی برگشته یابجای دیگری اسباب‌کشی کرده ....

ــ من چه باید کنم ؟

ــ پول‌اطاق را برای یکهفته دیگر داده‌ام واگر میل نداشته باشی یکهفته اینجا بمانی ، بقیه پول را بتو پس می‌دهند .

بابغض وعناد گفت :

ــ اما قول داده بودی که مرا به لاس‌وگاس ببری ... شغلی که داشتی

چه‌شد ؟ ازکارت هم دست برداشته‌ای ؟

ــ این‌کار که یك‌کار همیشگی نبود ... امروز غروب تمام می‌شود .

ایرن به‌پشت روی تختخواب افتاد وجلو دهن‌دره خودرا گرفت . میکی چمدانش را برداشت وبیرون رفت .

در راهرو باکارگاه مهمانخانه روبرو شد .

ــ آقای مارین، ازاینجا می‌خواهید بروید ؟

ــ آری ، می‌روم ... اما خانم مارین چندروز دیگر اینجا می‌ماند .

ــ اطمینان داشته باشید که ماخوب مواظبتش خواهیم کرد .

ــ جانم ، ازاین بابت من بشما اطمینان دارم !

وارد آسانسور شد وشستی پائین‌را فشار داد .

وقتی که بطبقهٔ پائین رسید راه پله‌هارا پیش گرفت ودوباره‌بالارفت،چمدانش را درهشتی گذاشت وآهسته بطرف اتاق ایرن روانه شد. صدای اعتراض خشم آلود ایرن را شنید . سپس ، فحش قبیحی بگوشش خورد وبدنبال آن صدای کشیده‌ای بگوش آمد . بااحتیاط وبی‌سروصدا کلیدرا درقفل فرو کرد وچرخ داد ووارد‌شد.

ایرن ، لخت مادرزاد ، به‌آن‌سر تختخواب پناه برده بود وکارآگاه مهمانخانه ، بحالت تجاوز وتعرض بروی او خم شده بود. ایرن بصورت او تف‌کرد وداد زد :

ــ دست به‌من نزن ، حیوان کثیف!... من از تو نفرت دارم !

ــ خفه‌شو .... زن پست !..

میکی به‌میان دوتختخواب رسید، بازوی مردرا گرفت وچرخ‌داد ، وبادست راست خود ، مشتی به‌شکم ومشتی دیگر به‌چانه او نواخت ، بزمینش انداخت و فریاد زد :

ــ حالا برو گم‌شو ....

کارآگاه که آرواره‌های خودرا ماساژ می‌داد ، بزحمت اززمین بلندشد وبی‌آنکه حرفی بزند بیرون رفت .

میکی خطاب به‌ایرن گفت :

ــ خیال می‌کنم که دیگر مزاحم تو نباشد . اما اگر بازهم سربسرت بگذارد، مدیر مهمانخانه را صدا بزن .

ایرن بالحن غمزده‌ای گفت:

ــ بسیار خوب، جو!

بیهوده منتظر ماند که ایرن بازهم چیزی بگوید . عاقبت بیرون رفت، چمدانش را ازراهرو برداشت وبه‌راه افتاد واتومبیل خودرا ازگاراژ مهمانخانه بیرون آورد .



دوساعت ازظهر گذشته بودکه ایرن تصمیم گرفت ازاطاق خود بیرون‌بیاید ودرسرسرای مهمانخانه قهوه‌ای بخورد . سپس سفارش غذای چرب ونرمی دادوتاساعت ۳ بعدازظهر خودرا باآن سرگرم ساخت... عاقبت ازمهمانخانه بیرون آمد وبطرف

خیابانی که مرکز بزرگترین مغازه‌ها بود، براه افتاد . مدت یکساعت پشت ویترین‌ها بتماشا پرداخت و سرانجام ، بسته‌ای دردست ، ازمغازه‌ای بیرون آمد . در ساعت چهار به «بار» مهمانخانه‌ای رفت . میکی که دراین مهمانخانه بود، بیدرنگ بگوشه‌ای ازسرسرای مهمانخانه پناه برد تابی‌آنکه دیده شود، مراقب جریان باشد .

ایرن درگوشه‌ای از «بار» جاگرفت . گیلاسی مشروب دربرابرش گذاشته‌شد. دوسه نفر ازمشتریان باو اظهار عشق کردند اما ایرن همه‌شان‌را باغیرت و خشونت سرجایشان نشاند .

این چیزها میکی‌را افسرده‌تر ساخت. باین ترتیب فریب خورده بود وآن پیش بینی‌ها که داشت باطل شده بود: بی‌شك لورابراتز ازاین شهر رفته بود ووجود ایرن دیگر هیچ فایده‌ای برای او نداشت . ناگزیر بودکه‌همهٔ جستجوهارا سر بگیرد. برف شروع به‌باریدن کرده بود وبرای آنکه‌بطرف اتومبیل خود برگردد. ناگزیر شد که یخهٔ پالتوش را بالابزند . سقف ماشین‌را پوشش ضخیمی ازبرف فرا گرفته بود . آهسته آهسته ، درآن پایان روز ، بطرف میخانـه «ژیرارفنلون» روانه شد .

آقای فنلون ازدیدن اوخوشحال شد. روز شنبه بود وخیال می‌کرد که دخل خوبی داشته باشد .

درحدود نصف شب ، سالون رفته‌رفته خالی شد وفنلون تصمیم گرفت کـه به‌حساب صندوق خود برسد وبرای این‌کار جلو صندوق حساب خود نشست ... میکی سرگرم شستن گیلاسها بود که ایرن ، به‌آهستگی قدم به «بار» گذاشت .

میکی نفس خودرا درسینه حبس کرد... ایرن پالتو تازه‌اش را بتن داشت ونگاه نزدیك بینش پیش ازآنکه بطرف میکی برگردد ــ لحظه‌ای سالون را برانداز کرد. عاقبت میکی را شناخت وباقدم‌های مطمئنی به «بار» نزدیك شد .

نشست وکیف ودستکش خودرا روی پیش تخته گذاشت وگفت :

ــ سلام ، جو ...

صندوق حساب خاموش شده بود. میکی ناگهان دیدکه فنلون بانگاه‌تشنج آمیزی بسوی ایرن خیره شده است . این بودکه ناگزیر توضیح داد :

ــ زن من است .

فنلون که آشکارا تسکین یافته بود گفت :

ــ جو ... اطلاع نداشتم که تو زن داری. ازآشنائی شما بسیار خوشحالم، خانم مارین... پس بفرمائید بنشینید ... اینجا تعلق به‌خودتان دارد ...

ووقتی که وی دوباره به‌حساب خود می‌پرداخت ، ایرن سیگاری در آورد. میکی این سیگاررا برای او آتش زد . اکنون جز آندو هیچکس در «بار»نبود. میکی پرسید :

ــ چه می‌خواهی بخوری ؟

ــ یك گیلاس ویسکی خالص .... بیرون هوا سرد است ...

ایرن صبر کرد تااینکه بقیهٔ مشتریها بیرون بروند . سپس ، هردو بازوی

خودرا بهپیش تخته تکیهداد ، خاکستر سیگارش‌را درگیلاس خالی خود ریخت، رشته‌های دودراکه صورتش در پشت‌آن نیمه‌پنهان بود باشهوت . فروداد ... وبالحن بسیار طبیعی گفت :

ـ درحقیقت ، موقع عبور ازاینجا برای آن توقف کردم که خبری بتوبدهم: محل اختفای «لو‌ـ‌رابرتز» را کشف کرده‌ام !

۹

دست های میکی بی‌اختیار به‌لرزه افتاد . گلویش خشك ومنقبض بود .قلبش بشدت می‌زد . هرگز گمان نمی‌برد که چنین عکس‌العمل شدیدی درخوداحساس‌کند.

ایرن گیلاس خودرا بطرف او راند ومیکی، وقتی که می‌خواست آن را پرکند، مقداری ازویسکی را بزمین ریخت. ایرن باکنجکاوی وآرامی بصورت او خیره شده بود ومیکی ناگهان به‌این نکته پی‌برد که این زن ممکن است داستانهائی ازخود بسازد وباین ترتیب خرج خودرا یك‌روز یایك‌هفتهٔ دیگر به‌گردن او اندازد...

اکنون سالون خالی شده بود . میکی ازجای خود برخاست وچفت در را انداخت . وقتی که بطرف «بار» بازگشت، ایرن که روی چهارپایه خود نشسته زانوهارا به‌روی هم انداخته بود بالحن وارسته‌ای چنین گفت :

ـ حتی نمی‌خواهم ازمن بپرسی که «لورابرتز» کجا است ؟

ـ چرا ... واگر میل داشته باشی که‌این مطلب‌را به‌من بگوئی ، بسیار هم متشکر خواهم بود .

ـ یادم می‌آید که قول وقراری باهم گذاشته بودیم، اینطور نیست ؟

ـ ممکن است ...

ـ صلاح تو دراین است که ازاین بابت خاطرجمع باشی ... جو ... برای آنکه من تصمیم گرفته‌ام که خودرا ازاین شهر نجات بدهم .

ـ بسیار خوب .. بگوببینم چه قول وقراری گذاشته بودیم ... قبول دارم..

ـ خوب . پس گوش بده ... لورابرتز ، درهمین اطراف درمحلی سکونت دارد ... چندان دور نیست ... همه‌اش درحدود نودکیلو متر ازاینجا فاصله دارد...

ـ اسم آن‌شهر چیست؟

ـ درواقع نمی‌شود به‌اش «شهر» گفت ... اسمش «لورل‌فلاتز» است ... ازمهمانخانه‌اش که بگذریم ، توی خود محل ، زمستان‌ها پرنده هم پرنمی‌زند. آن‌قدیم‌ها ، ازهمین‌جا بودکه مردم به‌طرف معادن طلا هجوم می‌بردند ....

«میکی» روپوش سفید کاررا به‌رخت آویز زد ، پالتو خودرا پوشید وبطرف در به‌راه افتاد .

ایرن که هنوز تشنه بود ، ازچهارپایه پائین آمد وخودرا باو رساند. ماشین میکی درخیابان مجاور بود. ایرن باتفاق او سوار ماشین شد. برف بند آمده بود ودرآن سرمای سخت ، تامدتی ماشین براه نیفتاد .

عاقبت میکی پرسید :

ـ «لو ـ رابرتز» دراین موقع سال ، یکه وتنها، درکوه چه می‌کند ؟

ـ نمی‌شود گفت که تنهاست ... صاحب مهمانخانهٔ ...

ـ صاحب آنجا زنی است و...

ـ اوه ، متوجهم .

ـ سراسر سال‌را همانجا منزل دارد ...

وقتی که ماشین بطرف مرکز شهر روان بود ناگهان میکی پرسید :

ـ ازچند وقت پیش این موضوع‌را می‌دانستی ؟

ایرن شانه‌هارا بالا انداخت وگفت :

ـ این حرف چه فایده‌ای برای تو دارد؟... حالا که من این قضیه‌را بتو می‌گویم چه اصراری داری که ...

ـ چرا این مطلب‌را تاحال ازمن پنهان کرده بودی ؟

ـ مگر تو هیچ چیزی‌را ازمن پنهان نداشته ای ؟ منتها، من پس‌از قضیه‌ای که باآن کارآگاه کثیف درمهمانخانه پیش آمد، عقیده‌ام درباره‌ات تغییر کرد . همین وبس ...

این خبر را در باره لورابرتز از کجا بدست آوردی ؟

ـ اززنی که سه‌ماه پیش، وقتی که لورابرتز به‌اینجا آمده بود، برایش کار می‌کرد ... «لو» درصدد برآمده بود که آن‌علامت کارخانه‌اش را روی شکم‌آن‌زن هم بجا بگذارد اما زن ازکوره دررفته وحتی تهدید کرده است که اگر اصرار داشته باشد پاسبان صدا خواهد زد ... ازهمان موقع‌ها لورابرتز باآن زن مهمانخانه‌چی آشنا شده وبه‌آنجا رفته ... آن زن‌یك روز برحسب تصادف به‌لورابرتز برخورده و «لو» جای خودرا بهاش گفته‌است ... یعنی کم وبیش باهم آشتی کرده‌اند .

میکی ماشین را جلو در مهمانخانه نگهداشت . ایرن با دستهٔ در بازی می کرد وهنوز نمی‌خواست ازماشین پیاده شود .

ـ عزیزم ، نمی‌خواهی یك دقیقه بالا بیائی ؟

ـ نه ، امشب نمی‌توانم .

ـ راجع به‌قول وقراری که دربارهٔ لاس‌وگاس باهم گذاشته ایم چطور ؟

ـ وقتی که «لو» را دیدم و کارم تمام شد ، برمی‌گردم و راجع به آن‌موضوع حرف می‌زنیم .

ـ امشب کجا می‌خواهی بخوابی ؟

ـ یك جائی را پیدا می‌کنم ....

ـ بامن به لاس‌وگاس نمی‌آئی ؟

ـ شاید ... تاببینم ...

ـ جو ... راستش را بگو ... زنی درزندگی توهست ؟ تو عاشق زن‌دیگر شده‌ای ، اینطور نیست ؟

ـ نه ... نه ... اشتباه می‌کنی .. حالا دیگر برو بخواب . فردا بهات تلفن می‌کنم ، شایدهم پس فردا ...

ـ بسیار خوب ، جو... اما احتیاطرا ازدست نده!

بااحتیاط پای خودرا برزمین یخ بسته گذاشت وگفت: ـ جو! مرا زیاد چشم براه نگذار ...

درماشین را بست ومیکی براه افتاد .

***

دم دروازه شهر ، جلو پمپ بنزین توقف کرد . وقتی که مأمور پمپ بنزین مشغول بنزین ریختن دراتومبیل وی بود ، نقشه‌راه را جلو خود باز کرد :

لورل‌فلاتز نقطهٔ سیاهی بود که درنود کیلومتری جنوب شرقی جای داشت.

ازمأمور پمپ‌بنزین پرسید :

ـ وضع راه چطور است؟

ـ تا آنجائی که من اطلاع دارم ، جاده ، دست کم‌تا بولدر باز است .

میکی ازوی تشکر کرد ، پول بنزین را داد وراه خودرا درپیش گرفت .

جادهٔ واقعاً شسته ورفته‌ئی بود . ازتوده‌های برف، جز دردوطرف جاده، اثری نبود. پس ازیکساعت ، درمتلی ایستاد .واز مدیر آن تقاضا کرد که ساعت‌شش بیدارش کند . استحمام کرد، صورتش‌را تراشید ودوساعت تمام خوابید. ساعت‌شش، وقتی که صدایش زدند ، مدتی بود که خودش بیدار شده بود .

بطرف بولدر براه افتاد . صبح روز یکشنبهٔ آرام و سردی بود . آسمان روشن بود اما رفته رفته ابر دربالای کوهها توده می‌شد .

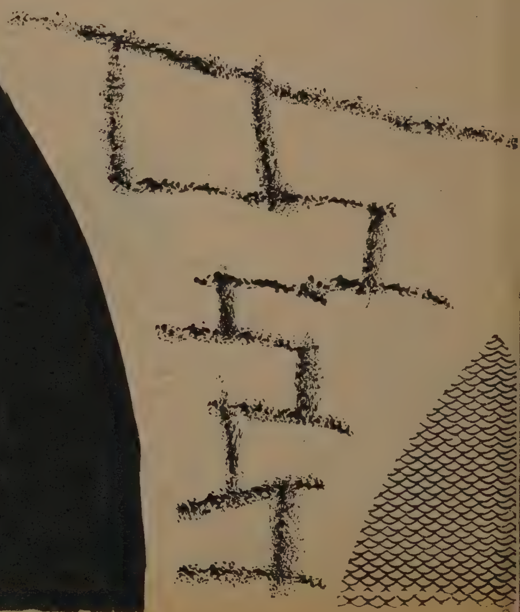
کمی پس از بولدر جاده از دامنه کوه بطرف لورل فلاتز پیچ می خورد و از آنجا تامقصد ، درحدود سی‌کیلومتر راه بود ... جاده بزرگ‌را درپیش گرفت ومنتظر آن شد که به‌محل تقاطع این جاده باراه درجه دومی برسد . این راه درجه دوم،راه باریکی بود که برف آن‌را درمیان گرفته بود. تپه‌ها بزودی جای خودرا به‌چمنها داد وراه نیز پس ازمدتی پراز برف شد ...

وقتی که سربالائی را درپیش گرفت ، جاده کوهستانی باآنکه ازمیان دوکوه می‌گذشت، بازهم بسیار پهن بود واثری نیز ازبرف درآن دیده نمی‌شد. ابتدا پانزده کیلومتر ازراه‌را بسرعت پیمود . سپس جاده تنگتر شد، سربالائی بیشتر گشت وماشین درسربالائی بزحمت افتاد . میکی ناگزیر شد که سرعت خودرا کم کند .

(بقیه دارد)

پلی بر رودخانه درینا







درباره نویسنده:

نی‌ووآندریچ، به‌سال ۱۸۹۲ درشهرستان **دولاتس** به دنیا آمده‌است.
وی ازنویسندگان بزرگ معاصر یوگسلاوی است وبه‌خصوص اکنون با دریافت جایزه نوبل ۱۹۶۱ به‌اوج‌شهرت خود رسیده است .

نخستین کتاب وی : **وقایع‌پراونیك** ، حاوی حوادثی است‌که در اوائل قرن هیجدهم میلادی‌بر«پراونیك» (حوالی زادگاه او) گذشته است .

وی‌اولین سال‌های جوانی خودرا درشهر **ویشه‌گراد** گذراند‌که‌در آنجا ، پلی عظیم بـر رودخانـه«درینا» قراردارد و مرکز زندگی روزانه مردم شهر است .

ویشه‌گراد وپل‌آن‌مکان‌ماجراهای‌آخرین رمان او **پلی بررودخانـه «درینا»** است وآندریچ از روی‌این پل است‌که تاریخ پرشور و حوادث بوسنی وبه‌طور کلی،تاریخ‌ملل بالکان راکه زیر یوغ دولت عثمانی قرارداشت مورد بررسی‌قرار میدهد .

آثار **ئی‌ووآندریچ** عبارت است‌از :

۱ ــ وقایع «پراونیك»

۲ ــ دخترخانم

۳ ــ پلی بررودخانه «درینا»

کتاب اخیـر **ئی‌ووآندریچ** ، چنانکه گفتیم جائزه ادبی **نوبـل** سال جاری را نصیب نویسنده خودکرده است وما بسیار خوشوقتیـم که میتوانیم در نخستین یکشنبه‌پس‌از اعلام نتیجه جوائز نوبل سال ترجمه آن‌را به‌خوانندگان علاقمندخود تقدیم داریم .



ودخانه **درینا** ، در قسمت اعظمی از
مسیر خود ، از دوره های باریك
محصورمیان کوه‌هائی با سراشیب تند یا دره‌های‌عمیق با کناره‌های تند ، جاری است .
تنها دربعضی‌جاها ،کناره‌های دوطرف رود ، زمین‌های صاف حاصلخیزی است
که برای زراعت و سکنا مناسب است .**ویش‌یه‌گراد** چنین محلی است ، و درآن ،**درینا**،
ازخمیدگی تند دره عمیقی که صخره‌های **بوت‌کووو** وکوه‌های **اوزاونیك** به‌وجود
آورده ظاهر میشود .

خمی‌که رود **درینا** دراینجا ساخته ، شیبی تند دارد . وکوه‌های دوطرف چنان
پرشیب ونزدیك به‌همندکه‌گوئی رود از میان دیواری سیاه وجامد بیرون میریزد.

بعد از آن ارتفاعات ، دراینجا زمین ناگهان پهن وکم‌شیب و صاف شده‌است.

دراین نقطه که **درینا** با همه نیرو وسبزی وکف‌آلودگیش ازکوه‌های تنگ‌در
تنگ دور میشود ، پل سنگی بزرگی با یازده دهانه سترگ قرار گرفته است .ازاین
پل به بعد ، شهرکوچك شرقی**ویش‌یه‌گراد** وحومه آن باخانه‌های دهاتیش دردامنه

تپه‌های پوشیده از چمن ومراتع ، وباغ‌های آلویش که به‌وسیله دیوارها وحصارها و پرچین‌هائی از انبوه گیاهان خودرو مشخص شده‌اند ، با دره پیچاپیچ تقاطع میکند .

اگر از دور دست به‌دهانه پهن پل سفید نگاه‌کنیم ، نه‌تنها رودسبزرنگ **درینا** ، بلکه تمامی‌کرانه‌های حاصلخیز ومزروع آن ، وآسمانی که برفراز این همه قرار گرفته است به‌چشم میخورد .

درکرانهٔ راست رود، پس‌ازپل، مرکز شهر با بازار بزرگش‌قرارگرفته است،ودر آن‌سوی دیگر ، درکناره چپ ، **مالومینوپول‌یه** ، با خانه‌های پراکنده درطول جاده‌ئی که **سارایه‌وو** می‌رود قرار گرفته است . ازاین قرار ،پل ، دوسوی جاده **سارایه‌وو** را به یکدیگر پیوند داده ، چون زنجیری شهر ودهکده‌های اطراف را به‌یکدیگرمربوط کرده است .

این «ارتباط» به‌همان‌اندازه واقعی است که خورشید ، هربامدادان طلوع میکند تا مردم اطرافشان را به‌بینند و کارهای روزانه‌شان را به‌ثمر رسانند و شامگاهان که خورشید غروب‌کرد ، قادر باشند که بخوابند واز خستگی‌های روزانه‌بیاسایند.

پل بزرگ‌سنگی ، بنائی نادر و زیبائی وشکوهی یگانه دارد . ازآن‌گونه **پل‌هاست** که شهرهائی بس شلوغ‌تر و پرجمعیت‌ترنیز فاقد آنند .(قدیمیان میگفتند که‌درتمام امپراتوری ، ازاین‌گونه پل ، تنها دونمونه موجود هست) .پلی بود که‌برنیمه قسمت علیای‌**رودرینا استوار داشته** بودند ، ومیان بوزینا وصربستان با دیگر قسمت‌های امپراتوری عثمانی پیوندی ناگسستنی برقرار می‌داشت وشاهراهی بود به سوی**استانبول**، وشهر وحومه آن ، ایستگاهی بودکه همواره ، ناگزیر ، دراطراف چنین مراکز مهم ارتباطی وبردوجانب پل‌های بزرگ و پراهمیتی پدید میآید .

دراینجا نیز، به‌نوبه‌خود، خانه‌هائی درهم‌انباشته واقامتگاه‌هائی دردوسوی پل به‌وجود آمده بودو شهر، وجود خود را مدیون پل بود وچون ریشه‌ئی پابرجا، از آن روئیده بود .

برای دیدن منظره‌آشکاری از شهر و شناخت‌آن، وپی‌بردن به‌رابطه آن با پل، لازمست گفته شودکه درشهر رودخانه‌ای دیگر و پلی دیگر نیز بود : رود**رزاو**(Rzav) با پلی چوبی برفراز آن ...ودر عین حال قسمت مهمی ازآن برروی قطعه زمینی شنی‌بین دو رودخانه ؛ قرار گرفته . خانه‌های بزرگ و کوچك اطراف بین دوپل ، درساحل چپ‌**درینا** و راست **رزاو** پراکنده‌اند وشهر درمیان آب قرار گرفته است.

باوجود آنکه در شهر پلی دیگر و رودی دیگرهست، معهذا کلمه‌ی «روی‌پل» به‌پل‌**رزاو** اطلاق نمی‌شود ، زیرا **رزاو** پل ساده‌ی چوبینی است بدون هیچ زیبائی و قدمتی ، که جز خدمت به‌مردم و چهارپایان درعبور و مرور دلیلی برای وجود خود نداشت . پل اصلی همان‌ پل سنگی **درینا** بود .

پل در حدود دویست وپنجاه‌پا طول و تقریبا ده‌پا عرض داشت به‌جزدروسط آن که به صورت دوقسمت تخت **متقارن** درمی‌آید و پهنایش به دوبرابر سایرنقاط پل میرسید این قسمت جزئی از پل بود که **کاپیا** نام داشت . دردوطرف پایه مرکزی پل دوشمع زده شده بود، بدین ترتیب دردو سوی جاده ،دوقسمت پهن وجود داشت‌که‌با شکل همانندی برآبهای خروشان سبزرنگ رودخانه‌ای که درزیر آن جاری بود مشرف بود . دوقسمت تخت ، پل پنج پا طول و به همان اندازه عرض داشت ومثل تمام قسمتهای دیگر باسنگهایی محدود میشد . این دوقسمت کاملا روباز بود . آن قسمت که وقت آمدن ازشهر درطرف راست قرار میگرفت **سوفا**(Sofa) نامیده میشد که دوپله‌بالاتر قرار داشت و دراطراف آن قسمتهای نیمکتی شکلی قرارداشت ودر پشت‌آن دیواره سنگی بود . پله‌ها و دیواره سنگی ازسنگهایی درخشان ساخته شده بود. قسمت طرف چپ ، مشابه **سوفا** بود غیراز اینکه درآن قسمتها ، دیگر نیمکتی وجود

نداشت . در وسط ، دیواره سنگی از قد آدم بلندتر بود و دربالای آن کتیبه‌ای ازمرمر سفید قرار داشت که رویش با خط ترکی درسیزده خط شعر نام سازنده وتاریخ بنای پل را ذکر می‌کرد . درنزدیکی پایه این سنگ ، چشمه‌ای بود که درآن جریان باریکی ازآب از دهان ماری سنگی بیرون می‌ریخت .

دراین قسمت از پل ، قهوه فروشی بساطش را پهن کرده بود ظرفهای مسی وفنجانهای ترکی ومنقل ذغالی که همیشه روشن بود ،وشاگردی داشت که برای مشتریها که در سوفا ایستاده بودند قهوه می‌برد . این وضع کاپیا بود .

در روی پل ودوروبر کاپیا ، چنانکه خواهیم دید ، زندگی مردم شهر جریان و توسعه می‌یافت درهمه افسانه‌های مربوط به‌مسائل شخصی ، خانوادگی و عمومی ، عبارت «روی پل» دیده میشد . درحقیقت پل درینا مکانی بود برای نخستین گامهای کودکی واولین بازیهای جوانی .

بچه‌های مسیحی که درساحل چپ رود به دنیا می‌آمدند ، دراولین روزهای زندگی از رودخانه عبور می‌کردند زیرا همیشه دراولین هفته عمرشان برای غسل تعمید به‌آن‌طرف شهر برده میشدند . اما بچه‌های دیگر ، آنها که درساحل راست‌رود به دنیا می‌آمدند ، ویا بچه‌های مسلمانها که اصلا غسل نمیبافتند ، آنها نیز مانند پدران و پدر بزرگانشان قسمت اعظم ازدوران کودکی خود رادر روی پل یا دورو برآن می‌گذراندند . از رودخانه ماهی ، یا از زیر طاقهای پل‌کبوتر می‌گرفتند . و ازهمان سالهای اول عمر ، چشمهای آبیشان به خطوط زیبای این بنای عظیم سنگی که باسنگهای درخشان متخلخل و یکدست و منظم ساخته شده بود ، آشنا میشد. تمام سوراخ سنبه‌هاافسانه‌ها وماجراهایی راکه باهستی وبنای‌این پل ارتباط داشت‌می‌دانستند، افسانه‌هائی که‌درآن ، واقعیت و تخیل بیداری وخواب ، به‌نحوی وصف‌ناپذیر با یکدیگردرهم می‌آمیخت . اینها راطوری می‌شناختند که‌گویی با خود آنها بدنیا آمده‌اند، مثل دعاهایشان ، آنها را ازبر بودند ، اما نمیتوانستند بخاطر آورند که این چیزها را ازکه یادگرفته‌اند و اول‌بار آن را از کی شنیده بودند .

می‌دانستند که پل بوسیله وزیر بزرگ ، محمدپاشا ــ که درسوکولوویچی ،یکی ازدهکده‌های مجاور پل و شهر بدنیا آمده بود ساخته شده . تنها یك وزیر می‌توانست لوازم بنای چنین ساختمان عظیم سنگی‌را فراهم کند (وزیر ، درنظر کودکان‌موجودی عظیم،وحشتناك ونامرئی بود!)سازنده پل ، راده‌ی سنگتراش بود که باید صدهاسال تجربه اندوخته باشد تا بتواند چنین بنای عظیم و زیبائی را در سرزمین صربستان بنا کند . معماری افسانه‌ای و درحقیقت استادی گمنام بود که تمام مردم دوستش‌می‌داشتند ودرباره‌اش افسانه‌ها می‌بافتند ونمی خواستند درخیال هم‌که شده مدیون چندنفرباشند.

می‌دانستند که‌خانه قایقرانان مانع ساختمان بناشده بود، همچنانکه همیشه درهمه‌جا آدمی پیدا می‌شود که مانع ساختمانی می‌گردد . تمام آنچه را که در روز ساخته میشد ، شبها خراب می‌کردند . تا اینکه صدایی ازدرون آب به‌گوش راده‌ی سنگتراش رسید که او را آگاه می‌کرد تابرود و دو کودك دوقلوی بی‌پناه ، خواهر وبرادری به‌نامهای استویا و بوستویا را پیدا کند و درپایه مرکزی پل‌کار بگذرد . وبرای کسی که‌آنها را پیداکند ، جایزه‌ئی بزرگ تعیین شده بود .

بالاخره محافظین ، دوقلوها را که هنوز شیر می‌خوردند دریکی از دهکده‌های دوردست یافتند، و مامورین وزیر، آنها را به‌زوراز‌آغوش مادر که ناله و شیون‌می‌کرد ولعنت می‌فرستاد ، بیرون‌کشیدند .اما مادرازآن‌ها جدا نشد ، وکشان‌کشان خودرا به‌ویشه‌گراد رسانید و به‌دیدار راده‌ی سنگتراش توفیق یافت. اما بچه‌ها درساختمان پایه اصلی کارگذاشته شده‌بودند ، چون به‌جز این چاره‌ئی نبود . اما می‌گویند که‌راده دلش‌به‌سختی برای آن‌ها سوخت و سوراخهایی‌درپایه پل قرارداد تا مادر بیچاره بتواند

کودکان قربانی شده خود را از میان آنها شیردهد . اینها همان سوراخهای زیباست که در دیواره‌های پل کنده شده و حالا کبوترهای وحشی درآنها لانه‌گذاشته‌اند . بیاد این حادثه ، صدها سال است که شیر مادر از آن دیواره‌ها جاریست و این همان جریان سفید باریکیست که دربعضی‌ازمواقع سال‌ازاین بنای زیبا جاری میشود واثری محو نشدنی برسنگ‌ها باقی می‌گذارد . (تصورشیرآن زن در اذهان کودکانه احساسی‌نزدیک وآشنابرمی‌انگیزد که‌درعین‌حال ، چون اندیشه‌وزیر وسنگتراش ، مبهم واسرارآمیز است .)

مردها این نشانه‌ی شیری رنگ را از دیواره‌های پل می‌تراشند وبه صورت گردهای طبی به زنانی‌که بعد از زایمان شیرشان می‌خشکدمی‌فروشند .

درپایه مرکزی پل ، درزیر **کاپیا** ، سوراخ بزرگیست به‌صورت راهروی باریك وطویل. می‌گویند درآن پایه‌اطاقی بزرگ وتاریك هست که در آن ، عربی‌سیاه‌زندگی می‌کند . تمام بچه‌ها این موضوع را می‌دانند . واین مردعرب دررویاها وتصوراتشان نقش بزرگی دارد. اگر چشم کسی براین عرب افتد ، خواهد مرد . هنوز هیچ بچه‌ئی او را ندیده است وبه‌همین‌دلیل است که‌بچه‌هانمی‌میرند. اما **حمید** ، حمال‌دائم‌الخمری که‌به‌تنگ نفس مبتلا بودوچشمهایی خون‌گرفته داشت ، یك شب اورا دید و همان‌دم جان سپرد . درواقع اوکه سیاه مست بود ، شب را درهوای آزاد ، درسرمای روی پل گذرانده بود .

بچه‌ها از ساحل رود به این سوراخ تاریك ، چون خلیجی وحشتناك و مسحور کننده چشم می‌دوختند . بین خود قرار می‌گذاشتند که بدون‌چشم بهم‌زدن به‌آن‌خیره شوند وهرکس پیش از دیگران چیزی دید فریاد بکشد . بادهان باز به این حفره‌عمیق تاریك چشم می‌دوختند وازکنجکاوی و ترس‌می‌لرزیدند تا آنکه بنظرشان می‌رسید در آن سوراخ چیزی دیده‌اند ،گویی کسی پرده سیاهی را به‌حرکت درمی‌آورد . دراین حال ، یکی از آنان فریاد می‌کشید : « عرب !» و پابه‌فرار می‌گذاشتند وبازی‌رابه‌هم می‌زد وبچه‌ها را که دوستار این بازی خیالی بودندوتصور می‌کردند با نگاه‌مداوم و دقیق خواهند توانست چیزی را ببینند ــ عصبانی می‌کرد.

بسیاری ازآن‌ها ، شبانگاهان در خواب ، با عرب پل ، چون سرنوشت به‌مبارزه می‌پرداختند تا اینکه مادرشان آنها را بیدار می‌کرد و از چنگال کابوس رهائی می‌بخشید و آب خنك به‌خوردشان می‌داد (تاترسشان بریزد) و وادارشان می‌کرد تا نام خدا را به‌زبان آرند . و کودکان که از بازیهای بچگانه روز کوفته شده بودند باردیگر به‌خوابی عمیق فرو می‌رفتند و دیگر وحشت نمی‌توانست برآنان چیره شود .

بالاتر از پل ، درساحل شیب‌دار گچی و خاکستری رنگ رودخانه ، در هردو سو حفره‌های مدوری دیده میشد که دوبه‌دو به‌فواصل منظم درکنار یکدیگر قرار گرفته بودند ؛ گویی جا پای اسبی فوق‌العاده عظیم است . این حفره‌ها از قلعه‌یی قدیمی شروع می‌شد و تا رودخانه پائین می‌آمد ، و سپس درسواحل دورتر آشکار می‌گشت و آنگاه در زمینهای تیره محو میشد .

کودکانیکه درتمام طول تابستان در این رودخانه ماهی می‌گرفتند ، همگی می‌دانستند که اینها جای پای قهرمانان مرده‌ئی است‌که در روزگاران دور می‌زیسته‌اند. آن‌روزها قهرمانان بزرگ در زمین زندگی می‌کرده‌اند . درآن ایام ، سنگها بدین اندازه سخت نشده و مانند خاك بوده است و چون قهرمانان جثه‌ای عظیم داشته‌اند ، جای پای اسبهایشان در روی زمین مانده است . تنها کودکان صربستانی بودند که می‌دانستند این نشانه‌ها جاپای **شاراك** ، اسب **کرالیه‌ویچ مارکو** ی پهلوان است که وقتی در زندان بود ، اسبش گریخته از روی رود **درینا** پریده بود . زیرا درآن‌زمان

برفراز **درینا** پلی وجود نداشت. اما بچه‌های ترك می‌گفتند که این نشانه‌ها نمی‌تواند جاپای اسب **کرال‌یه‌ویچ‌مارکو** باشد (زیرا کدام سگ بیشرف مسیحی می‌توانست چنین نیرو و یا چنین اسبی داشته باشد !) بلکه این جاپای اسب **دی‌یرزه‌لز آلی‌یا** است که همچنانکه همه می‌دانند ، نفرتی عجیب از قایق و قایق‌رانان داشت و بوسیله بالهایی که داشت ، همواره ، چنانکه گوئی از جویباری خزد می‌جهد ، از روی‌رودخانه‌های عظیم می‌پرید . آنها حتی دراین‌باره بحثی هم نمی‌کردند ، زیرا کاملا به‌آنچه‌می‌گفتند اعتقاد داشتند و درمیانشان هرگز کسی پیدا نمیشد که بتواند دیگری را قانع‌کند یا خود قانع شود .

دراین حفره‌ها ، که چون کاسه‌های آش ، گرد و گود و پهن بود ، تا مدتها پس‌از بارندگی آبی وجود داشت . گویی که باران در ظرفی سنگی ریخته شده باشد بچه‌ها این حفره‌ها را که از آب باران پرشده بود چاه میناميدند وبی‌آنکه درعقیده‌ی خود شکی داشته باشند قلابهای ماهیگیری خود را در آن فرو می‌کردند !

درساحل چپ رود ، بلافاصله بالای جاده ، پشتهٔ خاکی زیبا و بزرگی به سختی سنگ بود و در آن هیچ‌گونه علفی نمی‌روئید و هیچ‌گونه گلی نمی‌شکفت ؛ تنها چند گیاه کوتاه و سخت خاردار برآن روئیده بود . این پشته ، محل آغاز و انجام بازیهای تمام بچه‌ها بود . اینجا نقطه‌هایی بود که روزگاری مقبرهٔ **رادیساو** بود . می‌گفتند که او قهرمانی صربی ، بسیار قوی و نیرومند بوده است . وقتی کـه محمدپاشای وزیر نخستین‌بار به‌فکر ساختن پلی برفراز **درینا** افتاد و مردانش را ناگزیر به‌اینجا فرستاد تا کارهای توان‌فرسا را به‌عهده گیرند ، **رادی‌ساو** مردم را برعلیه وزیر تحریك کرد و به‌وزیر گفت که دست از ادامهٔ این‌کار بردارد وگرنه درساختن پل عظیم **درینا** با مشکلات فراوان روبرو خواهد شد . و وزیر زحمات فراوانی کشید تا بر **رادی‌ساو** غلبه کند ؛ زیرا **رادی‌ساو** بزرگتر از مردمان عادی بوده و هیچ‌سلاح و شمشیری بر او کارگر نمیشد و هیچ طناب و زنجیری دست و پایش را نمی‌بست . نیرویش به‌حدی بودکه همه زنجیرها را ، چون نخی پوسیده درهم می‌گسست .

اگر آدمهایی را پیدا نکرده بود که با هوش و تدبیرشان بتوانندخدمتکار **رادیساو** را بفریبند و باطرزی حیرت‌آور او را دستگیر و درحال خواب غرق‌کنند ، که می‌داند که چه اتفاق می‌افتاد و وزیر ، چگونه می‌توانست پل را بسازد !ـ باری... او را با طنابهای ابریشمین بستند زیرا قدرت او درمقابل ابریشم به‌هیچ بود ... زنان صربستان معتقدند که سالی یکشب نور سفید فراوانی ازآسمان فرو می‌بارد و این گاهی در پائیز درفاصله میان دو جشن مریم عذرا صورت می‌پذیرد . اما بچه‌ها . سرگردان باوری و ناباوری ، شبها درکنار پنجره‌ها بیدار می‌مانند و به‌گور **رادیساو** چشم می‌دوزند ؛ اما نور را نمی‌بینند ، چرا که پیش‌از نیمه‌شب به‌خواب می‌روند . اما مسافران که چیزی ازاین بابت نمی‌دانند ، نیمه‌های شب ، هنگام عبور از پل ، نور سپیدی را که برآن فرو می‌افتد دیده‌اند .

ازطرف دیگر ، ترکهای شهر از دیرباز معتقدند که در روزگاران پیش در آن نقطه درویشی بنام **شیخ‌ترکانیه** می‌زیسته که به‌شهادت رسیده است . او قهرمان بزرگی بوده که در این نقطه علیه سپاه کفار که خیال عبور از **درینا** را داشته‌اند به‌دفاع برخاسته است . دراین نقطه یادبود و گوری برجا نگذاشته ، چه خواست او چنین بود که بی‌هیچ نشانه‌ای به‌خاك سپرده شود تا هیچکس نداند که گور او کجاست و هرگاه که دوباره لشگر کفار به‌این سو بتازد برپا خیزد و همچنان که یکبارهم نابودشان کرده است نابودشان کند . نقطه گور او تنها خدا می‌داند که درکجاست ، و گاه به‌گورش نوری می‌فشاند .

بچه‌های شهر از نخستین سالهای زندگی بازی‌های معصومانه را در زیر با

کنار پل شروع می‌کردند . برفراز **کاپیا** بود که تغییرات جوانی ، وسایلی تازه برمی‌انگیخت و زمینه‌ئی تازه می‌چید . در دوروبر **کاپیا** نخستین رشته‌های عشق ، اولین نگاه گذرنده ، برخوردها و زمزمه‌ها صورت می‌پذیرفت . همچنین درآنجا بود که دادوستدها ، نزاعها و رفع اختلاف‌ها ، دیدارها و انتظارها ، انجام می‌گرفت.

آنجا درپای دیوارهٔ سنگی پل ، گیلاسها و خربزه‌های تازه و نان‌های گرم همان‌روز پخته‌شده را برای فروش می‌چیدند . و نیز درآنجا بود که گدایان وچلاق‌ها و جذامیها ، پابه‌پای جوانان و ثروتمندانی که برای تماشاکردن و به‌تماشا قرارگرفتن می‌آمدند ، و در جمع همهٔ کسانی‌که از لباس و از سلاح ، چیزی قابل عرضه داشتند، جمع می‌شدند . به‌علاوه اغلب بزرگان شهر برای بحث درباره مسایل وگرفتاریهای عمومی درآنجا گرد می‌آمدند . اماا‌کثر اوقات **کاپیا** قرارگاه جوانانی‌بودکه فقط اهل آواز خواندن و ریشخندکردنند .

درمواقع خطیر ، یا هنگام برخی تغییرات ، بیانیه‌ها و آگهی‌های عمومی درآنجا چسبانده میشد (در دیواره‌بلند ، زیر کتیبهٔ مرمری ترکی و بالای فواره) و نیز درآنجا ، درسال ۱۸۷۸ سرکسانی راکه به‌علتی اعدام شده بودند درآنجا برتیری چوبین‌می‌آویختند و اعدام ، درآن شهر مرزی بخصوص ، درسالهای بی‌امنی، همچنانکه خواهیم دید ، گاه همه روزه صورت می‌گرفت .

درعروسیها یا به‌هنگام تشییع جنازه‌ها ، هنگام عبور از پل در روی **کاپیا** توقف‌می‌کردند . هنگام عروسی ، مهمانها درآنجا خودآرایی می‌کردند و قبل‌از آنکه وارد بازار شهر شوند برحسب طبقه قرار می‌گرفتند . اگر هنگام امنیت بود ، دست به‌دست یکدیگر می‌انداختند و می‌خواندند و می‌رقصیدند و اغلب زمانی دراز در آنجا توقف می‌کردند .

در تشییع جنازه‌ها ، آنها که تابوت را حمل می‌کردند در **کاپیا** مدتی تابوت را بزمین می‌گذاشتند ؛ چرا که مرده ، بهرحال درقسمتهای خوشی از زندگی خود در آنجا مانده بود و از پل گذشته بود ...

(دنباله دارد)




کتاب کوچه

در این بخش :

باهمکاری : سیروس طاهباز



عجایب خلقتی دیدم‌که شش پاو دو سم دارد
عجایب‌تر ازآن ، دیدم میان شنست ، دم دارد !
[ترازو]

●

درختی راکه ایزد آفریده
دو ده شاخه ، برایش برگزیده
که برهر شاخه‌ئی سی برگ دارد
به هر برگی دو میوه آفریده ...
[سال وماه وشب وروز]

●

این چیه‌که :
دم داره و
نم داره ،
مثل اژدها شکم داره ؟

[حمام]
فرستنده ، دوشیزهٔ ناشناسی از **پیشوا**

قصه

باباخارکن

این قصه را ، هنگام پاک‌کردن آجیل مشکل گشا می‌گویند . و گویندهٔ آن ؛ معمولا همان کسی است که آجیل را نـذر کرده است .

هرچه رفتیم راه بود
هرچه کندیم خار بود
کلیدش به‌دست ملك جبار بود ...
یکی بود ویکی نبود، غیرازخدا هیچ‌کی نبود .

یه بابا خارکنی بود که بیرون شهر، بازنش ودخترش تویه خونه‌ی فسقلی زندگی می‌کردند ...

روزها می‌رفت خارکنی ، یه‌کوله خار می‌کند می‌برد شهر، میفروخت ، باپولش چیزمیزی می‌خرید می‌برد خونه، بازنش ودخترش می‌خوردن وشکر خدارا می‌گفتن .

یه‌روز صبح ، بابا خارکن هوس کرد که پیش ازرفتن به‌خارکنی یه قلیونی بکشه . به‌دخترش گفت: «ـ جان بابا! یه‌قلیون چاق‌کن بده من بکشم.»

دختره رفت‌قلیون چاق کنه ، دید آتیش ندارن. رفت درخونه همسایه‌شون یك دوتاگل آتیش بگیره ، دید همه‌شون دورتادور نشستن ، قصه میگن ونخوچی کیشمیش پاك می‌کنن . سلام کرد گفت اومدم یك‌دوتاگل‌آتیش ازتون بگیرم برا بابام قلیون چاق کنم .

زن همسایه گفت : «ـ یه‌دیقه بشین . داریم آجیل مشکل‌گشا پاك می‌کنیم. که میخوای توهم مث من نذر کن هر ماه صنار آجیل مشگل گشا بخر تا گره از کار بابات واشه.»

دختر بابا خارکن نشست تاآجیل مشکل‌گشا رو پاك کردن وفاتحه شم خوندن. بعد سهمشو گرفت و باآتیش اومد خونه‌شون ، توی راهم پیش خودش نذر کردکه اگه کار وبارَ پدرش خوب‌شه، اونم مث‌همسایه هرماه صنار آجیل مشگل‌گشابخره.

وقتی رسید خونه ، بابا خارکن بناکرد به‌داد وبیداد که : «دختره خیرندیده! یه‌گل آتیش گرفتن که این همه کار نداشت ؛ ازبس طولش دادی منوپاك امروز ازکار و بار انداختی!»

دختره گفت: «ـ عیب نداره بابا، عوضش واست آجیل مشگل‌گشا آوردم وخودمم نذر کردم که اگه کار وبارمون خوب بشه هرماه صنار آجیل مشگل‌گشابخرم.»

بابا خارکن قلیونی رو که دخترش چاق کرد کشید و راه افتاد رفت‌پی‌کارش. وبااین که اون‌روز خیلی دیر شروع به‌کار کرده بود ، تونست خار زیادی بکنه واز هرروز بیشتر پول درآره .

فردام همین جور و پس فردام همین جور ... تا این که یه روز ،تو صحرا ، همون جورکه داشت خار می‌کند و پشته‌میکرد ، چشمش افتاد به‌یه‌بتهٔ خار خیلی گنده وباخودش گفت : «این یه بته‌رم که بکنم ، دیگه واسه امروز بسه.»

بیخ بته رو گرفت وبه‌زور ازریشه درش آورد ویه‌هو چشمش افتاد به‌زیر اون، دید یه‌تخته سنگ پیداس . علی‌را یاد کرد وتخته سنگو ازجاش کنارزد، دید پله می‌خوره میره پائین .
فکر کرد لابد اون پائین یه‌خبری هست .
بسم‌الله گویان از پله‌ها پائین رفت و رسید به یه زیرزمین‌و ، این ور واون‌ور که چشم انداخت ، دید به خدا بده برکت ! دوازده تا خم خسروی‌اونجاس، پراز در وگوهر شبچراغ ومرواری وزمرد والماس ، که هردونه‌ئیش خراج هفسال یه مملکته .
خیلی خوشحال شد ، یکی از جواهرارو ورداشت اومد بیرون ، تخته‌سنگو گذاشت جاش و راه افتاد به‌طرف شهر ...
نزدیك غروب آفتاب بود که رسید به‌شهر. یه‌راست رفت پیش جواهرفروش، واونو به قیمت زیادی فروخت وشبونه هرچی‌توخونه کم داشتن: ازمس ودیگ ودیگبر وفرش وچراغ ، همه‌چی خرید و گذاشت کول هف‌هشتا حمال وگفت‌اینارو ببرین فلون‌جا به‌فلون نشونی ، بگین خودشم الان ازعقب سر میاد .
حمالا رفتن و پرسون پرسون خونه بابا خارکنو پیدا کردن و در زدن ، گفتن آقا اینارو فرستاده وپیغوم داده که خودمم ازعقب میام .
دختره که چشمش افتاد به‌اونا، اشك توچشاش حلقه زد وگفت : «ــ ای‌بابا! خونه‌ی خرس وبادیه‌ی مس؟
... نه بابا، خدا خیرتون بده! واسه ما ازاین خبرا نیست ، عوضی اومدین !»
خلاصه ازحمالا اصرار و ازدختره انکار و ... حمالام دیگه مایوس شده‌بودن وداشتن برمی‌گشتن که، بابا خارکن خودش سررسید وگفت: «ــ ای‌وای. اینارو چرا تاحالا اینجور زیربار نیگرداشتین !»
باری . دختره و مادرش حیرت زده پا شدن کومك کردن تا اسبابا جا به جا شد و حمالام مزدشونو گرفتن و رفتن . اونوقت باباخارکن نشست وسر فرصت‌واسه زنش و دخترش قضیه‌رو تعریف کرد که : «ــ آره ، چه نشسته این که گنج پیدا کرده‌م ودیگه ازبدبختی نجات پیدا کردیم . اما حالا یه بدبختی دیگه پیدا شده و، اونم اینه که هیچ نمی‌دونم این گنجو چیکارش بکنم که کسی نفهمه .»
دختره گفت : «ــ به ! تاباشه ، ازاین بدبختی ها باشه ! این که کاری نداره پدر : دور زمینی رو که گنج توشه ، یه‌چینه می‌کشیم . بعدم یواش یواش جواهرا رو می‌بریم میفروشیم وآخرسرم جاش‌یه‌قصر عالی می‌سازیم که بومش به فلك برسه!»
وهمین کارم کردن ...



روزی از روزها ، پادشاه که باوزیرش رفته بود شیکار ، ازقضا گذارش

افتاد به‌قصر باباخارکن وازدیدن اون خیلی خیلی تعجب کرد وگفت: «ـ به‌به، عجب قصری . عجب قصر باشکوهی ! ... بگین ببینم ، این قصرمال کیه؟»

گفتن : « ـ قبلهٔ عالم به سلامت باد !والّلا این قصر وتازه ساختهن، نمیدونیم مال کیه . همین قدر می‌دونیم که میگن اسم صاحابش لعل سوداگره».

پادشاه باوزیرش مشورت کرد و وزیر گفت: «ـ قربانت گردم! اگر جازه بفرمائین ، همینطور به بهانهٔ آب خواستن برای قبلهٔ عالم ، بریم دربزنیم سروگوشی آب بدیم ببینیم قضیه ازچه قراره وصاحاب قصر کیه وچیکاره‌س ».

پادشاه این فکرو پسندید .

رفتن جلو ، دم قصر، درزدن وگفتن قبله‌عالم به‌شکار تشیف آوردن وتشنه شونه ، اگه میشه یه‌ظرف‌تمیز آب بدین ».

بابا خارکن که خودش ازقضا اومده بود دم در، گفت: «ـ البته که میشه. به دیده منت!»

رفت واز توی گنج، یك‌جام طلای جواهر نشان ورداشت آب کرد برد برای پادشاه . پادشاه آب‌را خورد ونگاهی به‌جام کرد ، گفت :

«ـ به‌به ! من تو همه خزانه‌م یه چنین جامی ندارم.»

بابا خارکن که اینو شنید، فوری جامو پیشکش کرد.

پادشاه خیلی خوشحال شد وپرسید : «ـ این قصر مال کیه؟»

بابا خارکن گفت: «ـ قربان ! این قصر مال لعل سوداگره» .

پادشاه ازهمون نصفه‌راه به‌قصر برگشت . وقتی دختره پادشاه دید که‌پدرش به‌این زودی برگشته ، ناراحت شد وگفت :

«ـ شاه بابا ! چطور امروز به‌این زودی ازشکار برگشتی؟»

پادشاه جریان را تعریف کرد. دختر پادشاه خیلی خوشحال شد وگفت: «آخی! کاش که پرسیده بودین لعل سوداگر دخترهم داره که بامن دوست بشه‌یانه.»

پادشاه فرستاد تحقیق کردن وبرای دختر پادشاه خبر آوردن چه‌نشسته‌ئی که لعل سوداگر دختری داره که جون میده واسه دوستی بادختر پادشاه .

دختر پادشاه ازین خبر گل از گلش شگفت فرستاد عقب دختر لعل سوداگر . دختر لعل سوداگر هم چندتیکه جواهر قیمتی برای پیشکش برداشت ، وخواست که راه بیفتد، مادرش به‌اش گفت :

«ـ دختر جون . یادت باشه موقع برگشتن صنار بدی آجیل مشگل گشائی‌رو که نذر کرده بردی بخری باخودت بیاری.»

اما دختر که عجله داشت زودتر خودشو به‌قصر پادشاه برسونه ، گفت:

چه حرفائی می‌زنی ننه! آجیل مشگل‌گشا چیه ، ولم کن ! کیشمیش گرمه، نخودچی هم ثقل داره!»

اینو گفت وراه افتاد رفت به‌قصر پادشاه ...

خلاصه ...

دختر پادشاه خیلی ازدختر لعل‌سوداگر خوشش اومد، طوری که دیگه‌فقط سری و بالینی از هم سوابودن نفسشون واسه همدیگه درمی‌رفت .

یك روز دختر پادشاه به‌دختر لعل‌سوداگر گفت: «خواهر! چه خوب شد آمدی... من میخواهم برم حمام ، توهم باید بامن بیائی.»

دختر لعل سوداگر گفت : «ـ من حمام بوده‌م .»

دختر پادشاه گفت: «ـ خیله‌خب . پس توسر حمام بنشین گردن‌بند منو نگهدار تامن ازحمام بیام بیرون».



وقتی دختر پادشاه لخت شد رفت‌تو ، دختر لعل سوداگر که‌سربینه نشسته بود این ور واون‌ور نگاه کرد دید یه مرغ چوبی به‌دیواره.گردنبنددختر پادشاه رو که تودستش عرق کرده بود آویزان کرد به‌گردن مرغ چوبی . وچند دقیقه‌ئی که گذشت ، یکهو چشمش افتاد ودید به‌قدرت خدا مرغ چوبی به‌حرکت اومده وداره گردنبند دختر پادشاه رو دونه دونه میخوره .

دختر لعل سوداگر که اینو دید، همینطور هاج وواج وایساد ونگاه کرد ونگاه کرد ، تامرغه گردنبندو دونه دونه خورد وتمومش کرد .

همین وقت بود که دختر پادشاه ازحموم درآمد وگفت: «خواهر! گردن‌بند منو بده!»

دختر لعل سوداگر گفت: «ـ گردنبند تو مرغ چوبی خورد!»

دختر پادشاه گفت: «خواهر، شوخی نکن! مرغ چوبی که گردن‌بند نمی‌خوره!»

دختر لعل سوداگر گفت: «ـ چمدونم والّلا؟ خورد دیگه.»

دختر پادشاه گفت: «آخه چه جوری خورد؟»

دختر لعل سوداگر گفت : «ـ خورد دیگه ... همین‌جور دونه دونه گردنبندتو خورد تاتموم‌شد !»

دختر پادشاه گفت: «ـ بیخود ازخودت حرف درنیار . گردنبند من هفت‌لك قیمت داشته ... یاگردنبند مو بده یا به‌پدرم میگم تو وپدرتو مادرتو بندازن‌توزندون، تاگردنبند منو بدی.»

اما دختر لعل سوداگر باز هم شروع کرد به قسم و آیه خوردن که «والّلا ، بلّلا، من چشمی به‌گردنبند شما نداشتم . انداختمش به‌گردن مرغ چوبی، بعد مرغ چوبی به‌حرکت دراومد وگردنبندو خورد.»

خلاصه‌ـ قراولای شاه همون دم رفتن پدر ومادر دختره‌رو گرفتن آوردن وهر سه‌تارا باهم بردند به‌زندون ؛ اما بعد که رفتن قصر وجواهرهای لعل سوداگروضبط کنن ، دیدن هرچی بوده دودشده رفته آسمون واثری ازقصر وزندگی لعل سوداگر اونجا نیست!

ازاون طرف بشنوی که توزندون مادره برگشت به‌دخترش گفت: «آجیل مشگل‌گشا نذر کردی که کار پدرت خوب بشه ، خدام کار پدرتو راست آورد، اما بعد که به‌پول وبه‌زندگی رسیدی همه‌چی یادت رفت ....

هرچی به‌ات گفتم که نذرتو اداکن نکردی وگفتی کیشمیش گرمه و نخودچی هم ثقل‌داره ، تابه‌این روزگار سیاه افتادی ... حالا بخور ! هم خودتو سیابخت وسیاروز کردی ، هم‌مارو که پدر ومادرت هستیم!»

دختره که اینو شنید شروع کرد زار زار گریه کردن و... آنقدر گریه کرد

تاهمونجور خوابش برد. تو خواب دید که یه آقای نورانی، نعلین سبز و شال وقبای سبز وعمامهٔ سبز آمد بالای سرش عصاشو زد به‌او گفت:«ــ کورباطن! مادرت گفت نذر اداکن شك آوردی، این جزای بد قلبیت. حالا پاشو توی درگاه، زیر لنگه درو بگرد یه صناری پیدا می‌کنی، اونو بده آجیل مشگل‌گشا ،نذرتو اداکن.»

دختره ازخواب جست، اما فکر کرد: «ای‌بابا! من باهمین فکر خوابیدم، این خوابو دیدم. توی درگاهی پول کجا بود!»

اینو گفت ودوباره گرفت خوابید، ودوباره همون خوابو دید.

این بار هراسون ازخواب بیدار شد رفت پای درگاه را گشت، دیدتوخاکا، زیر لنگهٔ در، یه دونه صناری افتاده. خوشحال شد و ورش داشت. از درز درنگاه کرد دید زندونبون اونجاس.

از لای در صناری رو دادبهش گفت: «خدا خیرت بده، این صنارو واسه من نخوچی کیشمیش بخر!»

زندونبون گفت: «ــ حالا توهم تواین بدبختیت هوس نخودچی کیشمیش کرده‌ی؟ یامیخوای من برم، تو بذاری فرار کنی؟ نه! من این کارو نمی‌کنم!»

بعد از چند دیقه، یه‌سوار ازاونجا گذشت. دختره از سوارم همین‌خواهشو کرد، اما سوارم قبول نکرد، یه بهونه‌ئی آورد و رفت پی کارش.

چند دیقه بعد یه پیرزن از اونجا میگذشت. دختره پیرزنو صداش زد و گفت: «ــ ننه پیرزن! دستت دردنکنه. این صنارو واسه من آجیل مشگل‌گشا بخر که نذرمو بدم.»

پیرزن گفت: «ــ دختر جون، من‌پسرم درحال نزعه، اما باشه. قبول‌می‌کنم. خودمم نذر می‌کنم که اگه خدا پسرمو ازم نگیره ازاین به‌بعد سرهرماه به‌سرهرماه صنار آجیل مشگل‌گشا بخرم...»

رفت خرید آورد داد به دختره. دختره نشست آجیلو پاك کرد وفاتحه‌شم خوند وسهم پیرزنم داد، که یه‌هو یکی دوون دوون ازراه رسید وبه‌پیرزن گفت: «ــ چی نشسته‌ئی که پسرت ازخطر جسته وتورو میخواد.»

از اون طرف بشنوین از دختر پادشاه که داشت سربینه حموم لباساشو می‌کند، یکهو چشمش افتاد به مرغ چوبی، دید که به‌قدرت خدا مرغه نوکشوواکرد ویه دونه از گردن بند و درآورد. بعدم یکی دیگه، بعدم‌یکی دیگه و..همهٔ گردن‌بند و از دهنش درآورد، غیر از دونهٔ آخریش ... هرکار کرد دونهٔ آخریشم درآره، درنیاورد که در نیاورد

خبر رسید به پاشاه که چه نشسته‌ئی مرغ چوبی گردنبند دخترتو پس‌داد، غیراز دونهٔ آخریش که همونطور تودهنشه وپس نمیده!ــ شاه گفت: «ــدراین کار چه سری است! من باید بدونم!»

فرستاد و رفتن دختره و پدر ومادرشو از زندون آوردن. ودختره‌همهٔ قضیه‌را از سیرتاپیاز واسه پادشاه نقل کرد وآخرسر گفت: «ــ بله، قبلهٔ عالم! ازاونجائی که من به آجیل مشگل‌گشا شك آوردم، این بلابه‌سرمن وپدر ومادرم اومد».

پادشاه خیلی خوشحال شد وگفت: «ــ خوب پس، برای من هم همین نذرو بکنین که تاج و تختم همیشه بر قرار بمونه.»

دختر پادشاه و دختر بابا خارکنم روی همدیگه‌رو بوسیدن، ووقتی بابا خارکن وزنش ودخترش‌رفتن سراغ قصرشون، دیدن به‌قدرت خدا دوباره قصرو زادو زنوگیشون تموم وکمال سرجاشه؛ وباباخارکن ازنوشد لعل سوداگر ...

همون جور که خدا نذر اونارو قبول کرد، نذر مارم قبول کنه انشاءالله

هرجا رفتیم راه بود

هرچه کندیم خار بود

کلیدش به دست ملك جبار بود.

ضبط‌کننده: سودابهٔ‌شاملو



دو بیتی‌ها

عشق و نیاز

بقربون دوچشمان قشنگت
اگر کشته شوم ، خونم حلالت .
اگر کشته شوم ، تخم ببندن
فدای سینه‌ی سفیدوخطم وخالت!
(۱)

***

دلم بردی ، سزایت‌با خدابو !(۲)
خدا دردی بدت ، که بی‌دوا بو!
خدا دردی بدت شهر غریبون (۳)
که هرجا می‌روی ، رویت سیابو !

***

به‌قربون قد وبالای چو بیدت !
به‌قربون کمربند سفیدت !
اگردونم‌که حرفت حرف باشه
نشینم تاقیومت ورامیدت ! (٤)

***

دلم می‌خواد که باتو یار باشم
چو دونه در میون نار باشم . (٥)
چو دونه در میون نار شیرین
چو بلبل محرم گلزار باشم .

***

دلا رومی بدیدم، مست‌ومدهوش،
شکرکنج لبونش می‌خوره جوش .
اگه ششدونگ هندستون فروشم
نمی‌شه قیمت یك طاق ابروش !

***

ستاره آسمون نقش زمینه .
خودم انگشتر و یارم نگینه .
خداوندا ، نگینم را نگهدار
که یار اول و آخر همینه !

***

من از ملك پدر کردم جدایی ،
گرفتم باغریبون آشنائی .
غریبون حالت خوبی ندارن :
اول مهراست وآخر بی‌وفایی !

***

دلم میخوادکه دلدارم تو باشی
بنفشه پای دیوارم توباشی .
بنفشه پای دیوار کجابی (٦)
که هریاری گرفتم بی وفا بی !

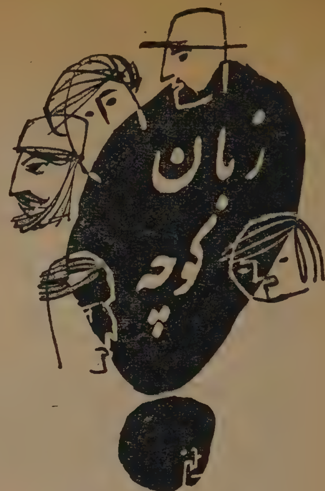
***

به‌قرآنی که خطش ناشماره
به‌آقائی که تیفش ذوالفقاره
سر ازبالین عشقت برندارم
که تا دین محمد برقراره !

***

خوشا امشو که مهمان شمایم
کبوتر وار بربوم شمایم .
ترشروئی مکن برروی مهمان
خدا دونه‌که فردا شو کجایم !

١– **فدای سینه‌ي** ، در هردو کلمه ، ی‌اضافه ساکن است .
٢– سزایت با خداباد !
٣– **بدت** (به‌کسر اول ودوم) ،بدهدت. به‌تو بدهد .
٤ – **ورمیدت** (به‌فتح اول وسکون دوم) به‌امیدت .
٥ – چون دانه درمیان انار باشم ...
٦ – **کجابی** ، کجا بود ؟



○ آجر :

● **آجری بار کردن** ــ زیادتراز ظرفیت‌بار کردن . زیادتر از ظرفیت غذاخوردن؛مثلا به‌کسی‌که زیاد می‌خورد، می‌گویند : «چته؟ آجر بار می‌کنی؟!»

● **نان‌کسی را آجرکردن** ــ باعث‌بیکاری کسی شدن؛ کسی را از نان‌خوردن‌انداختن.

● **آجرساب‌بودن** ــ ولگرد بودن؛ کنایه‌از آن است‌که آجرفرش ، براثر راه رفتن زیاد ساییده می‌شود ... بیکاری.

ضرب‌المثل : آجر

آجر پختنی است ؛ اما خوردنش رودل می‌آورد!

○ **آجیده** ــ کف‌کفش یاگیوه، که‌ازبافتن ودرهم‌انداختن نخ‌مخصوصی درست‌می‌کنند.

○ **آجوداغ‌کسی یاچیزی بودن** ــ ازبرای چیزی یاکسی مردن ؛ شیفته وشیدا ووالهٔ چیزی بودن .

○ **آجیل** ــ تنقلاتی که از مخلوط‌خشکبار درست می‌کنند .

● **آجیل‌دادن** ــ رشوه دادن ، سبیل‌کسی را چرب کردن

● **آجیل‌گرفتن** ــ رشوه‌گرفتن ، باج‌سبیل گرفتن ، پول چای‌گرفتن .

● **آجیل‌مشکل‌گشا** ــ مخلوطی از نخودبو داده ، بادام ، مغزپسته ، مغز فندق‌وخرما، که در مقابل یا برای برآورده شدن نذری که به نیت یکی از ائمه کرده‌اند میان‌مردم تقسیم می‌کنند... هنگام پاك‌کردن‌آن، باید قصهٔ «باباخارکن» را بگویند.

درضمن ، پوست وآشغال آن‌راهم‌حتما می‌باید به‌آب روان ریخت.کسانی‌که به نحوی از انحاء نماز نداشته باشند نیز نباید ازاین آجیل بخورند... [قصهٔ بابا خارکن درهمین شماره به‌چاپ‌رسیده‌است]

● **آجیل‌کسی‌کوك‌بودن** ــ وسیلهٔ زندگی‌و رفاه‌کسی تأمین بودن .

○ **آخرعاقبت** ــ فرجام‌کار ، انجام‌کار، نتیجهٔ هرچیزی .

آخور ــ

● **آخور کسی پای کاهدان‌بودن** ــ درمورد کسی می‌گویند که هرچه بخواهد در دسترس خود داشته باشد : «آخورش پای کاهدونشه .»

● **آخورکسی چرب بودن**ــ همهٔ وسائل رفاه وزندگی فراهم بودن: «فلانی آخورش چربه!»

● **خشك بودن آخور**ــ آه‌دربساط‌نداشتن. یکسره بی‌چیز وبینوا بودن .

● **سر به‌آخور خود داشتن**ــ به‌کار کسی کاری نداشتن . به‌کار خود مشغول بودن.

○ **آخوند** ــ ملا ، معمم ، روضه‌خوان.

● **ازمنبر پائین آمدن آخوند**ــ کنایه از سکوت پس از هیاهو و جنجال است . «آخوند را از منبر پائین آوردیم» یعنی سکوت را برقرار کردیم .

● آخوند روضه نخونده ، زنیکه تاصبح جیغ می‌کشه . (نظیر : آتش ندیده گریزان بودن)

آخوند شدن چه‌آسون ، آدم شدن چه مشکل !

آخوندکه مفت شد، باید موش‌های خانه راهم عقدکرد ؟ (نظیر : شراب مفت را قاضی هم می‌خورد)

● آدم ـ نوکر ، پیشخدمت، کارگرمنزل.

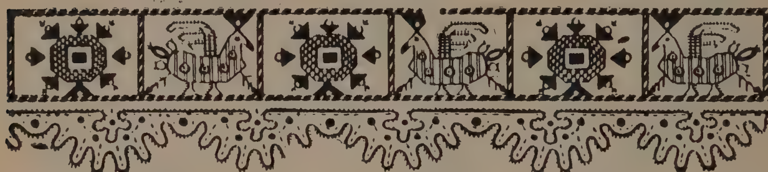
ضرب‌المثل‌ها ،اصطلاحات‌وتعبیرات

آدم

آدم آه و دم است ، آدم است ویك‌آه‌ودم
آدم از سنگ سخت‌تر وازگل نازکتر است
آدم از هرچه بدش بیاید سرش میآید
آدم است ولباس، زمین‌است وپلاس.
آدم باید پاشو به‌اندازهٔ‌گلیمش درازکنه.
آدم باید چوب سردرختوکف‌پاش ببینه (کنایه از عاقبت‌بین بودن است).
آدم به‌آدم بسیار ماند
آدم به‌آدم خوش است
آدم باکسی‌که یاعلی‌گفت یاعمر نمیگوید
آدم بامید زنده است
آدم باید به‌اندازهٔ‌گهش جالیز بکاره!
آدم باید لقمه‌را باندازه دهانش بردارد
آدم باید تکه را باندازه دهانش بگیرد
آدم باید گذشت داشته باشد
آدم بدبخت را دوجا وعده می‌گیرند !
آدم بد بده دوبار میدهد
آدم به‌درکه !
آدم به‌کیسه‌اش نگاه میکند وخرج میکند
آدم ، بلباس است !
آدم بیسوادکور است
آدم بی‌اولاد پادشاه بیغم است
آدم بیکار دست‌راست محله است
آدم به‌یك‌کار به‌همه‌کار،به‌همه‌کاربه‌هیچ‌کار!
آدم پر ندارد اما پرواز دارد
آدم پولدار روی سبیل همه نقاره میزند
آدم پول را پیدا میکند نه پول آدم را
آدم تازنده‌است زندگی میخواهد
آدم تاکوچکی‌نکند بزرگ نشود ـ به‌بزرگی نرسد ـ
آدم ترسو همیشه سالم است
آدم تنبل را فرمان بده ، دوهزار نصیحت بشنو!
آدم تنبل عقل چهل وزیر دارد .
آدم تنبل‌کاررا دوبار میکند
آدم چاك‌پاره
آدم چرا روزه شك‌دار بگیره
آدم خوب است شتر گلو باشد
آدم خوب است مثل اره باشد
آدم خودش بمیرد هوادارش نمیرد
آدم خوش‌زبان جای خودش را باز میکند
آدم خوش‌معامله، شریك مال مردمه.
آدم درسراندیب هند بود ومرد !
آدم دروغگوکله کلاهش سوراخ است
آدم دروغگوکم‌حافظه است
آدم دستپاچه دوبار میشاشه.
آدم دستپاچه‌کاررا دومرتبه میکند
آدم دوبار به این دنیا نمیآید
آدم دوبار نمی‌میرد
آدم را به لباس نشناسند
آدم زرنگ پایش روی‌پوست‌خربزه‌بنداست
آدم زرنگ همیشه پایش توچاله است
آدم زرنگ سالی دوجفت‌کفش بیشتر پاره میکند
آدم زنده زندگی میخواهد .
آدم زنده نان میخواهد
آدم شل واینهمه دغل
آدم عاقل به ریسمان این‌وآن توی چاه نمیرود
آدم عاقل را اشاره‌ای‌کافیست
آدم فقیر دم‌در جهنم نشسته
آدم فقیررا از شهر بیرون نمیکنند
آدم فقیر بیچاره‌کارخودش راخودش‌میکند
آدم قدبلند عقلش تاظهر است
آدم قرتی وخرگورزا باری بمنزل‌نمیرسانند
آدم که از زیر بته خار بیرون نیامده است
آدم که بی‌پول‌شد، نازك‌دل هم میشه .
آدم که پیرشد حریص میشه
آدم کچل از زلف خوشش نمیاید
آدم گدا را چه‌صنار بهش بدهی چه صنار ازش بگیری
آدم‌گداو ... اینهمه ادا !
آدم گرسنه ایمان نداره .
آدم گه‌خورهمیشه قاشقش‌پرکمرش است

آدم گرسنه خواب نان سنگک می‌بیند و کباب بازار
آدم لخت خواب کرباس پهنادار می‌بیند
آدم ناخنکی ، خوش‌سلیقه هم میشه!
آدم ناشی سرنارا ازسرگشادش میزند
آدم نترس سرسلامت بگور نمی‌برد
آدم ندار را سر نمی‌برند
آدم نفهم هزار من زور دارد
آدم نمیداند باکدام سازش برقصد
آدمها چشمشان بکله‌شان رفته است
آدم هزارپیشه‌کم‌مایه میشه
آدم هفت دنده

آدم همه‌کاره وهیچکاره
آدمی از زبان خود به‌بلاست
آدمی از سواد خالی نباشد
آدمی جایزالخطاست
آدمی را آدمیت لازم است . چوب صندل بو ندارد، هیزم است
آدمی را عقل می‌باید نه‌زور
آدمیزاد تخم مرگ است
یه‌حرف به‌آدم پیزی شل بزن، هزارتا نصیحت پدرانه بشنو !
کوه‌بکوه نمیرسه، آدم به‌آدم میرسه.
آب آبو پیدا می‌کنه، آدم آدمو !



ترانه‌های لالائی

لالا ، لالا ــ گل نازی ،
بابات رفته به سربازی .

لالا ، لالا ــ گل پسته ،
شدم از گریه‌هات خسته .

لالا ، لالا ــ گل زیره ،
دخو رو ای چشم حیزه (۱)

لالا ، لالا ــ گل عناب ،
شدم از گریه‌هات بی‌تاب .

لالا ، لالا ــ گل جارو،
دخو رو ای بچه‌ی پررو .

کاشمر. خراسان

●

از سروصدای لالائی من ،
مردم از خانه‌ها گریزانند .
هر روز یك‌آجر می‌افتد ،
از سرای عمر من .

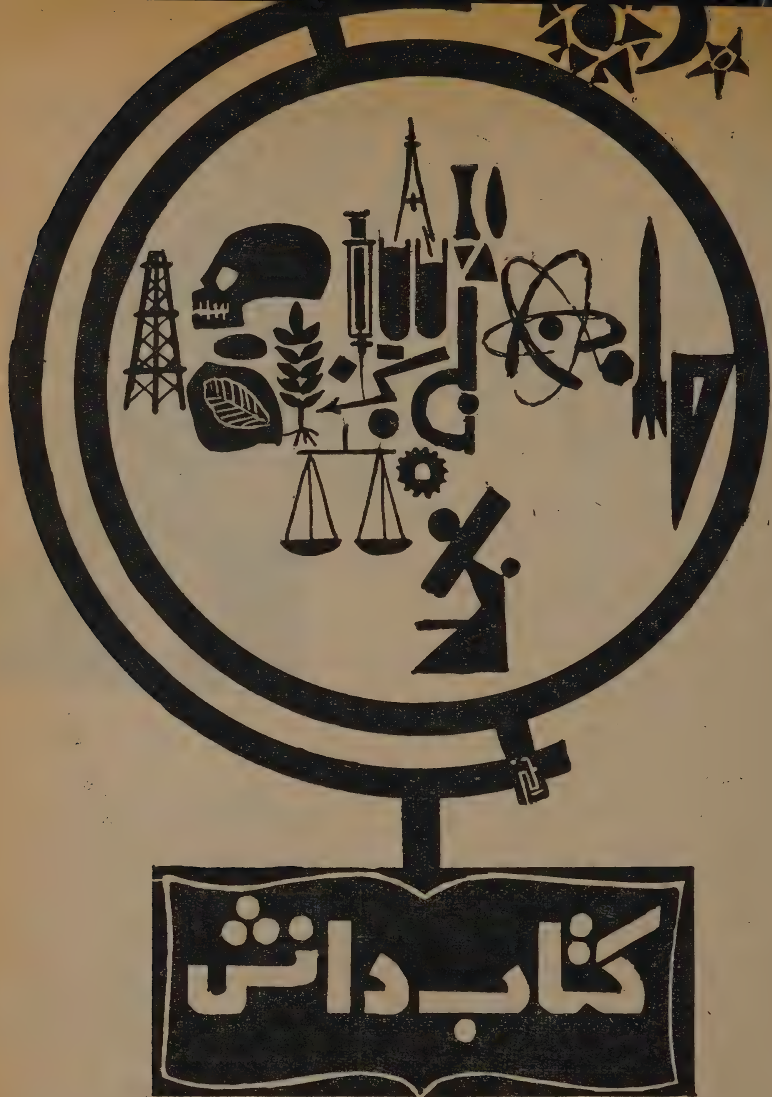
ترجمه ازترکی

●

لالا ، لالا ــ عزیز کبك مستم !
میون کبك‌ها دل بر تو بستم .
تموم کبك‌ها رفتن به‌بازی ،
من بیچاره پابست تو هستم .

شیراز

۱ ــ **خو** (به‌ضم اول وسکون دوم)،خواب.* **چشم** (به‌کسر اول وضم دوم وسکون) چشم .* **حیزه** (بروزن : **ریزه**)، **حیز** .... **به‌خواب‌رو ای‌که چشم حیز داری!**



فهرست :

خورشید، منبع انرژی

دکتر امانت‌اله روشن زائر

استاد دانشکده علوم دانشگاه تهران



دکتر روشن بسال ۱۲۸٦ شمسی در
بادهٔ شیرازبه‌دنیاآمد وتحصیلات ابتدائی
ومتوسطه خودرا در تهران بپایان رسانید
و سپس عازم فرانسه شد وپس‌از هفت
سال به‌دریافت دیپلم دکترا در علوم از
دولت فرانسه نایل‌آمد . دکتر روشن دورهٔ
مؤسسه علوم تربیتی دانشگاه پاریس و
مدرسه مهندسی حرارت صنعتی پاریس را
نیز باموفقیت به‌اتمام رسانیده است .
استاد ، خدمت فرهنگی خود را از
بهرماه ۱۳۲٤ با سمت دانشیاری کرسی
فیزیك دانشگاه تهران آغاز کرد واز سال
۱۳۲۹ استادی کرسی ترمودینامیك و
ریاست آزمایشگاه ترمودینامیك را نیز
بعهده گرفت . ازسال ۱۳۳۹ ادارهٔ امور
تعلیمات فوق لیسانس دانشکده علوم
دانشگاه تهران هم به‌او واگذارگردید .
دکتر روشن ازسال ۱۳۱۷ تا سال
۱۳۳۱ عضو شورایعالی فرهنگ بوده ودر
سالهای ۱۳۳۳و۳٤نیز به‌نمایندگی‌دانشکده
علوم ، عضویت شورای دانشگاه را داشته
و ازسال ۱۳۳۷ ازطرف دانشکده علوم
به‌عضویت انجمن تألیف وترجمه دانشگاه
برگزیده شده است .
تألیفات علمی دکتر روشن تاکنون به
۱۹ مجلد رسیده است (سه جلد فیزیك
برای دوره دوم متوسطه و ۱٦ جلدفیزیك
برای دوره لیسانس و فوق لیسانس)
ایشان بنا به خواهش شورای
نویسندگان کتاب هفته از این شماره در
مباحث علمی کتاب‌که بزبان ساده‌ای‌شرح
داده میشود شرکت می‌نمایند و چنانکه
ملاحظه می‌کنید ، استاد همکاری با ارج
خودرا باگفتگوئی دربارهٔ خورشید ــ این
سیارهٔ عجیب واسرارآمیز که اکثر ما
چیزی ازآن نمی‌دانیم ــ آغاز کرده‌اند .
شورای نویسندگان کتاب هفته ضمن
سپاسگزاری از همکاری صمیمانه ایشان ؛
امیدوار است‌که بتواند با نشر مطالب
عمیق وعلمی ، قدم مثبتی درراه بالابردن
سطح معرفت عمومی هموطنان عزیز ؛
بردارد .



۱

مقدمه

خورشید این کره آتشین که هربامداد جهان تاریك ما را روشن میکند و پرتوهای تابناکش ادامه زندگی و حیات را برای ساکنین کره خاك میسر ساخته است میلیونها سال است که پیوسته در هر ثانیه میلیاردها کیلووات انرژی بفضای بی‌پایان می‌فرستد و بنابمحاسباتیکه بکمك نظریه‌های جدید بعمل آمده است تا میلیونها سال دیگر نیز این منبع فیاض بتابش ادامه خواهدداد .

این انرژی چگونه تهیه میشود ؟
میزان آن چقدر است ؟
چگونه میتوان از این انرژی برای بهبود زندگی نوع بشر استفاده نمود ؟
این موضوعها و نکات جالب دیگر مانند :
مشخصات هندسی و فیزیکی خورشید
عناصریکه خورشید را تشکیل میدهند
درجه حرارت و فشار در سطح و اعماق کره‌خورشید
تاثیر خورشید روی پدیده‌های زمینی بویژه آثاری

که تاثیر مستقیم روی عوامل زندگی و امور جاری نوع بشر دارد مانند تاثیر فعالیت‌های خورشید روی مناطق آب‌وهوا ـ طوفانهای مغناطیسی و فورانهای خورشیدی که باعث اختلال یا قطع ناگهانی ارتباط‌های بی‌سیم و امواج رادیوئی‌میشود.... ضمن چند گفتار با بیانی ساده بخوانندگان کتاب هفته‌عرضه خواهد شد .

ضمن این بحث مفید و جالب خواهیم دید که :
تمام پدیده‌های زمینی که زندگی موجودات بآن‌بستگی دارد معلول و تابع تاثیر اشعه آفتاب است زیرا نوروگرمای خورشید است‌که درجه حرارت را در سطح زمین و طبقات سفلای جو بقدر کافی بالا میبرد و شرائط‌لازم برای زیستن را فراهم میسازد حتی میتوان ادعا نمود که کمتر پدیده‌زمینی وجود دارد که تحت‌تاثیر و یا تابع فعالیت‌های خورشیدنباشد.

درگفتار مربوط بچگونگی تولید انرژی خواهیم دید که همان فعل و انفعالهاییکه در یك بمب ئیدرژنی صورت میگیرد و درنتیجه آن هسته‌های عناصر سبك مانند ئیدرژن بیکدیگر پیوسته و هسته‌های عناصر سنگین‌تر را تشکیل میدهند و در ضمن مقداری انرژی آزاد میشود ، در داخل این کوره اتمی عظیم‌نیز که آن را خورشید می نامیم صورت میگیرد و انرژی تابشی خورشید ازاین راه تامین میشود. اینجا به‌اقتضای مطلب بنحوه کار و ساختمان بمب‌های‌اتمی و ئیدرژنی اشاره خواهد شد .

درپایان مقال بنحوه مطالعات علمی ساختمان فیزیکی خورشید در دهسال اخیر و پیشرفتهای سریعی که در این‌راه حاصل شده اشاره میکنیم و امیدواریم مطالعه این گفتارهای ساده‌وسیله تشویق دانش‌پژوهان جوان ، بمطالعه عمیق‌مباحث علمی جدید گردد .

۲

مشخصات هندسی وفیزیکی خورشید

برای اینکه دنباله مطلب مفهوم باشد ناچاریم مشخصات هندسی وفیزیکی خورشید و پاره‌ای اصطلاحات را گوشزد کنیم .

فاصله خورشید از زمین

زمین روی یك مدار بیضی شکل بدور خورشید میچرخد . خورشید در یکی‌از کانونهای این بیضی قراردارد .

سرعت زاویه‌ای حرکت‌زمین ثابت نیست و بنسبت عکس فاصله خورشید از زمین تغییر میکند این تغییر بنحویست که سطح طی شده بوسیله شعاع حاملی که این دو کوکب را بیکدیگر متصل میکند همواره متناسب با زمان باشد . بوسیله این قانون که بقانون سطوح معروف است با ملاحظه حرکت ظاهری خورشید درعالم

سماوی میتوان تغییرات شعاع حامل را بدست آورد .

فاصله زمین از خورشید در فصول مختلف تغییر میکند و اگر فاصله متوسط را a بنامیم حداقل و اکثر تغییر تا میزان هفده هزارم فاصله متوسط میباشد . فاصله متوسط a را برای واحد نجومی فاصله ، انتخاب میکنیم .

با مطالعه حرکت ظاهری سیارات در عالم سماوی میتوان خارج قسمت فاصله سیارات مذکور را تا خورشید نسبت به a بدست آورد . و بطورکلی بوسیله مشاهدات نجومی میتوان بانهایت دقت در هرلحظه رابطه‌ایکه فاصله دو جسم مختلف از منظومه شمسیٔ را بدست میدهد بشکل تابعی از a تعیین کرد .

تعیین فواصل مذکور بکیلومتر مشکل‌تر است چه مثلا وقتی که بخواهیم a را با طریقه مثلثاتی حساب کنیم باید دو نقطه مشخص از زمین را که فاصله کیلومتری آنها معلوم باشد درنظر گیریم و زاویه‌ای را که مرکز خورشید را باین دو نقطه وصل میکند کنیم . بطوریکه بعداً خواهیم دید زاویه $\pi = \frac{r}{a}$ که زیرآن زاویه شعاع استوایی زمین از مرکز خورشید دیده میشود از نه ثانیه قوس‌کوچکتر است این زاویه را پارالاکس (Parallaxe) خورشید نامند . چون نمیتوانیم دو لبه خورشید را با اشتباهی کمتر از یك ثانیه نشان کنیم بنابراین تعیین a بطور مستقیم غیر عملی است ولی بطوریکه گفتیم میتوان با نهایت دقت فواصل تمام اجرام دستگاه منظومه شمسی را به‌نسبت a معلوم کرد بنابراین کافی است که یکی از این فواصل را بدقت بسنجیم و بدان وسیله a را حساب کنیم. برای مزید دقت و سهولت عمل کوچکترین فاصله را برای این منظور اختیار میکنیم . دقیقترین سنجشها سنجشی است‌که بوسیله سیاره کوچك اروس (Eross) انجام گرفته است این سیاره درپاره‌ای ازمواقع بقدری بزمین نزدیك میشود (درحدود هفده میلیون کیلومتر) که زاویه پارالاکس آن درحدود ۷۵ ثانیه است درچنین‌حالتی مکان ظاهری این سیاره در عالم سماوی برای دو ناظر که در دو انتهای قطر استوایی زمین قرار دارند بیش‌از دو دقیقه قوسی متفاوت بنظر میرسد چنین اختلاف درمکان جسمی که مانند نقطه‌ای دیده میشود بسهولت ممکن است تا یکهزارم تقریب سنجیده شود .

از نتیجه مشاهداتی‌که درسال ۱۹۰۱ - ۱۹۰۰ بدینمنظور انجام گرفته مقدار ۸٫۷۰۷ ثانیه را برای پارالاکس خورشید بدست آورده‌اند و از رصدهای‌سال ۱۹۳۱ مقدار ۸٫۷۹۰ ثانیه بدست آمده‌است .

پارالاکس خورشید بطرق دیگر نیز تعیین شده است ازجمله :

ازاختلافات حادث درحرکت ماه که درنتیجه جاذبه خورشید روی میدهد میتوان خارج قسمت فاصله‌های زمین تا خورشید و زمین تا ماه را تعیین کرد . چون بوسلیه‌قانون‌جاذبه عمومی با ملاحظه مقدار شتاب سنگینی در سطح زمین میتوان بدقت فاصله‌زمین تا ماه را تعیین کرد با داشتن این فاصله و نسبت‌های یادشده فاصله زمین تا خورشید بدست میآید . نتیجه‌ایکه با این روش برای پارالاکس بدست آمده ۸٫۸۰۵ ثانیه است .

نتایج سنجش‌هاییکه برای تعیین سرعت سیر نور انجام گرفته وسیله‌دیگری برای تعیین بدست میدهد چون سرعت سیر نور معلوم است میتوان محاسبه رومر (Romer) را معکوس کرد و با مطالعه حرکات اقمار مشتری و تعیین مدتی که طول میکشد تا نور آفتاب بزمین برسد فاصله زمین تا خورشید راحساب‌کرد .

از حد متوسط سرعتهای شعاعی که با طریقه های بیناب نمائی (Spectroscopie) برای ثوابت و سیارات بدست میآید میتوان سرعت مداری زمین را تعیین نمود و بدینوسیله شعاع مدار زمین را حساب کرد بااین روش عدد ۸٫۸۰۲ ثانیه را بدست میآوریم .

حد متوسط مقادیر پارالاکس که بطور مستقیم یا غیرمستقیم بطرق مختلف

تعیین شده مساوی ۸ر۸۰۳ ثانیه است .

دریک‌کنگره بین‌المللی که برای رسیدگی باعداد پایای متداول در نجوم درسال ۱۹۵۰ تشکیل شد چنین تصمیم گرفتند که موقتا مقدار ۸/″۸=π را ملاك عمل قرار دهند تا اینکه علل اختلافهای کوچکی که‌در نتیجه سنجشهائیکه با رادار (Radar) برای تعیین فواصل تا سیاره‌های دیگر صورت میگیرد مقداردقیقتری برای پارالاکس تعیین نمود .

از این مقدار پارالاکس حد متوسط فاصله زمین از خورشید باندازه ۱٤۹۵۰۰۰۰۰ کیلومتر نتیجه میشود .

قطر ظاهری خورشید

محیط ظاهری خورشید مانند دایره‌ای بنظر میرسد و قطر ظاهری آن درحدود ۳۲ دقیقه قوس است که کمی کمتر از یکصدم رادیان میشود . بنابراین عدسی یك دوربین نجومی در سطح کانونی خود از خورشید تصویری تشکیل‌میدهد که قطر آن کمی‌کمتر از یکصدم فاصله کانونی آنست . چنانچه فاصله کانونی یك متر باشد قطراین تصویر کمی کمتر از یك سانتیمتر است. دوربین رصدخانه مونت‌ویلسن که فاصله کانونی آن ٤٥ متر است تصویری بقطر ٤۳ سانتیمتر تشکیل میدهد . طول قطر ظاهری خورشید در فصول مختلف بنسبت عکس فاصله‌خورشید تا زمین تغییر میکد حداقل قطر مذکور ۳۱ دقیقه و ۳۱ ثانیه و حداکثر آن ۳۲ دقیقه و ۳۵ ثانیه است .

نتائج سنجشهای مختلف را باید با محاسبه اصلاح کرد و قطر مربوط بفاصله متوسط a را منظور داشت .

در اواسط قرن ۱۹ برای تعیین قطر خورشید سنجشهای متعددی بوسیله شید سنجش (Heliometre) انجام گرفت سپس سنجشهای دیگری بوسیله عکاسی انجام یافته است بدینطریق که عکس خورشید را میگرفتند و اندازه قطر تصویر را با ماشین تقسیم تعیین میکردند . یکرشته آزمایشهای دیگری در رصدخانه گرینویچ (Greenwich) انجام گرفته است دراین آزمایشها باملاحظه فاصله عبور دو لبه خورشید ازنصف‌النهار قطر شرقی ـ غربی و با ملاحظه اختلاف ارتفاع لبه فوقانی و لبه تحتانی قطر شمالی ـ جنوبی خورشید تعیین میشود . دراینجا از ذکر و تشریح این آزمایشها صرف‌نظر میکنیم درمحاسبات عموما برای قطر ظاهری متوسط خورشید ۳۲ دقیقه یا ۱۹۲۰ ثانیه بکار میبرند این عدد با تقریب یك یا دو ثانیه مشخص است.

ابعاد خورشید

چون فاصله زمین تا خورشید ۱٤۹۵۰۰۰۰۰ کیلومتر و قطر ظاهری‌خورشید (۰۹۳۱ر. رادیان = ۳۲ دقیقه) دردست است بسهولت میتوان قطر خورشید را حساب‌کرد نتیجه محاسبه عدد ۱۳۹۲۰۰۰ کیلومتر را بدست میدهد .

این قطر مربط بزاویه رؤیت ۱۹۲۰ ثانیه است بنابراین طول حقیقی جسمی که در سطح خورشید با زاویه یك ثانیه رؤیت‌شود معادل :

کیلومتر ۷۲۰ = ۱۹۲۰ : ۱۳۹۲۰۰۰ میباشد .

با توجه‌باینکه جز درمواقع استثنایی که تصویرهای خیلی خوب در دست باشد زاویه یك ثانیه کوچکترین زاویه‌ایست‌که میتوان مشاهدات خورشیدی باصحت تشخیص داد عدد ۷۲۰ کیلومتر مربوط باین زاویه میزان قدرت تشخیص جزئیات مشهود روی سطح خورشید را نشان میدهد .

شعاع خورشید از فاصله a زیر زاویه ۹٦۰ ثانیه دیده میشود درحالیکه

شعاع استوایی زمین از همین فاصله زیر زاویه ۸ر۸ ثانیه دیده میشود . نسبت دو شعاع عبارتست از :

$$\frac{\text{شعاع خورشید}}{\text{شعاع زمین}} = \frac{۹۶۰}{۸/۸} = ۱۰۹/۱$$

و نسبت حجم‌های دو کوکب تقریبا مساوی $(۱۰۹/۱)^۳ = ۱/۳۰۰/۰۰۰$ میباشد این عدد نشان میدهد که کره زمین نسبت بکره خورشید تا چه‌اندازه کوچك و بی‌اهمیت است . با توجه بمثال زیر این کیفیت بهتر در نظر مجسم میشود. فاصله زمین تا ماه ۶۰ برابر شعاع زمین است بنابراین قطر خورشید تقریبا دو برابر قطر مداری است که ماه دور زمین می‌پیماید .

توده و چگالی زمین

با استفاده از قانون جاذبه عمومی نیوتن میتوان توده M خورشید را نسبت به‌کمیت هاییکه حرکت زمین را در دور این کوکب مشخص میکند تعیین‌نمود. نتیجه محاسبه نشان میدهد که نسبت توده خورشید بتوده زمین عدد ۳۳۲۰۰۰ است .

ازاین عدد نیز میتوان کوچکی زمین را نسبت بخورشید دریافت زیرا زمین درمقابل آفتاب مانند یك جسم ۳گرمی درمقابل یك جسم یك تنی است.

با استفاده از قانون نیوتون میتوان مقدار جاذبه در سطح خورشید را نیز حساب کرد این عدد درحدود ۲۸ برابر میزان جاذبه در سطح زمین است.

ازاینرو ملاحظه میشود که یك جسم در سطح خورشید ۲۸ دفعه سنگین‌تراز همان جسم درسطح زمین است . بنابراین چنانچه در اطراف خورشید جوی مشابه با جو زمین فرض کنیم فشار این جو بر سطح خورشید ۲۸ برابر فشار جو زمین برسطح آنست .

چگالی متوسط خورشید را نیز میتوان بسهولت حساب کرد چون توده خورشید ۳۳۲۰۰۰ برابر توده زمین وحجم آن ۳۰۰ر۰۰۰ر۱ برابر حجم زمین است چگالی متوسط خورشید باندازه (۲۵۶/۰=۱۳۰۰۰۰۰ : ۳۳۲۰۰۰) یعنی۲۵۶ر۰برابر چگالی زمین است بنابراین چگالی خورشید تقریبا چهاربرابر کمتر از چگالی زمین است چون چگالی متوسط زمین ۵ر۵ میباشد چگالی متوسط خورشید نسبت بآب عبارتست از :

۴۱ر۱ = ۵ر۵ × ۲۵۶ر۰

بطوریکه ملاحظه میشود چگالی اجسامیکه خورشید را تشکیل میدهند کمی بیش‌از چگالی آب است .

اجسامی که کره خورشید را تشکیل میدهند

مطالعات چندسال اخیر نشان میدهد که خورشید کم‌وبیش ازهمان اجسامی که کره زمین را تشکیل میدهند ترکیب شده است اختلاف چگالی متوسط دوکوکب ازاینرواست که اجسام تشکیل دهند هریك از دوکره زیر تاثیر عوامل و شرایط فیزیکی متفاوتی قرار دارند .

درجه حرارت داخل خورشید بینهایت زیاد است . در سطح خارجی خورشید درجه حرارت درحدود ۶۰۰۰ درجه است و در مرکز خورشید بچند میلیون درجه بالغ میگردد . تمام‌اجسامی‌که بخصایص آن‌آشناهستیم درچنین درجات‌حرارتی به‌بخار تبدیل میشوند . ازاینرو عقیده برآن است که خورشید از اجسامی که در حالت گازی هستند تشکیل شده است البته باید متذکر بود گازهائیکه در داخل

خورشید قراردارد فشار گازهای قسمت‌های خارجی را تحمل میکنند . و فشار در مرکز خورشید ممکن است به‌چندین میلیارد اتمسفر بالغ شود . شك نیست چون گازی تحت‌تاثیر چنین فشاری قرار گیرد ازلحاظ چگالی و سایر خصایص فیزیکی باجسام مایع بیش از اجسامیکه گاز نامیده میشوند شباهت خواهد داشت .

چون بطرف داخل توده گازی شکل پیش رویم فشار بسرعت زیاد میشود و مخصوصا چون جاذبه G خیلی زیاد است افزایش فشار بمراتب بیش‌از آنست که در جو زمین روی میدهد . محاسبه نشان میدهد که چون ۱۰ تا ۲۰ کیلومتر بطرف داخل نفوذ شود فشار متجاوز از ۱۰ برابر تغییر میکند .

این افزایش سریع فشار باعث میشود که ضخامت آن قسمت از خورشید که رصد کردن آن برای ما میسر است نسبت بشعاع خورشید خیلی کوچك است در واقع شعاع‌هاییکه از داخل خورشید بطرف خارج میرود بوسیله لایه‌ای بضخامت در حدود ۱۰۰ تا ۲۰۰ کیلومتر جذب میشود و تابشی که از خورشید بزمین میرسد تابشی است که بوسیله لایه مذکور صورت میگیرد این لایه را شید سپهر (Photosphere) نامند.

سازمان خورشید

دراطراف قسمت‌های داخلی خورشید لایه نازکی (درحدود هزارم شعاع خورشید) قرار دارد که آنرا شید سپهر نامند . شید سپهر لایه‌ایست کروی شکل که در آن فشاری درحدود یکدهم اتمسفر برقرار است این لایه مرکز تابش‌های مرئی خورشید است و قرص خورشید را که با چشم دیده میشود تشکیل میدهد . درجه حرارت شید سپهر درحدود ۵۸۸۸ درجه مطلق است که کمی از داخل بخارج نقصان مییابد این لایه عملا درحال تعادل تابشی و تعادل ترمودینامیك محلی است .

منظور ما از قسمت‌های داخلی خورشید تمام توده خورشید واقع درداخل شید سپهر است . درحالیکه مطالعه کامل شید سپهر بوسیله تابش‌های آن میسر است شید سپهر مانع از وصول تابشهای قسمت‌های داخلی خورشید است وبرای مطالعه این قسمت وسیله مستقیم در دست نیست ازاینرو مطالعه خورشید را بدو قسمت داخلی و خارجی تقسیم نموده‌اند قسمت اول را بطور مستقیم مورد مطالعه قرار میدهند .

دراطراف شید سپهر لایه دیگری قرار دارد که آنرافام سپهر (Chromosphere) می‌نامند . ضخامت فام سپهر چند هزار کیلومتر است این لایه برای طیف پیوسته شفاف و برای مراکز پاره‌ای از خطوط طیفی مانند خطوط درخشان طیف ئیدرژن کدر است درجه حرارت فام سپهر از داخل بطرف خارج زیاد میشودفام‌سپهر دارای سازمانی غیرمتجانس و تعادل ترمودینامیکی محلی درآن وجود ندارد . مطالعه فام سپهر یا درمواقع کسوف صورت میگیرد که قرص خورشید بوسیله ماه پوشیده شده است و نور قرص خورشید مانع از تشخیص تابش‌های فام سپهری نیست و یا با اسبابهای مخصوص مانند اسپکترو هلیوگراف و کورونوگراف با استفاده از تابشهای رادیو الکتریك فام سپهری (موج کوتاه) و بکمك رادیو تلسکوپ‌نیز میتوان خصائص فام سپهر را مورد مطالعه قرار داد .

منطقه دیگری اطراف فام سپهر را احاطه نموده که آنرا خرمن خورشید (Courone) و یا بطور اختصار ، « خرمن » می‌نامیم . ضخامت خرمن زیاد و تا چند صد هزار کیلومتر ادامه دارد . خرمن دارای سازمانی پیچیده است و درجه حرارت آن ممکن است تا حدود یك میلیون درجه یا بیشتر برسد مطالعه خرمن نیز مانند مطالعه فام سپهر یا درمواقع کسوف و یا بکمك دستگاه خرمن‌نگار یا کورونوگراف (Coronographe) صورت میگیرد . خرمن مرکز تابش‌های رادیوالکتریك خورشیدی با طول موج بلند است این تابش‌ها را نیز میتوان وسیله مطالعه‌پاره‌ای

خصائص خرمن قرارداد .

فعالیتهای خورشید

روی سطح خورشید مراکز فعالی وجود دارد این مراکز محتملا درقسمت‌های عمیق خورشید تولید میشوند ومنشاء یك‌عده آثاری هستندکه باعنوان‌کلی فعالیتهای خورشیدی یاد میشوند این مراکز هم در لایه‌های شید سپهری وهم درلایه‌های فام سپهری و خرمن مشاهده میگردند و پیدایش آنها مرادف با ظهور آثاری مانند لك‌ها ـ مشعل‌ها ـ فورانها .... خورشیدی است . فعالیت‌های خورشیدی در ازمنه مختلف متفاوت است ولی درعین‌تفاوت دارای یك نظم دوره‌ایست و بسیاری از فعالیت‌ها درضمن دوره‌ای کمی بیش‌از یازده سال تکرار میشود برای پاره‌ای فعالیتها یك دوره بیست و سه ساله که شامل دو نیم دوره یازده ساله است در نظر گرفته شده است...

مطالعه این آثار چه از لحاظ نظری (مطالعه چگونگی تحول خورشید و ستارگان مشابه) و چه از لحاظ علمی (تاثیر فعالیت‌های خورشیدی روی عوامل جوی زمین) شایان اهمیت است و درواقع موضوع اساسی مطالعات فیزیکی‌خورشید را تشکیل میدهد .

این بحث ادامه خواهد داشت

ازدواج گل‌ها



تحقیقی از راثرفوردپلات

در روزهای گرم و درخشان تابستان ، زنبورهای عسل فضا را از صدای پرواز خود پرطنین میکنند وپروانه‌ها ، چون برگ خشك درختان که دستخوش‌نسیم هوسبازی شده باشند ، از این سو بدان سو میروند ... این رقص و آواز بیهوده واز روی بوالهوسی‌نیست ، بلکه لازمهٔ یکی از عجیب‌ترین اعمال طبیعت است : این معجزهٔ دقیق ، همان است که در علم ، «توالد وتناسل غیرمستقیم نباتات» نامیده‌شده‌است.

گل، درتمام جزئیات خود ، طوری بوجود آمده است‌که می‌تواند نوع خودرا حفظ کند ؛ رنگ ، عطر ، شکل ، بلندی وکوتاهی اعضایش ، همه درنهایت‌کمال،برای همین‌هدف خلق شده درتخمدان گلی‌که در نهایت زیبائی شکفته است و جلوه‌گری میکند ، تعدادی تخم Ovule دیده میشودکه هنوز تبدیل بدانه نشده. ازطرف دیگر ، دربالای پرچمهای‌گل ، کیسه‌های‌کوچکی وجود داردکه پراز دانه‌های ذره‌بینی موسوم به پولن Pollen است . از «پولن»ها و «ئووول» ها به تنهائی هیچ‌فایده‌ئی مترتب نیست ؛ فقط وقتی‌که پولن به «ئووول» رسید وآنرا باردار کرد، آنوقت‌است که دانه گل بوجود میآید و این دانه تبدیل بگیاه دیگری میشود .

نباتات هم مانند حیوانات تابع قوانین و مقررات دقیق وبیرحمانهٔ توالدو تناسل و توارث هستند . حیوانات همخون دراثرتوالدوتناسل باهم (جفت‌شدن‌اقرباء) نژادشان ضعیف میشود یا ازبین میرود، ویا دچار عیوب ارثی میگردد. درصورتیکه اگر با حیوانات دیگر (غیراز اقربای خود) جفت شده توالد وتناسل‌کنند ، نژادشان قوی ، باهوش‌تر و زیباتر می‌شود . این قانون درگلها نیز مصداق پیدا میکندوبهمین علت است‌که باید پولن‌های یك‌گل تخمهای‌گل‌دیگری را باردارکند ودانه را بوجود آورد . اما برای منتقل کردن این پولن‌ها از گلی بگل دیگر وسیله‌ئی لازم است .

اعضای تولید مثل نباتات ازدوسمت تشکیل میشود : پرچم‌که حامل «پولن» است ، و مادگی که در پائین آن تخمدان قرارگرفته و در بالای‌آن «کلاله» که‌آلوده به ماده‌ئی چسبناك است قرار دارد. تخمدان وکلاله ، بوسیلهٔ خامه بیکدیگر متصل میگردند . وقتی پولن روی کلاله نشست، از مجرای ذره‌بینی میان خامه واردتخمدان می‌شود وآنوقت است‌که تخم‌ها تکمیل وتبدیل بدانه میگردد.

موضوع اساسی اینست‌که پولن ، وقتی ازکیسه خارج شد، درفاصلهٔ‌دوساعت باید به تخمدان برسد والا میمیرد. اکنون این مسئله را در مخیلهٔ خود مجسم‌کنید:

دانهٔ ذره‌بینی پولن نوع مخصوصی ازگیاهان، باید در مدت معین بهدف‌خود که کلالهٔ گل‌دیگری از همین نوع‌گیاه‌است برسد بزرگی‌کلاله این گل،از یك سر سنجاق بیشتر نیست. فاصلهٔ بین‌گلی‌که پولن را تولیدکرده، وگلی‌که‌کلالهٔ آن پولن راجذب خواهدکرد،ممکن است چند سانتی متر یا چند کیلومتر باشد . این‌موضوع حائزاهمیت نیست ، چیزی‌که اهمیت دارد رسیدن پولن به‌کلاله است.

طبیعت ، حشرات را مأمور کرده است‌که واسطهٔ میان‌گلها باشند. وآنها نیز

این ماموریت را بطرزی اعجاب‌انگیزی انجام میدهند:

در یکی از روزهای تابستان ، دستگاه فیلمبرداری خود را روی یك گل مرکب که وسعت آن درحدود ۱۲ سانتی‌متر مربع بود میزان‌کردم ومشغول فیلمبرداری شدم. درنتیجه معلوم شد که تقریباً هر ۵ ثانیه، یك‌حشره بروی‌گل مینشیند. یعنی درمدت ۸ ساعت ۵۷٦۰ بار حشرات روی‌گل نشسته بسرعت برق‌آلت مکیدن خودرا درگل فرو برده شهدآنرا می‌مکند وپرواز میکنند .

یك زنبور طلائی بروی‌گل نشست وغوغائی درمیان شته‌ها وحشرات‌کوچك‌برپا کرد . این زنبور طلائی در برابر حشرات کوچك مانند غولی کوه‌پیکر بود و در این۱۲ سانتی‌متر مربع نمیدانید چه محشری برپاکرد!

زنبورهای عسل را باید سرمهندس توالد وتناسل غیرمستقیم‌گلها نامید. بدون وجود آنها تاکنون نیمی از زیباترین انواع‌گلها وگیاهها ازبین رفته بود. زنبور عسل برای تغذیهٔ تخمهٔ خود از پولن‌گلها استفاده میکند. فعالیت عجیبی بکار می‌برد و برای جمع‌آوری پولن مسافات زیادی را طی میکند.

طبیعت درطول پاهای عقب‌زنبورعسل چند ردیف موی سخت قرارداده است. زنبورعسل درمیان این‌موها پولن‌آغشته‌به‌شهدگلها را جمع میکند ودرهربارگلوله‌ای بقطر ۷ میلیمتر را که از یکصد هزار دانه پولن تشکیل شده است حمل می کند .

سرعت‌کار زنبورعسل شگفت‌آور است . مثلا درظرف یك دقیقه می‌تواندشهد سی گل خارخاسك را باآلت مکیدن خود (خرطوم یازبانش) بمکد و براین‌حساب،بطور متوسط قادراست روزانه شهد ۱۸۰۰۰ گل‌را مکیده بکندوبرساند.

بطورمعمول ، زنبورعسل فقط پولن یك نوع‌گل را جمع میکند وهرگز پولن گلهای مختلف را باهم درنمی‌آمیزد

من ضمن تجربیات خود یکبار مخصوصا در باغ وسیعی گلهای شاهپسند و سنبل کوهی را که هردو رنگ بنفش تند داشتند مخلوط کاشته بودم‌ومراقبت‌میکردم. زنبورها از هردوگل استفاده میکردند ولی زنبوری‌که مشغول جمع‌آوری شهد وپولن گلهای شاهپسند بود روی سنبل‌کوهی نمینشست و زنبورهائیکه روی سنبل‌مینشستند نیز بگلهای شاهپسند توجهی نداشتند .

گلها حشرات را بوسیلهٔ خود جلب میکنند . طبیعت‌کاری‌کرده است‌که وقتی حشره روی‌گل مینشیند تا از شهدآن استفاده کند، خواه ناخواه پاهای خودراروی نقطه‌ای ازگل بگذاردکه توالد وتناسل غیرمستقیم‌گل امکان‌پذیر وعملی‌گردد.

اغلب‌گلها نقش‌ونگارهائی دارندکه هدف‌آن جلب‌حشره وهدایت او بسوی پرچمها و کلاله است .گاهی این علائم عبارت از خطوط سفید یا زردیا طلائی است، یا نقطه‌ای شفاف و درخشان است‌که حشره را برای نوشیدن شهد دعوت میکند ودر ضمن عبور، بدن اورا با پرچمها یا کلاله تماس میدهد ومنظور طبیعت‌راعملی‌میسازد.

حشره وقتی ازاین‌گل بآن‌گل می‌نشیند پولن‌گل اول را روی کلالهٔ گل دوم قرار میدهد وچون پرواز میکند، پولن‌گل دوم را باخود حمل میکند وبگل سوم میرساند برای این منظور ناچار باید آلت مکیدن او زاویهٔ لازم‌را داشته باشد، و پشت وشکم وپاهای او درجاهائی قرارگیرندکه این وظیفه بنحو احسن انجام‌شود.

برای مثال یکی از گلها «لوبلیا »را نام میبریم ، این گیاه دراواخر تابستان گل میکند. یك بوتهٔ آنرا پیدا میکند وبتماشا مشغول شوید. بزودی یك زنبورطلائی روی‌گل خواهد نشست. بمحض‌اینکه زنبور داخل کاسهٔ‌گل‌شد،گل ازهم باز شده در عین‌حال لخت میشود. دوگلبرگ بالای‌گل ازهم جدا شده وبدنهٔ استوانه‌ای‌شکل‌گل ظاهر میگردد، ضمناً گل نسبت به بدن‌زنبور زاویه‌ای پیدا میکندکه پشت حشره در نقطهٔ مخصوصی با پرچمها تماس حاصل کندو درآن لحظه ذرات‌پولن پشت‌حشره میریزد . درهمین‌حال کلالهٔ گل نیزظاهر شده وپولن‌گل دیگری راکه قبلا روی پشت حشره جمع شده بود بوسیلهٔ نوك چسبناك خود جذب میکند، دراین عمل دقیق

کوچکترین اشتباهی رخ نمیدهد ، انگار گل‌میداند پولن خودرا کجا می‌باید بریزدوکلاله میداند که از کدام نقطه‌باید پولن گل‌دیگررا جمع کند !

یکی از گلهای دیگر پولن خودرا به‌طرز دیگری نقل وانتقال میدهد :

گلهای استوانه‌ئی شکل این گیـاه، شهد خود را در انتهای بدنه پنهان میسازد . وقتی زنبور طلائی بسراغ شهدمی رود ، مجبور است گلبرگها را کنار بزند . مادگی گل ظاهر میشود و کلاله‌آن با سر زنبور تماس حاصل می‌کند .موقع مکیدن گل قبلی ، روی سر زنبورو میان‌شاخك هایش مقداری پولن ریخته است‌که اکنون از طرف کلاله جذب میشود .زنبورعمیق‌تر وارد گل میشود تا شهد را بنوشد و دراین موقع ، پرچمهای گل که کوتاه‌است‌مثل اینکه دارد پودر میزند ، پولن خودرا میان شاخکها میریزد . وقتی زنبور طلائی‌از گل بیرون آمد آماده است که بگل دیگر پولن برساند . وزن ، اندام و ترتیب‌داخل‌شدن زنبور به داخل گل ، طوری‌است که این وظیفه طبیعی را آنچنان انجام‌میدهد که هیچ حشرهٔ دیگری به انجام‌آن قادر نیست .

گلی از خانوادهٔ اورکیده به نام‌پاشنهٔ‌ونوس که بسیار زیباست ، در ظاهر هیچ مدخلی ندارد و مادگی و پرچمهای آن نیزظاهر نیست . ولی جلو بدنهٔ گل رگه های کوچکی است که بطرف یك چاك عمودی‌متوجه است . زنبور عسل از این چاك عبور کرده داخل حفرهٔ شفافی میگردد .این حفره از موهای ریزی مفروش استو قطرات شهد بر روی آن‌ها جمع شده استو می‌درخشد ، زنبور عسل از این شهد لذیذ مینوشد و چون بقدر کافی شهدمکید ، دیگر از راه سابق نمیتواند باز گردد ، زیرا لبهٔ چاك بسته شده است .دربالای گل منفذ باریکی قرار دارد که زنبور بزحمت میتواند از آن بگذرد ، دراینجاکلالهٔ گل که بشکل طاقی است قرار گرفته که بتمام بدن زنبور مالیده میشود ذرات‌پولن را که بروی بدن او چسبیده است جذب میکند وقتی زنبور از کلاله رد شددر بالای این منفذ توده‌ای از پولن قرار گرفته که تمام بدن او را آغشته میسازدوقتی زنبور عسل وارد گل دوم شد بازاین عمل تکرار میگردد و تخمدان گل را ازپولن‌انباشته میکند .

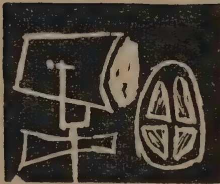
اینها چند مثال بود که میتوانست‌جریان توالد و تناسل غیر مستقیم گلها را به خوبی روشن سازد . اگر میل داریدبیش از این باسرار خلقت و عجایب و شگفتنی های زندگی گلها و حشرات پی‌ببرید روزهای آفتابی در باغ و مزارع و جنگلها گردش کنید و چشمها را بگشائیدتا بعظمت خلقت پی ببرید .

هرگلی طرز مخصوصی برای ادامـهٔ‌نسل خود دارد . وقتی خوب دقت و مطالعه کردید ، وقتی دیدید با چه دقتو با چه کمال و ظرافتی ، با چه‌حیله های شگفت انگیزی گلها و گیاه ها موجودیت‌خود را حفظ میکنند ، آن وقت است که با احترام و تقدیس این گفتهٔ ج.اچ . فابرطبیعی‌دان بزرگ را تکرار خواهید کـرد که :

ـ عقل ، در برابر رمز حیات سرتعظیم فرود میآورد !







اندیشه‌ها و خبرها

نوبل کیست
وجایزهٔ ادبی نوبل چیست؟

دکتر ناصرالدین خطیر

بسال ۱۸۳۳ در شهر استکهلم پسری پا بعرصهٔ وجود نهاد که نام او را آلفرد نهادند این نوزاد که بعدها شهرت جهانی یافت کاری کرد که نامش در جهان علم و ادب جاودان بماند . وقتی تحصیلات ابتدائی و متوسطه‌اش تمام شد در دانشگاه‌به تکمیل تحصیلات خود در رشته علوم پرداخت در آن موقع نیتروگلیسرین که مادهٔ منفجره‌ئی بسیار قوی است کشف شده بود و چون مورد استعمال صنعتی و علمی بسیار داشت در تمام کشورهای جهان از این ماده استفاده میشد . حمل ونقل آن بسیار خطرناك بود و چندین حادثه فجیع در اثر انفجار این ماده بوجود آمده باعث قتل عده زیادی شده بود . یکبار دریك ایستگاه راه آهن قطاری حامل نیتروگلیسرین منفجر شد ، قطعات لکوموتیف و واگن‌ها تا مسافت بعیدی پرتاب شده عدهٔ زیادی بقتل رسیدند . تمام ایستگاه معدوم و قسمتی از خانه های اطراف ایستگاه منهدم گردید یا آسیب فراوان دید . آلفرد نوبل این اخبار وحشت انگیز را در روزنامه ها میخواند و این اندیشه در مخیلهٔ او قوت می‌گرفت که چاره‌ای بیندیشد تا از خطر انفجار این ماده در موقع حمل ونقل جلو بگیرد . نوبل در یکی از کارخانه های‌تهیهٔ نیتروگلیسرین کار میکرد و یك آزمایشگاه شخصی نیز داشت که در آن بهنگام‌فراغت به جست وجوهای علمی و صنعتی می‌پرداخت .

به سال ۱۸٦٤ آزمایشگاه او که مقداری نیتروگلیسرین در آن جهت تجربیات علمی وجود داشت در اثر غفلت کوچکی منفجر شد واین امر بیشتر نوبل را بفکر چاره جوئی انداخت .

یك روز که شیمیست جوان در کارخانه قدم میزد مشاهده کرد یکی ازبشکه‌های نیتروگلیسرین شکاف کوچکی بر داشته مایع خطرناك از آن بیرون می‌تراود وباشن و ماسه‌ئی که زیر بشکه ها بود مخلوط می شود . تصادفاً نوبل مقداری از این ماسهٔ را در دست‌گرفت ، آن را مورددقت قـرار داد و بعد برای آزمایش به لابراتوار خود بردو بالاخره موفق بکشف مهمی گردید و ثابت کرد که نیتروگلیسرین اگر بـا «سیلیس» (Silice Amorfhe) ترکیب گردد بدون‌آنکه ازقدرتش کاسته‌شود خطر انفجار خود را از دست می‌دهد واز انفجار آن در اثر تکان های شدید هنگام حمل ونقل ، جلوگیری می‌شود

این کشف مهم باعث شهرت دانشمند جوان شد بخصوص که نیتروگلیسرین چنانکه در بالا ذکر شد در سراسر جهان و دربسیاری موارد ، در صنعت و ساختمان و جز اینها مورد استعمال داشت .

چند سال بعد در اثر ممارست ، نوبل موفق به اختراع دینامیت گردید و این اختراع نیز انقلابی در فن ساختمان و در بعض صنایع بخصوص صنایع جنگی و

مهمات سازی ، بوجود آورد . بزودی دینامیت که نوبل آن را برای خدمت بصلح کشف کرده بود ، از طرف کشور های بزرگ جهان برای کشتار های دسته جمعی افراد بشر در میدان های جنگ بکار رفت . این مطلب اثرسختی در روحیه نوبل گذاشت و تا آخر عمر وجدانش را معذب کرد . چندین بار به تلاش برخاست تا از استعمال دینامیت در ساختن مهمات جنگی ممانعت به عمل آورد ولی دراین راه کوچکترین موفقیتی کسب نکرد و بهمین جهت ، وقتی پایا نزندگی خودرا نزدیك‌دیددروصیتنامه خود قسمت عمدهٔ دارائی‌اش را که از اختراع دینامیت بدست آورده بود [٤٠ میلیون کرون سوئد] وقف کرد تا هر ساله عایدات آن‌را میان ٤ پنج‌تن (یابیشتر) از دانشمندان و نویسندگان و نوعدوستان تقسیم کنند .

از این پنج جایزه ، سه جایزه متعلق بدانشمندانی است که در رشتهٔ فیزیك و شیمی و پزشکی اختراعات یا کشفیاتی کرده باشند که اهمیت وارزش جهانی داشته باشد . یك جایزه ادبی به نویسنده‌ای داده میشود که مجموعهٔ آثارش از نقطه نظر ایده‌آل «عالی» تشخیص داده شود . و بالاخره یك جایزه صلح بکسی داده میشود که پیش از هرکس در آن سال در راه حفظ و بر قراری صلح کوشیده برای رفاه نوع بشر همت بکار برده باشد .

این پنج جایزه بترتیب زیر از طرف مقامات معینی میان کسانی که از سراسر جهان نامزد دریافت آن شده باشند توزیع میگردد :

۱ ــ برندگان جوایز فیزیك و شیمی را آکادمی علوم سوئد معین میکند .
۲ ــ برندهٔ جایزهٔ پزشکی ، از طرف «انستیتو کارولین » استکهلم انتخاب‌میشود.
۳ ــ برندهٔ جایزهٔ ادبیات را فرهنگستان سوئد انتخاب می‌کند .
٤ ــ برنده جایزه صلح از طرف یك کمیسیون پنج نفری منتخب به وسیلهٔ مجلس شورای ملی نروژ ، تعیین می‌شود .

چهار جایزهٔ اول ، طی مراسم با شکوهی از طرف پادشاه سوئد به برندگان اهداء میگردد ، و جایزهٔ صلح را پادشاه نروژ در مجلس ملی این کشور ببرنده آن مـی دهد .



نوبل در سال ۱۸۹٦ درگذشت و پنج سال بعد یعنی به سال ۱۹۰۱ برای اولین بار جوایز نوبل در پنج رشته بین افرادی که شایستهٔ دریافت این جایزه تشخیص داده شده بودند توزیع گردید و ما در اینجا تنها به جایزهٔ ادبی نوبل و تاریخچهٔ مختصر آن اشاره‌ئی می‌کنیم .

اولین نویسنده‌ئی که بدریافت جایزهٔ ادبی نوبل موفق گردید **سولی پرودوم** شاعر فرانسوی که امروز شاید در خود فرانسه نیز دیگر کسی بآثار او توجهی ندارد وتقریباً فراموش‌شده است . وی بسال ۱۹۰۱ اولین‌جایزهٔ ادبی نوبل رادریافت‌داشت. می‌توان گفت که برندگان جوایز ادبی نوبل را بیشتر ، نویسندگان اروپائی‌تشکیل می‌دهند ؛ ودر میان آن‌ها ، نویسندگان آلمانی و فرانسوی مقام اول را احـراز کرده‌اند :

معروف ترین نویسندگان آلمانی موم‌سن (۱۹۰۲) و توماس (۱۹۲۹) ، است . (نویسندهٔ اخیر باتفاق آراء از بزرگترین نویسندگان قرن بیستم شناخته شده).از معروف ترین نویسندگان فرانسوی ، رومن رولان (۱۹۱۵)، آناتول فرانس (۱۹۲۱) برگسن (۱۹۲۷) آندره ژید (۱۹٤۷) و آلبر کامو (۱۹۵۵) را باید نام برد .

در سالهای اخیر نویسندگان امریکائی هم وارد مبارزه شده‌اند . اولین نویسندهٔ امریکائی‌که جایزهٔ ادبی نوبل‌را ربود **سینکلر لوئیس** (۱۹۳۰) . سپس **همینگوی، فالکنر** و چند نویسندهٔ دیگر امریکائی نیز موفق بدریافت این جایزه شده‌اند .

این‌جایزه‌فقط‌یکبار نصیب یك شاعر آسیائی شده است . این شاعر رابیندرانات تاگور ، شاعر ، نویسنده ، وفیلسوف بزرگ هندی است که بسال ۱۹۱۳ موفق به دریافت جایزه گردید .

تاکنون فقط دو نفر از نویسندگان اتحاد شوروی موفق بدریافت جایزهٔ ادبی نوبل گردیده‌اند ، یکی **ایوان‌بونین** (۱۹۳۳) ودیگری **پاسترناك** است .

در میان برندگان جوائز نوبل ، پنج نفر نویسندهٔ زن نیز وجود داشته است که عبارتند از بانو **سلمالاگرلوف** سوئدی (۱۹۰۹) بانو **گراتسیاده‌لددا** ایتالیائی (۱۹۲٦) بانو **زیگریداوندست** نروژی (۱۹۲۸) بانو **پرل‌بك** امریکائی (۱۹۳۸) و **بانوگابریه‌له میسترال** از شیلی (۱۹٤۵) .

از نویسندگان بزرگ جهان که درایران معروفیتی دارند و جایزه نوبل رابرده‌اند **سین‌کیه ویچ** نویسنده لهستانی مؤلف کتاب « کجامیروی ؟»(۱۹۰۵)که درایران بنام «هوس های امپراتور » ترجمه شده است ؛ **رودیاردکیپلینگ** انگلیسی (۱۹۰۷) ـ **موریس مترلینگ** بلژیکی (۱۹۱۱) ـ **کنوت‌هامسون** نروژی (۱۹۲۰) **برنارشا** انگلیسی (ایرلندی) (۱۹۲۵) ـ **لوئیجی‌پیراندللو** ایتالیائی (۱۹۳٤) را می‌توان نام برد .

اوایل هفتهٔ گذشته ، رادیوهای جهان اعلام داشتند که امسال ؛ جایزهٔ نوبل را یك نویسندهٔ یوگسلاوی به‌نام **ایووآندریچ** دریافت داشته‌است که شرح حال او و نیز کتاب وی « **پلی بر رودخانه درینا** » جداگانه در این کتاب بنظر خوانندگان‌محترم رسیده است .

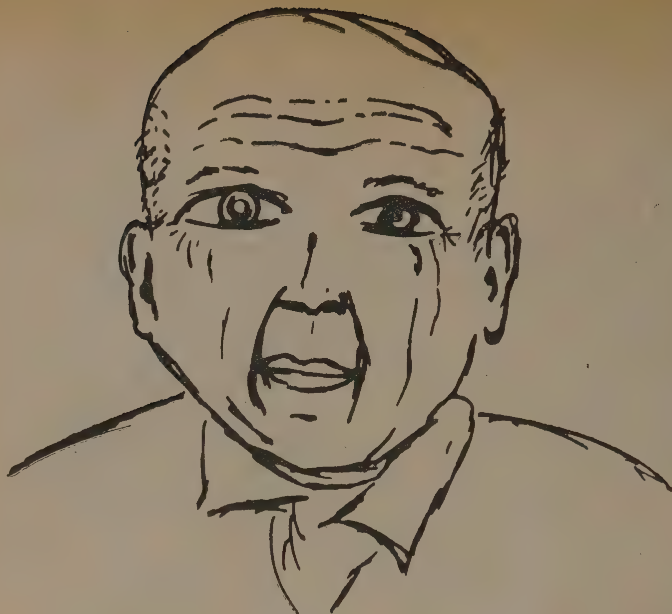
جایزه ادبی نوبل در نوع خود بزرگترین جایزه جهان محسوب می‌شود ، و دریافت آن ، آرزوی طلائی هر نویسنده‌ئی است . متأسفانه اکثر این نویسندگان که بحق آنان را باید بزرگترین استادان دنیای ادب در قرن بیستم دانست درایران ناشناس مانده‌اند و آثار ایشان که بتمام زبانهای زندهٔ دنیا ترجمه میشود کمتربزبان فارسی در آمده است ، حتی ادب دوستان ما نیز اکثر از نام و نشان این نویسندگان بی خبرند ...

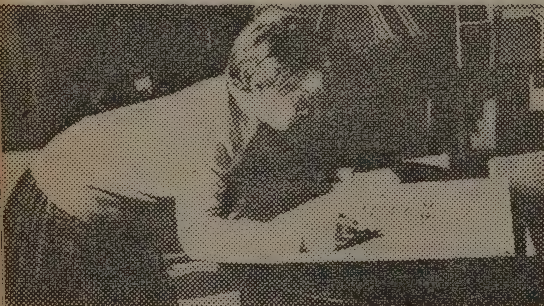
تا بحال نگفته بودیم که روی جلد کتاب هفته ، باوسایل ماشینی ـ یعنی مانند سایر مطبوعات ـ تهیه نمی شود بلکه سی هزار پشت جلد کتاب هفته که هر هفته در چند رنگ منتشر شده به دست شما می‌رسد ، محصول ذوق و فکر و زحمت شبانه روز هنرمند جوانی است که می‌کوشد باهنر خود در زیباتر کردن کتاب هفته سهمی داشته باشد .

از آن جائیکه همهٔ کارگران و کاردانان مؤسسه کیهان ،خود را و هنر خود را وقف به وجود آوردن نشریاتی کرده‌اندکه درجهت خواست های مردم منتشر می‌شود ، آقای عادل پور اسماعیل ، کاردان هنرمند مؤسسه باذوق و ابتکار خود پیشنهادی کرد که شاید تا کنون در هیچ یك از کشورهای جهان ، برای یك نشریهٔ پرتیراژسابقه نداشته است ؛ و آن ، تهیهٔ پشت جلدهای کتاب هفته است با ترتیبی که بهتر است « کار دستی » نامیده شود .

ـ عادل با دست های هنرمند کارگری خود هر هفته کوشیده است که پشت جلد زیباتری تقدیم خوانندگان کتاب هفته کند ؛ واکنون که زیبائی پشت جلدهای ما مورد تأیید اکثریت خوانندگان عزیز قرار گرفته است ، جای آن دارد که ما نیز بدینوسیله تشکرات خود را به عادل جوان هنرمند تقدیم کنیم .

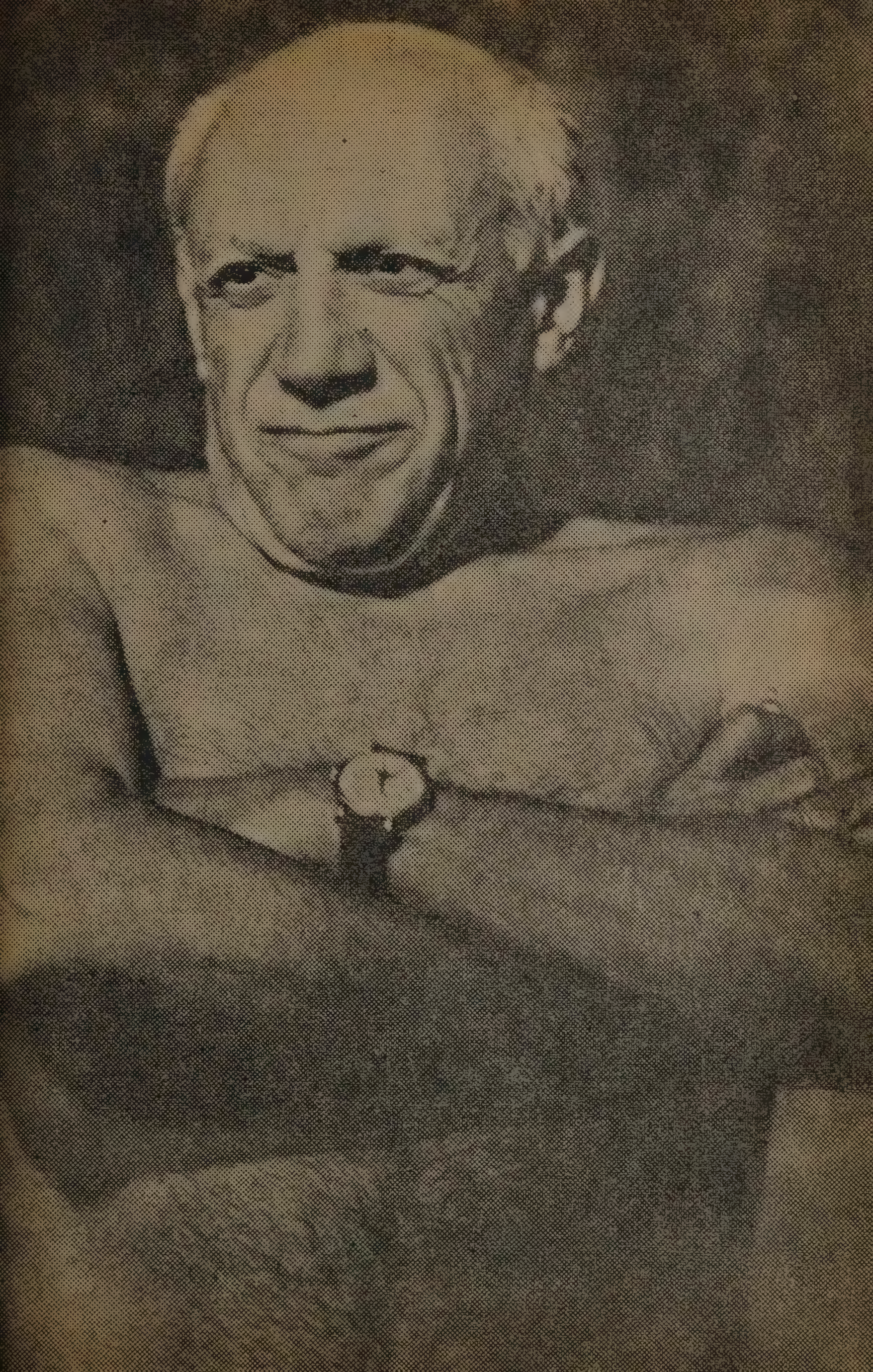
شك نیست که پشت جلدهای کنونی کتاب هفته ، هنوز مراحل بدوی خود را طی می‌کند . با تهیهٔ وسایلی که به زودی در دسترس آقای عادل قرار خواهد گرفت، امید کامل داریم که از هفته های آینده کتاب های هفتگی ما دارای زیباترین پشت جلدها در میان مطبوعات سراسر جهان باشد .





● پالوماپیکاسو دختر استاد پابلو پیکاسو که در تمام‌دوران کودکی ،پدر خود پابلوراتابلو می‌نامید ، به زودی نمایشگاهی از آثار خود ترتیب خواهدداد. وی دوازده سال دارد و فقط « طراحی » می‌کند . طرحی را که دراین صفحه می بینید ، در حضور خبرنگار مجلهٔ پاریسی « پاری ماچ» و برای چاپ در آن مجله کشیده است . این‌طرح ،پدر او پیکاسوی بزرگ‌را نشان می‌دهد .

پاری ماچ ، بدین مناسبت ، عکس جالبی نیز از پابلو پیکاسو ـ که نام‌او مظهر نقاشی‌مدرن قرن‌بیستم است‌ـ به‌چاپ رسانیده که‌ماآن‌رابرای خوانندگان‌خوددرهمین‌شماره چاپ می‌کنیم.



سزان، موجد هنر نو



پیروزی پشتکار

پول سزان Paul Cezan توانست آنچنان خود را بطبیعت نزدیك کند که هیچ هنرمندی قبل از وی نتوانسته بود اینقدر عمیقانه باسرار و رموز طبیعت پی ببرد.

یکی از رموز طبیعت را که سزان پیش از هر کس بآن پی برد آن بود که تمام صورتها و اشکال، تمام پیکرهائی که‌در طبیعت یافت میشود میتوان بچهار نقش در آورد: کره، مکعب، مخروط واستوانه. این کشف در تمام آثار سزان هویدا است‌و نسل بعدی هنرمندان باعلی درجه از این کشف استفاده کرده و همه جا آن را در هنرهای نقاشی ومجسمه‌سازی بکاربردند. کشف سزان هنر مدرن را پایه گذاری کرد.

سزان مردی بلند قامت، لاغر اندام‌ولی قوی و عضلانی بود، ریشی انبوه و درهم

داشت‌وچشمانش از نوری باطنی میدرخشید سزان شخصیت قوی یك پیشقدم و رهبر را داشت .

لباس سزان از دور او را میشناساند و نگاه انسان را جلب میکرد ، کلاهی درهم شکسته بر سر و نیم تنهٔ آبی رنگ و جلیقهٔ سفیدی که لکه های رنگ روغن روی آن زیاد بود برتن داشت .

برق چشمانش احساسات عمیقی که درون او را بهیجان آورده و آتش‌بجانش میزد در سن ۱۹ سالگی دوست وهمکلاسش امیل زولابری میگفت :

« تو در قرن ما زندگی نمیکنی .... اگر عشق وجود نداشت تو عشق را اختراع و ابداع میکردی ... »

نبوغ سزان را نمیتوان توجیه کردبرای اینکه در یك محیط بسیار عادی ، در دورانی بسیار بی سرو صدا و در شهری دور افتاده : « اکس آن پرووانس »بدنیا آمده و بزرگ شده بود .

با این وصف حق با امیل زولابود ، سزان به قرن نوزدهم تعلق نداشت بلکه پیش رو و موجد هنر قرن بیستم است .

عمق نفوذ و تاثیر هنر او درهنرمندان مدرن مانند ماتیس ، دورن ، پیکاسو، براك و دیگران آن چنان زیاد است که به حق میتوان او را پدر هنر معاصر نامید وتنها اوست که شایستهٔ این عنوان است .

سزان هنرمندی نبود که بسهولت وسرعت آثار خود را تمام کند ، قبل از هرچیز مجبور بود بر احساسات شدید خود فایق آید زیرا نقاش همانقدر که محتاج الهام و ذوق سلیم است باید هنر خود را با خونسردی و دقت ظاهر ساخته و کار خود را باصبر و حوصله باتمام رساند . سزان‌که عصبی مزاج و لجوج ، پرالتهاب ودستخوش احساسات قلبی بود مجبور شد اول این‌شور باطنی را لگام زند تا معلومات عمیق و اطلاعات وسیعی که لازمهٔ طرح ریزی و بنیان گذاردن یك تابلوی زیبای نقاشی است کسب کند .

در جوانی بارها اتفاق افتاد که سزان تابلوی نقاشی خود را چون مطابق‌سلیقه‌اش نبود یا بعقیدهٔ خودش نقائصی داشت پاره پاره کند و بدور ریزد .

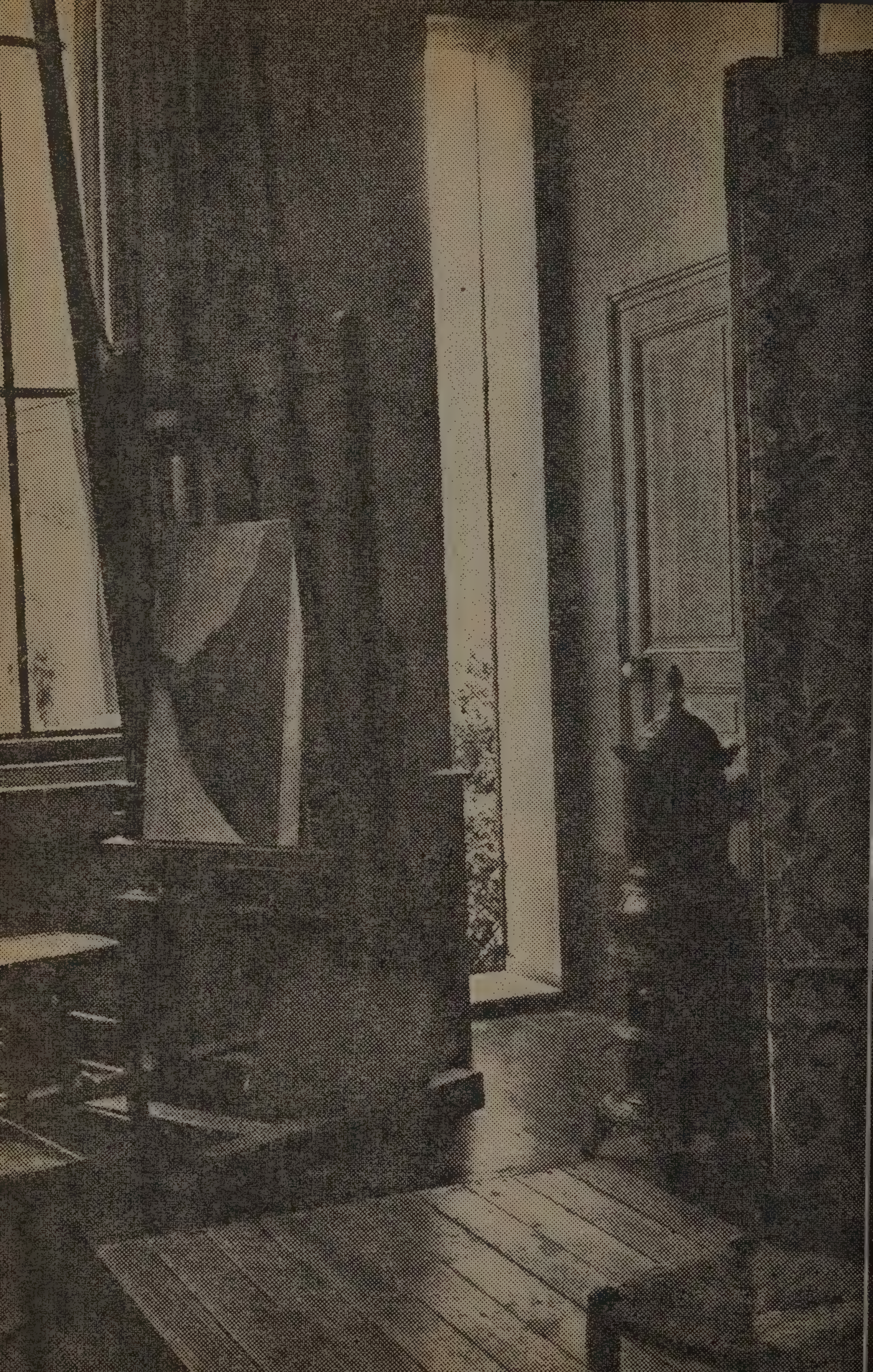


حتی در پیری هم این عادت را ازدست نداده بود ، یك روز فروشندهٔ تابلوهای او که در آن موقع قیمت بسیار خوبی داشت وقتی میخواست داخل منزل او شود دید تابلو نقاشی پاره‌ای بشاخ درخت جلوی در خانهٔ سزان آویزان است پس از سؤال معلوم شد سزان از کار خود ناراضی بود تابلو را پاره کرده و از پنجره بپائین افکنده است .

ذوق نقاشی از اول زندگی مشکلاتی برای سزان بوجود آورد :

اولا پدرش که از مهمترین بانکداران اکس بود و میل داشت پسر را جانشین خود سازد باو سخت مخالفت کرد وسزان را مجبور کرد وارد دانشکدهٔ حقوق شودو در بانك پدر بکار مشغول گردد سالهاسزان با پدر در مبارزه بود تا بالاخره در سن ۲۴ سالگی پدرش باو اجازه داد برای تحصیل در رشتهٔ نقاشی بپاریس برود .

دراین هنگام مبارزهٔ دیگری برای او آغاز شد زیرا سزان میدید که قادر نیست دروس و تمرینها و کا دمرتب هنرستان





پاریس را تعقیب کند. با آنکه خیلی کار میکرد، خیلی زحمت میکشید پس از دو سال ونیم در امتحانات ورودی «بوزار» Beaux Arts پاریس مردود شد.

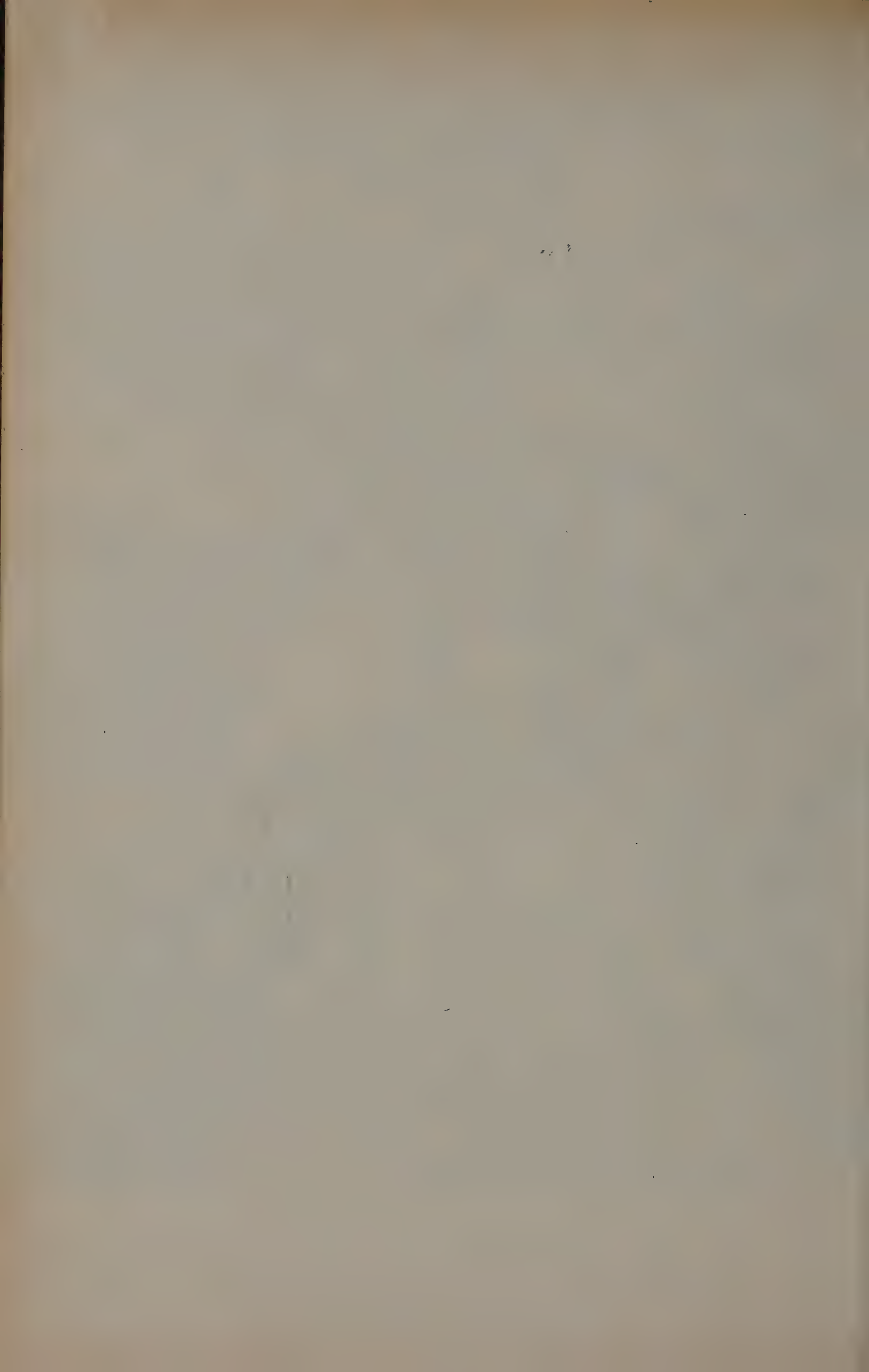
سی‌سال تمام نقاشی‌های اورا در «سالن» نقاشی قبول نکردند در آن زمان تنها نقاشانی موفقیت حاصل میکردند که آثارشان در «سالن» بمعرض نمایش گذارده شود، نه فقط دری بروی سزان گشوده نمیشد حتی همه او را بدست فراموشی سپرده‌اند بالاخره در سن ۶۰ سالگی بسال ۱۸۶۵ شخصاً نمایشگاهی از آثار خود ترتیب داد تا آن موقع سزان تنها و گمنام میزیست، شهرتی که امروزنقاشانی چون رنووار، دگا، مونه، پیسارو، گوگن و دیگرا ن‌دارند آن روز نداشتند همه اینها مثل سزان گمنام بودند وآثارشان مردود و باصطلاح باب ذوق اهل سلیقهٔ آن زمان نبود.

در تمام دوران زندگی سزان مواجه با انتقادهای شدید شد، منتقدین میگفتند: «**بچه ها بهتر از او نقاشی میکنند!**»

یکی دیگر نوشته بود: «**بهتر است زنهای آبستن تابلوهای سزان را تماشا نکنند ممکن است نوزادشان مبتلا به تب زرد شود!**»

همسایگان و حتی دوستان سزان عقیده داشتند که او مردی شکست خورده است نبوغ هنری ندارد و آثارش بی ارزش میباشد.

پدرش میگفت پسر من تا این سن هنوز بچه مانده است. همشهریهایش او رامردی غیر طبیعی میپنداشتند، همکارانش اورا نقاش ناشی و بی استعداد تشخیص داده‌اند حتی زولا دوست سی ساله‌اش او را «نابغهٔ





سقط شده » خطاب میکرد .
این شکست در عشق نیز ازو دست بر نداشت در سی سالگی عاشق یکی ازمدلهای خود « هورتانس» شد و سال بعدپسری از او متولد شد که سزان بی اندازه باو علاقمند بود ولی سالها گذشت تا توانست با هورتانس ازدواج کند و پس از آن‌نیز مدتها از وی جدا بود .

شاید سراصلی نبوغ افرادبشر در همین قدرت ادامه کار و زندگی به تنهائی است با وجود این ساعتهای پراز نومیدی ، این تنهائی و انزوا ، سزان اعتماد بنفس خود را حفظ کرد ، همین امر هم باعث شده بود که سزان در نهایت دقت ولی با کندی بسیار نقاشی کند .

تکنیك دقیق سزان ایجاب میکرد که تمام نیرو، فکر ، قلب و احساسات و بالاخره زندگی‌خود را صرف هنر خویش کند تا بتواند تنوع رنگها ، نسقها ، ساختمان پیکر ظاهری چیزها و شکل پنهانی و اشیاء و اجسام را درك کند و بروی پرده نقاشی بیاورد و همانطور که خود میگفت سعی کند احساساتی که در مقابل‌طبیعت بوی دست میدهد با رنگ‌روی تابلو ظاهر سازد .

هنر آبستره Abstrait دوران معاصر زائیده جستجوهای سزان است در حالی‌که خود سزان هرگز بدنبال آن نرفته بود و هدف او هنر آبستره نبود . سزان پیکرهای خود را در طبیعت جستجو میکرد نه در هندسه و تابلوهای او همیشه تصویر اشخاص یا اشیاء حقیقی است .

تا پنجاه سالگی تابلوهای سزان بفروش نمیرفت ، بقال سر کوچهٔ او یکی از تابلو هایش را بجای طلب خود قبول کرد ،چند تابلو را هم سزان با لوله های رنگ روغن ولوازم دیگر نقاشی تعویض کرد ، پس از مرگ رنگ فروش همسرش تابلوهای سزان را بتفاوت از ٤٥ فرانك‌تا ۲۱۵ فرانك فروخت ده سال بعد سزان کم‌کم شهرتی پیدا کرد در آن موقع ۳۲ تابلو سزان بقیمت پنجاه و یك هزار فرانك به فروش رفت یعنی بطور متوسط قیمت هر تابلو ۱۶۰۰ فرانك بود . از آن پس روز بروز بقیمت آثار سزان افزوده شد ولی خود سزان آنقدر عمر نکرد تا این‌ترقی شگفت انگیز را ببیند . امروز شهرت سزان‌جهانی است ، هیچ یك از موزه های درجهٔ یك دنیا نیست که تابلوهای سزان را نداشته باشد ، امروز تابلوهای سزان هر یك‌چندین میلیون فرانك ارزش دارد و تمام نقاشان بزرگ معاصر او را پدر هنر امروز می دانند .

تابلو رنگین ضمیمهٔ این شماره :

خانهٔ دکتر « گاشه »

از آثار «پل‌سزان» است .

این تابلو ابتدا در کلکسیون دکتر«گاشه» قرارداشت ،سپس‌به «پل‌گاشه» منتقل گردید و سرانجام به‌سال ۱۹۵۱ توسط وی به‌موزهٔ **لوور** اهدا شده است .



شوخی ها
و
کاریکاتورها

از زندان و زندانیان ، چندکاریکاتور از **برنار دینه‌بر**



فضولی موقوف !

ماه گذشته ، یکدسته از گانگستر های جوان پاریس با استفاده از هرج ومرج و آشوبی که در این شهر وجود داشت ، نیمه های شب به رستوران خلوتی در حومه پاریس حمله بردند و پس از صرف شام و مشروب فراوان،به صاحب‌رستوران که مرد پنجاه وچند ساله ای بود دستور دادند که بدون معطلی ، موجودی صندوق را تحویل بدهد . بیچاره صاحب‌رستوران هم باترس و لرز پولها را تحویل داد اما گانگستر ها اسلحه را بطرف سینهٔ مردك گرفتند و بالحن زننده‌ای فریاد کردند :

ـ ما زن می‌خواهیم ، یاالله ، تا سه دقیقه دیگر اگر زن اینجا حاضر نشود، شکمت را سوراخ سوراخ می‌کنیم .

ـ آخه ، آقایون ، اینجا که کاباره‌نیس، اینجا فقط زن و دختر و مادر بزرگ من زندگی می‌کنند ....

وگانگستر ها غرشی کردند وگفتند :

ـ چه بهتر ، زود اینجا حاضرشون‌کن والا همه‌تونو می‌کشیم !

مردك التماس کنان گفت :

ـ آقایون : پس مادر بزرگم رو معاف کنین ، خدا شاهده که این پیرزن تحمل نداره ...

در اینموقع ، مادر بزرگ که پشت سالن رستوران مخفی شده بود بیرون آمد و پرخاش کنان به نوه‌اش گفت :

ـ خوبه ، خوبه ! بیخود به‌کار دیگران دخالت نکن !!

سوء استفاده

آقا فریدون که پسرك ده دوازده‌ساله‌ای بود ، به عجله وارد فروشگاهی شد و با لحن معصومانه ای به متصدی آن گفت:

ـ من آقا ، ۱۰۰ گرم پنیر ، یه شیشه روغن زیتون ، یه‌قوطی نیم کیلوئی عسل نیم کیلو برنج ، ۱۰ گرم پرمنگنات و ۱۵ تخم مرغ می‌خوام آنوقت ۲۰ تومن هم بهم دادن ، بیزحمت حساب کنین ببینم چیزی از پول باقی می‌مونه ...

فروشنده مشغول حساب کردن شد و پس از چند دقیقه گفت :

ـ آره جونم ، ۲۷ ریال و دهشاهی هم از پولت باقی می‌مونه ، خوب ، حالا صبر کن تا این چیز هائی که گفتی برات‌بپیچم.

آقا فریدون گفت :

ـ نه آقا ، متشکرم، من مساله حسابم‌رو حل نکرده بودم و فقط می‌خواسم ببینم جوابش چی میشه !

آدرس

محمد جعفر خان دوساعت بود که‌توی خیابان بوذرجمهری دنبال گاراژ محمدی می گشت تا اینکه رسید به یك گاراژدار و از او پرسید :

ـ آقا گاراژ محمدی اینجاست ؟

ـ نه جانم !

ـ نمی‌دونین گاراژ محمدی کجاست ؟

ـ نه. (وبعد لحظه‌ای فکر) شاید گاراژ محمدیان را می‌خواهید .

محمد جعفر خان باخود گفت : شایدهم اشتباه کرده باشم و گاراژی را که ـ می‌خواهم همین گاراژ محمدیان باشد .

این بود که باخوشحالی جواب داد :

ـ ممکنه، شایدهمین باشه ، ،خداپدرت‌رو بیامرزه، حالا گاراژ محمدیان کجاست ؟..

ـ والله، من همچه‌اسمی بگوشم‌نخورده!!

ساخت اسکاتلند

یك زن و شوهر اسکاتلندی با پسربچه دو ساله‌شان وارد مطب دکتر شدند و گفتند :

ـ آقای دکتر ، لطفا بچه مارا معاینه کنین .

دکتر نگاهی به رنگ و رخساره بچه کرد وگفت :

ـ ظاهرا که خوش‌وسرحاله !

ـ بله ، ولی خوب معاینه‌اش کنین چون همسایهٔ ما یه اتومبیل بچگانه دست دوم داره که به قیمت خوبی می‌فروشه و ما خیال داریم اونو برای بچه‌مون بخریم‌اما خوب ...

اگه این بچه یه چیزیش باشه و چند وقت بعد ... بمیره ، چکاریه که بخودمان ضرر بزنیم !!

... و یك اسکاتلندی دیگر

اسکاتلندی چهل و چند ساله‌ای که‌دل درد شدید گرفته بود پیش دکتر رفت و چون شنیده بود که این دکتر در معاینه اول در حدود ۳۰ تومان و درمعاینه های بعد هردفعه ۱۰ تومان می‌گیرد ، خنده‌ای کرد و خیلی خودمانی سلامی داد و گفت :

ـ آقای دکتر ، بازم دلم درد گرفت !

ودکتر که متوجه حیله او شده بود، معاینه‌اش کرد و گفت :

ـ چیزی نیست ، همان نسخه های قبلی را دوباره به پیچید !!



ـ آی آقا ... ممکنه این چیزو یك دقیقه هم به من بدین ؟

آشنائی

● یك روز آلفونس‌آله نویسندهٔ بذله گوی فرانسوی جلو ناشناسی را در خیابان گرفت و گفت : ـممکن‌است‌چهار صد فرانك بمن قرض بدهید ؟

ـ آخرآقا، من‌که شما رانمی‌شناسم!

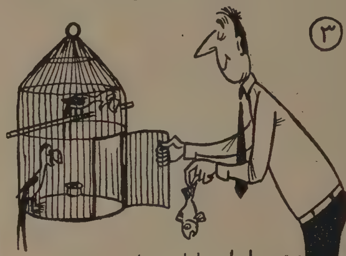
ـعلتش‌همین است ؛ آنهائی که مرا می‌شناسند ، دیگر به‌ام پول‌قرض‌نمی‌دهند!



شوهر مهربانم• این چند روزی که من نیستم یادت باشد که هرشب پیش از رفتن به رختخواب



... ماهی کوچولوی مرا غذا بدهی ...



... طوطی مامانی مراهم همینطور...



...غذای مخمل راهم فراموش نکنی ... بعد هم



... قبل از خواب ببریش بیرون کمی هوا بخورد •



روی ماهت را می بوسم.

مردی که یك روز عصر به‌یکی از ادارات دولتی مراجعه کرده بود، با تعجب ازدربان پرسید:

– چطور؟ مگر آقایون بعدازظهرها کار نمی‌کنند؟

دربان نگاهی به‌قد وبالای مراجع کرد، پوزخندی فیلسوفانه زد وگفت:

– خیر قربان، بعدازظهرها اداره تعطیل است، آقایان صبح‌ها کار نمی‌کنند!

شروع نخستین دوره مسابقه‌داستان‌نویسی‌خودرا اعلام‌می‌دارد.

نخستین دورهٔ مسابقه ،برای داستان‌نویسی پانزده هفته ، وبرای‌ترجمه داستان ، ده هفته است .

شرایط مسابقه

۱ ـ داستان‌ها ، خواه برای مسابقهٔ داستان نویسی وخواه برای‌مسابقهٔ بهترین ترجمهٔ داستان، نباید قبلا درهیچ نشریهٔ دیگری به‌چاپ رسیده‌باشد .
۲ ـ آثاری‌که برای شرکت در مسابقهٔ داستان‌نویسی ارسال میشود ، نباید ازشش صفحه کتاب هفته کمتر واز چهل صفحه آن بیشتر باشد .
۳ ـ داستانهائی که برای شرکت درمسابقهٔ بهترین ترجمه ارسال‌میشود. نباید از بیست صفحه کمتر واز شصت صفحه بیشتر باشد .
٤ ـ در هریك از دو مسابقه ، شرکت کنندگان میتوانند با یك یا چند داستان (نوشته یاترجمه) شرکت‌کنند .
٥ ـ شرکت کننده در مسابقه داستان نویسی ، باید مشخصات ومیزان تحصیلات خودرا در برگ جداگانه‌ئی نوشته بایك قطعه‌عکس به‌پیوست داستان خود ارسال دارد .
٦ ـ روی پاکت که به‌نشانی کتاب هفته ارسال خواهد شد ، باید قید شود .

برای شرکت‌درمسابقه داستان‌نویسی ـ دورهٔ‌اول

و یا :

برای‌شرکت‌درمسابقه ترجمه‌داستان ـ دورهٔ اول

جوائز مسابقه

به شرکت کنندگانی که رتبه اول ودوم هریك از دو مسابقه ترجمه یا نگارش داستان را حائز شوند ، طی مراسمی که در تالار کیهان برگزار خواهد شد ، جوائزی بدین شرح تقدیم میشود :

	مسابقه داستان نویسی :	مسابقه ترجمه داستان
جائزه اول	۲۰۰۰۰ ریال	۱۵۰۰۰ ریال
جائزه دوم	۱۵۰۰۰ ریال	۱۰۰۰۰ ریال

داستانهائی که به‌عنوان شرکت در هریك از دو مسابقه ، بدفتر کتاب هفته واصل شود ، به‌تشخیص شورای نویسندگان از شماره ششم ، به‌تدریج در صفحات کتاب هفته نشر خواهد شد ....



کتاب هفته

کودک قهرمان!

فیودور داستایفسکی



ترجمه: رحیم اصغرزاده



تصویر دکتر گاشه

ونسان ونگوگ

۱۸۵۳ - ۱۸۹۰

این تابلو که در سال ۱۸۹۰ نقاشی شده ،ابتدا متعلق بمجموعهٔ نقاشی دکتر گاشه بود. خانم مارگارت گاشه وآقای پول‌گاشه بسال ۱۹۴۹ آن‌را بموزهٔ «لوور» اهداء کردند.

ون‌گوگ که مدتی در آسایشگاه بستری بود ، پس ازآنکه آسایشگاه را ترك‌گفت ، بدکترگاشه ، که رغبتی بدرمان بیماران روانی داشت ، مراجعه‌کرد... و در نامه‌ایکه ببرادر خود مینویسد ، دکتر گاشه را اینگونه توصیف میکند :«دکترگاشه خانه‌ای دارد،که لبریز از اشیاء کهنه و تیره‌رنگ است، اما تصویر امپرسیونیستی او ازاین وضع مستثنی است.امیدوارم که بتوانم تصویری از او نقش کنم .» و چندی بعد مینویسد «مشغول نقاشی صورت و پیکر او هستم برسر اوکه پوشیده از موهای طلائی است ، کلاهی سفید قرار دارد. »

ون‌گوگ یك طرح و دو تابلو از دکتر گاشه تهیه کرد . شیوهٔ‌کار این دو تابلو آنقدر مختلف است، که حتی یکی از ناقدان دراینکه این هردوکار «ون‌گوگ» باشد ، شك‌کرده است. این تفاوت را باید محصول وضع روانی متغیر نقاش دانست.

کلاهی که دکتر گاشه به هنگام نقاشی این تصویر برسر داشته ، اینك درموزهٔ لوور موجود است، واز جملهٔ هدایائی است، که پول گاشه بموزه تقدیم‌کرده است .

آنچه تاکنون منتشر شده است:

۱- فیل در پرونده

مجموعه ۹ داستان و چند بخش متنوع و یک‌کتاب ضمیمه

۲- بچه‌های عمو «توم»

با سه داستان و یک کتاب ضمیمه و یک تابلو و چند بخش متنوع

۳- بیگانه‌ئی در دهکده

مجموعه چهار داستان و یک کتاب ضمیمه و چهار بخش و یک تابلو رنگین

٤- تبلی، فرار

مجموعه شش داستان و یک کتاب ضمیمه و پنج بخش و یک تابلو

۵- باتلاق

مجموعه چهار داستان و دو کتاب ضمیمه و سه بخش‌متنوع و یک تابلو رنگین

هر کتاب جنگی از آثار نویسندگان بزرگ و هنرمندان ایرانی و خارجی‌است که‌همراه‌با‌مثل‌ها ـ کاریکاتورها ، فلکلورهای‌ملی ، مطالب‌علمی وخبرهای هنری بخوانندگان ادب دوست تقدیم شده است .

کتاب هفته

شروع نخستین دوره مسابقه داستان‌نویسی خودرا اعلام میدارد .

نخستین دوره مسابقه ، برای داستان نویسی پانزده هفته ، وبرای‌ترجمه داستان ، ده هفته است.

شرایط نخستین دوره مسابقه

۱ ـ داستان ها ، خواه برای مسابقهٔ داستان نویسی وخواه‌برای‌مسابقه بهترین ترجمهٔ داستان، نباید قبلا درهیچ نشریهٔ دیگری به‌چاپ‌رسیده‌باشد .

۲ ـ آثاری‌که برای شرکت در مسابقه داستان نویسی ارسال میشود ، نباید از شش صفحه کتاب هفته کمتر و از چهل صفحه آن بیشتر باشد .

۳ ـ داستانهائی که برای شرکت در مسابقه بهترین ترجمه‌ارسال میشود. نباید از بیست صفحه کمتر و از شصت صفحه بیشتر باشد .

٤ ـ در هریك از دو مسابقه ، شرکت کنندگان میتوانند بایك یا چند داستان (نوشته یا ترجمه) شرکت کنند .

٥ ـ شرکت‌کننده در مسابقه داستان نویسی ، باید مشخصات و میزان تحصیلات خودرا دربرگ جداگانه‌ئی نوشته بایك قطعه‌عکس به‌پیوست داستان خود ارسال دارد .

٦ ـ روی پاکت که به نشانی کتاب هفته ارسال خواهد شد ، باید قید شود

برای شرکت درمسابقه ترجمه داستان ـ دوره‌اول

و یا :

برای شرکت درمسابقه‌داستان‌نویسی ـ دوره‌اول

جوائز مسابقه

به شرکت کنندگانی که رتبه اول و دوم هریك از دو مسابقه ترجمه یا نگارش داستان را حائز شوند ، طی مراسمی که در تالار کیهان برگزار خواهد شد ، جوائزی بدین شرح تقدیم میشود :

	مسابقه داستان‌نویسی :	مسابقه ترجمه داستان
جائزه اول	۲۰۰۰۰ ریال	۱۵۰۰۰ ریال
جائزه دوم	۱۵۰۰۰ ریال	۱۰۰۰۰ ریال

داستانهائی که به‌عنوان شرکت در هریك از دو مسابقه ، بدفتر کتاب هفته واصل شود، به‌تشخیص‌شورای نویسندگان ازشماره هفتم، به‌تدریج در صفحات کتاب هفته نشر خواهد شد . . . .

کتاب هفته ۶

کودك قهرمان

در ست است

از : **فیودورداستایفسکی** (نویسنده روس) ترجمهٔ اصغرزاده

داستانهای ضمیمه

گیرنده شناخته نشد

از : **کرسمن‌تایلور** (نویسندهٔ امریکائی) ترجمهٔ یونسی‌بانه

کبریت سوئدی

از : **آنتون چخوف** (نویسندهٔ روس) ترجمهٔ مهندس انصاری

نمایشنامه

درخت سبز دهم!

(نمایشنامه در یك‌پرده)

از : **آندره‌ژید** (نویسندهٔ فرانسوی) ترجمهٔ احمدشاملو

کتابهای ضمیمه

خونخواهی (۶)

از : **تامس دیوئی** (نویسندهٔ امریکائی) ترجمهٔ ضمیر

پلی بررودخانه((درینا)) (۲)

از : **ئیووآندریچ** (نویسندهٔ یوگسلاو) ترجمه طاهباز

دراین مجلد :



کتاب شعر

کتاب کوچه

کتاب دانش

کتاب شطرنج

اندیشه‌هاوخبرها

خنده

کتاب هفته

زیر نظر
دکتر محسن هشترودی
و شورای نویسندگان

ناشر :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان
تهران . خیابان فردوسی
تلفن‌های ۳۱٥٦۱ تا ۳۱٥٦٥
روزهای یکشنبه منتشر می‌شود

٦

۲۱ آبان‌ماه ۱۳٤۰

چاپ کیهان

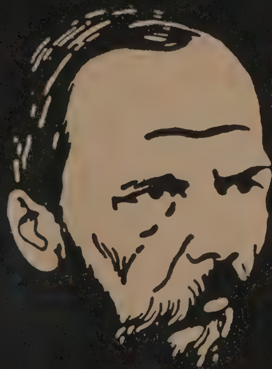
فیودور داستایفسکی
Fyodor Dostoyevsky

کودک قهرمان



ترجمه از متن انگلیسی :

رحیم اصغرزاده



درباره

فیودور داستایفسکی

Fyodor Dostoyevsky

فیودور میخائیلویچ داستایفسکی بسال ۱۸۲۱ در مسکو متولد شد. تحصیلات خود را در رشته مهندسی (ارتش) بپایان رساند ولی هیچگاه این تحصیلات مورد استفاده وی‌قرار نگرفت .

اولین کتاب او : بیچارگان به‌سال۱۸٤۸ انتشار یافت . میگویند نکراسوف[شاعربزرگ روس] که نسخه خطی این‌کتاب را بوسیلهٔ

دوستان خود بدست آورده بود ، پس‌ازبپایان رسانیدن آن، صبح زود به خانه داستایفسکی دوید ، اورا در آغوش‌گرفت وفریاد زد:
« ـ گوگول جدیـدی در روسیه ظهور کرده است !»

بلینسکی نقاد بزرگ روس نیز در باره داستایفسکی چنین عقیده‌ئی ابرازکرده‌است.

بسال ۱۸٤۹ ،داستایفسکی بجرم‌همکاری با آزادیخواهـان ، بعـد از اجرای مراسم اعدامی‌که بعدها معلوم شد تنها بخاطرمرعوب ساختن آنان صورت‌گرفته است ، به سیبری تبعید شد .

در این‌جا بودکه نویسنده بزرگ روس، در اعمـاق زندانهـای دور افتاده سیبری گناه را بـاز شناخت ، بزوایای تاریك روح انسانی ، که تاآن موقع هیچ نویسنده‌ای را جرات نفوذ درآن نبود ، دست یافت وبعدها با استادی بی‌نظیری درآثار بی‌همتای خود منعکس کرد .

دوکتـاب روستـای «استپانچیکوف» و «خاطرات خانه مردگان» ، حاصل این‌چندسال تبعید است .

آثار برجسته اوکه بحق میتوان آنها را قاموس‌تشریح حالات روانی دانست، یکی‌پس‌از دیگری بعد از اتمام این دوره تبعید انتشار یافت و جهانیان را مبهوت قلم و اندیشه‌ساحر او ساخت .

درآثار داستایفسکی، آنچه زمینه اصلی کارست نبرد میان خدا و اهریمن است. یك بار ، تالستوی در پاسخ‌کسانی کـه میگفتند «داستایفسکی» در آثارش روح خودرامنعکس میکند» گفته بود «اگر این حالات روانی و کیفیات درونی تصویری از باطن خودنویسنده باشد هم ، نمیتواند مانع آن شودکه ما روح خودرا درآینه آثار او مرتسم‌نبینیم . »

مهمترین آثار او عبارتند از : «برادران کارامازوف» ، «جنایت و مکافات» «ابله» ، «بیچارگان» و «خاطرات خانه مردگان»....





در آن‌موقع من هنوز یازده
سالم تمام نشده بود .

پدر و مادرم دعوتی را که آقای ت . - یکی از بستگان ما از من بعمل آورده بود پذیرفتند و من برای گذراندن ماه ژوئن بمنزل ییلاقی آنها در نزدیکی مسکو رفتم . آنجا یک‌گروه پنجاه نفری مهمان با او بسر میبردند ، پنجاه و شاید هم بیشتر ... یادم نیست ؛ آنها را نشمردم . هیاهوی نشاطی همه جا را پر کرده بود . بنظر میرسید در آنجا جشنی برپا کرده‌اند که هرگز پایانی ندارد . همچنین از ظاهر امر اینطور برمیآمد که میزبان ما با خود عهد بسته است که هرچه زود تر ثروت هنگفت خود را برباد دهد ؛ و واقعاً هم چند وقت پیش از این به اجرای این پیمان موفق شد : یعنی آنچه را که داشت تمام و کمال ، تا آخرین دینار به باد داد . سیل دائمی مهمان به آنجا روان بود ، زیرا مسکو فقط بفاصلهٔ یک سنگ انداز با آنجا فاصله داشت و براحتی دیده میشد ؛ و بدین ترتیب میهمانانی که آنجا را ترک میکردند جای خود را بتازه

واردان میسپردند و جشن و شادمانی همچنان‌ادامه داشت. تفریحی جای تفریحی دیگر را میگرفت و تنوع سرگرمیها پایان ناپذیر بنظر میرسید . زمانی اسب سواری دسته جمعی در دهکده ، قدم زدن در کنار رودخانه یا در جنگل ، و گردش در بیرون دهکده سرگرمی مهمانان را تشکیل میداد و زمانی دیگر ، ناهار در هوای آزاد یا شام در مهتابی بزرگ خانه ... شب‌ها ، مهتابی با دسته گلهای گرانبها آراسته میشد و انبوه عطر آنها به طراوت بحث‌وگفت‌وگو می‌افزود، چراغهای پرنور ، خانمها را که تقریباً همه‌شان بدون استثنا زیبا بودند ، زیباتر میکرد ؛ خانمهائی با چشمان براق و چهره‌هائی درخشان از اثر لذات روز ، و گفت و گوهای پرنشاط و پرسرو-صدائی که در رگباری از خنده های پر طنین گم میشد . رقص و آواز و موسیقی از جمله سرگرمیهای دیگر بود ؛ هنگامیکه آسمان گرفته بود ، برنامه های تئاتری برقرار میشد و یا ضرب‌المثل و معما میگفتند ، یا اینکه مهمانان بوسیله لطیفه‌ها و نقل و قول گویندگان و داستانسرایان سرگرم میشدند .

بعد از مدتی ، من چندتن از برجسته ترین چهره‌های جمع را شناختم . البته بازار غیبت و بدگوئی طبق معمول رونق داشت ، زیرا که بدون آن دنیا دگرگون میگردد و میلیونها زن و مرد از شدت بیکاری مثل مگس نابود میشوند . از آنجا که من کودکی یازده ساله بودم ، نظرم کمتر به دنبال این آقایان و خانمها می‌رفت ، وبیشتر از دیدن اشیاء گوناگون لذت میبردم ؛ و اگر هم چیزی نظرم راجلب میکرد ، نمیتوانستم توجهم را مطلقا معطوف آن گردانم . من بعدها بعضی چیزها را بیاد آوردم و دیدم باوجود اینکه بچه‌ئی بودم ، تنها نکات درخشان و برجسته این مجالس توجه مرا جلب میکرد ... بقدری از وفور خوشی و هیاهو و شکوه ــ که هیچکدامشان را قبلا نه دیده و نه شنیده بودم ــ مبهوت شده بودم که در روزهای نخست کاملا خود را گم کرده بودم و سر کوچك من بدوار افتاده بود

لیکن ، بار دیگر متذکر میشوم که من در آنوقع یازده ساله بودم والبته یك کودك بشمار میآمدم نه بالاتر از یك کودك . معهذا . هرگز اتفاق نمیافتاد خانمهای زیبائی که دست نوازش بسر من میکشیدند ، فکرشانرا متوجه سن و سال من بکنند . اما ، باکمال تعجب در آنموقع احساسی که خود نمیتوانستم از آن سر درآورم تمام وجودمرا مسخر کرده بود : احساس غریب و نشناخته‌ئی که تارهای قلبم را بلرزش در میآورد ، احساسی که قلبم را چنان میسوزاند و بتپش وامیداشت که گوئی ترسیده‌ام ، و غالبا پریدگی

و گلگونی ناگهانی چهره‌ام را سبب می‌شد . امتیازات ویژهٔ مختلفی که بمناسبت بچگی برای من قائل میشدند مرا شرمسار میساخت و حتی باعث میشد که دم‌به‌دم گرفتار اندوهی شوم گاهی هم حسی شبیه بهت و حیرت وجودمرا فرا میگرفت . به جائی میرفتم که از چشم همه دور باشد ، گوئی احتیاج داشتم که نفسی به‌راحت بکشم و سعی‌کنم «موضوعی» را بیاد آورم ، موضوعی که فکر میکردم تا آنموقع کاملا شناخته‌ام و حالا ناگهان از یادم رفته است؛ موضوعی که بی وجود آن من نه میتوانستم در مقابل دیگران ظاهر شوم و نه حتی به زندگی ادامه دهم . گاهی خیال میکردم که سری را از دیگران مخفی میکنم و حاضر نیستم راز خود را برای هیچکس وهیچ چیز آشکار سازم ، زیرا تصور اینکه بگویند مرد کوچك گریه میکند ، شرمسارم میساخت .

بزودی احساس کردم که یك نوع حس تنهائی در وجودم ریشه میدواند : تنها بودن درمیان گردابی‌که دراطرافم چرخ‌میخورد

غیر از من بچه‌های دیگری هم آنجا بودند ولی همگی یا خیلی کوچکتر و یا خیلی بزرگتر از من بودند ، و در هر صورت بین من و آنها علاقه‌ای برقرار نبود . البته اگر من این موقعیت استثنائی را هم نداشتم زیاد برایم فرق نمیکرد . در چشم تمام آن خانمهای زیبا من هنوز همان موجود کوچك و شکل نگرفته‌ئی بودم که گاه و بیگاه نوازشش میکردند و میتوانستند با او مثل عروسکی بازی کنند . مخصوصاً یکی از آنها که زن زیبای بوری بود و موهائی چنان زیبا و خوش رنگ داشت که من تا آنموقع‌نه‌دیده بودم و نه هرگز انتظار دیدنش را داشتم ، گوئی با خود عهد بسته بود که آنی مرا راحت نگذارد من دست‌پاچه میشدم و از شلیك خنده اطرافیان شادمان میگشت ؛ دستپاچه در برابر شوخیهائی که با من میکرد ، به او بیشتر جسارت می‌داد و آشکارا باعث تفریح فراوانش می‌شد . اگر او در یك مدرسهٔ شبانه روزی دخترانه بود ، احتمال بسیار داشت که لقب «دختر بی‌پروا» بدو دهند . آیتی از زیبائی بود ، ودر زیبائیش اثری نهفته بود که در نظر اولی که او را میدیدید بخود جلب‌تان میکرد . لازم بگفتن نیست که او از آن گونه زنان بور گوشه گیر و کوچك اندامی نبود که چهره‌ای سفید و کرك‌آلود دارند و مانند موش‌های سفید یا دخترکشیش‌ها به تنبلی خوگرفته‌اند کمی کوتاه قد و تااندازه‌ای چاق بود ، ولی چهره‌ای جذاب و قشنگ داشت که خال‌هائی زیبا در آن دیده میشد . در چهرهٔ او خاصیتی بود که به جهش آذرخشی شباهتش می‌داد ؛ ولی رویهمرفته بیشتر به شعله‌ئی شباهت داشت ـ سرزنده

و چابك و چست . چشمهای درشت و گشاده‌اش که چون الماس میدرخشید گوئی از خود جرقه می‌پراکند .

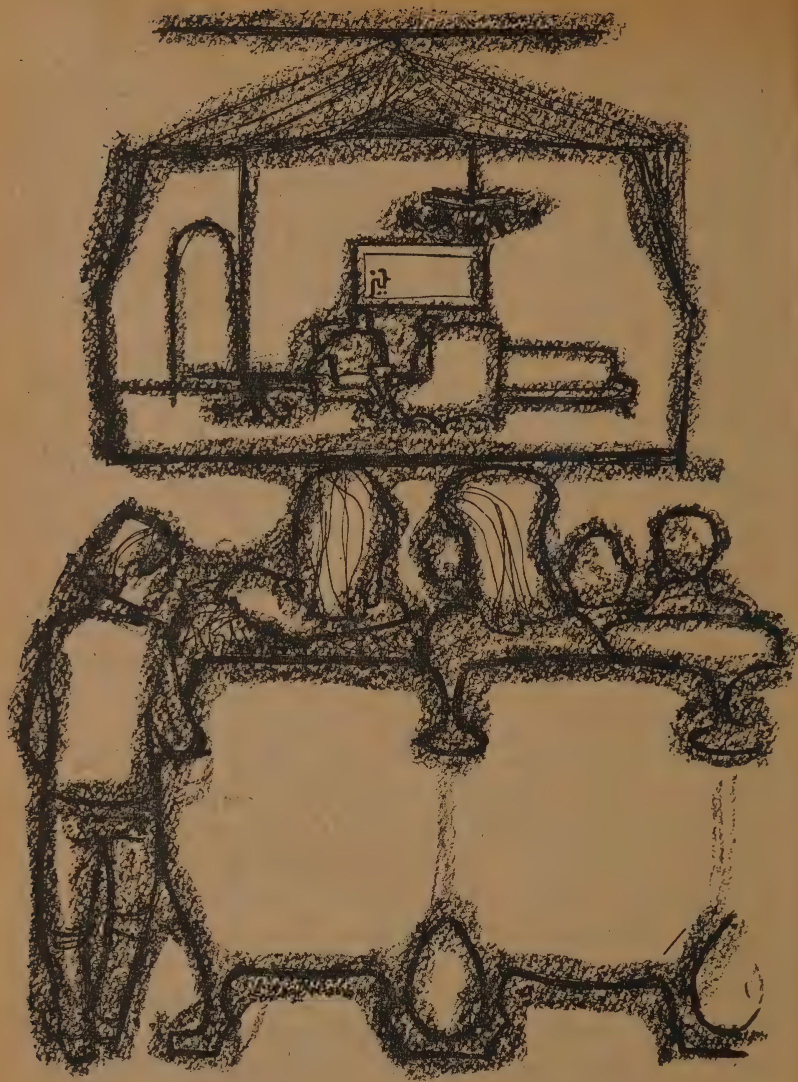
من هرگز حاضر نخواهم شد این چشمهای آبیرنگ براق را با چشمهای سیاه ــ حتی اگر سیاهتر از چشمهای سیاه دختران آندلس باشد ــ عوض کنم گذشته از آن ، زیبای موبور « من » واقعا ارزش آن دختر سیه چرده مشهور را داشت که شاعری گرانقدر و معروف در وصفش ترانه‌ها خواند ودر شعری چنان عالی در برابر تمام اهالی **کاستیل**(۱) قسم خورد که آرزو دارد تنها یکبار باو اجازه دهند تا نوك انگشتش را بر روسری محبوبش آشنا سازد و بعد از آن تمام استخوانهایش را در هم شکنند . حالا باید این موضوع را هم اضافه کرد که خانم زیبای«من»با نشاط‌ترین زیباروی جهان بود ، و با وجود آنکه در حدودپنج‌سال از ازدواجش میگذشت ، طبع هزال و بلهوس و سرزنده‌کودکان را داشت . همواره لبخندی برلبان او نقش بسته بود که چون گلسرخ‌های بامدادی ــ که تازه غنچه سرخرنگ خود را گشوده باشند و هنوز در پرتواولین اشعه آفتاب صبحگاهی قطرات درشت‌وسردشبنم برآنها بدرخشد ــ لطیف و جانبخش بود .

یادم میآید فردای آنروزی که من وارد شدم نمایشی روی صحنه آوردند سالن پرشده بود و حتی يك صندلی خالی هم پیدا نمیشد . از آنجائیکه من بعللی دیرتر از موقع در آنجا حاضر شده بودم ، مجبور شدم در انتهای سالن ایستاده از برنامه‌های نمایش لذت ببرم . لیکن جذابیت و قشنگی نمایش هر لحظه بیشتر مرا بسوی صحنه جلب میکرد وبدون آنکه متوجه باشم راه خود رابسمت ردیف اول میگشودم ؛ یکمرتبه بخود آمدم و دیدم که در ردیف اول هستم و بصندلی کسی تکیه داده‌ام . صندلی متعلق بخانم موبور «من» بود ، و معهذا هنوز ما یکدیگر را ندیده بودیم بعد متوجه شدم که بدون اراده ، بانگاهی تحسین آمیز به شانه‌های گرد و فریبنده او خیره شده‌ام ، شانه‌های پر و سفیدی که از سفیدی بکفهای شیری رنگ میماند ، با وجود اینکه در آنموقع ، برای من کاملا بی تفاوت بود که بشانه‌های زیبای زنی بنگرم یا بکلاهی با نوارهای آتشی رنگ که موهای خاکستری خانم متشخصی را که در ردیف اول نشسته.بود از نظر مخفی میداشت ...

در کنار خانم موبور پیره دختر ترشیده‌ای نشسته بود ، از نوع پیره دخترهائیکه ــ بعداً متوجه شدم ــ همواره خود را

---

۱ ــ Castile قسمتی از نواحی مرکزی اسپانیا . م



به‌خود آمدم و دیدم‌که در ردیف اول هستم‌و به‌صندلی کسی تکیه داده‌ام .

بزنان جوان و زیبا می‌چسبانند ؛ مخصوصا بزنانی که از زیر نگاه و توجه مردان فرار نمی‌کنند از موضوع خارج شدیم . باری پیره دختر خیرگی مرا بشانه‌های دوستش متوجه شد ، سرش را بطرف رفیقش خم کرد و باپق‌پق خنده چیزی در گوش او گفت . دوستش ناگهان بسوی من برگشت و چشمان براقش در نیمه تاریکی سالن با چنان درخشندگی‌ئی بطرف من خیره شد که من ، نا آماده برای دیدار او ، طوری از جای پریدم که گوئی غفلتا آتش بر پوست تنم نهاده باشند . خانم زیبا لبخندی زد و در حالیکه با نگاهی شوخ و استهزاء آمیز بمن مینگریست ، پرسید :

« ــ از نمایش خوشت می‌آید »؟

من که هنوز باشگفتی باوخیره شده بودم ــ وکاملا واضح‌بود که این خیرگی از برای او لذت بخش است جواب دادم : «ــ بلی .

«ــ پس چرا ایستاده‌ای ؟ خسته میشوی صندلی گیر نیاورده‌ای ؟

من که دیگر توجهم را ازچشمان درخشان‌خانم زیبا به‌وضع اسف‌ناك خود معطوف کرده بودم ، جواب دادم :

«ــ درست است ، صندلی گیر نیاورده‌ام .

و از اینکه بالاخره‌توانسته‌ام آدم‌مهربانی رابیابم که‌مشکلاتم را با او درمیان نهم ، در قلب خود احساس آرامش کردم . سپس مثل اینکه از خالی نبودن صندلیها به او شکایت میکنم ، افزودم :

« ــ خیلی دنبال صندلی گشتم ولی‌همه‌شان اشغال شده‌اند.

با اشتیاق و شتابی که همیشه در تمام نقشه‌هایش ــ حتی در آمادگی وی برای عملی کردن افکار و رویاهای باطلی که آناً از مغز سبکش میگذشت ــ دیده میشد ، گفت :

« ــ بیا اینجا ــ بیا پیش من توی بغلم بنشین !

من با دستپاچگی گفتم :

« ــ تو بغل شما ؟

قبلا هم گفته‌ام : امتیازاتی که بمناسبت بچگی برای من قائل میشدند مرا بسیار آزره خاطر و شرمسار میساخت اما امتیازی که اکنون برای من قائل شده بودند و کاملا هم استهزاآمیز بنظر میرسید ، دیگر خیلی از حد گذشته بود . بعلاوه من با اینکه طبیعتاً ترسو و کمرو بودم در این اواخر حس کمروئی مخصوصی هم در مقابل زنها احساس میکردم ، بنابراین با این پیشنهاد تشویش و دستپاچگی عجیبی بمن دست داد .

او در حالیکه هر لحظه صدای پق‌پق خنده اش بلندتر میشد ، گفت :

« ــ بله . البته ! چرا نمیخواهی توی بغل من بنشینی ؟

بعد دیگر نتوانست خودش را نگهدارد و زد به زیر خنده . نمیدانم برای چه میخندید ، شاید برای فکر خودش ، شاید هم بخاطر تشویشی که در من ببار آورده بود . اما این درست همان چیزی بود که او میخواست

من سرخ شدم و با حیرت باطراف نگریستم تا شاید راه گریزی پیدا کنم ؛ ولی او قبلا نقشه مرا خوانده و بمنظور جلوگیری از فرار ، دست مرا گرفته بود و هرآن مرا بیشتر به جانب خود میکشید . ناگهان ، بطور غیر منتظره و در میان بهت و حیرت عجیب من ، دست مرا میان انگشتان داغ و موذی خود گرفت و تا مرحلهٔ درد فشرد و پس از آن ، شروع کرد به نیشگون گرفتن دست من ، و با چنان بدذاتی دست مرانیشگون گرفت که برای جلوگیری از فریاد ، مجبور شدم تمام نیرویم را جمع کنم . البته در تمام این مدت همچنان سعی میکردم خود را از دست او نجات دهم . بعلاوه، بطرز وحشتناکی متحیر و مشوش و حتی هراسان شده بودم که میدیدم چنین زنهای مسخره وبدخواهی‌هم وجود دارند که سخنانی چنان احمقانه ببچه‌ها میگویند ، و معلوم نیست بچه علت درمقابل جمع ، دست بچه‌ها را آنطور دردناك نیشگون میگیرند گمان‌میکنم چهره شاد من اضطراب و تشویش مرا منعکس میکرد ، زیرا آن زن بدخواه و شرور مستقیماً بچشمهای من نگاه میکرد و دیوانه‌وار میخندید و هر لحظه سخت‌تر و محکمتر بفشردن و نیشگون‌گرفتن انگشتان بیچاره من ادامه میداد . دیگر از شادی عقل از سرش‌پریده بود ، زیراکه فرصتی را برای آزردن و مضطرب ساختن کودك بینوائی از دست نداده و رفتاری چون رفتار «دختران بی‌پروا» از خود بظهور رسانیده بود . یأس‌همهٔ وجودمرافراگرفت وشرمساری، جانم را میگداخت زیراکه همه برگشته بودند و ما را نگاه‌میکردند ؛ منتها بعضی‌ها با تعجب و بعضی دیگر با خنده ؛ بلافاصله ، همه متوجه شدند که خانم زیبا یکی دیگر از شوخیهای گستاخانهٔ خود را تکرار میکند . دیگر میخواستم از درد فریاد بکشم ، زیرا که‌خانم زیبا، هرآن برای له کردن انگشتان من به فشار دست خود می‌افزود و گوئی همین خودداری من از فریاد کشیدن ، اورا بیشتر عصبانی میکرد ، و من مانند یك فرد اسپارتی(۱) مصمم بودم که درد را تحمل کنم ، زیرا اگر آشوبی برپا میکردم ، معلوم نبود چه بلائی بسرم میآمد سرانجام در منتهای یأس شروع به تقلا کردم وباتمام

۱ ــ اسپارت شهر قدیم یونان که‌اهالی آن بشجاعت ودلاوری مشهور بودند م .

نیروی خود کوشیدم تا دستم را از چنگ او رهاکنم ، اما شکنجه دهنده من از من بسی نیرومندتر بود . بالاخره قادر بتحمل نشدم و فریادی کشیدم - واین همان بود که او انتظار داشت : دست مرا رها کرد و برگشت ، و چنان وانمود که اتفاقی نیفتاده است و عامل این هیاهو او نیست و دیگری است . درست مانند محصلی که تا معلم روبرمیگرداند شروع بشرارت میکند : بچهٔ کوچکتر از خود را نیشگون میگیرد و لگدی یا تلنگری بدو میزند یا آرنجش رامیکشد، و سپس دریك چشم برهم زدن برگشته برجای خود می‌نشیند و به مطالعه تظاهر می‌کند و بدین ترتیب ، معلم را دیوانه وار خشمگین می‌سازد وخود چنان شاهینی به تماشای غوغا وجاروجنجال‌مشغول می‌شود .

ولی خوشبختانه در آن لحظه توجه همه معطوف بازی عالی میزبان ماشده‌بودکه‌نقش‌اول‌نمایش را که یکی از کمدیها **اسکریب**(۱) بود ، بازی میکرد . صدای کف زدن و تحسین برخاست . من از فرصت استفاده کرده براهرو میان دوردیف صندلیهای سالن خزیدم و بگوشهٔ مقابل ، در انتهای سالن ، دویدم و خود را در پشت یکی از ستونها مخفی ساختم و با وحشت به جانب شکنجه دهنده خود نگریستم . او هنوز میخندید و دستمالی را بلبهایش میفشرد . سرش را مرتب باین سو و آن‌سو میچرخاند و به دنبال من میگشت؛ گوئی ازاینکه غوغای مسخره آمیز ما بدین زودی پایان یافته دلگیر است و در فکر ، شرارت تازه‌ای را طرح‌می‌ریزد .

این بود چگونگی اولین آشنائی ما . از آن شب به بعد ، دیگر او یك لحظه مرا آرام نگذاشت ، بدون احساس خجالتی ، بدون اینکه حدی را نگهدارد به شکنجه و آزار من پرداخت . آنچه شوخ چشمی‌ها و مسخره بازیهای او را جالبتر میکرد این بود که خود را نه به‌یك دل به صد دل عاشق بیقرار من جلوه میداد ، و در برابر چشم همگان به آزار من میکوشید. البته درآنموقع‌من بچه‌ئی وحشی بودم و این کارها ملولم می‌ساخت و مرا تا سرحد گریستن میازرد وضع‌من ،هردم اسفناکتر میشد ؛ چنان‌که دیگر حاضر شده بودم با «ستایشگر» شرور خود جنجالی شدید راه‌اندازم . گوئی‌اضطراب و تشویش‌بی‌آلایش ودلتنگی‌مأیوسانهٔ‌من‌اورابیشتربرسر شوق می‌آورد که شکنجه خود را تا پایان ادامه‌دهد. هیچ ترحمی سرش نمیشد و من برای پنهان شدن از دست او جائی را نداشتم . شلیك های خنده‌ای که سر داده میشد ، و استعداد او در تحریك شدن از این خنده‌ها ، وسائلی بود که او را به فکر شرارت و بد طینتی تازه‌ای

---

۱ - Eugene Scribe (۱۶۶۸ - ۱۶۰۱) داستان نویس فرانسوی

می‌افکند ولی بالاخره تماشاگران نیز بدین‌نکته‌پی‌بردند که‌شوخیهای او دیگر از حد گذشته است . واقعا وقتیکه حالا فکرش را می‌کنم می‌بینم که او در رفتار با بچه‌ای بسن من آزادی بیش از حدی بخرج میداده است .

و اما طبیعت او را باید چنین شرح‌کرد : او نمونه کاملی از بچه های لوس بود . بعد ها شنیدم که بیش از هرکس دیگر ، شوهرش او را لوس کرده است وی مردی کوتاه قد و گوشتالو بود ؛ اندامی کوچك ، چهره‌ای سرخ‌وثروتی هنگفت داشت. پیوسته مشغول رسیدگی بکارهای خود بود ـ یا اقلا در ظاهر امر چنین بر می‌آمد ـ مرتب داد و قال راه میانداخت و به این ور و آن ور میدوید ، و حتی نمیتوانست درنقطه‌هائی‌که هست بیش ازدوساعت ثابت بماند .

او هر روز ـ وگاهی هم دوبار در یك روز ـ بمسکو میرفت و هر بار ـ به طوری که خود میگفت ـ برای انجام کارهایش این مسافرتها را انجام میداد . بسختی میتوانستید چهره‌ای خوش طینت تر و بشاشتر از چهره مضحك و در عین‌حال‌صدیق اوبیابید او نه تنها زنش را تا مرحلهٔ ضعف و مجذوبیت دوست میداشت ، بلکه واقعاً اورا مانند بتی میپرستید ودر هیچ امری مقیدش نمی‌کرد زنش دوستان زن و مرد متعددی در اطراف خود داشت . در درجه اول بدانجهت که واقعا مقبول و محبوب اکثر مردم بود ، و بعد ازآن به دلیل آن‌که در انتخاب دوستان خویش چندان سختگیر نبود . با وجود این ، رویهمرفته از آن چه شما از گفته‌های من در ذهن خود ساخته‌اید جدی تر بود درمیان دوستان بی‌شمار او ، خانم‌جوانی بود که بیش از دیگران مورد علاقه او بود و حسابی کاملا جدا از دیگران داشت . او یکی از بستگان دور شکنجه دهنده بور موی من که در آن ایام نیز در میان مهمانان بسر میبرد . دوستی آنها مشفقانه و بسیار محبت آمیز بود ، یکی از آن پیوندهائیکه بین دونفر باطبایع کاملا متضاد برقرار میشود ، در حالیکه یکی از آنها جدیتر ، عمیقتر و بیریاتر از دیگری است و این دیگری با آگاهی از تفوق و برتری دوست خویش ، با علاقه‌ئی خاضعانه و احساسی شریف و احترام آمیز از او تبعیت میکند و دوستی او را چون سعادتی محکم‌بآغوش میفشارد بعد میان این دو نفر پیوندهای شفقت و محبت ارزنده‌ای برقرار میشود : در یکطرف محبت و درك عمیق ، و در طرف دیگر محبت و احترامیکه آمیخته به ترس است ؛ ترس از پائین آمدن و ارزش گم‌کردن در چشم کسی که ارزش بسیاری برایش قائل است ودر هر قدم از زندگی ، آرزوئی حریصانه وحسادت آمیز ،

عزیزتر شدن درنظر اورا در اعماق جان خود حس میکند .

این‌دو دوست هردو به‌یك سن‌بودند ، ولی ازهر لحاظ تفاوت فاحشی بین شان برقرار بود ؛ واولین تفاوت از زیبائی آنها شروع میشد . مادام م . نیز زنی زیبا بود ولی در زیبائی او جنبه خاصی وجود داشت که به نحوی بارز او را از دیگر زیبارویان جمع متمایز می‌ساخت درچهره‌اورمزی نهفته بود که همه را بی‌هیچگونه مقاومتی به سوی خـود می‌کشید ، یا بعبارت دیگر در وجـود آنهائی که اورا میدیدند احترام عمیقی ، نسبت به‌خود القاء میکرد . آری چنین چهره‌های سعادتمندی نیز وجود دارند که آدم در جوار آنها احساس حرارت و سبکدلی بیشتری میکند . معهذا در چشمان درشت و آرومند و آتشین و پر از قدرت او نگاهی اندوهناك و ترسان نهفته بود ، گوئی دائماً چیزی خصمانه و شوم او را تهدید میکند . این ترس و اندوه عجیب هر لحظه سایه‌ای بر چهرهٔ نجیب وجذاب اومی‌افکندوانسان‌را بیاد **مادونا** (۱) های‌ایتالیائی میانداخت. اندوهی چنان عمیق در قیافه او خوانده میشد که بمحض اینکه چشمتان باو میافتاد در غم او شریك میشدید ، گوئی از اصل ، این اندوه متعلق بخود شماست . از وراء زیبائی بی‌آلایش این چهره پریده رنگ و کشیده که دلسردی عمیقی همراهِ با ملالی غیرقابل وصف در آن خوانده میشد ، چهرهٔ کودکانه و روشنی را که پیش از این داشته است ، میشد تشخیص داد ؛ چهره کودکانه ایکه بتازگی جای خود را به جوانی بدون شور و شوق ، به لبخنـدی ملایم و به ترس و وحشتی جانکاه سپرده بود . ــ همه اینها چنان احساس همدردی قابل وصفی در انسان بوجود میآورد که در قلب خود نگرانی و اشتیاق شیرین و سوزانی نسبت بدو حس‌میکرد . خود را قهرمان قلب او مییافت و بدون آنکه او را کاملا بشناسد محبتش را بدل میگرفت . ولی خانم زیبا بسیار کم حرف و رازدار بنظر میرسید ، در صورتیکه مطمئناً در مواردیکه کسی احتیـاج بهمدردی پیدا میکرد ، دلسوزی مهربانتر از او نمی‌یافت . آری در دنیا زنانی چون او یافت میشوند که گوئی برای دلسوزی و همدردی با دیگران زائیده شده‌اند . آدم احتیاج‌ندارد که هیچ‌سری، یا دست‌کم هیچ درد و زخم درونی را از آنان پنهان کند . اگر غمی در دل دارید با شجاعت و امیدواری بدیشان روی آرید و نگران آن نباشید که شاید مزاحمتی برای آنها ایجاد کنید ، زیرا برمامیسر

---

۱ ــ Maddonna **در ایتالیا بمجسمه‌ها وتصویرهای حضرت‌مریم‌اطلاق میشود و در اصطلاح برای بیان نجابت بکار میرود.**

نیست که بعمق دریای بیکران محبت و همدردی و گذشتی که در قلب بعضی زنان موج میزند ، پی ببریم . در این دلهای پاك گنجینه‌ای از مهربانی ، تسلی بخشی و امید بودیعه نهاده شده است که غالبا نیز با اندوهی همراه است ـ زیرا قلبی که بیشتر دوست می‌دارد ، به ناگزیر اندوه بیشتری با خود دارد ـ این اندوهها و دردها همواره سعی میشود که از دیگران ، از چشمان کنجکاو دیگران ، مخفی بماند . چونکه درد ، هرچه عمیقتر باشد ، با سکوت و راز پوشی بیشتری تحمل میشود . زخمی که شما دارید هر چند عمیق و چرکین و متعفن باشد هیچگاه آنها را از مرهم نهادن بر آن منصرف نخواهد کرد ؛ هرکس که بآنها نزدیك شود ، ارزشی شایسته آنها پیدا خواهد کرد زیرا که اینان گوئی از برای قهرمان شدن بدنیا آمده‌اند ...

مادم م . زنی بلند قد بود ، بدنی نرم و خوش ترکیب ولی کمی لاغر داشت . حرکات او همه بدون ترتیب و غیر یکنواخت بود . لحظه‌ای آرام و زیبا و باوقار ، و لحظه‌ای دیگر چون حرکات کودکان آنی و پرجنبش : ولی درهمین حرکات کودکانه نیز تواضعی آمیخته باطاعت و ترس و بیدفاعی نهفته بود که در عین حال نه در جستجوی حمایت کسی بود و نه از کسی تقاضای کمك میکرد .

پیش ازاین گفته‌ام که حرکات ناشایست خانم موبور شرور، مرا شرمگین میکرد و عمیقاً آزرده خاطر وملول میساخت . ولی اکنون اندوه من علت دیگری نیز یافته بود ، علتی عجیب واحمقانه که چون خسیسی آنرا از همگان مخفی داشته در دلِ خود نگهداری میکردم ، علتی که حتی اندیشهٔ بدان ، بهنگام تنهائی و خلوت در یك گوشهٔ تاریك ودور افتاده نیز مرا غرقهٔ تشویش وترس وشرمساری می‌کرد .

ـ در یك کلام من عاشق شده بودم . شاید هم مهمل ..گفتم ومعنی آن احساس ، عشق نبوده است . ولی در اینصورت پس چرا در میان آنهمه زیبا رویانی که در اطرافم بودند ، توجه من ، تنهـا معطوف به‌یك چهره بود ؟ پس چرا باوجود آنکه بطور قطع در آنموقع بزنان ودوستی شان چندان علاقه‌ئی نداشتم ، همواره او را با چشمهایم تعقیب میکردم ؟ این احساس ، معمولا شبها بیشتربسراغ من میآمد ، زیرا که در این گونه مواقع ، هوای بد شامگاهی همه را بدرون منزل میراند ، ومن تنها و ساکت در یکی از گوشه های پرت افتادهٔ سالن رقص می‌نشستم وبی هدف باطراف خیره میشدم و قادر نبودم وسیله‌ای برای سرگرمی خود بیابم . از آنجا که بغیر از شکنجه دهنده‌ام کمتر کسی بامن صحبت میکرد ، در این گونه شبها

چنان بی‌حوصلگی وملالتی بروجودم مستولی میشد که تحمل آن برایم مشکل بنظر میرسید . آنگاه من بقیافه هائیکه در سالن بود خیره میشدم ، بزحمت بصحبت آنها گوش میدادم اغلب ، چیزی‌هم از صحبت‌شان مفهومم نمیشد . در چنین لحظاتی بود که ـ بی‌آنکه خود بدانم ـ چشمهای من مسحور نگاه نوازشگر ولبخند ملیح و چهره‌ی زیبای مادام م . میگشت [زیرا محبوب من او بود] وآن احساس عجیب ومبهم وبینهایت شیرین ، قلب مرا فرا میگرفت . غالباً ساعتها باو خیره میشدم وقادر نبودم چشم از او برکنم ؛ در کوچکترین حرکات واشارات او دقت میکردم ؛ حس شنوائی من به خفیفترین لرزشهای صدای رسا وصاف در عین حال کمی گرفتهٔ او آشنا بود . باوجود این ، عجیب اینجاست که همهٔ تأثرات شیرین وهراس آلودی که از توجه ودقت در وجود او کسب میکردم ، در درونم باحس کنجکاوی توصیف ناپذیری مخلوط میشد . مثل این بود که من یك نوع راز را کاوش میکنم :

سرزنشهائیکه در حضور مادام م . برسرم فرود می‌آمد ، بیش‌از هر چیز دیگر شکنجه‌ام میداد . واقعاً هم دیگر این شوخیهای آزار دهنده واین دلقك بازیهای ناراحت کننده برای‌من کاملا کشنده شده بود . گاهگاهی که من موضوع انفجار شلیك خندهٔ دسته جمعی آنان ـ که در آن حتی مادام م . هم بالاجبار شرکت میکرد ـ قرار می‌گرفتم ، دلتنگی ویأس برقلبم حمله می‌آورد ومن در حالیکه از شدت اندوه از خود بیخود شده بودم بطبقهٔ بالا میگریختم و تمام روز ، در را بروی دیگران می‌بستم واز ظاهر شدن مجدد در سالن رقص میترسیدم . لیکن در آنموقع من نمیتوانم کاملا از چگونگی شرم یا هیجانم سردرآورم وتمام این اعمال را ناآگاهانه انجام میدادم .

بر حسب اتفاق ، غروب یك روز کسل کننده که بعلت خستگی آهسته آهسته وقدم زنان بسوی منزل میرفتم به مادام م . برخوردم که در یکی از گوشه‌های خلوت باغ روی نیمکتی نشسته بود . باپریشان خیالی دستمالی را به دور دستش میچرخانید ، سرش بپائین خم شده بود . کاملا تنها بود وگوئی عمداً این نقطهٔ دور افتاده و خلوت را از برای خود برگزیده بود . بقدری غرق در افکار خود بود که صدای قدمهای مرا که باو نزدیك میشدم نشنید .

بشتاب از روی نیمکت برخاست و وقتی چشمش بمن افتاد صورتش را برگرداند ، ولی متوجه شدم که باعجله دارد چشمهایش را بادستمال پاك‌میکند . پس اودر آنجا میگریسته است... وقتیکه چشمهایش را خشك کرد ، لبخندی بروی من زد و



در یکی از گوشه‌های خلوت باغ ، روی نیمکتی نشسته بود ...

بعد باهم بسوی منزل براه آفتادیم . من اکنون نمیتوانم بیاد آورم که آنروز چه صحبتی باهم کردیم ولی همینقدر بخاطر دارم که او بهر بهانه‌ای که بفکرش میرسید مرا از سر خود باز میکرد : گاه مرا برای چیدن گلی میفرستاد ، وگاه مجبورم می‌کرد بروم ببینم در جادهٔ نزدیك باغ اسب سواری دیده میشود یانه . واو بمحض اینکه سر مرا دور میدید دستهایش را بچشمش میبرد واشکهای سر سخت خود را که‌گوئی از بند آمدن امتناع داشت ، وهمچنان از چشمه دل او میجوشید واز چشمان محزونش بیرون میریخت ، می‌سترد .

پی بردم که همراهی من برای او دردسری شده‌است ؛ زیرا او مرا مرتباً به‌این سو وآن سو میفرستاد . قلبم بخاطر او پر خون شده بود ، زیرا دیگر حتی در حضور من نیز – که میدید همه چیز را فهمیده‌ام – نمیتوانست جلو اشکهای خود را بگیرد . من بطرز مایوسانه ای از دست خود عصبانی شده بودم . خودم را بمناسبت بی‌دست وپائی وبی تدبیریم سرزنش میکردم وبا وجود این نمیخواستم بدون اینکه آگاهی خود را از غم او برخش بکشم ، ترکش کنم . بنا براین با اضطرابی غم‌آلود و حتی باترس در کنار او گام برمیداشتم و طوری آشفته خاطر شده بودم که قادر نبودم چیزی برای ادامهٔ صحبت بی‌ربط وبی ترتیب خودمان بیابم .

این برخورد چنان تأثیری درمن کردکه درتمام ساعات دیگر شب ، مخفیانه مادام م . را باکنجکاوی حریصانه‌ای پائیدم و دقیقه‌ای چشم از او برنگرفتم . برحسب تصادف دوبار نگاه او به نگاه من که غرق در اندیشهٔ خود بودم افتاد ، وهنگامیکه برای بار دوم بسوی من نگریست لبخندی بر لبانش نقش بست . در تمام مدت شب این تنها دفعه‌ای بود که او لبخندی زد . چهرهٔ او که اکنون بسیار پریده رنگ مینمود ، هنوز اندوهباری خود را از دست نداده بود . نشسته بود وآهسته با پیر زنی صحبت میکرد ؛ وپیرزن کینه جو وسلیطه‌ای که همه ، بعلت شایعه سازی وجاسوسیش ، از او متنفر بودند ودر عین حال از او میترسیدند وخواهی ونخواهی مجبور بودند تملقش را بگویند ودلش را بدست آورند .

در حدود ساعت ده بود که شوهر مادام م . وارد شد . در تمام اینمدت من از نزدیك اورا میپائیدم و چشم‌هایم را بچهره اندوهبار او دوخته بودم ودر آنموقع متوجه شدم که چگونه از ورود نابهنگام شوهرش یکه خورد وچگونه چهرهٔ پریده رنگش رنگ پریده تر گشت . این تغییر حالت بقدری واضح بود که دیگران نیز متوجه آن شدند ومتعاقب آن تکه‌هائی از صحبت های بریده بریده

بگوشم خورد که در میان آنها توانستم بشنوم که میگفتید حال مادام م . زیاد خوب نیست .

وشایع بود که شوهر مادام م . بقدر یك عرب مراکشی حسود است واین حسادت او در نتیجهٔ عشق نیست بلکه صرفاً از خود پرستی او سرچشمه میگیرد . او ، در درجه اول ، مرد متجددی بشمار میآمد وآگاهی مختصری بعقاید جدید داشت که گاه وبیگاه ، باتکرار ، ازآنها لاف میزد . به ظاهر مردی بلند قد ، سیاه ریش وبسیار تنومند بود ، و چهره‌ای سرخ واز خود راضی ، دندانهائی سفید ، موهائی به سبك اروپائیان ورفتاری کاملا شبیه به یك نجیب‌زاده داشت . همه‌اورا آدم زرنگی میشناختند . در بعض اجتماعات اشخاصی بااین مشخصات را صاحب تربیت مخصوصی میدانند که بخرج جوامع انسانی هر لحظه چربی بدن خود را می‌افزایند ، وهیچ گونه کاری برعهده نمیگیرند ومایل نیز نیستند که کاری انجام دهند ، وبعلت تنبلی وبطالت ابدیشان ، بجای قلب ، تکه‌ای چربی در سینه دارند .

اینها افرادی هستند که همیشه میگویند بعلت وضعیت وموقعیت خصمانه و پیچیده‌ای که «بر روحشان سنگینی میکند وقلبشان را افسرده میسازد » نمیتوانند دست به‌کاری بزنند . این همان گفتهٔ مشخص وپر طنطنه‌ایست که همیشه از دهان این قبیل افراد خارج میشود . شعار(۱) و اسم شبی است که این چاقالوهای از خود راضی همیشه در اطراف خود می‌پراکنند ودیگر مدتهاست که قدرت وتازگیش را از دست داده وبصورت حرف مبتذل و پوچی درآمده است که تنها افراد متظاهر در بیان آن اصرار دارند . لیکن بعضی ازاین افراد مسخره ــ که واقعاً هم نمی‌توانند کاری برای انجام دادن پیدا کنند ، زیرا هرگز برای یافتن کاری نکوشیده‌اند ــ حقیقتاً برآنند که بهمه بقبولانند بجای قلب در سینه‌شان تکه‌ای چربی وجود ندارد ، بلکه چیزی «بسیار عمیق» در سینه دارند که اگر حقیقتش را بخواهید آنچیزیست که جراهان برجسته ، مطلقا بخاطر رعایت ادب از ذکر نام آن خودداری خواهند کرد ! ... طریقی که این آقایان در زندگی بر میگزینند اینست که همهٔ غرایز و توانائی خودرا در خدمت استهزاء وطعنه وعیبجوئی کوته بینانهٔ خود بگمارند وسعی کنند که هیچگاه نخوت وخودبینی بی‌اندازه‌شان را از دست ندهند . از آنجائیکه اینها جزاینکه ضعف و اشتباهات دیگرانرا

۱ ــ Mot d'Ordre **شعار خوبی و علامت شناسائی بین چند نفررا میگویند .**

برخشان بکشند کاری ندارند ، واز آنجائیکه قوه قضاوتشان کاملا بهمان اندازایست که در وجود یك صدف پودیعه نهاده شده ، مجبورند که بااین سلاحها خودرا محافظت کنند ودر دنیا با احتیاط ورعایت جوانب به زندگی خود ادامه دهند . اینان بطرز عجیبی درباره صفات خویش لاف وگزاف بهم میبافند . بعنوان مثال : برای آنها کاملا مسجل شده است که برای استفاده از تمام دنیا بنفع خود، شایستگی بسیار دارند ؛ دنیا درنظر آنها بمثابه همان خوراك زائدی است که حلزون ها بدرون صدف خود می‌برند که شاید بعدها لازمشان شود ؛ آنها بطرزی قاطع باور دارند که دیگران دیوانه‌اند ، وهر فردی به پرتقال یا اسفنجی می‌ماند که اینها هروقت احتیاج بشیرهٔ حیاتی داشته باشند . آن را بچلانند ! ــ همچنین معتقدندکه دنیا به آنها تعلق‌دارد ونظام قابل تحسینی که دراشیاء دیده میشود، تنها از آنجهت است که آنها مردمی چنین زیرك وقوی فکر هستند . در دنیای بی‌پایان نخوتشان ، برآنها ثابت شده است که هیچ نقصی در وجودشان نیست . آنها به‌آن شیادان‌دنیا داری‌بی‌شباهت نیستند که **فالستاف** (۱) و **تارتوف** (۲) بدنیا می‌آیند ، وتا بدان حد درشیادی وحقه بازی غلو میکنند که آخر الامر صمیمانه باورشان میشود که این تنها راه زندگی است ، زندگی از طریق نیرنگ وپشت هم‌اندازی.

مدت‌زمانی‌چنان‌در قانع کردن‌دیگران‌بشرافت وصداقت‌خویش می‌کوشند که بالاخره خودشان قانع میشوند که مردمی واقعاً شریف وصدیقند و حتی حقه‌بازی وشیادیشان نمونه‌ای از شرافت ایشان است . شما هرگز از چنین مردمی نمیتوانید انتظار داشته باشید که دربارهٔ خود قضاوتی عاقلانه کنند یا انتقادی شرافتمندانه از خود بعمل آورند ؛ زیرا در بسیاری از موارد ، آنها بیطرفی خود را بطرزی کامل از دست‌داده‌اند . همیشه ودرهمه چیز وجود گرانبهای آنها ، وجود سوسمار صفت آنها ، فرد وشخص عالیقدر آنها ، در درجه اول قرار دارد . در نظر آنها کرهٔ زمین وتمام عالم ، تنها وتنها آینه باشکوهی است و صرفاً بدین منظور آفریده شده که این رب‌النوع های کوچك زمینی بدون مزاحمت شکل شکیل خود را که در عین حال مانعی برای دیده شدن سایر افراد و اشیائند در آن بنگرند ؛ در نتیجه چه جای تعجب است اگر همه چیز این جهان

---

۱ ــ Falstaff **قهرمان‌کمدی مشهور شکسپیر ،که وردی آهنگساز بزرگ ایتالیائی نیز اپرائی بااین نام ساخته است.**

۲ ــ Tartuffe **قهرمان‌کمدی مولیر این هردو نفر نمونه تزویرو خدعه بشمار میآیند .**

در چشم آنان چنین زشت می‌نماید ؟

اینگونه آدمها ، برای هر فرصتی ، یك اصطلاح موجز ودر عین حال کاملا جدید دارند ، که حیلهٔ زیرکانه واستثنائی آنان بشمار میرود . اینها واقعاً همان افرادی که رسم جدیدی را مرسوم می‌کنند ، وفکریرا که شامه شان آینده موفقیت باری از برای آن پیش بینی میکند ، در اطراف خود می‌پراکنند . شامه آنها این قدرت را دارد که فکری جدید را مرسوم سازد ، وهمیشه خود اولین افرادی هستند که این افکار را تقلید میکنند ، گوئی میخواهند بهمه بفهمانند که مروجین این افکار تنها خود ایشانند . اما ، مهمترین علاقهٔ آنها در زندگی ، عبارت است از اندوختن یك سری عبارت‌که برای احترام عمیقشان نسبت بانسانیت ؛ برای تعریف بشر دوستی در صحیح ترین وعاقلانه ترین وسنجیده‌ترین طرق آن ، وبالاخره برای تقبیح بلا انقطاع احساسات و هر چیز اصیل وزیبا ـ که کوچکترین ذره‌اش بتمام زندگی و تربیت حلزون مانند آنها می‌ارزد ـ مناسب باشد . نا پختگیشان بآنها اجازه نمیدهد که حقیقت را در شکل غیر مستقیم وتغییر کننده وپایان نیافته‌اش درك کنند ؛ آنها هرچیزی را که هنوز بمرحله بلوغ نرسیده ودر حال تخمیر وتبدیل است بدور میاندازند . گروه سیران ، همیشه زندگی مستانه و بی‌بند وباری را گذرانده‌اند . هرگز کاری را بدست خود انجام نداده‌اند و هیچ آگاه نیستند که باتمام رساندن کارها تاچه اندازه دشوار است . بنابراین همیشه از آزردن احساسات خود خواهانه آنها پرهیز کنید زیرا آنها هرگز شما را نخواهند بخشید و برای همیشه این عمل شمارا به یاد خواهند داشت و بسیار شاد خواهند شد اگر روزی بتوانند از شما انتقام بگیرند . خلاصهٔ تمام این حرف ها آنست که : قهرمان من ، بی‌کم وکاست همانند کیسهٔ عظیمی بود که تمام گنجایشش را از کلمات قصار ، عبارات متداول روز ، و برچسبهائی از همه نوع وهمه شکل انباشته باشند .

باوجود این باید بگویم که آقای م . پاره‌ئی مشخصات انفرادی هم داشت ورویهمرفته شخصیت قابل توجهی بود : مردی شوخ وبذله‌گو ، وداستانسرائی زبردست بود وهمیشه در اتاقهای نشیمن حلقه‌ای از شنوندگان در اطرافش جمع میشدند . مخصوصاً او آنشب در برجای گذاشتن تأثیر ، موفقیت خاصی پیدا کرد . کنترل صحبت را او بود که در دست داشت ، ومعلوم نبود از چــه چیزی آنهمه خوشحال و سر حال بنظر میرسید ؛ و واقعاً مرکز جاذبه‌ای برای جلب اطرافیان شده بود . اما در تمام این مدت ، مادام م . ناراحت وبی‌آرام بنظر میرسید . چهره‌اش چنان اندوهبار

بود که من یکسره در این فکر بودم که هم الان اشکهای چند ساعت پیش او باردیگر سرازیر خواهد شد وپلکهای بلند او باردیگر به‌لرزه در خواهد آمد .

همانطور که گفته‌ام ، تمام این وقایع بهت وحیرتی بی‌حد و حصر درمن بوجود آورده بود . در حالیکه کنجکاوی عجیبی در دل خود حس میکردم ، از اطاق خارج شدم ودر تمام طول شب تصویر آقای م . را چه در خواب وچه در بیداری در مقابل خود دیدم ؛ در صورتیکه پیش از آن ، هرگز کابوسی بسراغ من نیامده بود .

صبح زود مرا برای تمرین نمایشی که قرار بود من نیز در آن نقشی بعهده بگیرم ، صدا کردند . نمایش ورقص وبازی قرار بود همه ــ تقریباً چهار پنج روز بعد ــ در یکشب وبافتخار سالگرد تولد جوانترین دختر میزبانمان برگزار شود . یك گروه صد نفری مهمانان ، ازمسکو وایالات مجاوردعوت شده بود و ازآنجائیکه این جشن تقریباً بدون مقدمات قبلی برگزار میشد سروصدا واضطراب وشلوغی عجیبی در منزل حکمفرما بود . برای تمرین نمایش یا بهتر بگوئیم برای بازرسی لباسهای بازیکنان تنها یکساعت وقت بهنگام صبح معین شده بود ، زیرا کارگردان ما هنرمند مشهور ــ ر . ــ که دوست ومهمان صاحبخانه بود وبخاطر دوستی با صاحبخانه تنظیم وکارگردانی نمایش را بعهده گرفته بود ، اکنون برای عزیمت بشهر عجله میکرد تا در آنجا وسایل مختلف صحنه وتدارکات نمایش را خریداری کند ، بنا براین دیگر وقتی برای تلف کردن باقی نمانده بود . قرار بود من در یکی از نمایش‌ها که مادام م . هم در آن شرکت داشت نقشی‌بعهده بگیرم . نمایشی‌بود بنام: **بانوی قلعه وغلام بچه‌او؛** وصحنه‌ئی از قرون وسطارا نشان میداد . موقع تمرین ، وقتیکه با مادام م . روبرو شدم اضطراب عجیبی در درون خود احساس کردم. من نگران بودم که مبادا او فوراً افکار وتردیدها و حدسهائی را که روز قبل دربارهٔ او بمغزم خطور کرده بود ، از چشمانم بخواند . بعلاوه این خیال مرارها نمیکرد که در هر صورت من در مقابل او مقصرم ، زیرا که مزاحم خلوت وغمخواری او شده ، اشکهایش را دیده بودم . همچنین تصور میکردم که او نمیتواند بمن ، جز بچشم بی‌التفاتی وجز بصورت کسیکه ناخوانده وبیموقع در راز او شریك شده‌است ، بنگرد .

ولی شکر خدا ، همه چیز بآرامی برگزار شد و توجه او اصلا معطوف من نگشت . بسیار پریشان حال و اندوهگین بود ، و بطرزغمباری متفکر بنظر میرسید . نه به من توجهی داشت ، نه به تمرین نمایش . کاملا واضح بود که نگرانی و ناراحتی شدیدی بر

روح او فشار میآورد . بعد از تمام شدن تمرین ، من بطبقه بالا دویدم ، لباسم را عوض کردم ، و ده دقیقه بعد در سر راهم بباغ، در ایوان ایستاده بودم . مادام م . تقریبا در همان لحظه از در دیگری بایوان وارد شد و میخواست بسوی ما بیاید که شوهر از خود راضیش از باغ برگشت ؛ او در باغ گروه کاملی از خانمها را همراهی کرده ، اکنون بخانه برمیگشت . برخورد زن و شوهر به نحوی کاملا آشکار غیر منتظره بود . مادام م . ناگهان بعلت نا معلومی مضطرب گشت و نشانه‌های ناراحت در حرکات بی آرامش ظاهر شد.شوهر، که سرخوش و بی‌خیال **آریائی** (۱) را باسوت میزد ودر حین گام برداشتن به موهای خود دست می‌کشید و آنها را میخوابانید ، با دیدن زن ناگهان قیافه اش درهم رفت و تا آنجا که یادم هست کنجکاوانه سراپای او را برانداز کرد ، و بعد که کتاب و چترآفتابی را در دست همسرش دید ، از او پرسید:

«ــ بباغ میروید ؟

مادام م . در حالیکه کمی سرخ شده بود گفت :

«ــ نه ، به جنگل می‌روم .

«ــ تنها ؟

مادام م. با سر اشاره‌ئی بمن کرد و گفت :

«ــ خیر با او .

بعد با صدائی نظیر صدای کسی که برای اولین بار در عمرش دروغ‌می‌گوید ،کمی لرزان و اندکی غیر واضح ، گفت :

«ــ من صبحها تنها بگردش میروم .

«ــ هوم !... من همین الان پیش یکدسته از مهمان ها بودم: همه‌شان درآلاچیق‌گل‌جمع‌شده‌اند ومیخواهند آقای ن . را مشایعت کنند . البته خودتان میدانید که او میخواهد اینجا را ترك کند ، در **اودسا** گرفتاریهائی دارد که ناچارست برود . دختر عمه شما (منظورش همان خانم موبور بود) .

بدون مقدمه وبدون آنکه کسی علتش را بداند شروع کرد بخندیدن وبعدهم زد به‌زیر گریه . اما او به‌من گفت که شما از دست آقای ن . عصبانی هستید و علت این که نرفته‌اید اورا مشایعت کنید هم همین است . البته من مطمئنم که این حرف درست نیست ، اینطور نیست ؟

مادام م . در حالیکه از پله‌های ایوان پائین میآمد گفت :

---

۱ ــ آریا قسمتی از یك اپراست‌که صحنه‌نمائی خواننده یا نوازنده‌بشمارمی‌رود و دارای ملودی است .

«ــ با شما شوخی کرده .
آقای م . در حالیکه از پشت عینك دسته بلندش بمن نگاه میکرد و لبخندی بدشکل بر لب داشت گفت :
«ــ بنابراین ، شوالیه نگهبان هرروزی شما این است ؟
من که‌ازشکل عینك‌دسته‌بلنداو وهمچنین‌ازلحن‌طعن‌آمیزش عصبانی شده بودم ، درحالیکه مستقیما برویش میخندیدم فریاد زدم :
«ــ خیر ، **غلام بچه** او ؟
بعد سه پله پائین دویدم ، و آقای م . زیر لب گفت :
«ــ امیدوارم گردش خوبی بکنید !
وراهش را گرفت ورفت . البته در لحظه‌ایکه مادام م . مرا به شوهرش نشانداده بود ، من به کنارش رفتم و سعی کردم طوری وانمود کنم که از یك ساعت پیش برای گردش دعوت شده‌ام ، و در تمام طول ماه گذشته هم در گردشهای صبحگاهی او راهمراهی کرده‌ام . ولی براستی من نمیتوانستم بفهمم که او چرا اینطوردگرگون و ناراحت شد و منظور او از متوسل شدن به آنچنین دروغ شاخداری چه بود . چرا او بسادگی نگفت که دارد تنها بگردش میرود ؟

اکنون من از برخورد نگاه خود به نگاه او میترسیدم ؛ لیکن باتمام اضطرابی که داشتم ، نمیتوانستم از افتادن نگاههای دزدکی وبی آلایشم بصورت او خودداری کنم ؛ اما او ، درست بهمان ترتیبی که یکساعت پیش در تمرین دیده بودم ، نه به من توجهی داشت ، نه نگاههای زیر چشمی وسوالهای ناگفته‌ام .. همان نگرانی عذاب‌دهنده ــ اما این‌بار عمیقتر و قاطعتر ــ بار دیگر در چهره او ، در هیجانات و در گام برداشتن او ، جلوه‌گر شده بود . با شتاب‌راه میرفت و هر لحظه گامهایش را تندتر و تندتر میکرد و با ناراحتی و کنجکاوی به همهٔ جاده‌ها و همه قسمتهای بی درخت جنگل‌نگاه میکرد ، و یا آنکه بر میگشت و بباغ مینگریست . من نیز مانند او انتظار واقعه‌ای را داشتم .

ناگهان صدای سم اسب‌هائی‌را درپشت سر خود شنیدیم . اینها دسته کاملی از خانمها و آقایان بودند که سواره بمشایعت آقای **ن** . که بطور ناگهانی محل را ترك میکرد می‌رفتند .

خانم موبور ، همان خانمی که آقای م . از اشکهایش برای ما صحبت کرده بود نیز ، در میان **آمازون**(۱) ها بود . ولی مثل

---

۱ ــ Amazons دسته‌ای اززنان جنگجوبودندکه‌درمیتولوژی‌یونان شهرت دارند وبدر نبرد تروا علیه یونانیان می‌جنگیدند .

معمول مانند کودکی میخندید و اسب‌کهرزیبای خود را با شادی بتاخت وامیداشت. آقای ن. وقتیکه بنزد ما رسید کلاهش را برداشت ولی نه توقفی کرد و نه با مادام م. حرفی زد؛ و بزودی تمام جمعیت از نظر ناپدید شدند. من بمادام م. نگاه کردم و تقریبا فریادی از تعجب از گلویم خارج شد: رنگ او مثل مرده‌ئی پریده بود و قطرات درشت اشك‌در چشمهایش میدرخشید. ناگهان نگاههای ما باهم تصادف‌کرد.

مادام م. سرخ شد، وبرای لحظه‌ای بطرف دیگر برگشت؛ در حرکات بی‌آرام و وضع ظاهر او ناراحتی و عذاب کاملا مشهودی بچشم میخورد. واضح بود که من باردیگر ــ حتی بیش از روز قبل مزاحم او شده‌ام ولی کجا میتوانستم بروم؟

او ناگهان ــ مثل اینکه سرگردانی مرا حدس زده باشد ــ کتابی را که همراه داشت گشود ودر حالیکه به وضعی کاملا آشکار سعی می‌کرد نگاهش بمن نیفتد، باچهره‌ای سرخ ولحنی که تعجبی در آن وانمود میشد گفت:

«ــ اوه، عزیزم! این جلد دوم‌است. اشتباهی برداشته‌ام؛ ممکن است بروید جلد اولش را برای من بیارید؟

ازاین واضح تر چه می‌توانست باشد؟ نقش من پایان یافته بود وبهیچ طریقی نمیشد صریحتر ازاین مرا از سرباز کرد.

من کتاب را برداشتم، فرار کردم ودیگر باز نگشتم. قسمت اول کتاب، دست نخورده، تمام روز روی میز من ماند....

اما من کاملا منقلب شده بودم، قلبم به طوری میزد که گوئی گرفتار ترسی دائمی است. منتهای کوششم را بعمل میآوردم که با مادام م. برخورد نکنم. ولی باکنجکاوی وحشیانه‌ئی قیافهٔ از خود راضی آقای م. را می‌پائیدم؛ گوئی مطمئنم که هم اکنون حرکت خارق‌العاده‌ئی از او سر خواهد زد.

واقعاً من نمیتوانم بفهمم که در آنموقع، چه کنجکاوی احمقانه‌ای بود که مرا فرا گرفته بود. تنها به یاد می‌آورم که تمام وقایع آنروز صبح بطرز عجیبی مرا مبهوت ساخته بود.

اکنون روز دیگری شروع شده بود و وقایع بیشماری در انتظار من بود. ناهار خیلی زود صرف شد. قرار بود تمام مهمانها غروب آنروز در گردش پر نشاطی شرکت کنند و همگی سواره بدهکدهٔ مجاور ــ که در آنجا جشنی برقرار بود ــ بروند؛ بنا براین ما مجبور بودیم که خود را تا آنموقع آماده کنیم، سه روز تمام بود که من دربارهٔ این اسب سواری خواب وخیال بهم میبافتم و دنیائی از تفریح و لذت از برای خود پیش بینی میکردم.

تقریباً همه برای صرف قهوه در ایوان جمع شده بودند. من دیرتر از دیگران بایوان رسیدم و پشت ردیف سه گانهٔ صندلی‌ها پنهان شدم. کنجکاویم مرا بسوی مادام م. میکشید وباوجود این نمیخواستم که چشم او بمن آفتد. شانس بامن یاری کرد ودیدم که کاملا در نزدیکی موبور شکنجه دهندهٔ خود ایستاده‌ام. معجزه ای برای او اتفاق افتاده بود؛ چیزی که اصلا نمی‌شد باورش کرد: دو چندان زیباتر از روزهای قبل شده بود!. من نمیدانم که چرا و چگونه چنین معجزاتی – که چندان نادر هم نیست – از برای زنان اتفاق میافتد.

در آنموقع میهمان جدیدی در میان ما بود: جوان رنگ پریده و بلند قدی که از ستایشگران دیرینهٔ خانم موبور بشمارمیآمد وهم اکنون گوئی تنها بمنظور پرکردن جای خالی آقای **ن**. – که‌شایع بود مأیوسانه در عشق خانم موبور میسوزد – از راه رسیده بود. اما تازه وارد از مدتها قبل همان مناسباتی را باخانم زیبا داشت که **بنه‌دیکت** درنمایشنامــه «هیاهوی بسیار برای هیچ» اثر **شکسپیر** با **بئاتریس**!

باری، موبور زیبا آنروز فوق‌العاده سرحال بود. شوخیها ووراجی های او بقدری جالب وساده لوحانه وبی‌ریا، وچنان نسنجیده ودر عین حال قابل عفو بود؛ وبقدری دردعوت گستاخانه دیگران بشادمانی ملاحت نشان میداد که همه قلباً تحسین فوق‌العاده وصمیمانه‌ای نسبت باو احساس میکردند و حلقه تنگی از شنوندگان مبهوت ومجذوب، اورا در میان گرفته بود. هرگز تا آنموقع بدان اندازه جذاب نشده بود. فریبندگی واعجازی در هریك از سخنان او نهفته بود که‌یك یك حاضران را مسحور میکرد وروی همه تأثیر می‌بخشید؛ هیچ یك از شوخیها ولطیفه های او بهدر نمیرفت. بنظر میرسید که هیچکس تا آنموقع چنان ذوق ودرخشندگی و زیبائی در او سراغ نداشت. در حالت عادی صفات پسندیدهٔ او چنان تحت‌الشعاع بوالهوسی‌های خودسرانه‌ومسخرگیهای بچگانه‌او– که‌اغلب بمرحله‌لودگی‌میرسید– قرارمیگرفت‌که‌آدم‌متوجه آنهانمیشد واگر هم بوجود این صفات در او پی میبرد نمیتوانست آنهارا باورکند؛ روی این اصل موفقیت ناگهانی او درآنشب بافریادتحسین و تعجب پرشور جمعیت روبروگشت

تازه، این موفقیت، بوسیلهٔ پیش آمدی خاص [وباید گفت پیش‌آمدی دلپسند] افزونتر گشت، یا اقلا آن قسمت از این پیش آمد که برای شوهر مادام م. اتفاق افتاد، این موفقیت را استوارترکرد:

زیبا روی «بی‌پروا» بعلتی‌که احتمالاً برای او اهمیت زیادی داشت حملهٔ شدیدی متوجه آقای م . کرد وشوخیها و سرزنشهای آتشین وبیانات طعن‌آمیزی‌را آغاز نهاد ، جملات طعن‌آمیزی وکنایه داری‌که‌کاملا غیرقابل مقاومت بود ؛ طعنه هائیکه آشکارا دم از بی‌مهری میزد و در عین حال طوری ملایم و مطمئن بودکه هم منظوری را نگفته نمیگذاشت وهم راه گریزی برای حمله متقابل برجا نمی‌نهاد ؛ کنایه هائیکه صرفاً طرف را به‌تقلای نومیدانه وامیداشت او او را در چنگال یأس و دیوانگی خنده‌آوری گرفتار میساخت .

مطمئن نیستم ، ولی فکر میکنم‌که تمام این بی‌مهری‌ها وطعنه‌ها قبلاطرح ریزی‌شده بود وناگهانی وخلق‌الساعه نبود. نبرد«مایوسانهٔ» دو نفری آنها از ناهار همان روز شروع شد . از اینجهت میگویم «مأیوسانهٔ» که آقای م . باین زودیها هم سلاح خود را بر زمین نگذاشت . او مجبور بودکه تمامی حضور ذهن و تمامی تیز هوشی و تدبیر نادر خود را در یکجا جمع‌کند تا با رسوائی و ننگ‌کامل شکست نخورد و از میدان در نرود . هم آنهائیکه د راین دعوا شرکت کرده بودند یا شاهد آن بودند ، در تمام مدت لاینقطع ازته دل میخندیدند . در هرصورت امروز برای آقای م. روزی کاملا بی شباهت به دیروز بود .

مادام م. چند بار کوشش کرد تا جلوی رفتار دوست گستاخش را بگیرد ، اما زیبای موبور مصمم شده بود که زن حسود اورا در هیئتی کاملا مضحك ومسخره‌آمیز ، فکر میکنم در هیات «مردریش‌آبی» (۱) باز نماید و بدانجهت میگویم «فکر میکنم» ،که با مراجعهٔ به‌آنچه در یاددارم ، و با توسل بتمام نیروی منطقم ، نمیتوانم بیش از این ، چیزی ازآنچه خود من هم درآن‌گم شده بودم ، بیادآورم .

این موضوع ، ناگهانی وکاملا غیر منتظره و بطرزی کاملاجالب اتفاق افتاد و بدبختانه درست در موقعی این پیش‌آمد رخ دادکه من کاملا در مقابل چشم دیگران ایستاده بودم و هرگز نیت سوئی را حدس نمیزدم و حتی ملاحظه کاری اخیر خود را نیز از یاد بردم بودم . ناگهان ، در انظار ، مرا بصورت دشمن خونی و رقیب سرسخت آقای م . جلوه‌گر ساختند و عاشق بیقرار ومأیوس زن او وا نمودند ؛ حتی برای اثبات این موضوع ، شکنجه دهندهٔ همیشگی

---

۱ ــ مرد ریش‌آبی . Blue Beard در اصطلاح بکسانی میگویند که دارای برندگی وقاطعیت زیادی نیستند .

من ، بدون وسواس قسم میخورد و قول شرف میداد و اظهار میداشت که دلیل واضحی هم برای این موضوع دارد ، زیرا فقط بعدازظهر همانروز او در جنگل دیده بودکه ...

ولی قبل ازآنکه بتواند حرفش را تمام‌کند ، من‌که دیگر نتوانستم خود را نگهدارم صحبتش را درست در نقطه‌ایکه برای‌من بدترین لحظه‌ها بود قطع‌کردم ...

آن شوخی ، طوری بیرحمانه تنظیم شده ،آن دام طوری خائنانه و مسخره‌آمیز برای من‌گسترده شده بود و چنان جنبه مضحکی در ساختن‌آن بکار رفته بودکه بطرزی عجیب ، باخنده‌های غیرقابل جلوگیری جمعیت استقبال شد . با وجودآنکه من حتی درآن موقع حدس میزدم‌آن‌کس‌که ناخوشایند ترین نقش‌ها نصیبش شده ، من نیستم ، معهذا چنان تشویش و ناراحت و ترسی‌احساس کردم ، که باچشمانی پراز اشك خشم و نومیدی ، وباشرمساری بیحد راه خود را از میان دو ردیف صندلی‌گشودم ، قدم بجلونهادم ودرحالیکه به شکنجه دهندهٔ خود نگاه می‌کردم با صدائی‌که دمبدم از هق‌هق‌گریه قطع میشد فریاد زدم :

«ــ خجالت‌نمی‌کشید ..... اینطور با صدای‌بلند ...... درمقابل تمام خانمها ...... چنین دروغ پستی .... میگوئید ! درست مثل یك بچه ...... جلوی تمام آقایان ...... آنها چه خواهند گفت ؟ و شما باین بزرگی ...... ودارای شوهر ! ....

صدای تحسین وکف‌زدنهای‌کرکننده برخاست و سخنان مرا قطع‌کرد . حملهٔ ناگهانی من هیجان مفرطی بوجود آورده بود .اشکها ولحن بی‌پیرایهٔ من و مهمتر از همه ، این مسأله‌که‌گوئی من این حرفها را در دفاع ازآقای م . برزبان می‌آورم چنان خندهٔ دوزخی‌ئی را سبب شد که حتی اکنون نیز بایادآوری‌آن تبسمی برلبان من نقش می‌بندد و نمیتوانم از خنده جلوگیری‌کنم . از ترس زبانم بندآمده بود و تقریباً نزدیك بود دیوانه شوم ، شرمساری تنم را میگداخت . صورتم را بادستهای خود پوشاندم و ازاتاق بیرون‌دویدم ودر را چنان ناگهانی گشودم‌که بسینی دست‌پیشخدمتی خورد وآنرا بزمین انداخت . بعد باتاق خود در طبقه بالا دویدم ،کلیدی راکه از بیرون به‌دربود ،درآوردم و دررا از داخل قفل‌کرده خود رادرون اتاق محبوس ساختم . این‌کار من بسیار مفید واقع شد ، زیرا آنها در تعقیب من بودند . درمدتی کمتر از یك دقیقه دسته کاملی از زیباترین زنان اتاق مرا محاصره‌کردند . من صحبت وپق‌پق‌خنده و صدای نازك و تیز آنها رامی‌شنیدم‌که با هم چون‌گنجشگان جیك‌جیك میکردند . همه آنها ، هرکدام بنوبه خود ، تقاضاوالتماس

نمی‌رسد . حتماً سوار شوندهٔ تو آدمی مثل **ایلیاموورومتر** (۱)است‌که فعلا در دهکده **کاداچاروف** نشسته منتظر است‌که دندانهای تـو بیفتد . آهای ، بیائید این را ببرید ! دارد دیگر همه را میترساند !

ودرحالیکه با رضایت از خود دستهایش را بهم میمالید نتیجه گرفت :

«ـ اصلا نباید این‌را بیرون می‌آوردیم !

باید گفته شود **تانکه‌رد** کوچکترین استفاده‌ای برای او نداشت و حتی بقیمت نگهداریش هم نمی‌ارزید ؛ بعلاوه افسرسوارهٔ نظام قدیمی ، تمام شهرت و افتخار سابق خود را بعنوان یکنفر اسب شناس با پرداخت مبلغی باور نکردنی در ازاء اسبی مفت خود و غیرقابل استفاده ـ که شاید تنها صفت بارزش زیبائیش بود ـ از دست داده بـود . با وجود این اکنون خوشحال بود کـه **تانکه‌رد** وقار خود را از دست نداده سوارکار دیگری را مضطرب ساخته است ، و بدین ترتیب افتخار و پیروزی تازه‌ای برای خود بدست آورده است .

خانم موبور که مخصوصاً میخواست شوالیهٔ نگهبانش‌درچنین موقعیتی همراه او باشد فریاد زد :

«ـ اوه ، نمیخواهید بیائید ؟ نمیتوانید یکدفعه بگوئید کـه ترسیده‌اید و خودتان را راحت‌کنید ؟

مرد جوان جواب داد :

«ـ درست است . واقعاً ترسیده‌ام .

«ـ کاملا جدی میگوئید ؟

«ـ ولی مگر شما واقعاً میخواهیدکه من‌گردنم را بشکنم ؟

«ـ پس عجله کنید و اسبتان را بااسب من عوض‌کنید .نترسید کاملا مطیع است ؛ هیچکس را هم معطل نخواهیم‌کرد . فوری زینها را عوض خواهندکرد ! من‌کوشش خواهم‌کردکه اسب شما را سوار شوم. ممکن نیست که **تانکه‌رد** همیشه آن‌طور بی‌ادب و جسور باشد!

هنوز حرفهایش تمام نشده بودکه از روی زین اسب خود پائین پریده پیش ازآنکه جمله‌اش تمام شود درکنار ما ایستاده بود.

میزبان ما برحسب معمول این قبیل مواقع با اغراق ورضایت درونی‌گفت :

«ـ پس شما **تانکه‌رد** را خوب نمی‌شناسید که خیال میکنید خواهد گذاشت زین پوسیدهٔ شمارا به پشتش بگذارند ! بعلاوه ، من

---

(۱) ـ Ilya Morometz **قهرمان افسانه‌های روس‌که دارای‌نیروئی خارق‌العاده بوده و در سالهای اول جوانی در دهکده کاراچاروف زندانی شده و بنیروی سحر ، قوای خودرا از دست داده است.**

نخواهم گذاشت که شما بروید و گردن خودتانرا بشکنید ؛ البته میدانید که این اتفاق مایهٔ تأسف همه خواهد شد !

خیال میکرد لحن اغراق‌آمیز و حتی خشن او ـ فقط برای آنکه توصیه سربازی پیر و خوش قلب است ـ باید بوسیلهٔ همه و مخصوصاً بوسیلهٔ خانم‌ها پیروی شود .

خانم شیردل بمحض اینکه متوجه حضور من درآنجا شد ، به **تانکه‌رد** اشاره کرد و با لحن زننده‌ئی بمن گفت :

«ـ نی‌نی کوچولو ! نمی‌خواهی امتحانی بکنی ؟ آخر توخیلی دلت میخواست که همراه دیگران بروی !

البته محرك اصلی او درگفتن این حرفها آن بود که نمیخواست حالاکه بیهوده از اسب خودش پیاده شده ، دست خالی بطرف آن بازگردد ؛ همچنین نمیخواست بدون اینکه نیشی بمن زده باشد از کنارم بگذرد ؛ و البته خود منهم خبط کرده بودم که در میدان دید او ایستاده بودم .

«ـ من انتظار دارم که شما مثل ... اوه ، نه ! بدون گفتن اینهم می‌شد ـ میخواستم بگویم که شما قهرمان معروفی هستید وبزدلی را شرم‌آور حساب میکنید .

بعد به مادام **م.** که درشکه‌اش از درشکه های دیگر به‌ایوان نزدیك‌تر بود نگاه تندی انداخت وافزود :

«ـ مخصوصاً حالاکه همه دارند نگاهتان میکنند ، غلام بچهٔ ملوس !

نفرت و آرزوی انتقام از همان لحظه‌ایکه «آمازون» زیبا بقصد سوارشدن به **تانکه‌رد** بسوی ما آمد ، دل مرا پر کرده بود ...... اما درست نمیتوانستم شرح دهم که وقتی این دعوت غیرمنتظره و بچگانه را شنیدم ، چه احساسی بمن دست داد . وقتیکه من نگاه او را بمادام **م.** دیدم ، گوئی همه چیز در مقابل چشمانم شروع بمحو شدن کرد .

ناگهان فکری آنی ازخاطرم گذشت ...... واقعاً فکری آنی بود، شاید هم درست مثل جرقهٔ باروت کمتر از يك لحظه طول کشید؛ کاسه صبرم لبریز شده آنچنان رستاخیزی در روحم برپا بودکه میخواستم تمام دشمنانم را برزمین کوبم و انتقام تمام بلاهائی را که برسر من‌آورده بودند ازآنها باز ستانم و نشانشان دهم که چطور آدمی هستم ! ـ شاید هم معجزه‌ای بوقوع پیوسته و درآن لحظه، يك آن ، وقایع قرون وسطی برابر چشمانم آشکارگشته بود : وقایعی که تاآن‌موقع يك‌کلمه نیز دربارهٔشان نمیدانستم : منظرهٔ درهمی از نبردهای روی اسب ، نجیب‌زادگان ، پهلوانان ، زنان زیبا ، و

افتخارها و پیروزی‌ها ، دراطراف سرم که بدوران افتاده بود چرخ میخورد ، و متعاقب آن ، صدای شیپور جارچی‌ها و صدای چکاچك شمشیرها و فریادها و هلهله‌های شادی بگوشم میرسید و در میان تمام این سروصداها فریاد وحشتی‌که از یك قلب‌ترسیده برمیخاست ـ و برای یكِ شخص مغرور مرهمی شفابخش‌تر از افتخار و پیروزیست ـ گوشم را نوازش میداد .

من درست نمیدانم که در آن لحظه تمام آن دیوانگیها واقعاً برای من اتفاق افتاده بود ، یا فقط ...... من‌آن دیوانگی اجتناب ناپذیری راکه د رانتظارم بود قبل از وقوع حس‌کرده بود ، ولی آنچه میدانم اینست‌که صدای ضربات ساعت خود را می‌شنیدم . انقلابی در روحم برپا بود ، خودم هم نمیدانستم چه میکنم. بایك جهش از ایوان پائین پریده خود را به **تانکه‌رد** رساندم . سپس باگستاخی و غرور ، درحالیکه پرده‌ای از خشم چشمانم راگرفته از شدت هیجان نفسم بندآمده ، چهره‌ام سرخ شده بود و سوزندگی اشك را برگونه‌هایم حس میکردم ، فریاد زدم :

«ـ خیال‌کردیدکه من خواهم ترسید ؟ حالا می‌بینید !

بعد افسار **تانکه‌رد** را بدست گرفتم و قبل از آنکه بتوانم فکرش را بکنم یا برای دیگران امکان کوچکترین حرکتی جهت‌ممانعت من وجود داشته باشد ، پای در رکاب نهادم . دراین لحظه **تانکه‌رد** روی دوپای خود فشارآورد ، سرش را باشدت ببالا بردوباجهشی نیرومند خود را از دست مهترهای مبهوت رها ساخت و چون باد بحرکت درآمد و در این هنگام بودکه دیگران تازه شروع بنفس‌نفس زدن و جیغ‌کشیدن‌کردند .

تنها خداوند میداند که من چگونه توانستم پای دیگرم رادر آن لحظه‌ی اولین جهش خشم‌آلود اسب بالاآورم و در رکاب دیگر بکنم ؛ هچمنین نمیدانم که چگونه و چرا افسار اسب از دست من درنرفت ... **تانکه‌رد** مرا از دروازهٔ بین دره‌ها عبور داد و بطرف راست پیچید ، و با سرعت ، درحالیکه نمیدانست چگونه و بکجا میتازد ، در امتداد نرده‌ها پیش تاخت . تازه در این لحظه بودکه ، فریادهائی‌را که درآن واحد ازگلوی پنجاه نفرخارج میشد ، شنیدم. این فریادها درقلب لرزان من بصورت آن چنان احساس رضایت و غروری انعکاس یافت‌که هرگز این لحظهٔ خطرناك دوران کودکی را فراموش نخواهم کرد . تمام خون بدنم طوری بسرم هجوم‌آورده بودکه مراکز ساخته ترسم را فرونشانده بود .کاملا از خودبیخود شده بودم .

براستی ـ همانطورکه اکنون بیاد میآورم ـ درآنموقع تمام‌این

واقعه بنظر من شبیه رفتار سلحشورانه شوالیه‌ها جلوه میکرد . لیکن تمام سلحشوری من درمدتی کمتر از یك ثانیه شروع شد و پایان یافت . زیرا درغیراینصورت شوالیهٔ سلحشور گرفتار مصیبتی میشد . باوجود این ، من هنوز نمیدانم که چه‌علتی باعث نجات من شد . البته من اسب سواری می دانستم و اینکار را بمن یاد داده بودند ، ولی اسبی‌که من داشتم بیشتر شبیه یك بره بود تا یك‌اسب. پس طبیعتاً من بایستی از پشت **تانکه‌رد** بزمین میافتادم ولی‌فرصت زمین انداختن من برای اسب پیش‌نیامد ؛ زیرا که هنوز پنجاه قدمی بیشتر نتاخته بود که ناگهان از پاره‌سنگی بزرگ که درکنار جاده افتاده بود ترسید و عقب کشید . اسب با آن سرعتی که میتاخت طوری ناگهانی و تند بطرف دیگر پیچید که من تا بامروز هم متحیرم که چگونه بسان توپی از روی زین به‌بیست‌قدم آن‌طرف‌تر نیفتادم و تکه تکه نشدم . و دیگر اینکه چگونه **تانکه‌رد** با آن انحراف سریع و تندی که انجام‌داد، شانهٔ خود را تکان نداد و مرا بزمین‌نیانداخت؟. بتاخت بطرف دروازه برگشت ، سرش را با خشم تکان میداد وچنان وحشیانه بچپ و راست مینگریست که گوئی ازشدت خشم مست شده است ؛ پاهایش را بدون ترتیب به‌بالا میپراند و با هر جهشی سعی میکرد که مرا از پشت خود بزمین اندازد . گوئی من پلنگی بودم که به‌پشت او پریده چنگالها و دندانهایم را درگوشتش فرو کرده‌ام . فقط یك لحظهٔ دیگر باقی مانده بود که بزمین افتم وتقریبا دیگر داشتم بزمین میافتادم که چند نفر سوار بتاخت بنجات من شتافتند . دونفر ازآنها جاده‌ایرا که بطرف دهکده میرفت سدکردند و دو نفر دیگر طوری پهلو بپهلوی **تانکه‌رد** اسب تاختند و او را احاطه کردند که تقریبا نزدیك بود پای مرا له کنند . آنگاه افسار اسب را بدست گرفتند .

چند لحظه بعد ما در ایوان جلو منزل‌بودیم .

وقتیکه مرا از روی زین بپائین گذاشتند ، رنگم پریده بود و تقریباً داشتم غش میکردم . تمام بدنم مثل علفی که درمقابل باد بلرزد میلرزید ؛ **تانکه‌رد** هم که بیحرکت ایستاده بود و تمام بدنش را طوری بطرف عقب فشار میداد که گوئی میخواهد سم‌هایش را در زمین فرو کند ، مثل من می‌لرزید . نفس آتشینش بسختی از بینی سرخ و بخارکننده‌اش که چون برگی مرتعش بود بیرون می‌آمد و چنان مبهوت بود که بنظر میرسید از توهینی که باو وارد آمده‌است واز خشمی که نسبت بکودك گستاخ تنبیه نشده‌ای احساس میکند ، گیج شده . ازهمه‌طرف صدای تعجب و اخطار و حیرت و ترس بگوشم میخورد .

میکردند برای یك لحظه هم‌که شده در را بازکنم ؛ قسم میخوردند که‌کوچکترین صدمه‌ای بمن نخواهند رسانید و تنها میخواهند که مرا غرق در بوسه‌های خودکنند . اما ...... چه چیزی میتوانست از این تهدید تازه‌آنها وحشتناکترباشد ؟ تنم ازشدت‌شرم‌میسوخت، سرم را زیر متکا پنهان کردم و نه تنها در را نگشودم ، بلکه جوابی هم به آنها ندادم . آنها تا مدتی دراز بکوبیدن در و التماس کردن ادامه دادند ، ولی من‌گوئی‌کر و فاقد عکس‌العمل بودم ؛ درست مانندکودکی یازده ساله .

خوب ، اکنون باید چه میکردم ؟ همه چیز آشکار شده ، همهٔ چیز از پرده بیرون افتاده بود . همه آنچیزهاکه من دیده بودم وآنگونه با حسادت از دیگران پنهان ساخته بودم ...... شرم‌ورسوائی ابدی همیشه دامنگیر من خواهد بود ! حقیقت اینکه من خود نمی‌توانستم بفهمم از چه چیزی اینهمه میترسیدم یا چه چیزی را میخواستم از دیگران مخفی سازم ، ولی با همهٔ اینها ، من از «موضوعی» میترسیدم ، وهنوز از ترس چون برگ بخود میلرزیدم که مبادا آن «موضوع» آشکار شود . همچنین تاآن لحظه من نمیدانستم‌که‌آیاآن «موضوع» خوب است یا بد ، با شکوه است یاننگ‌آور ، شایسته تحسین است یا نه ؟ و حالا درآن دلتنگی و تنهائی اجباری ،آهسته‌آهسته می‌فهمیدم‌که‌آن موضوع چیزی «شرم‌آور و مضحك» است . در همان حین ، غریزه‌ام بمن میگفت که چنین قضاوتی خشن و غیر انسانی و اشتباه است ؛ ولی من خرد و نابود شده بودم ، بنظر میرسید استدلال در ذهن من نیروی خود را از دست داده بصورتی‌کاملا درهم و پیچیده درآمده است؛ من نه میتوانستم بااین قضاوت به‌نبرد برخیزم و نه حتی‌میتوانستم دقیقاً آنرا بررسی‌کنم .گیج شده بودم و تنها چیزی‌که میدانستم این بودکه قلبم بطرزی غیر انسانی و بیشرمانه جریحه‌دار شده است ـ اشکهای ناتوانی چشمانم را پرکرده بود . چنان خشمگین بودم ،چنان نفرت و رنجشی در درون خود حس میکردم‌که تاآنموقع هرگز سراغش را نداشتم ، زیرا این اولین غصه ، اولین تجاوز و اولین توهین واقعی بودکه من درزندگی‌کوتاه خود تجربه میکردم . درتمام آنچه‌گفتم ، هیچ‌گونه اغراقی وجود ندارد . من تمام اینها را درعمق قلب خود حس میکردم . اولین احساس شکل نایافته ونپختهٔ یك کودك ، با خشونتی تمام کوبیده شده بود . پردهٔ حجب اصیل‌واولیهٔ او بسیار زود و با بی حرمتی محض دریده شده ، نخستین و شاید عمیقترین احساسات زیبائی پرستانه او لکه‌دار شده بود . البته آنهائی‌که مرا ملعبهٔ خود ساخته بودند بسیاری ازآنچه راکه‌رنجهای

من شامل بود حدس نمیزدند . دلتنگی من تاحدزیادی از حالتی مرموز ـ که هنوز بماهیتش پی‌نبرده بودم و تااندازه‌ای هم ازشناختن کنه‌آن میترسیدم ـ سرچشمه میگرفت . مغموم و نومید روی بسترم درازکشیده سرم را زیر بالش پنهان ساخته بودم . لحظه‌ای تنم داغ میشد و لحظه دیگر میلرزید . دو مسأله مرا شکنجه میداد: خانم موبور گستاخ چه چیزی دیده بود و حقیقتاً اوآنروز در باغ چه‌چیزی میتوانست بین من ومادام م. ببیند ؟ مسألهٔ دوم این بود که چگونه و با چه روئی و تحت چه شرایطی من اکنون میتوانم بصورت مادام م. بنگرم که در همانجا وهماندم ، از شدت شرمساری ونومیدی نابود نشوم ؟

بالاخره سروصدائی نامأنوس که در حیاط برخاسته بود مرا از حالت نیمه اغما بدرآورد . برخاستم و بطرف پنجره رفتم. در همه جای حیاط سروصدای درشکه‌ها ، اسب‌های سواری ، کالسکه‌های چند اسبه و صدای رفت وآمد پیشخدمتها پیچیده بود . مثل این بودکه همه میخواستند خانه را ترك‌کنند ؛ تاآنموقع عده‌ئی سوار شده بودند و سایر مهمانها هم داشتند درون‌کالسکه‌ها می‌نشستند ... یکدفعه گردش در خارج دهکده به یادم افتاد . وآهسته‌آهسته ناراحتی در وجودم شروع بریشه‌گرفتن کرد ؛ از پشت پنجره حیاط نگریستم .کوشیدم اسب خود را ببینم ، ولی آنرا ندیدم و این بدان معنی بودکه از همراه بردن من چشم پوشیده‌اند . من نتوانستم این موضوع را تحمل‌کنم و بدون اینکه فکر برخوردهای نامطبوعی راکه خواهم‌کرد ورسوائی اخیری راکه براه انداخته بودم درمغز داشته باشم به‌پائین دویدم .

اخبار نابودکننده‌ای در انتظار من بود : در چنین موقعیتی‌نه‌اسبی برای سواری من وجود داشت و نه جائی در هیچکدام ازدرشکه‌ها... همه‌جاها اشغال شده بود و دیگر امیدی برای رفتن من همراه‌دیگران باقی نمانده بود

من‌گیج و مبهوت از این بدبختی تازه ، در ایوان ایستادم وبـا پریشانی بصف طویل درشکه‌ها وکالسکه‌ها ـ که در هیچکدام جائی برای من نبود ـ خیره شدم و به خانمهای خوش لباس‌که سوار مرکبهائی بودندکه بابی‌صبری سم به زمین می‌کوفتند ـ چشم دوختم .

معلوم نبود بچه علتی یکی از سواران تأخیرکرده بود . همه برای حرکت منتظر او بودند . اسب او جلو ایوان ایستاده بود و با صدای بلند دهنهٔ خود را میجوید و سم‌هایش را بزمین‌میکوبید واز ترس رم میکرد و بروی دوپای خود بلند میشد . دومهترافسار

آنرا گرفته با احتیاط نگاهش داشته بودند و همه از روی ملاحظه کاری در فاصله‌ای نسبتاً دور ایستاده بودند.

آنچه که در حقیقت مانع گردش رفتن من میشد واقعه ناراحت کننده‌ای بود که اتفاق افتاده بود؛ گذشته از این امر که مهمانهای جدیدی وارد شده صندلیها و اسبها را تصاحب کرده بودند، دو رأس از اسبها نیز مریض شده افتاده بودند و یکی از آن دو، اسب من بود. اما معلوم شد که تنها من نیستم که از این وضعیت درعذابم. مهمان تازه واردما جوان رنگ پریده‌ای که قبلا ذکرش را کرده‌ام، نیز اسبی برای سوار شدن نداشت. برای رفع این اشکال، صاحبخانهٔ ما مجبور شد بآخرین چاره متوسل شود: یعنی اسب سرکش ووحشی خود را برای سواری او پیشنهاد کند، و برای اینکه قبلا خود را از هرگونه سرزنش بعدی راحت کرده باشد، افزود که نباید آنرا زیاد بابی‌احتیاطی سوار شد و همچنین افزود که خیلی وقت است بعلت سرکشی و طبع وحشی این اسب، قصد فروش آنرا دارد و البته هنوز خریداری برای آن پیدا نشده است. ولی جوانیکه قبلا خطر را باو اخطار کرده بودند اظهار داشت که سوارکار ماهری است و برای سواری هرنوع اسبی آمادگی دارد و میتواند تا آنجا که دلش بخواهد از هر گونه اسبی سواری بکشد. در آنموقع میزبان ما چیزی نگفت، ولی من اکنون بیاد میآورم که لبخندی مرموز و شیطنت آمیز در گوشهٔ لبهای او نهفته بود. میزبان ما پهلوی اسب ایستاده بود و بابیصبری دستهایش را بهم میمالید و انتظار اسب سواری را میکشید که آنهمه دربارهٔ مهارت خود لاف وگزاف بهم بافته بود، ونگاههائی حاکی از نگرانی به ایوان میانداخت. احساسی شبیه احساس او، درآن دو مهتر نیز دیده میشد. آنها از اینکه در مقابل چشم همه درکنار اسبی وحشی ایستاده بودند که هرلحظه ممکن بود فرارکند و مردی را بدون کوچکترین علتی بکشد، تقریباً از غرور در قالب خود نمی‌گنجیدند. احساسی که زیادهم بی‌شباهت بلبخند مرموز اربابشان نبود در چشم های آنها خوانده میشد، چشمهائی که حادثه‌ای را پیش بینی میکرد و به‌دری که قرار بودآن شیطان پرجرأت ازآن ظاهر بشود، دوخته شده‌بود. اما اسب نیز رفتاری داشت که‌گوئی از مکنونات قلب ارباب ومهترهایش مطلع شده است: رفتار اوآنچنان تکبرآمیز و خود بینانه بود که‌گوئی از چشمهائی که باکنجکاوی و دقت باو دوخته شده‌است اطلاع دارد؛ درست مانند آدم فاسدی که از هرزگیها و جنایتهای خود دم میزند، در مقابل همه میخرامید و شهرت ننگین خودرا برخ همه میکشید. بنظر میرسید که اسب، شیاطین پردلی راکه

بخود جرأت نزدیك‌شدن با ووبرهم زدن آزادیش‌را داده است‌به‌نبرد دعوت میکند .

سرانجام شیطان پردل پیدایش شد . درحالیکـه از منتظر گذاشتن دیگران معذرت میخواست ، با عجله و بی‌آنکه ببالا نگاهی کند از پله ها بپائین میدوید و دستکشهایش را بدست میکشید ، و فقط موقعی سرش را بالاکردکه‌دستش رادرازکرده‌بودومیخواست افسار اسب را بگیرد . و در این هنگام ، ناگهان با جهش دیوانه‌وار اسب و با فریادهای اخطارآمیز تمام جمعیت ، از جاپرید . مرد جوان قدمی بعقب‌گذاشت و با حیرت به‌اسب وحشی نگریست : اسب ، چون برگی میلرزید و از شدت خشم خرخر میکردوچشمهای خون‌گرفته‌اش را درکاسه میچرخانید و چنان بردوپای خود بلند شده دست هایش را درکاسه میچرخانید و چنان بردو پای خودبلند بگسلد و هردو مهتر را همراه خود ببرد . یکی دودقیقه ، مردجوان گرفتار اضطراب و بهتی عجیب شد و بعد ، درحالیکه اندکی ازشرم سرخ شده بود ، سر بلندکرد ، به دور وبرخود وبه‌خانمهائیکه ترسیده بودند چشم دوخت ، وآنگاه چنانکه گوئی با خود سخن میگویدگفت :

«ــ اسب بسیار خوبی است !»

بعد ، درحالیکه لبخندی وسیع وگویا ــکه به‌صورت قهرمان وزیرك نمای او بسیار می‌آمد ــ برلبانش نقش بسته بود ،صاحبخانه را مخاطب ساخته‌گفت :

ــ از ظاهرش پیداست‌که سوار شدن آن باید خیلی‌لذت‌بخش باشد . اما ..... اما میدانیدکه من نمیخواهم آن را سوار شوم .

ارباب که از داشتن چنین اسب غیرقابل تسخیری‌بسیار خوشحال شده بود ، درحالیکه باگرمی وحتی باامتنان دست میهمان را میفشرد ، جواب داد :

«ــ ولی من قسم میخورم‌که شما را هنوز سوارکار ماهری می‌دانم ، زیرا در همان نظر اول فهمیدیدکه باچه نوع حیوانی طرفید .

و بعد با تکبر ادامه داد :

«ــ من ، یعنی کسیکه بیست و سه سال در هنگ سوارنظام خدمت کرده است ، سه‌بار بوسیله این اسب‌که واقعاً بدردهیچکاری نمیخورد ــ لذت زمین خوردن را چشیده‌ام و این سه‌بار ، درست مساوی تعداد دفعاتی است‌که من سوار آن شده‌ام ... نه ، **تان‌که‌رد** (۱)، رفیق من ! اینجا آدم دل وجگرداری‌که سوارت شود بـه هم

۱ ــ Tankred **اسم اسب است .**

عزیزترین و محبوبترین دوست من است . بعدهمهٔ احساساتم ناگهان بقلب ضعیفم حمله آورد و درحالیکه بسینهٔ او چسبیده بودم نزدیك بود گریه را سردهم ... او دید که من چقدر زود تحت تأثیر قرار میگیرم و مطمئنم که دوست بد ذات من خودش، نیز کمی تکان خورده بود . بهر حال ، درحالیکه با مهربانی بمن نگاه میکرد زیرلب گفت :

«– پسر خیلی خوبی هستی . حالا خواهش میکنم دیگر از من دلگیر نباش . دلگیر که نیستی ، ها ؟

خلاصه ، ما صمیمیترین وگرامیترین دوست یکدیگرشدیم.

فردا صبح تقریباً بسیار زود از خواب بیدار شدم با وجود این انوار درخشان آفتاب تا آنموقع اتاق مرا روشن ساخته بود . از بستر بیرون پریدم و احساس کردم که کاملا قوی وسرحالم ؛ دیگر هیچگونه اثری از سرماخوردگی باقی نبود و جای آنرا خوشحالی توصیف ناپذیری فراگرفته بود . آنچه را که شب قبل اتفاق افتاده بود بیاد آوردم و حس کردم که اکنون با کمال میل حاضرم هرچه دارم بدهم و درعوض یکبار دیگر دوست‌جدیدم‌خانم موبور خودمان را درآغوش بکشم ولی هنوز خیلی زود بود وهمه خوابیده بودند. بعجله لباس پوشیدم و بباغ رفتم و ازآنجا عازم جنگل شدم . راهم را بطرفی کج کردم که علفها انبوه‌تر روئیده بود و بوی صمغ‌درختان بیش از جاهای دیگر به مشام می‌رسید . جائیکه انوارآفتاب بشاشتر از همه جا از میان شاخ و برگ نفوذ میکرد ، و ازاینکه‌اینجاوآنجا سایه‌های انبوه برگها را سوراخ کرده است شادمان بود .

بامدادی بسیار زیبا بود . من بی خیال پرسه میزدم ویکباره متوجه شدم که بدون اینکه خود بدانم بکنارهٔ جنگل ــ که مشرف به رودخانه **مسکوا** بود ــ رسیده‌ام . رودخانه دویست قدم آن طرف‌تر، از پائین تپه جاری‌بود . چند مرد آنطرف‌رودخانه مشغول درو‌بودند. من مجذوب و مشعوف به ردیف داس های لبه تیزی که باحرکت هماهنگ مرد ها یك لحظه در زیر نورآفتاب برق میزد و لحظه‌ای چون زبانه های کوچك آتش میدرخشید و دوباره ناپدید میشد ، چشم دوختم . بعد خود را پنهان کردم و به علفهائی‌که از ریشه‌بریده شده بصورت دسته های بزرگی در چپ و راست شیارهائی‌مستقیم افتاده بود ، نگریستم . نمیدانم چه مدت دراین وضع باقی بودم که ناگهان ، صدای شیهه و پا بزمین کوبیدن بیصبرانه اسبی در فاصله بیست قدمی ــ که بتاخت ، از جادهٔ بالای تپه بخانه اربابی میرفت ــ توجه مرا جلب کرد . درست نمیدانم که آیا فقط درموقعی که اسب سوار بالای تپه آمد و ایستاد ، من آن صدا را شنیدم یا در تمام

مدتی که او بمن نزدیك میشد و صدای اسبش گوشم را نوازش میداده ولی قادر نبوده است مرا از رؤیای خود بدر آورد . با کنجکاوی بطرف جنگل برگشتم ولی هنوز چند قدمی برنداشته‌بودم که صدای صحبت کردن شتاب آلود و درعین حال آهسته‌ای‌بگوشم خورد . بازهم جلوتر رفتم ، شاخ و برگ بوته هائی را که درحاشیه جنگل روئیده بودند از هم سوا کردم و ناگهان از تعجب گامی‌بعقب برداشتم : لباس سفیدی که کاملا بچشمم آشنا بود ، درمقابل چشمهای من باینطرف و آنطرف میرفت و صدای نرم زنی مثل نوائی دلنشین در قلبم انعکاس میبافت . او مادام م. درکنار اسب سوار ایستاده بود ، و اسب سوار با عجله و بدون اینکه از اسب بپائین بیاید چیزی باو میگفت ؛ باکمال تعجب دیدم که او آقای ن. است ، همان مرد جوانی که روز قبل از آنجا رفته بود و آقای م. آنهمه اشتیاق داشت که او را مشایعت کند . ولی موقعی که او میرفت شایع بود که میخواهد بجائی بسیار دور یعنی جنوب‌روسیه یا چنین جاهائی برود . بنا براین من خیلی تعجب کردم که بآن زودی او را با مادام م. تنها میدیدم .

مادام م. طوری بهیجان آمده بود و اشتیاق نشان میدادکه من هرگز او را قبلا بدان حال ندیده بودم ؛ قطرات اشك برگونه‌های او میدرخشید . مرد جوان دست او را دردست گرفته و ازروی‌زین خم شده بود و آن را می بوسید .

پس این لحظه وداعشان بود که من نزد آنها سر درآورده بودم ! بنظرم میرسید که هردواین اندازه‌عجله داشته‌باشند. بالاخره، مردسوار ، کاغذ مهروموم شده‌ای ازجیب خود بیرون‌آورد و بمادام م. داد ، بعد با یك دست او را درآغوش کشید و مدتی طولانی با حرارت بوسید و لحظه‌ای بعد شلاقی باسب زد وچون تیری‌ازمقابل من گذشت . مادام م. مدت چند ثانیه از پشت سر به او نگریست ، و سپس با قیافهٔ مغموم و متفکری بطرف خانه برگشت . لیکن هنوز چندان راهی را از قسمت بی درخت جنگل نپیموده بود که ناگهان بنظر رسید افکارش بار دیگر باو هجوم آورده‌اند . و بعد ، درحالیکه بوته ها را از هم جدا میکرد وارد بیشه شد .

من درحالیکه از تمام آنچه شاهد بودم هیجان و تشویشی دامنگیرم شده بود به تعقیب او پرداختم . قلبم ، چنانکه گوئی از چیزی ترسیده باشم ، بشدت میزد . حس میکردم که گیج و کرخ شده‌ام . افکارم پراکنده و مبهم بود و بیاد دارم‌که موضوعی ، بطرزی وحشتناك مرا اندوهگین میساخت . از میان بوته ها ، گاهگاهی قسمتهائی از لباس سفیدرنگ او بچشم میخورد . بدون اینکه فکرش



بابك دست اورا درآغوش‌كشيد و مدتی طولانی باحرارت بوسید...

را بکنم او را تعقیب میکردم و نمی‌گذاشتم لحظه‌ئی از نظرم پنهان شود . با وجود این میترسیدم که مبادا مرا ببیند . بالاخره بسمت جاده باریکی که بباغ منتهی میشد پیچید . لحظه‌ای صبر کردم وبعد من هم بهمان نقطه رسیدم ؛ ولی تعجب من حدی نداشت وقتیکه ناگهان چشمم بپاکت مهرو موم شده که فوراً آن را شناختم افتاد. پاکتی که فقط ده دقیقه پیش بدست مادام م. داده بودند روی شن های سرخ افتاده بود . آنرا برداشتم : پاکت سفیدی بود که کلمه‌ای هم برآن دیده نمیشد، زیاد بزرگ نبودولی سنگین‌وپر بنظر میرسید، گوئی درون آن دویا سه ورق کاغذ وجود داشت .

در این پاکت چه بود ؟ بدون شك کلیدتمام‌این اسرار ...

آیا امکان نداشت درون این‌پاکت تمام آنچیزهائی که آقای م. که میترسید درملاقات پرشتابشان‌نگفته بماند، گفته‌شده باشد؟ــ او حتی از اسب هم پائین نیامد . اینکه آیا او وقتش تنگ بود یا می ترسید که مبادا در آن لحظه جدائی خود را لو دهد ، مطلبی است که فقط خدا میداند .

پشت درخت ها پنهان شدم و پاکت را درکوره راه‌انداختم و چشمانم را بآن دوختم ؛ اینکار را بدانجهت کردم که فکرمیکردم مادام م. وقتیکه متوجه گم شدن آن بشود بعقب بر خواهد گشت و آنرا جست‌وجو خواهد کرد . بعد از تقریباً چهاردقیقه انتظار ، دیگر نتوانستم بیش از این صبر کنم و پاکت را دوباره برداشتم . آن‌رادر جیب گذاشتم و بدنبال مادام م. دویدم و فقط در باغ بود که باو رسیدم . از خیابان اصلی باغ مستقیماً بطرف منزل میرفت ، قدم هایش تند و شتابزده بود و چشمهایش را متفکرانه بزمین دوخته بود . نمیدانستم چکار باید بکنم . آیا پیش او بروم و پاکت را باو بدهم ؟ ولی این بدان معنی خواهد بود که من از همه چیز اطلاع دارم و همه چیز را دیده‌ام ، و با اولین کلمه‌ای که از دهانم خارج شود خود را لو خواهم داد . حالا من چگونه میتوانستم بروی اونگاه کنم ؟ او چطور بمن خواهد نگریست ؟ این امید را بدل بستم که او بیاد پاکت خواهد افتاد و چون آنرا نخواهد یافت برای‌جست‌وجوی آن باز خواهد گشت . درآن صورت من پاکت را در کوره راه می اندازم و او آنرا پیدا میکند . ولی ! ما حالا کاملا در نزدیکی منزل بودیم و بعضیها هم او را دیده بودند .

از بخت بد ، آنروز صبح همه زود از خواب بیدار شده بودند ، زیرا شب قبل ، بعد از آن گردش بدون موفقیت ، تصمیم گرفته شده بود که‌آنروز بار دیگر بگردش بروند و البته من قبلااز این موضوع هیچ اطلاعی نداشتم . همه درایوان نشسته بودند و

درست درهمین موقع نگاه سرگردان من به‌نگاه مادام م
افتاد . او مضطرب و رنگ‌پریده بود و – و من نمیتوانم آن یك‌لحظه
را فراموش کنم – که ناگهان خون بچهره‌ام متوجه شد و مرا چون
آتشی سوزاند . نمیدانم مرا چه‌میشد ، ولی درحالیکه درنتیجه
احساسات درونی خود مشوش و هراسان شده بودم ، با کمروئی
و شرمساری نگاهم را بپائین انداختم . لیکن همه متوجه نگاه من
شدند و دنبالهٔ آنرا گرفتند . تمام چشمها بطرف مادام م. برگشت ،
و او ازاینکه غفلتاً درمعرض توجه عموم قرار گرفته است ناگهان
چون کودکی ازیك احساس ناخودآگاه و بی‌آلایش سرخ شد و برخود
فشارآورد که سعی کند سرخ‌شدن چهره‌اش را با لبخندی ازدیگران
پنهان سازد ؛ و البته باید گفت که دراینکار هیچ موفقیتی بدست
نیاورد .

واضح است که تمام این حوادث بایستی مسأله‌ای بسیار
مشغول کننده بوده باشد . ولی ناگهان یك حرکت غیرمنتظره و
بسیار احمقانه مرا ازاینکه اسباب خندهٔ دیگران شوم نجات‌داد و
بتمام این حوادث رنگ خاصی بخشید . تنها فردی که مسئول تمام
این آشوب و شلوغی بود ، موجودیکه تاآنموقع دشمن آشتی‌ناپذیر
من به‌شمار می‌آمد ، یعنی شکنجه‌دهنده زیبای من ، ناگهان بطرف
من حمله برد و شروع ببوسیدن من کرد . هنگامی‌که دیده بود جرأت
کردم، و دعوت او را به‌اسب سواری پذیرفتم ، و ازخطری که با
نگاه کردن بمادام م . به‌من پیشنهاد کرده‌است استقبال‌کردم ، به
چشمان خود اطمینان نکرده بود ؛ و بازهنگامیکه دیده بود پای من
روی رکاب **تانکه‌رد** قرار دارد و اسب به پرواز درآمده است ،
پشیمانی و ترس به‌او حمله آورده بود . ولی اکنون با پایان یافتن
تمام حوادث و ملاحظهٔ اضطراب و سرخی ناگهانی چهره من ، و
مخصوصاً نگاه من بمادام م. ، طبع سبك و خیالباف و مستعد او
برای آن لحظه نیز تعبیری مرموز و ناگفتنی اندیشیده بود – و حالا
بعد از اتمام این اتفاقات «سلحشوری» من بقدری او را به‌وجد
آورده بود که بسوی من حمله‌ور گردید و مرا بآغوش فشرد –
درحالیکه به‌وجود من افتخار میکرد و از عمل من مسرور و شادمان
بود . لحظه‌ای بعد سربلند کرد و بجمعیتی که اطراف هردوی ما را
احاطه کرده بودند چشم دوخت؛ وآنها در مقابل خود ساده‌لوحترین
و درعین‌حال گرفته‌ترین قیافه‌ها را مشاهده کردند و دیدند که
دوقطره اشك شفاف بلور در چشمان او میلرزد و میدرخشد ؛ و
شنیدند که با لحنی جدی و سنگین – که تا آن‌لحظه هرگز از او
نشنیده بودند – به‌زبان فرانسه می‌گوید :

۱- "Mais c'est tres serieux, ne riez Pas !

درحین گفتن این جمله سرش را بطرف من تکان‌میداد و هیچ اهمیتی برای این امر قائل نبود که دیگران مسحور و مجذوب درمقابل او ایستاده‌اند و نشاط پرجذبهٔ او را تحسین میکنند.

این برانگیختگی آنی و ناگهانی ، این‌صورت جدی ، این سادگی و ساده دلی ، این اشکهای سوزانی‌که هرگز تاآنموقع نمیشد وجودشان را حدس‌زد و اکنون از چشمان همیشه خندان او فرو می‌ریخت ، همه معجزه‌ئی غیرمنتظره بود . همه درمقابل او ایستاده بودند و گوئی ازنگاه و سخنان تند و آتشین و حرکات او مسحور شده‌اند . بنظر میرسید که هیچکس نمیتواند چشم از او بردارد و میترسد که دیدار این جلوه‌گری نادر احساسات درصورت او را از دست بدهد . حتی میزبان ما نیز مثل لاله‌ای سرخ‌شده بود و بعدها میگفتند که او اعتراف‌کرده و گفته بود که « باکمال شرمساری » هنگام این حادثه تقریباً مدت یك دقیقه عاشق مهمان زیبای خود شده است . البته لازم بگفتن نیست که بعداز تمام اینحرفها من بطور حتم یك سلحشور و یك قهرمان بشمار میامدم.

دراطرافم می‌شنیدم که مرا **دەاورژ** (۱) و **توگون‌برگ** (۲) صدا میکردند . صدای کف‌زدن وتشویق برخاست .

میزبان ما گفت :

ـ خوشابحال نسل جوان !

خانم زیبا فریاد زد :

ـ ولی او با ما می‌آید . حتما با ما بیاید ، جائی برایش پیدا خواهیم کرد و باید هم پیدا کنیم . اصلا پهلوی خودم خواهدنشست، روی زانوهای خودم ...

بعددرحالیکه میخندید و نمیتوانست جلوی خوشحالی خود را از یادآوری اولین برخورد ما بگیرد ، حرف خود را اصلاح کرد و گفت :

ـ نه ، نه ! منظورم این نبود .

ولی باوجود اینکه میخندید ، با مهربانی به‌روی دست من میزد و مرتب نوازشم میکرد که مبادا رنجیده‌خاطر شوم . چند صدا باهم فریاد زدند :

ـ البته ! البته ! باید با ما بیاید ، کاری انجام داده که برای گرفتن یك صندلی شایسته است .

قضیه در عرض یکدقیقه حل شد . تمام جوان ها از پیره دختری که برای اولین بار مرا به خانم موبور معرفی کرده بود تقاضا

1 - De l'Orge　　2 - Togunberg

کردند که در منزل بماند و اجازه دهد که جای او را دردرشکه من بگیرم . البته اوهم از روی اجبار و کاملا مأیوسانه ، ودرحالیکه لبخندی برلب داشت و از شدت خشم بآرامی فیس فیس میکرد، با این امر موافقت کرد . همدم همیشگی او ، خانمی که پیوسته دور و برش میچرخید ، دشمن قدیم و دوست جدید من ، همچنانکه‌با اسب سرکش بتاخت از آنجا دور میشد و مثل کودکی میخندید فریاد زد :

ــ بشما حسودیم میشود و با کمال خوشحالی حاضرم در خانه بمانم . زیرا باران در شرف باریدن است و همگی ما خیس خواهیم شد .

واقعاً هم پیش بینی اودربارهٔ باریدن باران صحیح از آب درآمد ؛ ساعتی بعد رگباری شدید شروع شد و گردش ما مختل گشت . ما مجبور شدیم بکلبه های دهاتیان پناهنده شویم و چند ساعتی در آنجا بمانیم و تا ساعت نه نتوانستیم بمنزل برگردیم ، تا اینکه بعد از این ساعت در میان رطوبتی که همیشه بعد از باران وجود دارد بطرف منزل حرکت کردیم . همانجا بود که من احساس کردم کمی سرما خورده‌ام . درست درلحظه‌ای‌که میخواستم‌سرجای خود بنشینم و راه بیافتم ، مادام م. بسوی من آمد و ازاینکه دیدمن غیر از یك پیراهن یقه باز پوشاکی برای گرم کردن خود ندارم، خیلی متعجب شد . باو گفتم که موقع آمدن وقت نکردم بروم یك بارانی برای خود بردارم . او یقهٔ حاشیه‌دار پیراهن مرا بالا کشیدو سنجاق کرد وبست ، بعد رودوشی توری ارغوانی رنگ خود را دور گردنم پیچید که بگلو درد مبتلا نشوم . چنان عجله میکرد که من نتوانستم حتی تشکری هم ازاو بکنم .

بهرحال ، وقتیکه بخانه رسیدیم من بجستجوی اوپرداختم و او را در یك اتاق کوچك نشیمن ، همراه خانم موبور و جوان رنگ پریده‌ای یافتم که‌آنروز ، بعلت‌ترس از سوارشدن‌به تانکه‌رد، شهرتی بعنوان سوارکار ماهر بهم زده بود . من برای اظهار امتنان و باز گرداندن رودوشیش بطرف او رفتم . اما حالا که تمام وقایع پایان یافته بود ، باز مثل این بود که من از «موضوعی» شرمسارم دلم میخواست که هرچه زودتر بطبقهٔ بالابروم ودرآنجا با خیال راحت درباره این مطلب به اندیشه پردازم و معمای آنرا کشف کنم . مغزم از تأثرات و خیالات گوناگون انباشته شده بود . لازم‌بگفتن نیست‌که وقتی رودوشی‌را بطرف او درازکردم ، سرخی شرم سراپایم رافرا گرفت . مرد جوان با خنده گفت :

«ــ من شرط می‌بندم که او مایل است این‌رودوشی رابرای خودش نگهدارد . شما میتوانید از چشمهای او بخوانید که چقدر از اینکه رودوشی را از دست میدهد ، متأسف است .

خانم موبور گفت :

«ــ درست است ! کاملاً درست است !

و بعد درحالیکه سرش را با ناراحتی ساختگی تکان میداد گفت :

ــ عزیزم ، اوه عزیزم !

ولی نگاه جدی مادام م. که نمیخواست دیگرشوخی‌ازحدش بگذرد ، او را متوقف ساخت . و من بعجله دور شدم .

وقتیکه خانم موبور در اتاق دیگر با من برخورد کرد ، هر دو دست مرا دوستانه گرفت و گفت :

«ــ اوه ، احمق دیوانه ! اگر توآدم زرنگی بودی رودوشی‌را پیش خودت نگهمیداشتی ، تو نباید اصلا آنرا برمیگرداندی ! می توانستی بگوئی که جائی آنرا گم کرده‌ام و بعد قضیه تمام میشد.اوه، تو حتی نتوانستی چنین کاری هم بکنی ! چه بچه مضحکی هستی‌تو!

بعد با انگشتش تلنگری آهسته به چانهٔ من زد و ازاینکه چهره‌ام مثل خشخاش سرخ شده بود خنده‌اش گرفت .

«ــ خودت میدانی که من حالا دوست توام اینطور نیست؟ دشمنی ما تمام‌شده ، ها ؟ آره یا نه ؟

من خندیدم و بی صدا و آرام انگشتان او را فشردم .

«ــ خوب حالا اینطور فرض میکنیم !.......... ولی تو چرا اینطور رنگت پریده و میلرزی ؟

سرماخورده‌ای ؟

«ــ بله حالم خوب نیست .

«ــ اوه طفلك بیچاره‌ام ! امروز خیلی برای تو طاقت فرسا بود .. میدانی چیست ؟ به انتظار شام نمان و همین الان بروبخواب. تا فردا صبح خوب میشی . بیا ببینم !

مراهمراه خود بطبقه بالا برد ؛ بنظرمیرسیدکه سروصدای او دراطراف من ، هرگز پایان نخواهد پذیرفت . درحینی که من داشتم لباسم را در می آوردم و به بستر می رفتم ، او بطبقه پائین دوید و کمی چائی برای من تهیه کرد و خودش آنرا پیش من آورد. بعد رفت و یك پتوی گرم و نرم برایم آورد . من چنان از اینهمه نگرانی و مواظبت او متعجت شده بودم [شاید هم تحت تأثیر آن‌روز و گردش در دهکده و سرماخوردگی بود] که وقتی میخواستم باو شب بخیر بگویم ، طوری گرم و محکم در آغوشش کشیدم که گوئی

صبحانه میخوردند و آمادهٔ حرکت بودند . من درحدود ده دقیقه صبر کردم تا مرا همراه مادام م. نبینند ، و بعد راه میان بری را در باغ پیش گرفتم و از جهت مقابل مادام م. ، و خیلی دیرتر ازاوبمنزل رسیدم . او درطول ایوان بالا و پائین میرفت ، بسیار آشفته‌ورنگ پریده بنظر میرسید ، دستهایش را روی‌هم تا کرده بود و کاملامعلوم بود که دارد کوشش دلیرانه‌ای برای مسلط شدن بناراحتی شدید خود بکار میبرد . در چشمان او و درگامهای او ودر تمام حرکاتش پریشانی و نومیدی کامل مشهود بود . یکی دوبار از پله های ایوان پائین رفت و بطرف باغ براه افتاد ؛ در تمام این مدت چشمان اوبا بیصبری و گرسنگی و حتی بی‌احتیاطی در کف ایوان ودرباغچهٔ‌گلها دنبال چیزی میگشت . دیگر جای هیچگونه شکی باقی نمانده‌بود : او بگم شدن کاغذپی برده بود وحالاآشکارا میترسید که مبادا آن‌را جائی نزدیك منزل انداخته باشد . بله همین بود . بالاخره متوجه گم‌شدن پاکت شده بود !

یکنفر خاطرنشان ساخت که او رنگ پریده و آشفته بنظر میرسد و دیگرانهم متوجه این موضوع شدند . برحسب معمول رگباری از سئوالات و علامات تعجب بطرف او باریدن گرفت ، و او مجبور شد که تمام آنها را با خنده برگزار کند ، بخندد و خود را بی خیال نشان دهد .

گاهگاهی نگاهی بشوهرش ــ که‌درآن‌سرایوان‌بادونفرازخانمها صحبت میکرد ــ می‌انداخت و بعد همان ترس و اضطرابی که در اولین شب ورود شوهرش بدو دست داده بود اورا فرا میگرفت. من دور از دیگران ایستاده بودم و پاکت را در جیبم میفشردم و خدا خدا میکردم که مادام م . بمن توجه پیدا کند . میخواستم باو دلداری دهم ، ترسش را حتی بایك نگاه هم شده فرو نشانم ، یا بعجله و بطوریکه هیچکس نفهمدچیزی درگوش او بگویم . اما وقتیکه برحسب اتفاق نگاه او بمن افتاد ، دستپاچه شدم وچشمانم‌را بزمین دوختم . من دلتنگی و پریشانی او را میدیدم و مطمئن بودم که در حدسی که برای علت آن پریشانی زده‌ام دچار اشتباه نشده‌ام . من تا بامروز از راز او آگاهی نیافته‌ام وچیزی جز آنچه‌که‌خود شاهدش بودم و الان دراینجا نقل میکنم، نمیدانم ، شاید این راز مطلبی نبوده که بتوان آن را تنها با یك نگاه حدس زد . شاید آن بوسه ، تنها یك بوسه خداحافظی بوده ، شاید هم پاداش ساده و پرگذشتی بوده برای تمام آنچه که در راه نام نیك و آرامش خیال او قربانی شده بود . شاید هم آقای ن. که بجای دوری میرفت ، داشت او را برای همیشه ترك میگفت . اما نامه‌ای که من در دستم میفشردم ــ

چه‌کسی میداند که درآن چه‌چیز گفته شده بود ؟ـ چگونه درباره او میشود قضاوت کرد و قضات چه‌کسانی باید باشند ؟ ـ معهذا جای هیچ شبهه نبود که آشکار شدن ناگهانی این راز ضربت وحشتناك و خردکننده‌ای بزندگانی او وارد میساخت . حافظهٔ من هنوز قیافه او را دریاد دارد : انسان نمیتواند بیش از آن درعذاب باشد . آدم حس کند ، بداند و مطمئن باشد که درعرض یکربع‌ساعت یا در یك‌دقیقه همه‌چیز ممکن است از پرده بیرون افتد ، و بعد مثل محکوم بمرگی که درانتظار ساعت اعدام است انتظار بکشد ؛ ممکن است کسی پاکت را پیدا کند و بردارد ، بااینکه هیچ‌نامی در روی آن نوشته نشده ، ولی ممکنست آنرا باز کنند وآنوقت ..... و آنوقت چه ؟ آیا وسیلهٔ اعدامی وحشتناکتر از آنچه که درانتظار او بود وجود داشت ؟ او داشت درمیان افرادی که بعداً درباره او بقضاوت میپرداختند باینور و آنور میرفت . قیافه‌های متبسم و متملق آنها دریك لحظه تبدیل بچهره‌های عبوس و بیرحم خواهد شد . او میتوانست از ورای این چهره‌ها استهزا و بدذاتی و اهانت را بخواند ؛ و بعد شب ، ابدی‌و بی‌سحر ، دنیای زندگی او را فرا خواهدگرفت . اما نه، من درآنموقع نمی‌توانستم تمام این‌موضوع‌ها را بصورتی که الان فکر میکنم ، درك‌کنم . تمام آنچه من درآنموقع حس میکردم عبارت بود از سوءظن‌ها و توهمات خودم ، باضافهٔ دردیکه درقلبم بعلت خطری که او را تهدید میکرد ـ و حتی درست نمیتوانم بفهمم که از چه نوع است ـ حس میکردم . ولی آن راز هرچه بود کفاره مقدار زیادی ازآن ـ البته اگر آن راز چیزی محتاج کفاره باشد ـ بوسیله آن لحظات محنت باری‌که خود شاهدش‌بودم و هرگز فراموشش نخواهم کرد ، داده شد .

دراین موقع ، صدای نشاط‌بخشی شنیده شد که همه را بحرکت دعوت میکرد و متعاقب آن ، به‌این سو و آن سو دویدن و جنجال و هیاهو شروع شد؛ همه‌باهم بصحبت‌پرداختند وخنده‌های مسرت‌آمیزی سردادند . درعرض یکی دو دقیقه ایوان کاملا خلوت شد . مادام م . خود را از رفتن معذور داشت و سرانجام مجبورشد تصدیق کند که حالش خوب نیست . ولی شکر خدا ، همه داشتند برای رفتن‌عجله‌میکردندودیگروقتی برای کلافه‌کردن او بادلسوزیها وسوآلات واندرزهای خویش نداشتند .

فقط چند نفر از مهمانها درخانه ماندند . شوهرش چیزی باو گفت و او جوابداد که تا شب حالش خوب خواهد شد و لازم نیست‌که از بابت وی نگران باشد . همچنین گفت که احتیاجی بخوابیدن ندارد و میخواهد بتنهائی ... بامن درباغ بگردد . وباگفتن

اینحرف نگاهی بطرف من انداخت. چه‌شانسی ازاین بالاتر!.

من از خوشحالی سرخ شدم! یکدقیقه نگذشته بود که ما در راه بودیم: او به‌پیروی ازغریزه‌اش‌همان کوره‌راه‌ها، گردشگاه‌ها و راه‌هائی را که صبح آن‌روز هنگام بازگشت از جنگل طی کرده بود، درپیش گرفت. نگاهش بطرزی ثابت به‌جلو خود خیره شده بود، چشمهایش بزمین دوخته شده بود و دنبال چیزی میگشت؛ پرسشهای مرا نشنیده میگرفت و شاید هم فراموش کرده بود که من همراه او هستم.

ولی وقتیکه سرانجام به‌نقطه‌ای رسیدیم که من کاغذ را برداشته بودم ــ و همانجائی بود که کوره راه تمام میشد ــ مادام م. ناگهان ایستاد و با صدای ضعیف و ترسیده‌ای گفت که حال او بدتر شده است و می‌خواهد بخانه برگردد. اما وقتیکه بنرده‌های دیوار باغ رسید ایستاد و لحظه‌ای بفکر فرو رفت. لبخندی از روی نومیدی برلبان او نقش بست و بعد خسته و درمانده درحالیکه فکرش بجائی نمیرسید و خود را تسلیم سرنوشتش کرده بود، باردیگر بطرف جنگل براه افتاد؛ و این‌بار کاملا وجود مرا از یاد برده بود. قلبم درچنگال اندوه ودلتنگی فشرده میشد ولی هنوزنمیدانستم که چه‌باید بکنم.

راه خود را درپیش گرفتیم، یابهتر بگویم من او رابه‌نقطه‌ای که ساعتی پیش صدای سم اسب‌آنمردرا شنیده بودم و بعد بصحبت دونفری آنها گوش داده بودم، راهنمائی کردم. دراین‌مکان، درکنار یك درخت نارون پیر، نیمکتی روی یك سنگ عظیم کنده شده بود که گل‌های پیچك بدور آن پیچیده یاسمن و نسترن وحشی درپای آن روئیده بود. پلهای کوچك، آلاچیقها، مغاره‌ها و چیزهای عجیب دیگری اینطرف و آنطرف، در آن جنگل پراکنده بود. مادام م. نشست و با نگاهی تهی به‌منظرهٔ جالبی که درمقابل ما گسترده شده بود چشم دوخت. سپس کتابش را گشود و نگاه بیحرکت و ثابت خود را بدان دوخت. اما نه سطری از آن خواند و نه‌صفحات آن‌را برگرداند؛ بسختی می‌فهمید که چه‌میکند. تازه، ساعت نه‌ونیم بود. خورشید درآسمان بالا آمده بود، و درآبی بی‌پایان، بالای سر ما بطرزی سحرآمیز شناور بود و چنان بود که دارد درآتش خود ذوب میشود. دروگران آنطرفتر رفته بودند و از آن‌سمت رودخانه که ما بودیم، به‌زحمت دیده میشدند. کپه‌های بی‌پایانی از علف‌های درو شده زیر پای آنها ردیف شده بود و عطر گرم آنها را نسیم ملایمی بسوی ما میاورد. موجوداتی که «نه درو می‌کنند و نه می‌کارند» ولی بسبکی هوائی‌که با بال‌هایشان میشکافند به‌همه جانبی حرکت

میکنند ، همگی با هم بصدای بلند دراطراف ما آواز میخواندند . مثل این بود که یك‌یك گلها ، ضعیف‌ترین و کوچکترین علفها ، عطر خود را قربانی آنکسی می‌کردند که آنها را آفریده‌بود ، ودراین‌حال می‌گفتند :

« ـ پدر ! من سعادتمند و خرسندم !...

من به‌زن بیچاره‌ئی که دراین دنیای جوشان از نشاط زندگی، تنها و چونان مرده‌ئی بود نگاه کردم : دوقطرهٔ درشت اشك ـ که رنج سوزاننده درون او از قلبش بیرون رانده بود ، ـ برپلکهایش بی‌حرکت مانده بود . من‌آنقدرت را داشتم که زندگی و نشاط را بدین قلب بیچاره و فروریخته بازگردانم ، ولی نمیدانستم که‌چگونه شروع‌کنم و اولین حرکت را چگونه انجام دهم . عذابی میکشیدم که خدا می‌داند . صدها بار کوشیدم که بدو نزدیك شوم ، ولی هربار احساسی عجیب که نمی‌توانستم برآن غالب آیم ، مرا برجای خود میخکوب کرد ؛ در هر یك از این دفعات ، صورتم چون آتش داغ می‌شد .

ناگهان فکری شادی‌بخش در درونم جان گرفت : وسیله‌ئی پیدا شده بود . احساس کردم که زندگی بار دیگر بمن روی آورده است .

« ـ اجازه می‌فرمائید دسته گلی برایتان بچینم ؟»

با چنان صدای نشاط‌بخشی این را پیشنهاد کردم که‌مادام. فورا سرش را از روی کتاب بلندکرد و از نزدیك به‌من نگریست ؛ و بالاخره با صدائی بسیار ضعیف و با تبسمی ملایم گفت :

« ـ باشد !

بعد دوباره سرش را به‌روی کتاب خم‌کرد . من همچنانکه میخواستم براه افتم باخوشحالی فریادزدم :

اینجا گلی باقی نماند ؟

« ـ میدانید که ممکنست علفهای اینجا را ببرند و دیگر

بزودی دسته‌گل‌کوچك وساده‌ای آماده‌کردم . من ازآوردن چنین دسته‌گلی ببك اتاق‌شرمسارمیشدم ، ولی قلب من هنگام چیدن ودسته کردن آنها با خوشی عجیبی می‌تپید .

نسترن و یاسمن وحشی را قبل ازاینکه براه افتم چیدم . درآن نزدیکی ها مزرعه‌ئی از چاودارهای رسیده سراغ داشتم . پس بآنجا دویدم که مقداری گل گندم بچینم . خوشه‌ای از سرخترین و درشت‌ترین چاودارها جدا کردم و آنرا وسط گلها گذاشتم . کمی آنطرف‌تر ، به خرمنی از گل های «فراموشم مکن» برخوردم. دسته گل من اندك اندك بزرگتر میشد . بازهم آن طرف‌تر ، درمزرعهٔ ، گل

های استکانی برنگ آبی تند و میخکهای وحشی یافتم و بعد بطرف رودخانه دویدم که چند سوسن زرد رنگ بچینم . آنگاه وقتیکه درسر راه بازگشتم ، یك لحظه بدرون جنگل رفتم که ببینم آیا میتوانم چند برگ سبز و نرم «افرا» برای پیچیدن بدور دسته گل پیدا کنم ؟ ناگهان بدستهٔ کاملی از بنفشه های فرنگی برخوردم که خوشبختانه عطر بنفش (۱) آنهامرا بکشف گلهای دیگری که‌هنوز دانه‌های درخشان شبنم بر رویشان برق میزد ودرمیان علفهای پرپشت پنهان شده بودند ، راهنمائی کرد دسته گلم آماده شده بود . چندتا از علفهای دراز وباریك را بهم بافتم ودو دسته گل پیچیدم . بعد پاکت را با دقت میان گلها گذاشتم ولی آنرا طوری میان گلها جا دادم که حتی اگر هدیهٔ من با کوچکترین توجهی‌هم مورد قبول‌واقع میشد ، پاکت براحتی بچشم میخورد . هدیه‌ام را پیش مادام م. بردم .

سرراه به فکرم رسید که نامه زیاده از حد در مد نظر گذاشته شده ؛ لذا اندکی روی آن را با گلها پوشاندم . هرچه‌بیشتر باو نزدیك میشدم پاکت را بعمق بیشتری درمیان گلها میفرستادم . هنگامیکه تقریباً نزدیك مادام م. رسیده بودم ، ناگهان آنرا آنقدر بپائین فرو بردم که دیگر چیزی ازآن باقی نماند که بچشم بخورد. گونه هایم داغ شده بود . میخواستم صورتم را با دستهایم بپوشانم و به ناگهان بگریزم ؛ ولی نگاهی که او بگلها انداخت کاملا بمن فهماند که ، اصلا فراموش کرده است من رفته‌ام برایش بچینم . نگاهی کوچك بمن انداخت و دستش را بطرزی بی‌اراده دراز کرد و هدیه مرا گرفت و آنرا روی نیمکت گذاشت ــ گوئی من آن هدیه را فقط برای این منظور بدو داده بودم ــ سپس باردیگر چشمانش را باگیجی و خیرگی بکتاب دوخت . از شدت نومیدی داشت گریه‌ام میگرفت. با خود میگفتم «فقط آرزو میکنم که دسته گلم در کنار او بماند ، کاش لااقل آنرا فراموش نکند» . کمی آنطرفتر ، روی علفها دراز کشیدم ، سرم را روی بازوانم گذاشتم و چشمانم را بستم و چنین وانمود کردم که بخواب رفته‌ام ، ولی بپائیدن او ادامه دادم و منتظر ماندم .

ده دقیقه‌ئی بدین منوال گذشت ؛ بنظرم رسید که رنگ او پریده‌تر و پریده‌تر میگردد . ناگهان بخت خجسته بنجات من آمد. زنبور طلائی رنگ ودرشتی را نسیم ملایم و نوازشگر بکمك من‌آورده بود . زنبور اول دور سرمن وزوز کرد و بعد بسوی مادام م. بپرواز

۱ــ بکار بردن صفت رنگ برای عطر از قرن نوزدهم و مخصوصاً دراشعار رمبر وسمبولیستهای دیگر متداول شد .

آمد . او دوبار سعی کرد که با حرکات دستش آنرا از پهلوی خود براند ولی گوئی زنبور مصمم است خیلی بیش از این ها مزاحم باشد بالاخره مادام م. دسته‌گل را برداشت و آنرا جلو صورتش تکان‌داد. درهمان لحظه پاکت از میان گلها آزاد شد ودرست بروی کتاب‌بازاو افتاد . من از جا پریدم . مادام م. درحالیکه زبانش از تعجب بندآمده بود ، نخست چند دقیقه‌ئی به پاکت و بعد بگل‌هائی که در دست داشت نگاه کرد نمی‌توانست بچشمان خود اطمینان کند . بنظر میرسید که ...... ناگهان سرخ شد ، از جا پرید وبمن چشم دوخت . ولی نگاه او را قبلا پیش‌بینی کرده ، چشمانم را محکم بسته بودم‌و وانمود میکردم که‌به خواب عمیقی فرورفته‌ام . درآنموقع هیچ‌نیروئی نمیتوانست بمن جرأت و قدرت آنرا بدهد که مستقیماً بچشمان‌او نگاه کنم . قلبم چنان می‌تپید و بهیجان درآمده بود که گوئی پرنده‌ای است که در چنگ‌کودك ژولیده موی دهاتی‌اسیرشده است . درست نمیتوانم بگویم که چه مدت بدین حال ، با چشمان بسته ، باقی ماندم : شاید دو یا سه دقیقه . سرانجام جرأتی بخرج دادم و چشم هایم را گشودم . مادام م. با اشتیاق مشغول مطالعهٔ نامه بود ؛ من میتوانستم از گونه های چون آتش سرخ شده و چشمهای درخشان پراز اشك وچهرهٔ سعادتمند او که هرخط آن از آگاهی مسرت باری میدرخشید - پی ببرم که این نامه خوشحالی زیادی برای او ببار آورده است و همچنین تشخیص دهم که همهٔ ملال و دلتنگی‌اواکنون چون بخاری ناپدید شده‌است . قلبم از سعادت و خوشی مالامال‌بود و دلم میخواست این حال خود را بهمه دنیا بنمایانم . من هرگز آن لحظه را از یاد نخواهم برد .

ناگهان صدا هائی شنیده شد که از فاصله دوری صدا میکردند :

«- مادام م. ! **ناتالی ! ناتالی !** (۱)

صدای دو نفر زن بود ؛ یکی را خوب میشاختم : صدای دوست‌موبور من بود ، ولی آندیگری‌را نمیشناختم . مادام م. بصدای آنها جواب داد ، ولی فوراً از نیمکت برخاست ، به طرف من آمدو به روی من خم شد . من میتوانستم نگاه مستقیم اورا برصورت‌خود حس کنم . پلکهایم میلرزید ، و با وجود این اختیار خود را ازدست ندادم و چشمانم را نگشودم ، سعی میکردم‌که هرچه ممکنست‌نفسم را آرامتر و یکنواخت‌تر بکنم ، ولی تپش متلاطم قلبم داشت خفه‌ام میکرد ، گرمی نفس اورا روی گونه‌ام حس میکردم ؛ خیلی نزدیك،

1 Natalie



مادام «م .» با اشتیاق مشغول مطالعهٔ نامه بود

روی صورت من خم شده بود و گوئی میخواست اطمینان پیدا کند که من خوابیده‌ام یا نه. بعد به دست من که روی سینه‌ام گذاشته بودم بوسه‌ئی زد و من حرارت قطره اشك را روی آن حس کردم. او دوبار دست مرا بوسید.

صداها باردیگر – و این بار از فاصله‌ئی نزدیك – برخاست:

«– **ناتالی ! ناتالی** ! کجا هستی !

مادام م. با صدای صاف و خوش‌آهنگ‌خودکه اکنون‌کمی گرفته بود و ازگریه میلرزید، فریادزد:

« آمدم ! دارم می‌آیم !

صدای او بقدری ملایم بود که شاید فقط‌من‌آن‌را شنیدم. اما بالاخره قلبم مرا لوداد، خود را ازخون خالی ساخت و همه‌آنرا بصورتم فرستاد. درهمین لحظه بوسه‌ای تندوداغ لبانم را سوزاند. فریاد ضعفیی کشیدم و چشمانم را گشودم، اما درست درهمین لحظه رودوشی توری او بروی صورتم افتاد – شاید او میخواست باآن، صورت مرا دربرابر آفتاب بپوشاند.

لحظه‌ای بعد رفته بود. تنها چیزی که میتوانستم بشنوم صدای تپ‌تپ آرام قدمهای شتابزده او بود که دور میشد. و من تنها ماندم.

رودوشی را از روی صورتم برداشتم و بوسیدم، از خوشحالی سراز پا نمیشناختم. لحظه‌ای چند حالی چون دیوانه‌ها داشتم. نفس‌زنان بروی علفها درازکشیدم و بآرنجم تکیه‌دادم، و بانگاهی ثابت و تهی به‌تپه‌هائی که اینجا و آنجا ازمزارع چاودار پوشیده شده بود، و برودخانه‌ای که با مسیری پرپیچ و خم ازکنار آنها میگذشت و تا چشم کار می‌کرد پیچان و لغزان ازمیان تپه‌ها و دهکده‌هائیکه چون نقطه‌هائی درتمام چشم‌انداز آفتاب گرفتهٔمقابل پراکنده بود، عبور میکرد، چشم دوختم. دهکده‌ها در افق آبی رنگ، درجنگل خیلی دور، پراکنده بودند و دود از آنها به‌هوا برمیخاست، گوئی درانتهای افق آتشی بر پا کرده‌اند. آهسته آهسته آرامشی شیرین، ازدیدن شکوه و خاموشی این منظره وجود مرا فرا گرفت و آسایشی در قلب متلاطمم بر قرار گشت. حالم بهتر شده بود و آزادانه نفس میکشیدم. ولی روح من هنوز دچار رنجی ملایم و آرام بود، گوئی واقعه‌ای را پیش‌بینی میکند یا اینکه ازواقعه‌ای اطلاع دارد. قلب ترسیدهٔ من که از پیش‌بینی حادثه‌ای بهیجان آرامی دچار شده بود، آهسته آهسته وبا ترس و لرز شروع بدرك مطلبی کرد؛ و ناگهان سینه‌ام تیرکشید ودرد گرفت، گوئی چیزی آنرا سوراخ کرده بود، قطرات اشك، اشکی

آرامش‌بخش از چشمانم سرازیر شد. صورتم را با دستهایم پوشاندم و درحالیکه چون برگ سپیدار میلرزیدم خود را بدون قید تسلیم اولین تجلی وابراز وجود احساسات خویش ساختم . این لحظه نقطه پایانی برای کودکی من بود .

دوساعت بعد ، وقتیکه واردخانه شدم ، دیگر مادام. را درآنجا نیافتم : بمناسبت اتفاق پیش‌بینی نشده‌ای با شوهرش‌عازم مسکو شده بود . و بعداز آن ، دیگر هرگز اورا ندیدم .

۱۸۵۷

نویسنده : کرسمن تایلور



گیرنده شناخته نشد...

ترجمه از انگلیسی :
ابراهیم یونسی‌بانه

آقای مارتین شولز
کاخ رانتزنبورگ(۱)
مونیخ ـ آلمان

دوازدهم نوامبر ۱۹۳۲

مارتین عزیزم !

به‌وطنت آلمان بازگشتی ، چقدر بتو رشك می برم . گرچه آلمان را از زمان پایان تحصیلاتم به‌بعد ، دیگر ندیده‌ام اما هنوز **اونتردن لیندن**(۲) مرا بسوی خود می‌کشد و آن مباحثه‌های عمیق، دوستیهای شیرین ، و آن آزادی بی‌حد ومرز معنوی را بیادم می‌آورد . حالا دیگر روحیهٔ اشرافی ، نخوت و فخرفروشی پروسی، و میلیتاریزم از بین رفته و دوره‌اش سپری شده است . اکنون تو به یك آلمان دموکرات و آزادیخواه برگشته‌ای ، به‌سرزمینی‌که فرهنگی غنی دارد و سرشار از عناصری است که برای قوام آزادی مورد نیازند . چه زندگی خوشی خواهی داشت . آدرس جدیدت بسیار جالب است و اینکه می‌بینم سفردریائی تا این اندازه خوشایند **الزا** و بچه‌ها بوده است ، لذت می‌برم .

1 - Rantzenburg. 2 - Unter den Linden.

و اما من ، آنقدرها سرخوش و شاد نیستم ... صبحهای یکشنبه ، خودرا مرد بی‌زن تك‌وتنهائی می‌یابم که هدفی در زندگی ندارد . آشیانه‌ام و خوشیهای روز یکشنبه‌ام به‌آنسوی دریاها انتقال یافته است . آه ! آن خانهٔ بزرگ و آشنای روی تپه — و آن خوش‌آمد گوئی گرمتان، که‌میگفت تا وقتی باهم نباشیم لذت زندگی کامل نیست ! و **الزای** سرخوش و زنده‌دل که تبسم کنان بیرون می‌آمد و دست مرا می‌فشرد و فریاد برمی‌آورد : « — ماکس ! ماکس !(۱) » ... و آن کوچولوهای خوشکل ، بخصوص **هنریخ** (۲) کوچولو ... لابد وقتیکه مجدداً او را به‌بینم ، دیگر برای خودش مردی شده !

و آنوقت ، ناهار ! — یعنی می‌توانم امیدوار باشم که بازهم چنان غذای مطبوعی بخورم ؟... اینجا به‌رستوران میروم، وهمچنانکه کباب گوشت‌گاو را درتنهائی میخورم ، رؤیای ژامبون پخته وسوس «برگندی»(۳) مرا بخود مشغول میدارد. رؤیای کلوچهٔ‌گوشتی ، آه! کلوچهٔ گوشتی و مارچوبه . نه ، دیگر با خوراك امریکائی جورم جور نخواهد شد . آن شرابهائی که با آنهمه دقت و احتیاط از کشتی‌های آلمانی تخلیه میشد ، وآن وعده‌هائی‌که باگیلاسهای‌چهارم و پنجم بهم میدادیم وعهدهائی که می‌بستیم !

البته کار بسیار بقاعده‌ای کردی که رفتی . باوجود موفقیت‌هائی که دراینجا بدست آورده‌بودی هیچگاه امریکائی نشده بودی ، و حالا که کار و بارت بخوبی قوام گرفته و وضعت روبراه شده‌بود، لازم‌بود بروبچه‌هارا برداری و به‌سرزمین‌آباء واجدادیشان ببری‌که تحصیل بکنند .**الزا** هم سالهای سال بود که کس و کارش‌را ندیده بود و آنها هم از دیدنتان خوشحال میشدند .

من ،این نقاش بی‌چیزهم ، حالا ولینعمت خانواده شده ... لابد این خبر موجب اندك مسرتت خواهد شد .

کاروبار بخوبی جریان دارد . خانم **لیواین** (٤) آن تابلو کوچك **پیکاسو** را با همان قیمتی که رویش گذاشته بودیم خرید ؛ وبدیهی است بدین مناسبت به خودم تهنیت میگویم . خانم **فلشمن**(۵) را کما فی‌السابق باهمان تابلوحضرت مریم بازی میدهم . کسی بخود زحمت نمیدهد که باو بگوید فلان یا بهمان تابلوش بد است، برای اینکه همه‌شان بدند !.. بهرحال ، موقع فروش تابلو به مشتریان یهودی ، جای شما ها را خالی میکنم . البته میتوانم آنها را به‌صحت و درستی معامله متقاعد کنم ، اما این کار فقط از تو ساخته بود ،

---

1 - Max 2 - Hein rich 3 - Burgundy 4 - Mrs Levine
5 - Fleshman

چون در ارائه دادن یك اثر هنری ، نبض کار را طوری در دست میگرفتی که خلع سلاحشان میکردی . بعلاوه ، شاید به‌یهودی دیگری اینطور دربست اعتماد نکنند .

نامهٔ خوش ومسرت‌باری دیروز ازخواهرم **گریزل**(۲)رسید. مینویسد که قریبا از موفقیت خود غرق درافتخارم خواهد ساخت. درنمایشی که دروین میدهند ، نقش اول را بعهده گرفته واظهار نظر هائی که در مورد بازیش شده عالی است- واین ثمره کوشش‌سالهای یاس‌آمیزی‌است که او باگروه‌های‌کوچك هنری سپری کرده است. طفلك برایش آسان تمام نشده، اما هرگز هم شکوه‌ای نکرده است. همانطور که ازنعمت زیبائی بهره دارد، ازروحیهٔ قوی وخوب هم بی‌بهره نیست فکر میکنم که استعدادش هم بدك نباشد . بشیوه‌ای بسیار دوستانه جویای حالت شده بود . ازکدورت سابق دیگرخبری نیست، زیرا - میدانی ؟ - این کدورتها وقتی که انسان جوان است، خیلی زود میگذرد وچندسال بعد، فقط خاطره‌ای از درد باقی میماند، البته هیچیك ازشما دونفر را نمیتوان مستوجب سرزنش دانست . این چیزها مانند توفان های سریع وزود گذر است ، آدم کمی خیس میشود وباد میخورد،وکاری هم ازدستش‌ساخته نیست، اما بعدآفتاب ازپس ابر بیرون میآید، وباوجود اینکه انسان هنوز کاملا فراموش نکرده ، تنها ملایمت ولطف‌آن باقی میماند و دردها وغم‌ها یکسره ازمیان می‌رود . تو جزاین چیزی نمی‌خواستی ، من هم همینطور . به‌**گریزل** ننوشته‌ام که تو دراروپا هستی ، اما اگر مقتضی بدانی شاید بنویسم ، زیرا بهمین سادگیها هم آشتی‌نمیکند. ومیدانم خیلی خوشوقت خواهد شد اگر بداند که دوستان زیاداز یکدیگر دور نیستند .

چهارده‌سال پس ازجنگ ! نمی‌دانم آیاهیچ به تاریخ توجه کرده‌ای؟ چه راه درازی را بامردمان رنجدیده پیموده‌ایم ! بازهم **مارتین** عزیز ، بگذار درآغوشت بکشم . سلام صمیمانه‌امرا به الزا وبچه‌ها برسان .

دوست همیشگی تو،
ماکس .

آدرس من این است :

تالار نقاشی شولز - آیزن شتاین
سان فرانسیسکو ، کالیفرنیا،
ایالات متحده امریکا

---

2 - Griselle 1 - Schulse 2 - Eisenstein



آقای ماکس آیزن شتاین
تالار نقاشی شولز- آیزن شتاین
سانفرانسیسکو ، کالیفرنیا ،
ایالات متحده آمریکا

ماکس ، رفیق عزیز .

چك وصورت حسابها رسید، وبخاطر آن ازشما تشکر میکنم. لازم نیست وضع مؤسسه را بااین همه طول وتفصیر برایم بنویسی . می‌دانی که تاچه اندازه باسلیقه وطرز کارت موافقم . در اینجا ، در**مونیخ** ، غرق درکار وفعالیتم . سروسامان گرفته‌ایم، اما همه‌چیز آشفته ودرهم وبرهم است .

میدانی ، خانه را مدتها زیر سر داشتم وآنرا بـه‌مفت خریده‌ام . سی‌اطاق ودر حدود سی‌جریب باغ ، هرگز نمیتوانستی باور کنی واما دربارهٔ مملکت ، تصورش هم برایت مشکل است و نمی‌دانی که باچه نابسامانیهائی روبرو هستیم و فقر تاچه اندازه است . محل خدمتکار ها ، اصطبل ها وانبارها تابخواهی وسیع است ، آیا باور میکنی که باهمان پولی که درسانفرانسیسکو به دو خدمتکار میدادیم ، حالا ده تا خدمتکار استخدام کرده‌ایم ؟ فرش‌ها وپرده‌ها ووسایلی که باخودمان آورده‌ایم جلوه دل‌انگیزی دارند، وتوانسته‌ام وسایل قشنگ دیگری هم تهیه ببینم بنحوی که بااین چیزها مورد تحسین وستایش دیگران قرار گرفته‌ایـم ــ البته میخواستم بگویم مورد رشك وحسادت ــ. چهار دست تمام ظروف چینی ومقادیر زیادی ظروف بلوری وهمینطور یك دست کامل وسایل نقره‌ئی خریده‌ایم . **الزا** از خوشحالی درپوست نمی‌گنجد .

واما برای الزا، چه شوخی ومزاحی ! می‌دانم به‌من خواهی خندید، چون یك تخت بزرگ برایش خریده‌ام . چنان بزرگ که هرگز تصورش را هم نمی‌کرد . تقریباً دوتای یك تخت دونفره ؛ با پایه های چوبی که بطرز زیبائی کنده کاری شده . ملافه‌هایش را باید سفارش بدهم ، برای اینکه هیچ ملافه‌ای بآن نمیخورد . **الــزا** میخندد ومادر بزرگ پیرش میایستد وسرتکان میدهد وغر میزند که «نه، مارتین، نه. حالا که تخت‌رو باین بزرگی درست کـردی، باید مواظب الزا باشی والا ...»

الزا میگوید : «به ! پنج‌تا پسر دیگه هم که بزام ، بازم به‌اش

میخورم» و واقعاً هم به‌اش میخورد ...

برای بچه ها سه‌تا ازاین اسب‌های «پونسی» خریده‌ام (**کارل** (۱)کوچولو و **ولف گانگ** (۲) هنوز به‌آن اندازه بزرگ نشده‌اند که بتوانند اسب سوار بشوند) و یك معلم سرخانه هم برایشان گرفته‌ام . آلمانیشان بسیار بد است ، باانگلیسی قاطی شده است.

خانوادهٔ **الزا** حالا دیگر وضع زندگیشان بآن راحتی نیست. برادرها سرکارند وگرچه بسیار مورد احترامند ، ناچارند همه‌باهم دریك خانه زندگی کنند. دوست وآشناها مارا به‌چشم میلیونرهای آمریکائی نگاه میکنند ؛ وبااینکه وضعمان اززمین تاآسمان بامیلیونر های امریکائی فاصله دارد ، معذلك درآمدمان مارا درزمره خانواده های ثروتمند اینجا درآورده است . خوراك در اینجا ازلحاظ قیمت گران است ؛ وحتی حالا هم آشفتگی های سیاسی زمان ریاست جمهوری **هیندنبورگ** ، فراوان بچشم میخورد . **هیندنبورگ** مرد ارزنده‌ای است ومورد احترام عمیق من است .

آشنایان قدیم بمن اصرار میکنند که به‌مسائل اداری و اجرائی شهر علاقمندی نشان بدهم . البته این مسئله را موردتوجه قرار خواهم داد . شاید هم چنانچه درمحل عنوان ومنصبی داشته باشم برایمان خالی از فایده نباشد .

واما شما ، **ماکس** مهربانم ! شمارا تنها گذاشته‌ایم. ولی نباید آدم نجوش و مردم گریزی باشی . فوراً زن خوشگل و چاق وچله‌ای برای خودت زیر سر بگذار که باور رفتن به‌تو وتامین احتیاجات خودش را سرگرم کند وخوراك خوب به‌ات بدهد وسر حالت بیاورد. این توصیهٔ من است وتوصیهٔ بدی هم نیست . گرچه همچنانکه آنرا می‌نویسم لبخندی هم به‌لب می‌آورم .

از **گریزل** نوشته بودی . پس ... که اینطور ... دخترخوشگل موفقیت حاصل کرده ! درخوشحالی شما شریکم ، گرچه هنوز از این فکر که یك دختر تك وتنها تقلا کند وراه خودرا با تلاش و تقلا بگشاید بیزارم . همانطور که هرکس میتواند ببیند ، این دختر برای خوشگذرانی ودلبستگی به زندگی زیبا ودل‌انگیزی ساخته شده است که راحت وآسایش آن به بازی های احساس میدان بدهد. روحی مهربان وآرام درچشمانش جلوه میکند، اما چیزی هم که بسان آهن قوی است و ترکیبی از جسارت و بی پروائی باآن درآمیخته است درآنها بچشم میخورد . او زنی است که هیچ کاری را سرسری نمیکند . افسوس ، **ماکس** عزیز ، مثل

1 - Karl 2 - Wolfgong

همیشه دارم مکنونات ضمیرم را بروز میدهم . اما اگر چه درآن ماجرای پرآشوب ومتلاطمی که بین ما گذشت ساکت بودی ، خوب میدانی که من نمیتوانستم بسادگـی تصمیم بگیرم . هنگامیکه خواهرکت رنج میبرد، مرا، یعنی دوستت را هرگز سرزنش نکردی؛ ومن همیشه احساس کرده‌ام که می‌دانستی من هم رنج میبرم ، وحتی شدیدتر ازاو . اما چه میتوانستم بکنم ؟ پای الزا وکوچولو های دیگر درمیان بود . امکان نداشت تصمیم دیگری بشود گرفت. بااین وجود ، درخاطر خود نسبت به **گریزل** احساس محبتی‌میکنم که تامدتها پس از اینکه مرد جوانتری را به‌شوهری بپذیرد دوام خواهد داشت . دوست من ، جراحات قدیم التیام یافته اما جای آن گاهی ازاوقات زق‌زق میکند .

بدم نمی‌آید که آدرسش را برایم بفرستی . فاصله ما باوین به‌قدری کم است که می‌تواند احساس کند که درهمسایگی ما قرار گرفته ...

الزا هم چیزی از آنچه بین ما گذشته است نمیداند ، واز خواهرت باآغوش باز استقبال میکند .

بله، باید باو بگوئی که مااینجائیم ، و وادارش کنی کـه هرچه زودتر باما تماس بگیرد. تبریکات مارا بمناسبت موفقیت درخشانی که دارد کسب میکند باو ابلاغ کن .

الزا ازمن میخواهد که سلامش‌را بشما ابلاغ کنم ، و**هنریخ** هم میگوید: «سلام به عموماکس».

ماکس عزیز! ترا فراموش نمیکنم . باسلام فراوان .

مارتین

کاخ رانتزنبورگ
مونیخ ــ آلمان

***

آقای مارتین شولز
کاخ رانتزنبورگ
مونیخ ، آلمان

بیست ویکم ژانویه ۱۹۳۳

مارتین عزیزم،

آدرس شمارا باکمال خوشوقتی برای **گریزل** فرستادم . بزودی بدستش خواهد رسید. حتماً بدیدنتان خواهد آمد و آنوقت

چه شادی وسروری !... منهم روحاً درشادیتان شریك خواهم بود .

ماشخصاً ازاینکه چنین مشتریان پروپا قرصی داریم خوشوقتیم . بدیهی است که ارباب رجوعمان به‌مرور از مقدار خریدشان کم میکنند ، اما اگر نصف گذشته هم خرید بکنند باز تااندازه‌ای در رفاه خواهیم بود؛ تابلو های رنگ و روغنی که فرستاده بودی بسیار عالی ، قیمت ها تحیر آور است . تقریباً بلافاصله بامنافع سرشاری آبشان خواهم کرد... آن تابلو حضرت مریم(۱) زشت‌هم شرش را ازسرمان‌کند! بله، آن را دادیم به خانم فلشمن. البته دل تودلم نبود ومی‌ترسیدم که مبادا بارزشش‌پی‌ببرد وبهمین علت نمیتوانستم قیمتی رویش بگذارم ! فکر کرد که مشتری دیگری زیر سر دارم وبالاخره.رقم مناسبی از دهن پراندم . همچنان که لبخند موذیانه‌ای به لب داشت ومشغول نوشتن چك بود مثل عقاب روی سرتابلو فرود آمد. اما فقط تو می‌توانی بفهمی که‌وقتی آن تابلو کثیف را باخودش برد چقدر خوشحال شدم !

افسوس ، مارتین! غالباً بلحاظ شور وشوقی که از این موفقیت های بی‌معنی بمن دست میدهد از خودم خجالت میکشم. تو در آلمان ، خانه ییلاقی و دولت ومکنت را در معرض تماشای اقوام الزا قرار داده‌ای و خوشی ، ومن درامریکا از این خوشحالم که به‌پیرزن گیجی حقه زده‌ام وبادوز وکلك چیدن اورا وادار به خرید چیز زشت ومهوعی کرده‌ام! ده که مادونفر مرد چهل ساله به‌چه اوجی رسیده ایم ! آیا فقط برای همین زندگی میکنیم که دوز وکلکی بچینیم وپولی دربیاوریم وبعد آن‌را صرف فیس وافاده کنیم؟ همیشه خودم را نکوهش میکنم، اما درعین حال همان روش سابق‌را هم ادامه میدهم . افسوس! همهٔ ما از مصالح واحدی‌ساخته شده‌ایم، همهٔما ساخت کارخانه واحدی هستیم . مردمان خودبین و بی‌صداقتی هستیم زیرا باید بربی‌صداقت ها و خودبین های‌دیگر پیروز شویم ! اگر ما آن چیز زشت ومهوع را به خانم فلشمن نفروشیم، دیگری بدترش را به‌او خواهد فروخت . چه میشود کرد؟ــ این مسائل جبری را باید پذیرفت !

اما قلمرو دیگری هم هست که درآن همیشه می‌توانیم چیز های درست وحسابی گیر بیاوریم ؛ کنج بخاری خانه دوستی را پیدا کنیم ودرآنجا ازلاك خودبینی خود بیرون بیائیم وگرمی و صمیمیت وتفاهم به‌بینیم وباکتاب وشراب ، معنی دیگری از زندگی را دریابیم . در آنجا چیزی ساخته وپرداخته‌ایم که دروغ و بی‌ـ

1 - Madonna

صداقتی نمیتواند بدان نزدیك شود . درآنجا خوش و آسوده خاطریم .

راستی این **آدلف هیتلری** که به‌نظر می‌آید درآلمان بطرف قدرت می‌خزد کیست؟ ازچیز هائی که درباره‌اش می‌خوانم هیچ خوشم نمی‌آید ...

ازطرف من کوچولو ها و**الزای** مهربانم را ببوس .

دوست همیشگی تو ، ماکس .

***

آقای ماکس آیزن اشتاین
تالار نقاشی شولز - آیزن اشتاین
سانفرانسیسکو ، کالیفرنیا، ایالات متحده امریکا

بیست وپنجم مارس ۱۹۳۳

ماکس، دوست دیرینم،

بدیهی است از حوادث جدیدی که درآلمان می‌گذرد اطلاع پیدا کرده ای ومی‌خواهی بدانی به‌نظر ما که درآلمان هستیم‌جریان ازچه قرار است . **ماکس!** حقیقتش را به‌شما بگویم : من **هیتلر** را از بسیاری جهات برای آلمان مفید میدانم ، اما خاطر جمع نیستم . او اکنون رئیس فعال حکومت است . تردید دارم که حالا حتی **هیندنبورگ** هم بتواند اورا ازمسند قدرت بزیر آورد ؛ چون‌حقیقت اینست که مجبور شد اورا برآن بنشاند . این مرد آتش پاره ای است . خطیب زبردست و مبارز پرشوری است . بسیار نیرومند است. اما ازخودم می‌پرسم : آیا آدم معقول ومعتدلی هم هست ؟ گروه های پیراهن قهوه‌ئی اش از اوباش واراذ تشکیل شده است. غارت می‌کنند و جهود آزاری بدی به راه انداخته‌اند . اما این چیز ها ممکن است ماجرا های بی‌اهمیتی باشد؛ بمثابه کفی باشد که‌هنگام به‌جوش‌آمدن هرنهضت بزرگ اجتماعی برسطح آن پدیدار میشود. زیرا ، دوست من ! ازمن بشنو که موج بزرگی دارد بالا میآید ؛ موجی بغایت بزرگ! همه‌جا مردم به‌هیجان آمده‌اند . این هیجان را در کوچه وبازار هم احساس می‌توان کرد. ناامیدی قدیم را مثل لباس کهنه‌ای که بفراموشی سپرده باشد به‌کناری انداخته بفراموشی سپرده‌اند . حالا دیگر مردم درلفافهٔ ننگ رسوائی نمی‌پیچند امید در همه جا و همه چیز رسوخ کرده است . شاید هم برای این فقر وفلاکت پیدا شود . چیزی ، نمیدانم چه چیز، اتفاق خواهد

افتاد . پیشوائی پیدا شده است ! معذلك بااحتیاط ازخودم میپرسم: برای چه ؟... نومیدی ازبن برافتاده ، غالباً مارا به‌جهات وجوانب نامطلوبی سوق میدهد .

طبیعی است درملاء عام تردیدی ابراز نمیکنم . اکنون در رژیم جدید صاحب منصب ومقامی شده‌ام ودرواقع بسیار سرکیف و خوشحالم . همهٔ ما صاحب‌منصبان که احساس امنیت کامل میکنیم ، درپیوستن به **ناسیونال سوسیالیست‌ها** تردیدی‌بخود راه نمیدهیم . این ، نام حزب **هرهیتلر** است . اما این عمل تنها مصلحت صرف نیست ؛ چیز دیگری هم هست، وآن احساس‌این حقیقت است که ما آلمانی ها ، راه خود را پیدا کرده‌ایم وآینده بمانند موج عظیم ومقاومت ناپذیری بسوی ماپیش می‌آید. ما هم باید بجنبیم ؛ ما هم باآن برویم . حتی حالا هم ستم های بزرگی صورت میگیرد . گروههای حمله دارند پیروز میشوند. سر های خونین وقلوب اندوهگین کم نیست . اما این چیزها میگذرد . اگر نتیجه‌ئی که انتظار میرود درست وهدف برحق باشد ، همه چیز خواهد گذشت و فراموش خواهد شد . تاریخ صفحه جدیدی را رقم میزند .

تمام آن چیز هائی که اکنون از خود میپرسم و تنها باشما میتوانم درمیان بگذارم ـ زیرا اینجا دراین باره نمی‌توان سخنی گفت ـ اینست که :ـ آیا نتیجه درست وهدف برحق است؟میدانی که این مردم همنژاد من چه رنجها و چه دردها کشیده‌اند، چه سالهای بی‌نانی وبی‌رمقی را ازسر گذرانده‌اند ـ سالهائی که باامید وداع کرده بودند ... درطی این سالها ریگ روان ناامیدی ، آنها را درخود پوشاند وهرگونه حرکت و جنبشی را از ایشان گرفت . اما بعد ، پیش از آنکه بمیرند مردی آمد و ازاین لجه بیرونشان کشید . آنچه اکنون میدانید همه‌اش این است که : دیگرنخواهند مرد!ـ شوق رهائی و رستگاری بروجودشان استیلا یافته وبهمین جهت تقریباً پیشوا را میپرستند. اما این پیشوا هرکه بود ، تغییری دراحساس وعواطف‌آنها ایجاد نمی‌شد.بنابراین خدا کنداین شخصی که بااین همه شور وشوق ازاو متابعت میکنند پیشوائی واقعی باشد ، نه اهریمنی خوف‌انگیز ! **ماکس!** فقط بشماست که این را میگویم : ـ درست نمیدانم ، معذلك امیدوارم !

اینهم از سیاست.. ازخانهٔ جدیدمان راضی هستم وخوش وسرکیفم ، ومهمانیهای بسیاری داده‌ایم . امشب شهر دار درخانهٔما بشام دعوت دارد. گرچه هدف این مهمانیها ، خودنمائی است اما این را باید ببخشی . **الزا** پیراهن مخمل آبی قشنگی دوخته و از

حالا ترس برش داشته است که مبادا بقدر کفایت گشاد نباشد. بازهم آبستن است. راه راضی نگهداشتن زن همین است، ماکس زنت را آنقدر باکوچولو ها مشغول کن که وقت کافی برای مزاحمت و ایجاد ناراحت نداشته باشد.

هنریخ، موفقیت اجتماعی بزرگی کسب کرده است. اغلب بااسب به خیابان میرود وگاهی هم ازاسب بزمین میخورد، وچه کسی از زمین بلندش می کند؟ـ **بارون فون فریش!**(۱)

این آقای بارون گاهگاه دیدنی ازما می کند وقهوه ای باهم میخوریم. هنریخ هفتهٔ بعد برای ناهار بدانجا خواهد رفت. چه پسری! حیف که آلمانیش پیشرفت نکرده، اما بااین وجود همه را محظوظ میکند.

بنابراین دوست من، میرویم که جزئی از حوادث بزرگ باشیم، شاید هم فقط برای اینکه زندگی سادهٔ خانوادگی را ادامه دهیم. اما هرگز حقیقت دوستی وصمیمیتی راکه تو ازآن صحبت میداری ازنظر دور نمیداریم و بفراموشی نمی سپاریم. قلبمان از فراز اقیانوس بسوی تو پرواز میکند ووقتی که گیلاسهارا پرمیکنیم میگوئیم «بسلامتی عمو **ماکس**.»

باسلام فراوان
مارتین

***

آقای مارتین شولز
کاخ رانتزنبورگ
مونیخ، آلمان.

هیجدهم مه ۱۹۳۳

مارتین عزیز:

گزارشهای مطبوعاتی که مدام از وطن میرسد، نگرانم کرده است. بنابراین طبیعی است که وقتی دراینجا به چیزی جز مطالب ضدونقیض دسترسی ندارم، برای روشن شدن موضوع به تو مراجعه کنم. یقین دارم اوضاع بآن بدی که تصویر میکنند نیست.

قتل وغارت موحش...

این گزارشی است که روزنامه های آمریکا متفقاً میدهند.

می دانم که فکر آزاده وقلب گرم وبامحبت تو هیچگونه تبه کاری را تحمل نخواهد کرد و حقیقت را تنها میتوانم از زبان

1 - Baron von Freische

تو بشنوم . پسر **هارون** سیلبرمن (۱) تازه ازبرلین برگشته وآنطور که میشنوم جانش‌را مفت به‌در برده است . داستانهائی که او از مشهوداٰت خود میگوید ، شلاق زدن‌ها ، خوراندن شیشه های‌روغن کرچك، وساعتهای احتضاری‌که نتیجهٔشکنجه‌های طاقت‌فرساست.. اینها داستان های خوش ومطبوعی نیست . این چیزها ممکن است حقیقت داشته باشد؛ و شاید هم همانطور که تو گفتی فقط سر جوش سطحی یك انقلاب اجتماعی باشد . اما دریغا ، این وقایع برای ما یهودیان داستانهای غم انگیزی هستند که پس از قرنها تکرار ، دیگر غرابتشان از میان رفته است؛ اما امروز نمی‌توان‌باور کرد که ملتی متمدن ، دست به‌شنکجه وقتل عام مظلومان بزنـد. در هر حال ، دوست من ، بمن بنویس و خیالم را آسوده کن .

نمایش **گریزل** در حوالی آخر ژوئن پس از موفقیتی بزرگ بپایان خواهد رسید مینویسد که به‌او پیشنهاد کرده‌اند نقش دیگری را **دروین** ونقش درجه اولی را دربرلن ایفا کند . واو بیشتر از بازی اخیر صحبت میکند ، اما من باو نوشته‌ام صبر کند تااینکه این احساسات ضد یهود فروکش کند . بدیهی است که او اکنون از نام دیگری که یهودی نیست استفاده میکند چون بهرحال نـام (آیزن اشتاین برای تئاتر مناسب نیست) اما آنچه اصلش را بروز میدهد ، تنها نامش نیست : قیافه‌اش ، حرکاتش ، صدای‌مهیجش، همهٔ اینها اورا لو خواهد داد، حالا خودش را بهراسمی که بخواهد صدا کند . واگر این احساسات واقعاً شدید است ، بهتراست فعلا خودرا بمخاطره نیاندازد و به‌آلمان نیاید .

دوست دیرین ، از نوشتن این نامهٔ کوتاه و نامربوط‌معذرت می‌خواهم . اماتا بمن اطمینان ندهی خاطرم‌آسوده نمیشود. میدانم که درکمال بیطرفی وبی‌نظری خواهی نوشت . لطفاً فوراً بنویس .

صمیمیت واخلاصم را نسبت بخود وخانواده‌ات بپذیر

دوست همیشگی تو ،
ماکس

***

آقای ماکس آیزن‌اشتاین
تالار نقاشی شولز- آیزن اشتاین
سان‌فرانسیسکو، کالیفرنیا، ایالات متحده امریکا.

ماکس عزیز:

می‌بینید که نامه را روی کاغذ مارك‌دار بانك مینویسم. این

---

1 - Aron Silberman

امر ضرورت دارد چون باید از شما تقاضائی بکنم ودرعین حال نمیخواهم گرفتار سانسور جدیدی که بسیار سخت ودقیق است بشوم . فعلا ناگزیریم که مکاتباتمان را قطع کنیم . برای من ، حتی صرف نظر از موقعیتی‌هم که‌اکنون دارم، امکان ندارد که‌باشما مکاتبه داشته باشم . اگر مکاتبه‌ای ضرورت داشته باشد باید آنرا در جوف حوالجات و بروات بانکی بگذارید ودیگر آنرا به‌نشانی خانه‌ام نفرستید .

واما درمورد اقدامات شدیدی که شمارا این قدر نگران کرده است؛ منهم درابتدا خوشم نمی‌آمد ، اما ضرورت دردناك آنرا درك کرده‌ام . نژاد یهود برپیکر هرملتی که آنرا درآغوش خود پناه داده است نقطه دردناکی بشمار می‌آید . من هرگز از یهودیان متنفر نبوده‌ام ــ ومثلا خود شما را بعنوان یك دوست ، گرامی داشته‌ام . امابابد بدانید وقتیکه میگویم شما را دوست داشته‌ام از روی کمال صداقت میگویم ، وشما را نه‌بعلت وبخاطر نژادتان ، بلکه به‌رغم آن دوست داشته‌ام .

نژاد یهود سپر بلای عمومی است . واین خرافات و مزخرفات کهنهٔ ومسئله «مسیح کش‌ها» نیست که این قوم را مورد سوءظن وبی‌اعتمادی قرار میدهد. درهرحال این ناراحتی‌که برای یهودیان پیش آمده فقط حادثه ای است چیز های بزرگتری درشرف وقوع است .

ای‌کاش میتوانستم نشو ونمای آلمان جدید را که به‌وسیله رهبر مهربانمان هدایت می‌شود بشمانشان دهم! ! دنیا برای همیشه نمیتواند ملت بزرگی را در رقیت وبندگی نگهدارد . چهارده سال درشکست سرپائین انداختیم وکمر خم کردیم . اما اکنون مردمان آزادی هستیم اکنون قوی میشویم ودرمقابل ملل دیگر کمر راست میکنیم وسرمان را بالا نگاه میداریم . خونمان را از عنصر پستی درآن دویده‌است صاف میکنیم . سرود خوانان، باعضلات نیرومندی که شائق کار تازه‌اند ازمیان دره‌ها میگذریم . صدای **ودان** (۱)و تور (۲) خدایان قدیم ونیرومند قوم آلمان ، درمیان کوه‌ها می‌پیچد.

اما ، همچنانکه می‌نویسیم ، میدانم واطمینان دارم (زیرا خیال **آیندهٔنو** به‌شور وشوقم می‌آورد)که شمانمیدانید این اقدامات برای آلمان چقدر ضروری است . شما فقط می‌بینید که همنژاد هایتان دچار ناراحتی شده‌اند! ولی درك نمی‌کنید که عده‌ای باید رنج بکشند تامیلیون هانفر نجات پیدا کنند . شما یهودی هستید وسنگ همنژاد هایتان را به‌سینه‌می‌زنید وبررنجشان ماتم‌می‌گیرید

1 - Wodan 2 - Tror

این را می‌فهمم . این خصیصهٔ نژاد سامی است . ضجه و زاری میکنید ، اما این شهامت را ندارید که باجنگ از بین بروید . علت وجودی قتل ها وغارتها هم همین است !

افسوس، **ماکس**، میدانم که این امر موجب درد ورنج‌شما خواهد شد . اما باید حقیقت را درك کنید . جنبش هائی وجود دارد که بمراتب بزرگتراز انسانهائی است که آنها را بوجودمیآورند. واما من... من جزئی از این جنبشم .

هنریخ درگروه کودکان که **بارون فون‌فریش** در رأس آن است ، درجهٔ افسری دارد . مقام وموقعیت **بارون فن‌فریش** جلوه‌ای به‌خانهٔ ما داده است ، زیرا غالباً برای دیدن **الزا** و**هنریخ** که‌بسیار مورد توجه او هستند به‌اینجا میآید . خودم غرق درکار وفعالیتم. **الزا**، جز ستایش رهبر مهربانمان علاقه‌ای به‌سیاست ندارد. حالا خیلی زود خسته میشود . شاید هم این بعلت زایمانهای مکرراست. **ماکس**، متاسفم که مکاتباتمان باید بدینترتیب‌پایان بیابد شاید روزی باز بتوانیم باتفاهم بهتری بهم برسیم

دوست شما ،
مارتین‌شولز



آقای مارتین شولز
(توسط ج . لدرر)
کاخ رانتزنبورگ
مونیخ ، آلمان

اول اوت ۱۹۳۳

مارتین ، دوست دیرینم،

این نامه را توسط **جیمی‌لدرر** که برای استفاده از مرخصی به‌اروپا میآید واز مونیخ عبور میکند میفرستم . پس از نامه اخیرت قرار وآرام ازمن سلب شده است : بیان آن مطالب ازسرشت و فطرتت بعید مینمود که مندرجات نامه را تنها میتوانم به‌ترس از سانسور حمل کنم . مردی که مثل یك برادر دوستش داشته‌ام ، مردی که قلبش همیشه مالامال ازمحبت ودوستی بوده استامکان ندارد بتواند حتی بنحو غیر فعالی در قتل عام ملت بیگناهی شرکت داشته باشد . امیدوارم واز خداوند میخواهم که اینطور باشد .

1 - Jimmy Lederer

میل ندارم چیز هائی بنویسی که برایت خطراتی ایجاد کند. فقط یك «بله» کافی است . این کلمه بمن خواهد گفت که مصلحت‌ترا باین کار واداشته وقلبت عوض نشده است ومن نیز دراینکه تورا آدم آزاده وآزادیخواهی می‌شناختم که معتقد بوده ظلم از ناحیهٔ هرکس وبهرعنوان که باشد ظلم است، اشتباه نکرده‌ام

این سانسور ، این تعقیب و آزار مردمان آزادیخواه ، سوزاندن کتابخانه‌ها و به‌تباهی کشاندن دانشگاهها ، اگر مسألهٔ مردمان همنژاد من هم در میان نباشد ، مخالفت ودشمنی تورا برمیانگیزد . **مارتین** ، تو آدم آزاده‌ای هستی . تو همیشه وسعت نظر داشته‌ای . میدانم که نهضتی بااین همه مضار ، هرچه قدر هم که قوی باشد ، باز نمیتواند ترا باخود ببرد .

میدانم که آلمانها چرا **هیتلر** را میستایند وتحسین میکنند. آنها علیه بیدادی که پس از مصیبت جنگ برآنها رفته است عکس العمل نشان میدهند . اما تو ، **مارتین** ! از زمان شروع جنگ در امریکا بودی ... آخ ! میدانم که این مکنونات قلبی دوست من نبوده که بروی کاغذ آمده است بلکه ندای احتیاط ومصلحت بوده‌است .

مشتاقانه بانتظار وصول همان یك کلمه‌ای هستم که خاطرم را آسوده خواهد کرد این کلمه را هرچه زودتر بنویس .

همهٔ شمارا میبوسم ، ماکس .

***

آقای ماکس آیزن‌اشتاین
تالار نقاشی شولز- آیزن‌اشتاین
سانفرانسیسکو، کالیفرنیا، ایالات متحده آمریکا

هیجدهم اوت ۱۹۳۳

ماکس عزیز :

نامهٔشما را دریافت کردم . کلمه‌ای که میخواستید «نه» است ... شما آدمی هستید «احساساتی» . نمیدانید که همه را به قالب شما نبریده‌اند . القاب مطنطنی ازقبیل «آزادیخواهی» و غیره وذلك ، بدمشان می‌بندید وانتظار دارید که فلان و بهمان کنند . اما اینکه میفرمائید من **یك امریکائی لیبرال** هستم اشتباه میکند . خیر ! من یك آلمانی میهن‌پرستم .

لیبرال کسی است که به انجام هیچ چیزی معتقد نیست .

آدمی است که در مورد حقوق مردم حرف میزند ، اما فقط حرف . خوش دارد که در مورد **آزادی بیان** سروصدا راه بیاندازد . اما «آزادی بیان» چیست ؟ درست مثل این است که انسان طاق باز بخوابد وهر آنچه را که اشخاص فعال میکنند ناصواب واشتباه بخواند . از لیبرال بیکاره تر کیست ؟ اورا خوب میشناسم ، چون خودم روزی اینکاره بوده‌ام . حکومت غیر فعال را بعلت اینکه تغییراتی در وضع نمیدهد محکوم میکند . اما بگذار مرد مقتدری ظهور کند ، بگذار مرد فعالی شروع بکند وتغییرات وتبدیلاتی در وضع بدهد ، آنوقت ببینیم لیبرال سرکار کجا تشریف دارد ؟ او مخالف این تغییرات است . در نظر یك لیبرال هر تغییری اشتباهی و تقصیری است .

اسم این را «وسعت نظر» میگذارد اما این ، صرفاً ترس ازآن است که مبادا خودش را هم برای کار کردن بجنبانند ! علاقمند به حرف و قوانین غلنبه وپر طمطراق است ، اما بدرد مردمانی که جهان را میسازند نمی‌خورد . اینها مردمان بزرگی هستند ، اینها سازندگانند ودر اینجا ، در آلمان ، سازنده‌ای ظهور کرده‌است . مرد فعالی دارد زندگی را تغییر میدهد . مسیر زندگی مردم در عرض هر «لحظه» تغییر میکند ، زیرا مرد عمل ظهور کرده‌است . ومن بدو ملحق میشوم . نه‌اینکه جریان مرا باخود ببرد ، نه ، زندگی بیهوده‌ای را که همه‌اش حرف وعملی درپی نداشت رها میکنم وشانه ها وپشتم را به نهضت جدید میدهم وآنرا کمك میکنم . بعلت اینکه عمل میکنم ، انسانم . پیش‌از این فقط حرف بودم . در مورد هدفهای فعالیتمان چیزی نمی‌پرسم . لزومی هم ندارد . میدانم که خوب وبر حق‌است ، تنها به دلیل آنکه بسیار «حیاتی» است . مردم را با اینهمه شور وشوق وشادی نمیتوان بجانب اعمال بد سوق داد .

میگوئید مردمانی را که صاحب افکار آزادیخواهانه هستند تعقیب میکنیم وآزار میدهیم وکتابخانه هارا خراب میکنیم ... این رقت قلب بی‌اساس را باید بدور انداخت . مگر جراح از عدهٔسرطان باین‌علت‌که بایدآنرا ببردودر آورد چشم‌میپوشد ؟ مابیرحمیم البته بیرحمیم . ازآنجائیکه‌همهٔتولدها توأم بادرد و ناراحتی‌است‌تولدماهم بادرد ورنج همراه‌است . اما شادی میکنم . آلمان سر خود را در برابر ملت های جهان بالاتر میگیرد واز دنبال رهبر پر افتخار خود بسوی پیروزی پیش میرود . اما شما که فقط می‌نشینید ورؤیاهای پوچ وتوخالی می‌بینید وخیال خام می‌پرورانید ، چیزی ازاین‌جریان نمی‌فهمید . شما هرگز **هیتلر** را ندیده ونشناخته‌اید . او شمشیری است آخته ، نوری است خیره کننده که همچون خورشید روز نو ،

گرم وپر حرارت است .
باید تأکید کنم که دیگرنامه ننویسید . مادیگر باهم همفکری نداریم واکنون باید این را بفمیم ودرك کنیم .

مارتین شولز

***

آقای مارتین شولز
توسط بانك ملی آلمان
مونیخ، آلمان .

پنجم سپتامبر ۱۹۳۳

مارتین عزیز :

صورتحساب ماه وبروات را به پیوست ارسال میدارم . ضرورت ایجاب میکند که پیام کوتاهی هم برای شما بفرستم . **گریزل** به‌برلن رفته‌است . دختر بسیار بی‌باکی است . او بقدری درانتظار وتشنهٔ موفقیت بوده‌است که نمیخواهد ازآن چشم بپوشد وترس و دهشت مرا به مسخره میگیرد . در تئاتر **کونیگ** (۱) بازی خواهدکرد. شما شخص صاحبمقام‌ومتنفذی هستید. بخاطر دوستی قدیممان از شما خواهش میکنم مراقبش باشید اگر میتوانید به برلن بروید وبه بینید که آیا خطری اورا تهدید میکند یانه ...

از اینکه می‌بینید ناچار شده‌ام نامتان را از نام موسسه حذف کنم مکدر خواهید شد . خودتان میدانید که مشتریانمان چه جور مردمانی هستند آنها دیگر به‌چیزی که بیك بنگاه آلمانی تعلق داشته باشد دست نمی‌زنند .

از رفتار جدیدتان سردر نمی‌آورم . اما باید منظورم را درك کنید . انتظار نداشتم که شما بخاطر یهودیان وتنها بدین علت که همنژاد من هستند اسلحه بردارید ، بلکه تنها بدین علت که شیفته عدالت بودید چنین انتظاری از شما داشتم .

گریزل بی‌پروایم را به‌شما میسپارم . این بچه نمی‌فهمد که به‌چه عمل خطرناکی دست زده‌است ... دیگر نامه‌ای نخواهم نوشت خدا حافظ ، دوست من .

ماکس .

***

1 - Koenig

آقای مارتین شولز
بوسیله بانك ملی آلمان
مونیخ، آلمان

پنجم نوامبر ۱۹۳۳

مارتین ،

بازهم مینویسم ، زیرا ناگزیرم . احساس مبهمی از یك مصیبت ناگوار بروجودم استیلا یافته‌است ، همینکه **گریزل** در برلن است نامه‌ای باو نوشتم واو جواب مختصری داد . تمرین ها با موفقیت پیش میرفت ونمایش بزودی افتتاح میشد . در نامه دومم بیش‌از آنکه توجهش را باحتیاط جلب کنم ، تشویقش کردم . نامه‌را ناگشوده برگشت داده‌اند وفقط روی پاکت نوشته‌اند : **«گیرنده شناخته نشد»** اوه ، این کلمات حاوی چه ابهامی است ! آخر چطور ممکن است او شناخته نشده باشد ؟ این یقیناً پیامی است که میگویدبه مخمصه‌ای دچار شده‌است . شکی‌نیست که آنها میدانندچه بسرش آمده است . اما من نباید بدانم . در چاه مصیبت افتاده و جستجویش مفید فایده نیست . وآنها خواسته‌اند که ماجرای این بدبختی بزرگ را در سه کلمه بمن بفهمانند : **«گیرنده شناخته نشد.»**

مارتین ، آیا احتیاجی هست که از تو خواهش کنم بـه جستجویش بروی وکمکی کنی ؟ تو مهربانی وزیبائی و لطف و ملاحتش آشنا بوده‌ای از عشقش برخوردار بوده‌ای ـ عشقی که به هیچکس دیگر نبخشیده‌است . میدانم که حتی احتیاجی نیست که از تو بخواهم کمکش کنی . کافی است بتو بگویم که اتفاق افتاده وخطری برایش پیش آمده است . اورا بتو میسپارم زیرا خودم کاری از دستم ساخته نیست

ماکس

***

آقای مارتین شولز
بوسیله بانگ ملی آلمان
مونیخ ، آلمان

بیست وسوم نوامبر ۱۹۳۳

مارتین ،

در ناامیدی بتو رو می‌آورم . نتوانستم صبر کنم که یکماه دیگر بگذرد وبنا براین بدینوسیله اطلاعاتی در مورد وضع موسسه

برایت میفرستم . ممکن است بخواهی تغییراتی در آن بدهی وبدین ترتیب میتوانم در خواستم را به ضمیمه یك سند بانکی برایت بفرستم .

درخواستم راجع به **گریزل** است . دوماه است که جز بی‌خبری وسکوت ، خبری از او نداشته‌ایم واکنون کم کم چیزهائی بگوش میرسد . شرح حال وچند قضیه دهن بدهن از آلمان میرسد. این داستان ها چنان وحشتناك است که اگر جرات داشتم گوشم را میگرفتم که‌چیزی نشنوم؛ اما نمیتوانم.باید بفهمم چه بسرش‌آمده است . باید یقین حاصل کنم .

در برلن یك هفته روی صحنه ظاهر شد . سپس تماشاچیان اورا به‌عنوان این که یهودی است مسخره کرده‌اند . طفلك ! چه دختر یك دنده وبی پروائی ! هرچه گفته بودند ، به خودشان برگرداند و توی دهنشان زد و باغرور وافتخار گفت‌که « بله ، یهودی هستم » عده‌ای از تماشاچیان دنبالش کردند . او به پشت صحنه فرار کرد . کسی باید کمکش کرده باشد ، زیرا از آنجا گریخت وبه یك خانوادهٔ یهودی پناه برد وچند روز در یك‌زیرزمین ماند . بعداز آن ، آن‌اندازه‌که میتوانست تغییر قیافه داد وبامید اینکه پیاده به‌وین برگردد بطرف جنوب راه افتاد . اما جرات نکردکه ازقطار استفاده کند . گفته بود که چنانچه بدوستانی که در مونیخ هستند برسد از خطر خواهد جست . امید من این‌است که پیش تو آمده باشد زیرا هرگز به وین نرسیده است . **مارتین** ! پیغامی برایم بفرست ؛ واگر تاکنون بآنجا نرسیده ، در صورت امکان بی‌سروصدا تحقیقاتی بکن . فکرم نمیتواند قرار وآرام بگیرد . شب وروز از فکر اینکه این‌دختر ظریف وشجاع این همه راه را از میان کشور دشمن ودراین موقع که زمستان سر میرسد بسختی به پیماید ، رنج میبرم ودرد میکشم . خدا کند بتوانی پیغامی تسکین آمیز برایم بفرستی .

ماکس .

***

آقای ماکس آیزن‌اشتاین
تالار نقاشی آیزن‌اشتاین
سانفرانسیسکو، کالیفرنیا، ایالات متحده

هشتم دسامبر ۱۹۳۳

ماکس عزیز :

هایل هیتلر ! متأسفم از اینکه خبر بدی برای شما دارم .



به یك خانواده یهودی پناه برد
و چند روز در یك زیرزمین‌ماند ....

خواهرتان مرده است . متأسفانه همانطور که گفته‌اید ، زن بغایت بیشعوری بود تقریباً یك هفته پیش بود که به اینجا آمد . یك دسته از افراد گروه حمله در تعقیبش بودند . خانه شلوغ بود **الزا** از ماه گذشته ، از آنوقتی که **آدولف** کوچولو را زائیده‌حالش خوش نیست. دکتر اینجا بود ودو پرستار وهمه خدمتکار ها وبچه‌ها در اطراف میلولیدند .

از حسن تصادف ، وقتیکه دق‌الباب کرد خودم دم در رفتم . اول فکر کردم پیر زنی است ، بعد چهره‌اش را دیدم بعدهم سروکلهٔ افراد گروه حمله از دروازه های پارك پیدا شد ! خوب ، میتوانستم مخفی‌اش کنم ؟ امکان این امر یك در هزار بود . هرلحظه ممکن بود خدمتکاری سر برسد . آیا میتوانستم تحمل کنم که خانه‌ام را باآن حالی‌که الزا داشت‌وبستری بود چپاول کنند؟ آیا می‌توانستم بخاطر پناه دادن یك زن یهودی ، خودم را به زندان بیندازم و همهٔ رشته‌هایم را پنبه کنم ؟

بعنوان یك فرد آلمانی ، وظیفه ساده وروشنی داشتم : در صحنهٔ نمایش ، خودرا بعنوان یك دختر یهودی به جوانان اصیل آلمانی معرفی کرده بود . ناگزیر بودم که اورا بگیرم وتحویل افراد گروه حمله بدهم . این کار را نمی‌توانستم بکنم .

باو گفتم : «**گریزل** ! همه مارا از بین خواهی برد . باید برگردی وبه پارك فرارکنی . » نگاهی بمن‌کرد و لبخندی زد- راستی که همیشه شجاع ومتهور بود – وتصمیمش را گرفت .

گفت : «**مارتین** ! مایل نیستم باعث اذیت وآزارت بشوم .» وبعد از پله‌ها پائین رفت وبطرف درخت ها دوید . اما مثل اینکه خسته بود ونمی‌توانست شتاب کند . افراد گروه حمله هم اورا دیده بودند . کاری از دستم ساخته نبود . به‌خانه برگشتم و چند دقیقه بعد ، ناله وشیونش خاموش شد . صبح دادم جسدش را به‌ده ببرند وهمانجا خاك کنند . حماقت کرد که بآلمان آمد طفلك ! درغم واندوه شما شریکم اما همانطور که می‌بینید کمکی از دستم برنمیآید.

حال باید از شما تقاضا کنم که دیگر نامه‌ای ننویسید . اکنون هر کلمه‌ای که به خانهٔ ما می‌آید سانسور میشود و مطمئن باشید که بزودی بازکردن مراسلات پستی هم شروع میشود . من دیگر جز برای رسید پول بهیچوجه رابطه‌ای با یهودیان نخواهم داشت . اینکه دختری یهودی بخانه‌ام پناه آورده خودش بقدر کافی باعث دردسر شده‌است و دیگر روابط بیشتری را نمیتوان تحمل کرد .

در اینجا آلمان جدیدی دارد شکل میگیرد وتحت رهبری

پیشوای پرافتخارمان موفقیت های عظیمی را به جهانیان نشان خواهیم داد ،

مارتین

***

تلگرام

مونیخ ، دوم ژانویه ۱۹۳٤

مارتین شولز

شرایط مورد پذیرش ، سیزده نوامبر نمایشگاه ، سیزده در صدا افزایش ، دوم فوریه افزایش چهاربرابر حتمی ، نمایشگاه بزرگ اول مه ، در صورت گشایش ناگهانی باز برای عزیمت به‌مسکو آماده ، تعلیمات تجاری پستی بآدرس جدید ارسال

آیزن اشتاین

***

آقای مارتین شولز
کاخ رانتزنبورگ
مونیخ ، آلمان

سوم ژانویه ۱۹۳٤

مارتین عزیز ،

تولد مادر بزرگ را فراموش نکن . هشتم ژانویه شصت و چهار سالش خواهد شد . امریکا ئیها هزار عدد قلم مو به اتحادیهٔ نقاشان جوان آلمان کمك خواهند کرد . **ماندلبرگ** (۱) در این کار شرکت میکند . یازده عدد از کارهای پیکاسو به‌ابعاد ۹۰×۲۰ باید تاپیست وپنجم ماه به شعبه ها برسد رنگهای قرمز وآبی متن و

1 - Mandelberg.

همچنین خودکار باید بیشتر باشد . درحال حاضر میتوانم هشتاد هزار دلار بشما اعتبار بدهیم حسابهای جدید را با دفاتر شماره ۲ شروع کنید .

برادر عزیز ، دعای هر روزه ، بدرقه راه شما باد .

آیزن اشتاین .

***

آقای مارتین شولز
کاخ رانتزنبورگ
مونیخ، آلمان

هفدهم ژانویه ۱۹۳٤

مارتین ، برادر عزیز ،

مژده ! موجودیمان پنج‌روز پیش به ۱۱٦ رسید. خانواده **فلشمن** ده هزار دلار دیگر کمك کرده‌اند . واین سهمیه یکماهه ، اتحادیه نقاشان جوان را کفایت خواهد کرد . اما بما اطلاع بده شاید فرصتهای بیشتری پیش بیاید . **میناتورهای** سویس باب روز است. باید مراقب بازار باشی وترتیب کار را طوری بدهی که چنانچه ناگهان وضع اقتضا کند بتوانی بعداز اول ماه مه در **زوریخ** باشی . عمو **سلیمان** از دیدن شما خوشوقت خواهد شد و میدانم که برایش وزن واهمیت خاصی قائلی .

هوا صاف است وخطر بروز توفان دردوماه آینده بسیار کم‌است . این‌کارها را برای شاگردهایت تهیه کن : **وان‌گوگ**(۱) متن سرخ به ابعاد ۱۵×۱۰۳ — **پوسن** (۲) ، زرد وآبی ۹۰×۲۰ — ؛ **ورمر** (۳) سرخ وآبی ۳۳×۱۱ .

امیدمان بکوششهای شماست .

آیزن اشتاین .

***

بیست و نهم ژانویه ۱۹۳٤

مارتین عزیز ،

نامه اخیرت را اشتباهاً به **گیری‌استریت** (٤) شماره ٤٥٧

1 - Von Gogh, 2 - Poussin.
3 - Vermer. 4 - Geary st.

اطاق ٤ داده بودند . خاله **راحب** میگوید بمارتین بگو خلاصه‌تر و واضح‌تر بنویسد که دوستانش بتوانند همهٔ آنچه را که میگوید بفهمند . اطمینان دارم که همه باکمال میل در اجتماع خانوادگی روز پانزدهم ماه حضور میبابند . لازم به گفتن نیست که پس ازاین جشن و سرورها خسته خواهی بود و شاید لازم باشد و بخواهی‌که درمسافرت بزوریخ خانواده را نیز با خود ببری .

بهرحال ، قبل‌از عزیمت ، کارهای زیر را برای شعبات اتحادیه نقاشان جوان آلمان که با اشتیاق چشم انتظار گشایش نمایشگاه ماه مه است تهیه کن : **پیکاسو** ، سرخ ۸۱×۱۷ـ **وان‌گوك** سفید ، ٤۲×٥ ـ **روبنس**(۱) زرد و آبی ، ۲۰٤×۱٥ .

دعای ما بهمراه تو باد ،

آیزن اشتاین .

***

آقای ماکس آیزن اشتاین
تالار نقاشی آیزن اشتاین
سانفرانسیسکو، کالیفرنیا، ایالات متحده.

دوازدهم فوریه ۱۹۳٤

ماکس ، دوست دیرینم ،

هیچ می‌فهمی‌که چه‌می‌کنی ؟ ناچار شدم این نامه را توسط یك امریکائی که دراینجا باو برخوردم پنهانی برایت بفرستم . این‌نامه را درمنتهای ناامیدی و یأسی که تصورش هم برای تو ممکن نیست مینویسم. اوه ، این تلگراف‌جنون‌آمیز ! و آن نامه‌هائی‌که‌فرستاده‌ای. بخاطر آنها احضارم کردند . نامه را نمیدهند ، اما مرا میبرند و نامه‌های تو را نشانم میدهند و از من میخواهند کلید رمز را در اختیارشان بگذارم ! کلید رمز ؟ و تو که دوست چندین سالهٔ من هستی چطور میتوانی همچو عملی نسبت به من انجام بدهی ؟ آیادرك میکنی، وازخیالت میگذرد که‌داری مرا ازبین میبری ؟ این‌دیوانگیهای تو نتایج موحشی ببار آورده است . بی‌پرده و بدون تعارف ونزاکت گفته‌اند که باید از شغلم کناره‌گیری کنم . **هنریخ** را از گروه‌کودکان بیرون کرده‌اند و باو گفته‌اند که برای سلامت مزاجش مفید نیست. خدایا ، خداوندا ! **ماکس** ، میدانی معنی این جمله چیست ؟ و **الزا** ،

1 - Rubens

که جرأت نمی‌کنم ماوقع را برایش تعریف کنم مات و مبهوت شده و میگوید که صاحبمنصبان دعوتهایش را رد میکنند و **بارون فن‌فریش** درخیابان با او سلام و تعارف نمیکند.

بله، بله، میدانم این‌کارها رابرای چه میکنی. ملتفت‌نیستی و درك نمیکنی که کاری از دستم ساخته نبود؟ جرات نکردم کاری بکنم. از تو نه‌بخاطر خودم بلکه بخاطر **الزا** و بچه‌ها خواهش میکنم. فکرکن که اگر مرا ببرند و نفهمند که چه بسرم آمده؛ نفهمند که مرده‌ام یازنده، چه‌حالی خواهند داشت وچه‌به روزگارشان‌خواهد آمد. میدانی که انتقال به اردوگاه محبوسین سیاسی یعنی چه؟ دلت میخواهد که پای دیوارم بگذارند وبه‌سینه‌ام قراول بروند؟ از تو خواهش میکنم که‌از اینکار دست برداری. تاهمه چیز از بین نرفته باین بازی خاتمه بده. از ترس جان روزگار ندارم، **ماکس**! باورکن که در وحشت بسر می‌برم.

آیا این تو هستی که اینکارها را میکنی؟ ماکس عزیز، امکان ندارد تو باشی. من تو را مثل یك برادر دوست داشته‌ام. خدایا، مگر رحمی در وجودت نیست؟ **ماکس**! از تو خواهش‌میکنم که دیگر ننویس، ننویس! مادامی‌که هنوز میتوانم نجات پیدا کنم بس‌کن. از صمیم قلبی‌که مالامال از محبت دیرین است از تو این تقاضا را میکنم.

مارتین



آقای مارتین شولز
کاخ رانتزنبورگ
مونیخ، آلمان

پانزدهم فوریه ۱۹۳٤.

مارتین عزیز،

ظرف این هیجده روز دراینجا هفت اینچ باران آمده است. چه فصلی! درحوالی آخر هفته محموله‌ای شامل ۱۵۰۰ قلم مو به نقاشان شعبه برلن خواهد رسید واین وسایل بدانها فرصت خواهد داد که پیش‌از گشایش نمایشگاه بزرگ تمرین کافی داشته باشند حامیان امریکائی هرگونه لوازم نقاشی را که تهیه‌اش مقدور باشد تدارك خواهند کرد، اما تو باید ترتیبات نهائی را بدهی. ما دورتراز آنیم که بتوانیم تماسی با بازار اروپا داشته باشیم ولی تودرموقعیتی هستی که میتوانی میزان کمك و حمایتی راکه چنین نمایشگاهی در

آلمان احتیاج دارد برآورد کنی. این‌کارها راهم‌برای توزیع درحوالی بیست‌وچهارم مارس تهیه کن : **روبنس** ، آبی ، ۷۷×۱۲ – **جولتو**(۱) سبز وسفید ، ۳۱۷×۱ – **پوسن** ، سرخ و سفید ، ۹۰×۲ .

بلوم (۲) جمعه گذشته با مشخصات کارهای پیکاسو اینجا را ترك کرد . رنگ وروغن ها را در هامبورگ و لایپزیك خواهد گذاشت و سپس خود را در اختیار شما قرار خواهدداد .

موفق‌باشید !

آیزن اشتاین .

***

سوم مارس ۱۹۳٤

مارتین برادر عزیز ،

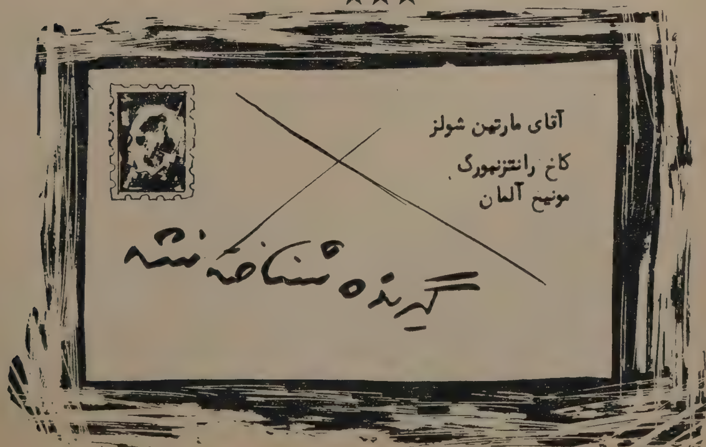
خداوند به‌پسر عمو **ژولیوس**(۳) دوتا پسر چهارکیلوئی‌عطا کرده است . خانواده غرق درمسرت است . موفقیت نمایشگاهی را که قریباً افتتاح خواهد شد حتمی و مسلم میدانیم . تأخیر آخرین محموله بعلت اشکالات بین‌المللی مربوط به ارز بود ، اما بموقع دربرلن بدست مشتریان خواهد رسید . مجموعه آثار کامل است ، نگرانی نداشته باش . قسمت اعظم کمك باید از ناحیه هواخواهان کار **پیکاسو** تامین شود ، اما سایرین را هم نباید ازنظر دورداشت.

اجرای طرحهای نهائی را به‌بصیرت خودت وامیگذارم اما سعی‌کن تاریخ افتتاح نمایشگاه قدری جلو بیفتد .

خدای موسی یار و یاورت ،

آیزن اشتاین .

★★★



پایان

1 - Julto 2 - Blum 3 - Julius

کبریت سوئدی

آنتون چخوف



ترجمه از روسی :

مهندس کاظم انصاری

۱



وز ششم اکتبر سال ۱۸۸۵
جوانی بالباس آراسته بدفتر
رئیس کلانتری بخش دوحومه شهر س. وارد شد و گفت که اربابش، پرچم‌دار سوار نظام بازنشسته ، بنام مارك ایوانویچ کلیائوزوف بقتل رسیده است . مرد جوان هنگام اظهار این کلمات رنگ پریده و فوق‌العاده بهیجان آمده بود . دستهایش میلرزید و چشمانش پر از ترس ووحشت بود .

رئیس کلانتری پرسید :

ـ افتخار صحبت باچه کسی نصیبم شده است ؟

ـ پسکوف، مباشر کلیائوزوف ، کشاورز ومکانیسین .

رئیس کلانتری و شهودی که باپسکوف بمحل وقوع حادثه رسیدند با منظرهٔ زیر روبرو شدند .

درکنار خانه‌ای که کلیائوزوف درآن مسکن داشت جمعیت

انبوهی ازدحام کرده بود . خبر این واقعه بسرعت برق در تمام آن بخش منتشر شده وچون روز تعطیل بود مردم ازتمام دهکده های آنحوالی بسوی خانه کلیائوزوف روی آورده بودند . صدای هیاهو و گفتگو بگوش میرسید . چهره های رنگ باخته و چشمهای گریان درمیان جمعیت دیده میشد . دراطاق خواب کلیائوزوف از داخل قفل شده بود .

پسکوف هنگام معاینه درگفت :

ـ ظاهراً آدمکشان از پنجره باطاق او آمده‌اند .

بباغی که پنجرهٔ اطاق خواب بآنجا باز میشد رفتند.پنجره عبوس و شوم بنظر میرسید .

پردهٔ سبز رنگ باخته‌ای پشت آن آویخته بود یك گوشهٔ پرده اندکی بالا رفته بود ودرون خوابگاه را نشان میداد .

رئیس کلانتری پرسید :

ـ آیا کسی ازشما بداخل اطاق نگاه کرده ؟

یفرم باغبان ، مرد کوتاه قامتی باموی جوگندمی قیافهٔ استوار های بازنشسته گفت :

ـ حضرت اجل ! هیچکس نگاه نکرده . همه ازترس میلرزند وجرأت ندارند بداخل اطاق نگاه کنند :

رئیس کلانتری درحالیکه به‌پنجره نگاه میکرد آهی کشیده گفت :

ـ آخ ، مارك ایوانیچ ، مارك ایوانیچ! بتو میگفتم که‌عاقبت بدی خواهی داشت ! بتو میگفتم اما بحرفهای من گوش نمیدادی ! هرزگی و عیاشی عاقبت خوشی ندارد !

پسکوف گفت :

ـ باید ازیفرم تشکر کرد اگر اونبود مااصلا متوجه این حادثه نمیشدیم . قبل‌ازهمه‌اوباین فکر افتادکه‌وضع‌اینجاعادی‌نیست. امروز صبح پیش من آمده گفت : «چرا ارباب ما از خواب بیدار نمیشود؟ یکهفتهٔ تمام ازاطاق خواب بیرون نیامده!» تااین حرف‌را بمن زد ناگهان مثل برق بخاطرم رسید که ارباب ازشنبهٔ پیش دیده نشده وامروز یکشنبه است ! هفت روز مگر شوخی است !

رئیس کلانتری باردیگر آهی کشیده گفت :

ـ آری ، بیچاره .. آدم عاقل وتربیت شده ومهربان و دوست داشتنی بود ! درآداب معاشرت نظیر نداشت اما عیاش بود، خدا بیامرزدش . من انتظار همه چیز را داشتم .

پس روبیکی ازشهود کرده گفت:

ـ استپان ! سوارشو وبتاخت برو بکلانتری وآندریوشا را

بفرست باداره‌ٔ شهربانی گزارش بدهد ! بگو که مارك‌ایوانیچ رابقتل رسانیده‌اند . قبلا برو پیش پاسبان دهکده وبگو که چرا وقت خود را بیهوده تلف میکند ؟ بگو که سوار شود وزود بیاید اینجا ! بعد هرچه زودتر برو پیش نیکلای یر مولائیچ کارآگاه وباو بگو که خود را باینجا برساند . صبرکن تا یادداشتی برای او بنویسم .

رئیس کلانتری نگهبانانی را دراطراف خانه گماشت ، نامه‌ای برای کارآگاه نوشت و برای نوشیدن چای بخانهٔ مباشر رفت . پس‌از ده دقیقه روی چهار پایه‌ای نشسته بود وبا احتیاط قند را گاز میزد وچای داغ برنگ مرکب را جرعه جرعه مینوشید !

به پسکوف میگفت :

ـ خوب ، قربان !... اشراف زاده ، متمول ... میتوان گفت، بقول پوشکین ، محبوب خدایان ... خوب ، بکجا رسید ؟ هیچ جا! دائم مست بود ، عیاشی میکرد و ... بالاخره .. اورا کشتند .

پس از دوساعت کارآگاه باکالسکه‌رسید. نیکالای‌یرمولایویچ چوبیکوف درحدود ربع قرن شغل کارآگاهی داشت و درتمام آن ناحیه بعنوان مردی شرافتمند و عاقل و ساعی و علاقمند بکار خود معروف بود. معاون ومنشی او بنام دیوکوفسکی، جوان بلند قامت بیست وشش‌ساله‌ای ، که همیشه همراه او بود باوی آمد .

رئیس کلانتری آهی کشیده گفت :

ـ بفرمائید ....

آه کشیدند، ابراز ترس وتأثر کردند، یك استکان چای خوردند وبخانهٔ مقتول رفتند .

پاسبان بجمعیت بانگ میزد :

ـ متفرق شوید !

بازپرس هنگام ورود بخانه قبل از هر کار بمعاینه دراطاق خواب پرداخت .

در ازچوب کاج وبارنگ زرد رنگ شده وآسیب ندیده‌بود. آثار وعلائم خاصی که بتواند بکشف جنایت کمك کند وجود نداشت. ناگزیر شدند در را بشکنند .

وقتی درزیر ضربات شدید وطولانی تبر واسکنهٔ نجاری باز شد بازپرس گفت :

ـ آقایان ، خواهش میکنم که اشخاص زیادی از اینجا بروند! این خواهش من بنفع صحت ودقت بازرسی است ... پاسبان ، هیچکس را باطاق راه نده !

چوبیکوف ومعاونش و رئیس کلانتری در را گشودند و باتردید وتزلزل بدنبال یکدیگر وارد الطاق خواب شدند و منظرهٔ زیررا



رئیس کلانتری درخانهٔ مباشر نشسته بود
که کارآگاه از راه رسید ...

دربرابر خود دیدند . کنار یگانه پنجرهٔ اطاق تختخواب چوبی‌بزرگی باتشك پر عظیمی قرار داشت . روی تشك مچاله لحاف بهم پیچیده ومچاله‌ای افتاده بود . بالش بارویهٔ چیت نیز بشدت مچاله شده وروی زمین قرارداشت. روی میز کوچکی درمقابل تختخواب ساعت نقره‌ای وسکه های نقره‌ای بیست کوپکی دیده میشد . یك کبریت گوگردی نیز درآنجا قرار داشت . بجزتختخواب ومیز کوچك ویك صندلی اثاثهٔ دیگری در اطاق نبود . رئیس کلانتری زیر تختخواب نگریست‌وبیست بطری‌خالی ویك‌کلاه حصیری کهنه ویك‌چتورت(۱) ودکا در آنجا دید : زیرمیز کوچك یك لنگه پوتین خاك آلود افتاده بود . کارآگاه نگاهی باطراف اطاق انداخته چهره درهم کشید وسرخ شد ودرحالیکه مشتهارا گره میکرد زیرلب گفت :

– پست فطرتها !

دیوکوفسکی آهسته پرسید :

– پس مارك ایوانیچ کجاست ؟

چوبیکوف باخشونت بوی گفت :

– خواهش میکنم دخالت نکنید ! لطفاً کف اطاق را بازرسی کنید . درتمام دوران خدمت خود این دومین بار است که باچنین جنایتی روبرو میشوم .

پس رو به‌رئیس کلانتری کرده آهسته گفت :

– یوگراف کوزمیچ ! درسال ۱۸۷۰ نیز چنین جنایتی‌اتفاق افتاده بود . حتماً شما بخاطر ... قتل پورترتوف تاجر . درآنموقع‌هم جانیان پست فطرت تاجررا کشتند وجسدش‌را ازپنجره بیرون بردند ....

چوبیکوف بسمت پنجره رفت ، پرده را کنارزد وبااحتیاط روی پنجره فشار داد . پنجره باز شد .

– باز شد ، پس بسته نبوده ... هوم ! ... آثاری روی آستان پنجره است ، می‌بینید؟ اینها آثار زانوست ... کسی از پنجره داخل اطاق شده ... باید پنجره‌را بدقت بازرسی کرد .

دیوکوفسکی گفت :

– کف اطاق چیزی دیده نمیشود . نه‌لکه‌ای ، نه‌خراشی. فقط یك چوب کبریت سوئدی سوخته پیدا کردم . بفرمائید! تاآنجا که بخاطر دارم مارك‌ایوانیچ اهل دود نبود . درخانه نیز ازکبریت گوگردی استفاده میکردوهرگزکبریت سوئدی نمیخرید . این چوب کبریت ممکن است مارا بکشف جنایت راهنمائی کند ....

---

۱ – چتورت (بکسرچ‌ور) همان چتولی است که درزبان فارسی‌تغییر شکل داده (م)

بازپرس دستش‌را حرکت داده گفت :
– آخ ... خواهش میکنم ساکت شوید ! باچوب کبریت سوخته پیش من آمده ! تحمل اعمال آدمهای عجول را ندارم. چه فایده دارد که دنبال چوب کبریت میگردید ، بهتر است تختخواب را بازرسی کنید !
دیوکوفسکی هنگام بازرسی تختخواب چنین گزارش‌میداد:
– لکه های خونین یالکه‌های دیگری دیده نمیشود ...پارگی تازه‌هم ندارد ... روی بالش آثاردندان‌است . روی لحاف مایعی‌ریخته که بو و طعم آبجو دارد ... وضع عمومی تختخواب نشان میدهد که روی آن کشمکش و مبارزه‌ای درگرفته است .
– بدون تذکر شما هم میدانیم که کشمکش ومبارزه در جریان بوده است ! ازشما راجع بمبارزه سئوال نمیکنند . چه فایده دارد که دنبال مبارزه میگردید، بهتر است که ...
– یك لنگه پوتین اینجاست ولنگهٔ دیگرش نیست ..
– خوب، ازاین چه نتیجه‌ای میگیرید ؟
– نتیجه میگیرم که اورا هنگامیکه مشغول درآوردن پوتینش بوده خفه کردند وباو فرصت ندادند تالنگهٔ دیگر پوتینش‌را درآورد ، زیرا ...
– ازکجا میدانید که اورا خفه کردند ؟
–روی‌بالش اثر دندان است . بالش فوق‌العاده مچاله شده و بفاصلهٔ دومتر ونیم ازتختخواب پرتاب شده است .
– چقدر روده درازی میکند ! بروید بباغ ! بهتراست باغ‌را بازرسی کنید تااینکه به کاوش اینجا بپردازید ... این کار را من بدون شما هم انجام میدهم .
هنگام ورود بباغ قبل‌از هرچیز بمعاینهٔ علفها پرداختند. علفهای پای پنجره لگدمال شده بود . بوتهٔ بابا آدم کنار دیوار پای پنجره نیز لگدمال شده بود . دیوکوفسکی موفق شد روی آنها ترکه های شکسته وتکه‌ای پنبه پیدا کند. روی شاخه‌های بالاتر بوته‌ها رشته های نازك پشم آبی سیر دیده میشد .
دیوکوفسکی ازپسکوف پرسید :
– لباسی که درآخرین روز پوشیده بود چه رنگی داشت؟
– زرد، کتانی ...
– بسیار عالی! پس تارهای پارچهٔ لباس او آبی بود .
چند شاخه ازبوتهٔ باباآدم بادقت درکاغذ پیچیده شد. در اینموقع آرتسیباشف – سولیستاکوفسکی ، رئیس شهربانی ،ودکتر تیوتیویف طبیب قانونی رسیدند .

رئیس شهربانی پس از سلام واحوالپرسی بیدرنگ بارضای حس کنجکاوی خود پرداخت .

دکتر که مردی بلند قامت و فوق‌العاده لاغر باچشمهای گود افتاده وبینی دراز وچانهٔ تیز وکشیده بود باهیچکس سلام و احوالپرسی نکرد ودربارهٔ هیچچیز تحقیق ننمود وروی تنهٔ درخت بریده‌ای نشست وآهی کشید وگفت :

صربیها باز شورش کردند ! نمیفهمم که چه میخواهند ! آخ ، اطریش ، اطریش ! انگشت تو درکار است !

بازرسی پنجره ازخارج بهیچنتیجه‌ای نرسید . اما معاینهٔ علفها وبوته های نزدیك پنجره آثار وعلائم بسیاری را که برای کشف جنایت مفیدبود نشان داد . مثلا دیوکوفسکی موفق شد حاشیهٔ دراز وتیره رنگی را شبیه بلکه‌ای که ازپنجره تاچندمتر داخل باغ ادامه داشت پیدا کند . این حاشیه زیر یکی از بوته‌های یاس به لکهٔ بزرگ قهوه‌ای سیرمنتهی میشد. زیر همان بوتهٔ یاس لنگه دیگر پوتینی که دراطاق خواب پیدا شده بود قرار دشت .

دیوکوفسکی هنگام معاینهٔ لکه گفت :

ـ آری ، خون است .

چوبیکوف نگاه تند ونیشداری بـه دیوکوفسکی افکنده گفت :

ـ اگر خون باشد پس اورا خفه نکردند .

ـ دراطاق خودش خفه‌اش کردند ودراینجا ازترس آنکه مبادا هنوز نمرده باشد باچیز برنده‌ای ضربتی باو زدند . لکهٔ زیـر بوته نشان میدهد که او مدت نسبهٔ طولانی درآنجا قرار داشته است تاقاتلین طرق ووسایل بیرون بردن جسد اورا از باغ پیـدا کردند .

ـ خوب ، این لنگه پوتین اینجا چه میکند ؟

ـ لنگه پوتین حدس مرا که اورا قبل ازرفتن ببسترخواب، هنگامیکه مشغول کندن پوتینهای خود بود ، کشته‌اند بیشتر تأیید میکند. یك لنگه پوتین را درآورده ولنگهٔ دیگررا فقط توانسته بود تانیمه بیرون بکشد ولنگه پوتین نیمه بیرون آمده درموقع تکان‌دادن وافتادن جسد خود بخود بیرون آمده است .

چوبیکوف نیشخند زنان گفت :

ـ چه تیز هوشی وفراستی ! اینطور کشته‌اند ، آنطور کشته‌اند ! چه وقت از استدلالات خود دست میکشید؟ استدلال چه فایده دارد ؟ بهتربود چندعلف خون‌آلوده‌را برای‌تجزیه‌برمیداشتند.

پس‌ازمعاینه‌وبرداشتن نقشهٔ‌محل اعضای هیئت‌بازرسی باطاق

مباشر رفتند تاصورت مجلس را بنویسند وچاشت صرف کنند . پس ازچاشت بگفتگو پرداختند .

چوبیکوف گفتگورا شروع کرد :

ـ ساعت وپول واشیاء دیگر ... همه دست نخورده است. مثل روز روشن است که محرك این قتل سودجوئی نبوده است .

دیوکوفسکی تذکر داد :

ـ قتل بوسیلهٔ آدم روشنفکری انجام گرفته .

ـ ازکجا باین نتیجه رسیدید ؟

ـ ازچوب کبریت سوئدی که مصرف آن هنوز در میان روستائیان این ناحیه رایج نشده است . این کبریتها را فقط ملاکان، آنهم نه همهٔ آنها ، مصرف میکنند . بعلاوه اقلا سه نفر دراین قتل شرکت داشتند... دو نفر اورا نگهداشته‌اند وسومی خفه‌اش کرده‌است. کلیائوزوف نیرومند بود وقاتلین این مطلب‌را میدانستند .

ـ اگر اوخواب بوده زور وقوتش چه فایده‌ای داشته ؟

ـ وقتی قاتلین وارد اطاق شدند او مشغول کندن پوتینهای خود بوده وممکن نیست کسی درموقع کندن کفشهای خود خواب باشد .

ـ اختراع این حرفها فایده ندارد ! بهتر است چاشت بخورید !

یفرم باغبان درحالیکه سماور را روی میز میگذاشت گفت:

ـ این عمل زشت وکثیف فقط کار نیکلاشکاست.

پسکوف گفت :

ـ احتمال زیاد دارد .

ـ نیکلاشکا کیست ؟

یفرم جواب داد :

ـ حضرت اشرف ! خدمتکار ارباب است . بجزاو چه‌کسی اینکار را کرده ؟ حضرت اشرف !. او دزد قهاری است ! آنقدر عرق میخورد وعیاشی میکند که خدا اورا نمیآمرزد و درآتش جهنم خواهد سوزاند . همیشه او برای ارباب ودکا میبرد و ارباب را در بستر میخواباند ... جزاو چه کسی اینکار را انجام داده ؟ بعلاوه‌اجازه میخواهم بحضرت اشرف گزارش بدهم که یکبار این پست فطرت در میخانه لاف زنان گفت که ارباب را خواهد کشت. همهٔ اینکار ها بخاطر آکولکا ، بخاطر يك زن ، انجام گرفته .. اوبازن قزاقی رفیق بود .. ارباب ازاین زن خوشش آمد واورا بطرف خود کشید ..واو حتماً اوقاتش تلخ شد . حالا هم مست ولایعقل در آشپزخانه افتاده

وگریه میکند .. بدروغ میگوید که ازمرگ ارباب متأثر است ..

پسکوف گفت :

ـ حقیقة آکولینا ارزش دارد که آدم ازبیمهریش غمگین شود . اوزن قزاق است اما .. بیهوده نبود که مارك ایوانیچ نام «نانا» روی او گذاشته بود . در وجودش چیزی است که آدم را بیاد نانا میاندازد .. زن دلفریب وجذابی است ..

کارآگاه درحالیکه بادستمال سرخی بینیاش را پاكمیکرد گفت :

ـ اورا دیدم .. میدانم ..

دیوکوفسکی سرخ شد و چشمشرا فرو انداخت . رئیس کلانتری با انگشتها روی بشقابضرب گرفته بود . رئیس شهربانی سرفهای کرد و بسببی نامعلوم بجستجوی داخل کیف دستیش پرداخت .

یادآوری نام آکولکا ونانا ظاهراً فقط دردکتر تأثیرینداشت. کارآگاه دستور داد نیکولاشکا را بیاورند . نیکولاشکا ، جوانك لندوك بابینی دراز وچهرهٔ آبلهگون وسینهٔ فرو رفته که نیمتنهٔ کهنهاربابش را پوشیده بود وارد اطاق پسکوف شد ودرمقابل کارآگاه تعظیم کرد صورتش گریان و خواب آلود بود . از فرط مستی بزحمت میتوانست خودرا روی پا نگهدارد .

چوبیکوف ازاو پرسید :

ـ ارباب کجاست ؟

ـ حضرت اشرف، اورا کشتند .

بگفتن این سخن نیکولاشکا چشم بهم گذاشته شروع به گریستن کرد .

ـ میدانم که اورا کشتند. حالا کجاست ؛ جسدش کجاست؟

ـ میگویند که جسدشرا ازپنجره بیرون بردند ودر باغ دفن کردند .

ـ هوم!.. باین زودی خبر نتایج بازرسی بهآشپزخانه هم رسید.. بسیار بداست!

ـ عزیزم!شبی که ارباب کشتهشد کجابودی؟یعنیشب یکشنبه.

نیکولاشکاسررا بالاآوردهگردن کشیدوبفکر فرورفتوگفت :

ـ حضرتاشرف، درست نمیدانم. مستبودم ویادمنمیآید.

دیوکوفسکی درحالیکه نیشخند میزدودستهارا بهم میسائید آهسته گفت :

olibi (1)—

ـ خوب ، خون پای پنجرهٔ ارباب ازکجا آمده ؟
نیکولاشکا سررا بالا آورد وبفکر فرو رفت .
رئیس شهربانی گفت :
ـ زودتر فکر کن !
ـ الساعه ! حضرت اشرف ! خون جوجه مرغی‌است که من کشته‌ام . جوجه مرغ را بسیار ساده ومانند معمول کشتم اما او از دست من فرار کرد وباطراف دوید .. وخونش بزمین ریخت .
یفرم گواهی داد که حقیقة نیکولاشکا هرروز عصر مرغی را میکشد و اینعمل‌را درمکانهای مختلف انجام میدهد اما تاکنون هیچکس ندیده که مرغ نیمه کشته درباغ بدود ، وانگهی ادعای اورا باقاطعیت نمیتوان رد کرد
دیوکوفسکی نیشخند زنان آهسته گفت :
ـ olibi اما چقدر احمقانه !
ـ باآکولکا رفیق بودی ؟
ـ این گناه را کردم .
ـ وارباب اورا ازدست تو گرفت ؟
بهیچوجه ! آکولکارا ایشان ، آقای ایـوان میخائیلوئیچ ـ پسکوف، ازدست من‌گرفتند وارباب اورا ازایوان میخائیلویچ ربودند قضیه ازاین قرار بود .
بازپرس به‌نیکولاشکا گفت :
ـ مرخصی ، برو ! حالا باید ازآقای پسکوف سئوالی بکنیم. شما حتماً شب یکشنبه اینجا بودید ؟
ـ آری، ساعت ده بامارك ایوانیچ شام خوردم .
ـ بعد چه کردید ؟
پسکوف پریشان وسراسیمه شد وازپشت میز برخاست و زیرلب گفت، بعد . بعد . درست بخاطر ندارم . خیلی مشروب‌خورده بودم . نمیدانم کجا وچه وقت بخواب رفتم .
چرا همه اینطور بمن نگاه میکنید؟ مثل اینکه من اوراکشتم!
ـ کجا بیدار شدید ؟
ـ درآشپزخانهٔ خدمتکاران روی بخاری بیدار شدم . همه میتوانندشهادت بدهند . امانمیدانم چطورروی‌بخاری‌آشپزخانه‌رفتم.
ـ مضطرب نشوید ... آکولینا را میشناسید ؟

۱ـ درقانون جنائی دلیل حضورمتهم را هنگام ارتکاب جنایت در محل دیگر olibi مینامند .

ـ مگر شناختن او گناه است ؟

ـ او شمارا رها کرد وپیش کلیائوزوف رفت ؟

آری !.. یفرم ! بازهم قارچ بیار ! یوگراف‌کوزمیچ ، چای میل دارید ؟

سکوت سنگین ودشواری برقرار شدکه درحدود ده دقیقه طول‌کشید . دیوکوفسکی خاموش بود ونگاه برندهٔ خودرا ازصورت رنگ باختهٔ پسکوف برنمیداشت . بازپرس این سکوت را شکست وگفت :

ـ باید بساختمان بزرگ رفت ودرآنجا باماریا ایوانونا خواهرمرحوم‌صحبت کرد . شاید او مارا بکشف جرم راهنمائی کند.

چوبیکوف ومعاونش برای چاشت سپاسگزاری کردند و بخانهٔ اربابی رفتند .

خواهر کلیائوزوف ، پیر دختر چهل وپنج‌ساله، را دیدند که درمقابل محراب شمایل مشغول دعا خواندن است ، همینکه کیف وکلاه ـ نشاندار آنها را دید رنگ ازچهره اش پرید .

چوبیکوف خوش‌مشرب تعظیم کنان گفت :

ـ قبل از هرچیزی از شما معذرت میخواهم که توجه و حضورقلب شما را هنگام دعا منحرف میسازم .

ما از شما خواهشی داریم. البته شنیده اید که. گمان میرود که برادر عزیز شما را بطریقی کشته باشند . مشیت خدا چنین بود. میدانید .. هیچکس نمیتواند ازچنگال مرگ بگریزد ، نه‌شاه ونه‌گدا آیا شما نمیتوانید بطریقی مارا درکشف این جنایت راهنمائی کنید ؟

ماریا ایوانونا در حالیکه رنگ پریده تر شده وبا دستها صورتش را پوشانید گفت :

ـ آخ ، ازمن میپرسید ! هیچ چیزی نمیتوانم بشمابگویم! هیچ‌چیز ! التماس میکنم ! من‌هیچ‌چیز . اصلا چه میتوانم بگویم ؛ آخ ، نه، نه، نمیتوانم یك کلمه ازبرادرم بگویم ! اگر بمیرم نخواهم گفت !

ماریا ایوانونا بگریه افتاد وباطاق دیگر رفت . کارآگاهان بیکدیگر نگریستند ، شانه هارا بالا انداختند و از اطاق خارج شدند

دیوکوفسکی هنگام خروج ازساختمان بزرگ دشنام‌داد :

ـ زن شیطان صفت! ظاهراً چیزهائی میداند و مخفی‌میکند. صورت خدمتکارش هم نشان میداد که اطلاعاتی دارد .. ابلیسها ! صبر کنید! همه‌چیزرا کشف خواهم‌کرد !

هنگام شب چوبیکوف ومعاونش در نور مهتاب رنگ‌باخته

بخانهٔ خود بازمی‌گشتند درکالسکه نشسته بودند ونتایج کارآنروز را دردماغ خود ترازبندی میکردند . هردو خسته وخاموش بودند. چوبیکوف بطور کلی گفتگو درراه را دوست نمیداشت. دیوکوفسکی پرگو نیز برای خاطر رئیسش خاموش بود اما وقتی بمقصد نزدیك میشدند دیگر نتوانست تحمل کند وگفت :

ـ تردیدی نیست که نیکولاشکا دراین جنایت دست داشته است . ازقیافه‌اش پیداست که از چه قماشی است .. همچنین‌جای تردید نیست که او مبتکر این جنایت نبوده بلکه بعنوان عامل احمق ومزدوری مورد استفاده قرار گرفته است تصدیق میکنید؟پسکوف متواضع هم دراین بازی نقش اول را بعهده نداشته است . شلوار های آبی ، اضطراب وسراسیمگی ، خوابیدن روی بخاری از ترس و وحشت پس از آدمکشی ، وآکولکا .

ـ برو ،کشکت را بساب پس بعقیدهٔ شما هرکس آکولکا را میشناخته قاتل است ؟

آخ ، چقدر عجول ! شما باید بجای کارآگاهی پستانك بمکید . شماهم خاطر خواه آکولکا بودید، پس دراین جنایت شرکت داشتید ؟

ـ آکولکا یکماه ونیم درخانهٔ شما آشپزی میکرد اما . من هیچ حرفی نمیزنم . شب آن یکشنبه‌ایکه کلیائوزوف کشته شد من باشما ورق بازی میکردم وشمارا دیدم ، وگرنه بشما هم ایـراد میگرفتم .

بابا جان ! قضیه برسر زن نیست . مطلب برسر احساس پلید و نفرت‌انگیز وزشت است ..

مگر متوجه نیستید که جوان متواضع از شکست وتسلیم خوشش نمیآید . خود خواهی . فکر انتقام . بعد لبهای کلفت او از شهوت سوزانش حکایت میکند بخاطر دارید که وقتی آکولکا را با نانا مقایسه میکرد چطور لب ولوچه‌اش آب افتاده بود ؟ تردیدی نیست که این رذل پست فطرت درآتش شهوت میسوزد ! خوب، خودخواهـی آزرده و شهوت ارضا نشده برای ارتکاب بجنایت کافیست. دونفر را میشناسیم ، اما سومی کیست؟ نیکولاشکا و پسکوف دست وپای اورا نگهداشتند . پس چه کسی اورا خفه کرد؟ پسکوف محجوب و سراسیمه وبطور کلی ترسوست . نیکولاشکا بلد نیست کسی را بابالش خفه کند .امثال او باتبـر آدم میکشند ... شخص ثالثی اورا خفه کرده ، امااین شخص کیست ؟

دیوکوفسکی کلاه را بروی چشمش کشید وبفکر فرو رفت وتا وقتی که کالسکه بهشتی خانه کارآگاه نرسیده بود سکوت کرد .

در حالیکه وارد خانه میشد وپالتوش را بیرون میآورد گفت :

ـ اورکا ... (۱) نیکلای یرمولائیچ ! پیدا کردم . نمیدانم چرا قبلا این فکر بخاطرم نرسید . میدانید که سومی کیست ؟

ـ خواهش میکنم دیگر از این مقوله صحبت نکنید ! شام حاضر است بنشینید سر میز !

کارآگاه ودیوکوفسکی سرسفره‌شام نشستند . دیوکوفسکی یك گیلاس ودکا برای خود ریخت ، برخاست وقد برافراشته با چشمهای درخشان گفت :

پس بدانید که شخص ثالثی که دراین جنایت شریك پسکوف ونیکولاشکا بود وکلیائوروف را خفه کرد یك زن بود ! بله قربان ! مقصودم ازاین زن ماریا ایوانونا ، خواهر مقتول است .

چوبیکوف چشم به‌دیوکوفسکی دوخته ودکارا جرعه جرعه مینوشید .

ـ حال شما خوب نیست ؟ مغز شما درست کار نمیکند ؟ راستی سردرد ندارید ؟

ـ من سالمم . خوب ، فرض کنید که من دیوانه شدم اما پریشانی واضطراب این زن را در موقع ورود ما باطاقش چطور تعبیر میکنید ؟ برای امتناع او از جواب دادن بسئوالات ما چه دلیلی میآورید ؟ فرض کنیم که اینها احتیاج بدلیل وتفسیر نداشته باشد . خوب ، رابطهٔ اورا بابرادرش بخاطر بیاورید . او از برادرش نفرت داشت . او بسیار مقدس وبرادرش هرزه و عیاش و کافر بود ... اینجاست که نفرت آشیانه میگیرد ! میگویند خواهرش معتقد شده بود که او نمایندهٔ شیطان است . در برابر وی باحضار ارواح میپرداخت .

ـ خوب ، ازاین حرفها میخواهی چه نتیجه‌ای بگیری ؟

ـ راستی نمیفهمید ؟ خواهر مقدسش از روی تعصب اورا کشت . علاوه برآنکه علف هرزه ، یك آدم فاسد و بیعاری را ازبین برد ، جهان را از شر یك کافر خلاص کرد وحالا تصور میکند که یك عمل شجاعانهٔ مذهبی را انجام داده وسزاوار جزای اخروی‌است. آه ، شما این پیر دخترهای مقدس و متعصب را نمیشناسید . آثار داستایوسکی را مطالعه کنید . به بینید که لسکوف وپچرسکی دربارهٔ آنها چه مینویسند ! ... اگر مرا قطعه قطعه کنید باز میگویم که او ، تنها اوکلیائوزوف را خفه کرده‌است . آه ، زن پتیاره ! مگر

۱ـ Eureka بمعنی پیدا کردم . م

وقتی باتاق او وارد شدیم برای اغفال مقابل شمایل نایستاده بود ؟ بخود گفت که اگر در مقابل محراب بایستم ودعا بخوانم آنها فکر میکنند که من آرام وآسوده‌ام وانتظارشانرا نداشته‌ام . نیکلای یر ـ مولائیچ عزیز : این روش تمام جنایتکاران مبتدی وتازه کاراست ! بمن اجازه بدهید که شخصاً این قضیه را بآخر برسانم .

چوبیکوف سرش‌را حرکت داد وابرو درهم‌کشیده گفت :

ـ ما خود میتوانیم جنایات مبهم را کشف کنیم وشما نباید بکاری که مربوط بهتان نیست مداخله کنید . کار شما اینست که وقتی گزارشی را بشما دیکته‌کردند بنویسید .

دیوکوفسکی برآشفت ودر را محکم بهم زد واز اطاق خارج شد .

چوبیکوف درپی او نگریسته زیر لب گفت :

ـ این حقه باز عاقل است . خیلی عاقل است ! فقط بیهوده عجله میکند . باید از بازار مکاره یك قوطی سیگار خرید و باو پیشکش کرد ...

صبح روز بعد جوانکی باسر بزرگ ولبهای شکری که خود را دانیلکا ، چوپان دهکده کلیائوروفکا ، معرفی میکرد بدفتر کارآگاه آمد و اطلاعات بسیار جالبی بوی داد .

جوانك میگفت :

ـ من مست بودم . وتا نیمه شب درخانهٔ یکی‌ازخویشاوندانم نشسته بود م . هنگام مراجعت بخانه از فرط مستی برای آب تنی برودخانه رفتم همینطور که مشغول آب تنی بودم دیدم که دو نفر روی سد میروند وچیز سیاهی را حمل میکنند . بسویشان فریاد کشیدم «آهای !» آنها ترسیدند وتا آنجا که نفس داشتند مثل تیر بطرف مزرعه ، کاریوسکی رفتند . خدا مرگم بدهد اگر چیزی که حمل میکردند جسد ارباب نبود .

عصر همان روز پسکوف ونیکولاشکا توقیف وتحت‌الحفظ بشهر اعزام شدند . در شهر آنها را بزندان انداختند .



دوازده روز گذشت .

صبح بود . نیکلای یرمولائیچ کارآگاه در اطاق خود پشت

میز سبزی نشسته بود وپروندهٔ قتل کلیائوزوف را ورق میزد . دیوکوفسکی مانند گرگی در قفس ناراحت از گوشه ای بگوشهٔ دیگر قدم میزد ودر حالیکه از فرط عصبانیت موهای کوتاهش را میکشید میگفت :

ـ شما که متقاعد شده‌اید نیکولاشکا وپسکوف گناهکارند . پس چرا نمیخواهید متقاعدشویدکه ماریاایوانوناهم گناهکار است ؟ مگر دلایل مجرمیت او کافی نیست ؟

ـ من نمیگویم که متقاعد نشدم . متقاعد شدم اما باور نمیکنم که .... دلایل قاطعی حاکی از مجرمیت او نیست ، بلکه این دلایل بیشتر فلسفه بافی .... خیالبافی است ، بعلاوه ...

ـ باید حتما تبر وملاقهٔ خونین را بشما نشان داد ! .... من بشما حقوقدانان ثابت خواهم کرد ! آنوقت دیگر شما نسبت بجنبهٔ روانی امور جنائی بی‌اعتنا نخواهیدبود ! ماریا ایوانانای شما بسیبری تبعید خواهد شد ! من ثابت خواهم کرد ! اگر فلسفه برای شما کافی نیست یك مدرك جرم مادی دارم ... اینمدرك صحت فلسفهٔ مرا اثبات خواهد کرد . فقط بمن اجازهٔ رفتن بدهید .

ـ مدرك شما چیست ؟

ـ چوب‌کبریت سوئدی .... فراموش کردید ؟ اما من آنرا فراموش نکردم . من میدانم که چه‌کسی آنرادر اتاق مقتول روشن کرده ! این‌کبریت رانیکولاشکا و پسکوف که هنگام بازرسی کبریت سوئدی نداشتند روشن نکردند بلکه شخص ثالث یعنی ماریاایوانونا روشن کرده‌است . ومن ثابت خواهم کرد ! ... فقط اجازه بدهید برای تحقیق بشهر بروم ....

ـ خوب ، بنشینید .... تا بازپرسی کنیم ....

دیوکوفسکی پشت میز کوچکی نشست وبینی درازش را در میان کاغذ ها فرو برد .

کارآگاه فریاد کشید :

ـ نیکلای تیتوخوف را بیاورید !

نیکولاشکا را آوردند . رنگ پریده ومثل ترکه لاغر بود میلرزید . چوبیکوف شروع کرد :

ـ تیتوخوف! درسال ۱۸۷۹شما را در دادگاه بخش‌یك‌باتهام دزدی را محاکمه کردند وبزندان‌محکوم شدید . در سال ۱۸۸۲ باردیگر باتهام دزدی محاکمه وزندانی‌شدید... ازاینها اطلاع دارید؟...

آثار تعجب برچهرهٔ نیکولاشکا ظاهر گشت . اطلاعات بازپرس از همه چیز اورا متعجب ساخت . اما بزودی رنجش فوق‌العاده جایگزین شگفتی او شد . بگریه افتاد واجازه خواست

تا برای شستن صورتش بیرون برود . اوا بردند .
کار آگاه دستور داد .
ـ پسکوف را بیاورید !
پسکوف را آوردند . مرد جوان در روزهای اخیر بشدت تغییر کرده ولاغر ورنگ باخته شده وگونه هایش فرو رفته بود . در چشمانش آثار ترس خوانده میشد .
چوبیکوف گفت :
ـ پسکوف ، بنشینید ! امیدوارم سر عقل آمده باشید ومثل دفعات پیش دروغ نگوئید . در تمام بازپرسیهای گذشته باوجود مدارك زیادی که علیه شما گواهی میدهد شرکت درقتل کلیائوزوف را انکار کردید . این عمل دیوانگی است . اعتراف بگناه ازشدت‌آن میکاهد . من امروز برای آخرین مرتبه باشما صحبت میکنم . اگر امروز بگناه خود اعتراف نکنید فردا دیگر دیر خواهد شد . خوب ، داستان را برای ما حکایت کنید ....
پسکوف آهسته گفت :
ـ من هیچ چیز نمیدانم .... از مدارك شما هم خبر ندارم...
ـ فایده‌ای ندارد ! خوب ، پس‌اجازه بدهید من داستان قتل کلیائوزوف را برای شما حکایت کنم . شب یکشنبه شما دراتاق خواب کلیائوزوف نشسته بودید و با او آبجو و ودکا میخوردید (دیوکوفسکی نگاهش را بصورت پسکوف دوخت ودر تمام مدت سخنرانی چوبیکوف چشم از صورت او برنداشت) . نیکلای خدمت شمارا میکرد . ساعت یك پس‌از نیمه شب مارك ایوانوائیچ بشما گفت که میخواهد بخوابد . او همیشه یك بعداز نیمه شب میخوابید. هنگامیکه او مشغول کندن پوتینهایش بود وبشما دستورهائی راجع بامور املاکش میداد شما ونیکلای طبق علامت تعیین شده از پیش ارباب مست را گرفتید وروی تختخواب انداختید .
یکی از شما روی پاهای او ودیگری روی سرش نشست . در اینموقع زنی بالباس سیاه که شما اورا میشناسید و قبلا باشما برای شرکت در ارتکاب این جنایت قرار ومدار گذاشته بود از دهلیز آمده بالش را برداشت وبوسیلهٔ آن اورا خفه کرد . در موقع کشمکش شمع خاموش شد . زن از جیب خود قوطی کبریت سوئدی را در آورد وشمع را روشن کرد . اینطور نیست ؟ من‌در صورت شما گفته های خود را میخوانم اما ببقیهٔ داستان گوش کنید ... پس از آنکه اورا خفه کردید و مطمئن شدید که نفس نمیکشد ، شما و نیکلای جسد اورا از پنجره بیرون کشیدید وکنار بوتهٔ بابا آدم گذاشتید . از ترس اینکه مبادا هنوز جان داشته باشد با شیئی

برنده‌ای ضربتی باو زدید . آنوقت جسد اورا زیر بوتهٔ های یاس بردید ومدتی آنجا قرار دادید وپس‌از آنکه نفس تازه کردید ونقشه عمل را کشیدید جسد را برداشته از بالای جاده بردید وتا سد حمل کردید . در کنار سد موژیکی شمارا ترساند . اما شما را چه میشود ؟

پسکوف مثل گچ سفید شده بود ، از جا برخاست و تلوتلو خوران گفت :

ـ نفسم بند آمده ! خوب ، ..... باشد فقط اجازه بدهید بروم ... خواهش میکنم ....

پسکوف را بردند .

چوبیکوف خمیازهٔ شیرینی کشیده گفت :

ـ بالاخره اعتراف کرد ! خودش را لو داد ! اما راستی چه حیله‌ای باو زدم ! خوب خواهش کردم ....

دیوکوفسکی خندان گفت :

ـ وجود زن سیاهپوش را هم انکار نکرد . اما با اینحال کبریت سوئدی خیلی مرا رنج میدهد ! بیش ازاین نمیتوانم تحمل کنم . خدا حافظ ! من میروم .

دیوکوفسکی کلاهش را بسرگذاشت ورفت . چوبیکوف بازپرسی از آکولکارا شروع کرد .

آکولکا اظهار داشت که هیچ چیز نمیداند .

او میگفت :

ـ من جز شما باکسی رابطه نداشته‌ام .

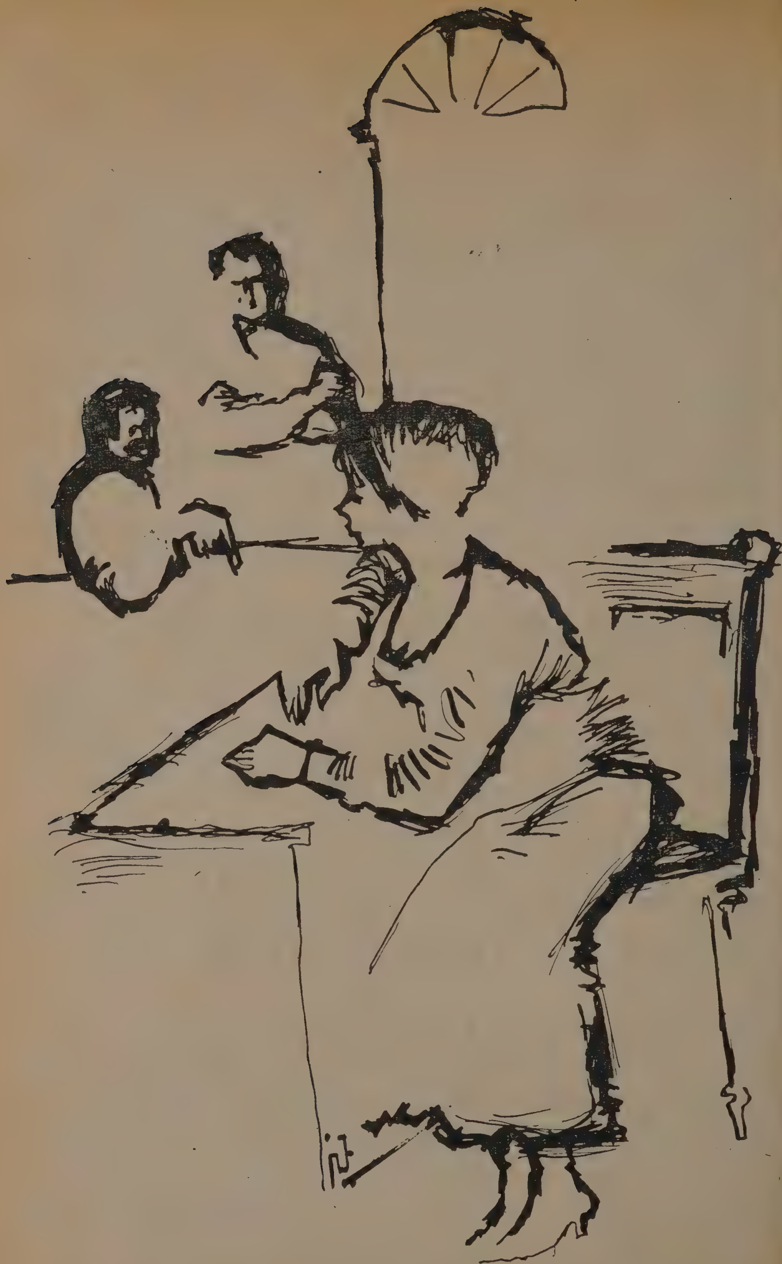
ساعت شش بعداز ظهر دیوکوفسکی مراجعت کرد . هرگز تاآن اندازه بهیجان نیامده بود ، دستهایش بحدی میلرزید که نمیتوانست دکمه‌های پالتوش را بازکند . چهره‌اش برافروخته بود ومیسوخت . معلوم بود که باخبر تازه‌ای بازگشته‌است .

باطاق چوبیکوف دوید وخود را روی صندلی انداخت و گفت : (۱) Veni, vidi, vici بشرافت خود سوگندمیخورم که رفته رفته به نبوغ خود پی میبرم ! گوش کنید ! مرده شوی همهٔ مارا میبرد ! پیر مرد گوش بدهید وتعجب کنید ! خنده‌آور و اندوهناك است !

شما بسه نفر ظنین هستید ، .... اینطور نیست ؟ من نفر چهارم را که یك زن‌است پیدا کردم . آنهم چه زنی ! من حاضرم در مقابل یك تماس دست بشانه‌اش دهسال از عمر خود را بدهم !

---

(۱) ــ رفتم ، دیدم ، پیروز شدم .



آکولکا اظهار داشت ....
ــ من جز شما باکسی رابطه نداشته‌ام .

اما ... گوش کنید ... بدهکدهٔ کلیائوزوف رفتم و یك مسیر مارپیچی را بدور آن طی کردم .

در راه بتمام دکانها ومیخانه‌ها وشرابفروشیها مراجعه کردم واز همهٔ آنها کبریت سوئدی خواستم . همه جا بمن گفتند «نداریم» دایم پرسه میزدم . بیست مرتبه نا امید شدم وبیست مرتبه امید از دست رفتهٔ خودرا باز یافتم . تمام روز باطراف گشتم و فقط یك ساعت پیش آنچه را میجستم پیدا کردم . در فاصلهٔ سه ورستی اینجا یك بستهٔ ده‌تائی کبریت سوئدی بمن دادند . یکی از کبریتهای این بسته کم بود .... فوراً پرسیدم : «این قوطی کبریت را چه کسی خریده ؟» آن زن خریده بود .... از کبریت خوشش آمده بود . عزیزم ! نیکلای یرمولائیچ ! راستی کسی را که از دبیرستان اخراج کرده‌اند وهمه خنگ وکودنش میشمارند گاهگاهی میتواند کارهائی انجام دهد که بفکر هیچکس نمیرسد ! از امروز دیگر بخود احترام میگذارم ! اوف ... خوب ، برویم !

ــ کجا ؟

ــ پیش او ، پیش این ماده شیطان ! باید عجله کرد وگرنه.... وگرنه من از بیصبری خواهم سوخت . میدانید او کیست ؟ حدس نمیزنید ! اولگا پطرونا ، همسر جوان رئیس کلانتری بخش ما ، یوگراف کوزمین ! او این قوطی کبریت سوئدی را خریده !

ــ شما ... تو ... شما دیوانه شدید ؟

ــ بسیار واضح ! اولا او سیگار میکشد . ثانیاً یك دل نه‌صد دل عاشق کلیائوزوف بود. عشق اورا بخاطر اکولکارد کرد. اوهم انتقام گرفت . حالا بخاطر میآورم که چگونه یکبار آنها را باهم پشت تجیر آشپزخانه دیدم . اولگا پطرونا اورا سوگند میداد . کلیائوزوف سیگار اورا میکشید ودودش را بصورت او میداد .

خوب : حالا برویم .... زودتر وگرنه هوا تاریك میشود .... برویم !

ــ من هنوز آنقدر دیوانه نشدم که بخاطر پسر بچه‌ای هنگام شب زن اصیل ونجیب وشرافتمندی را ناراحت کنم .

ــ نجیب وشرافتمند .... ازاین پس شما آدم بیعرضه ای هستید نه کارآگاه زبردست ! من هرگز شما را ملامت نکرده بودم اما حالا مرا مجبور باینکار کردید ! خوب ، عزیزم ! نیکلایرمولائیچ ، از شما خواهش میکنم .

کار آگاه دستش را حرکت داد وآب دهان انداخت .

ــ از شما خواهش میکنم ، نه بخاطر خودم بلکه بنام کشف حقیقت از شما خواهش میکنم . التماس میکنم . اقلا یك مرتبه در

زندگی بمن لطف ومحبت کنید .
دیوکوفسکی در برابر او بزانو افتاد .
- نیکلای یرمولائیچ ! لطف کنید وبیائید ! اگر من دربارهٔ این زن اشتباه کرده بودم مرا رذل وپست فطرت بنامید . قضیه باین صورت درآمده ! ازروی آن‌رمانی خواهند نوشت وما در سراسر روسیه مشهور خواهیم شد . شما را مأمور کشف جنایات بسیار مهم خواهند کرد . پیرمرد بیعقل ، آخر نفهمید !
کارآگاه چهره درهم کشیده باتردید وتزلزل دستش را بطرف کلاه خود دراز کرد و گفت :
- خوب ، مرده شوی ترا ببرد ! برویم !
وقتی کالسکهٔ کار آگاه بهشتی رئیس کلانتری رسید هوا دیگر تاریك شده بود .
چوبیکوف در حالیکه دستش را بطرف زنگ میبرد گفت :
- راستی که ما چه خوکهائی هستیم ! مردم را ناراحت میکنیم .
- عیبی ندارد ، عیبی ندارد .... خجالت نکشید .... میگویم که فنر کالسکه ، شکسته است ....
زن‌بلندقامت‌وچاق‌وبیست‌وسه‌ساله‌ای‌بالبهای‌سرخ‌وگوشت آلود وابروهائی که مثل قیر سیاه بود در آستان در از چوبیکوف و دیوکوفسکی استقبال کرد . این زن اولگاپطرونا بود بالبخندی که تمام چهره‌اش را فرا گرفته بود گفت :
- آخ ..... خیلی لطف کردید ! درست موقع شام رسیدید . یوگراف کوزمیچ من خانه نیست .... در خانه کشیش نشسته .... اما ما بدون او شام میخوریم ... بنشنید ! از بازرسی برگشتید ؟
چوبیکوف باطاق پذیرائی‌رفت وروی‌صندلی راحت‌نشست و گفت :
- آری ! ..... فنر کالسکهٔ ما شکست .
دیوکوفسکی بگوش او گفت :
- یکمرتبه ..... حمله کنید تا گیج ومبهوت شود .
- فنر ... هوم ... آری ... تصمیم گرفتیم بخانهٔ شما بیائیم .
- بشما میگویندکه یکمرتبه حمله کنید . اگر وقت را بیهوده تلف کنید ملتفت قضیه خواهد شد .
چوبیکوف در حالیکه برمیخاست تا بسمت پنجره رود آهسته جواب داد :
- خوب ، هرطور صلاح میدانی عمل کن ومرا راحت بگذار! من نمیتوانم اینکار را انجام دهم آشی را که پختی خودت بخور !

دیوکوفسکی بطرف همسر رئیس کلانتری رفت وچین به بینی خود انداخته گفت :

ـ آری ، فنر .... ما برای این نیامده‌ایم که .... هوم ... شام بخوریم یا شوهر شما را به‌بینیم .بانوی مهربان ! ماآمده‌ایم از شما بپرسیم که مارك ایوانویچ که شمااورا کشتید درکجاست ؟

همسر رئیس کلانتری بالکنت زبان گفت :

ـ چه ؟ کدام مارك ایوانیچ ؟ من .... نمیفهمم .

وناگهان صورت بزرگش دریك لحظه مثل شله گلی‌سرخ شد.

ـ بنام قانون از شما میپرسم . کلیائوزوف کجاست ؟ ما همه چیز را میدانیم .

همسر رئیس کلانتری در مقابل نگاه دیوکوفسکی تاب نیاورده آهسته پرسید :

ـ چه کسی بشما گفت ؟

ـ لطفاً محل اورا نشان بدهید !؟

ـ اما شما از کجا فهمیدید ؟ چه کسی بشما گفت ؟

ـ قربان ! ما ازهمه چیز اطلاع داریم . بنام قانون از شما میخواهیم .

کارآگاه که از پریشانی همسر رئیس کلانتری تشجیع شده بود نزد وی آمده گفت :

ـ مارا راهنمائی کنید وما خواهیم رفت . وگرنه ما .....

ـ بااو چه کاردارید ؟

ـ بانوی محترم ! این سئوالات چه فایده‌ای دارد ؟ ما ازشما خواهش میکنیم که مارا راهنمائی کنید . شما میلرزید ، پریشان و مضطرب شدید .... آری ، او کشته شده واگر میخواهید بدانید ، بوسیلهٔ شما کشته شده ! همدستانتان شمارا لو دادند !

همسر رئیس کلانتری‌رنگ باخت ودرحالیکه رگ دستهایش را می‌شکست آهسته گفت :

ـ برویم ! او در حمام من مخفی شده‌است . فقط بخاطر خدا بشوهرم نگوئید ! التماس میکنم : او تحمل نخواهد کرد .

همسر رئیس کلانتری کلید بزرگی را که بدیوار آویخته بود برداشت ومهمانان خود را از میان آشپزخانه ودهلیز بحیاط برد . حیاط تاریك بود . باران ریزی میبارید همسر رئیس کلانتری جلو میرفت . چوبیکوف ودیوکوفسکی روی علفهای بلند حرکت میکردند و بوی وحشی شاهدانه و زمین خیسانده‌ای را که زیر پایشان صدا میکرد فرو میبردند . حیاط بزرگ بود . بزودی زمینهای خیسانده تمام شد وزیر پای خود زمین شخم خورده را



ـ بانوی مهربان! ما آمده‌ایم ازشما بپرسیم که مارک ایوانویچ که شما اورا کشتید در کجاست ؟

احساس کردند . در تاریکی نیمرخ درختها ومیان درختها ساختمان کوچکی بادودکش کج شده آشکار گشت .

همسر رئیس کلانتری گفت :

این حمام است . اما خواهش میکنم که بهیچکس نگوئید .

چوبیکوف ودیوکوفسکی وقتی بحمام رسید قفل بزرگی را روی در آن دیدند .

کارآگاه بمعاون خود گفت :

ــ ته شمع وکبریت را آماده کنید .

همسر رئیس کلانتری قفل را گشود ومهمانان را بحمام هدایت کرد . کبریت را بقوطی کشید وسربینهٔ حمام را روشن کرد . میان سربنیه میزی قرار داشت . روی میز کنار سماور کوچك و قطور یك سوپخوری باسوپ سرد شده وبشقابی بابقایای سس قرار داشت .

ــ جلوتر !

باتاق دوم یعنی حمام وارد شدند . در آنجا نیز میـــزی قرار داشت . روی میز بشقاب بزرگی باران خوك نمك زده ویك بطری ودکا وبشقاب وقاشق وچنگال دیده میشد .

کارآگاه پرسید :

ــ پس این .... مقتول کجاست ؟

همسر رئیس کلانتری که هنوز رنگ پریده بود ومیلرزید آهسته گفت :

ــ روی رف

دیوکوفسکی ته شمع را بدست گرفت واز نردبان بالا رفت بالای رف پیکر بلند قامت انسانی را دید که روی تشك پر بزرگی بیحرکت افتاده بود . ازاین پیکر انسانی خـــرخـــر آهستـــه‌ای بر میخاست ....

دیوکوفسکی فریاد کشید !

ــ ما را فریب میدهند . لعنت بر شیطان ! این کلیائوزوف نیست . یك خوك زنده اینجا خوابیده . آهای ، شما کیستید ! مرده شوی شمارا ببرد !

پیکر انسانی صفیر زنان هوارا بدرون خود کشید وبجنبش آمد . دیوکوفسکی با آرنج باو زد . او دستش را بالاآورد ، خمیازه‌ای کشید و سرش را از روی بالش بلندکرد و باصدای گرفته و بم و سنگین پرسید :

ــ کی اینجا آمده ؟ چه میخواهی ؟

دیوکوفسکی شمع را بصورت ناشناسی نزدیك کرد وفریاد

کشید ! از بینی سرخ ، موهای پریشان وشانه نشده ، سبیلهای مثل قیر سیاه که یك لنگه آن خود نمایانه تاب داده شده وباگستاخی بسمت بالا ، بسقف مینگریست پرچم‌دار بازنشسته یعنی کلیائوزوف را شناخت .

ـ شما .... مارك ... ایوانویچ !... ممکن نیست !

کارآگاه ببالا نگریست وبجای خود خشك شد .

ـ آری . من هستم .... دیوکوفسکی ، شما هستید ؟ اینجا دنبال چه آمدید ؟ ....

آنکه پائین ایستاده کیست ؟ خداوندا ! کارآگاه ! چه سرنوشتی شمارا باینجا کشیده ؟

کلیائوزوف از رف پائین دوید وچوبیکوف را در آغوش کشید . اولگا پطرونا بدون اینکه کسی متوجهش بشود از در بیرون رفت .

ـ چطور باینجا آمدید ؟ لعنت برشیطان ! مشروب بخوریم ! ترا ـ تا ـ تی ـ تو ـ توم . مشروب‌بخوریم ! راستی کی شمارا باینجا آورد ؟ ازکجا فهمیدید که من اینجا هستم ؟ ازطرفی ،... فرقی ندارد ! مشروب بخوریم !

کلیائوزوف چراغ را روشن کرد ودر سه گیلاس مشروب ریخت .

کارآگاه دستش را حرکت داده گفت :

ـ نمیفهمم ! تو کلیائوزوف هستی یانه ؟

ـ بس‌است .... میخواهی موعظه کنی ، بیهوده زحمت نکش ! دیوکوفسکی گیلاست را خالی کن ! دوستان ، بیائید باین .... چـرا نگاه میکنید ؟ بخورید !

کار آگاه مثل ماشین گیلاس ودکا را خورد وگفت :

ـ در هر حال من نمیتوانم بفهمم که چرا تو اینجا هستی ؟

ـ اگر بمن اینجا خوش بگذرد چرا نباید اینجا باشم ؟

کلیائوزوف گیلاس ودکارا با مقداری گوشت خوك خورد .

ـ چنانکه می‌بینی در خانهٔ همسر رئیس کلانتری هستم در گوشهٔ دور افتاده ومتروك مثل ارواح خانگی نشسته‌ام . بنوش ! برادر ! دلم بحالش سوخت . متاثر شدم واینجا ماندم . مثل گوشه نشینی در حمام ویرانه زندگی میکنم .... بمن غذا میدهند . خیال دارم هفتهٔ آینده از اینجا بروم ... دیگر سیر شدم ....

دیوکوفسکی گفت :

ـ قابل فهم نیست .

ـ چه چیزی قابل فهم نیست ؟

ـ قابل فهم نیست ! ترا بخدا بگوئید که پوتین شما چطور در باغ افتاد ؟

ـ کدام پوتین ؟

ـ مایك لنگه پوتین شمارا در اطاق خواب و لنگهٔ دیگر را در باغ پیدا کردیم .

ـ برای چه میخواهید این مطلب را بدانید ؟ بشما مربوط نیست .... آخر بنوشید ، مردهشویتان ببرد ! مرا بیدار کردید ، پس باید بخورید ! برادر ! این لنگه پوتین داستان جالبی دارد . من نمیخواستم بخانهٔ اولگا بیایم . حوصله نداشتم ، میدانستم که اگر اینجا بیایم قیم وسرپرست پیدا میکنم .... او پای پنجرهٔ اطاق خواب من آمد وشروع بدشنام دادن کرد .... میدانید که زنها چطورند ... بطور کلی .... من در حالت مستی لنگه پوتین را برداشتم وبطرف او پرتاب کردم ... ها ـ ها ...گفتم که دشنام نده ! اواز پنجره بالا آمد ، چراغ را روشن کرد و مراکه مست بودم کتك مفصلی زد و اینجا آورد وحبس کرد .... حالا عشق و ودکا ومزهٔ من مهیاست ! اماشماکجا میروید ؟.... چوبیکوف،تو کجا میروی ؟

کارآگاه آب دهان بزمین انداخت واز حمام بیرون آمد دیوکوفسکی سررا زیر انداخته دنبالش حرکت میکرد . هردو خاموش بودند . چوبیکوف تمام راه را از شدت غضب میلرزید . دیوکوفسکی صورتش را در یقهٔ پالتو مخفی کرده بود ، گوئی میترسید که مبادا تاریکی وباران ریزی که میبارید آثار خجلت را در چهرهاش بخواند .

کارآگاه هنگام ورود بخانه دکتر تیتوتیوئف را در اطاق خود دید . دکتر پشت میز نشسته بود و آههای عمیق میکشید و مجله «نیوا» را ورق میزد .

در حالیکه بالبخند اندوهناکی از کار آگاه استقبال میکرد گفت !

ـ وضع دنیا درهم برهم است ! دوباره اطریش سربلند کرده !... وگلادستون هم بطریقی ...

چوبیکوف کلاهش را زیر میز انداخته لرزان گفت :

ـ اسکلت شیطان ! دیگر باطاق من نیا ! هزار مرتبه بتو گفتم که باسیاست بافی خود باطاق من نیا ! اینجا جای سیاست بافی نیست .

پس رو به دیوکوفسکی کرده در حالیکه مشتهایش را تکان میداد گفت :

ـ تو .... تو ... تا ابد فراموش نخواهم کرد .

– اما ... آخر کبریت سوئدی ... آیا من میتوانستم این مطلب را بدانم ؟

– مرده شوی تو وکبریت‌سوئدی‌را ببرد ! بروومرا عصبانی نکن وگرنه خدا میداند چه بلائی بسرت میآورم ! دیگر پایت را اینجا نگذار :

دیوکوفسکی آهی کشید ، کلاهش را برداشت و رفت . هنگام خروج از خانه تصمیم گرفت :

– میروم مشروب میخورم .

واندوهناك بسوی میخانه رفت .

همسر رئیس کلانتری پس‌ازخروج ازحمام خرابه شوهرش را در اطاق پذیرائی دید .

شوهر پرسید :

– کار آگاه چرا اینجا آمده بود ؟

– آمده بود بگوید که کلیائوزوف را پیدا کردند . فکر کن که اورا در خانهٔ زن شوهر داری یافتند .

رئیس کلانتری چشمش را بسوی آسمان بلند کرده آهی عمیق کشید وگفت :

– آخ ، مارك ایوانیچ ، مارك ایوانیچ ! من بتو میگفتم که عیاشی و هرزگی عاقبت خوشی ندارد ! بتو میگفتم اما تو بحرف من گوش نمیکردی .

۱۸۸٤

آندره ژید

درخت سیزدهم

کمدی در یک پرده

ترجمه

احمد شاملو

ازمتن فرانسه

آدم ها

کنتس
ویکنت ، پسر کنتس
آرمان ، برادرزادهٔ کنتس
زبانشناس ، آقای **لاوین‌یت** .
پزشک روانکاو
کشیش
بوکاژ ، نگهبان
یك پیشخدمت
لله (طایه ومعلمهٔ انگلیسی بچه‌ها)

سن یکم

تالاری فوق‌العاده مجلل ، دریك‌کاخ اشرافی.
طرف چپ ، یك درگاه شیشه‌ئی است‌که ازآن ، درخت‌های پارك دیده می‌شود . در انتهای صحنه ، دری هست‌که به‌اتاق غذاخوری بازمی‌شود واکنون‌ویکنت‌که ازقرارمعلوم خیال‌ترك کردن میهمانانش را دارد ، درشرف بستن آن است. ظاهرا میهمان‌ها کوشیده‌اند که مانع رفتن ویکنت شوند ، و ویکنت که کنار در اتاق غذاخوری ایستاده ، به‌آخرین حرف‌آن‌هاست که پاسخ می‌دهد.

ویکنت ، کشیش ، و بعد ، پیشخدمت

ویکنتــ ممکن نیست ... منتها، همهٔ‌رفتن وبرگشتنم یك‌ساعت‌بیشتر طول نخواهد کشید .
باعجله یك جام لیکور برای خود می‌ریزد .
کشیش ــ (شتابان از اتاق ناهارخوری واردمی‌شود) **فقط‌دوتاکلمه‌عرض**

دارم آقای ویکنت . شمارا که به‌این‌آسانی‌ها نمی‌شود به‌چنگ آورد ... همین قدر می‌خواستم از بابت این دو تا مهمانی که پسر عمویتان - آقای آرمان - باخودشان به‌اینجا آورده‌اند هشداری به‌تان داده باشم . حضرت علیه سرکار خانم‌مادرتان، یك پارچه مهربانی ومحبتند. منتها شما تقریبا هیچ‌وقت‌اینجا تشریف ندارید و همهٔ وحشت من ازاین است که حساب کار دستتان نباشد و از زیان جبران ناپذیر مذاکراتی‌که این دو نفر آقایان‌پیش‌می‌کشند بی‌خبر بمانید . این‌ها روح بی‌ایمانی و هرج و مرج را با خودشان به‌این‌جا می‌آورند و آرام آرام در حضرت علیه سرکار خانم والده رسوخ می‌دهند .

ویکنت - اما سرناهار که چیزی ، و مخصوصا چیز خانه خراب‌کنی نگفتند .

کشیش - اووره ، درحضور شما هوای گفتار و کردارخودشان را دارند . آنها خوب می‌دانند که شما اجازه نمی‌دهید علیه ایمان و حقایق مدلل حرفی گفته شود . می‌دانند که توی دهنشان خواهید زد . باوجود این ...

ویکنت - آقای کشیش ، مسئولیت روحانی همهٔ ما با شماست و من فوق‌العاده از دلسوزی هایتان خوشنودم . ولی آیا واقعا این اندازه اضطراب موردی دارد ؟... مادرم همیشه ثابت‌کرده است که جوهر ثابتی دارد . چیزی که هست ، فکر می‌کنم نسبت به‌افکار و چیزهای نو ، کمی بیش‌ازآنکه لازم‌است کنجکاو باشد . درواقع ، فکر من همیشه این بوده است که درتمامی موارد زندگی سعی‌کنم پایم را جای پای او بگذارم... امیدوارم که مرا از این که تنهاتان می‌گذارم ببخشید . منتظرم هستند .. ناهارتان را با خیال راحت میل‌کنید . تصور نمی‌کنم کسی جسارت داشته باشد که درحضور شما هم بیش‌از آنچه جلو من به‌خودش اجازه می‌دهد بتواند چیزی بگوید .

کشیش - افسوس . ولی من هم که همیشه دراین‌جا نیستم .

ویکنت - درهرصورت ازبابت مطالبی‌که به‌من‌گفتید ازتان ممنونم . راجع به‌اش فکر خواهم کرد .

کشیش - فکر کردم وظیفهٔ من است که این‌ها را به‌اطلاعتان برسانم.

کشیش به‌اتاق غذاخوری باز می‌گردد .
پیشخدمت قهوه به طرف ناهارخوری می‌برد.

پیشخدمت - آقای ویکنت قهوه میل نمی‌فرمائید ؟

ویکنت - نه ، نه ، وقت ندارم .

نگاه می‌کندکه‌کشیش آنجا نباشد ، وآنوقت با خوشحالی از اینکه کشیش رفته است ، یك جام دیگر برای خود لیکور می‌ریزد ، می‌نوشد و خارج می‌شود . سن ، لحظه‌ئی خالی می‌ماند .

سن دوم

کنتس ، زبانشناس ، آرمان

کنتس ــ هوا بدك نیست . **میس** ! (۱) حالا دیگر می‌توانید بچه‌ها را با خودتان بیرون ببرید . تا هوا مساعد است ازش استفاده کنید . **گازی‌میر** !**سوفی** ! عجله کنید که باران دوباره شروع می‌کند .. یادتان نرود که گالش‌هایتان را بپوشید ؛ زمین گل است . **آرمان** جانم ، شما واقعا آدم بدنصیبی هستید ! از روزی که به‌اینجا آمده‌اید ، تا حالا سه‌تا خرگوش بیشتر نتوانسته‌اید بزنید : هان ، چهار روزاست که حتی نتوانسته‌اید پایتان را از پارك بیرون بگذارید .

زبانشناس ــ رب‌الارباب ، **ژوپیتر** (۲) با ما مخالف است .

آرمان ــ دوست‌عزیز! عوض‌این‌که بگوئید«ده روزاست یك‌بند باران می‌آید » ، **ژوپیتر** رب‌الارباب را ندا می‌دهید . خیال نمی‌کنید که این‌کار دیگر خیلی کهنه و قدیمی شده باشد ؟... می‌دانم که کارتان همین پرداختن به‌چیزهای کهنه وقدیمی است ؛ اما پیش دوستانتان که می‌آئید ، دیگر باید چیزهای باستانی‌تان را با افسانه‌ها و تعبیراتشان ، همان‌جا توی‌رختکن بگذارید .

کنتس (به آرمان) ــ چه‌طور چنین تصوری برایت پیش آمده که وقتی آقای **لاوین‌یت** از تحقیقات و مطالعاتش حرف‌می‌زند، شنیدن حرف‌هایش مرا کسل می‌کند ؟ دیروز راجع به مذهب دریونان کمی برای من صحبت کرد ، و چیزهائی گفت‌که واقعاً جالب بود .

آرمان ــ چنین چیزی امکان ندارد !

زبانشناس ــ اوه ، بسیار خوشوقتم **مادام لاکنتس**،که می‌بینم حضرت علیه با عقیده دوست من ، برادرزادهٔ‌گستاختان، موافقتی ندارید .

کنتس ــ آرمان هیچ‌وقت نتوانسته نسبت به‌چیزی علاقه و

1 - Miss 2 - Jupiter

توجهی ازخود نشان بدهد .
آرمان ــ یاالله ، عمه جان ! و اضافـــه بفرمائید : « به همین دلیل است که زندگی برایش این‌اندازه کسالت‌آور شده ».
کنتس ــ بی‌گفت‌وگو همین‌طور هم هست . آقای **لاوین‌یت** را ببین : مدام ذهنش مشغول‌است .
زبانشناس ــ ذهن حضرت‌علیه هم همین‌طور ، **مادام لاکنتس** !
کنتس ــ اما تو ، نه‌کاری می‌کنی ، نه‌چیزی می‌خوانی ؛ تو حتی روزنامه‌ها را هم نمی‌خوانی .
آرمان ــ آخر ، عمه‌جان عزیزم ! شما خودتان هم که روزنامه نمی‌خوانید .
کنتس ــ دلیلش آن است که‌آن‌تو، غیرازچیزهای وحشتناك‌هیچ‌وقت هیچی نمی‌نویسند . من دلم روزنامه‌ئی می‌خواهد که برعکس، فقط از حوادث خوب و اتفاقات شیرین صحبت کند .
آرمان ــ مثلا از چی ؟
کنتس ــ آخر ، چه‌می‌دانم ... ازتولد بچه‌ها ، ازعروسی‌ها ... یقین دارم اگر یك چنین روزنامه‌ئی دربیاید ، یك عالم مشترك پیدا می‌کند . آیا بهتر نیست آدم از بدبختی‌هائی که نمی‌تواند کومکی برفعش بکند ، به‌کلی بی‌خبر بماند ؟
آرمان ــ عمه‌خانم جان ، شما زن بی‌نظیری هستید . چه خدمتی از بنده برمی‌آید که برایتان انجام بدهم ؟
کنتس ــ خوب . برو به‌آنهای دیگر بگو عجله‌کنند . قهوه یخ‌می‌کند.
زبانشناس ــ می‌ترسند دود ، حضرت علیه را ناراحت‌کند .
آرمان ــ منظور غرضشان این است که آقای کشیش جرأت‌نمی‌کند سیگار کوچولویش را درحضور شما بکشد .
کنتس ــ من‌که دراین سن‌وسال ، برای یك‌چنین چیز کوچکی‌تو‌ذوق کسی نمی‌زنم ...

آرمان خارج می‌شود

کنتس ــ باطناً ، پسر بسیار خوبیست . اما چه‌طوری است که شما دراو نفوذ بیشتری ندارید ؟
زبانشناس ــ دکتر هم بیش‌از من دراو نفوذ ندارد . تاکنون آرمان مطلقا حاضر نشده است که دکتر دربارهٔ او به روانکاوی بپردازد .
کنتس ــ آه ! خداوند ! من هم همینطور . وحشتم ازاین است که درخودم چیزهای زشت‌خجالت‌آوری کشف کنم که بی‌خبرماندن از آنها را بیشتر دوست می‌دارم . همان نشستن پای‌صحبت


دکتر روانکاو
زبانشناس

دکتر برایم کافیست . خیلی آموزنده است. درست مثل صحبت شما ، آقای ...

زبانشناس ـ ازاین قرار ، حضرت‌علیه من و او را چندان نامحرم وبیگانه تشخیص نداده‌اید که این‌جور مشمول پذیرائی های گرمتان شده‌ایم ؟

کنتس ـ شوخی می‌کنید! من‌عاشق چیز یادگرفتنم، وبرعکس من باید سپاسگزار شما باشم که قبول کرده‌اید چندروزی این‌جا ، درخانهٔ من بمانید .

کشیش ، دکتر روانکاو ، وآرمان ، وارد می‌شوند.

سن سوم

کنتس ، کشیش ، روانکاو ، آرمان

کنتس ـ آقای کشیش ، ممکن نیست بتوانید به‌من بقبولانید که سر فرصت توانسته‌اید سیگارتان را بکشید . بنابراین باید فوری‌یك‌سیگار دیگرروشن‌کنید... خودم‌تعارف‌تان می‌کنم .

[سیگاری به کشیش تعارف می‌کند]

کشیش ـ به‌نظرم این آقای آرمان پتهٔ مرا روی آب ریخته .

روانکاو ـ از این موضوع ، خانم ، چنین برمی‌آید که سرکار ، خودتان هم سیگاری تشریف دارید .

کنتس ـ این‌وصله‌ها به‌ما نمی‌چسبد .

(فنجان خالی‌را به‌طرف کشیش درازمی‌کند.)

ـ یك حبه یا دو تا ؟

کشیش ـ اگر اجازه بفرمائید ، سه تا . قهوه‌اش هم لطفا خیلی‌کم. فقط آن‌قدری که قندها را خیس‌کند .

آرمان ـ و بعدش هم ، بلافاصله یك فنجان دیگر .

کشیش ـ من قبول دارم که کمی دله‌ام ... واقعا عیبی‌است .

کنتس ـ اما عیبی که ضرری به‌کسی نمی‌زند ، آقای کشیش .

کشیشـ اوه‌ـ **مادام‌لاکنتس** ، این عیب‌هم ، مثل هرعیب‌دیگری ، اگر آدم جلوش را ول‌کند به‌جاهای باریك می‌کشد .

آرمانـ **حالاعالیجناب‌دکترما به‌تان‌خواهدگفت ازآن‌وحشتناك‌ترش ،** موقعی است‌که جلوش را بگیری ...

کشیش ـ کلیسا حق دارد که دلگی را به‌چشم یکی از معاصی کبیره

نگاه کند ... این یك غریزهٔ حیوانی است...

زبانشناس ــ آقای کشیش، خوشبخت آن‌کسانی که غرایز از دلگی بدتری ندارند تا ارضا یا سرکوبش بکنند.

آرمان ــ انگار ... اینطور نیست، دکتر ؟... انگار هریك ازما، در ضمیر خودمان غرایز پست شرم‌آوری داریم که خودمان هم از وجود آن‌ها بی‌خبریم.

دکتر ــ دوست عزیز ! به جای من رشتهٔ سخن‌را به‌دست نگیرید. واز چیزهائی هم که این قدر جدی و با اهمیت است، بالحن شوخی و ریشخندآمیز حرف نزنید. اغلب مردم علم روانکاوی را متهم می‌کنند به‌این‌که باعث ظهور موجودات خیالی وهیولائی می‌شودکه فقط معلول وجود خود این علم است، وبه‌عبارت دیگر : اگر این‌علم وجود نمی‌داشت، آنها هم به‌وجود نمی‌آمدند ... نقش مانه‌تنها به‌هیچ‌وجه به‌وجود آوردن این هیولاها نیست؛ بلکه برعکس، مات‌کردن واز صحنه به‌درکردن آنهاست. زیرا این‌که هیولاهائی ــ البته کم‌وبیش ــ در وجود هریك ازماهست، واقعیتی است.

آرمان ــ آخ ،عمه‌جان عزیزم ! مرا ببخشید ... اما ... نمی‌دانید ! حاضر بودم برای شناختن غول‌های شما هرچه دارم بدهم!... خدا می‌داند غول‌های شما چه‌قدر مامانی وچه‌قدر ریزه‌میزه باشند !

کنتس ــ غول‌های من ؟!... امامن خودم امیدوارم‌که ...

دکتر ــ اوووه، **مادام لاکنتس** ! مااز «من» خودمان، جز سطحش چیزی نمی‌دانم. روانکاوی، به‌طرز قاطعی، تنها به آن « طبقهٔ زیرین » می‌پردازد.

کنتس ــ آقای کشیش ! مرا مطمئن‌کنید. ترا به‌خدا زودتر به‌من بگوئیدکه خداوند، مارا درمورد « طبقهٔ زیرین »مان مسئول نمی‌داند !

کشیشــ خانم ! من‌هم درست به‌همین علت است‌که بیدار کردن این هیولاها را خطرناك می‌دانم؛ همین هیولاهائی که آقای **استیکس** باآن ظرافت‌گفت « در طبقهٔ زیرین » وجود ما به‌خواب رفته‌اند؛ ومن به‌جای « طبقهٔ زیرین » می‌گویم در « جهنم ما »!

زبانشناســ می‌خواهید بدانید عقیدهٔ من چیست ؟ من معتقدم‌که در این « طبقهٔ زیرین » خدایان یونانی که درست وحسابی دفن نشده‌اند و **آرمان** همین چند دقیقه پیش آن طور آسانشان گرفته بود ودستشان می‌انداخت، به خواب

رفته‌اند ... و ، این خدایان ـ همان‌طور که در تراژدی کهن آمده ـ ازاین که گاهی مورد قدرشناسی واقع‌شده‌اند، از آدم‌ها انتقام می‌کشند !

کشیشـ دین مسیح ، این خدایان قلابی را ، خیلی ساده ، «غرایز» و «نیروهای طبیعی» می‌خواند . مسلم است که ما ، آن‌ها را انکار نکرده‌ایم، بلکه، به‌جای تسلیم شدن به‌آنها ، توانسته‌ایم آنها را تحت تسلط خودمان درآریم .

دکتر ـ توانسته‌ایم ، بله ، توانسته‌ایم ... اما ، آقای کشیش ، ما این‌جور خیال می‌کنیم ... یونانی‌ها ، به‌فرمان شهواتشان عمل می‌کردند ؛ ولی امروز ، ماکوشش می‌کنیم که شهوات خود را سرکوب کنیم ... اگر یونانی‌ها خودرا به‌خدایانشان تفویض می‌کردند ، این عمل عبادت وتقدس آنها بود .

کشیشـ وامروز هم که مادر برابر آنها مقاومت می‌کنیم ، عملی از روی تقدس وعبادت انجام می‌دهیم .

دکتر ـ منتها به زبان‌خودمان ، آقای کشیش ! ... اجازه بدهید بگویم که به زبان خودمان .

کنتسـ باوجود این ، آقای عزیز! شما نخواهید توانست ثابت کنید که در روزگار ماهم **ئورست**‌ها و **ئودیپ** هائی در جوامع بشری پیدا می‌شوند .

زبانشناس ـ در روزگار ما هم شاید تعداد **ئودیپ** ها کم‌تر از سابق نباشد ... من‌باب مثال ، زنای با محارم این روزها چه قدر میان دهقانان اتفاق می‌افتد !

کنتس ـ دکتر ، من به شما اطمینان می‌دهم که ...

دکتر ـ همچنین در محله پست شهرهای بزرگ . آقای کشیش که چون اعترافات مردم را می‌شنود به اسرار خانواده های زیادی آشناست ، حالا برایتان نقل خواهد کرد که ...

کشیش ـ اوه ، اجازه بدهید ، اجازه بدهید ! ... من لب از لب باز نخواهم کرد .

دکتر ـ آخر در دورهٔ ما ، **ئودیپ** ، دیگر مثل قدیم بامادر خود ازدواج نمی‌کند، ومعمولا به‌همین اندازه‌دلش خوش‌است که به چشم طمع در مادر خودش نگاه کند .

کنتس ـ دکتر ، ازاین موضوع که پسر من اینجا نیست سوء استفاده می‌کنید . . .

دکتر ـ اوه **مادام لاکنتس** ! . . . من گفتم «به چشم طمع نگاه می‌کند».... خدا حفظ کند مرا ، از اینکه فکرم متوجه آقای **ویکنت** بوده باشد . اما ، **روانکاوی** به‌ما می آموزد که چه

بسیارند کسانی که **ئو-رست** ، **ئودیپ** ، **فدر** و حتی **پاسیفائه** هستند وخودشان هم خبر ندارند . در روزگار ما ، فاجعه ، دیگرروی صحنهٔ تماشاخانه یاروی صحنهٔ زندگی اتفاق نمی‌افتد ؛ بلکه ـ می‌دانید کجا می‌گذرد ؟ ـ در اعماق روح بی‌خبران .

کنتس ـ ارواحی که شما نمی‌گذارید آرام باشند ! ... اوه ، من از دخالت در اموری که به‌ام مربوط نیست وحشت دارم

دکتر ـ اما ، صبر کنید خانم **کنتس** ! اگر این ارواح راضی می‌شدند که آرام بمانند ، همه چیز درست می‌شد . اما ناشناسی آن‌ها مارا رنج‌می‌دهد، وهیولاهائی‌که درآن‌می جنبند، اگر چه به شکل جنایت بروز وظهور نمی‌کنند ، گاهی خودی به ما نشان می‌دهند ... می‌خندید ، آقای کشیش ؟

آرمان ـ آقای کشیش در این فکر است که اگر مجبور بود در اعترافگاهش به تمام این «خود نشان دادن‌ها»رسیدگی کند ، کارش هیچ وقت تمامی نداشت ...

کشیش ـ خیر . آقای کشیش چنین فکری نمی‌کند ... آن قدر بدبختی روی این دنیا هست که خیالبافی ها و موضوعات بی‌اساس شما تویش گم‌است ... اگر آدم بیکاره روی دنیا کم بود ، مریض خیالی کم‌تر پیدامی‌شد.

دکتر ـ اووه ، دست نگهدارید آقای کشیش ...

کشیش ـ خانم **کنتس** ! بنده قبلا هم به حضورتان عرض کرده بودم که نخواهم توانست مدت زیادی حضورتان بمانم ... اجازه بفرمائید که از خدمتتان مرخص بشوم واین آقایان را بگذارم به حرفیاتشان مشغول باشند .

کشیش خارج می‌شود وکنتس هم اورا همراهی می‌کند

آرمان ـ به نظرم رنجید .

دکتر ـ ولی من چیزی نگفتم که :

زبانشناس ـ چرا ، چرا... چطورمتوجه‌نشدیدکه دارید با اویك ودو می‌کنید ؟ آن‌هم آدمی که هنوز دلش می‌خواهد دربارهٔ اعترافگاه بااو صحبت کنند . من این را به حساب چلمنی‌تان می‌گذارم .

آرمان ـ چلمنی ؟ به عکس ، من ...

زبانشناس ـ حالا اگر دلت می‌خواهد ، اسمش را بگذار «موقع نشناسی» **(ورود کنتس)** رنجیده بود ؟

کنتس ـ طفلك کشیش ! مرد بی‌نظیری است ! من حقیقتاً از شکلی‌که

این مذاکرات به خودش گرفت متأسفم . چنان به‌عجله رفت که حتی گالش‌هایش را هم فراموش کرد . در هرحال ، حالا که دیگر رفته ، دکتر ! خواهش می‌کنم برای ما بگوئید ببینیم ، این که می‌گفتید هیولاها گاهی خودی به مانشان می‌دهند منظورتان چیست ؟

دکتر ــ خانم **کنتس** ! من خیلی ساده می‌خواستم بگویم این غرایزی‌که پیشترها مارا به طرف جنایت سوق می‌داد و امروز ما توانسته‌ایم کم وبیش آنها را مهار کنیم ، باز هم به صورت عجیب و غریبی خودشان را نشان می‌دهند ؛ مثلا به صورت حرکات غیر ارادی که ما اغلب متوجه آن هم نیستیم .

کنتس ــ اوه ، دکتر ! خیلی برای من جالب است . خیلی‌متأسف شدم که کشیش عزیز ما رفت . اگر مانده بود ، حالا می‌فهمید که توی این حرف ها چیزی که باعث ناراحت خیال او بشود نیست . من ، عاشق چیز یاد گرفتنم . واین برادر زادهٔ بد من ، **آرمان** ، باآوردن دوستانی مثل شما وآقای **لاوین‌یت** مرا وادار می‌کند که خیلی از تقصیراتش را ببخشم . [روبه آرمان :] آقای **لاوین‌یت** ، دیروز دربارهٔ مذاهب قدیمی مثلا پرستش درخت‌ها واین چیزها ، برای من مفصل صحبت کرد ... من همیشهٔ خدا عاشق درخت ها بوده‌ام ...

زبانشناس ــ اگر اجازه بفرمائید ، یك روز دیگر دربارهٔ نقوش عجیب وغریبی که در غارها وروی تخته سنگ‌ها پیدا کرده‌اند و مربوط به دوره‌های ماقبل تاریخ است ، برایتان صحبت خواهم کرد ... عکس های خود این نقوش را هم درآلبوم هائی چاپ کرده‌اند ...

کنتس ــ راستی ؟ ... خیال ندارید به‌من نشان بدهید ؟

زبانشناس ــ شمارا به خدا کاری نکنید از گفتن این که آنها را باخودم آورده‌ام پشیمان بشوم ... آخر این نقوش کمی ... چطور بگویم ؟ ــ کمی «آزادانه» نقاشی شده‌اند ...

کنتس ــ خوب ... اصرارتان نمی‌کنم ... اما ، آخر می‌دانید ؟ زن‌هائی که واقعاً عفیفند چه احتیاج دارند که به نجابت«تظاهر» بکنند ؟

آرمان ــ یاالله ! بروبیارشان ببینم . مگر نمی‌بینی‌که عمه‌جان ازشوق دیدن آلبوم هایت دارد می‌میرد ؟

کنتس ــ عجب پسر جسوری است ! آقای **لاوین‌یت** ، ازتان خواهش

می‌کنم که از نشان دادن آنها به من چشم بپوشید .

دکتر ــ خانم **کنتس** ، مواظب باشیدها، دارید برای خودتان‌محرومیت درست می‌کنید !

کنتس ــ آها ، باز باران گرفت . باید بگوئیم بچه را بیارند تو .

[کشیش وارد می‌شود]

چطور برگشتید ، آقای کشیش ؟

کشیش ــ خانم **کنتس** ، باید خیلی خصوصی مطلبی را به عرضتان برسانم .

زبانشناس ــ اوضاع توفانی است !

آرمانــ بیائید برویم،یك رگبار بیشترنیست : زودبند می‌آید .

[می‌روند]

سن چهارم

کشیش ، کنتس ، بعد : لله ، آرمان ، بوکاژ ، زبانشناس و دکتر

کنتس ــ دل تو دلم نیست ... خیلی پریشان به نظر می‌آئید .

کشیش ــ علت دارد ، خانم **کنتس** ، علت دارد .

کنتس ــ بچه‌ها چیزی‌شان ... ؟

کشیش ــ نخ... خیر ... ! هم‌آلان دیدمشان ... خوب وخوشند ....

کنتس ــ پس چه ؟

کشیش ــ اوه ، راستش اینکه اصلا نمی‌دانم مطلب را چه جوری باید شروع کنم

کنتس ــ راستش این که ، من‌هم ازمعما حل کردن سررشته‌ئی ندارم کشیش عزیزم !

کشیش ــ تقریباً صدمتری قصر ... در یك جائی که محل عبور همهٔ ساکنان اینجاست ؛ یعنی در محلی که هرکس می‌آید یا می‌رود باید ازآنجا بگذرد ، وحتی خود من هم از آنجا گذشتم ... چطور عرض کنم ؟ ... روی یکی از زیباترین درخت های خیابان ...

کنتس ــ همان چنار کهن ؟

کشیش ــ بله خانم **کنتس** ، روی چنار کهن سال وزیبای شما ، درآن قسمتش که در معرض نگاه همهٔ عابران قرار دارد ، تصویری کشیده‌اند که من نمی‌توانم عرض کنم چه‌قدر وقیحانه وبرخلاف عفت است ...



کشیش　　　　کنتس

کنتس ــ اوه ! نفرت انگیز است ، آقای کشیش ! امیدوارم که‌لااقل پاکش کرده باشید ...
کشیش ــ خیر خانم ، متأسفانه باید عرض کنم که نمی‌شود پاکش کرد ، چون آن‌را باچاقو روی بدنهٔ درخت کنده‌اند .
در کمال تأسف باید به‌اطلاعتان برسانم که نوه‌های سرکار علیه هم ، هردو ، پای همان درخت نشسته‌اند !
کنتس ــ وای ! روی زمین خیس !
کشیش ــ خیر خانم . زمین خشك بود ... وجلو آن تصویر هم ، لله خانم بچه‌ها ، غرق تماشا !
کنتس ــ لابد تاحالا بچه‌هارا آورده است دیگر ... من همین الان می‌روم وباش راجع به‌این موضوع صحبت می‌کنم .
کشیش ــ مهم این است که این تصویر شیطانی ، هرچه زودتر نابود شود .
کنتس ــ آخر چطور ؟
کشیش ــ معلوم است دیگر ... باتراشیدن پوست درخت .
کنتس ــ ولی آخر درخت خواهد خشکید ؛ من هرگز حاضر به این کار نیستم ... ببینم : خیلی بزرگ است ؟
کشیش ــ خیلی ...
کنتس ــ و خیلی ...
کشیش ــ بله
کنتس ــ که آن را روی درخت کنده ؟
کشیش ــ من هم همین را از خودم می‌پرسم ، خانم **کنتس** ، من هم همین را می‌پرسم .
کنتس ــ گوش کنید آقای کشیش : شاید نگهبان بتواند اطلاعاتی به‌مان بدهد . من از او پرس وجو خواهم کرد ؛ ولی ببینم آقای کشیش : یعنی شما کاملا اطمینان دارید که...
کشیش ــ ای خانم کنتس ! آخر این موضوعی نیست که آدم درباره‌اش به اشتباه برود .
کنتســ خوب پس ، عجالتاً نباید راجع به‌این موضوع کلمه‌ئی باکسی صحبت بشود ... راستی یك چتر باخودتان بردارید ...

کشیش به راه می‌افتد و خارج می‌شود

(دم در سالن ناهار خوری) ــ آرمان ! خیلی ممنون میشوم که به **بوکاژ** بگوئی‌بیایدمن‌کارش دارم... خدایا !چه‌باید به‌اش بگویم ؟ وحشتناکست ، وحشتناك !

به طرف دری که کشیش ازآن خارج شده‌است می‌رود :

آقای کشیش ! تروخدا مرا تنها نگذارید .

کشیش ـ خانم **کنتس** ، سعی کنید که به هیچ وجه دستپاچه نشوید ... جرأت داشته باشید .

کنتسـ ازاین که عصبانی به‌نظر می‌آیم مرا ببخشید . کاش فقط پسرم اینجا بود ...

[لله انگلیسی بچه‌ها وارد می‌شود]

باران ناچارتان کرد که فوری برگردید به خانه ... بچه‌ها زیاد که خیس نشدند ؟

للهـ **گفت:**

No. We were under the big tree, you know, the one, the children call: "the king." They ran, and it was the goal. There was such a funny figure carved in the park. I never saw it before. A little man like a goblin, with a big... (*)

کنتس ـ [درحالیکه حرف پرستار را قطع می‌کند] ـ **مادمازل** ، من باید آقای کشیش صحبت کنم . خیلی ممنون میشوم اگر بگذارید به صحبت‌مان برسیم .

لله ـ اوه ! Excuse me (**

کشیش ـ چه گفت ؟

کنتس ـ درست حالیم نشد . نگهبان هم الان خواهد رسید ... آخ ! خواهش می‌کنم شما خودتان به جای من استنطاقش کنید ... میس **پلات** ! صبر کنید ... من باشما می‌آیم ، حالم زیاد خوش نیست .

در حالیکه لله زیر بغلش را گرفته است ، خارج می‌شود
کشیش تنها می‌ماند .

کشیش ـ چطور ممکن است که آدم ، میان این نقش کثیف و وارد شدن این آقایان به کاخ بی‌سروصدای ما ، رابطه‌ئی قائل نشود ؟ خیلی عجیب است ! پشت پردهٔ اعتراف‌گاه، جور به جور مطالب نگفتنی می‌شنوم ؛ اما این موضوع چیز دیگری است ... کار مستنطق هارا انجام دادن هم ،

---

[*] خیر . ما زیر درخت بزرگه بودیم . می‌دانید ؟ همان درختی که بچه‌ها اسمش را «پادشاه»گذاشته‌اند ... بچه‌ها،آنرا در بازیشان «قرارگاه» قرار داده بودند . روی تنهٔ این درخت ، شکل خنده داری کنده شده بود که من تاحالا نظیرش‌را ندیده بودم : عکس یك‌مرد کوچولو بود ،ریخت جن ، بایك ...گنده .

[**] معذرت می‌خواهم .

مشکل است . بهتر است آقای **آرمان** را خبر کنم : واقعاً هم درغیاب آقای **ویکنت** ، وظیفهٔ اوست که **بوکاژ** را به استنطاق بکشد ... هوی ، هوی ! خونسردی را از دست نباید داد ها !

شتابان به طرف گنجه مشروبات می‌رود ، گیلاس‌کوچکی برای خود پر می‌کند وآرمان باتگهبان وارد می‌شود .

آرمان [باریشخند] ـ آقای کشیش ! به‌نظرم عوضی رفتید : آن‌که بالا انداختید ، عرق بهار نارنج بود ! ... خوب ، من باید بمانم یا بروم ؟ ...

کشیش ـ برعکس ، آقای **آرمان** ! شاید وجود شما برای من کمکی باشد . . .

آرمان ـ مگر چه شده ؟

کشیش ـ موضوعی‌است‌که باید روشن شود. [به «بوکاژ»]:دوست من ! می‌خواستم از شما بپرسم ... این روزها روی یکی از درخت‌های خیابان اصلی پارك چیز خلاف قاعده‌ئی به نظرتان نرسیده ؟

بوکاژ ـ راستش ، نه . یعنی درست‌منظور جناب‌کشیش را نمی‌فهمم.

آرمان ـ موضوع چیست ؟

کشیش ـ موضوع ، آقای **آرمان** ، این است که دست جسور بی‌ادبی روی یکی ازدرخت های پارك شکل‌بسیار زننده‌ئی کنده است و ...

آرمان ـ [باعجله] آقای کشیش ! اجازه می‌دهید رفقایم را بگویم بیایند ؟ این داستان از آسمان برای آنها افتاده است!

خارج می‌شود

کشیش ـ روی پوست همان چنار بزرگه ...

بوکاژ ـ خوب . حالا که آقای کشیش آن را دیده‌اند ، می‌توانم بگویم که : بله ، روی درخت سیزدهمی ... اما ـ خیلی باید ببخشیدآقای کشیش،راجع به درخت چنار اشتباه می‌فرمائید. من درخت های‌خیابان اصلی‌پارك‌را یکی‌یکی می‌شناسم . درست مثل این‌که همهٔ آنها را خودم بادست های خودم کاشته باشم . همه‌شان شماره دارند . این یکی از آن های دیگر قطورتر است . درخت شمارهٔ سیزده را عرض می‌کنم . از همه‌شان هم پیرتر است. بعضی ها می‌گویند صدسال هم بیشتر دارد . باید همین طورها هم باشد . اما موضوع این است که این درخت

چنار نیست ــ جناب کشیش اشتباه می‌فرمایند ــ «افرا» است ... چنار، بهار که می‌آید پوستش می‌ریزد وهرچه که رویش کنده باشند از میان می‌رود. اما روی «افرا» اگر چیزی بکنند، دیگر هیچ وقت از میان نمی‌رود...

[ورود آرمان و دوستانش]

آرمان ــ خوب، جناب کشیش! که گفتید یك تصویر عنیف، ها؟

زبانشناس ــ یقین دارید؟ مثلا فکر نمی‌کنید که ناهمواری پوست درخت این تو هم را به وجود آورده باشد؟

بوکاژ [شانه‌هایش را بالا می‌اندازد] ــ یك مرد لخت است، شکل آقای **آرمان** هم هست.

آرمان ــ چرت نگو **بوکاژ**!

بوکاژ ــ معذرت میخواهم، آقا **آرمان**، از آن جهت گفتم شکل شماست که ریش توپی دارد. بلانسبت باقی چیزهایش هم همین طور پرو پیمان است.

کشیش ــ دوست من! دیگر جزئیاتش را کسی از تو نپرسید.

بوکاژ ــ اوه، ممکن است‌که جناب کشیش آن موضوع را«جزئیات» بدانند، اما ...

آرمان ــ روی کدام درخت است؟

بوکاژ ــ روی درخت گنده تره ... وقتی دارید بیرون می‌روید، درخت سیزدهم‌طرف‌چپ. توی خیابان‌اصلی‌پارك... اگر آقایان بخواهند تماشا کنند می‌توانند؛ اما خانم **کنتس** را بهتر است نگذاریم ... اما ... هرکی کرده، خیلی عشقی کار کرده ... چه جوری عرض کنم؟ ــ: خیلی ظریف کار کرده ...

آرمان بادوستانش به عجله خارج می‌شود

کشیش ــ به عقیدهٔ شما، **بوکاژ**، یارو چه قدر وقت روی این کار گذاشته؟ ... یعنی ... چه قدر طول کشیده؟

بوکاژ ــ این جور که کنده، ــ چه می‌دانم والله؟ ــ شاید یك‌ساعت...

کشیش ــ دوست عزیز! در مورد خرابی‌هائی که در پارك اتفاق می‌افتد، شما هم یك قدری مسئولید.

بوکاژ ــ اجازه بدهید جناب کشیش: آدم همیشه که نمی‌تواند مواظب باشد. آن کسی که این کار را کرده، لابد گوش خوابانده ببیند چه موقعی من نیستم، واز همان فرصت

استفاده کرده و ...
کشیش ــ به عقیده شما ، چه موقع این کار را کرده‌اند ؟
بوکاژ ــ لابد دیروز عصر آقای کشیش ... می‌دانید ؟ چاکر دیروز عصر مجبور شدم سیب هارا ببرم به ده . ساعت چهار که ازاینجا می‌رفتم هیچ خبری نبود . غروب که برگشتم دیدم بعله ... کارش را کرده‌اند .
کشیش ــ پس ، بین ساعت چهار تا شش ... خوب . به کسی مظنون نیستی ؟
بوکاژ ــ راستش را بخواهید ، چند تا ازاین کولی ها نزدیك کاخ چادر زده بودند که همین امروز صبح راهشان را کشیدند رفتند. اما ، آقای کشیش ، خیلی باید مایه‌اش سفت بوده باشد که بتواند از در پارك بیاید تو ... آخ که اگر جرئت داشتم چیزی بگویم ...
کشیش ــ جرأت داشته باش دوست عزیز ، جرأت داشته باش . ما اینجا تنها هستیم و مراهم می‌بینید که در کمال راحت به‌حرف‌هایتان گوش می‌دهم : می‌گفتیدکه ؟...
بوکاژ ــ بله ... فکرم پیش‌این دوتا میهمان‌هائی است‌که توی‌قصرند... اینها دوستان آقای **آرمان** اند ، اما من تاحالا ندیده بودمشان . آقای **آرمان** از شوخی و سربسر گذاشتن بدش نمیاد ، اما خیلی پسر خوبی است . من از بچگی می‌شناسمش. هیچ وقت‌به‌درخت‌ها آسیب نمی‌رساند... اما آن دوتا ... آخر من چه میشناسمشان ؟ آدم های بی‌دینی هستند ، آقای کشیش . هیچ متوجه شده‌اید که برای نماز به کلیسا نمی‌آیند ؟
کشیش ــ خیلی خوب **بوکاژ** . مرخص هستید . خواهش می‌کنم از حدسیات خودتان باکسی چیزی نگوئید .
بوکاژ ــ عجب ! پس آقای کشیشم همان عقیدهٔ مرا دارند ؟
کشیش ــ نه . من عقیده‌ئی ندارم . من فکر می‌کنم ، تعمق وتأمل می‌کنم دوست من ... حالا مرا تنها بگذارید .

بوکاژ خارج می‌شود .
کشیش یك گیلاس مشروب برای خود می‌ریزد ولی قبل از ریختن شیشه را بو می‌کشد که اشتباه نکند .

این طور سریع نباید درهیچ موردی قضاوت کرد . متهم کردن افراد بیگناه خیلی آسان است ؛ ولی که می‌داند ؟ از آدمی که ایمان نداشته باشد همه کاری ساخته‌است !

ورود کنتس

کنتس ـ منتظر بودم **بوکاژ** برود ... خوب . از تحقیقاتتان چه نتیجه‌ئی گرفتید ؟

کشیش ـ بعض نکات البته روشن شد : یعنی مثلا معلوم شد که این شیطانی بین ساعات چهار وشش عصر دیروز انجام گرفته . از طرف دیگر ، این کار حتماً کار یکی ازساکنان کاخ است ، چون که ورود به کاخ برای خارجیان چندان آسان نیست .

کنتس ـ آقای کشیش ، مرا به وحشت انداختید ! آخر ما که در کاخ هستیم عده‌مان چندان زیاد نیست که ...

کشیش ـ البته شما افرادی را کــه در کاخ تان زندگی مـی کنند می‌شناسید . بعض آنها را فوراً باید کنار گذاشت ، چونکه هیچ‌گونه وصله‌ئی به‌شان نمی‌چسبد : مثلا آشپز پیر وپیشخدمت وفادارتان ... بااین وصف ، شاید لازم باشد از آنها هم استنطاقی به عمل بیاید .

کنتس ـ اوه ! آقای کشیش ! از من که یك قلم ، این کار ساخته نیست . شما خودتان باید زحمتش را بکشید .

کشیش ـ یکی از کسانی که مورد سوء ظن شدید من است ، رانندهٔ شماست که تازه استخدامش کرده‌اید واز قراری که شنیده‌ام قبلا پیش یهودی ها کار می‌کرده ... ولی ، او دیشب در حدود نصف شب همراه آقای **ویکنت** به قصر برگشت ... خوب ، همان طور که می‌بینید ، دایره تنگ‌تر می‌شود ...

کنتس ـ خوب ... دراین صورت ... راستی ، آقای کشیش ! تصور نمی‌کنید که ...

کشیش ـ خانم ، من هیچی نمی‌گویم . مطلقا نمی‌خواهم ذهن شمارا مشوش کنم ؛ اما در عین حال انکار هم نمی‌خواهم یا نمی‌توانم بکنم کــه اگر کسی زبانش را آزاد گذاشت ، خود را در افعالش هم آزاد می‌گذارد .

کنتس ـ وای ، خداوندا چقدر این جریان ناراحت کننده شده !

آرمان ، دکتر وزبانشناس ، برمی‌گردند

آرمان ـ خوب آقای کشیش ! در عرض مدتی که ما به محل «وقوع سانحه» رفته بودیم ، استنطاق **بوکاژ** را تمام کردید ؟

زبانشناس ـ در واقع ، کار ، در نهایت دقت ، وشاید ـ اگر جرئت

کنم که بگویم ــ درنهایت ظرافت وباحس هنردوستی کامل انجام گرفته است . طرز کار وهدف کسی که این تصویــر را کنده، بعضی از نقش های ماقبل تاریخ را [یعنی همان هائی‌را که من درباره‌شان باخانم کنتس صحبت کرده بودم و عکس هاشان درآلبوم هائی که دارم چاپ شده] بــه‌خاطر انسان می‌آورد. خودتان می‌توانید قضاوت کنید .

این آلبوم‌ها را که تماشا کردید ، خودتان قضاوت خواهید کرد .

کنتس ــ آقای **لاوین‌یت** ! من که به شما گفتم : حاضر نیستم این آلبوم‌ها را ببینم !

کشیش ــ آقایان ! بحث دراین نیست . اصولا دریك تصویر مستهجن و وقاحت‌آمیز ، آنچه مطرح نیست ارزش هنریش است . باید دید این کثافت را چه کسی درآنجا نقش کرده است . طبق تحقیقاتی که شخصا از **بوکاژ** به‌عمل آورده‌ام ، معلوم می‌شود این لکهٔ ننگ بین ساعت چهار و شش بعداز ظهر دیروز روی درخت نقر شده ، و آنچه بیشتر اهمیت دارد این‌است که عامل آن ، یکی‌ازساکنان کاخ بوده .

کنتس ــ بعض وقت‌ها آدم ازاینکه نقاشی بلد نیست خیلی خوشحال می‌شود !

دکتر ــ خانم **کنتس** ! بسیاری از آدم‌ها ، که درحال عادی هیچ‌جور کاری ازشان برنمی‌آید ، درحالت بیخودی چنان آثاری‌به‌وجود می‌آورند که کت همهٔ هنرمندان عالم را از پشت می‌بندد !ــ روانشناسان نقل کرده‌اند که کلفت یك کشیش ، وقتی به‌خواب مصنوعی فرو برده می‌شد بافصاحت تمام ، عبری‌حرف‌می‌زد.

کنتس ــ آخ! چه‌قدر جالب‌است !

کشیش ــ خانم کنتس ، من ازتان استدعا می‌کنم نگذارید این آقایان این‌طور القاء شبهه کنند ... درحال‌حاضر ، خدمهٔ کاخ به‌کلی ازاین اتهام مبرا هستند ... برای اینکه مجرم شناخته شود ، باید فهمید ما افرادی که دراین‌جا جمع هستیم ، دیروز میان ساعت چهارتا شش چه‌می‌کرده‌ایم ... گمان نمی‌کنم عرایضم احتیاج به توضیح بیشتری داشته باشد ..

آرمان ــ آقای کشیش ! تا حالا موضوع خنده‌دار و بامزه بود ؛ ولی حالا که دیگر پای استنطاق و این حرف‌ها به‌میان آمده ، گمان می‌کنم دیگر دارد از حد شوخی و تفریح خارج می‌شود .

کشیش ــ آقای **آرمان** ، من خیلی متاسفم ... باور بفرمائید که در

غیاب پسرعمه‌تان وظیفهٔ من حکم می‌کند هرچه را که ضرور تشخیص دادم انجام بدهم . ازطرف دیگر ، خاطر جمع باشید که مجرم ــ همان‌طور که آقای دکتر گفتند ــ درحال‌بیخودی این عمل را انجام داده و نیت و قصد خاصی نداشته است .

دکتر ــ جناب کشیش لطیفه می‌فرمایند .

کشیش ــ اگر سرکار اجازه بفرمائید ، آقای دکتر .

کنتس ــ اووه ، نه ، خواهش می‌کنم ... آقای کشیش ، من مطمئنم که آقایان باکمال میل به‌پرسش‌های شما جواب می‌گویند و خاطرتان را آسوده می‌کنند

زبانشناس ــ خوب ، ببینم ، واقعاً دیروز بین ساعت چهار و شش چه می‌کردیم ؟

دکتر ــ اول بگوئید ببینم ما همه‌مان باهم بودیم ؟

لحظه‌ئی مردد مانده درسکوت به‌یکدیگرمی‌نگرند.

کنتس ــ حقیقتاً متأسفم . آقای کشیش ، بهتر است فعلا این‌موضوع را کنار بگذاریم و برای ازبین‌بردن تصویر فکری بکنیم .

آرمان ــ عمه‌جان ! بهترین راهش این است که یك ورقه رنگ روی آن بمالیم ... نقاش‌هائی که چند روز پیش آورده بودید درها را رنگ کنند ، قلم‌موها و سطل رنگشان را جاگذاشته‌اند .

زبانشناس ــ خانم ! باور بفرمائید که من و دکتر خیلی خوشوقت می‌شویم اگر اجازه بدهید این خدمت را ما انجام بدهیم.

(دکتر و زبانشناس خارج می‌شوند)

کشیش (درحالیکه جلو در را گرفته است) اجـازه بدهیـد آقایـان . . . تا به‌سوآل من جواب نداده‌اید حق بیرون رفتن ندارید ... با بی‌صبری منتظر من هستند که بالای سر بیمار محتضری بروم ؛ ولی من تا موضوع روشن نشود ازاینجا نخواهم‌رفت. یاالله، کمی به‌حافظه‌تان فشار بیاورید .

زبانشناس ــ بین چهار و شش ؟

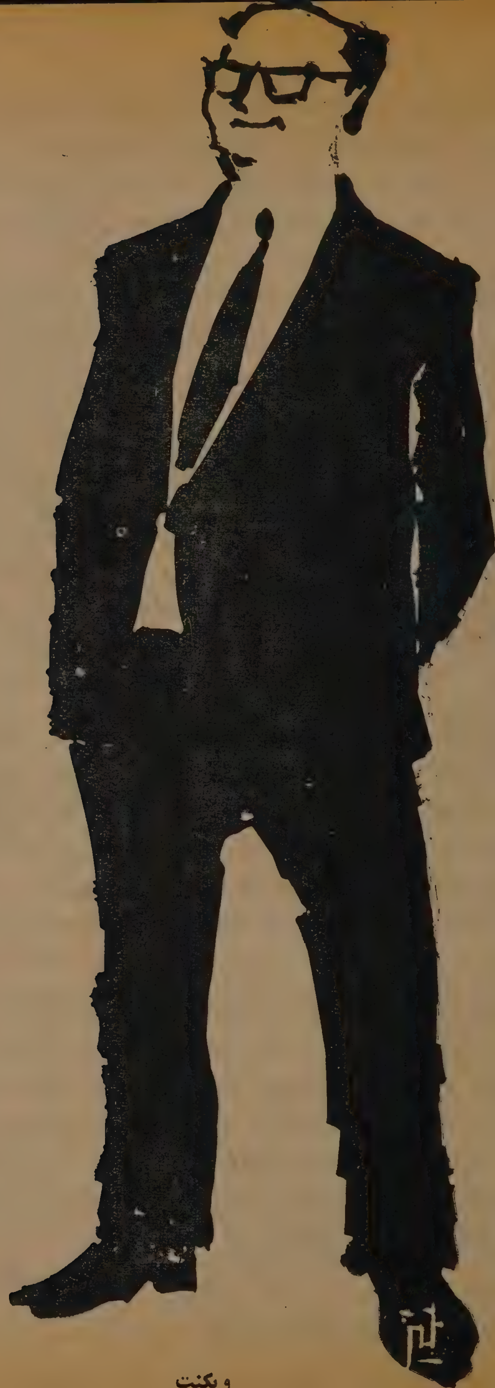
دکتر ــ می‌بینید که داریم فکر می‌کنیم دیگر ...

آرمان ــ این‌جا روزها آدم به‌ساعت نگاه نمی‌کند که ...

[هرسه ، سرها را توی دست می‌گیرند وفکرمی‌کنند]

کشیش ــ آقایان توجه بفرمائید که من نخواستم خدمهٔ قصر را استنطاق کنم . تبرئهٔ شما آقایان ، به‌ناچار مسئولیت غیرقابل انکاری متوجه آن‌ها می‌سازد .


آرمان



ویکنت

آرمان ـ یك فكر حسابی : عمه‌جان ! مگر شما عادت ندارید هرروز خاطراتتان را یادداشت کنید ؟ خوب ... ممکن است مطالب دفتر خاطراتتان به‌حافظهٔ ما کومك کند ... البته اگر جسارت نباشد .

کننس ـ ابداً . ابداً ... بسیار فکر خوبی است . من‌هم که الحمدالله اسراری ندارم که بخواهم پنهان کنم .

[کشو میز تحریر را باز می‌کند و دفترچه‌ئی بیرون می‌آورد]

خوب ، ببینیم : « ـ پنج‌شنبه بیست و چهارم ...» آها . بهتر است که از روی دفترچه برایتان بخوانم :
« باران می‌بارد . طفلك آرمان هیچ شانس ندارد . تفنگش از بیکاری دارد زنگ می‌زند . باید از آقای **استیکس** سرمشق بگیرد که چطور از وقت استفاده کند و نگذارد روزهای‌عمرش به‌هدررود . آقای **لاوین‌یت** ، ساعت ده ، دربارهٔ مذاهب‌دوران ماقبل تاریخ برایم صحبت کرد . با لذت گوش دادم . خیلی جالب بود . مخصوصاً دربارهٔ پرستش درخت‌ها خیلی عالی حرف زد . » ـ خوب ، اینجا هم چیزهائی راجع به‌نوه‌هایم نوشته‌ام ... و بعد ... آها ، اینجاست : « ساعت چهار است . هوا دارد دوباره صاف می‌شود . آرمان میخواهد با دوستانش **بیلیارد** بازی کند من ازاین فرصت استفاده خواهم کردکه‌بروم قدری هوا بخورم ...»

کنتس ناگهان مضطرب ومنقلب می‌شود. رنگ از رویش می‌پردوغش می‌کند. کشیش می‌رود به‌جانب‌او ... سه نفردیگر ،به‌هم‌نگاه می‌کنند.آرمان‌خنده‌اش گرفته است .

کشیش ـ خانم **کننس** ، چیزی نیست . آقای **آرمان** ! شیشهٔ آمونیاك را بیاورید .

زبانشناس ـ آقای کشیش ، حالا اجازه داریم برویم بیرون ؟ فکر نمی‌کنم دیگر اینجا به‌وجود ما احتیاجی باشد .

دکتر ـ امیدوارم از حال رفتن خانم ، به‌اش زیاد صدمه نزند . اگر بیحالیش زیادطول‌کشید مراخبرکنید . مامی‌رویم خسارت‌وارده به‌درخت را ترمیم کنیم ! (به‌**آرمان**) ـ قوطی‌رنگ کجاست ؟

آرمان ـ با قلم موها توی انبار است .

دکتر وزبانشناس می‌خواهند خارج شوند.

سن پنجم

کشیش ، کنتس و آرمان ... بعد، ویکنت

کشیش ـ کنتس عزیز ... دوست عزیز ... به‌حال بیائید دیگر ... این کار جدی نیست ...

آرمان (با تمسخر) آقای مستنطق به‌شما تبریك می‌گویم . خوب دسته‌گلی آب دادید !

کشیش ـ آقای **آرمان** ، خواهش می‌کنم مرا دست نیندازید . آخر من می‌توانستم حدس بزنم که ... وقتی عمه‌جانتان فهمید... اوه ، دارد چشم‌هایش را باز می‌کند ، خدا را شکر !

کنتس ـ از خود بیخود ؟ ... آرمان توئی ؟ ... مرا خاطرجمع کن ... آقای کشیش ، شما هم اینجائید ؟... ترا خدا مرا محافظت کنید ... آیا حقیقتاً ؟

کشیش ـ خانم **کنتس** چه خیال باطلی است که می‌کنید ! اصلا هیچ‌یك ازاین مطالب ...

کنتسـ باید قبول‌کردکه من‌این‌کار راکرده‌ام. حتی سوآلات شما باعث می‌شود که برای من جای کوچك‌ترین تردیدی باقی نماند ... اصلا حالا دیگر حسابی یادم می‌آید ... بله : رفتم بیرون ... به‌محض این‌که پایم‌را گذاشتم توی باغ ، انقلاب عجیبی درخودم حس کردم یك‌جور بی‌حالی غیر طبیعی ... (**می‌زند زیرگریه**) آه ! من زن بدبختی هستم !

آرمان ـ عمه‌جان ، دیگر شورش را درمی‌آرید .

کشیش ـ خودتان را به‌چه‌چیزی متهم می‌کنید ؟... من اطمینان‌دارم که شما هیچ گناهی‌نکرده‌اید .

کنتس ـ چرا . چرا . من خودم این‌کار را کرده‌ام . می‌بینید که ... پس خیال می‌کنید کی‌کرده ؟

کشیش ـ تنها تقصیر شما این است که به‌حرف‌های این آقایان‌گوش داده‌اید . با چرندیاتشان شما را گمراه کرده‌اند . این حرف‌ها همه‌اش بی‌معنی است ... کمی‌ازاین بخورید .

سریکی از شیشه‌ها را باز می‌کند . بعد منصرف می‌شود وسرشیشهٔ دیگری را می‌گشاید :

عرق بهار نارنج است . حالتان را جا می‌آورد .

آرمان ـ حالتان بهتر شد عمه‌جان ؟

ازبیرون ، صدای ویکنت به‌گوش می‌رسد

صدای‌ویکنت ـ سراپا خیس شده‌ام ... **ژزف** ، بیائید لباس‌های مرا ازاتاقم ببرید . من می‌روم لباسم را عوض کنم .
کشیش ـ پسرتان برگشته است . خواهش می‌کنم آرام باشید ، چون که ممکن است نگران بشود .

ورود ویکنت

آرمان ـ ها ، چه‌شده **گودفروآ** ؟ خیلی اوقاتتان تلخ است ...
ویکنت ـ البته که اوقاتم تلخ است . اصلا فکرش را هم نمی‌شودکرد. دیگر هرگز اجازه نخواهم‌داد درخانهٔ مادرم از اجنبی‌هائی که شما با خودتان می‌آورید پذیرائی بشود . پسردائی عزیزم ! می‌دانید وقتی آنها را دیدم ، درکمال وقاحت مشغول‌چه‌کاری بودند ؟ داشتند درخت‌های خیابان پارك را ... رنگ می‌زدند!... واقعاً که مردم قباحت سرشان نمی‌شود . خیال می‌کنند توی خانهٔ خودشان هستند !
کنتس ـ دوست من ، اگر می‌دانستی ! آنها این کار را دارند برای خاطر من می‌کنند .من این‌را ازشان خواهش‌کردم .
ویکنت ـ مادرجان ! شما خیلی مهربان هستید . تمنا می‌کنم بیخود ازشان حمایت نکنید . قلب مهربان وادارتان می‌کند که بیش‌از حد لزوم از کثافت‌کاری‌های مردم چشم بپوشید . خطاست که آدم حرف‌های بی‌سروته گمراه‌کننده را قبول کند... احترام به‌حق مالکیت دیگران ...
آرمان ـ **گودفروآ** ، بگذار برایت توضیح بدهم ...
ویکنت ـ خیر ... هیچی نمی‌خواهم بشنوم ... همانطورکه حرف‌های آنها را هم حاضر نشدم گوش بدهم . وقتی درآن‌حال مچ آنها را گرفتم ، دویدم به‌طرفشان و گفتم ...
کنتس ـ دوست عزیز ، دارید مرا به‌وحشت می‌اندازید . دوتا مرد به‌این مهربانی ، به‌این ...
ویکنت ـ گفتم با اولین قطار گورشان را گم‌کنند ...
آرمان ـ اما آخر ...
ویکنت ـ دیگر چشم دیدنشان را ندارم ... تنها تو یك‌نفر مسئول‌آمدن آنها به‌اینجائی ... می‌فهمی ؟ تو آنها را اینجا آورده‌ای و بهترست که خودت هم همراهشان بروی ... من ترا دوست دارم . خودت‌هم‌این‌را می‌دانی. ولی ازوقتی که بااین بلشویك‌ها رفت و آمد می‌کنی ، می‌شنوم عقایدی ابراز می‌کنی که واقعاً تأسف‌آور است ...
آرمان ـ بسیار خوب . بسیار خوب . همراه رفقایم خواهم رفت ...

قربان شما عمه‌جان ...

کنتس را می‌بوسد

کنتس ـ آخ ، خیلی متأسفم ... من خودم یك دقیقهٔ دیگر ...
آرمان ـ جناب کشیش ! میدان را برای سرکار خالی می‌گذارم.

خارج می‌شود

کشیش ـ آرمان عزیزم . امیدوارم این موضوع برایت درس عبرتی بشود . تمام این فرضیات جدید ، همان‌طور که می‌بینید ، درعمل ، بی‌پایه و سست ازآب درمی‌آیند . بزودی پشیمان و سرخورده ، دست‌ازپا درازتر برمی‌گردی .
ویکنت ـ وقتی که شور چیزی درآمد ، دیگر بحث کردن بی‌فایده است ... آقای کشیش ، حق با سرکار بود و خیلی ممنونم که شما مرا بیدار کردید ... لازم بود همهٔ‌اینها را با اردنگ ازاینجا بیرون بریزم ...

ترجمه : احمد شاملو


خونخواهی!
اثر ((تامس دیوئی))
ترجمهٔ ضمیر

سرپاسبان میکی فیلیپس وزنش‌کتی در خانه خود مورد سوءقصد دو ناشناس قرار می‌گیرند. کتی کشته می‌شود ومیکی به طرزی معجزه‌آسا از مرگ خلاصی می‌یابد وشخصا به جست‌وجوی قاتل میپردازد ..

میکی به اداره مرکزی پلیس میرود و باجست‌وجوی در آرشیو عکس‌ها و مشخصات جنایتکاران سابقه‌دار، بالاخره موفق میشود عکس یکی از دوجانی را پیدا کند و دریابد که وی «لو - رابرتز» نام دارد وقبلادرشیکاگو ساکن بوده است... میکی خانه خود را فروخته پولی تهیه میکند وبه شیکاگو میرود و با نام مستعار «جو- مارین» در محله‌ئی‌که پیش از آن، محل‌اقامت «لو» بوده است ، دریك خانهٔ عمومی که غیراز او کسان دیگر واز جمله زن ولگردی به‌نام «ایرن»هم در آن مسکن دارند ، ساکن میشود ..

پس از چند روزی ، میکی درمی‌یابد که «ایرن» پیشتر ها رفیقهٔ «لو-رابرتز» بوده است و موفق می‌شود که بادفاع از «ایرن» در مقابل مردی که می‌خواهد پول او را به زور بستاند ، اطمینان او را نسبت‌به‌خود جلب کند ... چند روز بعد ، «میکی» می‌شنود که «لو-رابرتز» به شهر «دنور» رفته است.و «ایرن» که نمی‌داند میکی برای چه کاری به دنبال «لو» میگردد، حاضر می‌شود که بااو به‌شهر «دنور»رفته‌دریافتن «لو-رابرتز»کومَکش کند ....

میکی وایرن به شهر «دنور» رفته در هتلی مسکن می‌کنند . «میکی» دریك میخانه برای خود کار شبانه‌ئی پیدا می‌کند و روزها درجست‌وجوی «لو» هر طرف می‌گردد . ضمنا به ایرن نیز آموخته است که باتماس گرفتن بازنان ولگرد شهر ، خبری از «لورابرتز» برای او بیاورد .

سرانجام «ایرن» به‌میکی خبرمی‌دهد که «لو-رابرتز» درنودکیلومتری «دنور» در محلی به‌اسم «لورل فلاتز» نزد زنی که درآنجا هتلی دارد زندگی می‌کند ... میکی «ایرن» را در مهمانخانه می‌گذارد ، کرایهٔ یك هفتهٔ او را می‌پردازد وبه‌طرف «لورل فلاتز» براه می‌افتد.

درسمت چپ جاده مسیلی وجود داشت . بتدریج که بالا می‌رفت، ودرفواصلی که رفته رفته نزدیکتر می‌شد، می‌توانست دهانه‌های تاریك چاههائی‌را که در دامنهٔ کوه برای استخراج معادن کنده شده ازمدتها پیش بی‌صاحب مانده بود تشخیص بدهد. وقتی که یکی ازاین نقب‌ها را پشت‌سر گذاشت ، چشمش به‌ریل هائی افتاد که دو واگون بی‌صاحب پوشیده ازبرف برروی آن قرار داشت . کمی دورتر ، انبارزنگ زده‌ای دیده می‌شد که سقف آن ازچندین جا سوراخ شده بود .

عاقبت به فلات رسید. درمحل تقاطع جاده وراه درجه دوم، تابلوئی وجود داشت که نیمی ازآن دربرف فرورفته بود . ازدیدن این تابلو دانست که هنوز به لورل فلاتز چهارکیلومتر مانده است .

یك کیلومتر پس‌ازآنجا ، راه ناگهان روبیالا می‌رفت وسپس درمیان جنگل ناپدید می‌شد .

بطرف جنگل روانه شد . درنقاط کم درخت آن کلبه‌های چوبی گوناگونی سربرافراشته بود که درهای همهٔ آنها درآن موقع سال بسته بود وبامهایشان زیربرف نزدیك به‌ویرانی بود .

سپس ازدرختهای جنگل کاسته شد وبجای آن چمنهائی پدیدار گشت. درجلو خان عمارت بلندی که ازچوب ساخته شده بود این تابلو را مشاهده کرد:

«یخچال لورل‌فلاتز»

اندکی که پیش رفت ، خودرا درمیان درهٔ پهناوری دید وبازهم چشمش به‌ویلاهای سنگی یاچوبی افتاد . وقتی که به‌نخستین دوراهی رسید ، ازدور تابلو «لورل‌فلاتز» را مشاهده کرد .وزیر این دوکلمه که به‌وسیلهٔ پیکانی بسمت چپ جاده اشاره می‌کرد ، نوشته شده بود .

« مهمانخانه پی‌بادی »

یگانه چیزی که ابتدا ازاین مهمانخانه بچشم میکی رسید ، دود سیاهی‌بودکه ازپشت تپه‌ای بالا می‌آمد . سپس رفته رفته خود عمارت مثل جلو کشتی که دریا را می‌شکافد ، به‌چشمش خورد ... پشت بام شیب‌داری داشت که دریچه‌هائی مثل دریچه های جلو شیروانی برآن ساخته شده بود ودوطبقه پنجره های تنگ و بلند داشت‌که با دقت بسیاری در یك ردیف قرار گرفته‌بودند. جلوخان مهمانخانه به بالکون‌سرپوشیدهٔ درازی باز می‌شد که به‌وسیلهٔ پله هائی به‌سوی دره راه داشت . درآنطرف مهمانخانه ، جاده درمیان جنگل ازنظر ناپدید می‌شد .

وقتی که جلو تابلو رسید کادیلاك سیاهرنگی را دید که باموتور روشن جلو مهمانخانه ایستاده بود . میکی با شتاب ترمز کرد و سپس معجلاتا یخچال عقب عقب رفت .

ازآنجا دیگر جز دودی که ازدودکش مهمانخانه بیرون می‌آمد، چیزی دیده نمی‌شد .

میکی بطرف انبارها پیچید وپس ازآنکه سکوی بغل مهمانخانه را دورزد، خودرا در پشت ساختمان پنهان کرد . تخته پاره‌هائی که دراینجا بود نمی‌گذاشت‌کسی

اورا ببیند اما میکی ازآنجا بهراحتی میتوانست جادهرا زیرنظر بگیرد. ازاتومبیل پیاده شد وتامحل تقاطع راهها پیش رفت. چیزی نمانده بودکه برف تازانوهایش بالا بیاید.

ازآنجا توانست جلو مهمانخانه را زیرنظر داشته باشد... مدت پنج دقیقه درمیان برف منتظر ماند اما هیچ حادثه قابل توجهی روی نداد. سپس در ورودی مهمانخانه بازشد وزنی که پالتو پوست وکفش برقی سیاه داشت دربالکون پدیدار گشت. مرد بلند قدی نیز که پالتو پوشیده بود وشال گردن سفیدی بگردن داشت همراه اینزن بود وچمدانی بدست داشت. زن پشت فرمان کادیلاك نشست ومردچمدان را روی صندلی عقب ماشین گذاشت، سپس درهای ماشینرا بست ولحظهای ازشیشهٔ جلو بدرون ماشین خم شد ماشین آهسته آهسته بطرف جاده براه افتاد. مرد باحرکت دست خدا حافظی زنرا جواب گفت سپس ازپلهها بالارفت وداخل مهمانخانه ناپدیدید.

میکی با دقت بسیار متوجه جاده بود. در همان لحظهای که اتومبیل کادیلاك ازجلو او میگذشت زنیرا که پشت فرمان نشسته بود، بسرعت برانداز کرد. زن چهل سالهای بود وخوشگل بنظر میرسید.

میکی پیش ازآنکه سوار اتومبیل خود بشود، بازهم لحظهای صبر کرد. عاقبت جاده را پیش گرفت وبطرف مهمانخانهٔ «پیبادی» روانه شد. اتومبیل خودرا درگوشهای نگهداشت وازپله های مهمانخانه بالارفت. زنگ مهمانخانه مجموعهای ازمیلههای آهنی سنگینی بود که بوسیله میله آهنی دیگری زده میشد. مردی در را بازکرد... همان مرد بلندقدی بودکه میکی یك دقیقه پیش دیده بود اما اینبارپالتو واشارپ نداشت. ازدیدن میکی تعجبی نکرد ومیکی نیز درمقابل نگاههای او کاری صورت نداد.

خون مانند چکش برشقیقههایش میکوفت و دستهایش ازشدت هیجان عصبی بتشنج افتاده بود....

مردی که روبروی «میکی» ایستاده بود، جز «لو ـ رابرتز» معروف به «ماهی سفید» کس دیگری نبود!

۱۰

لو، باقیافهئی که پراز ملال بود بصورت میکی مینگریست اما نمیتوانست او را بجا بیاورد..

عاقبت میکی گفت :
ــ من برای شب اتاقی می‌خواهم .
ــ اتاق ... می‌خواهید .. گوش بدهید ... عید نوئل نزدیك است . درواقع مهمانخانه بسته نشده ... اما درفصل زمستان هیچکس باینجا نمی‌آید .
ــ بسیار خوب ... اما واستش این است که من برای دیدن ملکی به‌اینجا آمده‌ام وفکر می‌کنم که‌اگر بخواهم امشب ازاینجا برگردم بسیار دیر خواهد شد آن پائین بمن گفتند که می‌توانم اتاقی درمهمانخانهٔ شما پیدا کنم .
ــ البته ما می‌توانیم اتاقی دراختیار شما بگذاریم ، بشرط اینکه ازلحاظ «سرویس» چندان سختگیر نباشید.من تادوروز دیگر دراینجا تنها خواهم بود و دستیاری نخواهم داشت .
میکی اطمینان داد وگفت :
ــ من غیر از تختخواب بهیچ چیز دیگری احتیاج ندارم .
پشت سراو وارد سرسرای وسیعی شد ... پلکان زیبائی ازسرسرا به‌طبقه دوم می‌رفت . درگوشه‌ای ، چشمش به‌پیش تخته‌ای افتاد که پشت آن یك رشته قفسهٔ مخصوص گذاشتن نامه‌های مسافران وجود داشت وروی تخته‌ئی این کلمات‌را نوشته بودند :

مهمانخانهٔ «پی‌بادی»
زیر نظر : الیزابت پی بادی

رابرتز بطرف دفتر روانه شد وکاغذهائی راکه درآنجا بود زیر ورو کرد .
ــ معلوم نیست این فیش های صاحب مرده‌را کجا گذاشته ... آخر این‌کارها که کارمن نیست ...
میکی کیف خودرا درآورد وازقیمت اتاق جویا شد . رابرتز جواب داد :
ــ درست نمی دانم ... تابستان‌ها برای هر نفر روزانه پنج دلار است .
میکی یك اسکناس ده دلاری روی پیش تخته گذاشت وگفت :
ــ رسید لازم ندارم ...
سپس برای آنکه چمدان خود را از اتومبیل بردارد ، بیرون رفت. وقتی که برگشت رابرتز باو گفت که یکی ازاتاقهای پشت مهمانخانه را می‌تواند باو بدهد وبدنبال حرف خود توضیح داد :
ــ زمستان ها نمی توانیم همه اطاقها را گرم بکنیم ... توجه می فرمائید ...
«میکی» بدنبال رابرتز ازپله‌ها بالارفت ومشاهده کرد که دوراهرو بشکل دوخط عمودی، یکدیگر را قطع کرده‌اند .
در پشت مهمانخانه ، به اتاق چهارم رفتند .
رابرتز رادیاتور بخار را روشن کرد. ورادیاتور ، باسروصدای بسیار براه افتاد .
پنجره های کرکره‌ای بسته بود؛ میکی آنهارا بازکرد وازپنجرهٔ اتاق ،

سراسر دره‌را تانخستین کوهها که همه پوشیده از برف‌بودند، در برابر خود یافت .

رابرتز باو گفت که یکی دودقیقه دیگر هوای یخزده اتاق گرم می‌شودوبهتر این است که پائین بروند واین یکی دودقیقه‌را درآنجا بمانند .

«لو» پیراهن «کاوبوی» وشلوار سیاهرنگ وکفش روباز پوشیده بود .کمی بلندقدتر ازمیکی وبسیار خوش‌ریخت بود ... موی مشکی ومواج وچشمهای میشی داشت .

میکی دردل خود گفت :

ـ ژیگولوئی است !... مردی‌است که زنها بازیچه‌اش هستند ...

اگرچه وقتی که ازاتاق بیرون آمدند ، رابرتز باکنجکاوی مخصوصی به‌مراقبت او پرداخت ؛ اما مثل آفتاب روشن بودکه اورا بجانیاورده است .

وقتی که ازپله‌ها پائین آمدند ، لو گفت :

ـ من هیچ خبر نداشتم که اینجاها ملکی برای فروش هست .

میکی گفت :

ـ مالکش میل ندارد پیش ازخاتمهٔ معامله سروصدائی دراطراف قضیه‌بلند بشود. من به‌اش گفتم که به‌محل می‌روم ونظری به‌ملك می‌اندازم .

ازهرطرف سرسرا ، درهای دولنگه وشیشه داری بطرف اتاقهای مجاور باز می‌شد. یکی ازاین اتاق‌ها مغازهٔ کوچکی بودکه همهٔ وسایل ماهیگیری وانواع یادگاری‌ها درآن بدست می‌آمد . کمی‌دورتر ، آرایشگاهی نیز بچشم می‌خورد که تنها یك صندلی درآن وجود داشت . درشیشه دار سمت راست نیز به «بار» کوچکی باز می‌شد .

رابرتز جلوافتاد وگفت :

ـ نمی‌دانم ازغذای اینجا خوشتان خواهد آمد یانه. اما «بار» مهمانخانه درتمام شبانه روز باز است .

این اتاق ، اتاق گرمی بود که همه وسایل استراحت درآن وجود داشت. یك نوع عتیقه ویك سرگوزن بالای بار گذاشته شده بود.

صندلیهای گرم و نرم و یك کاناپهٔ چرمی پشت‌چندمیز کوتاه‌قرارداشت.میله‌ای مسی بار را احاطه کرده بود اما جلو بار چهار پایه‌ای دیده نمی‌شد .

بغل «بار» محلی نیز برای سیگار کشیدن وجود داشت که بخاری دیواری، آن‌را زینت داده بود . لو رابرتز تکه‌هیزمی دربخاری انداخت وازتودهٔ آتشی که درآن بود جرقه‌های زیادی برخاست .

میکی تعارف رابرتز را برای خوردن گیلاسی مشروب نپذیرفت وهنگامی‌که لورابرتز گیلاس بزرگی را پراز ویسکی می‌کرد ، دریکی ازصندلیها جلو بخاری نشست وپرسید :

ـ میس **پی‌بادی** اینجا تشریف ندارد ؟

ـ نه ... ازقرار معلوم برای مدت دوروز به‌شهر «دنور» رفته است ...

خانواده‌ئی درآنجا دارد .

ــ باید زن مسنی باشد. نه؟

رابرتز باختصار گفت :

ــ نه چندان ...

میکی بیهوده منتظر بود که سر درد دل «لورابرتز» باز شود ، معذالك هیچ‌چیز نمی‌توانست اورا مأیوس سازد . هرچیزی وقتی داشت .

نوعی غذای انگلیسی ومقداری «چیپس» باهم خوردند وچند گیلاس هم ویسکی نوشیدند .

میکی گاه بگاه احساس می‌کرد که نگاه کنجکاو «لورابرتز» مانند نگاه مفتشی بروی او دوخته می شود .

پس از مدتی ، لورابرتز گفت :

ــ ریهرفته بسیار عجیب است که شما درچنین موقعی ازسال برای دیدن ملکی به‌اینجا آمده‌اید .

ــ مقصودتان چیست؟... تافصل بهار دیگر فرصتی نمی‌توانستم پیدا کنم .

لورابرتز پرسید :

ــ شما درزندگی خودتان چه شغلی دارید ؟

ــ من نماینده هستم ... برای مسأله‌ئی مدت پانزده روز دردنور بودم .

ــ مسالهٔ پول ، یا مسالهٔ زن ؟

ــ هردو ....

رابرتز باحالت تمسخر آمیزی حرف اورا تصدیق کرد وگفت :

ــ اگر به‌آنجا برگردید می‌توانم آدرسهای خوبی بشما بدهم .

میکی گفت :

ــبسیار متشکر می‌شوم .

وقتی که غذا را تمام کردند رابرتز گیلاس دیگری ویسکی برای خود ریخت وگفت :

ــ دنور شهر بدی نیست ... اما کانزاس سیتی جهنم دره‌ای است. مرکز آن زنهائی است که باید ازدستشان به‌کناز ابلیس پناه برد ...

توضیح بیشتری نمی‌دهم . وقتی فکر می‌کنم که بازهم اشخاص جلو «لاس‌وگاس» غش وضعف می‌کنند ، دلم بهم می‌خورد .

ــ شما در «لاس‌وگاس» زندگی کرده‌اید ؟

ــ آری ... مدت درازی آنجا بوده‌ام .

میکی دردل خود گفت : «این مدال راهم ازقرار معلوم درهمانجا گرفته... واین لباسهای کاوبوئی هم یادگار همانجا است» .

ــ اینجا ، لابد گاه‌گاهی احساس تنهائی می‌کنید ... برای اینکه اینجا از «زن ومن» خبری نیست ....

ــ درهرحال «لیز» اینجا است ...

میکی گفت :
ــ اوه ، خوب گفتید ... من «الیزابت پی‌بادی» را فراموش کرده بودم.
دو ساعت از ظهر گذشته بود . میکی بطرف پنجره رفت ، نظری‌به‌بیرون‌انداخت و گفت :
ــ من اینجارا خوب نمی‌شناسم .. میل دارید کمی باهم راه برویم و ضمناً اطراف این‌ناحیه را به‌من نشان بدهید؟... حاضرم پولی‌راکه باید به‌یك نفر راهنما می‌دادم بحضور شما تقدیم کنم ... ضمناً زیادهم میل ندارم‌بیرون بمانم .
ــ رابرتز ، ساقهای درازش را باسستی و اهمال دراز کرد و گفت :
ــ بنظرم این مقدار ویسکی که من‌خوردم نگذارد چندانی سردم بشود... اما عقیده دارم که اگر شما پالتوتان را بپوشید بهتر است . دیگر ممکن نیست که هوا گرم بشود ...
برخاست ورفت ، وپس ازلحظه‌ئی برگشت ، درحالی که کت چرمی گرمی پوشیده بود وچکمه‌هائی بپاداشت .
ازبالکون سرپوشیدهٔ مهمانخانه باسوءظن بسیار به‌ماشین کوچك میکی نظر انداخت وگفت :
ــ گمان می‌کنم اگر سوار جیپ بشویم بهتر باشد... شما اتومبیلتان را در گاراژ بگذارید .
درکنار محلی که پس ازرفتن کادیلاك خالی مانده بود، جیپ روبازی دیده می‌شد . چند دقیقه‌ئی طول کشید تالورابرتز موتوررا بکار بیندازد ... عاقبت عقب عقب ازجائی که ایستاده بود بیرون آمد ومیکی کنار اوسوار شد .
وقتی که جیپ بسرجاده رسید ، رابرتز پرسید :
ــ ازکدام طرف برویم ؟
میکی طرف مغرب وجنگل‌را نشان‌داد . رابرتز پاروی گاز گذاشت وبدان طرف پیچید . هنوز برف، به‌قطر چند سانتیمتر سطح جاده را پوشانیده بود . ماشین سنگین ، گاهی قشریخ بسته جاده‌را خراش می‌داد . وازاینرو، پیشروی آسان نبود.
ازجلو چند ویلای دربسته گذشتند . میکی دوباره پرسید :
ــ واقعاً هیچکس درفصل زمستان اینجا نیست ؟
رابرتز گفت :
ــ نزدیکترین همسایه‌ها ، تااینجا شش کیلومتر فاصله دارند ...
عاقبت وارد جنگل شدند . گاه گاهی برف چنان قطری داشت که جیپ تارکاب درآن فرو می‌رفت .
وقتی که ببالای تپه‌ای رسیدند، میکی دیدکه جاده مانند دیواری بالا می‌رود.. ودربالا به‌صورت دوراهه‌ای درمی‌آید .
جیپ‌که بسختی ازدست انداز ها می‌گذشت بزودی به‌آن دوراهی رسید.
رابرتز به‌عنوان توضیح گفت :
ــ فقط دراین محل است که می‌توانیم به‌یك طرفی برگردیم ؛ جاهای‌دیگر

تنگ است ، ماشین نمی‌پیچد .

سپس بااشارهٔ دست ، منظره را نشان داد وپرسید :

ــ آیا ملکی‌را که می‌خواستید پیدا کردید ؟

ــ آری ، پیداش کردم ... اما هنوز درمورد خریدن یانخریدن آن‌مرددم

در سه‌گوشه‌ای که از تقاطع دوجاده تشکیل یافته بود چاه معدن کهنه‌ای وجود داشت . دهانهٔ مربع شکل این چاه ازمیان صخره‌ها سر درآورده بود، وواگون زنگ زده‌ای وسط هزار جور خرده ریز دیگر روی ریل ها مانده بود .

رابرتز زیر صندلی ماشین‌را گشت ، وچراغی ازآن بیرون آورد که حداقل ۳۰ سانتیمتر طول داشت .

ــ اگر می‌خواهید نظری به‌این چاه بیندازید، می‌توانید بروید ... من همینجا منتظرتان هستم ...

***

میکی چراغ دستی‌را گرفت وبطرف دهانه چاه براه افتاد ... برای آن‌که بتواند به‌نقب وارد شود کمی خم‌شد ، وچیزی نگذشت که درتاریکی فرو رفت . چراغ‌دستی را روشن کرد : تیر پوسیده‌ای سرراه را گرفته بود .

نقب، که ابتدا همسطح زمین بود، ناگهان درخاك فرو می‌رفت .

فاصله بفاصله تیرهائی برای نگهداشتن سقف معدن بکار برده بودند.

هوای مرطوب زیرزمین به‌بوی فلززنگ زده وچوب پوسیده در آمیخته بود.

وقتی که به‌فرو رفتگی رسید مشاهده کرد که زمین ریزش کرده است. فرو ریختگی خاك ، حفره‌ای بقطر سه متر و عمق پنج متر بوجود آورده بود... راه در آنطرف حفره ادامه داشت .

بااحتیاط به‌حفره نزدیك شد ونورچراغ دستی خودرادرآن انداخت درقعر این حفره ، مقداری خرده ریز ، تیر و ریل تاب خورده ، انبار شده بود .

وقتی که ازنقب بیرون آمد، انعکاس برف، چشمش‌را زد .

کنار دست لورابرتز ــ که همچنان درجیپ خود منتظر او بود سوار شد و گفت :

ــ بسیار جالب است ... نخستین بار بود که چنین نقبی می‌دیدم ...

رابرتز گفت :

ــ آری ... وقتی آدم بیاد بچه‌هائی می‌افتد که این چاههارا حفر کرده‌اند و هیچ نتیجه‌ای هم اززحمت خودشان نبرده‌اند ، جگرش کباب می‌شود .

میکی گفت :

ــ چه باید کرد ... زندگی همین است دیگر ...

سپس نگاهی به‌ساعت مچی خود انداخت ... ناشکیبائی ، تازه براو چیره شده بود . احساس کرد که بزودی فرصت عمل بدست خواهد آورد .



جیپ را برگرداندند ودر گاراژ را بستند . رابرتز حتی این زحمت را هم بخود نداد که در را قفل کند .

پس از رسیدن به سرسرای مهمانخانه ، میکی اظهار داشت که می‌خواهد کفش وجورابش را عوض کندوکمی در اطاق خود باستراحت بپردازد .

چمدان خود را باز کرد ، یك جفت جوراب خشك ازآن در آورد و کفش خود را روی بخاری قرار داد تا رطوبت آن از میان برود . آنگاه در اتاق را باز کرد وآن را کمی نیمه باز گذاشت .

کم کم ، تاریکی اتاق را قرار گرفت . در حدود ساعت پنج ، صدای پای رابرتز که از اتاق خود در انتهای راهرو بیرون آمده بود و پائین می‌رفت ،از پله ها بگوشش رسید . بازهم چند دقیقه ای صبر کرد . اکنون تاریکی شب کاملا همه جارا فرا گرفته بود ونور خفیفی که ازطبقهٔ پائین می‌آمد، ازخلال چهارچوب درنفوذمی‌کرد. موسیقی ملایمی که ظاهراً از دستگاهی نظر گراموفون برمی‌خاست ، بگوشش آمد . چه بهتر ! ... صدای این موسیقی می‌توانست زمینهٔ خوبی برای اقدامات او فراهم بیاورد .... از اتاق خود بیرون آمد وبی‌سروصد قدم در راهرو گذاشت . از قرار معلوم مواظبت فراوانی دربارهٔ این مهمانخانه بکار می‌رفت ، چه حتی یکی از تخته ها کف راهرو نیز زیر پای او بصدا درنیامد .

اتاق «رابرتز» تقریباً به‌اتاق خود او شباهت داشت وشایدیگانه تفاوت‌آن‌ها در این بود که اتاق رابرتز اسباب واثاثهٔ کمتری داشت .... انگار رابرتز آدم ریاضت کشی بود .

میکی بسرعت تختخواب اورا کاوش کرد وبادقت بسیار ، پنج شش دست لباسی را که به رخت‌آویز زده شده بود ، بازرسی کرد واطمینان یافت که چیزی در آستر آن‌ها جا داده نشده است ... این نکته را خوب می‌دانست که هروقت دونفر برای ارتکاب قتل وجنایتی همدست می‌شوند ، هریك از آندو می‌کوشد اسناد و مدارکی برای بدنام ساختن دیگری فراهم آورد وپیش خود نگه دارد تا در صورتیکه همدست وی خیانت کند ، این مدارك را برای تبرئه خود ارائه دهد . اما «میکی» چنین چیزی در البسه وچمدان رابرتز بدست نیاورد . در مقابل ، دریکی از کشو های گنجه ، کیفی از چرم بسیار لطیف به‌دست آورد که شش تیغ سلمانی نسبتاً نو درآن وجود داشت .... واز قضا هرشش تیغ بتازگی تیز شده بود .... در کشو دیگری نیز یك بسته عکس پیدا کرد که چند نفر زن را نشان می‌داد .... این عکسها از نوع

عکسهای برهنه‌ئی بود که «عکس های هنری» خوانده می‌شود . ولی از «ایرن» عکسی در میان آن‌ها نبود . تصمیم گرفت از کاوشهای خود دست بردارد . بی‌شك دیر یازو- می‌توانست وسیله‌ای برای کشف مقصود بدست آورد ... برای آخرین بار نگاهی به سراسر اتاق انداخت . در پائین ، موسیقی همچنان ادامه داشت میکی از اتاق بیرون آمد ، از پله‌ها پائین رفت وبطرف «بار» روانه شد .

«رابرتز» که گیلاسی بدست داشت ، روی کاناپهٔ چرمی کهنه‌ای لم داده ، شیشه‌ئی ویسکی برابر خود نهاده بود . میکی گیلاسی برداشت وآن را تانیمهٔ پر کرد . در بخاری آتش بوضع خوشی تراق وتروق می‌کرد وپرتو زرینی بروی تخته های کهنه می‌انداخت . پس از لحظه‌ئی گفت :

ـ اگر یادتان باشد ، راجع به آنها حرف می‌زدیم .....

رابرتز از روی خشنودی خنده‌ئی کرد ، حال آنکه دست میکی ، روی گیلاس ویسکی ، متشنج بود .

ـ من هم در این فکر بودم ! یادم بیارید تا آدرسهای شهر «دنور»را که گفتم، به‌تان بدهم .

میکی گفت :

ـ شاید عده‌ای از همین زنها را وقتی در «دنور» بودم ، ندانسته دیده‌باشم ....

ـ درآنصورت برای من اسباب تعجب است که متوجه «چیز مخصوصی» نشده باشی !

ـ مقصودتان چیست ؟

ـ گوش بدهید ... اما بین خودمان بماند .... از آنجا که شما رهگذری بیش نیستید می‌توانم این رازرا فاش کنم : من بطرز مخصوص علامت خودراروی‌زنانی که بامن رابطه پیدا می‌کنند بجای می‌گذارم ... باصطلاح «**علامت کارخانه**» خود را روی زنها نقش می‌کنم .

میکی جرعه‌ای از ویسکی را بزحمت از گلوی فشردهٔ خود پائین فرستاد . قلبش بوضع دیوانه کننده‌ئی میزد . «رابرتز اسرار خود را زودتر از حد انتظار داشت بروی دایره می‌ریخت . اما هیچ جای تعجب نبود : مردهائی مثل او نمی‌توانند از وصف پیروزیهائی که در تصرف زنها بدست آورده‌اند خودداری کنند .

میکی به‌این حرفها علاقه‌ئی شدید شان داد وپرسید :

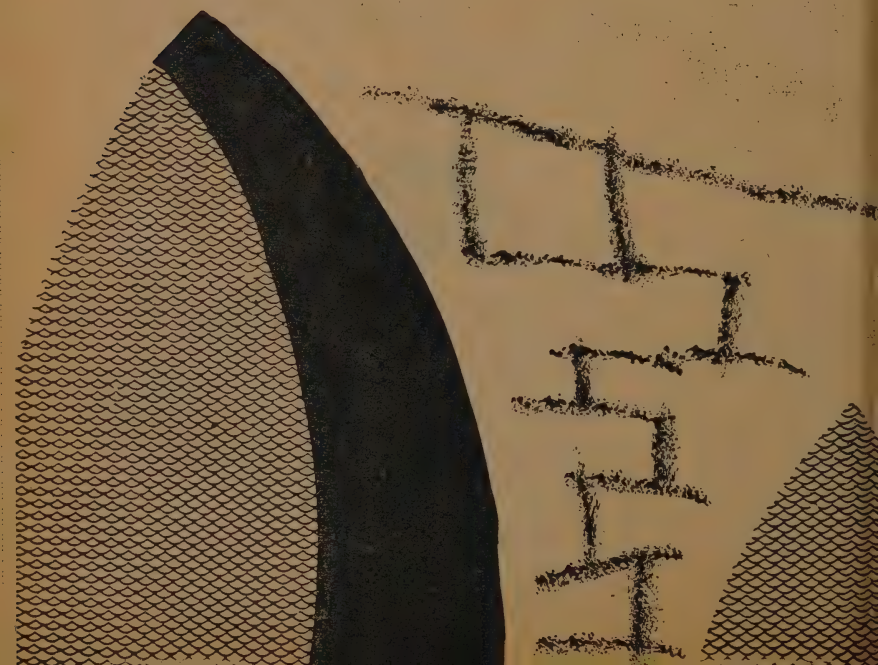
ـ یعنی چه طور ؟

دست رابرتز در چاك پیراهنش ناپدید شد وبیرون آمد و تیغ درازی برابر چشمهای میکی برق زد ....

(بقیه دارد)

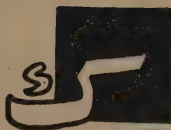


پلی بر رودخانه درینا



ئیوو آندریچ
(برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل ۱۹٦۲)

۲



کاپیا مهمترین قسمت پل بود ، پل مهمترین بخش شهر . ویا، به قول ترک که اهالی **ویشه‌گراد** به نظرش بسیار مهمان نواز آمدند دریادداشتهای سفر خـود نوشته : « **کاپیای** آنها قلب پل است ، وپل قلب شهراست که در قلب هرکس جای دارد » . این نشان می‌دهد که نیت سنگتراشان قدیم ، که بنا به روایات قدیمی باهمه مشکلات و شگفتیها پنجه در افکنده مجبور شده بودند که بچه‌ها را میان دیوارهٔ پل کار بگذارند ، تنها دوام و زیبایی کارشان نبود بلکه استفاده و رفاه نسل های بعدی را نیز درنظر داشتند . اگرکسی اززندگی روزمره اهالی این شهر مطلع باشدوآن‌را درست در نظـر بگیرد ، به این نتیجه می رسد که در ناحیه **بوزینا** آدمهای معدودی هستند کـه آن ها هم به قدر اهـالی **ویشه‌گراد و کاپیا** تفریح می‌کنند و لـذت می‌برند .

طبیعی است که زمستانها را نباید در نظر گرفت : دراین اوقات فقط کسانی که

اجبار داشتند از پل عبور می‌کردند ؛با گامهایی بلند از روی پل می‌گذشتند و دراین حال سرهاشان را در مقابل باد سردی که بی وقفه از فراز رود در وزیدن بود خم می‌کردند .

طبیعی است که زمستان‌ها کسی در فضای باز **کاپیا** توقف نمی‌کرد . اما در سایر فصول ، **کاپیا** برای بزرگ و کوچك براستی نعمتی بود . هریك از اهالی شهر ، در موقع روز یا شب ، می‌توانست به **کاپیا** برود و روی **سوفا** بنشیند و برای کاری یا گفت وگوئی ، در آن جا توقف کند .

سوفای سنگـی در پانزده متری بالای آبهای سبز و متلاطـم قرار دارد و در فضای بالای آب معلق است ، و تپه هائی به رنگ سبز سیر از سه جانب آن دیده‌می‌شود و در بالای آن آسمان پر ابر یا پرستاره و در زیرآن رود وزمین باریك! ناهموار که توسط‌کوههای آبی تیره رنگ پشت سرمحدود شده ، قرار گرفته است .

چند وزیر یا آدم ثروتمند در دنیا هست که خوشی یا توجهشان و حوصله یا رغبتشان را وقف این نقطه‌کنند ؟ معدودی بیش نیستند . اما بسیاری از اهالی این شهر ، نسل به نسل و در طول قرون ، سپیده دمان یا به هنگام عصر ، برفراز ایـن پل مانده‌انـد و ناخـودآگاه ستاره هـای‌گنبد آسمان را بر شمرده‌اند ! بسیار ، بسیاری از ما در آن جا نشسته‌ایم ، سر ها را میان دستهای خودگرفته‌ایم ، به سنگهای صاف خوش تراش تکیه داده‌ایم و به بازی همیشگی نور برفراز کوهها و ابرهای آسمان چشم دوخته‌ایم و تاروپود سرنوشت شهر کوچك خود را که هربار به نحوی درهم شده، باز گشوده‌ایم .

مدتها پیش ، مردی [راست‌است که بیگانه‌بود و به زبانی بیگانه سخن‌می‌گفت] به طرزی قاطع می‌گفت که این **کاپیا** تاثیری در سرنوشت شهر و حتی سجایای‌آدمهای آن بر جا گذاشته است . مردبیگانه ضمن صحبتهای فراوان خود می گفت که این پل، کلید تمایلی است که اکثر مردم این شهر به خیالبافی دارند ، و یکی از مهمترین دلایل آن آرامش مالیخولیائی است که اهالی این شهر، بدان مشهورند .

در هر صورت ، منکر نمی توان شد که اهالی **ویشه‌گراد** ، از دیر زمانی در مقایسه با اهالی شهرهای دیگر ، مردمانی سهل‌گیر ، خوشگذران وفارغ از اندیشهٔ پول اندوختن اند . موقعیت شهرشان خوبست ، و دهات اطراف غنی و حاصلخیزاست. واگرچه پول فراوانی وارد **ویشه‌گراد** می‌شود اما مدت زیادی‌در آن جا باقی نمی‌ماند . اگر کسی در این شهر با صرفه‌جویی وامساك پولی بهم رساند ، مسلماً تازه واردی است. اما آب و هوای **ویشه‌گراد** چنانست که چون بچه های او بزرگ شدند ، مرض مسری گشاده دستی و بی‌فکری اهالی شهر ، باشعار : «روز دیگر ، فکر دیگر » در آنان‌نیز به ظهور میرسد .

قصه‌ئی هست که می‌گوید : وقتی **ستارنیانوواك** ــ راهزن کوههای رومانـیـ احساس کرد که نیرویش به تحلیل رفته است و جز این که کار خود را به جانشین خویش **گرویچ** جوان به سپارد ، به او می‌گوید :

« وقتی در کمینگاه نشستی ، به مسافر هائی که می آیند خوب نگاه کن. اگر

دیدی که مغرورانه بر اسب نشسته زره قرمز پوشیده‌اند ، یا خود نقره‌ئی بر سروزنگال سفید به پا دارند، بدان که از مردم فوچایند . و بی درنگ‌به جانبشان برو که‌هم جیبش پراز پول است و هم خرجینش ... اگر مسافر ژنده پوشی دیدی که باسری بزیر افکنده و پشتی خم‌براسب نشسته نیز معطل نشو ؛ چون بی تردید از مردم روگاتیتزا است که همگی‌چون او خسیس و خنك دستند و لاجرم به سان اناری‌پیر... اما اگر دیوانه‌ئی دیدی که بر روی زین پاهای خود را قیچی وار درهم افکنده طبل می‌کوبد و به آواز بلند ترانه‌ئی می‌خواند ، بیهوده به سوی اومرو و دستان خود را به خون اوآلوده‌مکن ، بگذارآن‌بی‌شرم بیشرف به‌راه خود رود چراکه او از مردم ویشه‌گراد است وچیزی باخود ندارد ؛ دردست این‌چنین آدمی پول‌بند نمی‌شود .»

واینها همه مؤید عقیدهٔآن مرد بیگانه است معذلك مشکل می‌توان‌با اطمینان اظهارکرد که این عقیده درست است . مانند بسیاری چیزهای دیگر ، دراینجا هم مشکل می توان علت را از معلول باز شناخت .این که کاپیا اینان را چنین بار آورده یا ـ به‌عکس ـ اینانندکه دراثرنیاز، پل‌را ساخته‌اند ، سئوالی‌بس‌زائد وبیهوده‌ایست... بر حسب تصادف و ، دور از آدمیان و نیاز ها و امید هایشان ، هرگز بنائی بنیان نهاده نمیشود . حتی هیچ خطی و نقشی درکار سنگتراشان ، اختیاری و بی علت نیست .هربنای با شکوه و زیبا و مفیدی ، در وجود خویش ، نمایش دهندهٔ تاریخ و صحنه‌های پیچیده و اسرارآمیز آن است . گرچه یك نکته روشن است که میان پل و زندگی مردم شهر ، از قرون گذشته ، پیوندی عمیق موجود است .سرنوشت مردم چنان با سرنوشت پل بهم در آمیخته است که بی آن نمی‌توانند اندیشه کنندو سخن بگویند . بنابراین داستان ایجاد و سرنوشت پل ، سرنوشت زندگی شهرونسل‌اندر نسل مردمان آنست ، حتی در میان همهٔ قصه‌های مربوط به شهر ، خطوط سفید پل می‌درخشد ؛ بایازده دهانه اش و کاپیا چون تاجی در آن میان .

۲

اکنون باید به زمانی بر گشت که هنوز حتی فکر ایجاد پل در آن نیز ،به‌میان نیامده بود . در آن زمانهای دور ، مسافر خسته و خیسی که از این راه می گذشت، چه بسا که آرزو می‌کرد ای کاش معجزه‌ئی صورت می پذیرفت و پلی برفراز این رودخانهٔوسیع‌ومتلاطم نقش‌می‌بست‌تااوبتواندآسانتروسریعتربمقصدبرسد.بنابراین‌شکی‌نیست کسانی که در آن زمان با مشکلات فراوان خود را بدین نقطه می‌رساندند بدین فکر افتاده بودند که محل عبوری به آن سوی رود بسازند ؛ هم چنانکه همهٔ مسافرها ، در

در تمامی ادوار ، در آرزوی جاده‌ئی خوب همسفری مطمئن و مسافرخانه‌ای دلچسب بوده‌اند . منتها چه فایده که هر آرزویی بر آورده نمی شود ، و در هر کس آن اراده وقدرت نیست که به خیالهای خویش جامهٔ حقیقت بپوشاند .

نخستین فکر ایجاد پل ـ که مقدور بود تحقق پذیر گردد ـ صبحگـاه یکی از روزهای سال ۱۵۱۶ به خاطر پسر بچهٔ ده ساله‌ئی گذشت که از مردم **سوکولوویچی** بود و او را به **استانبول** پر آفتاب خوف انگیز می‌بردند ... بدیهیست که این ، فکری تار ومبهم بود .

در آن هنگام هم این رودخانه سبز وپرهیبت ، این رودخانه کوهستانی که هرلحظه خشمناکتر وتوفانی‌تر وسرکش‌تر میشد ، در میان کناره‌های سنگی پاشنی خویش غریو می‌کشید . شهر در آن موقع وجود داشت ، اما به شکلی دیگر وبا ابعادی دیگر در کنارهٔ راست رود و در نوك یك تپهٔ سراشیب که حالا خرابه‌ای بیش نیست، قلعه‌ای قدیمی باتمام استحکامات و برج و باروهایش قد برافراشته بود که تاریخ آن به دوران عظمت وتوسعهٔ خطهٔ **بوسنی** می‌رسید . این قلعه ، دستکار یکی از اشراف مقتدر **پاولوویچ** بود . در دامنه های این تپه ودر سراشیبی های زیر دیوار های قلعه ودر زیر خط امان آن ، منازل مسیحیان واقع شده بود . **میدان** و **پیکواتز** ودهکدهٔ ترکی **دوشجه** با ساکنینی نوکیش قرار داشت پائین‌تر ، روی زمین مسطح بین **درینا** و **رزاو** ، که بعد ها شهر حقیقی درآن بنا شد ، فقط چمنزارها و مراتع قرار داشت و جاده‌ای از میان آن میگذشت که در کنارش مسافرخانه ای قدیمی با چند کلبه ویك آسیاب بنا شده بود .

آنجا که **درینا** جاده را از وسط قطع می‌کرد ، به گذرگاه **ویشه‌گراد** معروف بود و در آن ، قایقی سیاه و کهنه وجود داشت که صاحب تندخو و بیحال وکودن آن را **یاماك** می‌نامیدند . **یاماك** آدمی بود که توجه دادن او به مسأله‌ئی ، بس مشکل‌تر از آن بود که خفته‌ئی را به چیزی توجه دهند مردی بود غول پیکر وبا قدرتی فوق‌العاده ؛ اما براثر شرکت در جنگهای فراوان آسیبهای بسیار خورده ، در عوض شهرت فراوان به دست آورده بود ... **یاماك** تنها یك چشم ویك گوش ویك پا داشت وباکمك پائی چوبین راه میرفت ... با مسافرها سلام وعلیك وخنده نمی‌کرد که‌هیچ ، بلکه باکج خلقی وترشرویی مسافران را با بارو واثاثه شان . ازاین سمت رودخانه به آن سمت می‌برد . اما مردی چنان درستکار ومطمئن بود که از این خصات او نیز ، چون بیحالی ویکدندگیش ، داستانهای فراوان گفته می‌شد ... با مسافران سخن نمی‌گفت ونزد ایشان نمی‌رفت ، ولاجرم ، مسافران ، سکه‌های مسین را که می‌بایست بابت اجرت عبور از رودخانه بدو دهند ، چون یاماك دستش را به سوی آنها دراز نمی کرد ناگزیر ته قایق می انداختند و **یاماك** هر شامگاه‌سکه‌ها را در کمال بی توجهی با پارو جمع می‌کرد وبه کلبه خود که‌در کناررودخانه‌قرارداشت می‌رفت .

این قایق فقط در اوقاتی کار می‌کرد که جریان آب وارتفاع آن به حد طبیعی ویا کمی از سطح عادی بالاتر بود . اما همینکه ارتفاع آب از حد معینی تجاوز می‌کرد یا رنگش تیره میشد ، **یاماك** دست از کار می‌کشید ، روی قایق را می‌پوشاند وآن را به کنار رود می‌برد وبه این ترتیب **درینا** همچون بزرگترین اقیانوسها غیر قابل عبور می‌شد . آن وقت ، آن یکی گوش **یاماك** هم کر میشد . به طرف قلعه می‌رفت تابه‌کار خود بپردازد . و مسافرینی که از **بوسنی** می‌آمدند یخ کرده وخیس ونومید در کرانهٔ رود می‌ایستادند ، بیهوده به قایق نظر می‌دوختند وهر چند لحظه یکبار با فریاد های بلند **یاماك** را صدا می‌زدند :

«ـ اوووو ! ... **یا** ... **ما** ... **ك** ! ...»

هیچکس جواب نمی‌داد وهیچکس پیدا نمیشد ، تا آنکه مد فرو می‌نشست یا جریان آب به صورت طبیعی خود درمی‌آمد والبته تکلیف این لحظه را یاماك بی‌هیچ بحث وگفت‌وگو ، باسخت دلی تمام معین کرده بود .

شهر ، که در آن موقع اندکی بزرگتر از یك ده بود ، در ساحل راست درینا و در دامنهٔ تپهٔ سراشیب ، زیر خرابه های قلعه قرار داشت و ترقی و گسترش‌آن، تنها پس‌از ایجاد پل حاصل شد .

در یك روز ماه نوامبر ، کاروان طویلی از اسبهای بارکرده به کنارهٔ چپ رودخانه رسید وبرای گذراندن شب ، در آنجا توقف کرد . آغایانی ساری‌همراه مستحفظان مسلح خویش پس‌از جمع آوری گروه معینی از کودکان مسیحی به نام « خراج خون » از دهکده‌های شرقی بوسنی به استانبول بر می‌گشت .

از آخرین نوبت جمع آوری بچه‌ها به عنوان «خراج خون» ، شش سال گذشته بود ، وبنا براین ، انتخاب بچه‌ها به آسانی انجام گرفت . گرچه پدرها و مادرها کودکان خود را در جنگلی پنهان کرده یا به‌آنها آموخته بودند که چگونه خودرا بیمار ونزار جلوه دهند یا لباس های کهنه بپوشند وبگذارند کثافت از سرو رویشان بالا برود تا مورد توجه آغا واقع نشوند ، و حتی بعضی دیگر ازاین حد نیز پا فراتر نهاده با تبر یکی دو انگشت کودك را قطع کرده بودند ، معذالك آغا توانسته بود تعداد لازم را جمع آورد .

کودکان انتخاب شده را براسب های کوتاه قد بوسنی نشانده بودند وقافلهٔ عظیم ، به سوی استانبول پیش می‌رفت . برگردهٔ هراسب دو صندوق شبیه سبدهای میوه قرار داده در هریك از آنها پسر بچه‌ئی را نشانده بودند هر بچه بقچه‌ئی باخود داشت ونان شیرینی را که در خانه ، به هنگام جدائی بدو داده بودند در دست گرفته بود . از میان سوراخ های دیوارهٔ سبد ، چهرهٔ ترس خوردهٔ این کودکانی که به زور از پدر و مادر خود جدا شده بودند ، به قرص‌ماه می‌ماند که از پشت شاخه‌های لخت بیشه‌ئی طلوع کرده باشد . بعض آنان ، بی‌حال وغمزده از پشت کفل اسب تا آنجا که ممکن بود به سرزمین خود نظر می دوختند ؛ بعض دیگر همچنانکه به‌شیرینی خود دندان می‌زدند می‌گریستند وبعض دیگر سر خودرا به دیوارهٔ قفس تکیه داده به خواب رفته بودند .

به فاصلهٔ کمی درپشت آخرین اسب این قافلهٔ عجیب ، پدر ومادرها وکسان و خویشان ، غمگین وافسرده ، وامانده وژولیده ایستاده بودند . کودکان آنان را برای ابد به دنیائی دیگر ، به دنیائی بیگانه می‌بردند تا اخته کرده به یك ترك مبدل کننده وایمان ودین و وطن واصل ونسب شان را از آنان باز ستانند .

کسانی که به بدرقه آمده بودند ، بیشتر ، مادرها ومادر بزرگ‌ها و خواهران این کودکان ربوده شده بودند . وقتی که زیاد نزدیك می‌شدند ، سواران آغا آنها را باشلاق دور می‌کردند ، باسب به میان ایشان می تاختند و دراین حال فریاد می‌کشیدند : ـ یاالله ...

این تیره‌بختان به‌این سو وآن سو می‌گریختند ، یا در میان درختان کنار جاده پنهان می‌شدند تا باردیگر ، ترتیبی پیش آید که بتوانند یك بار دیگر باچشمان اشکبار چهرهٔ جگر گوشهٔ خود را از پشت دیوارهٔ سبد ببینند .

به خصوص مادرها که نمی‌توانستند چنین رنج جانگزائی را تحمل کنند ، بی آنکه به فریاد ودشنام و شلاق سواران آغا توجهی داشته باشند ، باسینه های چاك چاك و پیراهن های قبا شده ، پستان های لخت وسرو موی ژولیده ، به جلو هجوم می‌آوردند وبدانگونه که گوئی می‌خواهند جگر گوشگان ایشان را به خاك بسپارند ، زاری می‌کردند وشیون می‌زدند . بعض دیگر ناگهان دیوانه می‌شدند وعده‌ئی ، با،

چشمانی که از فرط گریستن به کوری می‌رفت ، بی‌اختیار به شلاق سواران تن می‌دادند وزیر هرضربت شلاق که بی‌رحمانه برسرو پشتشان فرو می‌آمد فریاد می‌کشیدند :

« — بچه‌ام ... بچهٔ مرا به‌کجا می‌برید بی‌رحم‌ها ؟ بچه مرا از پیش من به کجا می‌برید ؟... »

بعض دیگر الحاح می‌کردند تا شاید بتوانند بدین وسیله یك باردیگر با فرزند خود سخنی بگویند یا چیزی بدو دهند .

«— **راد** ، پسرم ، مادرت را فراموش مکن !»

زنی شیون کنان فریاد می‌زد :

« — **ایلیا! ایلیا! ایلیا!** مأیوس و نومید ، بانگاهی کنجکاو به دنبال چیزی می‌گشت و همچنان **ایلیای** خود را صدا می‌زد ، گوئی می خواست این نام در خاطر فرزندش بماند ، چرا که می‌دانست این نام را تا چند روز دیگر از او خواهند گرفت ونامی دیگر براو خواهند نهاد .

اما راه ، طولانی وزمین ، سخت وبدن های بدرقه کنندگان رنجور بود ، ومردان عثمانی بی‌رحم ونیرومند بودند .

زن ها ، کم کم ، یکی پس از دیگری ، بی رمق و خسته و باز مانده ازپای در می‌افتادند .

در گذرگاه **ویشه‌گراد** ، حتی پرطاقت ترین آنان نیز مجبور به توقف بود چرا که برای رفتن بدانسوی **درینا** راهی نبود . تنها می‌شد دراین سوی رودخانه نشست وتا به آخر عمر گریه کرد . اینجا دیگر کسی ازپی آزار آنان برنمی‌آمد . آنان از فرط غم واندوه ونومیدی به سنگ می‌ماندند . از گرسنگی یا تشنگی ویاسرما کم‌ترین رنجی احساس نمی‌کردند وتنها چیزی که آرزو داشتند آن بود که یك باردیگر اسبانی را که به جانب **دوبرینا** می‌رفتند ببینند وقافله را تابدانجا که از نظر محو می‌شد بانگاه اشکبار خویش بدرقه کنند .



در یکی از آن سبدهای بیشمار ، پسر سیاه چردهٔ ده‌ساله‌ای از مردم دهکدهٔ **سوکولوویچی** آرام نشسته بود وهمچنانکه به اطراف نظر می‌کرد وباچاقوی کوچك خمیده‌ئی که دردست‌یخ‌کرده وکبود خود داشت ترکه‌های سبد رامی تراشید . ساحل سنگی را با درخت های بید اطرافش ؛ قایقران تندخو را ، وآسیاب خشك پراز تار عنکبوت را می دید . بیاد می آورد که مجبور شده بودند تا آرام شدن رودخانه در ساحل آن بمانند و کلاغ های سیاه را به یاد می‌آورد که قارقار کنان از فراز **درینا** پرواز می‌کردند .

پسر در درون خود رنجی احساس می کرد که گاه‌گاه می خواست سینه‌اش‌را بشکافد . این رنج مربوط به همان مکانی بود که جادهٔ بوسیلهٔ رودخانه قطع می‌شد و دیگر عبور از آن غیر ممکن می‌گردید . در همین محل ، در همین نقطهٔ دردآور، درهمین نقطه که بدبختی ونکبت درآن هویدا بود ، نیروئی مقاومت ناپذیر اورا واداشت که از ضعف خود شرمنده‌شدوناگزیرشد تا بدبختی خود ودیگران را بازشناسد.

سرنوشت این پسر در تمام تاریخ‌ها وبه‌تمام زبان ها نوشته شده ودر جهان خارج مشهور تر از میان خودماست . آن پسر ، بعدها افسر جوان وشجاع دربار سلطان شد وبعدها به دریاسالاری ناوگان امپراتوری رسید وبالاخره داماد سلطان ، و ژنرال و سیاستمداری بزرگ‌گشت و شهرتی جهانگیر یافت . اسمش به**محمدپاشاسوکولی** مبدل شده بود . **محمدپاشا** جنگها کرد ودر بسیاری ازاین جنگها در سه قارهٔ عالم پیروز شد ومرزهای امپراتوری عثمانی را گسترش داد وموقعیت داخلی وخارجی‌آن

را تثبیت کرد ، **محمد پاشا**در طول شصت سال و انـدی ، بـه سه سلطان خـدمت کرد وخوب وبد روزگار را هم چون اشخاص برگزیده چشید خودرا به اعلی درجات مقام وقدرت رسانید ؛ آنجا که تنها معدودی از اشخاص را به مرزهای خود راه می‌دهد .

هرکس به جای این مرد بود ، دیگر وطنش را ومحل تقاطع **«درینا»** را در **ویشه‌گراد** ، کناره های سختش را و مسافرینی را که ازسرمامی‌لرزیدندو قایق پوسیده وکثیف را وقایقران عجیب را و کلاغهای گرسنه را برفراز رودخانهٔ پر تلاطم ، فراموش می‌کرد . اما **وزیر محمدپاشا** رنج آن زمان را هیچ گاه ازیاد نبرد و فراموش نکرد : رنج کشنده‌ای که آن روز در قفس کوچك ، می‌خواست سینهٔ اورا بشکافد وباهمه رنجها ومشقاتی که بعدها در زندگی باآن مصادف شد متفاوت بود . وقتی که اندیشهٔ آن‌روزهابدوروی آورمی‌شد ،**وزیر** چشمهایش را برهم می نهاد و منتظر می‌ماند تادرد جانگزا و عذاب دهنده‌ئی که همچون خنجر وجودش رامی‌شکافت پایان پذیرد .

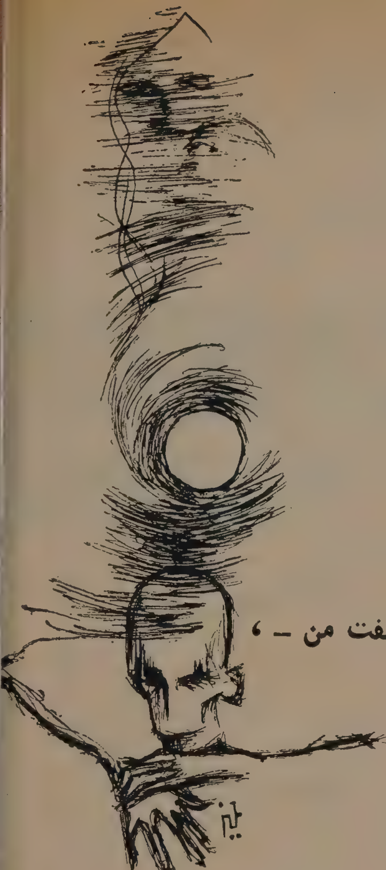
یك روز در یکی ازاین لحظات که خاطرهٔ این رنج بی‌پایان به سراغش آمده بود به فکر افتاد که این مرکز تجمع بدبختی وناراحت را از میان بردارد و برکنارهٔ پرشیب رودخانهٔ سرکش پلی بزند ودو جانب جاده‌را که **درینا** از هم می گسست به هم پیوند دهد **وبوسنی** ومشرق را که اولی زادگـاه و دیگـری میدان نبرد زندگی او بود به‌هم متصل کند و خود را برای همیشه ازاین رنج رهائی بخشد . بنا براین او بود که نخستین بار ، در یك لحظهٔ زود گذر ، درپس پلکهای فرو افتادهٔ خویش پل سنگی را در نظر آورد .

در همان سال به فرمان وزیر وبه خرج او ، ساختمان پل عظیم **درینا** آغاز یافت . پنجسال طول کشید . برای شهر وتمام آن نواحی زمانی استثنائی وجالب توجه ومهم بود ، زمانی سرشار از تغییرات وماجراهای کوچك و بزرگ . برای آدمهای عادی ، این ساختمان سخت وطویل ، کاری اضافی وخرجی بیهوده بود . فقط در آن لحظه که‌این تلاش به ثمر رسید وپل عظیم برافراشته شد ، مردم به یاد جزئیات وریزه کاری‌های ایجاد ، ومهارت واستحکام آن افتادند ودریافتند آن ارزش را دارد که درباره‌اش افسانه ببافند و همه گاه یادآورش باشند .

دنباله‌دارد


کتاب شعر

سه بستر



بستر اول
گورگاه من
چون دل تنگ وسیاه من
از تب وافسوس لبریزاست
آتش تیزاست
خسته هستم ، خواب نیست
تشنه هستم ، آب نیست

بستر دوم
بستری خالیست
آشنائي نیست
آشیان جفت من ،
- مرغك‌معصوم باغستان سرسبـز نهفت من - ،

رنگ غربت خورده‌است انگار
شب ، همه شب ، ساکت وبیدار
بانوازش های دست ماهتاب غمگسار

بستر سوم
خوابگاه کوچك فرزند شاد من
-مادر ناز عروسکهاش باآن مهـر بی‌همتاش -
بستری تنهاست ، لیکن
بوی دلخواه‌تن‌گرمش روان درجویبار یاد من

***

گر چراغ خانه روشن ماند
کس نمی‌گوید که : «خاموش !»
گر عذابی در دل من ماند
کس نمی‌گوید : «فراموش !»
هیچکس را سراغی از شب من نیست
آنکه پرسد : «آی مرد خسته ، مرگت چیست ؟ » کیست ؟

محمد زهری

منزل آخر



امروز ازنگاه تو سرگشته تر منم
هرگوشه را ، به خواهش نامعلوم
سر میزنم ،
دردستم ایـن عصای شکسته ،
بادستمن زرنج سفر شکوه‌می‌کند.

در عمق غلظت مه «لندن» . . .
یا در تراموای «وین» . . .
در شهر دیگری ـ بدگر نام ـ
در سالن اپرا ، . . .
بر روی پل که می نگرد ساکت ،
در اضطراب بی‌ثمر «پو» . . .
در پای نخل منحنی سالدیده‌یی
در الجزیره . . .
در نقب های سرشار از راز و دودونم ،
ـ وز تاق وتاق مهره بیلیارد ....
هرگوشه را به خواهش نامعلـوم
سر میزنم .

***

«باهرکسی هوای سفر هست ،
با هیچکس نه رای نشستن ،
سقف شکسته را نتوانند
طفلانه ، باگل ، آذین بستن ،

***

گلها به سقف . خنده کنانند ،
بی‌اعتنا به ما ، گذرانند ،
گلها زمرگ وفتنه چه دانند ؟»

این حرفها به‌لب، به‌دلم کوه‌کوه‌غم،
بی‌خواهشی‌صریح‌بهرسوی‌میروم...

***

« غیزغیز » میز کهنه ، در زیر دست من ،
چون‌دایه‌ام بناگاه انگیخت ،
از رخوتی به لذت یك خواب ـ

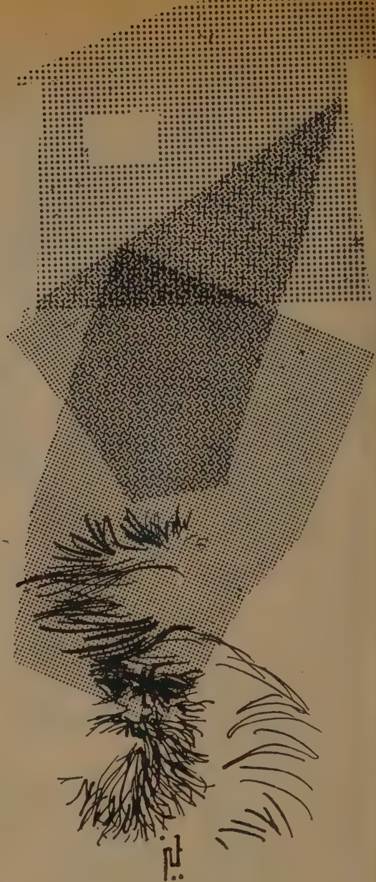
غوغای قهوه‌خانه ، چویك طشت
ناگاه برسرم ریخت .

می‌پرسم از رفیق کناری ،
ـ باران که بند آمد ؟
ـ آری .
و میروم . .

منوچهر نیستانی

سایه‌ای بر سایه

سنائی



خانه تاریك و مرد بی مایه
سایه‌ای باشد از بر سایه

برمن این درد، کوه پولادست
چون توزین فارغی‌ترا بادست

دهر بدرأی و خلق بد بینند
راحت‌این‌است‌ومردمان‌اینند

اندرین تنگ آشیان کـه منم
در غم نان وَ آب و پیرهنم

بی‌خبر زانکه ما در گردون
کفنم راهمی زند صـابون

آخـر از لاله چند آمـوزی
دل سیاهی و چهره افروزی

دست از رنگ وبوی‌دهر بدار
چندجوئی چوکرکسان،مردار

من که برگلبن‌سخن،شب‌وروز،
بلبلان را کنم نوا آمـوز

چون شتر مرغ در بیابانم
بـود از سنگ تافته نانـم

پنبه‌ازگوش کردبیرون،مرگ
که بساز از برای رفتن برگ

شب برنائیم به نیمه رسید
صبح پیریم در زمان بدمید

من به‌تنهائی اندرین بنیاد
بادلی پرز غم نشستم شاد

من هم ...

من هم سرود آمریکا رو می‌خونم .
من داداش سیاشم .
وقتی مهموناشون میان
منو میفرستن تو آشپزخونه غذا بخورم .
اما من می‌خندم
حسابی غذا می‌خورم و
چاق و چله میشم ...



فردا
وقتی مهمونا اومدن ،
من پشت میز میشینم
و اونوقت
دیگه هیچکی جرئتشو نداره
که به‌ام بگه
برو تو آشپزخونه غذاتو بخور ...



ازاین گذشته
اونا می بینن که من چقده خوشگل شده‌م
ودیگه خجالت می‌کشن ـ



منم امریکائیم !

لنگستون هیوز
[شاعر سیاهپوست آمریکائی]


کتاب کوچه

ضرب‌المثل‌های گیلکی

۱ – سگ سربوسته قلیه ا تور شابو
سگ سیر شد قلیه ترشید.
دربارهٔ کسی گویند که غذا را بابی میلی واکراه بخورد.

۲ – سالها برنخوره (بخوره) شنبه به نوروز
سالها شنبه به نوروز بر نمیخورد (یا میخورد)

۳ – دریا خوصدا یا بیشناوه آن دیل ترکه
دریا صدای خودشو بشنوه دلش میترکه
در جواب کسی گویند که بکسی تهمت بزنه.

۴ – صاحاب‌خانه مولای مفتاییدینه خوپیچازایه ری کتابسرکونه
صاحبخانه که ملای مفت را به‌بینند برای بچه گربه‌اش هم سر کتاب باز میکند

۵ – بار خوره بارآیه غم خوره غم
برای خورنده خوراك می‌رسد، برای غم خور غم.

۶ – سیر پیازا خوش داره اونم سر سفره
سیر پیاز را دوست می‌دارد، آنهم برسر یك سفره

۷ – کوردکولا نازادی دوشاب پلایاقاگیره
ناز بچه‌کرد را کشیدی، شیرین پلوازت میخواهد!

۸ – عزیز باقلا باورده رودباری صابون (یازیتون)
عزیز باقلا آورد رودباری هم زیتون (یا صابون)

آسه‌نی

آسه‌نی Asani درلهجهٔ مردم قریهٔ «نایه» [ازدیه‌های«نور» مازندران]به‌معنی‌قصه‌آمده‌است،واین‌همان کلمه‌ئی‌است که در فرهنگ‌ها به‌صورت«افسانه»و«اوسانه»و«اوسنه» ضبط شده.

گنجشگی توی جنگل دونه می‌چید ؛ یه‌شاخه چوب خشك دید . اونو به‌منقار گرفت ، رفت ورفت تارسید یه‌جا ، دید پیرزنی نشسته داره گریه می‌کنه .

گفت : « ـ پیرزن ، چته ؟

گفت : «ـ می‌خوام نون بپزم هیزم ندارم .

گنجیشگه گفت : «ـ من به‌ات هیزم میدم ، عوضش تو واسه من یك توتك (۱) بپز .»

پیرزنه قبول کرد گنجشگه هیزمو داد به‌اش و گفت : «ـ توتك منو به‌کسی نده تابرگردم .»

پیرزن توتك گنجیشگه‌رو پخت . اما همون وقت یه‌گدائی اومد . پیرزن هرچی به‌اش داد قبول نکرد وگفت : «ـ فقط توتك گنجیشگو میخوام . » پیرزن مجبور شد توتك گنجیشگو داد به‌گدا و تودلش گفت : «ـ عیب نداره .عوضش به‌گنجیشگه یه‌دونه نون‌میدم »

گنجیشکه برگشت وگفت : «ـ پیرزن ! توتك منوپختی ؟»

پیرزن‌گفت : «ـ توتکتو دادم به‌گدا . حالا هرکدوم ازاین نونا رومیخوای وردار برو .»

« گنجیشکه گفت : «ـ نه . فقط توتك خودمو میخوام .»

هرچی پیرزن التماس کرد ، به خرج گنجیشکه نرفت که نرفت

گنجیشکه گفت :

«ـ این سرکمه
اون سر کمه
ته‌لاگ نونه درکمه !» (۲)

پیرزن گفت :«ـ بااین سیخ داغ‌کبابت می‌کنم !»
اما گنجیشکه همین‌که سرپیرزن را گرم دید ، لاك پراز نونو ورداشت ورفت ...
رفت ورفت تارسید به‌چندنفر چوپون ، دید شیرو توظرف ریختن وچون نون ندارن ، میخوان پشکل گوسفند توش بریزن . داد زد : «ـ دس نیگردارین ، من نون دارم !» ورفت پیش چوپونا .
چوپونا که دیدن ، خوشحال شدن ونونارو خورد کردن تو شیر وقتی حاضرشد ، گنجیشکه گفت : «ـ صبرکنین من برم کوه شاش‌کنم دریا طهارت بگیرم وبرگردم .»
چوپونا قبول کردن . گنجیشك رفت . یه مدت گذشت و برنگشت . گفتن : «ـ مامی‌خوریم ، واسه‌گنجیشك میذاریم .»
همین‌کارم کردن گنجیشکه اومدوگفت : «ـ من‌نمی‌خوام... حالاکه شما منتظر برگشتن من نموندین ،

«ـ این سر کمه
اون سرکمه
شمهٔ ورکاره درکمه !»(۳)

چوپونا به‌اِش خندیدن و گفتن : «ـ به ! با یـه ساچمه دخلتو میاریم !»
نون وشیر وخوردن و خوابیدن . گنجیشکه یواشکی اومد ویه برهٔ درشت پروار ورداشت ورفت ...
رفت ورفت تارسید یه‌جائی ، دید دارن عروسی می‌کنن وچون گوسفن ندارن ، میخوان سگو بکشن . دادزد : «ـ سگونکشین، من گوسفن دارم !» ورفت پیش اونا
همه خوشحال شدن ، بره روکشتن و ، وقتی غذا آماده شد ، گنجیشکه گفت : «ـ صبرکنین من برم کوه شاش‌کنم دریا طهارت بگیرم وبرگردم »
اونا گفتن خوب وگنجیشك رفت . ازقضا بچهٔ یکـی از مهمونا گشنه‌اش شد ودس گذاشت به‌گریه‌که : « من پلو میخوام !»
هرچی گفتن مال گنجیشکه‌س ، حرف سرش نشد . بالاخره توجوم کوچکی کمی پلوخورش برابچه ریختن .
گنجیشکه از راه رسید وگفت : «ـ شما خوردین . مـن نمیخوام .» هرچی گفتن : « بابا ، یه‌خورده برابچه ریختیم » قبول نکرد و گفت :

«ـ این سر کمه
اون سرکمه
شمهٔ داریه ره درکمه!»(٤)

همه مشغول شام خوردن بودن ،که گنجیشکه داریه رو

ورداشت و رفت سر درختی نشست و شروع کرد به خوندن و داریه زدن :

«ـ هیزم دادم ، نون‌گرفتم
نون دادم ، بره گرفتم
بره دادم ، داریه گرفتم
جیرو ویر ، کلادمیر
من دس‌زمه ، تووابمیر!»(۵)

حاکم شهر صدای گنجیشکه‌رو شنفت ، خیلی خوشش اومد دستور دادگرفتنش کردنش تو قفس تابراش بخونه و داریه بزنه !

ضبط‌کننده : **درویش**

---

۱ ـ **توتك** (بروزن : کوچك ، یا : کتك) قرص کوچك نان

این طرف و آن طرف می‌کنم ، لاوك نانت‌را در می‌برم .
2 - In sar kamma
Un sar kamma
Te laga nuna dar kamma

۳ ـ **ورکا** (بروزن : سرها) به‌معنی بره ـ: بره آن را درمی‌برم .
٤ ـ دایره آن را درمی‌برم .
٥ ـ من دست می‌زنم ، تو فدای من شو !

◯سه تا دکان توبه تو
اولی تافته فروش ،
دومی آرد فروش
سومی چوب فروش ؟

◯پارچه‌س ، اما سوزن ندیده
آرده ـ اما آسیا ندیده
هیزمه ـ اما تبر ندیده
[**سنجد**]

***

◯در میان دو کاسه چوبی
نو عروسی به ناز خوابیده
اطلس سرخ و سبز پوشیده ؟
[**پسته**]

***

◯در بسته و بوم بسته
صد عروس دهون بسته ؟
[**انار**]



◯چهل قوطی،
چهل نیم قوطی
همش تو یه قوطی ؟



ترانه کودکان مشهد

آقای **فریدون صلاحی** ازمشهد ، نوشته‌اند :

«... چون پاره‌ئی ازکلمات ترانهٔ کودکان مشهد (که در شمارهٔ‌دوم **کتاب هفته** به‌چاپ رسیده) ساقط شده است ، متن کامل آن‌را برای شما می‌فرستم .

«این ترانه، فارسی نیست . ترانه‌ئی روسی است‌که به وسیلهٔ کودکان روسی از مرز گذشته وبه ایران رسیده و کودکان ایرانی آن را یاد گرفته‌اند. منتها به علت ندانستن زبان روسی ، تغییراتی در کلمات آن داده‌اند .

متن اصلی		ترجمه
آنی	Ani	آن‌ها
بانی	Banni	حمام
بارابانی ،	Barabani	طبل‌ها
یه‌خل	Yexel	رفت
موژیك	Mujik	مرد
ناباراني	Na Baranni	به‌سوی گوسفندان ،
دو	Du	(صدائی است‌که برای هی‌کردن گوسفندان
دو	Du	در می‌آورند).
گاراچی	Graci	گرم است .
تری	Tri	سه
کاپك	Kopex	کوپك (واحد پول شوروی)
ازداچی	Ezdaci	باقی پول...



آقای م.گ نیز ازتبریز در همین مورد می‌نویسند :

« ترانهٔ کودکان تبریز ، برای یارگیری یا انتخاب‌ـاوستا ، چنین است :

انه ، منه ، توسی — Ana, Mana, Tusi
توسی یکی کلاسی — Tusi Yeki kelâsi
آرا ، وارا ، — Arâ, Vârâ,
ریرا ، وارا ، — Rira, vârâ,
روف . — Ruf.

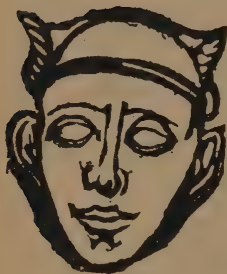
همچنین :

آنی ، اینی ،به‌گفتن	
چی ، ران ، به‌رفتن	**Ci, Rân . . .**
آشکا ، ماشکا	**Awkâ, Mâwkâ**
په	**Pe**
ریش	**Riw**
کا .	**Kâ**

آقای **م.گ** می‌نویسند :

« البته کلمات این دوترانه معنی ومفهومی ندارد وبه نظر می‌آیدکه کودکان ایرانی ، آن‌هارا از همبازیان همسال روس یـا ارمنی خود طوطی‌وار فرا گرفته دخل و تصرفاتی درآن‌ها به‌عمل آورده باشند .

« درترانهٔ دوم ، به‌جای **آشکا ، ماشکا** ،گاهی **چاشکا ،لوشکا** می‌گویند ، که لغات روسی است و**چاشکا** فنجان و **لوشکا** قاشق معنا می‌دهد . وعوام‌الناس ، هنگامی‌که می‌خواهند درجهٔ صمیمیت میان دونفر را برسانند ، مثلا می‌گویند : **« محمود وحسن با یکدیگرچاشکا لوشکا هستند !»**



توضیحی دربارهٔ روایت اصفهانی و رامهرمزی

اتل متل توتوله . . .

که در شمارهٔ چهارم به چاپ رسیده بود .

آقای **علی سهرابی** [از آبادان] درموردروایات اصفهانی ورامهرمزی (که درشمارهٔ سوم به‌چاپ رسیده بود) توضیحات زیررا فرستاده‌اند :

۱ ـ درروایت اصفهانی : تکیه به‌معنی مجلس واجتماع است .
تکیهٔ کسی را بهم زدن ، مجلس‌کسی را بهم زدن است . مثلا درویشی معرکه گرفته عده‌ئی را به‌گرد خود جمع‌کرده است ، پاسبانی معرکهٔ اورابرمی‌چیند و به‌این ترتیب : تکیه‌اش را بهم می‌زند

۲ ـ درروایت رامهرمزی :
*** زلزول (بروزن : محلول) به‌معنی زنجیر است .**
*** گله‌زن (بروزن : بچـه +زن) به‌معنی « شاخ زننده » است . مثلا میش یا گاو گله‌زن ، میش یاگاوی است‌که شاخ می‌زند .**

چند دوبیتی



دو پستانت سفید و سینه پرخال
که پیشانوت هلاکم کرده یکبار
من از باغ وصالت گل نچیدم.
سر مشتم گرفته خار بسیار



دلم از سینهٔ صاف تو میخواد
دلم از سرحد ناف تو میخواد.
حوالم داده‌ای بر باغ مردم
دلم از میوهٔ باغ تو میخواد



عجب باغیست که باغش نو رسیده
درش قلف وکلیدش کس ندیده
عجایب صنعتی دیدم در این باغ:
گلش نشکفته و نارش رسیده!



درختون سایه دارن ، ما نداریم
جوونا نومزه (نامزد)دارن‌ما نداریم
بریم پیش خدای خود بنالیم :
همه گلدسته دارن ما نداریم!



الهی سوزن دست تو بودم
میان پنجه و شست تو بودم
اجل آمد که جون من بگیره
ندادم ، چونکه پابست تو بودم.



بقربون سر و سیمات گردم
بلا گردون سر تا پات گردم
چو دگمه سرنهم برروی سینه‌ات
چوقیطون ،دورپستونات گردم(۱)

۱) : این شعر درکتاب « اشعار جاویدان پارسی » [ص ۳٤۹] بدون ذکر نام شاعر نقل شده است .

ابوالقاسم دربندی

خال!

● هرکه دارد خال پا	آن نشانش کربلا
هرکه‌داردخال‌گرده	آن نشانش عمه‌گرگه
هرکه داردخال‌دس	آن نشانش مشهدس
هرکه دارد خال‌رو	آن نشانش آبرو
هرکه‌داردخال‌سینه	آن نشانش وصله‌پینه
هرکه‌داردخال‌گردن	آن نشانش دزدی کردن

و... خرافات مردم اصفهان

● اگر خال سفیدی روی نافتان بزنند ، می‌گویند لباس نو گیرتان می‌آید .
● سر سفره ، اگر اتفاقاً ظرفهای غذا دریك ردیف قرارگیرند، مسافر می‌آید.
● اگر تفالهٔ چای راست ومستقیم در استکان چای قرارگیرد، مهمان می‌آید.
● اگرکفش‌های‌کسی رویهم قرارگیرد، علامت رفتن بمسافرت است .
● اگر مرغ بالش را روی زمین پهن کند مسافری می‌آید .
● اگرکلاغ قارقارکند ، مسافر می‌آید .
● اگر بچه جاروب‌کند ، مهمان می‌آید .
● تفالهٔ چای‌که راست و مستقیم دراستکان قرار میگیرد، اگر کوتاه وکوچك باشد علامت آن است‌که مهمان کوتاه واگر بزرگ وبلند باشد ، مهمان قد بلنـــدی
● اگر روزی‌که مسافری در راه است جاروب‌کنند ، مسافر درخطر خواهد افتاد.
● اگر مهمان مزاحمی برسد ، برای رفع‌مزاحمت او ، بدون‌آنکه بفهمد بایددرکفشش نمك ریخت یا قیچی ویا جاروب را رو بقبله گذاشت !
● اگر گربه دستورویش را بلیسد ، مهمان می‌آید .
● اگر گربه خاك آلود بخانه بیاید ، مسافری خواهد آمد .
● اگر آب را بپاشید وصداکند ، مهمان خواهد آمد.
● اگر شخصی درخواب عطسه‌کند ،مسافری خواهد آمد.
● اگر آب پشت‌سر مسافر بپاشند ، سفرش بی‌خطر خواهد بود.
● اگر چوب بدرختها وسنگ‌ها بزنید ، جنی خواهید شد.
● اگر روز چهارشنبه‌سوری جاروکنید،مورچه زیاد می‌شود .
● اگر بچه زبانش باریك باشد ، بچهٔ بعد از اوکه بدنیا می‌آید پسر، واگر پهن‌باشد دختر است .
● اگر روز سه‌شنبه پارچه برای لباس ببرید ، خواهد سوخت.
● مرغ اگر مثل خروس بخواند ، شوم است .
● اگر سر دونفر بهم بخورد دعوا می‌شود وبرای جلوگیری ازآن باید یکدفعه‌دیگرهم سرهایشان را بهم بزنند .
● روی سرزن حامله ، بدون‌آنکه بفهمد نمك میریزند، اگـر دستش را پشت لبش بکشد پسر ، واگر به موهایش بکشد دختر خواهد زائید .
● اگر بگربه آب بپاشید توتولی (زگیل) درخواهید آورد.
● اگر عروس لباسش سبز باشد ، بختش سبز خواهد شد .
● اگر آدم در آشپزخانه استخوان بخورد، شب عروسی‌اش باران خواهد آمد .
● خروس‌که می‌خواند می‌گوید : سبوح قدوس
● اگر خاله‌کوکومه (جغد) برسر خانه‌ای بخواند ، حتما یکـی از افرادآن خانــه خواهد مرد .
● اگر سرکه یانمك یاسبزی سرسفره باشد ، شیطان سراغ آن سفره نخواهد آمد.

گردآورنده : محمد نفیسی



○ **آرد .**

● **اردبه‌دهن داشتن.آرد به دهن‌گرفتن**ـ به‌هنگام ضرورت صحبت ، خاموش ماندن . «لام تاکام یك‌کلمه حرف‌نزدی؟» ماست در دهن مایه‌کردن.

○ **آرمه** [لغت شیرازی] (به‌کسر میم)ـ ویار . میل یانفرت شدید نسبت به‌چیزی که درزنان باردار به‌وجود می‌آید .

○ **آره** ـ بلی . آری .

آزگار ـ کلمه‌ئی است که به‌دنبال «سال» می‌آورند : «ده سال آزگار» ، «سی سال آزگار» و شاید بتوان آن‌را «طولانی» معنی کرد .

○ **آسمان**

● **آسمان وریسمان** ـ دری‌وری، چرندو بی‌ربط . مطالب نامربوط وبی‌سروته

● **آسمان و ریسمان بهم بافتن** ـمطالب نامربوط گفتن . چرت وپرت گفتن.

● **به‌زمین آمدن آسمان** ـ حادثه مهمی اتفاق افتادن . واقعه‌ئی باور نکردنی رخ دادن : «خیال می‌کنی آسمان‌به‌زمین می‌آید ؟»

● **آسمون‌غرنبه** ـ رعد وبرق . آذرخش.

● **آسمان رابه‌زمین آوردن**ـ کاری مهم‌و خارج از تصور انجام داد. کوه‌کندن. آسمان را به‌زمین دوختن.

● **آسمان‌را به‌زمین‌دوختن** ـ رجوع‌کنید به «آسمان را به زمین آوردن »

● **ازآسمون‌افتادن** ـ ناگهان پیدا شدن چیزی . مفت و بی‌زحمت به دست آمدن چیزی .

● **درهفت‌آسمان یك‌ستاره‌نداشتن**ـمفلس وبی‌برگ‌ونوا بودن. فوق‌العاده فقیر بودن در هفت آسیاب ، یك من آرد نداشتن.

○ **آسیا ـ آسیاب .**

● **تو هفت‌آسیا (یاآسیاب) یك‌من آرد نداشتن** ـ رجوع‌کنید به «تو هفت آسمون یك ستاره نداشتن».

● **آسیا به‌نوبت!**ـ به‌عنوان تذکر،به‌کسی که می‌خواهد به‌نوبت دیگران تجاوز کند گفته می‌شود .

● **آسیاب‌درگردش‌بودن**. ـ اوضاع بروفق مراد بودن : «فلانی آسیابش همیشه درگردشه» .

● **ریش‌را درآسیا سفیدنکردن**.ـ تجربه داشتن . عمر خودرا در بی‌خبری نگذراندن :«بابا مااین ریشو توآسیاب سفید نکرده‌ایم ! »

○ **آستین .**

● **آستین‌بالازدن** ـ به‌کاری اقدام‌کردن.

● **گریه را درآستین خودداشتن**ـ درمورد کسی‌گفته می‌شود که به مختصر چیزی به‌گریه درآید: «گریه توی آستینش است .»

○ **آش .**

● **آش دهن‌سوزی‌نبودن**.ـقابلیت‌نداشتن، بی‌ارزش بودن : «فلان‌چیز ، آش دهن سوزی نیست!»

● **آش‌گلوگیر**ـ چیزی که استفادهٔ ازآن، بعدها مایهٔ دردسر شده» «مواظب‌باش، این آش گلوگیر است!»


کتاب دانش

خورشید، منبع انرژی

۲

منظره سطح خورشید

هنگامیکـه خورشیـد را بوسیله تلسکوپ مشاهده مینمائیم ملاحظه میکنیم که درخشانی تمام نقاط خورشید یکسان نیست و در مرکز ازهمه‌جا درخشانتـر است وچون بطرف لبه پیش‌رویم بتدریج روشنایی کم میشود این سطح روشن مربوط بآن قسمت است که آنرا شیدسپهر نامیدیم . درپاره‌ای از نقاط سطح روشن مذکور عده‌ای مناطق تاریك دیده میشود و نیز در بعضی از نقاط بویژه در مجاورت لبه مناطقی کـه درخشانی آنها بیش از درخشانی شیدسپهر است مشاهده میگردد. نقاط تاریك رالك های خورشید و مناطق روشن را مشعل مینامید . (شکل۱)

چون سطح خورشید رایاوسیله‌ایکه‌دارای درشت‌نمائی زیادی باشد رصدکنیم و یاعکسهاییراکه با اشل بزرگی برداشته‌شده‌اند . مطالعه کنیم ملاحظه میشود که سطح خورشید در خارج منطقه لك‌ها ومشعلها نیز یکنواخت نیست . بنظرمیرسد که این سطح ازعده زیادی منطقه‌های کوچك‌درخشان تشکیل شده باشد . این مناطق بدانه‌های برنج تشبیه شده‌اند که بر روی‌زمینه تاریکتری دیده میشوند در مرکـز قرص خورشید دانه‌ها بخوبی دیده‌میشوندولی درلبه قرص خورشیـد چون شدت



شکل ۱

شعاعهای خروجی نظر بتمایل زیاد آنهاکم‌میشود درخشانی دانه‌ها نسبت بزمینه‌کم میشود و بخوبی مشهود نیستند .

دانه‌ها معمولادائره‌ای شکل هستندولی در مجاورت لك‌هاکمی کشیده‌شده‌اند وبیضی شکل بنظر میآیند .

در عکسهاییکه در شرایط بسیارمساعد گرفته شده ملاحظه گردیده است که زمینه دانه‌ای شکل شید سپهر نیز درتمام نقاط یکنواخت نیست و شامل عده‌ای مناطق مجزا است . این مناطق راشبکه‌های خورشید نامند .

دانه‌هاییکه در فواصل میان‌مناطق‌مذکور هستند باوجودیکه دارای‌اندازه‌های متفاوت‌اند بخوبی مشهود هستند ولی آن‌دانه‌هاییکه درداخل مناطق واقعند وتغییر شکل پیدا میکنند قسمتی از آنها دیده‌نمیشود و رویهمرفته بجای دانه‌ها خط‌های کج ومعوجی دیده میشود . (شکل ۲)

شکل این مناطق پیچ و خم‌دارعموما دایره‌ای و گاه بشکل سطوح چند ضلعی بنظر میرسد قطر آنها متفاوت است‌ولی عموما ازیك دقیقه قوس متجاوزاست.

میتوان علت مشاهده پدیده مذکور را به‌تغییر مکان شعاعهای خورشیددر ضمن عبور ازجو زمین نسبت داد . درنتیجه حرکت دائم لایه‌های جوی لبه‌قرص خورشید کم وبیش موج‌دار بنظر میرسد .میتوان گفت عواملی‌که باعث تغییر شکل لبه است طبعا روی سایر قسمتهای قرص‌خورشید نیز موثر است . دلیل دیگری



شکل ۲

برای وجود مناطق تاریکتر و روشن‌تر مربوط بتفاوت تراکم گازهاییکه شیدسپهر را تشکیل میدهد میباشد . (ستون‌های گازی که بسوی بالا وستون‌های گازی‌که بسوی پایین میروند).

تحقیقات مفصلی برای تعیین خصایص دانه‌ها ازجمله ابعاد ــ حرکت و شدت نورانی آنها بعمل آمده است . قطر دانه‌ها میان یك تادو ثانیه قوس است (۷۰۰ تا ۱٤۰۰ کیلومتر) فاصله متوسط دودانه مجاوردرحدود ۱٤۰۰ کیلومترتخمین شده‌است بطور متوسط دانه‌ها درحدود ۳۵ درصد سطح خورشید رافراگرفته‌اند .

مطالبی‌که گفته شد مربوط بمناطق آرام خورشید است روی سطح خورشید مناطقی بسیار متلاطم نیز وجود دارد دراین مناطق دانه‌ها ممکن است بوسیله نقاط کوچك سیاهی‌جایگزین شوند دانه‌های‌تاریك مذکور مترادفا عریض وسیاه‌میشوند تااینکه در روی زمینه درخشان شیدسپهر کاملا سیاه بنظر میرسد این نقاط سیاه را منفذ نامیده‌اند درواقع منفذها لك‌های‌خورشیدی بسیار کوچك هستند .

لك‌های خورشیدی

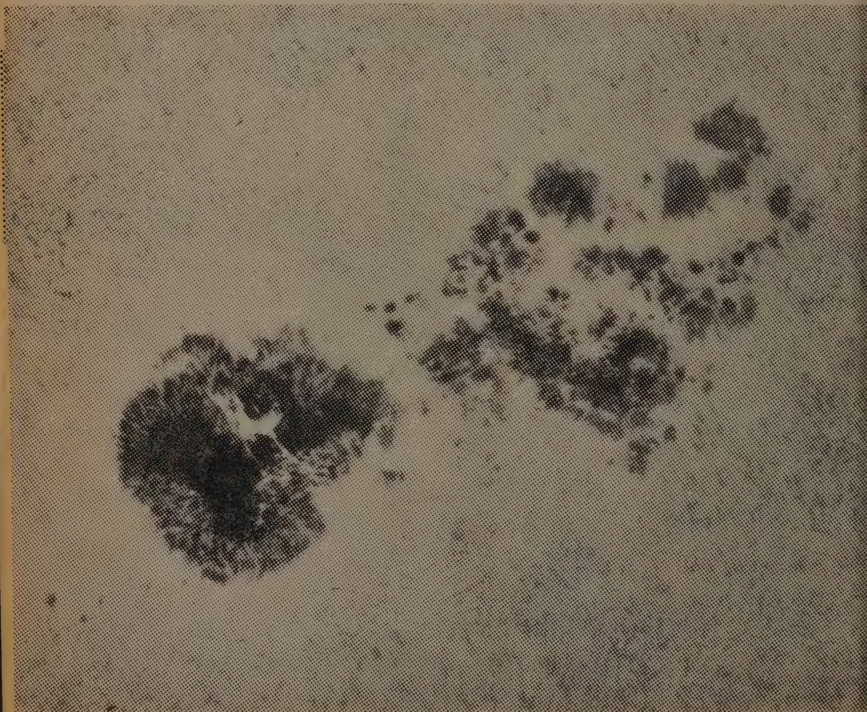
چگونگی پیدایش وتوسعه‌لك‌ها راباتوجه به نتایج مطالعاتی که در اینباره

بعمل آمده بدینسان میتوان تشریح‌کرد :

عموما دولك بزرگ سیاه‌ازمنفذهاویا لك‌های کوچك تشکیل میشود یکی از این دوراکه‌باتوجه بحرکت‌دورانی خورشیدجلواست یعنی زودتر بلبه غربی میرسد لك‌پیشرو گویند دراغلب‌حالت‌ها لك‌پیشروفشرده‌تر و سرعت حرکت طولی آن زیادتر است . میان دولك مذکورزنجیره‌ای‌ازنقاط سیاه بتدریج تشکیل و توسعه مییابد ولی بزودی ازمیان میرود ومتعاقب آن لك دوم نیز ناپدید میشود . لك‌پیشرو که هنوز باقیمانده است اینك شکل‌دایره‌ای بخود میگیرد و بتدریج کوچك میشود و بیکعده لك‌های کوچك ویامنفذهاتقسیم میگردد ازاین لك‌های کوچك و منفذها عموما لکهای بزرگ دیگری بقسمی‌که گفته شد تشکیل میگردد .

زمانی‌که جریان تشکیل و ازمیان‌رفتن لك‌ها طول میکشد خیلی متفاوت‌است گاه جریان امر بقسمیکه گفتیم در فاصله‌چندروز پایان می‌یابد و گاه چند ماه طول میکشد ودرطی چنددوره چرخشی‌خورشیدادامه دارد . اندازه لك‌ها نیز بسیار متفاوت است قطر بعضی از آنها ممکن‌است به‌چندین برابر قطر زمین برسد . بسیاری از منفذها هم هیچگاه توسعه‌نمی‌یابند و بلك تبدیل نمیگردند . شکل منفذها ولك‌های متوسط دایره است . لك‌های بزرگ عموما دارای سازمان پیچیده‌ای هستند و اغلب از گروه‌هاییکه‌شامل لك‌های‌کوچك ومنفذها هستندتشکیل میگردند (شکل ۳)

در تمام لك‌هاییکه کاملا توسعه‌یافته‌اند دو منطقه بخوبی مشخص است



شکل ۳

قسمت مرکزی یا سایه که سطح آن بطوریکنواخت تاریك است و قسمت نیم‌سایه که اطراف سایه را احاطه میکند .

در مواقع فعالیت خورشید لك‌های خیلی بزرگ دیده میشود لك‌هاییکه سایه آنها قطری بیش‌از دودقیقه (متجاوزاز ۸۵۰۰۰ کیلومتر) دارند مشاهده شده است این قطر تقریبا هفت‌برابر قطرزمین‌است . ولی لك‌های بااین عظمت بندرت مشاهده میشود . لك‌هاییراکه قطر آنهابحدود چهل‌هزار کیلومتر برسد میتوان با چشم غیرمسلح مشاهده کرد این قبیـل‌لك‌ها در مواقعیکه خورشید دارای فعالیت ماکزیمم است زیاد دیده میشود .

ازسال ۱۸۷٤ که رصدخانه گرینویچ تنظیم کاتالك‌های خورشیدی را شروع کرده است تاکنون متجاوز از ۱٦۰۰۰ گروه‌لك‌های خورشیدی بوسیله عکاسی هـای مرتب روزانه ثبت شده‌است . بسیاری ازلك‌ها بفاصله یکی دوروز پس از تشکیل ناپدید میشوند عـده‌ای تا اندازه‌هـای‌متوسط توسعه میابند وتعداد کمی هـم بزرگ میشوند وبحدود ابعاد مذکور دربالا میرسند .

مشعلهای خورشیدی

مشعلهامناطقی‌هستندکه درخشانی‌آنهاعموما بیشترازشیدسپهر است.این‌مناطق‌با وضع غیرمنظمی تا چندین‌هزار میـل ازسطح خورشید جابجا میشوند . درنزدیکی لبه قرص خورشید که درخشانی شیدسپهرکمتر است مشعلها بانهایت وضوح دیده میشوند اغلب بشکل برآمدگی‌ها و گـاه‌باسازمان شاخه‌ای شکل مشاهده میشوند شکل آنها گاه ممکن است در عرض چندساعت تغییر کند درحالیکه ممکن است چندین هفته در یك‌منطقه از خورشیـدباقی بمانند وقتی‌که خیلی نزدیك به‌لبه هستند گاه بنظر میرسدکه از آن تجاوزمیکنند ومانند آنست‌که ببالای شیدسپهر صعود کرده‌اند .

درواقع مشعل‌ها را میتوان مناطق‌برجسته‌ای دانست مانند کوههایی از گاز که بالاتر ازسطح متوسط شیدسپهر صعودمیکند . عموما مشعلها بالك‌ها توام آشکار میشوند ولی این قاعده‌کلی نیست وممکن‌است در منطقه‌ایکه لك وجود ندارد مشعل دیده شود ولی درحالت کلی خیلی پیش‌ازپیدایش لك آشکار میشوند وتا مدتی پس‌از ناپدیدشدن لك وجود دارند .

از مطالعه لك‌ها ومشعلها اطلاعات‌گرانبهایی درباره خورشید و فعالیتهایی که درآن صورت میگیرد بدست آمده‌است‌ازجمله ثابت شده‌است‌که خورشید نیـز مانند زمین بدور خودش میچرخد و بارصد کردن لکها موفق شده‌اند قانـون چرخش خورشید را مشخص‌کنند :

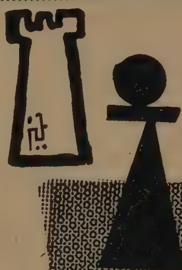
موقعیکه یك لك‌بلبه غربی میرسدازنظر ما ناپدید میشود هرگاه عمرش بقدر کافی طولانی باشد پس‌از پیمایش نیم‌کره‌غیرمرئی دوباره در لبه‌شرقی ظاهرمیشود. عمر پاره‌ای از لکها بقدری طولانی است‌که میتوان آنهارا در ضمن چندین دوره چرخش خورشید رصد کرد . بدینطریق‌زمانیکه طول میکشد تا لك معینی دوبار از نیمروز (نصف‌النهار) مرکزی عبورکند تعیین شده است . این زمان بطـور متوسط ۲۷٫۲۵ روز است . این دوره‌راکه درواقع فاصله‌ایست که یك نقطه از خورشید دوبار از مقابل زمین بگذرد دوره چرخش سینودیك Sinodique مینامند اگر دوران زمین بدور خورشیدنیز منظور گردد میتوان زمان لازم برای پیمایش یك دائره راکـه دوره چـرخش‌نجومی (یا چرخش سماوی) نام دارد تعیین کرد . مقدار متوسط آن ۲۵٫۳۸روز است .

بقیه در شماره آینده

شطرنج

پیکار اندیشه‌ها

کتاب شطرنج



- دانستنی‌های عمومی شطرنج
- آشنائی باصفحه ومهره‌های شطرنج
- چگونگی حرکت مهره‌ها

دانستنی های عمومی شطرنج

شطرنج هم یکی از بازیهای سرگرم‌کننده‌است نه از آن نوع سرگرمی‌های معمولی که بر سر برد و باخت و یا گذشتن وقت‌دست بکار آن میشوند . شطرنج بازی فکر واندیشه است وپیکاری که حاصلش افزایش‌قدرت فکر و دقت اندیشه میباشد .

در کشور های بزرگ شطرنج همپای‌ریاضیات بعنوان وسیله ممتازی برای پرورش قوای روحی ، تمرکز حواس ، و تقویت حوصله جهت محاسبات طولانی مغزی و طرح نقشه های‌عمیق‌درآموزشگاهها و دانشکده‌ها مورد استفاده قرار میگیرد .

این بازی بین دو نفر و بندرت‌بین‌دوگروه انجام میگیرد و برای یك بازی معمولی در حدود یکساعت وقت صرف‌میشودولی بسته بقوای طرفین ممکن است در ظرف چند دقیقه بازی تمام شود و یاساعت ها ادامه پیدا کند .

بازی های مکاتبه‌ای و رادیوئی

گاهی شطرنجبازان کشورهای مختلف‌بوسیله نامه با هم بازی میکنند یعنی‌حرکتی راکه انجام میدهند بوسیله نامه بحریف‌اطلاع میدهند و اوهم جواب را متقابلا برای او میفرستد بدین ترتیب ممکن است‌یك بازی سالها طول بکشد .

این گونه بازی ها بعلت زمان زیادی‌که برای تفکر و مطالعه طرفین وجوددارد بسیار دقیق انجام میشود. بازیهای‌مکاتبه‌ای‌بصورت جهانی‌هم انجام میگیردو قهرمانان ایرانی از این طریق موفقیت های زیادی‌تا بحال کسب کرده‌اند که در آینده از بازی های آنها استفاده خواهد شد .

مسابقات شطرنج دانشجویان دانشگاههای‌انگلستان معمولا بوسیله تلفن انجام میشود و جالب تر از آنها مسابقات رادیوئی‌است‌که بین شوروی و انگلستان و هلند بطور رسمی انجام شده است .

بازی های دسته جمعی

آیا بنظر شما ممکن است یك نفر باچند نفر مسابقه شطرنج بدهد ؟

۳ سال قبل موسسه کیهان یك دوره‌مسابقه شطرنج ترتیب داد که در شب آخر آقای یوسف صفوت قهرمان ایران باشصت نفر بازی‌کرد !

۶۰ میز شطرنج در طالار کیهان قرارداده شده بود و پشت هرکدام یکی از قهرمانان شرکت کننده در مسابقه کیهان‌نشسته بودند صفوت بسرعت از مقابل میزها می‌گذشت و با یك نگاه که بر روی صحنه‌مینمود فورا حرکت مناسب را انجام داده و رد میشد در نتیجه بر ٥٤ نفر پیروزگردید . از لحاظ قدرت بازیکنان ، بازی دسته جمعی صفوت با ٤٠ نفرازشطرنجبازان‌قوی دانشگاه اهمیت بیشتری پیدا کرد که درآن فقط صفوت ۳ باخت پیدا کرد که‌یکی از برندگان یك دختر دانشجو بود.

عجیب تر از آنچه که اشاره شد موقعی‌است که یك نفر با چشمان بسته با چند نفر مسابقه دهد یك استاد خارجی توانسته‌است با ٤٥ نفر مسابقه دسته جمعی چشم بسته انجام دهد و در طی آن عده‌ای ازشرکت کنندگان حتی در دقایق اولیه مغلوب شوند . در سال گذشته در یك مسابقه چشم‌بسته ۱۰ نفری در ایران ۸ نفر مغلوب گردیدند . اگر تعداد مهره‌ها و خانه‌هائی‌که امکان حرکت مهره‌ها در آنها موجود است در نظر بیاوریم متوجه میشویم که درهر لحظه ازبین‌هزارهانقشه موجودمی‌بایست

یکی را قهرمان چشم بسته انتخاب کند وهمیشه آنها را در فکر خود داشته باشد !

ساعت شطرنج و بازی های برق آسا

زمانی که در شطرنج صرف فکر کردن‌میشود بوسیله ساعت های مخصوصی کنترل میشود . ساعت شطرنج دو صفحه مثل‌ساعت‌های معمولی رومیزی دارد که در بالای هرکدام تکمه‌ای قرار دارد، بازیکنی که حرکت خودرا انجام‌داد بافشار بر روی تکمه‌ای ساعت خود را متوقف میکند وساعت دیگر مشغول کار میشود و این وضع تا موقعی که حریف حرکت خود را انجام‌داده و ساعت خود را متوقف کند ادامه می‌یابد و هر لحظه زمان طرفین روی‌ساعت آنها منعکس میشود . در بازی برق آسا باید بازی در ۵ دقیقه تمام شود وطرفین بسرعت بازی میکنند اگر نتیجه بازی در این مدت معلوم نشود کسی که‌زودتر ساعتش ۵ دقیقه را نشان دهد باخته محسوب میشود .

صحنه های جالب شطرنج

بازی شطرنج فقط برای دو نفری که بآن‌مشغول هستند لذت بخش نیست بلکه‌هیجان و لطف خاصی هم برای تماشاچیان دارد .

در مسابقات جهانی شطرنج که هر سال‌در سالن چایکووسکی مسکو انجام میشود دهها هزار تماشاچی ساعت ها با اضطراب‌و انتظار بازی دو قهرمان را که بر روی تابلوهای‌بزرگی‌منعکس‌میشود تماشا میکنند.

امسال عده بسیار زیادی در بیرون‌سالن‌در سرما و باران برای‌اطلاع ازجریان بازی ایستاده بودند در نتیجه مسئولین مسابقه یك‌تابلوهم در خارج سالن در میدان بزرگ مسکو قرار دادند که این اشخاص علاقمندهم هر لحظه در جریان بازی باشند .

جدیداً در پارك های بزرگ اروپابویژه آلمان صحنه هائی بابعاد ۵×۵ متر ساخته‌اند که مهره‌های چوبی آنها بیش ازیکمتر ارتفاع دارند در این حال صدها تماشاچی براحتی میتوانند از بازی دواستاداستفاده کنند .

سلاطین قدیم هند از صحنه‌های بزرگی‌که بوسیله سنگهای مرمر سیاه و سفید ساخته شده بود از کنیزان زیبای خود باتاجهای مشخص بجای مهره شطرنج استفاده میکردند و با حریف خویش در بالای دوتخت مرتفع قرار می‌گرفتند و با اشاره بمهره های زیبا و جاندار خویش دستورحرکت صادر مینمودند !

آشنائی با صفحه و مهره های شطرنج



صفحه شطرنج مربعی است که به ٦٤ مربع کوچکتر تقسیم شده وآنها راخانه‌های شطرنج‌می‌نامند. این خانه ها یك در میان سیاه و سفید هستند و صفحه بایدطوری قرار بگیرد که آخرین مربع سمت راست در ردیف آخر سفید باشد.

مهره های شطرنج ــ ۳۲ مهره که ١٦ تای آنها سفید و ١٦عدد دیگرسیاه هستند دربازی شطرنج بکار می‌روند . با توجه بشکل اول

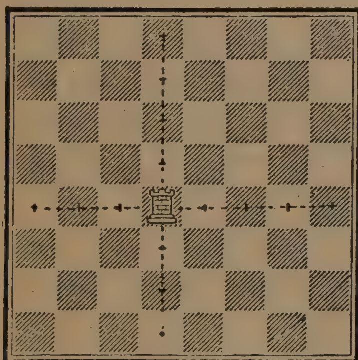
ملاحظه میکنید که هشت پیاده و هشت سوار (ارتش) هر بازیکن را تشکیل میدهد .

پیاده ها در ردیف جلو مقابل هم صف کشیده‌اند و در پشت آنها سوار ها با نظم مخصوصی قرار گرفته‌اند .

در کنارها دورخ که شبیه برج قلعه‌های نظامی قدیم هستند قرار دارند که در داخل آنها دواسب مستقر شده که در بغل هر کدام فیل ها چیده شده‌اند .

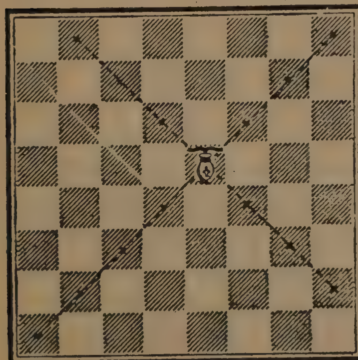
شاه و وزیر در وسط صحنه بطوری قرار دارند که وزیر سفید در خانه سفید و وزیر سیاه درخانه سیاه می‌باشد .

چگونگي حرکت مهره‌ها



رخ – رخ بطور افقی وعمودی میتواند حرکت نماید و در هریك از خانه‌های سر راه خود که مایل باشد متوقف شود . در شکل دوم خانه هائی را که رخ میتواند در آنها قدم گذاردمشخص شده‌است یعنی رخ میتواند بیك حرکت در هرکدام از ١٤ خانه که مایل است برود . بعداً خواهیم دید که رخ برای حرکت احتیاج دارد که در مسیر آن مهره دیگری نباشد .

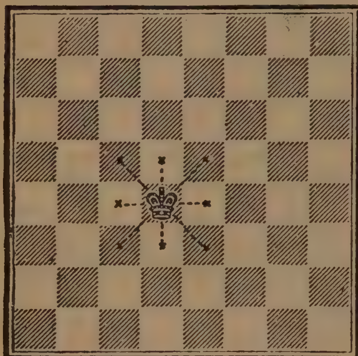
فیل – فیل بطور مورب درهرجهتی‌که‌مایل باشد میتواندحرکت نماید .



در شکل خانه هائی که فیل دراین‌وضعیت‌میتواند برودعلامت گزاری شده و تعداد آنها ۱۳ خانه است . فیل بیك حرکت بهریك از خانه ها میتواند برود ولی قطعا توجه میکنید که فیل فقط در خانه های همرنگ میتواند برود یعنی فیلی که در خانه سیاه هست میتواند در خانه‌های سیاه برود و فیل خانه سفید در خانه های سفید حرکت نماید .

وزیر – حرکت وزیر مجموع‌حرکات رخ و فیل است یعنی هم

میتواند بطور افقی و عمودی و هم در جهت مورب تغییر مکان دهد . اگر در شکل های مربوط برخ وفیل وزیر قرار داشت میتوانست بهر یك از ۲۷ خانه‌ای که ۱۳ تای آنها بوسیله فیل و ۱٤ خانه‌دیگر بوسیله رخ قابل انتقال بود برود. وزیر قوی ترین مهره شطرنج است.

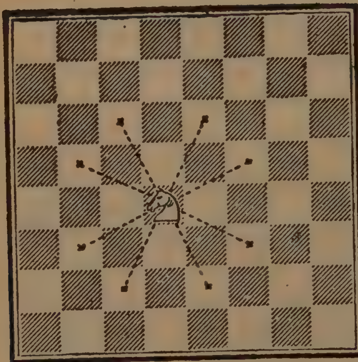


شاه ـ شاه میتواند بهریك از خانه های مجاور خود برود . با توجه بشکل متوجه میشود که شاه به هشت خانه‌مجاور خود میتواند برود .

تفاوت بسیار بزرگی حرکت‌شاه با حرکت سایر مهره‌هائی که‌گفته شده‌دارد و آن اینست‌که مهره‌های دیگر با یك حرکت میتوانند از یك طرف صفحه بطرف دیگربروند در حالیکه شاه فقط در یك‌حرکت میتواند بیك خانه برود و برای‌مسافت دور احتیاج بچند حرکت دارد .

پیاده ـ پیاده ها میتوانند درهر نوبت فقط یك خانه بجلوبروند و تا موقعی که مهره دیگر جلوی آنها را سد نکند به پیشروی خود ادامه میدهند .

در موقعی که برای اولین دفعه‌یك پیاده را حرکت میدهیم میتوانیم بدلخواه آنرا دوخانه ویایك خانه به پیش ببریم . درسایر موارد پیاده‌ها میتوانند در هرحرکت یك خانه بجلو بروند .



اسب ـ حرکت اسب مشکل تر از حرکت سایر مهره‌هاست. برای درك نحوه حرکت اسب بهتراست ابتداء به‌شکل دقت کنید و بعد یکی از دو تعریف زیر را بخاطر بسپارید :

اول :ـ اسب بصورت حرف L لاتین حرکت میکند ، یعنی در جهات عمودی و افقی ۲ خانه رفته و بعد خانه مجاورآنرااختیار میکند و مسیری مثل L را طی میکند .

دوم : ـ اگر از هشت خانه‌ای که اطراف محل اولیه اسب است صرفنظر کنیم اسب خانه هـای مجاور این خانه ها را که رنگشان مخالف رنگ خانه اولیه اسب است اختیار میکند . باید توجه داشت که همیشه اسب خانه سفید بخانه سیاه میرود و از خانه سیاه بخانه سفید میتواند برود در صورتیکه فیل فقط در خانه های همرنگ حرکت مینماید .

ادامه خواهد داشت

رضا جمالیان
قهرمان شطرنج دانشگاه











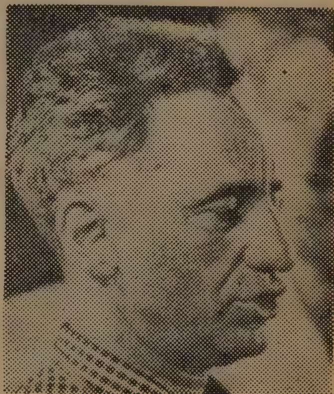


اندیشه‌ها و خبرها



سینما

● کارگردان بزرگ آمریکائی : الیاکازان Eliakazan سرگرم گرداندن فیلمی است‌که « عظمت در علفزار » نام‌دارد .
گفته میشود که این فیلم ،ازغنی‌ترین فیلم‌های چندسال اخیر آمریکاست ، و کازان دربه‌وجود آوردن‌آن نهایت حوصله‌و مهارت خودرا به‌کار برده است .
سناریوی این فیلم را «ویلیام اینج » نوشته است وموضوع آن دنیای فرزندان وبرخوردهای آن بادنیای پدران است .



«الیاکازان» که آثار نویسندگان بزرگی چون «جان‌اشتاین‌بك» و «تنسی‌ویلیامز » را به‌صورت فیلم درآورده ، در مورد نویسندگی معتقد است‌که :
ـ نویسندگی ، تنها « چیدن لغات در کنار یکدیگر » نیست ؛ قریحه‌ئی و استعدادی و الهامی لازم است تااحساس خوانندگان را برانگیزد !

● چندی است که کارگردان بزرگ سینمای آمریکا ـ **جان هوستون** ـ در استودیوی **باواریا** [واقع در **مونیخ**]دست به‌کار ساختن فیلمی از زندگی **زیگموند فروید** ، ـپیغمبر **پسیك‌آنالیز** ـشده‌است.
وی در مصاحبه‌ئی‌گفته است :
ـ باآنکه جز دریکی دومورد ، تمام صحنه‌های فیلم دریك اتاق‌می‌گذرد ،معهذا این فیلم چیزی لرزه‌آور وهیجان‌انگیز از آب درآمده .

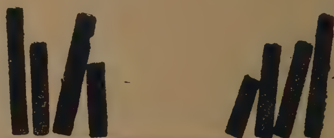


نکتهٔ جالب توجه این است‌که سناریوی این فیلم راابتدا **ژان‌پل‌سارتر** در هزار صفحه به‌رشتهٔ تحریر درآورده ، سپس از **چارلی‌کوفمان** [سناریست بزرگ‌آمریکائی] دعوت شده است‌که آن را « سینمائی و فشرده » کند .
موضوع فیلم به‌ظاهر بسیار ساده است وماجرای کشف « ضمیر نابخرد » و «عقدهٔ **اودیپ** » است .
تجزیه وتحلیل روانی زن جوانی که به بیماری اعصاب گرفتارشده است ،ونیز تظاهرات مرض وی آن‌چنان دراین فیلم به‌نمایش درآمده است که موی براندام تماشاچی راست می‌کند !
نقش فروید را **مونتگمری کلیفت** ونقش زن بیمار را **سوزان یورك** برعهده دارد .
هوستون می‌گوید که :«ـ من ، رنج به‌نمایش درآوردن تظاهرات سرکوفتگی امیال راکه باشکال فراوانی همراه بود

تنها وتنها بدین خاطر برخودهموارکرده‌ام تا از راه سینما خدمتی به‌جامعهٔ پزشکی کرده باشم .»

■ **رنتزو روسلینی** کارگردان ایتالیائی مشغول تهیه فیلمی است که درپنج قسمت و در پنج کشور فیلمبرداری‌خواهد شد.نام این فیلم «عشق دربیست سالگی» است و در کشور های ایتالیا ، آلمان ، فرانسه، ژاپن ولهستان تهیه خواهد شد .

قسمتی که درایتالیا تهیه میشود به کارگردانی **روسلینی** ، قسمت آلمانی بکارگردانی **یاکس افولس** ، قسمت ژاپنی بکارگردانی **ایشی‌هارا** ، قسمت فرانسوی بکارگردانی **فرانسوا تروفو** وقسمت‌لهستانی فیلم بکارگردانی **آندره‌ئی وائیدا** تهیه خواهد شد !



■ **کتاب تازهٔ « نورمن می‌لر »ـ Norman Mailer موسوم به «مرده و آدم لخت »در آمریکا غوغائی به‌پا کرده است .**

«می‌لر» نویسنده‌ئی شوریده است که



شناخت کارهایش بسیار مشکل می‌نماید . عده‌ئی اورا « نویسنده‌ئی دارای آتیهٔ روشن » می‌دانند وگروهی تلاش او را « نیروئی به‌تباهی گرائیده» تلقی‌می‌کنند .

کتاب های دیگر « می‌لر » عبارتند از « آرایشگاه » و «شکارگاه‌آهو» اماموفقیت پرغوغای « مرده وآدم لخت » باآن دو کتاب قابل قیاس نیست .

«می‌لر» یکجا گفته است که اکثراوقات تصمیم می‌گیرد کتابی بنویسد ، اما بعد منصرف می‌شود . خیلی به‌ندرت می‌تواند قصه‌ئی را شروع کند وبه‌آخر رساند ،و اغلب آثارش رانیمه‌کاره رها می‌کند .

«می‌لر» انسانی است شوریده ، که همیشه خشمگین است وبه‌این و آن نیش می‌زند . اما مردی مطلع وبصیروتواناست .

دربارهٔ وی‌گفته‌اندکه : کج‌خلق‌ترین و یکدنده‌ترین نویسندهٔ عصر خویش است و چون یوزپلنگی مدام‌درکمین نشسته تاپرش به‌پرکه گیرکند !

■ اخیراً دواکسپوزیسیون از آثار فرانسه در مسکو تشکیل شد یکی‌نمایشگاه کتاب فرانسه دیگری نمایشگاه آثار هنری (که شرح افتتاح آن ، درمجلد اول‌کتاب هفته داده شد .)

کلیهٔ کتابهائی‌که درنمایشگاه عرضه شده بود بفروش رسید ؛ یکی ازکتابهای نفیس که درحدود ۱۵ کیلوگرام وزن داشت‌سرقت شد واوراق بعضی‌کتابها را تماشاچیان کنده بودند ؛ ولی روی‌همرفته استقبال بی‌نظیری ازکتاب‌ها بعمل‌آمد .

مقامات شوروی ، عرضهٔ آثار بعضی از نویسندگان را ممنوع کرده بودند ؛منجمله:

فاتحان ، اثر **آندره مالرو** .

بازخواست‌ها ، اثر **هانری‌پیشت**به‌خاطر اشاراتی که به‌وقایع مجارستان کرده‌است؛

رومانیسم‌و ترور ، اثر **مارلوپونتی** .

وکلیهٔ آثار **ژرژبرنانوس** و**سیمون‌وایل**...

کتب لوکس وکتاب‌های جیبی بیش از آثار دیگر مورد توجه قرارگرفته همچنین ازآثاری‌که دربارهٔ جنگ اخیر نوشته شده استقبال‌گرمی بعمل‌آمده است .نوشته‌های **فرانسواز ساگان** نیز خریدار زیادی‌داشته.

بازدیدکنندگان غالباً از مسئولین این سه‌سئوال را کرده‌اند :

۱ـ آیا ژنرال‌دوگل خط مشیی برای نویسندگان معلوم میکند ؟
۲ ـ کدام نویسندهٔ روسی کتابهایش بفرانسه ترجمه شده ؟
۳ ـ چرا کتابهای فرانسه گران‌تر از کتابهای روسی است ؟

● **ترگوبف** ـ عضو ادارهٔ انتشارات وزارت فرهنگ شوروی ـ دریك مصاحبهٔ مطبوعاتی اظهار داشته است‌که در روسیهٔ شوروی ۳۵۰ مؤسسهٔ نشرکتاب وجوددارد که ازاین تعداد ،یکصد مؤسسه فقط داستان ورمان نشرمی‌دهند . درسال ۱۹۶۰، هفتاد وشش هزار کتاب مختلف درشوروی بطبع رسیده وتعداد نسخ چاپ‌شده آن یك میلیارد ودویست میلیون جلد کتاب بوده است .

● ازکتاب **اکسودوس** تألیف **لئون‌ـ اوریس** ، تابحال چهار میلیون و یکصد هزار نسخه به‌چاپ رسیده . فروش این کتاب مخصوصاًپس‌ازآنکه فیلم**اوتوپرمینگر** [که ازروی این‌کتاب تهیه شده‌است] بروی صحنه آمد بطرز شگفت‌انگیزی بالا رفت .

تیراژ کتاب **ژاکلین‌کندی** اثر **دین و دیوید «هنلر»** به‌سه میلیون نسخه رسیده کتاب **خاطرات آن‌فرانك** در آلمان در ۷۷۸۰۰۰ نسخه ودر فرانسه در۵۰۵۰۰۰ نسخه بطبع رسیده است .

● **کتاب « هفته مقدس » اثر« لوئی آراگون » نویسنده وشاعر بزرگ معاصر فرانسوی بزبان انگلیسی وآلمانی ترجمه شده ودر نیویورك وآلمان منتشر گردیده است .**

«نیویورك‌تایمز» این کتاب را ستوده ، آن‌را چیزی « تقریباً شبیه نقاشی کوبیست هاست» دانسته است .

درآلمان نیز کتاب مورد استقبال قرار گرفته وفریدریش زیبورگ [نویسندهٔ‌کتاب « آیا خداوند فرانسوی است ؟»] انتقاد بسیار خوبی براین‌کتاب نوشته است .

● هفته‌نامهٔ اکسپرس چاپ پاریس با همکاری کتابخانه‌های مهم درتمام‌شهرستان های فرانسه ، آماری از فروش کتاب و استقبال خوانندگان از کتابها تهیه میکند تامشترکین آن ، اطلاع دقیقی دربارهٔ کتابهای خوبی‌که مورد علاقهٔ مردم قرار گرفته است بدست آورند . اینك‌آمار ماه گذشته این مجله :

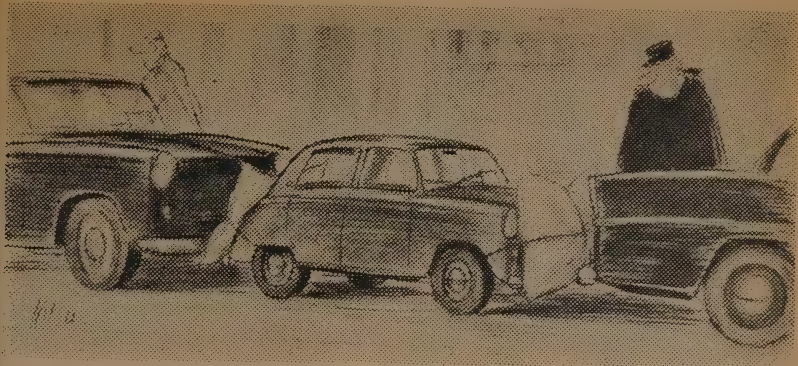
	نویسنده	عنوان	ناشر	درجهٔ استقبال خوانندگان درماه قبل	مدت استقبال خوانندگان
۱	وست	پیرىزی دوم	پلون	ــ	ــ
۲	باربهه	اهل موکادور	ژولیار	سوم	۳ ماه
۳	دکار	دنیای بزرگ	فلاماریون	اول	۳ ماه
٤	پره	له‌بیفن دوکونس	گالیما	چهارم	۲ ماه
۵	ساگان	ابرهای‌شگفت‌انگیز	ژولیار	دوم	٤ ماه
٦	آمورو	زندگی فرانسویها بهنگام اشغال فرانسه	فایار	ششم	٤ ماه
۷	مورااویا	کسالت	فلدماریون	ــ	ــ
۸	شهرر	رایش سوم	ستوك	هشتم	۵ ماه
۹	گراس	طبل	لوسوی	ــ	ــ
۱۰	اوریس	اکسودوس	لافون	هفتم	۳ ماه

ح تلا ر

ر تو ه

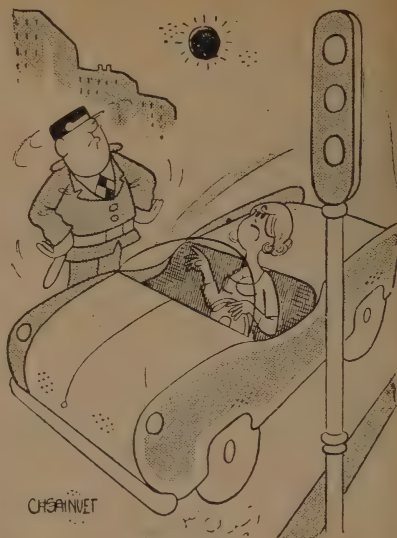


بدون شرح



احتیاط شرط عقل است !

مرد : ـ نه ، نه ، من‌همینجامنتظرت‌میشم. ازبارون خوشم‌میاد!



زن : ــ تصدیق رانندگیم منزله
پاسبان : ــ چرا برنداشتید ؟
زن : ــ چون که رنگ جلدش به‌رنگ لباسم نمی‌آمد .



مرد : ــ **بابا، ول کن مهری؛ این سیب‌ها مال مردمه!**



ــ حالاکه عشق منو قبول نمی‌کنی ، زود یه‌نون سفید بده برم پی‌کارم.



فالگیر ـ یواش‌یواش به بدبختی عادت م[illegible]!
مشتری ـ بعدش چی‌میشه ؟
فالگیر ـ تا چهل سالگی فقیر و بدبخت[illegible]



ـ پاکت سیگارمو توی سلول جاگذاشتم ، این موقع شبم‌که همه‌جا بسته است دیگه سیگار گیر نمیاد ...



کتاب هفته

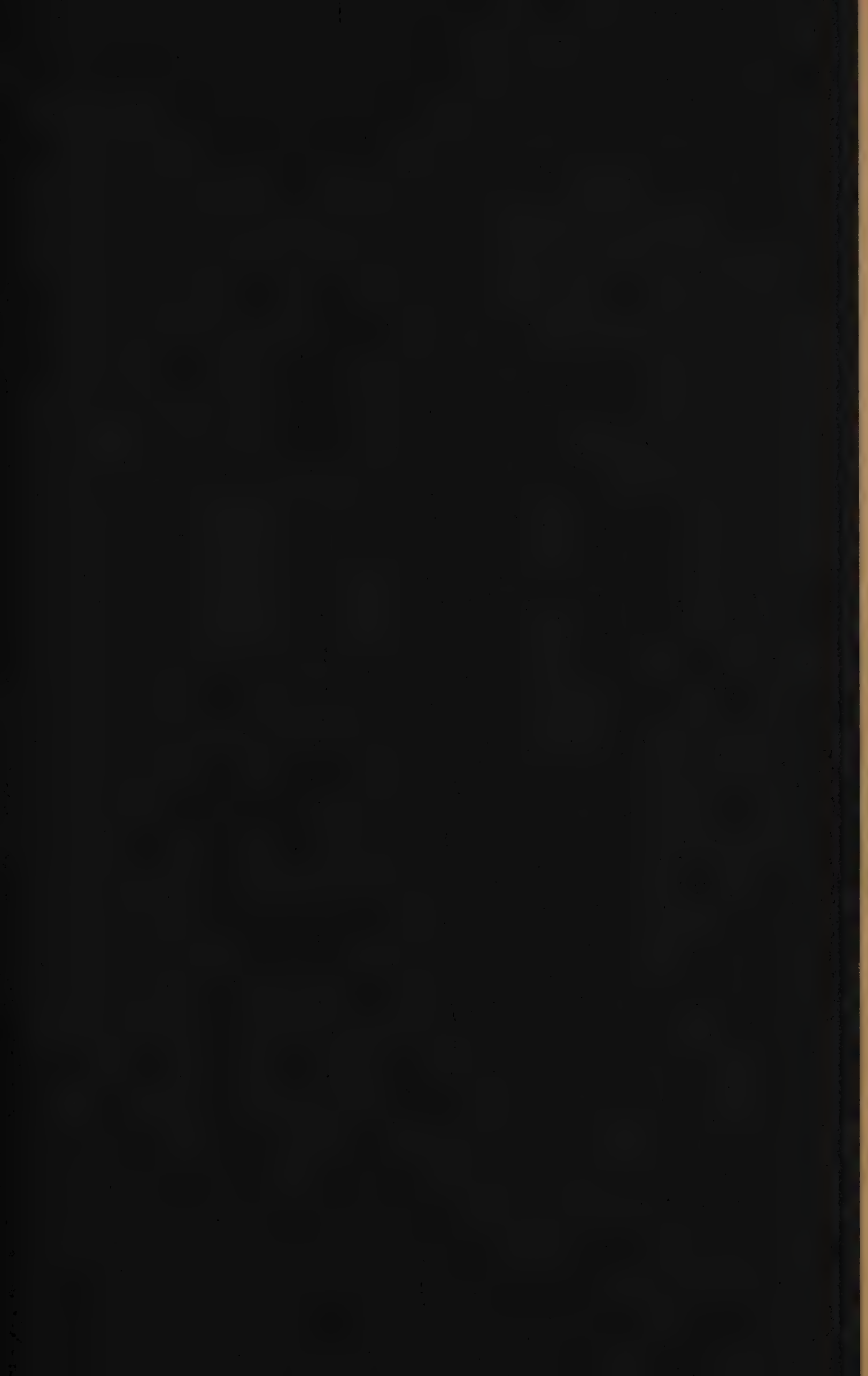
قرعه برای مرگ!

نوشته: واهه کاچا



بها ۲۰ ریال

ترجمه قدسی کریم قوانلو



آنچه تا کنون منتشر شده است :

۱

فیل در پرونده

از :

برانیسلاونوشیچ

ترجمهٔ :

سژان

۲

بچه های عمو توم

از :

ریچاردرایت

ترجمهٔ :

[illegible]مود کیانوش

۳

بیگانه ئی در دهکده

از :

مارك تـواين

ترجمهٔ :

نجف دریابندری

۴

تپلی ★ فرار

از :

موپاسان ★ اشتاین‌بك

ترجمهٔ :

محمد قاضی ★ س. طاهباز

۵

باتلاق

از :

میکاوالتاری

ترجمهٔ :

عبدالمحمد آیتی

۶

کودك قهرمان

از :

فیودورداستایفسکی

ترجمهٔ :

رحیم اصفرزاده

کتاب هفته

شروع نخستین دوره مسابقه داستان‌نویسی خودرا اعلام میدارد.

نخستین دوره مسابقه، برای داستان نویسی پانزده هفته، وبرای‌ترجمه داستان، ده هفته است.

شرایط نخستین دوره مسابقه

۱ ـ داستان ها، خواه برای مسابقه داستان نویسی وخواه‌برای‌مسابقه بهترین ترجمهٔ داستان، نباید قبلا درهیچ نشریهٔ دیگری به‌چاپ‌رسیده‌باشد.

۲ ـ آثاری‌که برای شرکت در مسابقه داستان نویسی ارسال میشود، نباید از شش صفحه کتاب هفته کمتر و از چهل صفحه آن بیشتر باشد.

۳ ـ داستانهائی که برای شرکت در مسابقه بهترین ترجمه‌ارسال میشود. نباید از بیست صفحه کمتر و از شصت صفحه بیشتر باشد.

۴ ـ در هریك از دو مسابقه، شرکت کنندگان میتوانند بایك یا چند داستان (نوشته یا ترجمه) شرکت کنند.

۵ ـ شرکت‌کننده در مسابقه داستان نویسی، باید مشخصات و میزان تحصیلات خودرا دربرگ جداگانه‌ئی نوشته بایك قطعه‌عکس به‌پیوست داستان خود ارسال دارد.

۶ ـ روی پاکت که به نشانی کتاب هفته ارسال خواهد شد، باید قید شود

برای شرکت درمسابقه ترجمه داستان ـ دوره‌اول

و یا:

برای شرکت درمسابقه‌داستان‌نویسی ـ دوره‌اول

جوائز مسابقه

به شرکت کنندگانی که رتبه اول و دوم هریك از دو مسابقه ترجمه یا نگارش داستان را حائز شوند، طی مراسمی که در تالار کیهان برگزار خواهد شد، جوائزی بدین شرح تقدیم میشود:

	مسابقه داستان‌نویسی:	مسابقه ترجمه داستان
جائزه اول	۲۰۰۰۰ ریال	۱۵۰۰۰ ریال
جائزه دوم	۱۵۰۰۰ ریال	۱۰۰۰۰ ریال

داستانهائی که به‌عنوان شرکت در هریك از دو مسابقه، بدفتر کتاب هفته واصل شود، به‌تشخیص‌شورای نویسندگان به‌تدریج در صفحات کتاب هفته نشر خواهد شد....



کتاب هفته



قرعه برای مرگ !

از : **واهه کاچا** ترجمهٔ : **قدسی کریم قوانلو**

* * * * * *

سکوت

از : **لئونید آندره‌یف** ترجمهٔ : **مهندس کاظم انصاری**

آخرین پست استالینگراد

ترجمهٔ : دکتر حمید نطقی

* * * * * *

سگ محله

از : **عزیز نسین** ترجمهٔ : **ثمین باغچه‌بان ، احمد شاملو**

* * * * * *

چاپ کیهان

دراین مجلد

داستان‌ها :

کتابهای ضمیمه :

کتاب شعر :

کتاب کوچه :

کتاب دانش :

کتاب شطرنج :

اندیشه‌هاوخبرها

کتاب هفته

زیر نظر
دکتر محسن هشترودی
و شورای نویسندگان



۷

۲۸ آبان‌ماه ۱۳۴۰

ناشر :
سازمان چاپ وانتشارات کیهان

تهران . خیابان فردوسی
تلفن‌های ۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۶۵
روزهای یکشنبه منتشر می‌شود

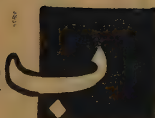


قرعه برای مرگ!

واهه کاچا
نویسنده فرانسوی



ترجمهٔ :
قدسی کریم قوانلو



بریژیت مانسه برای آخرین بار نگاهی به میز شام افکند و قیافهٔ رضایت آمیزی بخود گرفت ، همه‌چیز مرتب بود ، چیزی کسر نداشت ، حتی نمکدانها که معمولا در کشو میز آشپزخانه جا میماند روی میز بود ... یك مرتبه دیگر بشقابها را شمرد : « این مال **فرانسواز** ، این مال **ویلکر** ، این‌مال **پییر** ... »

باین ترتیب مطمئن بود کسی فراموش نمیشود ، نگاهی بساعت خود افکند : شش و نیم ...

– حالا دیگر چکار می‌کنی ؟

ویکتور ، شوهرش ، پاسخی‌نداد . باقیچی، نوارهای‌کاغذی را میبرید و روی میز میگذاشت . بریژیت حرف خود را دنبال نکرد و بآشپزخانه رفت ، درتنور اجاق فرنگی دومرغ بریان میشد و

بوی مطبوع آنها مشام را نوازش میکرد . سیب‌زمینی‌ها را پوست کنده حلقه حلقه بریده بود ، پیش غذاها درقاب جلوه میکرد ،بریژیت با خوشحالی بمدعوین میاندیشید که ازاین پذیرائی شاهانه تعجب خواهندکرد ، دوسال بود مرغ نخورده ، طعم‌آنرا بکلی فراموش‌کرده بود ، از وقتی کشورش بدست آلمانها اشغال شده بود این اولین‌بار بود که بریژیت موفق میشد اینهمه غذاهای خوشمزه را یکجا جمع کند . آخر جشن تولدش بود ...

وقتی بیاد بیست و دو سال سن خود افتاد بی‌اختیار بآینه که بالای ظرفشوئی نصب شده بود نگاه کرد خود را زیبا و دلپذیر دید و توی دلش گفت : « آدم میخواد بخوردش !» یقهٔ باز پیراهنش سینهٔ زیبایش را بطور دل‌انگیزی نمایان میساخت و موهای مجعد خرمائیش با چین و شکن بروی شانه‌های برهنه‌اش میریخت .

ـ بریژیت .

مخصوصا پاسخ‌نداد ، صبرکرد ، صدای ویکتور بار دوم بلند شد :

ـ بریژیت ، برایم آب بیار .

با تأنی گیلاس را پرازآب‌کرد !

ـ خیلی تشنه هستی ؟

ـ تشنه نیستم . آبرا برای ....

ویکتور آب را درظرفی که پراز گرد سفیدی بود ریخت و آنرا بهم‌زد و خمیری ساخت و گفت :

ـ این چسب است ، ببین ، کمی چسب روی این نوار کاغذی میمالم و ... آنوقت نوار کاغذی را برداشت و آنرا بشیشه پنجره چسبانید :

اگر بمباران شود ، دیگر قطعات شیشه همه جا ولـو نخواهد شد .

بریژیت اخم کرد و گفت :

ـ میخواهی بتمام پنجره‌ها ...

ویکتور در حدود سی‌سال داشت ، بلند قامت و لاغراندام و در کار خود دقیق و وسواسی بود . دوست داشت بهمه‌کار دست بزند ، ازپدرش یك دکان کتابفروشی و این آپارتمان وسیع را بارث برده بود و اکنون با همسرش درآن براحتی زندگی میکرد.

ـ میخواستی اینکار را برای یك روز دیگر بگذاری . هنوز ریشت را نتراشیده‌ای ، میهمانها الان خواهند آمد .

ویکتور لبخندی‌زد و همسرش را بوسید .

ـ از میهمانهارودرواسی ندارم ، همه از دوستان نزدیکند.

ـ مواظب باش چسب دارد روی زمین میریزد .



نوار کاغذی را برداشت و آن را
به شیشه پنجره چسباند ...

ویکتور نوارهای سفید جدیدی روی سه پنجرهٔ سالن چسباند ، بعد از دور آنها را تماشا کرد و دست خود را با پارچه‌ای پاك کرد .

بریژیت گفت : ـ مثل اینکه شیشه‌ها را زخم‌بندی‌کرده‌اند، مردم خیال می‌کنند شیشهٔ پنجره‌ها شکسته و ما پول نداریم آنهارا عوض کنیم .

ویکتور لبخندی زد ، خوشحال بود ، در جیب خود بجستجوی پاکت سیگار پرداخت .

ـ پاکت سیگارت‌را قایم کردم ، امروز پنج‌تا سیگارکشیدی!

ـ ته‌سیگارها را چه‌کردی ؟

ـ آنها را هم قایم کردم ، اگر یك روزی دیدم اوقاتت‌تلخ است آنها را بهت خواهم‌داد .

ـ عجب بساطی است آدم سیگار هم نمیتواند پیدا کند !

ـ یکنفر دربازار سیاه حاضراست روزی ده‌پاکت سیگار بمن بفروشد .

ـ درست ! اما بچه قیمتی ؟

بریژیت حرکتی مأیوسانه کرد :

ـ وقتی جنگ تمام شد تلافی درکن و هرقدر میخواهی سیگار بکش !

ـ بعداز جنگ ! از صبح تا غروب آدم این حرف را از دهن همه میشنود ! بعداز جنگ ! میدانی بعداز جنگ مردم چه خواهند گفت ؟ آنوقت مرتبا خواهند گفت « یاد پیش از جنگ بخیر، اگر کارها مثل آنوقتها باشد ... » یا یك‌چیزی شبیه این ، خواهی دید ، بعدازجنگ صد برابر بدتر از دوران جنگ خواهد بود ... تازه اگر زنده ماندیم !

بریژیت بسوی آشپزخانه دوید سیگاری روشن کرد و برگشت و آنرا میان لبان شوهرش قرارداد ، ویکتور چند پك‌بسیگار زد و گفت :

ـ حالا میروم ریشم را بتراشم .

بریژیت جلو پنجره‌ایکه بکوچه باز میشد ایستاد و مدتی بتماشای پیرزنی که زنبیل بدست درکوچه راه میرفت مشغول شد، مردمی‌که دررفت‌وآمد بودند، شاگرد مدرسه‌ها ، يك‌مردخیلی‌خوش لباس و موقر که ته سیگار از لای سنگفرش کوچـه جمع میکرد ، سربازهای جوان آلمانی که سوت‌زنان براه خود میرفتند ... چون آپارتمان درطبقهٔ اول بود ، مردی‌که پالتو فراخی بتن داشت جلو پنجره ایستاد و دو بسته شکلات به‌بریژیت نشان‌داد و باانگشت

قیمت آنرا باو فهماند ، بریژیت سری بعلامت نفی تکان‌داد ، مرد اصرار نکرد و از کنار دیوار براه خود رفت ، بریژیت از آلمانهامتنفر نبود ، آنهارا دوست هم نداشت ، آنهارا مؤدب و سرد تشخیص داده بود ، گاهی با افسرهای آلمانی درکتابخانهٔ شوهرش روبرو میشد ، میدانستند چه میخواهند بخرند و بدون چانه‌زدن پولش را میدادند ، سلام میکردند و میرفتند . بریژیت بدون کینه‌اشغال کشورش را تحمل میکرد ، زندگیش بدون دغدغه میگذشت، هفته‌ای یکبار بسینما میرفت کتابهای خوب را دوست داشت ، صفحه‌های موسیقی ، دوستان ... آنشب بهترین دوستان خود را دعوت کرده بود ، شب چهارم اکتبر ۱۹٤۲ بود ...

ـ مثل اینکه درمیزنند .

برگشت و شوهرش را دید که با فرچهٔ پراز صابون در را نشان میدهد .

ـ من رفتم دررا بازکنم ، زودباش ریشت را بتراش ...

عشوه‌گرانه ، نگاهی درآینه بخویشتن افکند وبطرف‌دردوید ، دان ویلکر اولین مهمان بود مثل همیشه سگش را همراه داشت‌گفت:

ـ خیلی زود نیامده‌ام ؟ میتوانم داخل شوم ؟

ـ بقیه کمی دیر کرده‌اند !

بریژیت باو کمک‌کرد تا پالتو نازکش را از تن بدر آورد ، ویلکر شصت و پنج سال داشت و خیلی از خودش مراقبت میکرد، خیلی متمول بود مردی تنومند باصورتی برافروخته بود، تمام دقایق و ساعات زندگی خود را غنیمت میشمرد ، از زندگی لذت میبرد ، هیچ فرصتی را ازدست نمیداد ، ازهرچیز بنفع‌خود استفاده میکرد، از یك روز آفتابی همانقدر لذت میبرد که از یك شب بارانی درکنار بخاری ، یك غذای لذید را همانقدر دوست داشت که قرصهائی‌که طبیب برای هضم غذایش تجویزکرده بود و او با خوشحالی آنها را میمکید . قبل ازجنگ تجارت میکرد صادرات و واردات داشت از دوسال پیش دیگر کار نمیکرد و وضعش بسیار خوب بود ، اکثر بمنزل اینها میآمد و هروقت فصل مناسب بود آنها را بخانهٔ ییلاقی خود دعوت میکرد ، ویلکر باعث آشنائی ویکتور و بریژیت شده بود.

ـ سفره را چیده‌اید ؟

راضی بنظر میآمد ، دور میز میگردید ، سگ کوچکش را که لای پایش بازی میکرد از زمین بلند کرد و نوازش نمود . بریژیت درحالیکه پنجره‌ها را نشان میداد گفت :

ـ دیدید ؟

ویلکر سری تکان‌داد و گفت :

ـ اینکار را باید خیلی زودتر میکرد، بهرحال دیرنشده‌بود...
ویکتور که ریش خود را از ته تراشیده بود وارد اتاق‌شد !
ـ خبر تازه چه‌داری ؟
همیشه عادت داشت این سئوال‌راکه بریژیت ازآن ناراحت میشد بکند .
ـ هیچ ! جنگ ادامه دارد . از منبع موثق اطلاع حاصل کرده‌ام که «دوستان عزیز ما » امروز تلفات سنگین داده‌اند !
«دوستان عزیز» آلمانی ها بودند ، ویکتور بصورتش دست مالید تاببیند جائی را بریده است یا نه ، ویلکر بسخن خودادامه‌داد:
ـ بیست هواپیمای آنها سرنگون شده است . امروز از خانه بیرون رفته‌اید ؟
ـ فقط بریژیت برای خرید بیرون رفت .
ـ دوستان عزیز ما خیلی عصبانی هستند ، اگر از من میشنوید اینروزها ازخانه بیرون نروید ...«کریزی» آرام بگیر !
سگ از بغل صاحبش پائین پرید و زیر میز پنهان شد .
ـ خبر دیگر : جنگ تا شش ماه دیگر پایان میپذیرد ، تازه خیلی زیاد گفته‌ام !
ویکتور با تعجب‌گفت:
ـ آلمانها الان ازهمه‌وقت قوی‌ترند !
ـ اشتباه میکنی ، دیگر قدرتی ندارند ، چند روز دیگر بهت خواهم گفت ....
بریژیت آهی کشید و گفت :
ـ چه بهتر ! من از جنگ متنفرم !
بریژیت مخصوصا از مذاکره دراطراف جنگ متنفر بود ، هروقت صحبت از جنگ میشد بریژیت کسل میشد و خمیازه میکشید ولی ویلکر این صحبتها را دوست داشت آنرا میپروراند، اخبار را تفسیر میکرد ، اعلامیه‌ها را حلاجی میکرد تا مفهوم حقیقی آنها را دریابد . بریژیت نان شور تعارف کرد ، ویلکر دستها رابعلامت تعجب و معذرت بالا برد و گفت : ـ عجب ! یادم رفت هدیه‌ایکه برایت آورده‌ام تقدیمت کنم !
بطرف راهرو دوید و از جیب پالتو خود جعبه‌ای که آنرا با روبانهای رنگارنگ بسته بودند بیرون آورد ، بریژیت گفت :
ـ اجازه دارم جعبه را بازکنم ؟
ویکتور گفت : ـ صبرکن باقی میهمانها بیایند .
بریژیت‌مثل اینکه حرف شوهرش را نشنیده باشد مشغول بازکردن روبانها شد ، درجعبه را بازکرد :

ـ عالی !...

دستبند را بدست خود بست دست خود را دور گرفت تا از دور دستبند را بدست خود تماشا کند .

ـ خیلی پول برایش دادید ؟

ویلکر لبخند رضایت‌آمیزی برلب آورد و گفت :

ـ طبیعی است ، مگر بهترین دوست من نیستی ؟... برو در را بازکن ، زنگ میزنند ...

بریژیت بطرف در دوید وباصدای بلندگفت :

ـ «پییر» و «تیماکوف» هستند !... آقایان بفرمائید ، دیر کرده‌اید !

ـ پییر وتیماکوف !... آقایان بفرمائید ، دیرکرده‌اید !

پییر کور بود ، چشمان خود را در روزهای اول جنگ از دست داده بود ، با والدینش زندگی میکرد ، ازطفولیت با بریژیت آشنا بود تقریبا همسال بودند .

ـ درخیابان همدیگر را دیدید ؟

تیماکوف گفت : ـ نه ؛ من بمنزل پییر رفته بودم .

تیماکوف سی‌سال داشت ، طراح ساختمان بود ، تنهائی را دوست‌داشت اغلب‌روزها درمنزل خود تنها میماند و کتاب‌میخواند. فکر میکرد ، نقشه میکشید ، ازطفولیت و دوران مدرسه با ویکتور دوست بود ، اخلاق خوش و مهربانی بریژیت را نیز دوست داشت.

ـ فرانسواز هنوز نیامده است ؟

ـ صبرکن ، دیر نخواهد کرد .

پییر یك دسته گل بعنوان هدیه آورده بود ، بریژیت زود آنها را در گلدان جاداد ، هدیهٔ تیماکوف با ابتکار درست شده بود، روی یك شیشهٔ عرق سیب سکه‌های قدیمی باارزش چسبانده بود ویلکر بطری را تماشا کرد ، سری تکان‌داد و گفت :

ـ بارك‌اله تیماکوف نمیدانستم ازاین هنرها هم داری !

پییر بطری را بدست‌گرفت و بادست مشغول لمس‌کردن آن شد پس‌از دقیقه‌ای گفت :

ـ درست روی آن بیست ودوسکه چسبانده ، بریژیت آیا متوجه شدی ؟

هیچکس متوجه نشده بود ، پییر ادامه‌داد :

ـ درجشن تولد آینده یك سکه بآن اضافه خواهی‌کرد !

بریژیت که ازاین‌همه محبت شرمنده شده بود گفت :

ـ بنشینید ، الآن برایتان مشروب میآورم !

لحظه‌ای بعد یك بطری مشروب که قبل از جنگ آنراخریده

بود آورد ، تیماکوف آنرا باز کرد ، چوب پنبه آنرا بوئید و گفت :
ــ خوب ، بسیار خوب ...
ــ عرق سیب را بعدازشام خواهیم نوشید ، پییر تو تولدت را کی جشن خواهی گرفت ؟
پییر ناراحت شد ، عینک دودی خود را جابجا کرد وگفت:
ــ هروقت بخواهید .
ــ حالا دیگر سنت را از ما پنهان میکنی ؟
بریژیت گفت : ــ من میدانم تاریخ تولدش چیست ، اجازه دارم بگویم ؟
پییر تعجب‌کرد ، بریژیت ادامه‌داد :
ــ پییر روز سوم مارس ۱۹۱۹ بدنیا آمده ، اینطور نیست؟
ــ راست است !
تیماکوف لاجرعه گیلاس خود را سرکشید و گفت :
ــ فکر میکردم پیرترازاین باشد .
ویلکر گفت :
ــ خیلی جوان است !
و میخواست اضافه کند : « کاش جای او بودم !» ولی خودداری‌کرد ، فکرکرد بهتر است انسان شصت و پنج سال داشته باشد وکور نباشد ولو مجبور باشد بچشمش عینك دورطلائی بزند. ناگهان نسبت به پسر احساس ترحم کرد ، بلبانش نگاه کرد بگره کراواتش دقیق شد ، گونه‌های تراشیده‌اش را نگریست و پیش‌خود فکرکرد : « خوشبختانه پدر و مادرش پول دارند » گیلاس خودرا جرعه جرعه نوشید و زیرلب زمزمه کرد :
ــ جنگ بد چیزی است !
بریژیت اخم کرد :
ــ ترا به خدا دیگر شروع نکنید ....
چطور بریژیت زمزمهٔ او را شنیده بود ؟ ویلکرادامه‌داد :
ــ دخترم معذرت میخواهم ، فکر میکردم ...
لحظه‌ای سکوت اتاق را فرا گرفت ، ویلکر آهسته گیلاس خود را روی چهارپایه گذاشت میخواست جواب مناسبی‌پیداکند :
ــ فکر میکردم ... عبور شب . بازهم حکومت نظامی ساعت آنرا جلوانداخته .
ــ مگر تا نیمه شب رفت و آمد آزاد نیست ؟
ــ چرا ، درست نیمه شب ، ولی تاچندی قبل عبورومرور تا دو ساعت بعداز نصف شب آزاد بود .
تیماکوف گفت : ــ نباید زیاد گله کرد نصف شب ساعت



ویلکر باعجله گفت : ـ خوب، خوب، ولی اصل موضوع چیز دیگری است...

مناسبی است .
ویلکر با عجله گفت : ــ خوب ، خوب . ولی اصل موضوع چیز دیگری است ، وقتی آدم میداند که باید درست نصف شب درخانه باشد عاصی میشود ... اینرا هم باید حساب کرد ...
ویکتور با لبخندی گفت : ــ مگر نصف شب جائی میخواهی بروی ؟
ویلکر پاسخ داد : ــ هیچجا ! ولی وقتی میدانم نصف شب باید خانه باشم اوقاتم تلخ میشود ، شبم ، خوشیم از بین میرود ... بعدحرف خودرا پس گرفت وافزود : ــ نه ، خیلی غلوکردم؛ ازاینکه امشب درمیان شما هستم خیلی خوشوقتم ، خوب ، باید با پیرمرد ها مداراکرد . من مثل پییر بیست سال ندارم ... نه مثل بریژیت ...
ناگهان پییر گفت : ــ بسلامتی بریژیت !
بعد گیلاس خود را نوشید ، زبان خود را بروی لبمالید ، بدون اینکه کورمال کورمال کند گیلاس خود را روی میز گذاشت ، دوست نداشت مثل همه کورها مردد باشد ، درهرمورد میخواست مستقیم خود را بهدف برساند . بغیر از اشخاصیکه آنشب آنجا جمع شده بودند دوست دیگری نداشت ، همه در یك محله نزدیك هم سکونت داشتند ، بدون اینکه احتیاج بکمك داشته باشد بمنزل دوستان خود میرفت ، راه منزل هریك ازدوستانخود را میدانست و بدون اینکه بدر و دیوار بخورد دراین آپارتمانها بسهولت رفت و آمد میکرد وقتی درجنگ مجروح شده بود و در بیمارستان پسااز هفتهها زجر و درد دریافته بود برای همیشه چشمان خود را از دست داده است بوحشت افتاده و تصور میکرد دوستانش او را فراموش خواهند کرد ، ترسیده بود تنها بماند ، ولی دوستانش اورا ترك نکرده بودند ، با او مثل یك عاجز رفتار نمیکردند ، مادرش که همیشهعادت داشت روزنامهرا باصدای بلندبخواند حالا قدریصدای خودرا بلندتر میکرد تا پییر ازاخبار آن مطلعگردد، خواهرش برایاو صفحات موسیقی میخرید ، پیر کمکم بهادبیات علاقمند شده بود ساعتهای متمادی دراتاق خود مشغول نوشتن میشد ، منتظر بود جنگ پایان یابد ، مثل اینکه وقتی صلح شد اونیز بینائی خود را باز خواهد یافت ، اطمینان داشت که درامریکا متخصصینی یافت میشوند که دیدگان اورا علاج کنند ، این امید به او آرامش خاطر میبخشید ، زیرا فکر میکرد همیشه کور نخواهد ماند .
ــ تیماکوف ، تازگی برایت کاغذ نرسیده ؟
خواهر تیماکوف در خارج از کشور فرانسه میزیست .

تیماکوف گفت :

ـ از نامه بهتر یك بسته برایم فرستاده

ـ بآن دست نزده بودند ؟

ـ نه ، یك بافتنی وسه پیراهن ویك جلیقه پشمی برایم فرستاده ، دلم میخواهد زودتر زمستان برسد وآنها را بپوشم .

ویلکر بشوخی گفت :

ـ معلوم است روابط محرمانه‌ای داری « دوستان عزیزما» نمیگذارند این بسته‌ها سالم بدست صاحبانش برسد .

تیماکوف گفت : ـ حقیقتا هم تعجب آور است که بسته سالم بمن رسیده است .

زنگ تلفن بصدا در آمد ، بریژیت گوشی را برداشت !

ـ تقریباً همه آمده‌اند ... فرانسواز هنوز نیامده ... بازی در نیاورید ، منتظر شما هستیم ... امیدوارم چیز مهمی نباشد ؟

دست خودرا روی گوشی گذاشت و بحضار گفت :

ـ لنی ناخوش است ... بستری است ...

بعد درگوشی گفت : ـ آلو ؟... پس خودتان تنها بیائید ... شما را زیاد نگه نمیداریم ، حتماً باید بیائید ، لنی را از طرف من ببوسید ، منتظریم ...

ویکتور نگاهی بساعت خود افکند وبرنامهٔ شب را پیش‌خود تنظیم کرد : ساعت هفت و نیم شام خواهیم خورد تا ساعت نه سر میز خواهیم بود از ساعت نه تا نه و نیم مشروب و وراجی آیا وقت داریم کمی ورق بازی کنیم ؟ از ساعت ده تا یك ربع بدوازده ؟ چرا ممکن نیست ، هیچیك از مدعوین منزلشان دور نیست و پنج دقیقه قبل از نیمه شب بخانه هایشان خواهند رسید ویکتور میل داشت بدون اینکه همسرش را ناراحت کند کمی پوکر بازی کند ، گفت :

ـ مثل اینکه غذا سوخته !

بریژیت سرخودرا بلند کرد ، بوکشید و بطرف آشپزخانه دوید ، ویکتور به تیماکوف گفت :

ـ خاطرت جمع باشد خطری غذا ها را تهدید نمیکند ، مخصوصاً خواستم بریژیت را دست بسر کنم ، میل داری بعدازشام پوکر بازی کنیم ؟

ـ فکر خوبی است .

ـ پس پیشنهاد بازی با تو ، طرف ساعت نه ونیم از بریژیت تقاضا کن ورقها را بیاورد ، موافقی ؟

ـ موافقم ، کی بازی خواهد کرد ؟

ـ تو ، دکتر ، فرانسواز و من بازی میکنیم ویلکر با پییرو

بریژیت وراجی خواهند کرد ، بازی کوچك خواهیم کرد ... چیزی نگو ... آمد !

بریژیت چپ چپ بشوهرش نگریست ، همه چیز را حدس میزد ، ویکتور گفت :

ـ خوب ، چه خبر بود ؟

ـ چیزی نبود .

بریژیت یك لحظه فکر کرد و گفت :

ـ بعد ازشام از ورق بازی خبری نیست !

ویکتور با تعجب نگاهی به تیماکوف افکند ، تیماکوف قاه‌قاه خندید ، بریژیت گفت :

ـ میدانستم ، مطمئن بودم ، از حالا بشما میگویم که ... میخواست آنها را تهدید کند ...

ـ ورقها را قایم کرده‌ام ، اگر میخواهید بازی کنید ... باید بروید ورق بخرید !

ویکتور شانه ها را بالا انداخت و گفت :

کی جرات میکند روز جشن تولد تو ورق بازی کند ؟... خیلی راحت شام میخوریم ، صحبت میکنیم ، کمی موسیقی گوش میدهیم ، ته سیگار ها را میکشیم ... همین !

پییر لبخندی زد و گفت :

ـ برنامهٔ خوبی است ، ولی احتیاج نداریم ته سیگاربکشیم ، نگاه کنید ...

از جیب خود یك بسته سیگار برگ بیرون آورد ، پنج سیگار ، ویکتور آنهارا گرفت : ـ عجب ! سیگار برگ هاوان !

ـ اینهارا سرهنگ‌نستینگ بمن هدیه‌کرد ، وقتی‌بازنشسته شد اجازه گرفت که یك شعبه سیگار فروشی بازکند .

تیماکوف سری تکان داد و گفت :

ـ نستینگ را میشناسم ولی نمیدانستم سرهنگ است، فکر میکردم حداکثر ستوان باشد ، کسی‌که در تمام میدانهای جنگ شرکت کرده حالا باید روی یك چهارپایه بنشیند و کوپن سیگارهارا بشمرد ، سیگار فروشی کند ...

ویلگر با تعجب‌گفت :

ـ چیزی که نمیدانی اینست که دوست ما از اینکار خیلی هم راضی است ... ولی باید انصاف داد شمردن کوپنها و فروش سیگار بعهدهٔ همسرش است ...

زنگ در بصد درآمد . بریژیت گفت :

ـ اینهم فرانسواز .

همینطور بود ، فرانسواز سی سال داشت ، بلند قامت و بسیار زیبا بود ، چشمانی آبی داشت ، که بی‌اختیار جلب اعتماد میکرد ، شیمیست بود ودر یك آزمایشگاه کار میکرد .

بریژیت پاکتی که در دست فرانسواز بودگرفت و فریادزد:

ـ شکلات !

فرانسواز بروی یك نیمکت افتاد و گفت :

ـ نتوانستم بخانه بروم ، لباسم را عوض کنم ، معذرت میخواهم ...

پیراهن سفید و شلوار بتن داشت ، ویلکر گفت:

ـ سردت نیست ؟ من امشب پالتوپوشیدم ، هوا سرداست.

تیماکوف مؤدبانه گفت :

ـ من کتم را به فرانسواز میدهم بپوشد .

بریژیت اعتراض کرد :

ـ لازم نیست من یك بالاپوشی باو خواهم داد ...

فرانسواز تبسم کرد :

ـ خاطر شما جمع باشد من سرما نخواهم خورد .

پییر ناگهان پرسید :

ـ ساعت چنده ؟

پییر گاه‌گاه از این سئوالهای غیر مترقب میکرد تادرتنهائی خویشتن فرو نرود وقتی مدتی کسی با او حرف نمیزد فکر میکرد که دیگران اورا نمی بینند ، فرانسواز پاسخ داد :

ـ ساعت هفت است ، گرسنه هستی ؟

ـ کاملا نه ، ولی میخواستم اخبار رادیو را بشنوم .

تیماکوف رادیو را روشن کرد ، ویلکر با نگرانی پرسید :

ـ پنجره ها را بسته‌اید ؟ دیوار گوش دارد ...

ویکتور آنهارا خاطر جمع کرد :

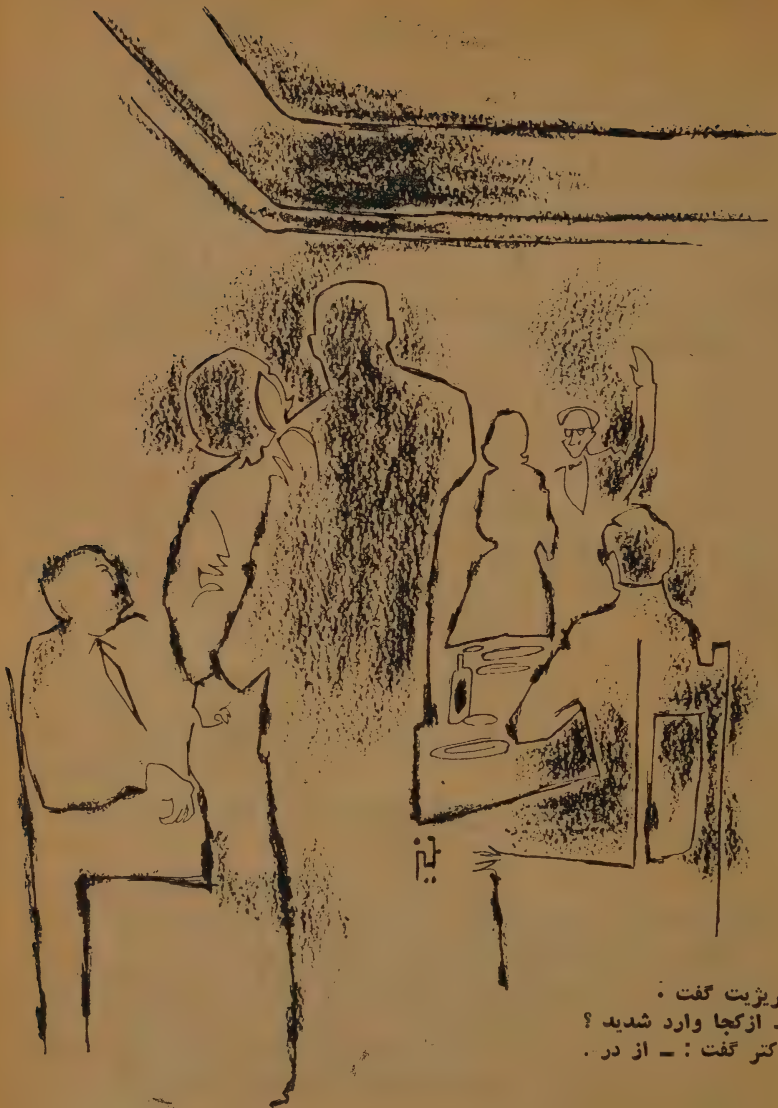
ـ دیوارهای ما ضخیم است . بعلاوه ، دراین ساعت‌گشتاپو مشغول شام خوردن است ...

صدای ضعیفی از رادیو بگوش رسید ، صدائی نامفهوم ، تیماکوف اصرار نکرد ، ایستگاه دیگری را که موسیقی پخش میکرد گرفت ، رو بفرانسواز کرد و گفت :

ـ یك تانگو ! اگر خسته نبودی برقص دعوتت میکردم .

فرانسواز از جا برخاست و گفت :

ـ هیچ خسته نیستم !



بریژیت گفت :
ـ ازکجا وارد شدید ؟
دکتر گفت : ـ از در .

تیماکوف فرانسواز رادرآغوش کشید وهردو مشغول‌رقص شدند ، دیگران این دو نفر را تشویق و تحسین میکردند :

ـ مثل رقاصان خرفه‌ای میرقصید !

تیماکوف پاسخ داد :

ـ هنوز مست نشده‌ام ، وقتی مست شدم خواهید دید چقدر بهتر میرقصم .

درمیان‌بازوان نیرومند تیماکوف ، فرانسوازظریف‌وضعیف جلوه میکرد ، تیماکوف او را خم میکرد ، رها میکرد دوباره درمیان بازوان خود میگرفت ...

ـ بارك‌اله !... احسنت !

این صداازدکتر «کارت» بودکه داشت برای دونفری که میرقصیدند دست میزد . همه بطرف اوبرگشتند ، بریژیت‌گفت :

ـ از کجا وارد شدید ؟

ـ از در !

ـ مگر در باز بود ؟

ـ من که آنرا بستم !

دکتر کارت پزشك خانوادگی آنها بود ، کوتاه قد ، لاغر، عصبی مزاج ، همیشه متفکر بنظر میرسید ، زیاد کار میکرد ، خیلی در کار خود دقیق و ماهر بود و بهمین جهت مراجعینش بسیار زیاد بودند . ویکتور برای او صندلی آورد و گفت :

ـ امیدوارم حال لنی زیاد بد نباشد .

ـ یك ناراحتی جزئی و ساده ، دو روزه خوب خواهد شد، ادامه بدهید ، برقص خود ادامه بدهید ...

تیماکوف عرق پیشانی خودرا خشك کرد . گرمش شده‌بود، بریژیت گفت :

ـ برویم سر سفره ، ویکتور جای هرکس را نشان خواهد داد ...

ویکتور اعتراض کرد :

ـ تشریفات لازم نیست هرکس هرجا خواست مینشیند!

اتاق ناهار خوری خیلی وسیع و بسیار خوب و با سلیقه تزئین شده بود ، دو تابلو از هنرمندان معاصر دیوار ها را زینت میداد ، گنجهٔ ظروف را تیماکوف طرح‌ریزی کرده بود ، درسه‌گلدان شمعهای رنگارنگ نهاده بودند .

فرانسواز میان پییر وتیماکوف نشست . دکترروبه بریژیت کرد و گفت :

ـ من فراموش کردم هدیه ترا بیاورم شاید وقت داشته

باشم برگردم و آنرا بیاورم ؟
بریژیت اعتراض کرد :
- یك روز دیگر آنرا خواهید آورد .
دکتر خیلی ناراحت بود ، گفت :
- یك گلدان است ، آنرا توی کاغذ پیچیده و روی میز گذاشته بودم ، فراموش کردم آنرا با خود بیاورم ...
پییر کارد خود را تکان داد و گفت :
- زیاد کار میکنی ، بمن هم چیزی وعده کرده بودی وآنرا فراموش کردی ...
دکتر ابروان را درهم کشید و پرسید :
- بتو چیزی وعده داده بودم ؟... راست میگوئی ... حق باتو است ، معذرت میخواهم !
دکتر رو بحاضرین کرد و گفت :
- حقیقتاً گناهکارم !... یکی از مراجعین بمن یك پیپ‌هدیه کرده بود ...
از آن پیپها که امروز دیگر بدست نمیآید و کارخانه ها از آن نمیسازند ... من وعده کرده بودم این پیپ را به پییر بدهم ووعدهٔ خودرا فراموش کردم ...
ویلکر بشوخی گفت :
- راستش پیر شده‌ای !
دکتر قد کوتاه خود را راست کرد و گفت :
- برعکس ، خیلی هم‌سرحالم ، روزی دوازده ساعت کار میکنم ...
میخواست جواب آبداری به ویلکر بدهد ، نیشی باوبزند، ولی کلمات مناسبی نمیيافت . ساعتها بعد ، وقتی تنهامی‌ماند جمله‌ها وکلمه‌هائی راکه میخواست بگوید پیدامیکرد وآنوقت باخشم میگفت: «میبایست اینطور جوابش را میدادم !»
بریژیت غذا راآورد ومغرورانه آنهاراروی میز، برسرسفره نهاد ، فرانسواز پرسید :- خودت تنها این‌ها را درست کرده‌ای ؟
- البته !... بقیه غذاها را هنوز ندیده‌اید !
ویکتور گفت : - بریژیت اینقدر بخود مغرور نباش ، پییر دارد از گرسنگی میمیرد !
فرانسواز بشقاب پییر را برداشت و گفت :
- گوجه فرنگی ، مارچوبه ، ژامبون ، ژله تخم مرغ ، چه میخواهی ؟
بشقاب را پرازخوردنی کرد ،اوخیلی پییررا دوست‌داشت،

آنها دوست قدیمی بودند ، تیماکوف گفت :
ــ آدم فکر نمیکند که‌زمان جنگ‌است !غذاهای لذیذوشراب فراوان ...
بسلامتی همگی !
گیلاس شراب خودرا لاجرعه سر کشید و آنرا محکم‌بروی میز نهاد . بریژیت گفت :
ــ چه آدم حریصی !
چشمان تیماکوف برق زد ، بعد سر خود را پائین انداخت و بدون اینکه کلمه‌ای برزبان آورد مشغول خوردن شد راضـی و خندان بود .
ویکتور درحالیکه چنگال خود را در یك گوجه فرنگی فرو میبرد ،گفت :ــ اینهم یك حلقه گوجه‌فرنگی که ازگلوی دشمنان ما پائین نخواهد رفت !
ویکتور میدانست که این شوخی ها زنش را ناراحت‌میکند، همین‌طور هم شد ، بریژیت سر خودرا بلندکرد ، دیده بدیدگان شوهرش دوخت و شانه ها را بالا انداخت . ویلکر بدکتر گفت:
ــ تو که خیلی زور داری و سرحالی دراین بطری راباز‌کن!
دکتر بطری را بدست گرفت آنرا نگریست و گفت :
ــنه‌زیادهم‌زورندارم ،ولی‌امیدوارم‌بتوانم‌سربطری‌راباز‌کنم !
بعد بسهولت در بطری را باز کرد و برای همه شراب‌ریخت
ویلکر باز بشوخی گفت :
ــ هرگیلاس شراب چقدر کالری دارد ؟
ــ کاری بکارکالری‌ها نداشته باش ، گیلاست راخالی‌کن ...
بیا ، باز هم بنوش !
ویکتور دهان خود را با گوشه دستمال سفره‌اش پاك کرد، بلند شد ، پنجره ها را باز کرد ، دریچه های چوبی را بست‌وچراغها را روشن کرد ، یکی اعتراض کرد :
ــ هنوز هوا تاریك نشده !
ویکتور پاسخ داد : ــ حالا خیالم راحت است ، چند شب پیش نزدیك بود ما را جریمه کنند برای اینکه از لای یکی از دریچه های چوبی که خوب بسته نشده بود نور بخارج میتابید .
پییر گیلاس خود را خیلی رسمی بلند کرد و گفت :
ــ بسلامتی صلح !
چند لحظه‌دست خودرابالا نگاه‌داشت ،سپس آنرا سرکشید، تصور میکرد سایرین نیز ازاو تقلید می‌کنند . دکترازاو پیروی کرد و گفت :

ــ بسلامتی صلح !
تیماکوف گفت :
ــ بپایداری دوستی !
بعد گیلاسهای خود را خالی کرد و لبان خودرا مکید .
ــ باز هم مارچوبه میخواهید ؟
دراین لحظه ، صدای یك گلوله درخیابان پیچید. همه برجا خشك شدند . بریژیت پرسید :
ــ صدای گلوله بود ؟
هیچکس پاسخ نداد . لحظه‌ای بعد صدای سه گلوله دیگر سکوت را درهم شکست ، متعاقب آن صدای پا شنیده شدودوباره همه جا را خاموشی فرا گرفت ... تیماکوف از جا برخاست تاببیند چه خبر است ، ویلکر جلوی او را گرفت :
ــ بی احتیاطی نکن . لازم نیست پنجره را بازکنی ...
آهسته‌صحبت میکرد ، تیماکوف ایستاده‌مردد بود ، سپس گیلاس خودرا پرکرد .
پییر گفت : ــ بنظرم سوء قصدی شده است .
ــ ساکت !... بلند حرف نزن !
ویلکر به پیشانی خود دستی کشید ، بزحمت لقمه‌ایرا که دردهان داشت فرو برد ، دکتر با اضطراب گوش میداد ، شایدبرای معاینهٔ مجروح بسراغ او بیایند ، تیماکوف بدون سروصدا دوباره بشقاب خود را ازغذا پرکرد ، همه تصور میکردند بار دیگر صدای تیراندازی بلند خواهد شد . ولی هیچ صدائی برنخاست.
ــ میشنوید ؟...
صدای چکمه !... یکنفر بزبان آلمانی فرمان داد :
ــ شما احتیاج بیك درس حسابی دارید ، من میروم تلفن کنم !
پییر گفت :
ــ شنیدید ؟
بریژیت پرسید : ــ چه میگویند ؟
ــ ساکت شوید ! خاموش ...
عرق از سر وروی ویلکر میریخت ، مدتی همه جا راسکوت فراگرفت ، ویکتور گفت : ــ ما در یك محلهٔ بی سروصدا زندگی میکنیم ، این اولین بار است که دراینجا صدای گلوله بلند میشود، آیا رفتند ؟
صدای ترمز یك کامیون برخاست ، ویلکر از روی صندلی بلند شد و بطرف پنجره رفت ، از لای دریچهٔ چوبی نگاهی بخارج



صدای گلوله‌هائی‌که در خیا
پیچید ،آن‌ها رابرجای‌خشک‌کر

افکند ، برگشت ، با صدائی مرتعش گفت :
ـ خانه را محاصره کرده‌اند !



با مشت بدرخانه کوفتند ، ویکتور نگاهی به ویلکر افکند، ویلکر چیزی نگفت ، محکم تر مشت بدر کوفته شد . پییر گفت :
ـ باید در را باز کرد .
ویکتور از جا برخاست ، چند قدم رفت ، نگاهی بمدعوین افکند ، همه دور میز نشسته بودند ، متفق و یکدل بنظرمیرسیدند، مسئولیت مشترك داشتند ، در را باز کرد ، سه سرباز مسلح او را فوراً بعقب راندند و با شتاب بسوی اتاق ناهار خوری رفتندراهرو کوچکی فاصلهٔ بین در و اتاق ناهار خوری بود ، یك افسر گشتاپو وارد اتاق شد ، بلند قامت و لاغراندام بود ، لباس اونیفرمش برای او گشاد بنظر میرسید ، مثل اینکه بتنش آویزان است ، صورتش باریك بود نگاهی مبهم درچشمان آسمانی رنگ داشت ، بدون اینکه سخنی بگوید بحضارنگریست ، باچشم عقب چیزی میگشت، بسالن رفت ، رادیو را روشن کرد ، صدای موزیك رقص بلند شد ، بآرامش خاطر رادیو را خاموش کرد (تیماکوف در دل بخود تبریك گفت که موج را عوض کرده و بجای فرستندهٔ لندن فرستندهٔ دیگری راکه موسیقی رقص پخش میکرد گرفته بود) .
افسر روبسربازان کرد و بآلمانی گفت :
ـ در راهرو منتظر من باشید !
سربازها بیرون رفتند ، افسر دستها را بپشت زد ، کمی قدم زد بعد با لحن خشکی گفت :
ـ دو افسر آلمانی را زیر این پنجره ها با تیر زده‌اند ، آنها کشته شدند ، قاتلین ...
روی کلمهٔ قاتلین تکیه کرد ، نگاهش با خشونت همراه‌بود میخواست ببیند کسی اعتراض خواهد کرد یا نه ، بعد ادامه داد :
ـ قاتلین پس‌ازآنکه‌ازپشت‌بآنهاتیراندازی‌کردند فرارکردند،این سومین جنایتی است که دراین هفته‌روی داده‌ومامجبوریم تصمیمات شدیدی اتخاذ کنیم برای هر سرباز آلمانی که‌کشته شود ده نفر گروگان میگیریم .
لحظه‌ای سکوت شد ، ویلکر دست خود را بلند کرد میخواست حرف بزند ، باصدائی گرفته‌گفت :
ـ مادراین امر دخالتی نداشته‌ایم ، مشغول شام خوردن بودیم ... مااصلا بسیاست کاری نداریم ....

افسر دوباره مشغول قدم‌زدن شد :
ــ ازاین ببعد علی‌رغم میل خوددر سیاست مداخله خواهید کرد ، قاتلین خواهند فهمیدکه بجای آنها اشخاص بیگناهی تنبیه خواهند شد ، دوافسر دراین بخش کشته شده‌اند من بیست نفر گروگان خواهم گرفت .
سیگاری آتش زد وباشدت دود آنرا ازسینه بیرون داد .
ــ دراین منزل کی زندگی میکند ؟
خاموشی . هیچیك از عضلات صورت ویکتور تکان نخورد، افسر آلمانی باانگشت بویلکر اشاره‌کرد وپرسید :
ــ شما ؟
ــ نه ، من اینجا زندگی نمیکنم !
ویکتور بدون اینکه ازجا حرکت کند گفت :
ــ من اینجا زندگی میکنم .
بریژیت فریاد زد :
ــ شوهرم بیگناه است ، کاری نکرده‌است !
افسر رو به‌ویکتور کرد وپرسید :
ــ دراین ساختمان چند آپارتمان وجود دارد ؟
ویکتور آب دهان خودرا قورت داد وزیرلب‌گفت :
ــ ده آپارتمان !
ــ بسیار خوب ! من ازهر آپارتمان دونفر گروگان خواهم گرفت ، اینطور بهتر است .
لبخند مبهمی ، بر چهره‌اش نقش بست ، بیرون رفت ، بسربازها دستورهائی داد ، سپس باتاق بازگشت ،سربازها ازپله‌ها بالا رفتند ، لحظه‌ای بعد صدای ساکنین وحشت‌زدهٔ ساختمان ، فریادهای استغاثه ، التماس و تضرع ، آوای نومیدی آنهـا بگوش رسید ، ولی برتمام این صداها ، صدای چکمهٔ سربازان مسلط بود ، افسر پرسید :
ــ بنظر شما انصاف است که سربازان مارا بکشند ؟
ویلکر جرأتی یافت وگفت :
ــ نه ، درست نیست ، ولی مادراینکار دخالتی نداشته‌ایم ، ماچند نفر دوست هستیم‌که تولد بریژیت را جشن گرفته‌ایم ...
افسر روی خودرا بطرف فرانسواز کرد وپرسید :
ــ بریژیت شما هستید ؟
ویلکر گفت : ــ نه اونیست .
افسر باز دنبالهٔ فکر خودرا گرفت وگفت : ــ متاسفم ولی جنگ جنگ است ، هیجده نفر گروگان از آپارتمانهای دیگر جمع

شده‌اند دونفر دیگر مانده است .
مثل اینکه همه لال شده باشند ، کسی دهان باز نمیکرد ، افسر بهمه نگاهی افکند وادامه داد :ـ سربازان دونفر دیگر را انتخاب خواهند کرد .
باز از اتاق بیرون رفت ، صدایش در راهرو طنین افکند ، دراتاق سکوتی حکمفرما بود ،حاضرین مبهوت بیکدیگر مینگریستند، هنوز خوب متوجه اهمیت موضوع نبودند ... این جریان ناگهانی و غیرمترقبه بود ... سکوت ادامه داشت . سکوتی اضطراب‌انگیز و زجردهنده ...
سربازها چه میکردند ؟ منتظر چه بودند ؟...
افسر بازگشت ، آرام تر بنظر میرسید ، در حالیکه رو به‌ویکتور میکرد پرسید :
ـ این کلکسیون پروانه بشما تعلق دارد ؟
ویکتور گیج بود ، نمیفهمید . افسر آلمانی باز گفت .
ـ پروانه‌ها !
ویکتور زیرلب گفت : ـبله مال منست !
آنوقت بیاد آوردکه بدیوار راهرو چندین جعبه پـر از پروانه آویخته بودند ، این پروانه‌ها را پدرش دردوران جوانـی جمع کرده بود ، از سالها پیش این جعبه آینه‌ها در راهرو بود ، طوری شده‌بودکه ویکتور دیگر آنهارا نمیدید ، حتی وجودشان را فراموش کرده بود . افسرگفت :
ـ کلکسیون بسیار جالبی است .
ویکتور پیش خود میگفت شاید افسر آلمانی قصد مسخره کردن اورا دارد ، بعدبی‌اراده‌گفت :
ـ اگر میل دارید تمام آنهارا ببرید .
افسر آلمانی سری تکانداد وگفت :
ـ من غارتگر نیستم . ولی میل دارم آنهارا از نزدیـك تماشا کنم ، سخت جلب توجه مرا کرده‌اند ، من خودم يك‌كلكسيون پروانه دارم .
لبخند مرموزی لبان اورا ازهم گشود وگفت :
ـ سربازها را روانه‌کردم ولی خانه هنوز درمحاصره است .
نور امید در دیدگان مدعوین درخشید ، افسر آلمانـی اضافه کرد :
ـ درهرحال دونفر گروگان از میان شمابايد انتخاب شوند، آقایان ، خانمها ! من شمارا دراین انتخاب آزاد میگذارم ، از میان خود دونفر گروگان انتخاب کنید سرفرصت اینکار را بکنید برای

اینکه من اقلا دوساعت وقت لازم دارم تاتمام این پروانه‌ها راببینم ،
آقای ویکتور ، ممکن است یك‌ذره‌بین بمن بدهید ؟
آنوقت ازدر بیرون رفت ودررا پشت سرخود بست .

***

پییر گفت : ــ شوخی میکند !
ویکتور ازلای پنجره بخارج نگریست وگفت :
ــ شوخی نمی‌کند ،خانه را محاصره‌کرده‌اند .
پییر باخشم گفت : ــ آخر چطور میشود دو نفر گروگان
از میان ما انتخاب کرد ؟ برخلاف مردی است ، بی‌انصافی است ،
وحشت‌آور است !
آب دهان ازگوشه لب پییر سرازیر شده بود . دکتر عرق
میریخت ، گفت :
ــ موضوع نامربوطی است ، مگر در قرون وسطی زندگی
میکنیم !
ویلکر یقهٔ خودرا بازکرد ، داشت خفه میشد ،گفت :
ــ نمیتوانیم دونفر ازمیان خود انتخاب کنیم ، همه باهم
دوستیم ، مگراینکه دونفر داوطلب شوند ...
ویلکر خاموش شد منتظر پاسخ بود . تیماکوف پرسید :
ــ منظورت چیست ؟
ویلکر گفت : ــهیچ !
پییر خیلی جدی‌گفت : ــ میخواهی ماراگول بزنی ؟
ــ نخواستم کسی راگول بزنم ... من ... من.. شاید مرا بعنوان
گروگان ببرند ...
بریژیت فریاد زد : ــ انصاف نیست ، نمیگذاریم شما
را ببرند ...
نگاهی بجانب شوهرش افکند ، فکر میکرد گفتهٔ او را تأیید
خواهد کرد ولی ویکتور همچنان ساکت ماند ، ویلکر اصرار نکرد ،
کراواتش رااز گردن بازکرد ، دوتکمهٔ دیگر پیراهنش راگشود ...
ــ آرام باشید ... دست‌پاچه نشویم ، وضع را خوب
مطالعه کنیم ...
تیماکوف تکهٔ گوشتی را که در بشقاب داشت برید وخیلی
آرام آنرا بلعید وگفت :
ــ مطالعه‌ای درکارنیست ، دونفر آلمانی را کشته‌اند ،
گشتاپو انتقام میگیرد ، دوساعت وقت داریم‌که دونفر گروگان
انتخاب کنیم و تحویل «فریتز» بدهیم .

دکتر سرش را بلندکرد وپرسید :
ـ اسمش فریتز است ؟ او را میشناسی ؟
ـ فریتز یاهانس . من چه می‌دانم .
فرانسواز پرسید:ـساکنین دیگر ساختمان چه‌خواهندشد؟
ویکتور نومیدانه حرکتی کرد و گفت : ـ آنها را سوار کامیون کرده‌اند هیجده نفرگروگان کافی است باید ما را راحت بگذارند .
بریژیت جرات نمیکرد بقیهٔ شام را روی سفره بچیند : مرغهای بریان و نخود فرنگی ... هنوز بمغزش فرو نرفته بود که آلمانها دونفر گروگان‌میخواهند، دونفر ازاینهاکه دراتاق ناهارخوری نشسته بودند ... ویکتور ذره‌بین را که در جستجویش بود پیدا کرد و گفت :
ـ میروم ذره‌بین را باو بدهم .
بریژیت فریادزد : ـ نرو !
ـ آخر از من ذره‌بین خواسته است .
ویلکر در دنبال حرف ویکتور گفت : ـ باو بگو ما مردم بی‌آزاری هستیم ... مردم شریف و درستکاری هستیم ... آرام و بی‌آزاریم ....
ویکتور انگشت بدر راهرو زد و آنرا باز کرد ، راهرو خوب روشن نبود ، افسر آلمانی ایستاده و از نزدیك پروانه ها را تماشا میکرد ، بدون اینکه سرخود را برگرداند گفت :
ـ ذره‌بین را آوردید ؟
ویکتور ذره‌بین را بدست او داد ، افسر ذره‌بین را گرفت بیشتر خم شد ، پس‌از چند دقیقه روبه‌ویکتور کرد و گفت :
ـ کلکسیون بسیار خوبی دارید
ـ پدرم خیلی به‌پروانه‌ها علاقمند بود .
بنظرش میآمد که با هوا صحبت میکند ، افسر آلمانی جداً مشغول معاینه پروانه‌ها بود ، پس‌از لحظه‌ای گفت :
ـ این « ژیناندروموروف» را نگاه کنید ، درنظر اول بهمین پروانه‌های عادی شبیه است ولی کمی خم شوید و با ذره‌بین آنرا بنگرید ...
ویکتور خم شد و با دقت نگاه کرد ولی چیزی‌نفهمید، افسر آلمانی توضیح داد :
ـ این پروانه هم نراست و هم ماده ، یك خط بدن حشره را بدونیم میکند : از سر تا دم حشره نصفش نر است و نصف دیگرش ماده .

ویکتور جرات کرد و گفت : ــ اگر میل دارید آنرا بردارید...
افسر اعتراض کرد : ــ نه ، نه ، فقط تماشا میکنم ، میدانید که بعضی فروشندگان بی‌انصاف بصاحبان کلکسیون حشره‌های تقلبی میفروشند یعنی دو حشره ، یکی ماده و یکی نر را با چاقوی جراحی بدونیم کرده با دقت بیکدیگر میچسبانندواز آنها دو«ژیناندرومورف» میسازند !

خندید ، نگاهش مبهم بود، فقط عضلات صورتش درهم رفت.
ویکتور ناراحت ایستاده بود ، میخواست از افسر آلمانی سئوالاتی بکند ، سرصحبت را باز کند ، ولی مشکل بود ، انسان نمیتواند با مردی که حتی اسمش را نمیداند مشغول صحبت‌شود. بعلاوه رفتار افسرآلمانی طوری بود که انسان را دلسرد میکرد ، چنان با دقت مشغول تماشای پروانه‌ها بود که گفتی دنیا را فراموش کرده است .

ــ یك کلکسیون بزرگتر هم دارم ...
ویکتور خیال میکرد افسر آلمانی راجع باین کلکسیون از وی سئوالاتی خواهد کرد و همین موضوع باعث خواهد شد سر صحبت باز شود ، ادامه‌داد :
ــ یك کلکسیون که نمونه‌های نادری در آن جمع شده ، آن کلکسیون را درمغازه گذاشته‌ام ...
افسر آلمانی روکرد و گفت :
ــ وقت ندارم . بتماشای همین کلکسیون اکتفا میکنم .
ویکتور گفت : ــ ممکن است نام خودتان را بگوئید ؟
ــ چه‌اشکالی دارد ! اسم من «کورت‌کاوباخ» است .
ــ آقای کورت گوش کنید ...
احسا س‌کرد که صدایش میلرزد ، میترسید :
ــ ... شما ما را درموقعیت عجیبی قرار داده‌اید ... وجدان ما ناراحت است ، متوجه هستید ؟... ما همه با هم دوستیم ...
کورت با سردی جواب‌داد :
ــ میدانم ، ولی اگر تا دو ساعت دیگر دونفر را انتخاب نکنید خودم آنها را انتخاب خواهم کرد .
خودتان انتخاب میکنید ؟
نگاه آنها با هم تلاقی کرد ، ویکتور احسا س‌کرد که افسر آلمانی او را انتخاب خواهد کرد ، سر خود را برگرداند و نفسی کشید ، هوا بطرز دردناکی وارد ریه‌های او میشد :
ــ من سرگرد کارل فوبر را میشناسم ....
سعی میکرد خاطرات خود را بیدار کند ولی هرچه بیشتر

فکر خود را جمع میکرد مثل‌اینکه مغزش خالی میشد ، همه‌چیز را از یاد میبرد :
ــ چندبار سرگرد بکتابخانه من‌آمده است ... که‌کتاب بخرد .
افسرآلمانی عکس‌العملی نشان نمیداد ، ویکتور ادامه داد :
ــ یك روز با هم گیلاسی مشروب نوشیدیم .
نگاه سرد آلمانی اورا خاموش کرد ، با ناراحتی از راهرو بیرون رفت .
وقتی باتاق ناهار خوری بازگشت ، احساس‌کرد که دیگر قادر نیست روی پا بایستد پاهایش میلرزید ، هرچه سعی میکرد خود را نگهدارد نمیتوانست ، پیش خود فکر کرد : « نباید جلوی دوستانم آبرویم برود ، از خود ضعف نشان دهم !» بدون اینکه کلمه‌ای برزبان آورد بروی صندلی افتاد، احساس میکرد اگرصحبت کند صدایش هم مرتعش خواهد شد ، تیماکوف‌پرسید :
ــ حقیقتا به پروانه‌ها علاقه دارد ؟
ویکتور پاسخ‌داد : ــ درهرحال اطلاعات عمیقی راجع به پروانه‌ها دارد .
ویکتور آب دهان خود را فرو برد و بدون اینکه جرأت کند بهمسرش که بوی خیره شده بود نگاه کند گفت :
ــ بله !
لحظه‌ای سکوت برقرار شد . پس از مدتی بریژیت پرسید :
ــ با گروگانها چه میکنند ؟
سکوت .
پییر گفت : ــ با گروگانها دوکار میکنند ، یا آنها را تیر باران میکنند ، یا به یکی از بازداشتگاههای آلمان میفرستند .
تیماکوف بشقب خود را بعقب راند و گفت :
بعقیدهٔ تو ما از کدامها هستیم ؟
پییر با لحنی خشك پاسخ داد : نمیدانم ، ولی زود میتوان فهمید .
مثل اینکه از مدتی پیش در این اندیشه بوده است ، توضیح داد :
ــ از مهمان عزیزمان خواهیم پرسید که مرا بعنوان گروگان قبول دارد یا نه ...
بریژیت مقصود پییر را درك نمیکرد ، فراموش کرده بود که پییر کور است پییر ادامه داد :
ــ اگر قبول کرد ما از دسته اول هستیم زیرا کسی حوصله ندارد از کورها در بازداشتگاه نگهداری کند ، تکلیفمان معلوم میشود.

پییر از جا برخاست و بطرف راهرو رفت ، ویکتور گفت :
ـ اسمش کورت کاوباخ است .

*

ـ کسی گرسنه نیست ؟
ویکتور چپ‌چپ بزنش نگاه کرد و گفت :
ـ چیزی از روی سفره برندار ، سرجایت بنشین !
ویلکر احتیاج بمراقبت پییر نداشت ، میدانست گروگانها تیرباران خواهند شد ، میدانست که مرگ وجود دارد ، دو هفته قبل خودش ناظر یك‌حادثه بود ، یك‌کامیون ارتش ، بدبختی رازیر گرفته بود ، ویلکر درست پشت سر مصدوم بود ، حالا دیگر ویلکر میدانست که در ظرف یك دقیقه انسان از دنیای هستی بدیار عدم میرود و هیچ‌چیز ازاین امر خشن‌تر وناهنجارتر نیست ، میدانست مرگ در ظرف چند لحظه هستی را زیرورو میکند ، یك زندگی آرام را درهم میپاشد ، مثل همین جشن تولد که بکلی بهم ریخته بود ، طوفان غضب سراپایش را فراگرفت ، بعد حساب کرد : هفت نفر بودند ، افسر آلمانی دو گروگان میخواست ، شانس کوچکی داشت که نجات پیدا کند : «آرام باش ، آرام باش ، هنوز تمام امیدها از دست نرفته است !» بانتظار پییر و برای اینکه فکرش‌را از این جریان ناگوار منحرف سازد سگ خود را که روی نیمکت لم داده بود صدا کرد و مشغول نوازش کردن اوشد .
ـ آمد !
پییر در را پشت سر خود بست ، رنگ از رویش پریده بود ، بدنبال صندلی خود گشت ، خاموش روی آن نشست پس از لحظه‌ای گفت :
ـ نخواست بسئوال من جواب دهد ولی حاضر است مرا بعنوان گروگان قبول کند ، خودتان نتیجه بگیرید ...
دکتر مشت خود را روی میز کوبید :
ـ غیر قابل قبول است ! ... آخر بیجهت که نمیشود مردم را تیر باران کرد ! باید یك کاری کرد ، من با او صحبت خواهم‌کرد.
تیماکوف سرخود را خاراند و گفت :
ـ بدتر اورا عصبانی خواهی کرد ، بی فایده است ... باید فکر اساسی کرد !
ویلکر گفت : ـ بسیار خوب فکر کنیم ، فکر کنیم !
بعد رو به فرانسواز کرد و بی مقدمه پرسید :
ـ تو کسی را در دستگاه گشتاپو نمیشناسی ؟

فرانسواز گیلاس شرابی را که مشغول نوشیدن آن بود روی میز نهاد ، لبان خود را خشك کرد و خیلی آرام گفت :
ــ نه ، کسی را درگشتاپو نمیشناسم .
ویلکر از اینکه مستقیما فرانسواز را مخاطب قرار داده‌بود متاسف شد و خواست ناشیگری خود را جبران کند :
ــ وضع ناگوار است ، نباید یك‌دقیقه از وقتمان را تلف کنیم ... امیدوارم همه منظور مرا درك کنند ... ما همه وطن پرستیم ولی اگر درمیان ما کسی با مقامات عالیه گشتاپو ارتباط و آشنائی دارد ... منظورم را میفهمید ؟ ... ما هرکدام شغلی داریم ، شاید تصادف ما را با یك افسر گشتاپو آشنا کرده باشد ...
پییر فریاد زد :ــ هرگز !
ویلکر شانه‌ها را بالا انداخت وگفت :
ــ مسخره بازی را کنار بگذاریم ، مثلا خود من ... دوسه بار با افسرهای آلمانی بحث کرده‌ام و امیدوارم کسی باین مناسبت مرا همکار آلمانیها نداند . چه باید کرد ؟ از دو سال پیش اینجا هستند ، هر روز با آنها در تماسیم وباید اعتراف کرد که درمیان افسران آلمانی افراد با هوش و فهمیده زیاد است ...
ویلکر خاموش شد تا عکس‌العمل حضار را ببینند . ویکتور گفت :
ــ هر روز من با آلمانها سروکار دارم ، میآیند از من‌کتاب میخرند ، قادر نیستم آنها را ازمغازه خود بیرون کنم .. با ویلکر همعقیده‌ام ... اگر در میان ما کسی با یکی از افسران گشتاپوآشنائی دارد ...
تیماکوف پرسید !ــ چه میتوانیم بکنیم ؟
ــ توَ کسی را میشناسی ؟
ــ نه !
ویلکر احساس کرد که تیماکوف دروغ میگوید !
ــ تیماکوف گوش کن ...
ــ راستی کسی را نمیشناسی !
ویکتور بسخن خود ادامه داد :ــ اگر کسی را میشناختیم ، بهش تلفن میکردیم تا ما را از این مخمصه نجات دهد .
دکتر دستها را بسینه زد و گفت :
ــ من سال گذشته همسر سرهنگ اولتریخت را معالجه میکردم ... یك روز مرا ببالین بیمار احضار کرده‌بودند ... منزل آنها درهمین بخش است .
ویلکر پرسید : ــ درکدام خیابان ؟

ــ خیابان شا آن
ــ چه نمره‌ای ؟
دوچین بر پیشانی دکتر افتاد ، فکری کرد و گفت :
ــ در طبقه فوقانی یك‌کاباره
ویلکر گفت : ــ خانه شماره ۱۹ است ، کدام طبقه؟
ــ طبقه سوم دست چپ .
ویکتور دفتر تلفن را ورق میزد ، با سرعت و هیجان بدنبال شماره تلفن میگشت .
ــ سه‌تلفن درساختمان شماره ۱۹ وجوددارد، بهرسه‌نمره تلفن خواهیم کرد حتما یکی از این آپارتمانها نمره سرهنگ است .
ورق را از دفترچه تلفن پاره کرد و بطرف تلفن دوید ، با عجله شماره اول را گرفت و در گوشی گفت :
ــ آلو ، ۲۱.۳۷ ؟ منزل آقای سرهنگ اولتریخت آنجاست؟
بلافاصله گوشی را بزمین نهاد و یك شماره دیگر گرفت:
خداکند منزل باشد .
گوشی را بدست دکتر داد ، صدای زنگ تلفن از آن سر بگوش میرسید .
ــ آلو ؟ آقای سرهنگ اولتریخت ؟ خودتان هستید ؟
دکتر نفس راحتی کشید ، لبخندی اجباری لبانش را ازهم گشود ، نمیخواست دیگران به انقلاب درونیش پی‌ببرند ، کلمات بتأنی از گلویش خارج میشد ، در آخر هر جمله صدایش کمی میلرزید ، دهان خود را جمع کرد که صدایش محکم تر گردد ، فرانسواز فکر میکرد کس دیگری بجای دکتر مشغول حرف زدن است ، اینقدر لحن صدایش تغییر کرده بود :
ــ آقای سرهنگ مرا بخاطر میآورید ؟ دکتر کارت ... سال گذشته ... الحمدالله .. حال خانم چطور است ؟
دست روی گوشی نهاد ، از پیشانیش عرق سرازیر شد ، با صدائی لرزان گفت :
ــ مرده
ویلکر خونسردی خود را باز یافت و گفت :
ــ باو تسلیت بگو و بعد جریان را شرح بده ...
دکتر یك لحظه مردد ماند دست از روی گوشی برداشت و با قیافه‌ای درهم کشیده گفت :
ــ خیلی متاسفم ... نمیدانم چگونه ... خیلی غیر منتظره بود ... زندگی همین است چه میشود کرد ؟ ... خدا حافظ .
شرمگین و متحیر گوشی را سرجای خود نهاد ، جرات



دکتر گفت: «ـ آلو ؟ آقای سرهنگ اولتریخت ؟ خودتـان هستید ؟ »
و نفس راحتی کشید ...

نمیکرد بدوستانش نگاه کند .

ویلکر گفت : ـ خیلی احمقانه است ! ... نمیشود چنین فرصتی را از دست داد ، نباید از کوچکترین موقعیت صرف نظر کرد ، باید دوباره تلفن سرهنگ را بگیری .

کسی حرکت نکرد ، خودش تلفن را برداشت و شماره را گرفت و از دکتر پرسید :

ـ چند وقت پیش مرده ؟

دکتر با صدائی خفه گفت : ـ چهار ماه پیش

ـ تقصیر تو نیست .

ـ آیا عاقلانه است که دوباره با او صحبت کند ؟

ویلکر شانه‌ها را بالا انداخت : ـ از چه‌ترس‌داشته‌باشیم ؟ بنظر من سرهنگ نباید آدم بدی باشد ، بیا ، باهاش حرف بزن ...

دکتر گوشی را گرفت : ـ باز مزاحم شدم ... جناب سرهنگ ... معذرت میخواهم یك اتفاق عجیبی برای من افتاده ، از منزل یکی از دوستان بشما تلفن میکنم ... مشغول شام خوردن بودیم که ..

پییر با دقت بسخنان دکتر گوش میداد ، از همهٔ آلمانیها متنفر بود ، چند دقیقهٔ پیش ، وقتی با کورت صحبت میکرد بوی نگفته بود که چرا کور شده است و حتی اکنون متاسف بود که چرا با او حرف زده است زیرا مثل ویلکر یقین داشت که گروگانها را تیرباران خواهند کرد .

ـ آلو ؟ ... بله هجده نفر گروگان گرفته ... میتوانید بما کمك کنید ؟ حقیقتاً کوچکترین دخالتی در این امر نداشته‌ایم ...

دست روی گوشی نهاد و گفت :

ـ میخواهد با سرگرد صحبت‌کند،زود ، ... صدایش کنید...

هیچکس از جا تکان نخورد :

ـ وقت را تلف نکنید ... زود باشید ...

ویکتور گفت : ـ رفتم ...

کورت بهمان حالت مشغول تماشای پروانه ها بود : ایستاده، بانهایت دقت یکی‌یکی پروانه‌ها را نگاه میکرد .

ـ آقای کاوباخ ...

سرگرد با تانی بطرف او برگشت

ـ سرهنگ اولتریخت میل دارد با شما صحبت کند ...

بعد بدون اراده اضافه کرد : ـ از دوستان ماست ...

کورت تکان نخورد ، روی ذره‌بین فوت کرده با تانی آنرا پاك کرد و گفت :

ــ میدانید که درمیان این پروانه ها چند نمونه «هیپالیده» که یك نوع پروانه استرالیائی است پیداکرده‌ام؟... پدرشمامسافرت میکرد ؟

سرهنگ حتماً بابی‌صبری منتظر بود ، ویکتور با عجله گفت:
ــ نه ، پدرم این کلکسیون را همین طور خریده است... میل ندارید با سرهنگ صحبت کنید ؟

کورت ذره‌بین را روی میز توی راهرو گذاشت ، دیگر گرفته بنظر نمیرسید :
ــ آقای مانسه جلو بیفتید

بکسی نگاه نکرد ، یك سر بطرف تلفن رفت ، خیلی آرام گوشی را برداشت و گفت :
ــ کورت کاوباخ .

بعد بآلمانی افزود ! ــ گوش میکنم بفرمائید !

با نهایت دقت بصحبت سرهنگ گوش داد ، یك کلمه بر زبان نیاورد ، بعد گوشی را بطرف دکتر دراز کرد ، دکتر سخت ناراحت بود ، درگوشی گفت :
ــ جناب سرهنگ متشکرم !

بعد گوشی را سرجای خود نهاد . کورت نگاهی بساعت خود افکند و گفت :
ــ دو افسر آلمانی که‌بی‌شرمانه‌و بنا مردی بقتل رسیده‌اند، با دل راحت دراین خیابان گردش‌میکردند، کاری بکار کسی‌نداشتند، فردا افسران و افراد دیگر آلمانی بهمین ترتیب بقتل خواهند رسید و این کار ادامه خواهد یافت ، ما مجبوریم عکس‌العمل شدیدی‌نشان بدهیم تا مجرمین حساب کار خود را بکنند . این دو افسر زن و بچه و خانواده دارند ، تا وقتی این سوء قصد ها ادامه یابد ، تا وقتی‌که مجرمین حقیقی بدست مانیفتند ما مجبوریم افراد بیگناه، افرادی مانند شما را ، تنبیه کنیم ، شما هفت نفرید ، از میان شما دو نفر گروگان میخواهم ، دوگروگان میگیرم حالا اختیار با خودتان است .



ویلکر گفت : ــ آرام باشید ، آرام باشید .

عینك خود را که بخار بر آن نشسته بود از چشم برداشت، دستمالی از جیب بیرون کشید شیشه‌های عینك را پاك کرد و گفت:
ــ آرام باشید !

هیچکس حرف نمیزد ، پس از سخنان کورت ، همه‌بوخامت

وضع خود پی‌بره بودند در روزنامه های اخیرخبرچندین سوءقصد منتشر شده بود و اکنون آلمانیها عکس‌العمل بسیار شدیدی نشان میدادند ، ویلکر عینك را بچشم نهاد ، دستمال را در جیب گذارد و با صدای آهسته گفت :

ـ ما نمیدانیم کاوباخ چه افرادی را انتخاب خواهد کرد ؛ ممکن است من یا مثلا ویکتور را انتخاب کند ، همه در شك و دودلی قرار گرفته‌ایم .

خاموشی ، بحالت چهره‌ها دقیق شد ، ویکتور میخواست حرفی بزند ویلکر پیش دستی کرد و ادامه داد :

ـ میدانم چه میخواهی بگوئی ، میتوانیم خودمان ازمیان خود دونفر انتخاب کنیم ... مثلا قرعه‌کشی کنیم ...

دکتر گفت : ـ نه ، نه ، نه ، این راه حل درست نیست... راه دیگری پیدا کن .

پیر پرسید : ـ منزل هنوز در محاصره است ؟

ـ بلی !

همه فکر میکردند که پییر نقشه‌ای دارد ولی پییر خاموش ماند ، تیماکوف که خیلی آرام بنظر میرسید یك بطری شراب باز کرد ، گیلاس خود را پرکرد و لاجرعه سرکشید و با خونسردی گفت:

ـ فکری بخاطرم رسیده .

چشمان ویلکر درخشید ، تیماکوف مردی مبتکر بود ، ممکن بود فکر خوبی داشته باشد !

ـ بگو ... همه سرتاپا گوشیم !

تیماکوف کمر خود را محکم کرد . دیدگان را برهم نهاد !

ـ ما توی این خانه مثل موش تو تله افتاده‌ایم ، میفهمید ؟

دوباره گیلاس خود را از شراب پر کرد .

ـ معما نگو ... حرفت را بزن ...

ـ وقتی کشتی غرق میشود موشها فرار میکنند ... خانه را آتش بزنیم ...

بریژیت که با دقت بسخنان او گوش میداد ، اعتراض‌کرد:

ـ خانه را بسوزانیم ؟... مگر دیوانه شده‌ای ؟

تیماکوف حرکتی از روی ناتوانی کرد : بریژیت گفت :

ـ فکر دیگری بکنید ، هیچوقت اجازه نخواهم داد خانه‌را آتش بزنید ...

ویلکر در فکر فرورفته بود ، فکر تیماکوف‌بد نبود، فرصت داد تا دکتر حرف بزند :

ـ اگر خانه را آتش بزنیم چه خواهد شد ؟ ما در طبقه‌اولیم،

میتوانیم از پنجره فرار کنیم ... ولی آلمانیها در خیابان ایستاده‌اند
تیماکوف گفت :
— درست است ولی میدانید چند نفرند ؟ پنج نفر . ما از آمدن ماموران آتش نشانی استفاده کرده فرار خواهیم کرد .
بریژیت سخن آنها را قطع کرد :
— نمیگذارم خانه‌ام را آتش بزنید .
با چهرهٔ منقبض ، در حالیکه اشك در چشمانش پرشده‌بود رو بشوهرش کرد و گفت :
— آخر یك چیزی باینها بگو ...
ویکتور عکس‌العملی نشان نداد ، ویلکر دست روی شانه بریژیت نهاد و گفت :
— برای خانه‌ات زیاد نگران نباش ، از بین نخواهد رفت ...
فکر آتش زدن خانه جالب بود : آتش ، مامورین آتش نشانی ، دستپاچگی مردم ، اجتماع اهل محل ...
— فکر خوبی است ، باید زود دست بکار شد ، ویکتور ...
ویکتور خیال میکرد در خواب است و تمام این جریان کابوسی بیش نیست ، میخواستند خانه و زندگی او را آتش بزنند ، مایوسانه گفت :
— همین الان میخواهید خانه را آتش بزنید ؟
ویلکر گفت : — هرچه زودتر بهتر ، اگر اشیاء قیمتی داری...
بریژیت برای آخرین بار اعتراض کرد ! — نه ! نمیخواهم...
ویلکر بابی صبری بویکتور گفت : — بهش بگو ساکت بشه !
زود باش هرچه قیمتی است بردار ....
سر ویکتور بدوران افتاد ، مبلها پیش چشمش میچرخیدند، چه چیزهائی باید باخود ببرد ؟ نگاهی باطراف خود افکند ، همه‌چیز درنظرش پرارزش بود ، اشیائی که سالها بود بآنها کوچکترین توجهی نکرده بود اکنون در نظرش اهمیت فوق‌العاده پیدا کرده بودند .
ماشین تحریرش را خواهد برد ، کاغذها ، جواهرات ، صفحه‌های گرامافون ... نه صفحه‌ها باشد ، با تأسف از آنها صرفنظر کرد... برامس ، موزار ... نه ، نه ، لباسهای خودرا باید ببرد ...
صدای دو تیر طپانچه در کوچه طنین افکند ، دکتر از جا جست و گفت :
— دارند گروگانها را تیرباران میکنند ؟
کسی جواب نداد ، ویلکر بطرف پنجره رفت و گفت :
— منکه چیزی نمی‌بینم اما از اینها هرچه بگوئی برمیآید ، ممکن است همین جا تیر بارانشان کنند .

پییر گفت : ــ فقط صدای دو تیر بگوش رسید .
ــ شاید سوء قصد جدیدی است .
ویلکر پرده‌های پنجره را کنار زد و گفت :
ــ بیرون همه چیز آرام است سربازها سرجای خودهستند.
ویکتور با شنیدن صدای تیر از تمام نقشه‌های خودمنصرف شد ، هیچ چیز با خود نخواهد برد ، بالاخره مغازه‌اش سالم باقی میماند . گفت :
ــ اگر فرار کنم ، دیگر نمیتوانم کتابفروشی خود را بازکنم و بکسب و کار ادامه دهم ، آلمانیها ما را تعقیب خواهند کرد .
ویلکر گفت : ــ آرام ، آرام باش . خانه ییلاقی من هست ، مدتی بدان پناه خواهیم برد ، بعد سروصداها خواهد خوابید ؛ موضوع اساسی اینست که فعلا از این خانه فرار کنیم ، ماکه جنایتکار نیستم ، ما نباشیم اشخاص دیگر رابگروگان خواهند برد...
همه بجنب و جوش افتادند ، همه میخواستند هرچه زودتر این خانه و این محله را ترك کنند ، بیك جائی ، بهر جا که بشود بروند ولی اینجا نباشند ، همه آنهادرشهرستانهاقوم‌و خویش داشتند ... تیماکوف یك قوطی کبریت بدست گرفت و گفت :
ــ کجا را باید آتش زد ؟
پییر با اضطراب پرسید :
ــ چیزی را فراموش نکرده‌اید ؟
در این لحظه همه احساس نگرانی میکردند ، میترسیدند کورت در را بازکند و همه را بگروگان ببرد ، مخصوصا بعد از این تیراندازی مرموز دیگرهیچ‌جور نمیشد اعتماد داشت ویکتورگفت:
ــ من بآتش نشانی تلفن میکنم .
ــ اول باید خانه را آتش زد
ــ اقلا ده دقیقه طول خواهد کشید تا برسند .
ــ خوب ، تلفن کن !
ویکتور شمارهٔ آتش نشانی را گرفت ، دستش میلرزید ، دانه‌های درشت عرق از پیشانیش میچکید ، در میان رویای وحشت انگیزی میزیست !
ــ آلو ؟ .. آتش نشانی ؟ ... اینجا ..
اسم کوچه یادش رفته بود ، فکرش کار نمیکرد ، روبه بریژیت کرد و پرسید :
ــ اسم کوچه چیه ؟
ــ کدام کوچه ؟
ــ همین کوچهٔ خودمان ... آلو ! آتش نشانی ؟ اینجا کوچهٔ

«ماتی» است زود بیائید حریق اتفاق افتاده ...
گوشی را سرجایش گذاشت ، رنگ بر چهره نداشت ، گفت:
ـ الان میرسند .
دکتر دستها را بآسمان بلند کرد و گفت :
ـ حالا که میآیند دیگر چرا خانه را آتش بزنیم ؟
ـ چرا ، باید خانه را آتش بزنیم ، دود راه بیندازیم ، ایجاد وحشت کنیم .
ـ خوب از کجا شروع کنیم ؟
ـ آشپز خانه .
همه بطرف آشپزخانه دویدند ، متوجه نبودند که دادو فریاد میکنند ، آشپزخانه وسیع ، تمیز ومدرن بود ، شیرینی جشن روی یخچال بود ، گیلاسهای شامپانی مرتب روی میز چیده شده بود، همه چیز در این آشپزخانه نشانه یك زندگی آرام و خوشبخت بود...
لحظه‌ای همه مردد ایستادند :
ـ باید پرده‌ها را آتش زد !
تیماکوف کبریتی روشن کرد ، نگاهی بویکتور افکند مثل اینکه از او اجازه میخواست تا کار خود را شروع کند ، بعد کبریت را بپرده نزدیك کرد ، شعله آتش پارچه پرده را طعمه خود ساخت بالارفت ، پرده سوخت ولی آتش بجائی سرایت نکرد ، خاموش شد.
ـ زود باشید ، مامورین آتش نشانی الان خواهند رسید .
تیماکوف کبریت دیگری آتش‌زد و گفت :
ـ قدری بنزین لازم داریم .
بریژیت گفت : بنزین نداریم .
ـ الکل چطور ؟
ویکتور یك شیشه در دست او نهاد
ـ کنار بروید .
تیماکوف نیمی از بطری را روی میزخالی کرد و یك کبریت مشتعل بروی آن انداخت شعله‌ای آبی رنگ زبانه کشید ، ویکتور در حالیکه دندانها را بهم میفشرد سوختن میزش را تماشا میکرد ، چقدر وقت لازم بود تا آتش باقی اثاث را بسوزاند ؟ کی باید خاطراتی را که از میان این چهار دیواری داشت در خاك کند؟ پریشان خاطر منتظر آمدن مامورین‌آتش نشانی بود ، اگر زود برسند شاید آسیب زیاد به اسباب خانه‌وارد نیاید .
ـ آقایان چه خبر است ؟
با تعجب همه روی خود را بطرف دربرگرداندند ، کورت کاوباخ بآنها مینگریست هنوز از جریان امر سر درنیاورده بود ،



تیماکوف کبریتی روشن کرد وزیر
پرده گرفت و شعلهٔ آتش ، پرده
را طعمهٔ خود ساخت ...

سیگار میکشید ، ویلکر خواست او را بترساند فریاد زد :
ـ خانه آتش گرفته ، فرار کنید !
کاوباخ با پاشنهٔ پا در را پشت سرخود بست ، حالا بحقیقت مطلب پی‌برده بود ، بر چهرهٔ لاغرش تبسمی پرمعنی نقش بست ، خاکستر سیگار خود را روی زمین انداخت ، بعد دود سیگار را از میان لبان خود آهسته بیرون داد و گفت :
ـ پشت در منتظر خواهم ماند ، اولین کسیکه بخواهد فرار کند با گلوله خواهم کشت ، حالا هر کار میخواهید بکنید ! خوددانید!
بعد خیلی آرام از آشپز خانه بیرون رفت .
ـ زود باشید باید آتش را خاموش کرد .
آتش بجاهای دیگر سرایت کرده بود ، ویکتور شیرهای آبرا بازکرد و دیگ و کاسه بدست حضار داد ، ویلکر فریاد زد :
ـ آرام ، آرام ، آب بیاورید !
ده دقیقه بعد آتش خاموش شده بود ، بوی زننده‌ای از میزکه نصفش سوخته بود بمشام میرسید ، از پرده‌ها هنوز دود بر میخاست ، ویلکر از پشت در پرسید :
ـ حالا میتوانیم بیرون بیائیم ؟
ـ همه جا خاموش شده ؟
ـ بله
ـ بسیار خوب ، حالا میتوانید بیرون بیائید !
افسرآلمانی دستهارا بسینه زده ، بمیزتکیه کرده و منتظر آنها بود ، گفت :
ـ دیوانگی نکنید ، چرا بیخودی جانتان را بخطر میاندازید؟ شما هفت نفرید من فقط دو نفر گروگان میخواهم ، خود دانید !

*

ویلکر گفت : آتش زدن خانه فکر درخشانی نبود !
ـ همه این فکر را قبول کرده بودیم !
ـ درست است ، درست ، ولی در هرحال فکر خوبی نبود، حالا میفهمم که بد نقشه‌ای بود ، کار بچه‌گانه‌ای بود !
تیماکوف چیزی نگفت ، بتماشای بطری شرابی که تقریباً تمام آنرا نوشیده بود ، پرداخت ، بعد تکمه‌های لباس خودرا گشود، گرمش شده بود . ویکتور گفت :
ـ خوب ، حالا چه باید بکنیم ؟
دکتر در حالیکه سررا میان دستها گرفته بود بفکر فرو رفت وبالحنی خسته گفت :

ـ باید خود را تسلیم تقدیر کنیم !
آیا بهترین راه حل همین نبود ؟
ـ زن سرهنگ بچه مرض مرده ؟
دکتر حرکتی نکرد ، ویلکر پرسید :
ـ مگر معالجه‌اش نکرده‌ای ؟ ... بچه مرضی مرده ؟
ـ کلیه هایش درد میکرد ، درهرحال ... من او را یك‌مرتبه بیشتر معاینه نکردم .
ویلکر گفت : ـ من نگفتم که تو مسئول مرگ او هستی .
دکتر از جا پرید : ـ همینش باقی بود !
همه عصبانی بودند ، ویلکر مرتب قدم میزد ، گاه گاه جلوی آئینه گنجهٔ ظروف میایستاد ، مثل اینکه میخواهد مطمئن شود که حقیقتاً دراین اتاق که از میان حاضرین در آن دونفر رابابد گروگان داد حضور دارد. بریژیت روی‌شانهٔ شوهرش چرت میزد ، فرانسواز بناخنهای خودمینگریست، دکتروپییر مثل دو مومیائی بهت‌زده‌بفکر فرو رفته بودند ، تیماکوف بابطری خالی بازی میکرد .
ناگهان پییر گفت : ـ خود را بدست تقدیر سپردن خیلی آسان است ، خیلی احمقانه است .
صدایش محکم بود ، با لحنی مودب پرسید :
گوش میکنید ؟
ویلکر غرغر کرد ، فرانسواز پرسید :
ـ مگر راه حلی پیدا کرده‌ای ؟
پییر سینهٔ خود را نشان داد : ـ این نشانهای افتخار را می‌بینید ؟
چند لحظه تأمل کرد وادامه داد :
ـ من باینها افتخار نمیکنم برای اینکه برایم گران تمام شده‌اند ، نمیخواهم وارد جزئیات شوم ... جبهه ... بیمارستان ... تاریکی مطلق ! ... ساعات تلخی را گذرانده‌ام ، ولی از چند ماه پیش دوباره بزندگی علاقمند شده‌ام ، نظم وترتیبی بکار خود داده‌ام ، کتاب میخوانم ، مقصودم اینست که برام کتاب میخوانند ، بموسیقی گوش میدهم ، چیز مینویسم ، کم کم دارم یك زندگی ، عادی مثل سابق‌برای خودم ترتیب میدهم ، برای اینکارخیلی زحمت کشیده‌ام برای اینکه بزندگی باز گردم بسیار رنج برده‌ام ، خودتان بایدحدس بزنید که چه‌کشیده‌ام ، حالا خودرا یك فرد عادی میدانم .
ناگهان ، عنان اختیار را از کف داد ، لحن ملایم او تغییر کرد بامشت روی زانوان خود کوبید ، با صدائی مقطع گفت :
ـ حالا دیگر نمیخواهم اینطور احمقانه بمیرم ... نمیخواهم



تیماکوف تکمه‌های لباسش‌راگشود...
گرمش شده بود ...

بدون اینکه بتوانم در چشم دشمنانم خیره شوم تیرباران گردم ، شما حق ندارید تسلیم تقدیر شوید ، باید دونفر گروگان را از میان خودتان ، شش نفری انتخاب کنید ومرا کنار بگذارید ، اگر اینکار را نکنید اطمینان دارم این مرد آلمانی اول از همه مرا انتخاب خواهد کرد ، برای اینکه از من متنفر است ، نشانهای افتخار را بسینهٔ من دیده میداند در راه میهن زیاد رنج دیده‌ام ... زیاد ... زیاد ...

تأثر شدید صدایش را قطع کرد ، کلمات در گلویش خفه شد ، لبان خود را بهم فشرد سوت ماشین آتش نشانی سکوت را برهم زد .



تیماکوف برای اینکه خاطر حضار را کمی تسکین دهد گفت : ـ مأمورین آتش نشانی بکمك ما آمده‌اند .

سکوتی عمیق جایگزین این کلمات شد ، یکنفر در کوچه مشغول دادن دستور شد ، بعد ماشین آتش نشانی دوباره براه افتاد وصدای بوقش کم کم دور شد .

ویلکر به پییر نگاه میکرد ، مثل اینکه اولین باراست که این شخص‌را می‌بیند ، یك ساعت قبل نسبت باو احساس ترحم میکرد، حالا با احساسات خود مبارزه میکرد تا از وی متنفر نگردد ، چطور ممکن است عواطف یك بشر در مدتی بدین کوتاهی دگرگون گردد ؟ پیش خود فکر میکرد که به‌پییر علاقمند بود ، از شش سال پیش که بااو آشنا شده بود باو علاقه پیدا کرده بود ، شش سال محبت ، دو دقیقه نفرت و کینه ، وحالا زور نفرت وکینه به محبت چند ساله میچربید ویلکر سعی میکرد بدیگران نیندیشد ، تمام توجهش به پییر معطوف بود . تیماکوف بدون مقدمه گفت ـ یك خبر مهم بشما میدهم ـ میروم یك دوش بگیرم .

اوهمیشه فکرها وکارهای عجیب و غریب میکرد .

ـ میدانم حمام‌کجاست، لازم نیست راه‌را بمن‌نشان بدهید.

بعد در حالیکه پشت خود را میخاراند از اتاق بیرون رفت.

دکتر که از چند دقیقه قبل دلش میخواست بیکی بپرد ودق دلی دربیاورد فریاد زد :

ـ خیلی آدم بی‌ادب وبی‌قیدی است ، آدم که در خانهٔ مردم حمام نمیگیرد !

فرانسواز بااعتراض گفت :

ـ بریژیت و ویکتور دوست او هستند ، اگر میل دارد میتواند استحمام کند ..

ـ درست حرفم را نفهماندم ، ما احتیاج داریم که افکار خود را متمرکز کنیم ، باید پشت هم‌را داشته باشیم ، دست بدست هم بدهیم وآنوقت آقا همه را میگذارد ومیرود دوش بگیرد ! اینکار صحیح نیست . مگر درخانهٔ خودش حمام ندارد ؟ مگر میخواهد صرفه‌جوئی کند ؟...

تیماکوف جهودکه نیست ؟

همه روبطرف پییر کردند ، مقصودش چه بود ؟

ویلکر گفت : ـ کسی نمیداند .

سپس برای اینکه فکر خودرا بروز ندهد اضافه کرد :

ـ همه جهودها صرفه‌جو نیستند .

پییر حرف اورا قطع کرد وگفت :

ـ میدانم ، میدانم ، ولی دلم میخواهد بدانم تیماکوف جهود است یا نه !

ـ چرا ؟

پییر ساکت ماند .

فرانسواز اضافه کرد : ـ بفرض اینکه یهودی باشد ...

ـ خوب اگر یهودی باشد ، جریان طور دیگری خواهد شد.

فرانسواز پاسخ داد : ـ مواظب حرفت باش .

پییر از روی ناتوانی حرکتی کرد وگفت :

ـ او را لو نخواهم داد ، مطمئن باش ، ولی اقلا میفهمم که چرا کاوباخ اینقدر در گرفتن گروگان مصر است، شاید ظن برده که تیماکوف یهودی‌است .

ـ خوب ، اگر یهودی نباشد ؟

ـ فهمیدن این امر مشکل نیست ، مگر مشغول‌استحمام نیست ؟ ویلکر بما خواهد گفت که یهودی است یانه !

ویلکر گفت : ـ تصور میکنید بتوانم ؟

سپس بطرف حمام رفت . بریژیت پرسید :

ـ از کجا خواهد فهمید که یهودی است .

ویکتور چیزی در گوش او گفت ، بریژیت قیافه‌ای متعجب بخود گرفت .

دو دقیقهٔ بعد ویلکر بازگشت و گفت :

ـ پشتش را بمن کرده بود ، نتوانستم چیزی ببینم .

ـ راستی دارد شستشو میکند ؟

ـ زیر دوش است صابون میزند ، آواز میخواند ، مثل اینکه اصلا از اوضاع ما خبر ندارد ...

ـ شاید مست است .

ـ امیدوارم اینطور باشد .
پییر به ویلکر گفت : ـ سیگار مرا آتش بزن .
ویلکر ازصدای آمرانه پییر بدش‌آمد، معذلك فندك خودرا دردست اونهاد پییر سیگارش‌را ازجیب بیرون‌آورد وآتش‌زدوگفت:
ـ تمام این اوضاع زیر سر یهودی‌هاست ، آنها آلمانیها را عاجز و عاصی کردند وباعث جنگ شدند ، در هرحال یك نفر یهودی در جبههٔ فرانسه نبود ، همه در پشت جبهه پولهای خود را حفظ میکردند .
ناگهان فکر شیطانی از خاطر ویلکر خطور کرد ، چنددقیقه بااین فکر مبارزه کرد ولی بالاخره مغلوب شد ... صندلی خود را نزدیك در راهروگذاشت ووارونه روی آن نشست و از پییرپرسید:
ـ چند وقت در جبهه جنگیدی ؟
پییر بادلی پر کینه ، پاسخ داد : ـ شش ماه ، در این‌مدت روی زمین وپشت سنگر خوابیدم ، توی گل ولجن جنگ میکردم ، شما نمیدانید چه زندگی پردرد و کشنده‌ای است ...
دکتر خواست اعتراض کند وجلوی این گفتگو را بگیرد ولی ویلکر باو اشاره کرد که خاموش شود ،
پییر ادامه داد :
ـ اسلحهٔ ما مثل بازیچه بچه ها بود .
ویلکر آهسته پای خودرا جلو برد ولای در راهرو را باز کرد تا کورت که در راهرو بتماشای پروانه‌ها ادامه میداد صحبت آنهارا بشنود ، آنوقت پرسید :
ـ از سربازان آلمانی زیاد کشتی ؟
پییر بادست اشارهٔ مبهمی کرد ، دکتر که متوجه ویلکر وهدف شیطانی او شده بود ، خجل وشرمنده از جای خودبرخاست وبسالن رفت . ویکتور وبریژیت نیز پشت سراو براه افتادند ، فرانسواز متوجه جریان نبود ، پشت باین دو نفر کرده ودر فکر خود مستغرق بود . ویلکر باز اصرار کرد :
ـ چند نفر آلمانی کشته‌ای ؟
ـ نمیدانم ، سه یا چهار نفر .
ـ در کشتن آنها تعمد داشتی ؟
ویلکر متوجه شد که عرق از سر ورویش جاری است ، میدانست که عمل پستی را انجام میدهد ولی در مقابل فکر شیطانیش اراده‌اش بکلی مضمحل شده بود ، سئوالات خود بخود برزبانش جاری میشد پییر در پاسخ سئوال او گفت :
ـ من اصلا از آلمانیها متنفرم .

حالا ویلکر در راهرو نیمه باز کرده بود ، کورت تمام صحبتهای آندورا میشنید . ویلکر باز سئوال کرد :

– چرا از المانیها متنفری ؟

پییر لحظه‌ای سکوت کرد ، آیا سوءظنی بخاطرش گذشته بود ؟

– من همیشه ازآنها متنفر بوده‌ام ؟ مگر تو آنها را دوست داری ؟

رنگ از روی ویلکر پرید . انتظارنداشت پییر چنین سئوالی از وی بکند ، آهسته در را بست ، باصدائی خفه گفت :

– من از جنگ متنفرم !

بعد پای خود را روی لبهٔ در تکیه داد بطوری که بدلخواه بتواندبمقتضای مطالبی که گفته‌میشود در را باز کند یا ببندد . پییر گفت :

– تکه های گلوله توپ چشمان مرا کور کرده‌است .

ویلکر گفت : – متوجه‌ام ، متوجه‌ام !

پییر گفت : – دراین صورت امیدوارم متوجه شده باشی چرا نمیخواهم پای من در این جریان بمیان کشیده شود و نمیخواهم بعنوان گروگان مرا توقیف کنند !

ویلکر خاموش ماند . پییر پرسید :

– خوب ، همه با نظر من موافقید ؟ ... ویکتور جواب بده !

ویلکر ناراحت از روی صندلی برخاست وگفت :

– رفته است شراب بیاورد ... فندکم را بده .



ویلکر بزبان آلمانی گفت : – ازاین مجموعه خوشتان آمد ؟

کورت کاوباخ برگشت ، نگاهی به ویلکر افکند ، چندلحظه در چشمانش برقی درخشید و پرسید :

– شما هم کلکسیون دارید ؟

– خیر ، ولی یکی از دوستانم نمونه‌ای بسیار نادر دارد .

– این دوست شما کجاست ؟

ویلکر جراتی یافت وگفت :

– درچند کیلومتری اینجا زندگی میکند ، اگر میل داشته باشید میتوانم این پروانه هارا برای شما بیاورم ، امشب حرکت میکنم و فردا ...

افسر آلمانی ذره‌بین را باآستین لباسش پاك کرد و باتأنی گفت :

– این نمونه‌ها باید خیلی گرانقیمت باشد !
ویلکر ، وان ویلکر !
– خیر ، هیچ ، هیچ ، من این پروانه‌هارا بشما هدیه‌میکنم، چیز مهمی نیست ...
نور چراغ راهرو ضعیف بود ، روی صورت کورت سایه افتاده بود ، ویلکر فقط لبان افسررا که حرکت میکرد میدید :
– آقا خیلی متشکرم ... آقای ...؟
– ویلکر ، وان ویلکر !
ویلکر از خود پرسید چرا افسر آلمانی جویای نام او شده است ؟ لرزش نامطبوعی سراسر وجودش را تکان داد ، بر ترس خود فائق آمد وباعجله گفت :
ویلکر نام حقیقی من نیست .
افسر آلمانی همچنان بسکوت ادامه میداد ، ویلکر خواست توضیح بدهد :
– من‌اصلا ایرانی هستم ، ولی سالهای متمادی است در این کشور زندگی میکنم ، بهمین جهت مجبور شده‌ام نام خانوادگی خود را تغییر دهم ... توجه میفرمائید !
کورت ذره‌بین را در دست خود تکان داد وگفت :
– آقای ویلکر شما آدم عجیبی هستید !
ویلکر از خود پرسید آیا او را عصبانی کرده‌ام ؟ مقصودش ازاین حرف چیست ؟
خواست موضوع‌را باشوخی خاتمه دهد ، بزبان آلمانی‌گفت:
– یعنی‌میخواهید بگوئیدمن پیرمرداحمقی هستم‌که دوباره به دوران بچگی بازگشته‌ام ؟
– نه، شما بهیچ‌وجه بدوران بچگی برنگشته‌اید ، برعکس خیلی هم عاقلید ، راستی‌کجا زبان آلمانی را یادگرفته‌اید ؟
ویلکر با خوشحالی گفت :
– در کشور شما ، دربرلن ، درسال ۱۹۳۰ ، من دوسال ...
– چرا در آلمان نماندید ؟
ویلکر نگران شد ، درحقیقت ویلکر بخاطر کارهای خود فقط سه‌ماه در برلن بسر برده بود ، زبان آلمانی را هم در مدرسه یاد گرفته بود ، باناراحتی گفت :
– صمیمانه ازاینکه در آلمان نماندم متأسفم ! ولی بخاطر پدرم مجبور شدم بفرانسه بیایم . پدرم اینجا تجارت میکرد .
ویلکر بخوبی احساس میکرد که دروغهایش آفتابی‌شده‌است ولی سعی میکرد خودرا خیلی صمیمی و راستگو جلوه دهد ...

کورت خمیازه کشید ، چشمان خود را مالید وباو پشت کرد ، پس ازچند لحظه سکوت گفت :
ــ خوب آقای ویلکر شاید چند دقیقه دیگر باز همدیگر را ببینیم
ویلکر در نهایت ناراحتی ، معذب ، بسراغ دوستان خود رفت .



از نیم ساعت پیش ، دکتر در حالیکه سر خود را بدست تکیه داده بود در گوشهٔ میز نشسته و بفکر فرو رفته بود . کم کم خودراجمع کرده‌بود ، بتدریج موفق‌شده‌بود ترس‌ووحشت‌راازمخیلهٔ خود دورکند ، حالا با فکری روشن موقعیت را میسنجید ، دیگر عرق بربدنش ننشسته بود ، جریان امررا بادقت مطالعه میکرد ، مثل اینکه مشغول معاینهٔ یك بیمار است ، باخود گفت : «خوب ، ما هفت نفریم اگر گروگانها را خودمان انتخاب کنیم من در هرحال انتخاب خواهم شد ، از خودم دفاع خواهم کرد ، اگر افسر آلمانی گروگانها را انتخاب کند باز امید موفقیت برای من هست و نجات خواهم یافت ! »
آیا هیچ فکر کرده بود که دیگران هم همینطور استدلال میکنند ؟
دکتر باز پیش خود فکر میکرد : « قبل از هر چیز باید خونسردی خودرا حفظ کنم ، خوب حالا آمدیم و مرا بعنوان گروگان انتخاب کردند ؟» باز افکارش مغشوش شد ، با زحمت زیاد موفق شد باردیگر افکار خود را منظم کند ، ترس خودرا دور کرد ، قلبش بشدت میطپید ، فکرکرد : «خوب ، اگر مرا انتخاب کند خواهم گفت پزشکم ، مرا تیرباران نخواهند کرد ، شاید مرا بآلمان بفرستند که آنجا کار کنم !» ... رفتن بآلمان هم خودش مصیبت بزرگی‌بود ، باید زنش، زندگیش، محکمه‌اش ، مریض‌هایش، همه را ترك کند ...
ناگهان دکتر از جا برخاست ، گره کراواتش را محکم کرد ، سرفه‌ای کرد وگفت :
ــ خوب من رفتم !
ویلکر از جا پرید :
ــ کجا ؟
ویلکر خیال میکرد دکتر قصد دارد خودرا بعنوان گروگان معرفی کند ، منتظر چنین فداکاری از دکتر بود ، مگر پزشك نبود ؟

پزشکها باید از جان گذشته باشند ...
دکتر گفت : ـ میخواهم بخانه برگردم، همسرم مریض‌است.
همه ، گیج ومبهوت باو نگریستند ، پییر سر خودرا بلند کرد ! ویکتور گفت :
ـ کاوباخ نخواهد گذاشت بروی .
ویلکر احساس کرد که اتفاق ناگواری در پیش است ، حالا آمدیم و افسر آلمانی باو اجازه داد برود ، تکلیف بقیه چیست؟ فقط شش نفر خواهند ماند وباید دونفر ...
ویلکر فریاد زد : ـ تو حق نداری مارا بگذاری وبروی !
دکتر منتظر این اعتراض بود ، گفت :
ـ اگر من بیرون بروم میتوانم بنفع شما اقداماتی بکنم ، برای شما مفید باشم . باسرهنگ ملاقات خواهم کرد ، وضع‌را برای او تشریح خواهم کرد ...
ـ سرهنگ هیچ کاری نمیتواند برای ما بکند ، دو ساعت دیگر هم عبور ومرور قطع خواهد شد ، حکومت نظامی است ، باید فکر دیگری کرد .
ویکتور پرسید : ـ چطور ازاینجا خارج میشوی ؟
ـ خیلی ساده از در خانه بیرون میروم ، فقط شما باید به افسر بگوئید که مرا نمیخواهید بعنوان گروگان معرفی کنید .
ویلکر نفسش بند آمد . این راه حل بفکرش خطور نکرده بود ، فکر بکری بود ، عالی بود ، باید خودش هم از همین فکر استفاده کند ، رفقارا قانع کند ... خیلی باید احتیاط کرد ... خیلی احتیاط . . .
ـ خیال میکنی کاوباخ قانع خواهد شد ؟
ـ طبیعتاً ! ... کاوباخ دونفر گروگان میخواهد ، بهش بگوئید که بمن اجازه داده‌اید بروم ، خیلی ساده‌است .
ویکتور باناراحتی نگاهی بجانب ویلکر انداخت ، به‌ویلکر حالت تهوع دست داده بود ، سعی کرد آرام بماند ، پرسید :
ـ خوب وقتی بیرون رفتی چه خواهی کرد ؟
ـ اول بسراغ سرهنگ میروم ...
ـ یك سرهنگ دیگر یاهمین سرهنگ ؟
دکتر با تعجب پاسخ داد : ـ همین سرهنگ !
ـ همین سرهنگی که زنش فوت شده ؟
ـ اگر زنش مرده تقصیر من نیست !
ویلکر نگاه تعجب آمیزی بحضار افکند ، مثل اینکه میخواهد همه را بشهادت بطلبد :

ـ مگر گفتم تو اورا کشته‌ای !
دکتر با بی‌صبری گفت :
ـ باکلمات بازی نکنیم ، صداقت ...



ویلکر فریاد زد : ـ منهم همین را میخواهم ! صداقت ، راستی خیال میکنی که اگر ما را بگذاری وبروی کارشرافتمندانه‌ای کرده‌ای؟ راستی خیال میکنی وقتی از اینجا رفتی کاری از دستت ساخته است ؟ راستی خیال میکنی که ما همه احمقیم ...

دکتر بروی صندلی افتاد و خاموش ماند . ویلکر ادامه داد :

ـ اگر از این قرار باشد منهم چند افسر آلمانی را میشناسم اما میدانم که کوچکترین کمکی نمیتوانند بما بکنند ...

ویلکر خاموش شد ، دردل گفت : «زیاد هم نباید موضوع را کش داد ، تا یك ساعت دیگر شاید کسی را پیداکنم که بتواند بماکمك کند ، آنوقت اینها را قانع خواهم کرد که بمن اجازه بدهند از اینجا بروم !» از خشم خود کاست ، پس از لحظه‌ای دستی روی شانهٔ دکتر نهاد وگفت :

ـ عمل توکاملا طبیعی است ، همسرت بیمار است ، ناراحتی، میفهمم چه میکشی ، میفهمم ...

ولی دکتر بشکست خود اعتراف نکرد . ناگهان از جابرخاست وگفت :

ـ من رفتم !

صدایش کمی مرتعش بود :

ـ خودم را بخطر میاندازم ، از پنجره بیرون میروم !

دیگر قدرت تحمل این وضع را نداشت ، ویکتور فریاد زد :

ـ مگرمیخواهی‌انتحارکنی؟...سربازان‌تیراندازی خواهندکرد .

دکترگفت :

ـ بجهنم ، بجهنم ، درهرحال من میروم ...

پییر که تا آن لحظه ساکت مانده بود گفت :

ـ من عقیده ویکتور را تایید میکنم ، آلمانیها بمحض دیدن تو بلاتامل تیراندازی خواهند کرد عمل تو انتحار است . اگر میخواهی انتحارکنی بهتر است خود را بعنوان‌گروگان معرفی‌کنی، باین ترتیب هم خدمتی بما کرده‌ای وهم‌جابجاکشته نخواهی شد .

دکتر لجاجت وپافشاری میکرد :

میخواهم بروم ، دیگر قادر نیستم اینجا بمانم .

پنجره را باز کرد ، ازآن بالارفت ، ویکتور ازترس جریمه‌فور!



دکتر باصدای مرتعشی‌گفت :

- من خودم را به‌خطر می‌اندازم واز پنجره بیرون می‌روم ...

چراغها را خاموش کرد ، ویلکر که غافلگیر شده بود عکس‌العملی از خود نشان نمیداد ، ولی بعد فکر کرد که اگر دکتر کشته شود مسئله یك گروگان حل شده و معرفی یك گروگان دیگر باقی خواهد ماند ، خوب اگر مجروح شد تکلیف چیست ؟

همه گوش فرادادند ، منتظر بودند صدای تیراندازی بلند شود ، همه پشت دیوار چمباتمه زده بودند ، مبادا تیر از پنجره داخل اتاق شود و بیکی ازآنها اصابت کند ، چند ثانیه گذشت ، هیچ ! صدائی برنخاست ، بعد ، صدای پا بلند شد ، دوباره همه جا را سکوت فراگرفت ، نگاهی بیکدیگر انداختند و یکمرتبه از جا پریدند ، زنگ خانه بصدا درآمده بود ، یك دقیقهٔ بعد کورت کاوباخ در اتاق راباز کرد و دکتر را بداخل اتاق راند وگفت :

ـ بشما اجازه نمیدهم بدون موافقت دوستان خود از این خانه بیرون بروید ، حالا دوباره هفت نفر شدید ، من دو نفر بیشتر گروگان نمیخواهم ، خود دانید !

***

تیماکوف شیر دوش را بست ، صبر کرد تاآخرین قطرات آب از روی بدنش سرازیر شود ، تکانی بخود داد واز حمام خارج شد ، آینه که بخار روی‌آن نشسته بود ، نقشی محو و مبهم از پیکر او هویدا ساخت ، صورتش را بآینه نزدیك کرد و دید ریشش درآمده ، ظهر ریشش را تراشیده بود ، تکان دیگری بخود داد ، قطرات آب بروی آینه پاشیده شد و بطرف پائین سرازیر شد و روی آینه خطوطی نامنظم ترسیم کرد . حولهٔ بزرگی بدور خود پیچید ، خیلی حالش خوب بود ،احساس راحتی شگفت انگیزی میکرد . البته ، مقداری مشروب نوشیده بود ، ولی هرگز الکل مغزش را ازکار نمیانداخت مگر اینکه خودش بخواهد همه چیز را فراموش کند ، الان تمام جریان شب را از نظر میگذراند ، از جزئیات وقایع لذت میبرد ، قیافهٔ ویلکر در نظرش مجسم میشد ، آمدن کورت ...دکتر... ویکتور .. خنده‌اش گرفت ، همانطور با حوله باتاق ناهارخوری آمد ، نزدیك بود از خنده غش کند ، تنهاکسیکه در اتاق آرام وبی‌خیال بنظر میرسید فرانسواز بود ، جلوی خنده خود راگرفت ، حوله را محکم بدور خود پیچید و بروی صندلی نشست ، ویلکر غضبناك بوی نگریست :

ـ باز هم مستی !

بدون اینکه ویلکر را نگاه کند ، سری تکان داد ، نمیخواست او را بیش از این خشمناك سازد ، هنوز خبر نداشت که دکتر

میخواسته است فرار کند و حالا سرافکنده در میان جمع نشسته است ، کم کم خنده‌اش تمام شد ، شروع بسکسکه کرد ، اصلا تمام این جریان چه اهمیتی داشت ، چه چیزی را از دست میداد ؟ شاید اقبالش بزند و نجات یابد ، فکر کرد که شاید این آخرین دوشی است که گرفته و تا یکساعت دیگر اصلا وجود نخواهد داشت ... فکر مرگ را خیلی با خونسردی و آرامش پذیرفت ، بخود تبریک گفت که از سن بیست سالگی برای خویش یك «زندگی درونی» داشته است . سالهای متمادی بتعمق و مطالعه پرداخته و سعی کرده‌است تنها باشد ، حالا خود را قادر میدیدکه باهرپیش‌آمدی روبروگردد، این «زندگی درونی» تیماکوف اگر امروز قادر نبود در مقابل مرگ نلرزد بچه درد میخورد ؟ حالا فرصتی بدست آمده بود تانیروئی راکه در اثر ممارست و از خودگذشتگی در خویشتن جمع کرده بود مورد استفاده قرار دهد ، حدس زده بودکه روزی باین نیرو احتیاج پیدا خواهد کرد ، نفس عمیقی کشید و لرزش خفیفی اندامش را فراگرفت ، لذت میبرد ، همه چیز در نظرش صاف و روشن و دلپذیر بود ، مثل اینکه در آسمانها پرواز میکند ، خودرا مافوق اینها میدید ، خیلی بالاتر از ویلکر ، دکتر ، ویکتور ...گشتاپو... و همه چیز دیگر بود ، ازآن بالا ، ازآن عالمی‌که تیماکوف درآن پرواز میکرد ، جنگ مثل سرسوزنی‌کوچك بنظر میرسید ، مدتها بود تیماکوف چنین وجد و شعفی در خویشتن احساس نکرده بود، یك جمله باعث شادی همه میشد نوك زبانش بود ، زبانش راقلقلك میداد ، با خودگفت : «هنوز خیلی زود است ،کمی دیرتر خواهم گفت !» میخواست از این تفوقی‌که برهمه داشت بازهم‌کمی لذت ببرد ، این تفوقی‌که باوآرامش ضمیر میداد ، او را نیرومندساخته بود ، میخواست بازکمی باآنها بازی‌کند ...

***

ویکتورگفت : — بریژیت حامله است .

ویلکر لبش راگزید ودردل گفت !« اینرا میگویدکه دل مارا برحم آورد !» دکتر خیره شد وگفت !

— ازکی ؟

— از دوماه پیش .

بعد بدون اینکه مجال دهد افزود !

— میخواستم امشب که جشن تولد بریژیت است این مطلب را برای شما فاش‌کنیم فقط فرانسواز ازاین خبر خوشحال‌بنظرمیرسید، دیگران خاموش ماندند ، تقریبا خصمانه به بریژیت مینگریستند

ویکتور باز افزود !
– دکتر باید بریژیت را معاینه‌کنی .
دکتر شانه‌ها را بالا انداخت !
– اگر حامله است ، لازم نیست آدم دکتر باشد تا مطلب را تصدیق کند .
بریژیت سرخ شد ، ازاینکه شوهرش این جریان را فاش‌کرده بود دلگیر شده بود ، ولی‌فکر‌کرد که شاید حق با شوهرش باشد پییر گفت :
– دراین لحظه‌روی دل همه‌مان یك‌چیزی سنگینی میکند اگر بریژیت آبستن است شاید‌کورت باو‌کاری نداشته باشد...
تیماکوف درحالیکه آروغ میزدگفت:
–خوب ویکتور را بجای او خواهد برد ...
بعد فورا اضافه‌کرد :
– نه ، ویکتور بزودی پدر خواهد شد
ویلکرکه ازمدتی پیش درفکر بود ، دستها را بالابردوگفت !
– گوش‌کنید ، بقدر کافی وقت خود را تلف‌کرده‌ایم ،کورت از ما دونفرگروگان میخواهد ، باید آنها را تعیین کنیم .
همه ساکت شدند ، پییر اعتراض‌کرد !
– چرا بمن‌نگاه میکنید ؟... من نمیخواهم بعنوان گروگان بروم ویلکر گفت ! – هیچکس بتونگاه‌نمیکند !
– چرا ، حس‌میکنم همه‌نگاهتان متوجه‌منست ، بشماگفتم ، من خیلی درراه‌میهنم فداکاری‌کرده‌ام، ازمیان‌خودتان‌گروگانها راانتخاب کنید ، برای من بس است ، دیگر میل ندارم افتخاری بافتخاراتم افزوده شود ، چشمهای خودرا درراه وطن داده‌ام ، بس است حالا نوبت شماست !
ویلکر باانگشت مشغول شمردن شد!
– بسیار خوب پییر را کنار میگذاریم برای اینکه کور است ، بریژیت‌راکنارمیگذاریم‌چون‌آبستن‌است ،ویکتورراکنار میگذاریم‌برای اینکه مسئولیت یك خانواده را بزودی بعهده خواهدداشت ، دکتر کارت را کنار میگذاریم برای اینکه طبیب است ، فرانسواز را کنار میگذاریم برای اینکه خوشگل است ، بسیار خوب دونفر دیگر روی صحنه باقی مانده‌اند ، تیماکوف ومن ، موافقید ؟
هیچکس جواب نداد ، پس از لحظه‌ای پییر سکوت را درهم شکست وگفت !
– خیلی‌معذرت میخواهم ولی‌راستش رابخواهید من‌موافقم اولا ویلکر ازهمه پیرتر است زندگی خودش راکرده ... بازهم ازویلکر

معذرت میخواهم ... مگر بانداه‌کافی زندگی نکرده‌ای ؟...شصت وپنج سال ازعمرت میگذرد هرچه دیدنی بوده دیده‌ای ، چند سال دیگر بیشتر از عمرت‌باقی نیست ... میفهمی ؟... من مجبورم اینطورحرف بزنم ، حقیقت را بگویم ... توباید بفهمی ...

ویلکر بارنگ پریده گفت !

ـ خوب تیماکوف چطور ؟

پییر گفت : ـ تیماکوف ازهمه‌چیز سیر شده ، درمدت کوتاهی ازهرچه ممکن بوده لذت برده ، اینطور نیست ؟... تیماکوف راست نمی‌گویم ؟

تیماکوف علی‌رغم خودگفت ! ـ چرا ، راست میگوئی !

ویلکر نفسش تنگ شده بود ، بزحمت گفت !.

ـ پییر تووقیحی ، منهم معذرت میخواهم ... توخیلی چیزها را نمی‌فهمی ... اگر میتوانستی مرا ببینی مشاهده میکردی که ازسراپای من سلامتی و نشاط میبارد ، زنده‌ام و زندگی را دوست دارم ، از همه شما جوان‌ترم ... درست است برچهره‌ام چین وچروك دیده میشود ... چینهائیکه چهل سال زحمت ومرارت برچهره‌ام نقش کرده ... اما حالا میخواهم تلافی کنم ، چند سال خوش بگذرانم ، میخواهم از سالهای آخر زندگی خود لذت ببرم ، رنجها و مشقتها را فراموش کنم ... این چند سال باقیمانده عمرکه تو بابی‌اعتنائی ازآن سخن میگوئی برای من بسیارپرارزش است ... میخواهم زنده بمانم.. زندگی را دوست دارم ...

پییر اعتراض کرد !

ـ من نمیخواستم وقاحت‌کنم و ترا برنجانم . اگر سخنان من ترا ناراحت کرد ، مسئولش وضع ناهنجار فعلی است ...

ویلکردست‌هارابسینه‌گذاشت ومشغول قدم‌زدن‌شد،ازحرف پییر سخت برآشفته بود ، منقلب بود ، ناگهان گفت !

ـ يك فکری بخاطرم رسید .

روبدکترکرد وگفت !

ـ تو طبیب خانوادگی ما هستی ، سالهاست همه ما را معالجه میکنی ، آیا درمیان ماکسی‌هست که يك بیماری غیر قابل‌علاج‌داشته باشد ، مثلااستعداد ابتلای بمرض سرطان داشته باشد ؟

دکتراعتراض کرد :

ـ آخر مگر میشود ...

ـ اشکال ندارد یکی‌یکی ما را معاینه‌کن و حقیقت را بگو .

ـ مسخره بازی است !

ـ چرا ؟... شاید من دردی داشته باشم که ظاهر سالم و پرنشاطم آنرا هویدا نمیسازد ، اگر قرار باشد چند ماه دیگر بمیرم خوب حالا فداکاری میکنم .

بدون اراده همه قدها را راست کردند تا ثابت کنند مرض مخفی یا درد درونی ندارند و سالم هستند . دکتر گفت :

ـ احتیاج بمعاینه شما ندارم ، همه‌تان سالمید ...

ـ نه ، این کافی نیست ، باید جزئیات را درنظر بگیری ، مثلا ویکتور ...

ویکتور دیدگان را برهم نهاد ، ویلکر پافشاری کرد :

ـ شاید مسلول باشد ، شاید زخم معده داشته باشد ...

دکتر گفت :

ـ هیچ ، خیلی هم سالم است ، فقط ...

ـ فقط چی ؟

ـ چیزمهمی نیست ، میتوانم بگویم ؟

ویکتور احساس کرد که قلبش بشدت می‌تپد ، آیا مرض مزمنی داشت و دکتر تابحال از افشای آن خودداری کرده بود ؟ بخود جرأت داد و بدکتر گفت :

ـ بگو !

ـ لوزتین او کمی حساس است ، باید عمل کند ، قبلا هم باو گفته بودم لوزه‌های خود را عمل کند .

ویلکر گفت : ـ همین ؟

ـ بله همین ، درد دیگری ندارد ...

ـ بسیار خوب ، بریژیت حالش چطور است ؟

دکتر علیرغم میل خود صحبت‌میکرد ،تحت نفوذ ویلکر قرار گرفته بود ، گفت :

ـ بریژیت کاملا سالم است ، هیچ عیبی ندارد .

ـ میتواند بدون خطر وضع حمل کند ؟

ـ بله ، اینطور فکر میکنم .

دکتر شرمنده خاموش شد ، بریژیت پرسید :

ـ دکتر ، حقیقت را بگوئید ، هرچه هست بگوئید نترسید.

ـ چیزی ندارم بگویم ، ماه گذشته معاینه‌ات کرده‌ام ... در نهایت سلامت هستی ... آه !... فقط باید مواظب کبدت باشی ، ضمناً باید آپاندیس خودت راعمل کنی ،ناراحتی روده‌هایت از آپاندیس است ...

ـ آیا این عمل لازم و فوری است ؟

ـ نه ، نه ، بعلاوه چند روز دیگر باز معاینه‌ات خواهم کردو...

ویلکر گفت :ـ بسیار خوب بگذریم ...پییر ...
دکتر نگاهی به‌پییر کرد ، پییر بی‌حرکت نشسته بود ،دکتر گفت :
ـ عیبی ندارد .
پییر اعتراض کرد : ـ چرا ، بگو که سه‌سال پیش سوزاك گرفته بودم و تا بحال مبتلای عواقب آن هستم ...
دکتر گفت : ـ یك سوزاك ساده فقط بد معالجه کرده‌بودند، چیز مهمی نیست .
ـ بیماری موروثی ندارد ؟
پییر خودش پاسخداد :ـ چشمهای خودرا در جنگ‌ازدست داده‌ام ؛ در تمام خانوادهٔ من یکنفر کور وجود ندارد . من اولین کور خانواده هستم ، جد بزرگم‌از یك دل‌درد شدید مرده ، شایدسرطان داشته ، شاید آپاندیسیت حاد باعث مرگش شده ، کسی نمیداند...
ویلکر احساس‌کرد که اگر بخواهد گفتگو راباپییرادامه‌دهد ممکن است کار بجاهای باریك بکشد ، اصراری نکرد و پرسید :
ـ فرانسواز چطور ؟
ـ هیچ .
ـ بالاخره‌باید یك جایش عیب داشته‌ باشد .
دکتر بابی میلی گفت :
ـ نمیتواند بچه‌دار شود .
فرانسواز سرخ شد ، لبخندی زد و گفت :
ـ دکتر هیچوقت این مطلب را بمن نگفته بودید .
دکتر با تعجب پرسید :
ـ هیچوقت نگفته بودم ؟
بعد لحظه‌ای بفکر فرو رفت و اضافه کرد :
ـ ممکن است ... میدانی ، اوضاع و ...
همه میدانستند که شوهر فرانسواز در جنگ کشته شده و فرانسواز قصد ندارد دوباره شوهر کند .
ویلکر پرسید :
ـ دکتر خودت چطور ؟
ـ فکر میکنم مرضی نداشته باشم .
ـ این سردرد های شدید که عارضت میشود ؟
دکتر لبخندی از روی ناراحتی برلب راند و گفت
ـکدام سردردها ؟
ـ همه میدانیم که گاه‌گاه سرت بشدت درد میگیرد ، همه هم میدانیم که برادرت بمرض سرطان درگذشته است .

ـ اولا سرطان حتماً ارثی نیست ، سردردهای من مولود زیاد کارکردن منست ، همه میدانید که خیلی زیاد کار میکنم ، اگر سرطان داشتم قبل از هرکس خودم میفهمیدم ...

ویلکر گفت : ـ خود من ؟

دکتر پاسخ داد : ـ جز کمی سوء هاضمه چیز دیگری نمی‌بینم .

ـ قلبم خوب کار میکند ؟

ـ باید اعتراف کنم که قلبت کاملا سالم است .

ویلکر صدای خود را صاف کرد و پرسید : ـ بنظر تو چند سال دیگر زندگی خواهم کرد ؟ پنج‌سال ؟ ده‌سال ؟ بیست‌سال ؟

دکتر حرکتی بعنوان عجز کرد و گفت :

ـ سئوال عجیبی میکنی ، نمیتوانم جواب بدهم .

ـ خوب یك چیزی بگو .

ـ چه میدانم ، اگر خوشت میآیدبیست سال دیگر زندگی خواهی کرد ...

ـ بیست سال دیگر هشتاد و پنج سال خواهم داشت ،سن قابل توجهی است ، اما خیال ندارم در هشتاد و پنج سالگی هم بمیرم ...

پوز خندی زد ، یك گیلاس شراب نوشید و گفت :

ـ راستی تیماکوف را فراموش کردیم .

تیماکوف گفت : ـ دکتر بگو من بزدل نیستم ، جرات دارم !

دکتر گفت : ـ من تا بحال تیماکوف را معاینه نکرده‌ام ، هیچوقت بمن مراجعه نکرده ،فکر میکنم هرگز مریض نشده است.

تیماکوف گیلاس خود را پراز مشروب کرد ، آهسته آن را نوشید و گفت :

ـ بریژیت ، فرانسواز ، چشمان زیبای خود را برهـــم بگذارید ، دکتر میخواهد مرا معاینه کند خوشبختانه من احتیاج بلباس کندن ندارم ...

حوله را باز کرد ، لخت ، عضلانی ، پشمالود ، وسط اتاق ایستاد ، بریژیت سر خود را بر گرداند ، فرانسواز مشغول ورق‌زدن یك مجله شد ، تیماکوف گفت :

ـ دکتر بیا جلو ، بیا جلو ...

چشمانش برق میزد ، دستها وپاهای خود را باز کرد ، وحشتی بی معنی و مضحك سراسر وجود دکتر را فراگرفته بود ، هیچوقت تیماکوف رادراین وضع ندیده بود ، باخلاق تیماکوف پی نبرده بود ، با خود گفت : «مست لایعقل است !» شاید ...

ـ پاشو دکتر ، بیاجلو ، اذیتت نمی‌کنم ....
عضلاتش بیرون آمده بود ، بی صبر بود ...
دکتر بدون اینکه از جا بر خیزد گفت :
ـ هیچ مرضی نداری ... کاملا سالمیَ ...
تیماکوف نفس عمیقی کشید ، سینهٔ فراخش پیش آمده بود و هیبت خاصی داشت ، گفت :
ـاگر نیائی ، خودم از جا بلندت میکنم ، میخواهم از وضع مزاجم اطلاع پیداکنم .
در دل ازشدت شعف درخود نمی‌گنجیدولی سعی می‌کرددر ظاهر این وجد و سرور را نشان ندهد ، دکتر بیش از پیش ناراحت شده بود ، پشتش را خم کرده بود
ـ جائیت درد میکند ؟
تیماکوف فریاد زد :
ـ آره!
ـ بسیار خوب معاینه‌ات میکنم ، روی نیمکت دراز بکش ...
تیماکوف خود را روی نیمکت انداخت ، سینه‌اش بالاوپائین میرفت ، تندتند نفس میکشید ، دکتر بااحتیاط باو نزدیك شد ؛در دیدگانش خیره شد ، بعد سر خود را روی قلبش گذاشت ، گوش کرد، مدتی طولانی ازتمام بدن اومعاینه بعمل‌آورد ، بعدبدون اینکه چیزی بگوید بجای خود بازگشت .تیماکوف پرسید :
ـ خوب دکتر ؟
دکتر همچنان ساکت ماند ، ویلکر نگاهی بدکتر افکند ، تیماکوف پرسید :
ـ خیلی مریضم ؟
بالاخره دکتر بصدا در آمد ، قیافه‌ای ناراحت داشت (آیا مخصوصاً این بازی را در آورده بود ؟ میخواست تلافی گستاخی تیماکوف را کرده باشد ؟)
ـ آلان نمیتوانم نتیجه قطعی را بگویم
تیماکوف حوله را دوباره بدور خود پیچید و پرسید :
ـ راستی خطرناك است ؟
ـآلان نمیتوانم چیزی بگویم .
ـ چطور ؟شما الان اسرار تمام دوستان مرا افشاء کردید.
ـ وضع شما طور دیگری است .
تیماکوف خیلی آرام ، شیشهٔ مشروب دیگری را باز کرد و گفت :
ـ دراین صورت من در مستی غم و غصه خود را فراموش

خواهم کرد
سکوت دردناکی در اتاق حکمفرما شد

***

دوتیر در خیابان خالی شد، ویلکر با اعصاب ناراحت دردناك بطرف پنجره رفت ، پرده راکنار زد و گفت :
ـ خانه همچنان درمحاصره است ، ولی سربازها تیرخالی نکرده‌اند .
هیچکس میل نداشت حرف بزند ، ویلکر نزدیك دکتر نشست و آهسته پرسید :
ـ هنوز ورقهٔ عبور شب را داری .
ـ بله .
ـ پس تو درتمام مدت شب میتوانی رفت و آمدکنی ؟
ـ تمام پزشکها ورقهٔ عبور دارند .
ویلکر بشکن زد و گفت :
ـ شما اطباء خیلی خوشبخت هستید ، همه‌جا بشما امتیاز میدهند ، همه‌جا با آغوش‌باز از شما استقبال میکنند .
بعد بدون اینکه صدای خودرا بلندکند لحن خود را تغییر داد و گفت :
ـ میدانی‌که هموطنان ما که درآلمان زندانی هستنداحتیاج بامثال تو دارند ، نه ، راستی میدانی !
دکتر نگران شد و گفت :
ـ شاید ، ولی چه میتوانم بکنم ؟
ـ خوب فکرکن ، هزاران سرباز فرانسوی اسیرند ، اینها جسماً و روحاً عذاب میکشند ، در بازداشتگاه‌ها هستند یا در کارخانه‌های آلمان کار میکنند ، آنها احتیاج به پزشك دارند .
ـ مقصودت چیست ؟
ویلکر سری تکان داد و گفت :
ـ گوش‌کن رفیق ، من و توسالهاست همدیگررا میشناسیم، میان ما نباید بخل و دروغ وجود داشته‌باشد ، اگر تو ازافسرآلمانی خواهش‌کنی ترا بعنوان گروگان قبول‌کند و بآلمان بفرستد ، تصور میکنی تقاضای ترا رد خواهد کرد ؟ مخصوصاً پزشك حاذقی مثل تورا ؟ راستی تصور میکنی بتو خواهدگفت : «ما احتیاج به پزشك نداریم ! » ؟
دکتر روی صندلی بی‌اختیار جابجا میشد ، گفت :
ـ ممکن است حق با تو باشد ولی از کجا معلوم است‌که

مرا بیك بیمارستان نفرستند و مرامجبور نکنند سربازان مجروح آلمانی را درمان کنم ؟

ـ مریض مریض است ، پزشك که به ملیت بیمار نگاه نمیکند !

دکتر باناراحتی زیاد دستهارا بسینه زد وگفت :

ـ درست است ... ولی دوست ندارم مجبور شوم سربازان آلمانی را معالجه کنم ، ازطرف دیگر اینجاکار زیاد دارم ، اینجاهم بدرمان بیماران و هموطنان خود مشغولم ، فراموش میکنی کــه ...

ویلکرسخن اورا قطع‌کرد و گفت :

ـ درست میگوئی ولی آدم نباید ازروبرو شدن با حقایق بترسد ، ما الآن مثل موش توی تله افتاده‌ایم ، درهرصورت برای تو امید نجات هست ، اما من ... اگر مرا بعنوان گروگان ببرند ، از بین خواهم رفت ، ازدست من کاری ساخته نیست ، حتماً تیرباران خواهم شد ، خوب فکرکن ...

دکتر گفت : ـ خوب فکرهایم را کرده‌ام !

ویلکر ازجا برخاست ، روزنامه‌ای بازکرد و باآن مشغول بادزدن خود شد ، بعد خودرا روی یك صندلی راحت انداخت و مشغول مطالعهٔ چهرهٔ یك یك حضار شد ، مثل اینکه درجستجوی یك قربانی است .

***

ـ خیال میکنی که چشمم معالجه شود ؟

دکتر با تعجب به پییر نگاه کرد و گفت :

ـ برای چه این سئوال را ازمن میکنی ؟

ـ دلیل دارد .

شاید میخواست خودرا بعنوان گروگان معرفی کند ؟

دکتر صندلی خودرا به پییر نزدیك کرد ، دیگران صحبت آنها را نمی‌شنیدند ، دکتر گفت :

ـ راستش را بخواهی نمیدانم .

پییر بهترین گروگان بود ، بایك کور چه میتوانستندبکنند؟ بعداز یکی دو روز آزادش میکردند ، خوب ممکن بود تیربارانش‌هم بکنند ولی دکتر زود این فکر را از مخیلهٔ خود خارج کرد ، بیاد زنش که دراین لحظه بیمار ، درمنزل افتاد بود، بیاد مراجعینش‌که پول هنگفت بوی میدادند افتاد ....

پییربازگفت : ـ خوب توخوب میدانی، چندین‌بار چشمهای مرا معاینه‌کرده‌ای .

ــ خدایا چه بگویم ؟... درحال حاضر امیدی نیست ، مگر اینکه معجزه‌ای بشود ....

دکتر حقیقتا در نهایت صمیمیت صحبت میکرد ، پییر پرسید :

ــ بعداز جنگ درآمریکا میتوانند کاری بکنند ؟

ــ تو محکومی که تا آخر عمر کور بمانی .

پییر مثل اینکه ضربه‌ای بوی وارد شده باشد سر خود را کج کرد ، شانه‌هایش خم شد ، دکتر سعی‌کرد باو دلداری دهد:

ــ درست توجه کن ... سعی‌کن بفهمی ...

ولی درخود قدرت ادامه این گفتگو را نیافت ، خاموش شد ، میخواست باو توصیه‌کند خود را بعنوان گروگان معرفی‌کند، این فکر ازمخیله‌اش گذشت ولی کلماتی نیافت که آنرا ابراز دارد شاید ویلکر بهتر بتواند پییر را قانع کند ...

درهمین موقع پییر با صدای بلند فریاد زد :

ــ هرطوری هست باید معالجه شوم ــ معالجه خواهم شد.

***

ــ حالت خوب نیست ؟

تیماکوف وقتی دید ویلکر بطرف او میآید حوله را محکم‌تر بدور خود پیچید ودستهارا روی شکم نهاده چشمها را بست .

ــ بیچاره تیماکوف!

ــ تیماکوف دیدگان خود را گشود و با سر اشاره بطرف‌بطری شراب‌کرد ، ویلکر یك‌گیلاس مشروب در دستش نهاد ، مثل‌اینکه دوا بخورد او میدهد . بعد با صدای خفه و دردناکی گفت:

ــ در بدوضعی گیرکرده‌ایم . جنگ ، گشتاپو ، خرابی‌ها... حالا این که چیزی نیست، بعدازجنگ ازاین‌هم بدتر خواهد شد ، بعدازجنگ ... فکر میکنم که این جنگ ده سال هم ادامه خواهدیافت.

ویلکر میدانست که تیماکوف عایدی معینی ندارد ، بسخن خود ادامه‌داد :

ــ اگر چند سال دیگر جنگ طول بکشد چه‌خواهی کرد؟... تو شغل نامناسبی برای خود انتخاب کرده‌ای ، در دوره جنگ اگر ساختمان هم بکنند یا پناهگاه میسازند یا استحکامات.

تیماکوف باز دیدگان خود را فرو بست ، صدای ویلکر عمیق‌تر و آهسته‌تر شد :

ــ راستش را بخواهی نمیخواهم جای‌تو باشم... چه‌امیدی داری ؟ تا حالا چه‌کرده‌ای ؟ هیچ ، هیچ... آینده‌ات ازاین‌هم بدتر

است ، میتوانی حرفهٔ دیگری انتخاب کنی ؟... منکه فکر نمیکنم تو بجز مداد و خط‌کش و پرگار وسیله کار دیگری داشته‌باشی .... شاید بتوانی حسابدار بشوی ... اما کار کجاست ؟ راستی تیماکوف دلم برایت میسوزد ... نه‌فقط برای این موضوع ، علت‌های دیگر هم دارد ، دیدی دکتر چه‌گفت ؟ بظاهر نباید غره شوی، مزاج تو سالم نیست... باید بفکر خودت باشی ، معالجه کنی ، میترسم دیر بشود.... خوب تقصیر خودت هم نیست ، زندگی همین است ... گند ، گند ، گند... اگر یك کمی جرأت داشتم یك تیر بشقیقهٔ خود خالی میکردم و خلاص میشدم ، خیلی زود وآسان ، مثل پدرت، میدانی ؟ پدرت هم یك روز از زندگی خسته شد، با تیر خودش را خلاص کرد ... من برای پدرت خیلی احترام قایلم ... چرا بیخود آدم هی پافشاری کند ؟ ... هان ؟... این آلمانیها که من می‌بینم حالا حالاها اینجا خواهند ماند... هرگز ازخاك فرانسه خارج نخواهندشد ، آنوقت تو ، مثل یك حیوان درنده باید ازصبح تاشب توی اتاقت ، که مثل قفس است، ازاین‌طرف بآن طرف بروی ، دور خودت بچرخی ، روزها ، ماهها ، سالها ، آنوقت خواهی دیدکه حتی میل نخواهی‌کرد یك خط‌مستقیم با مدادهایت روی صفحهٔ رسم بکشی !...

ویلکر خاموش شد ، میخواست ببیند سخنانش‌چه‌تاثیری درتیماکوف کرده است . تیماکوف دیدگان خود را گشود ، ازجا برخاست وگفت :

– دوستان عزیز، میخواهم خبر مهمی را بسمع شمابرسانم!

همه متوجه او شدند ، تیماکوف با لحنی خسته این‌کلمات راکه درسکوت مطلق اتاق طنین می‌افکند ، برزبان راند :

– میخواهم دوباره زیردوش بروم !

***

وقتی ویلکر از کنار دکتر رد میشد برای خالی نبودن عریضه گفت :

– راجع بحرفهای من خوب فکر کن !

بعد بطرف فرانسواز رفت و درکنار او نشست و گفت :

– امشب چیزی نمیگوئی . صدایت را نمیشنوم .

فرانسواز انگشت خود را روی لبه گیلاس میمالید :

– چیزی ندارم بگویم ، منتظرم .

– البته توهم مثل همه منتظری ببینی بالاخره کار بکجا میکشد .

بعد لحن خود را تغییرداد درچشمان فرانسواز خیره شد

و گفت :

– اگر یك راننده یکنفر را زیر بگیرد اولین‌کاری که میکند چیست؟ مسلما پیاده میشود و بمجروح پیشنهاد میکند که وجهی باو بپردازد ، اینطور نیست ؟

فرانسواز چیزی نگفت . میخواست بفهمد منظور ویلکر چیست و چه‌نتیجه‌ای میخواهد بگیرد ، ویلکر ادامه‌داد :

یك مرد ثروتمند از یك نقاش معروف تقاضا میکند تصویر اورا بکشد ، اول کاری که میکنندذ قیمت پرده نقاشی توافق‌میکنند، درست است ؟ خوب . یك شوهر حسود که نسبت بزنش مظنون است بیك موسسه کارآگاه خصوصی مراجعه میکند تا مراقب همسرش باشند ، در ازای این خدمت چه‌باید بدهد ؟ پول . دادگاه انسان را محکوم بدو ماه حبس میکند ، محکوم مجاز است حبس‌خود را بخرد ، البته حبس را خریداری میکند برای هرروز مقداری پول میدهد، آزادی، عشق،هنر، تصادف ، همه‌اینهارابا‌پول‌میشودخرید، چیزهائیکه هیچ ارتباطی با هم ندارند با مادیات مبادله میشوند و همین راه را طی میکنند ، در یک کفهٔ ترازو دوستی ،رسوائی ، فحش و ناسزا ، خیانت ، عشق ، ضایعه های روحی و جسمی ، همهٔ اینها را درهم و برهم جمع کنید و در کفهٔ دیگر ترازو یك قطعه چك بانك بنهید ، آنوقت ترازو را بلند کنید. تصور میکنی کدام کفه سنگینی خواهد کرد ؟ جواب بده ...

ویلکر یك ورقه چك بانك از جیب بیرون آورد رقمی روی آن نوشت و آنرا امضاء کرد و گفت :

– میدانم که برادرت دربیمارستان مسلولین بستری‌است؛ احتیاج بپول دارد ، وقتی هم معالجه شد و از آسایشگاه بیرون‌آمد باز احتیاج بپول خواهد داشت ، خوب حالا من این چك را در کفهٔ ترازو میگذارم موافقی ؟

فرانسواز نگاهی بچك انداخت ، ویلکر جرأت بیشتری پیدا کرد و گفت :

– با یك زن زیبا چه‌خواهند کرد ؟ کاوباخ گفت دو نفر گروگان میخواهد ، دیگر نگفت باید مرد یا زن باشند ، اگر قبول کنی گروگان باشی ، یك شب ترا نگاه میدارند و روز بعد آزادت میکنند ، این چك هم مال تواست ، شاید خیال کنی که مردبی‌حیا و پست‌فطرتی باشم ولی عقل اینطور حکم میکند ، با یك زن چه خواهند کرد ؟

فرانسواز گفت : ـ مهلت بدهید فکر کنم.

ویلکر گفت : ـ بسیار خوب چك هم پیش خودت باشد.

ـ نه ، چك را نگهدارید ، باید فکر کنم .
درهمین موقع تیماکوف وارد اتاق شد ، پاهایش خیس بود ، گفت :
ـ دو فکر عالی بخاطرم رسیده ، ویلکر ، ویکتور بیائید بمن کمك کنید .
دستشان را گرفت و بطرف سالن برد :
ـ باید پیانو را جابجا کرد .
ـ برای چه ؟
ـ حالا وقت جواب نیست ، بمن کمك کنید .
پیانو را باتاق ناهار خوری آوردند ، تیماکوف گفت :
ـ بریژیت بیا اینجا بنشین .
بریژیت روی چهارپایه نشست ، تیماکوف ادامه داد !
ـ بسیار خوب ، بسیار خوب ، حالا دکتر در راهرو را باز کن .
دکتر لحظه‌ای تامل کرد بعد بطرف در رفت وآنرا بازکرد، تیماکوف گفت :
ـ حالا ساکت باشید ! بریژیت برای ما یکی از سوناتهای بتهوون را خواهد نواخت ، کاوباخ ازشنیدن یکی از آهنگهای‌آلمانی که یك آهنگساز بزرگ آلمانی ساخته برقت خواهد آمد و دست از سرما برخواهد داشت ... ساکت ...
انگشتان بریژیت بانهایت مهارت روی شستی‌های پیانو بحرکت درآمد ، از پیانو آهنگ مطبوعی برخاست و درفضا طنین افکند ... موسیقی ، احساسات تند و شهوات رادر دلها آرام‌کرد ، درروشنائی‌کمرنگ اتاق ناهارخوری نبوغ بتهوون حکمروای مطلق بود ، تنها تیماکوف دائما درنیمه‌باز راهرورا مراقبت میکرد ، سرو کلهٔ کاوباخ پیدا نشد .
تیماکوف پس از مدتی گفت : ـ معلوم میشود میهمان عزیز ما موسیقی آلمانی را دوست ندارد .
سرها متوجه درراهرو شد ، ولی کسی نیامد ، تیماکوف باصدای آهسته‌گفت :
ـ شاید موسیقی را دوست نداشته باشد ولی ...
یکی یکی حضار را ورانداز کرد و ادامه داد :
ـ ولی شاید از زنها بدش نیاید ...

***

تیماکوف یك سیگار برگ آتش زد ، به پیانو تکیه کرد وبایك



انگشتان بریژیت بامهارت روی شستی‌های پیانو بحرکت درآمد...

انگشت مشغول نواختن یك آهنگ معروف شد ، ویکتور بالاخره عکس‌العمل نشان داد وبا اعتراض گفت :

ـ زن قحط نیست ، اگر بخواهد آدرس چند نفر را باو خواهم داد .

ـ ویلکر که بافکار عمیقی فرورفته بودگفت :

ـ البته ! البته !

ویکتور ادامه داد : ـ تمام مردهای مجرد که پولدارند نمرهٔ تلفن «برناردن» را میدانند ، زیباترین دخترها در خانهٔ او هستند ، یك کمی گران‌است ولی ...

پییر گفت : ـ هرقدر گران باشد اهمیت ندارد ، خواهیم پرداخت .

تیماکوف بسیگار خود فوت کرد وگفت :

ـ نمیشود که «کورت» را به‌منزل یك‌دلال‌محبت بفرستیم...

ویکتور گفت : ـ برناردن دلال‌محبت نیست ، تمام اشخاص محترم وشخصیت های پایتخت را میشناسد ...

ـ برعکس شخصیت‌ها اورا میشناسند ، دلیل هم دارد ... هه ! ... ولی موضوع‌این نیست ... بفکر من توجه‌نکردید، ما نمیتوانیم کاوباخ را بیرون بفرستیم ، یك‌کمی هم باید حقیقت‌بین باشید ، یك ساعت دیگر وقت داریم ، ویلکر تو برایشان توضیح بده ...

ویلکر خیلی ناراحت بنظر میرسید ، بالاخره‌گفت :

ـ موضوع دقیق است ، من منظور تیماکوف را فهمیده‌ام ... خلاصه اینکه ... در نظر اول کاوباخ آدم خشنی است ، درست است؟ یك آدم خشن ودرعین حال بی‌رحم که سرزده‌وارد خانهٔ مردم میشود وبانهایت خونسردی وشقاوت ازآنها گروگان میگیرد وبدتر ازاین آنهارا مجبور میکند از میان خودشان دو نفر گروگان تعیین کنند ... هه ! ... آنوقت یك مرتبه جلوی یك کلکسیون پروانه اختیار از دستش بدر میرود ... مشغول‌تماشا میشود ... باورکردنی نیست . . . درست ؟ ... از دولت سر این پروانه ها دو ساعت مهلت بما میدهد... هه ... خوب کسیکه مهلت میدهد میتواند از گرفتن گروگان صرفنظر هم بکند ...

تیماکوف افزود ـ برای اینکار یك زن باید فداکاری کند .

ویلکر که اعتماد بنفس خودرا بازیافته بود ادامه داد :ـ بله ... یك زن زیبا هم مثل یك پروانه است ، باید کاوباخ بعد از کلکسیون پروانه ، یك زن زیبا در سرراه خود ببیند ومفتون و مجذوب گردد ...

ویلکر خاموش شد ،سکوت ناراحت‌کننده‌ای حکمفرماشد،

ویکتور پس‌از دقیقه‌ای پرسید : ـ خوب این زن کجاست ؟
هیچکس پاسخ نداد، بریژیت بفرانسوازنگریست ، تیماکوف روی چوب پیانو با انگشتها رنگ گرفته بود ، پییر گفت :
ـ من خوب فهمیدم : در اینجا دو نفر زن هست ، یکی از آنها باید بااین آلمانی هم‌آغوش شود ، اما من مخالفم !
ویکتور گفت : ـ منهم مخالفم ، باید راه حل دیگری پیدا کرد .
ویلکر دستهارا بآسمان بلندکرد و گفت :
ـ حماقت را کنار بگذارید ، باید از هر فرصتی استفاده کرد ، راه چارهٔ دیگری نیست ، اگر ویکتور این کلکسیون پروانه را نداشت تاحالا دو نفر از مارا گرفته بود وحالا پنج نفری اینجا نشسته بودیم ... فکر کنید ، منطق داشته باشید ... حالا از کجا معلوم است که کاوباخ بخواهد بایکی ازاین دو زن همآغوش شود ... باید امتحان کرد ...
تیماکوف حوله را محکم بدور بدنش پیچید و گفت :
ـ نشد ، باید حتماً از زنها بغل این آلمانی بخوابد ، خوب اول باید قدری مقاومت کند ولی بعد باید تسلیم شود والا نتیجه ندارد ... حالا بگوئید ببینم توی راهرو ، کاناپه یا نیمکت هست یانه ؟ ... خیلی جدی حرف میزنم .. هیچ راه نجاتی ازاین بهتر ومؤثرتر نیست .
ویکتور فریاد زد : ـ جداً فکر میکنی که کاوباخ پشت‌گوش ما لخت خواهد شد وروی کاناپه ، جلوی چشم ما مشغول عشقبازی میشود ؟
ـ در راهرو را خواهیم بست !
ـ نه ، نه اینکار بی‌معنی و احمقانه است .
بعد در چشمان تیماکوف خیره شد وگفت :
ـ کی باید بغل او بخوابد ؟ ... زن من که هرگز اینکار را نخواهد کرد !
دوباره سکوت همه جا را فرا گرفت . ویلکر که باز بفکر فرو رفته بود پیشنهاد کرد :
ـ اشکال‌ندارد ، ماهمه‌داخل حمام خواهیم شد ، فرانسواز وبریژیت را اینجا میگذارم تا خودشان تصمیم بگیرند ، وقتی که کار تمام شد مارا صدا خواهند کرد وباین ترتیب هرگز نخواهیم دانست کدام یك ازاین دو نفر زن باکاوباخ هم آغوش شده‌است .
فرانسواز لبخندی زد وگفت :
ـ ویلکر همیشه افکار مشعشعی دارد ولی از حالا بشما

میگویم که من هرگز هم آغوش این مرد نخواهم شد .
ویلکر گفت : ـ قرض نداری اینطور حرف بزنی !
بریژیت گفت : ـ منهم هرگز باکاوباخ هم‌آغوش نخواهم‌شد.
ویلکر گفت : ـ باتوحرف نزدم ، بافرانسواز صحبت میکنم.
بعد مشغول استدلال شد ، میخواست زن جوان را قانع کند :

ـ ما تصمیمی گرفته‌ایم ... نه بارغبت بلکه باکراه تصمیم گرفته‌ایم ، ولی چاره نداریم ... دورهٔ جنگ است ، وظیفهٔ مارا سنگین تر نکن ، در نظر اول این وظیفه بعهدهٔ تواست ، بریژیت شوهر دارد ، شوهرش حاضراست ... بعلاوه ازتو کم تجربه‌تراست... منظورم اینست که ...

به تته‌پته افتاده بود ، نمیدانست چه میگوید ، لحن خود را عوض کرد وادامه داد :

اگر کاوباخ یك آدم معمولی بود ، غیرنظامی‌بود ... یك نفر فرانسوی بود ، بغلش میخوابیدی ؟

چشمان فرانسواز برق زد و با نفرت گفت : ـ شاید !
ویلکر بااعتماد بیشتری گفت :

ـ حالا برای نیمساعت خیال کن یك نفر فرانسوی است ، خیال کن اصلا جنگ تمام شده ، صلح شده ودوملت فرانسه وآلمان باهم دوست وبرادر شده‌اند ، کسی چه میداند ؟ سر فرانسواز بدوران افتاده بود ، همه‌چیز جلوی چشمانش چرخ میزد ، فریاد زد:

ـ زنده ها شاید باهم دوست وبرادر شوند ، اما آنهائیکه مرده‌اند ؟ آنهائیکه در همین ساعت دارند جان میکنند ؟ آنها کـه دیروز مرده‌اند یا فردا خواهند مرد ؟ آیا برای آنها هم صلحی وجود دارد ؟ دوستی وبرادری هست ؟ نه ، آنها ، دهان تلخ ، ناتوان و ناراضی رفته‌اند ، رفته‌اند بجائی که بازگشت ندارد ، بله بالاخره باهم کنار میآئیم یا آشتی میکنیم ، پرچمهارا افراشته ، موزیك خواهیم نواخت ، روی نعش مردگان خود خواهیم رقصید ... آیا هیچوقت باین دنیای وحشت و تاریکی ، این دنیای تلخی‌وناکامی،که در زیر قدمهای ثابت ، در زیر خاك است اندیشیده‌اید ؟ صدای آن در گوش شما طنین افکنده است ؟ آیا ناله‌های این دنیای ظلمت را که مردگان دو ملت ، دشمن دیروزی ودوست امروزی ، برروی هم درآن انباشته شده‌است میشنوند ؟ من این ناله ها وفریاد هارا میشنوم وشرم دارم ، گاهی آرزو میکنم که جنگ تاابد بطول انجامد برای اینکه نمیخواهم درمیان آوای‌شیپور ودهل صلح فریاد جانگداز شوهرم را بشنوم که میگوید : پس من چه کنم ؟ پس من چه کنم ؟...

اشك خشم برگونه های فرانسواز جاری شد ، ویلکر سرافکنده دست از اصرار برداشت ، باگوشهٔ چشم به بریژیت نگاه کرد ، قلب بریژیت تپید ، ناراحت و منقلب شد .

***

ویلکر در حالیکه زیر چشم مراقب ویکتور بود گفت :
بریژیت عزیز ، ماهمه میدانیم که توهرگز بشوهر خود خیانت نکرده‌ای ...
ویکتور سراپای ویلکر را ورانداز کرد ، مقصودش ازاین حرف چه بود ؟ ویلکر بهترین دوست آنها بود ، چطور بخود اجازه میداد اینطور صحبت کند ؟ ویکتور مشتها را گره کرد ، میخواست از بریژیت دفاع کند ، بریژیت خیلی حساس بود ، کوچکترین حرف اورا ناراحت میکرد ، ویکتور دیگر صبرش لبریز شده بود ، گفت :
ـ چرا ، بریژیت بمن خیانت کرده ، بگو بریژیت راست میگویم یا دروغ ؟
بریژیت مأیوسانه نگاهی بجانب شوهر خود افکند ، ویکتور گفت :
ـ جواب بده !
بریژیت سر خود را پائین افکند ودر حالیکه دستهای خود را نگاه میکرد زیر لب گفت :
ـ چرا فقط یك دفعه .
ویلکر که ابداً انتظار چنین جوابی را نداشت فورا گفت:
ـ ای ! ... زندگی همین است ازاین اتفاق‌ها میافتد !
ویلکر فکر میکرد : آیا بریژیت راست میگفت ؟ بمغز خود فشار میآورد ، خاطرات فراموش شده را از نظر میگذراند ... خوب ، شاید ، بالاخره غیر ممکن نبود ... ویلکر ادامه داد :
ـ از مطلب دور نشویم ، بریژیت عزیز ، وقت تنگ است ...
بریژیت پرسید :
ـ چه باید بکنم ؟
ویلکر نگاهی به ویکتور افکند ، ویکتور خاموش بود ، ویلکر بازوی اورا گرفت وبطرف پنجره برد وآهسته در گوشش گفت :
ـ باید اورا قانع کنی ، اوتنها ورق برندهٔ ماست ، بریژیت زیباست ، حتماً این آلمانی اورا خواهد پسندید ، میدانم الان چه احساساتی در وجود تواست ولی حالا وقت ابراز احساسات نیست، تو مرد عاقلی هستی ، اینکار البته هم بنفع تو وهم بنفع همه‌ماست، عکس‌العمل فرانسواز را دیدی ؟ ... اگر این زن پیش کاوباخ برود

بجای دو نفر گروگان همهٔ مارا تیرباران خواهد کرد ... بریژیت مهربان و ملایم است ...

لبخند تلخی برلبان ویکتور نقش بسته بود ولی چیزی نمیگفت ، ویلکر ادامه داد :

ــ البته نباید هرکاری را بزرگ کرد ، نباید برای هیچ وپوچ فکر های بد بکنی ، روزی پنجاه هزار زن بشوهران خود خیانت میکنند ... درست فکر کن ، خودت اقلا باده دوازده نفر زن شوهردار معاشقه کرده‌ای ، وانگهی بریژیت درحقیقت تسلیم کاوباخ نمیشود ، این یك فداکاری است که میکند ... مقصودم اینست که حماقت نکن ... راستی میخواستم یك‌چیز دیگر هم بگویم ، تو بریژیت را راضی کن ، منهم طلبی را که از دوسال پیش از تو دارم فراموش میکنم ، بیخودی تعارف نکن ، اعتراض نکن ... من آنقدر پول دارم که میتوانم این طلب کهنه فراموش کنم ، درست بمن نگاه کن ، مگر من دوست هردوی شما نیستم ؟ اگر از تو تقاضا میکنم که این فداکاری را بکنی مطمئن باش که‌بدو خوبش را سنجیده‌ام ، سرسری وبدون مطالعه حرف نمیزنم ...

ویکتور نفس عمیقی کشید وبجای خود بازگشت وپس‌از لحظه‌ای گفت :

ــ بریژیت آزاد است که هرچه خودش صلاح بداند بکند ، ویلکر در گوش بریژیت گفت :

ــ بریژیت عزیزم ، سرنوشت ما در دست تواست ... ما بتو متوسل شده‌ایم که بهر زبانی‌که شده‌کاوباخ را راضی کنی ... بالاخره این آدم یك حیوان درنده نیست ، باید نقطهٔ ضعفش را پیدا کرد و بهش گفت مارا راحت بگذارد ...

بریژیت بادقت بسخنان ویلکر گوش میداد :

بلکه نخواهد بامن ...

ویلکر سری تکان داد وگفت :

ــ تو زنی ... منکه نباید چیزی بتو بیاموزم ، تو بهتر ازمن میدانی چطور باید توجه یك مرد را جلب کرد واورا بخود علاقمند ساخت ، خیلی آسان است ... آسان ... تو قشنگی ، دوست داشتنی هستی ، همین یك انگشت خودت را تکان بدهی مردها بپایت میافتند ... اول بااو کمی صحبت کن ، راجع به پروانه‌ها چیزهائی بپرس وبعد ...

بعد باصدای بسیار آهسته در گوشش گفت :

ــ وانگهی برای توکوچکترین‌خطری ندارد، توکه آبستنی ... هه ! ... از ویکتور ، ازمن صحبت کن ... بگو مردمان شریفی هستیم ،

آزارمان بکسی نمیرسد ، کاری بکار سیاست‌نداریم... از این حرفها..
بریژیت از جا برخاست ، یك‌قدم جلو گذاشت ، نگاهی بمدعوین خود افکند ، لبان خود را بهم فشرد میخواست در چشم شوهرش بنگرد ولی ویکتور نگاهی دور ومبهم ، خالی از هرگونه احساسات داشت ، میخواست کلماتی را که قبلا حاضر کرده بود برزبان آورد ، ولی این کلمات که‌دهانش را میسوزاند از حلقومش خارج نمیشد ، دستگیره در را چرخاند ومثل کسیکه مبارز میطلبد برای تحریك شوهرش فریاد زد :

ـ از کی تا حالا آدرس برناردن را میدانی ؟

آنوقت بدون اینکه منتظر جواب شوهرش شود ، در راهرو را پشت سر خود بست .



ویکتور مدت نسبتاً زیادی آرامش خود را حفظ کرد ، مثل حیوانی بود که مجروح شده باشد ، مغزش از تصور وتجسم صحنه‌ایکه‌پیش چشمش‌بود امتناع میکرد : همسرش در کنار کاوباخ ! ولی کم‌کم خونش بجوش آمد وچیزی مثل ضربه پتك درسرش‌صدا کرد : «الان‌کاوباخ‌راخواهم‌کشت!» ولی‌قدرت نداشت ازروی‌صندلی خود برخیزد ، گوشهای خود را تیز کرده بود ، مثل اینکه میخواهد کوچکترین صدا ... یك آه ... صدای جابجا شدن مبل ... «نه ، ممکن نیست ، آلان وارد راهرو شد !» ... حالا بریژیت چه خواهد کرد ؟ چطور موفق خواهد شد ؟ فوراً لخت خواهد شد ؟ کدام زیر پیراهن تنش بود ؟ بیاد نمیآورد ... چرا ، یادش آمد ، یك‌سینه‌بند سفید ... سعی کرد این جزئیات را از فکر خود دور کند ، آنوقت منظرهٔ بریژیت ، برهنه ، در کنار کاوباخ در مغزش مجسم شد ، شاید اصلا کاوباخ زنها را دوست نداشته باشد ... آنوقت مناظر دیگری در نظر مجسم ساخت وقلبش از حرکت ایستاد : افسر آلمانی بر پشت روی کاناپه افتاده بود ، دستهایش زیر سرش بود وبریژیت ...

بغض گلویش را میفشرد ، رو بطرف میهمانان کرد ، همه ساکت بودند ، باخشم گفت :

ـ ویلکر بگو ، اعتراف کن که فاسق زنم بوده‌ای !

ویلکر که انتظار این عکس‌العمل شدید را از طرف ویکتور داشت گفت :

ـ هرگز . حتی فکرش هم بخاطرم خطور نکرده !

ـ تو چطور تیماکوف ؟

ـ ابداً ! ابداً !

ـ تو دکتر ؟ ... تو که‌پزشکی ... لابداز موقعیت سوءاستفاده کرده‌ای . . .
دکتر سر خودرا بلند کرد وبا خشم گفت :
ـ نه ، ویکتور، نه ، نه ، بریژیت مثل دختر منست .
ویکتور نگاهی بطرف پییر انداخت ولی از سئوال کردن صرفنظر کرد ، بعد رو بفرانسواز کرد وگفت : ـ کار خوبی نکردی بریژیت شوهر دارد ...
فرانسواز بی‌اعتنا ماند ، ویکتور عصبانی تر شد :
ـ خیال میکنی تنها زنی هستی که در اثر جنگ بیـوه شده‌ای ؟... میخواهی بگوئی در عرض این دو سال که تنها مانده‌ای هرگز بامردی رابطه نداشته‌ای ؟ چنین چیزی غیر ممکن است ... پس چرا ؟ اجازه دادی بریژیت اینکاررا بکند ؟ بریژیت شوهردارد، من اینجا هستم ، دوستانم حضور دارند ... تو آزادی ... حق این‌بود که تو اینکار را بکنی ... هم خوشگل تری ... هم چاق وچله‌تری . . . آلمانیها از زنهای چاق وچله خوششان میآید ... حتماً رانهای کت و کلفت داری ... اگر راست میگوئی رانهای خودت را بما نشان بده...
ویکتور دندانها را بهم میفشرد ، از شدت خشم نفس نفس میزد ، فرانسواز حرکتی نکرد ، شاید اصلا چیزی از مهملات ویکتور نشنیده‌بود ، ویکتور رو کرد به حاضرین .
ـ میخواهم رانهای فرانسواز را ببینم ...
همه شرم آلود سکوت اختیار کرده بودند ، سکوتی ناراحت کننده ، ویکتور فرانسواز را بحال خود گذاشت وبه ویلکر حمله‌کرد :
ـ همه میدانند که تو بزنت خیانت میکنی .
ویلکر مصمم بود که جواب ندهد ، اوهم اگر بجای ویکتور بود ، همینطور دیوانه میشد ، از پیشانی ویکتور قطرات عرق برگونه هایش میچکید :
ـ زن تو فرشته است وتو خجالت نمیکشی ، سالهاست باو خیانت میکنی ، حیا نداری ؟ بخودت نگاه کن ، پیر شده‌ای وهنوز دنبال دختر بچه‌ها میدوی ... خجالت نمیکشی ؟
میخواست کلمات توهین آمیز برزبان آرد ولی فحش های او بدون تأثیر میماند ، مثل تیری که بهدف نرسد :
تو برای اینکه پول داری خیال میکنی هرکاری میتوانی بکنی ، بخود اجازه هرکاری را میدهی ... زنها بخاطر پولت باتو رفیق میشوند ، چه لذتی از تو میبرند ؟ ... پیری اما پول داری و بخاطر پولت ...
دیگر نمیدانست چه میگوید ، مهمل میبافت ، سکوت کرد ،

پس از لحظه‌ای با تیماکوف در افتاد :

ـ حوله‌را درست بخودت بپیچ ... لازم نیست نمایش بدهی ما میدانیم که حالت خرابه ، مااز پسربچه‌ها خوشمان نمی‌آید ، اینجا موفقیت بدست نخواهی آورد !

چرا اینطور به تیماکـوف توهین میکرد ؟ خودش هـم نمیدانست ، احساس میکرد که موجود دیگری شده ، کس دیگری بجای او واز زبان او حرف میزند ، خوب میدانست که تیماکوف مرد منحرفی نیست ولی زبانش دیگر از مغزش اطاعت نمیکرد ، در سکوت اتاق صدای خود را که طنین میافکند میشنید :

ـ تو هنوز خیلی جوانی ، اما دیر نشده ، اخلاقت را عوض کن ، چطور حاضری تن باین رذالت بدهی ؟ ...

تیماکوف هیچ نمیگفت ، نمیخواست بیش‌از این او را خشمناك سازد ، از کنایه‌های ویکتور خنده‌اش گرفته بود ، ویکتور فریاد زد :

ـ آخر اعتراف کن که مرد پست ومنحرفی هستی !

وقتی دید تیماکوف جواب نمیدهد بدکتر حمله کرد :

ـ دکتر سرم درد میکند ! ... خانم لخت شو ! ... فقط همین حرف را از طبابت بلدی : لخت شو ! ... چند نفر از زنهای مردم را بدون دلیل همینطور لخت کرده‌ای ؟ ... راستی آن پرستار خوشگل چه شد ... همانکه سال گذشته در مطبت کار میکرد ؟ ... شنیده بودم که زنت هم باو علاقمند است ... می‌بینی ، خیلی از اسرارت را میدانم ... حالا همه‌اش را هم نمیگویم ...

خنده عصبی ، جنون آمیز ، سراسر وجودش را تکان داد :

ـ سال گذشته ، عید نوئل یادت میآید ؟ ... نمیخواستی از خانه بیرون بیائی ، میگفتی خیال داری جشن نوئل را با خانواده‌ات باشی ... بازنت وپرستارت ... اگر مریضها میدانستند سه‌تائی چـه کرده‌اید ! . . خبرش بمن رسیده‌است ...

دکتر نفس عمیقی کشید و سر خود را پائین انداخت ، ویکتورآرام‌گرفت ، یك‌گیلاس شراب برای‌خود ریخ وجرعه جرعه آنرا نوشید ، پییر گفت :

ـ راجع بمن چیزی نمیگوئی ؟ ... مرا فراموش کرده‌ای ؟...

ویکتور ، گیلاس خودرا روی میز گذاشت وگفت :

ـ تودیگر خفه شو ، پوزهٔ کثیفت را ببند ... برو ببین از کجا سوزاك گرفته‌ای !

حس کرد این حرف اصلا بی‌معنی است ولی دیگر اختیاری از خود نداشت ، هر چه بزبانش میرسید میگفت ، از اتاق بیرون

رفت ، سر خود را زیر شیرآب سرد گرفت ، دیگر نمیخواست به بریژیت بیندیشد ، ناگهان‌باتاق بازگشت ، میخواست ببیندو‌ستانش پشت سرش باو میخندند یا نه ، ولی همه ساکت بودند ، وقتی مطمئن شد که کسی اورا مسخره نمیکند ، حوله‌ای‌را که در دست داشت روی میز انداخت وبالحن تلخی گفت :

ـ اگر کاوباخ حوله لازم داشته باشد ...

آنوقت دوباره سر خودرا زیر شیر آب سرد گرفت .

***

ـ هنوز بریژیت برنگشته ؟

کوچکترین صدائی از پشت در راهرو بگوش نمیرسید، ویکتور در صدد یافتن بهانه تازه‌ای بود تا باز بمهمانهای خود ناسزا بگوید ، ویلکر موضوع را حدس زد ، دست اورا گرفت و بطرف پنجره برد :

ـ دست از دیوانگی برمیداری ؟ ... اگر منهم زن بودم کار بریژیت را میکردم ، اولا جان خودش را نجات میدهد وبطفیل او توهم در امان میمانی ، عده ما برای تعیین دو نفر گروگان کم میشود وبهمین نسبت شانس نجات ماهم کمتر است ، اقلا کمی حیا کن ... ما داریم با جانمان بازی میکنیم .

در حالیکه باویکتور مشغول صحبت بود یك فکر شیطانی جدید از خاطرش گذشت رو بطرف دیگران کرد وگفت :

ـ من الان با تلفن ده دوازده نفررا باینجا دعوت خواهم کرد، افسر آلمانی دونفر گروگان میخواهد ، بالاخره کاوباخ از میان تمام حضار دونفر گروگان را انتخاب خواهد کرد .

پییر بعنوان اعتراض از جا برخاست وگفت :

ـ دیوانه شده‌ای ؟

ـ چرا ؟ ... هرچه عدهٔ مابیشتر باشد امید نجات ما بیشتر خواهد بود ، الان به ده پانزده نفر تلفن خواهم کرد و آنها را باینجا دعوت میکنم ...

تیماکوف گفت : ـ سربازان آلمانی بآنها اجازه نخواهند داد وارد این خانه شوند .

ـ باکاوباخ راجع‌باین موضوع صحبت‌خواهم کرد ، اول باید تلفن کنم ...

ـ به‌آنها چه خواهی گفت ؟

ویلکر پاسخ نداد ، گوشی‌را برداشت ، نمره‌ای گرفت ، صدایش را صاف کرد :

ـ آلو «برژ» ؟ اینجا ویلکر ، از حالا خوابیده‌ای ؟ ... ما همه منزل مانسه جمع شده‌ایم ، جشن تولد زنش است ، میخواهی بیائی؟

ـ شامپانی ، غذای خوب ، سیگار برگ ، موسیقی ، همه چیز هست میآئی ؟

ـ ...

ـ ابداً ، مزاحم ما نیستی ، برعکس ! هرچه بیشتر باشیم بیشتر خوش خواهد گذشت ... خوب اگر وسیله نداری بادوچرخه بیا ، دور نیست ، بجان خودت شامپانی عالی داریم ، ده بطری ! ... همه دوستان هم جمع هستند ، میآئی یانه ؟

ـ ...

ـ تیماکوف ، دکتر کارت ، فرانسواز قشنگ ...همه یك کمی سرمان گرم است ... بیا ، خوش خواهد گذشت ...

ـ ...

ـ بجهنم !

گوشی را گذاشت ، دفترچه خود را بیرون آورد ، آنرا ورق زد ، نمره دیگری گرفت ، دراین هنگام متوجه شد که پییر تلفن‌را قطع‌کرده‌است ، شانه‌هارا بالا انداخت ومشغول قدم‌زدن‌شد.

***

ویکتور فریاد زد :

ـ آخر چه غلطی میکنند ؟

دکتر که دل پری از گوشه کنایه های ویکتور داشت نگاه سردی باو انداخت وگفت :

ـ خودت بهتر میدانی مشغول چه کاری است !

در دل کینهٔ شدیدی نسبت باو احساس میکرد ، سالها در نهایت آرامش و صفا زندگی کرده بود ، هرگز نسبت بکسی خشم نگرفته بود ، خیال میکرد هرگز احساسات بد وزشت در قلبش راه نخواهد یافت ولی حالا میدید تسلیم غریزه‌های حیوانی خود شده است ، با کینه ونفرت افزود :

ـ اگر میل داری میتوانم راجع بکاری که میکنند توضیح کافی بتو بدهم ...

مثل‌اینکه عقده‌ای دردل داشت، رذالت‌های نفسانی را که در اعماق وجود خود نهفته بود وتصور میکرد برای همیشه از آسیب آنها درامان است بیدار شده وبروجودش مسلط شده بودند ، دست بدست هم داده بودند ، بدخواهی ، غضب ، ترس ، کینه ، حماقت ، بروجدانش حکمروائی میکردند ...

از کجا ویکتور میدانست که باپرستارش رابطه دارد ؟ چرا تابحال این مطلب را عنوان نکرده بود ، حتی دراین باره شوخی‌هم نکرده بود ؟ ویکتور بدکتر خیره شد بالحن تلخی گفت :
ـ همه گوش کنید ، میخواهد مرا خفیف کند ، میخواهد بیشتر ازاین مرا خفت دهد ، ومثل اینکه من زنم را بآغوش کاوباخ انداخته‌ام ، مثل اینکه این پیشنهاد از طرف من شده است !
دکتر شرمنده خاموش شد ، ناگهان فکر کرد که ممکن است سرنوشتش در دست بریژیت باشد ، فداکاری زن جوان اورا نجات دهد ، بامهربانی گفت :
ـ ویکتور ، من میل ندارم ترا سرشکسته وسبك کنم ، .. اما ترا بخدا آرام بگیر ... دیگر طاقت ندارم ...
آنوقت یك تکه گوشت برید وباخشم مشغول جویدن آن شد ، ویکتور لبان خود را باآب دهان تر کرد وگفت :
ـ منهم دیگر صبرم لبریز شده ، طاقتم تمام شده ... خیال میکنید راضیم که ...
ـ بی‌صدا ! ... بریژیت میآید ...
در راهرو باز شد وبریژیت داخل شد ، ویکتور باخشم در جزئیات سرو لباس او دقیق شده بود ، میخواست چیز مشکوکی کشف کند ، موی سرش بهم خورده‌بود ؟ لباسش چروك شده بود ؟... بریژیت خونسرد وآرام ، بی‌اعتناجلوآمد ، نگاه سردی بهمه انداخت، بعد روی چهار پایهٔ پیانو نشست وبهمه پشت کرد ، سپس باصدائی که کوچکترین تأثر یا احساساتی را نشان نمیداد گفت :
ـ هیچ فایده ندارد ، کاوباخ‌دونفر گروگان خود رامیخواهد!
بعد چهار پایه را چرخاند ، رو بحضار کرد وافزود :
ـ فقط نیم‌ساعت‌دیگر باقی‌است بایدگروگانهارا تعیین کرد.
عرق سردی برپشت ویلکر نشست . ویکتور مغرورانه گفت :
ـ من که بشما گفتم ، فداکاری «ما» کاملا بی‌نتیجه‌بود .
تیماکوف که به‌پیانو تکیه کرده بود ، حوله را بدور خود محکم کرد و گفت :
ـ چرا ، این تجربه بیهوده نبود ...
همه نگاه استفهام آمیزی بجانب او افکندند ، تیماکوف افزود :
ـ بریژیت نشان دادکه زنی‌باشهامت وفداکاراست ، چون فکر از من بود و من‌این پیشنهاد را کردم حالا بجبران خطای خود خویشتن را بعنوان گروگان معرفی میکنم .

آنوقت مغرور و سرفراز بطرف حمام رفت تا لباس بپوشد.



ویلکر با لحنی شگفت آمیز گفت :
- راستی هرگز فکر نمیکردم تیماکوف اینقدر از خود گذشتگی داشته باشد، حالا باید گروگان دوم را پیدا کنیم .
تصمیم گرفت فرانسواز را راضی کند، در کنارش نشست و گفت :
- فرانسواز عزیزم ...
ویلکر مدتی صحبت کرد، هرچه بیشتر صحبت میکرد فرانسواز کسالت شدیدتری در خویش احساس میکرد، خاطرات دوران کودکی در مخیله‌اش زنده میشد، سرکلاس بود، دبیر تاریخ درس میداد، بلند قامت و لاغر بود، ریش خود را از ته میتراشید، بخود عطر میزد، حالاهم هر وقت فرانسواز ازجلوی یك سلمانی میگذشت، بوی عطر معلم تاریخ بمشامش میرسید واین بو حالش را بهم میزد، وقتی پانزده ساله شد او را نزد خواهران تارك دنیا بپانسیون گذاشته بودند، درآنجاعاشق یکی‌از همکلاسیهای خود، «سارن» شده بود، سارن موی‌طلائی داشت، وقتی میخندید دوتا چاله روی لپ‌هایش میافتاد، لباسهای خوشرنگ میپوشید، همه کلاس عاشق «سارن» بود، بعد خود را برای امتحانات نهائی آماده کرده بود، دیپلم خود را گرفته بود...مدتی بعد عاشق اولین پسری شده بود که دیده بدیده‌اش دوخته بود . آنوقت «لوك» را دیده بود ... قلبش پراز محبت شد و خاطرات خوش همچون امواج دریا بسوی او آمد، احساس کرد که اشك در دیدگانش جمع شده است برای اینکه حالا «لوك» مرده بود، زیر خروارها خاك خوابیده بود ...
- بسیار خوب، بسیار خوب، منهم بعنوان گروگان خود را معرفی میکنم ...
ویلکر خواست باز چیزی بگوید فرانسواز سخنش را قطع کرد و گفت :
-خواهش میکنم دیگرچیزی نگوئید ،خود را معرفی‌میکنم...



ویکتور به همسرش اشاره کرد که بدنبال او بیاید و بطرف سالن رفت، بریژیت یك لحظه مردد ماند سپس از جا برخاست، ویکتور گفت :

ـ خوب چه شد ؟

اعصابش آتش گرفته بود ، درونش میسوخت نفسش قطع شده بود ، بریژیت با خونسردی گفت :

ـ چیزی ندارم بگویم !

ـ بریژیت ، کاسه صبرم لبریز شده است ، دیگر طاقت تحمل ندارم ...

احساس کرد که دیگر قادر نیست کلمه‌ای بر زبان آورد ، ناخنهای خود را در گوشت بازوی همسرش فرو برد :

ـ ویکتور ناراحتم میکنی

خیلی با ملایمت ، با صمیمیت صحبت میکرد ، ویکتور متوجه شد که ناخنهایش در بازوی بریژیت فرو رفته ، او را زجر میدهد . بدرك !

ـ همین ؟

ـ آخه چیزی نشده ! ...

بدون اراده ، بسرعت برق دستش بالا رفت و روی صورت بریژیت فرو آمد ، این اولین بار بود که ویکتور همسر خود را میزد ، بریژیت مبهوت بر جا ماند ، ناگهان حس ترحم شدیدی سراسر وجود ویکتور را فراگرفت ، زنش را در آغوش کشید واو را غرق بوسه کرد

ـ عزیزم...عزیزم ... نمیدانی چه‌زجری میکشم ... نمیدانستم اینقدر ترا دوست دارم ... ولی باید حقیقت را بمن بگوئی ، میدانی، تردید ... آدم را میکشد ، باید حقیقت را بدانم ... میدانم تقصیر از خود منست ولی توهم میبایستی اعتراض میکردی ، امتناع میکردی، در مقابل همه مقاومت میکردی ... میفهمی ...

کلمات بزحمت از حلقومش خارج میشد ، بغض گلویش را گرفته بود ، همسرش را میبوسید ، گردنش ، چشمانش ، دماغش را غرق بوسه میکرد ، نمیدانست چه میکند ، گیج شده بود ، میخواست بریژیت را خفه کند و در همین حال سرشار از محبتش کند ، میخواست درهمان لحظه او را طلاق دهد و باز میخواست دستش را بگیرد و بسفر دور و درازی ، دور از اغیار برود . بالاخره آرام گرفت و بعد ، ناگهان پیشنهاد کرد :

ـ بیا هردو خود را بعنوان گروگان معرفی کنیم !

*

ـ شنیدید ؟

همه گوش دادند ، صدای آژیر بود . دکتر فریاد زد :

ــ دارند شهررا بمباران میکنند ، باید خود را به پناهگاه برسانیم .
ــ نزدیك ترین پناهگاه در خیابان مجاور است ، باید به کاوباخ اطلاع داد .
حالا تمام آژیرها بصدا درآمده بودند ، صدای انفجار اولین بمب ها که بر روی شهر افتاده بود در فضا طنین میافکند ، کاوباخ در راهرو را باز کرد ، خیلی خونسرد و آرام بنظر میرسید ، ذره بین در دستش بود با صدای بلند گفت :
ــ آشوب بپا نکنید ، فهمیدید ؟ هیچکس حق ندارد از آپارتمان بیرون بیاید ، مشغول کار خود باشید ، باید دو نفر گروگان انتخاب کنید ، خود دانید ،
بعد در را بروی آنها بست ، دکتر که سخت بهیجان آمده بود رو به بریژیت کرد و گفت :
ــ آخر چیزی باین احمق بگو ، ماکه نمیتوانیم اینجا بمانیم
ویکتور پرسید :
ــ چرا از بریژیت این تقاضا را میکنی ؟
دکتر با بی‌صبری گفت :
ــ بریژیت یا فرانسواز ، فرق ندارد ، بهرحال باید بریژیت را از خطر حفظ کرد ...
ویکتور شانه ها را بالا انداخت و پرسید :
ــ تیماکوف کجاست ؟
یك بمب زوزه کنان از بالای عمارت گذشت ، همه خود را بروی زمین انداختند لحظه‌ای بعد صدای انفجار بمب از کوچه مجاور بگوش رسید .
ویلکر در حالیکه صدایش از شدت ترس میلرزید گفت :
ــ بمب خیلی نزدیك افتاد .
در این موقع صدای آتشبار های ضد هوائی آلمانها بلند شد ، ده دقیقه تمام هیاهوی گوش خراش و وحشت انگیزی برتمام شهر مستولی شد ، توپهای آلمانی لاینقطع تیراندازی میکردند ، ویلکر در حالیکه سرخود را در میان دستها گرفته بود با دقت بصدای بمبها گوش میداد تا مسیر آنها را حدس بزند و هدف آنها را مشخص کند ، در کنار او دکتر از شدت وحشت نفسش بند آمده‌بود، مثل اشخاصیکه‌درحال‌خفه‌شدن‌هستندخرخرمیکرد ،ناگهان صدای دلخراش یك بمب فضا را شکافت ، دکتر ناله کنان گفت : «تمام شد ، این بمب بروی ما خواهد افتاد !» چشمان خود را برهم نهاد با شدت دست راست خود را بروی زمین‌میمالید ، مثل اینکه

میخواهد فکر خود را از این وضع ناهنجار منحرف سازد ، بمب در فاصلهٔ نسبتاً نزدیکی در خیابان مجاور منفجر شد ودر اثر انفجار آن تمام شیشه های عمارت خرد شد و برزمین پاشید . بعد سکوت مدهشی بر همه جا مستولی گشت .

ـ ویلکر ، مگر مجروح شده‌ای ؟

ویلکر چشمان خود را باز کرد و از اینکه همه را بر سر پا میدید متعجب بود ، گفت :

ـ الان بلند میشوم .

ولی دیگر عضلات بدنش از او اطاعت نمیکردند ، ویکتور خم شد وزیر بازوی اورا گرفت ، ویلکر باأوقات تلخی گفت :

ـ ولم کن ، خودم بلند میشوم !

کم کم عضلاتش از حال سستی و کرخی بیرون آمد و ذو دقیقه بعد از زمین برخاست و بروی پا ایستاد ، خیلی پیر بنظر میرسید ، بر چهره‌اش چینهای عمیقی افتاده بود ، خود را بروی صندلی انداخت ودستهایش را تکان داد تاببیند مجروح شده‌است یا نه ، بریژیت خرده شیشه ها را جارو میکرد و در یك گوشه اتاق روی هم میریخت . دکتر لباس خود را پاك میکرد !

ـ الحمدلله هنوز زنده‌ام !

تیماکوف وارد اتاق شد ، سگ ویلکر را در بغل داشت ، سگ را کنار صاحبش روی زمین گذاشت ، شکم سگ دریده بود ، خون بشدت از جراحت میریخت ، سگ بیچاره زبانش بیرون آمده بود ، جان میکند ، ویلکر متوحش از جا جست !

ـ چه شده ؟

ـ نزدیك پنجره بود ، یك قطعه شیشه او را مجروح کرده، مواظبش باشید .

تیماکوف به حمام برگشت ، همه بروی سگ بیچاره خم شدند ، خون همچنان جاری بود و روی زمین پخش میشد ، ویکتور با ناراحتی بریژیت را از این صحنه دور کرد ، منظرهٔ حیوان بیچاره که دل و روده‌اش بیرون ریخته بود منظره فجیع دیگری را از مرگ خودش پیش نظرش مجسم ساخت ، خون سگ مثل خون انسان سرخ است ، دل وروده انسان هم همینطور وقتی شکمش پاره شود بیرون میریزد ...

ویکتور آهسته در گوش زنش گفت : ـ نه ، نه ، ما بعنوان گروگان خود را معرفی نخواهیم کرد ...

بهیجان آمده بود ، ادامه داد :

ـ حتی اگر با کاوباخ هم آغوش شده باشی ... از خطایت

خواهم گذشت ... چه اهمیتی دارد ؟ ... تمام زندگی را در جلو داریم ... فراموش خواهم کرد ..

زن خود را بشدت در آغوش کشید و او را بر روی سینه فشرد



فرانسواز در حالیکه سگ را نشان میداد گفت :

ـ نباید اینرا اینجا گذاشت .

ویلکر اعتراض کرد : ـ هنوز که نمرده !

ـ باید این سگ را از اینجا برداشت .

اعصابش بشدت تحریك شده‌بود میل‌داشت استفراغ‌کند .

ـ دکتر ، سگ را ببرید ...

ویلکر ناله‌کنان گفت : ـ کریزی بیچاره من

دکتر با اکراه سگ را برداشت و بطرف آشپزخانه برد ، فرانسواز گفت :

ـ حالا باید خونها را پاك کرد .

بریژیت یك قاب دستمال آورد ، فرانسواز در گوش ویلکر گفت :

ـ تغییر عقیده دادم ، گروگان دیگری پیدا کنید ...

ویلکر چشمان خود را برهم نهاد ، دیگر بکلی قوای خودرا از دست داده بود .



ـ بریژیت ، من هنوز ترا دوست دارم .

ویکتور با نهایت تعجب سر خود را بلند کرد ، این حرف را پییر زده بود ،

بریژیت نگاهی بجانب پییر انداخت ، پییر ادامه داد :

ـ همیشه ترا دوست داشته‌ام ولی تو ترجیح دادی همسر ویکتور شوی ...

خیلی آرام صحبت میکرد مثل اینکه با بریژیت در اتاق تنها هستند ، ویکتور خیال کرد پییر خواب است و در عالم خواب صحبت میکند ، چهره‌اش آرام بود ، باز ادامه داد :

ـ اولین وعده ملاقاتمان را بیاد میآوری ؟

لبخندی خون آلود بر گوشهٔ لبانش نقش بست ، ویکتور خواست مداخله کند و چیزی بگوید ولی فرانسواز باو اشاره کرد خاموش باشد . پییر باز گفت :

– من تمام جزئیات این ملاقات را بخاطر دارم ، یك بلوز سفید بتن داشتی روبان سیاه بگردنت گره زده بودی دامنت قهوه‌ای بوده ، عینك دودی هم بچشم زده بودی که آفتاب چشمانت را ناراحت نکند ، مثل اینکه دیروز بود ، هوا خوب و آفتابی بود ، تو دلت میخواست بسینما بروی ، یادت هست ؟

بریژیت جواب نداد ، پییر مثل اینکه راحت‌تر شده باشد ادامه داد :

– میدانم با دقت بحرفهای من گوش میدهی و میدانم که ویکتور اینجاست ، در کنار تو است ولی میخواهم او هم بداند ؛ من همیشه ترا دوست داشته‌ام ، بریژیت همیشه ، و الان از همیشه بیشتر دوستت دارم ، اگر چشمان خود را از دست نداده بودم ؛ اگر کور نبودم حتما باتو ازدواج میکردم ، میخواستم اینرا بتو بگویم ، حالا دیگر راحت شدم ...



سکوت ناراحت کننده‌ای اتاق را فراگرفت .

ناگهان ، ویلکر ، مثل کسیکه آخرین قوای خود را بکار میبرد از جا برخاست و گفت :

– دوستان من ، دوستان عزیز من ، بمن رحم کنید ، مرا کنار بگذارید ، من دیگر قدرت ادامه این مبارزه را ندارم ، چند سال دیگر از عمرم باقی است ، بگذارید این چند سال را راحت زندگی کنم ، بشما اطمینان میدهم که من احتیاج باین استراحت آخر عمر دارم بدون سالهای راحت آخر عمر هر زندگی ناقص‌است، در مدت جوانی زجر کشیده‌ام ، مبارزه کرده‌ام ، باید بگذارید زندگی من سیر طبیعی خودرا طی‌کند درتمام گذشته من‌یك لکه وجود ندارد. بتمام افراد ، در حدود امکان کمك کرده‌ام .

نفسی تازه کرد و ادامه داد :

– یك روز هرچه داشتم گرو گذاشتم تا بیکی از دوستانم که در مضیقه بود کمك کنم ، واین مرد هرگز ندانست از کجابرایش پول فراهم کرده بودم ، یکبار دیگر تمام قروض یکی از دوستانم را پرداختم و آبرویش را حفظ کردم ، پنج سال تمام خرج تحصیل جوانی را که فقط آشنائی مختصری با او داشتم پرداختم تا تحصیلاتش را بپایان رسانید ، حالا میخواهم یك رازی را برای شما افشا کنم ... شاید بگوئید که مرد احمق و ساده لوحی هستم ، اهمیت ندارد ، من این مطلب را تا بحال بهیچ کس نگفته بودم ، وقتی با زنم ازدواج کردم حامله بود ، از من نه ، از یك نفر دیگر ، باو

رحم کردم ، خواستم شرافت وآبرویش حفظ شود ، با او ازدواج کردم ، برای اینکه خوش قلب ورئوف هستیم یا اگر بهتر میخواهید بگویم احمقم ...

از شدت احساسات داشت خفه میشد ، از صمیم قلب صحبت میکرد :

ـ دوستان من ، باید بمن رحم کنید ، حالا شما باید بمن کمك کنید ، من جای پدر شما هستم ...

مثل یك آدم مست بجای خود بازگشت ، سرخود را بعقب خم کرد وچشمان خود را برهم نهاد .

لحظه‌ای بعد ، دکتر ، بدون اینکه ازجابرخیزد باچنگال ضربه‌ای‌روی میز زد و گفت :

ـ من از زندگی خصوصی خودم چیزی نمیگویم ، همه میدانید زندگی من چیست ، زنم را میپرستم و زنم مرا از صمیم قلب دوست دارد ، همه بافداکاریهای روزمره من آشنائی دارید ، شب و روز کار میکنم ، بجرات میتوانم بگویم که صدها بیمار را بدون دریافت دیناری معالجه کرده‌ام ، فقط میخواهم این یك‌کلمه را از شما بپرسم : آیا حق دارم بعنوان گروگان از اینجا بروم ؟ آیا حق دارم بیمارهای خود را بحال خویش بگذارم ؟ درست است ، در شهر پزشك فراوان است ولی من مراجعین خود را از سالها پیش میشناسم ، درمان میکنم ، میدانم چه سوابقی دارند ، نقاط ضعفشان چیست ، یك پزشك دیگر قادر نیست این اطلاعات را در ظرف مدت کوتاهی بدست آورد ، حتی شاید بفکرش نرسد ، نه ، خیال نکنید خودستائی میکنم ، این بیمارها بمن احتیاج دارند ، از نظر انسانی ، از نظر بشر دوستی ، باید مرا معاف کنید ، نگذارید مرا ببرند ...

چنگال خود را روی میز انداخت و بهمه نگاه کرد ، ویکتور خود را مجبور دید که صحبت کند :

ـ بریژیت آبستن است ، وظیفه من بمن حکم میکند که او را ترك نکنم ، در کنار او باشم ، من نه کسی را کشته‌ام نه مالی دزدیده‌ام ، یك زندگی آرام و شرافتمندانه دارم شما باید بریژیت ومرا نیز از این امر معذور دارید مارا هم باید کنار بگذارید ، خانواده ما بزودی بزرگ خواهد شد ، بچه‌دار خواهیم شد ...

نگاهش با نگاه سرد دکتر تلاقی کرد ، بسخن خود ادامه داد :

ـ شاید در زندگی کارهای خارق‌العاده نکرده باشم ولی میتوانم اینرا برای شما افشاء کنم : من یك هفته تمام یکی از وطن پرستانرا که مامورین آلمانی در جستجویش بودند در زیر زمین

کتابخانه‌ام پناه دادم واورا از مرگ حتمی رهانیدم .
تیماکوف بدر تکیه داده و این صحبتها را گوش میداد ، ویکتور باز گفت :
ـ وجود من برای میهن پرستان مفید است ، میتوانم باز بآنها کمك کنم ، نشانی مرا میدانند ودر مواقع ضروری بمن مراجعه میکنند ، بعلاوه خودم هم خیال دارم با نیروی مقاومت ملی همکاری کنم ...
لحظه‌ای همه ساکت ماندند ، پیر بلند شد و گفت :
ـ کلید چراغ برق کجاست ؟
بریژیت پاسخ داد : ـ نزدیك در .
ـ مرا هدایت کن .
بریژیت بازوی پیر را گرفت ، پیر چراغها را خاموش کرد و گفت :
ـ شما همه از کارهای نیك خود تعریف کردید ، همه حق دارید ، باید همگی آزاد بمانید ، ویکتور فندك خود را روشن نکن !
تقریبا دو دقیقه همه جا را سکوت و تاریکی فرا گرفت ، پیر گفت :
ـ ها !... همه بیصبرید ، هنوز دو دقیقه نگذشته ولی دیگر طاقت تحمل تاریکی را ندارید ...
خنده‌ای عصبی سراسر وجودش را تکان داد :
ـ حالا فرض کنید که بجای چند دقیقه ، مجبور شوید تا آخر عمر در تاریکی مطلق زندگی کنید ، چه خواهید کرد ؟ چه عکس العملی نشان خواهید داد ؟... میدانم چه جوابی میخواهید بدهید ... میگوئید مرگ را باین زندگی ترجیح میدهید ، درست است ، این عکس‌العمل روزهای اول است ، ولی بعد بخود خواهید گفت : باید صبر کرد ، مدارا کرد ، عادت کرد ... منهم همین هارا بخود گفته‌ام ، منهم از این مراحل گذشته‌ام ، نمیدانید چقدر زجر کشیدم تا باین زندگی عادت کرده‌ام ولی حالا این تاریکی دهشت انگیز را تحمل میکنم و برای خود زندگی نوئی را آغاز کرده‌ام ...
ناگهان خشمناك فریاد برآورد :
ـ بعد از این همه زجر و مشقت و فداکاری ، من از هرکس بیشتر حق دارم که از زندگی خود دفاع کنم ، حق دارم از شما بخواهم که مرا وارد این جریان نکنید ، کنارم بگذارید ، همین . دیگر حرفی ندارم ، حالا بریژیت چراغها را روشن کن .
بریژیت چراغها را روشن کرد ، تیماکوف گفت :
ـ ویلکر فرار کرده .



ویلکر التماس‌کنان گفت :

ـ مرا فراموش‌کنید . بگذارید راحت باشم . اگر بیرون بیایم ، دیگر کوچک‌ترین امیدی به‌نجات ندارم ...

ویلکر دیگر در اتاق نبود .

*

ـ کجا رفته ، پیدایش نیست .
ویکتور نگاهی به میهمانان افکند و گفت :
ـ بخار که نشده ، پنجره ها هم که بسته‌است .
ـ بازهم باید جستجو کرد .
تمام اتاقها را گشتند ، زیر تخت خوابها را نگاه کردند .
ـ الان کاوباخ برای بردن گروگانها خواهد آمد .
کجا قایم شده بود ؟ ناگهان ویکتور بفکر گنجه بزرگی که هفته گذشته خریده بود افتاد ، گنجه در آشپزخانه بود .
ـ همگی بیائید !
همه وارد آشپزخانه شدند ، زمین خیس بود ، ویکتور مشت بدر گنجه زد :
ـ ویلکر ؟
صدائی بلند نشد ، ویکتور گوش خود را روی در گنجه گذاشت ...
ـ اینجا قایم شده ، صدای نفسش را میشنوم ...
ـ چطور توی این گنجه خود را جاکرده است ؟ کلید نداری؟
ـ فقط یك کلید داریم و آنرا هم ویلکر با خود برداشته .
دکتر سر خود را نزدیك برد و گفت : ـ ویلکر بیا بیرون میدانیم توی گنجه هستی .
صدای خفه ویلکر بلند شد :
ـ از اینجا بروید ، بروید ، مرا فراموش کنید .
ـ اگر بیرون نیائی در را خواهیم شکست .
ویلکر التماس کنان گفت :
ـ مرا فراموش کنید ، بگذارید راحت باشم ، اگر بیرون بیایم کوچکترین امیدی بنجات ندارم ، یکی از گروگانها را در اختیار شما گذاشتم یکی دیگر راهم از میان خود انتخاب کنید ...
تیماکوف باینها بگو که من امید نجات ندارم ، کاوباخ حتما مرا انتخاب خواهد کرد ، اطمینان دارم ، از دقیقه‌ایکه او را دیدم احساس کردم مرا خواهد گرفت ، از من خوشش نمیآید ...».
ویکتور با یك ضربه چکش قفل گنجه را شکست ، ویلکر چهار زانو توی گنجه نشسته وخودرا جمع‌وجورکرده‌بود، چشمانش سرخ بود ، نفسش بند آمده بود ، از سرو رویش عرق‌میریخت ، ساکت ، بدون اینکه دوستان خود را بنگرد از گنجه بیرون آمد، دستمال خودرا بازکرد وعرق ازچهره‌اش سترد ، همه باتاق ناهار ـ

خوری برگشتند . پییر از جای خود تکان نخورده بود گفت :
ـ فرانسواز ، تو نمیخواهی چیزی بگوئی ؟
فرانسواز پا روی پا انداخت و گفت :
ـ من چیزی ندارم که بگویم .
ـ خوب فکر کن شاید چیزی بخاطرت رسید .
ـ نه ، هیچ
ـ هیچوقت در زندگی فداکاری نکرده‌ای ؟ یکی از وطن پرست ها را نجات نداده‌ای ، از بیماران پرستاری نکرده‌ای ؟ صدقه نداده‌ای ؟
فرانسواز باز تکرار کرد : ـ نه ، چیزی ندارم که بگویم .
پییر در پایان گفت : ـ خوب بالاخره تو شوهرت را از دست داده‌ای این خود بسیار مهم است .
فرانسواز خاموش ماند ، گیلاس لیمونادی‌را که بریژیت بطرفش دراز کرده بود از دست او گرفت و بروی میز نهاد . نه‌تشنه بود نه میل داشت صحبت کند ، ویلکر گیلاس خود را نگاه کرد و گفت :
ـ این لیموناد رنگ عجیبی دارد .
دکتر هم گیلاس خود را نگاه کرد . بریژیت گفت :
ـ این لیمونادها را با ساکارین درست میکنند .
ویلکر با اصرار گفت :
ـ درهرحال رنگ عجیبی دارد .
منظورش چه بود ؟ بریژیت جرعه‌ای از گیلاسی که در دست داشت ، نوشید و گفت :
ـ این لیموناد دورهٔ جنگ است .
ویلکر گفت : ـ منکه تشنه نیستم !
دکتر هم گیلاس خود را روی میز گذاشت ، تیماکوف گیلاس خود را سرکشید ، با زبان لبهای خود را پاك کرد و گفت :
ـ حالا نوبت من است که ازکارهای خوب خودم تعریف‌کنم ، گوش کنید ، وقتی پانزده ساله بودم ، ازبس شیطنت میکردم مرا از دبیرستان اخراج کردند ، وقتی بیست سالم شد یك شب نزدیك بود زن همسایه را ... نه ، راستی چیزی که زیاد دوست دارم اینست که پوکر بازی کنم و تقلب کنم .. اینکه دیپلم مهندسی‌راگرفته‌ام معجزه است ، خودم هم نمیدانم چه‌شدکه‌این دانشنامه‌بدستم‌افتاد...
ویلکر گفت : ـ این شوخی‌ها را کنار بگذار ، وقت شوخی نیست .
تیماکوف ادامه داد : ـ همه‌اش را نگفتم : سالهاست

خاطرخواه فرانسواز هستم ، میدانستی فرانسواز ؟... خوب ادامه میدهم ، یك شریك داشتم ، این شریك بمن پول داده بود ، دریك شب تمام پولها را در کازینو باختم ، چه شب فراموش نشدنی ! ... خوب بگذریم . هفته گذشته بمن پیشنهاد شد بیك دسته از وطن پرستان ملحق شوم، من‌این پیشنهادرا ردکردم برای‌اینکه وطن‌پرست نیستم ، ازتمام اونیفرم‌ها متنفرم ...

ویلکر گفت : ـ هرکس سلیقه‌ای دارد .

تیماکوف گفت : ـ تمام نشده ، بدترین کارهایم را برای آخر گذاشتم ، بزرگترین دروغ زندگیم را حالا میگویم ... اگرمیخندم معذرت میخواهم ، بهرحال باید بگویم که منهم حالا تغییر عقیده میدهم ، دیگر نمیخواهم بعنوان گروگان تسلیم آلمانیها شوم ...

***

این تصمیم تیماکوف بکلی ویلکر را مایوس کرد .

ـ شما حق ندارید ...

ـ حالا دیگر بمن «شما» خطاب میکنی ؟ چرا، حق دارم و عقیدهٔ خود را تغییر میدهم .

تیماکوف سینه خود را خاراند ، چند پشم از سینهٔ خود کند و بریشه آنها خیره شد و گفت :

ـ دو راه حل بیشتر باقی نیست . یا رأی بگیریم یا تسلیم قضاوقدر شویم .

ویلکر فریاد زد :

ـ بسیار خوب رأی بگیریم ، رأی بگیریم.

دفترچهٔ خود را ازجیب بیرون آورد ، چند ورقه ازلای آن کند :

ـ همه موافقید ؟

دکتر برای اینکه کمی وقت بگذراند و بهتر فکر کند پرسید:

ـ درست نمی‌فهمم چه‌میخواهید بکنید .

ویلکر توضیح‌داد :

ـ بهریك یك ورقهٔ کاغذ میدهم و شما روی آن نام دونفر را خواهید نوشت ، هرکدام اکثریت داشتند بعنوان گروگان‌انتخاب شده و تسلیم کاوباخ خواهند شد ، ما هفت نفریم اکثریت چهار رأی است .

ویلکراطمینان داشت که‌هیچکس جرات نخواهد کرد اسم اورا روی کاغذ بنویسد ، ویکتور و بریژیت‌از او طرفداری میکردند ، از اینکه برای بریژیت هدیه گرانبهائی آورده بود بخود تبریك گفت ؛

فرانسواز و دکتر هم اسم او را نخواهند نوشت ، فقط ازتیماکوف میترسید ، آنهم اهمیت نداشت ... اوراق را پخش کرد بعد خودش مدادی در دست گرفت ، فکری کرد ونام دو نفر را روی کاغذ نوشت و گفت :

ــ با حروف چاپی بنویسید .

تیماکوف گفت :

ــ درهرحال کسی خط را نخواهد شناخت .

بعد درچشم ویلکر خیره شد ، ویلکر ناراحت شد ، دکتر مداد خود را بلند کرده و بفکر فرو رفته بود ، مردد بود ، بعد یك تصمیم ناگهانی گرفت نام دو نفر را روی کاغذ نوشت وآنرا تا کرد ، فرانسوازمتوجه شد که بریژیت بوی خیره شده‌است. آیامیخواست نام فرانسواز را روی کاغذ بنویسد ؟ ویکتور بدون اینکه بخود تردید راه دهد نام دو نفر را روی کاغذ نوشته بود و از خود میپرسید این افراد که دور او راگرفته بودند براستی همان دوستانی هستند که سالهاست آنها را میشناسد ؟ یا عده‌ای اجنبی و ناآشنا هستند ؟ ویکتور از آنها متنفر نبود، کینهٔ آنان را بدل نداشت ، فقط از آنچه میدید و میشنید و دقیقه بدقیقه کشف میکرد مات و مبهوت بود، گیج شده بود ، باور نکردنی بود، زیرلب نام دوستان خود را تکرار میکرد : ویلکر ... پییر ... تیماکوف ... تمام این اسامی دوستانه وآشنا درگوشش طنین میافکند ، ولی چشمانش این قیافه های درنده این چهره‌های بیگانه را میدید : هرگز ویلکر را اینقدر پیر و فرتوت ندیده بود ، هرگز ندیده بود چمباتمه بزند و توی گنجه بنشیند . هیچوقت ندیده بود دکتر اینقدر عصبانی و ناراحت باشد مرتب با چنگال روی میز بکوبد ، هیچوقت تیماکوف را با حوله ، یا برهنه ندیده بود ... احساس میکرد که بتماشای یك فیلم‌بدی دعوت‌شده‌است آیا دوستی فقط یك‌رنگ ظاهری است ، نقابی است‌که اشخاص بر چهرهٔ خود مینهند و قیافهٔ حقیقی خودرا پشت آن‌پنهان میسازند ؟ این فکر را از خود راند ، باآن بشدت مبارزه کرد ، بعد احساس کرد که دراین‌جهان پهناور تنهاست ! نه ، نه ، بدون گرمی دوستی، بدون لذت محبت زندگی امکان ندارد ، نمیتوانم بدون دوست زندگی کنم ، ویکتور دوست داشت دوروبرش افراد زنده بلولند ، احتیاج داشت موجوداتی که ازگوشت و خون ساخته شده بودند دراطرافش باشند ، موجوداتی که حالش را بپرسند ، غمش را بخورند ، از اندوهش مغموم و از شادیش خرسند گردند ، او را خوشبخت بخواهند ، تمام توجهش را بطرف همسرش معطوف کرد : «همین یکی برای من کافی است !» ولی ازاو هم اطمینان نداشت.

ـ کاغذت را بده !

ویکتور کاغذرا بدست ویلکر داد ودست‌بسینه ایستاد، ویلکر مشغول قرائت اوراق شد :

ـ پییر و تیماکوف .

کاغذ را بهمه نشان داد سپس آنرا توی یك بشقاب خالی گذاشت ، کاغذ دوم را بازکرد :

ـ فرانسواز و دکتر . ـ تیماکوف و ویکتور .

سرفه‌ای کرد و ادامه داد :

ـ پییر و ویلکر .

وقتی اسم خود را دید یکبار دیگر کاغذ را خواند وسرانجام آنرا توی بشقاب‌گذاشت :

ـ بریژیت وپییر ... نام پییر سه‌بار نوشته شده ، ادامه میدهم ، رأی پنجم را میخوانم : فرانسواز و ویکتور ـ بریژیت و دکتر

بعد مأیوسانه دستی تکان‌داد داد و گفت :

ـ متاسفانه اکثریت بدست نیامده ، این آراء باطل‌است.

لبخند مرموزی برلبان پییر نقش بست و گفت :

ـ خلاصه فقط یك رأی کم دارم تا بعنوان گروگان انتخاب شوم ، بهرتقدیر ازهمه تشکر میکنم !

تیماکوف کبریتی روشن‌کردوکاغذ هارا سوزاند ، پییرازجا برخاست و گفت :

ـ یك پیشنهاد دارم .

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد ادامه‌داد :

ـ بریژیت و ویکتور باید بسالن بروند و منتظر من باشند.:.

بریژیت از جا بلند شد ، ویکتور هم ازاو پیروی کرد :

ـ منتظر من باشید ..

زن وشوهر از اتاق بیرون رفتند ، پییر بصدای پای آنها گوش میداد ، بعد خودش هم بدنبال آنها براه افتاد ، مثل اینکه میخواهد پشت سرآنها دررا ببندد ، دستگیرهٔ دررا گرفت و گفت :

ـ چون سه‌بار نام من روی ورقه‌های رأی نوشته شده بود مجبورم اینکاررا بکنم ، در را پشت‌سرخود می‌بندم، اگرکسی‌بخواهد در را باز کند ...

آنوقت با خونسردی یك هفت تیر از جیب خود بیرون آورد ، آنرا بهمه نشان‌داد و گفت : ـ روشن شدید ؟... حالا ازمیان خودتان چهار نفر ، دو گروگان را تعیین کنید !

آنگاه در را بست و با کلید قفل‌کرد ، ویلکر بطرف در پرید

و فریاد زد :

ـ اینکار صحیح نیست ، تو حق نداری با ما باین طرز رفتار کنی ، حالا ما فقط چهارنفریم .. در را بازکن !...

کار پییر بقدری غیر مترقبه بود که سه نفر دیگر بکلی گیج و مبهوت برجا مانده بودند ، فقط ویلکر فی‌الفور عکس‌العمل ازخود نشان داده بود ، ویلکر مشغول مشت‌زدن بدر شد :

ـ در را باز کن ...

جوابی ازسالن نیامد .

ـ بخدا من اسم تو را روی ورقه ننوشته بودم ، در را باز کن ...

تیماکوف گفت : ـ بیخود اصرار نکن در را باز نخواهد کرد.

ویلکر با خشم بآنها نگریست وگفت :

ـ شما متوجه وخامت وضع نیستید ، همین الان است که کاوباخ برای بردن گروگانها بیاید .

دکتر آهی کشید و گفت :

ـ زنم مریض است ، نمیخواستم ازخانه بیرون بیایم ... شما اصرار کردید ، مرا مجبور کردید اینجا بیایم ...

ویلکر گفت : ـ منهم میل نداشتم بیایم ، کاش رفته‌بودم سینما . . .

دوباره مشت بدر کوفت :

ـ بریژیت ، عزیزم ، در را باز کن ...

خواست بزور در را بازکند ، فرانسواز گفت :

ـ من با آنها صحبت میکنم ، قانعشان میکنم...

بعد بویلکر گفت بجای خود برگردد ، آنوقت با صدائی محکم گفت :

ـ پییر در را باز کن .

صدائی در سالن بلند نشد :

ـ تو حق نداری مرا تنها بگذاری ، منهم مثل تو ازجنگ صدمه دیده‌ام ، خودت میدانی ...

ویلکر خندهٔ تلخی کرد و گفت :

ـ خوب ، راحت شدیم ، اینهم رفت و حالا ماندیم سه‌نفر...

فرانسواز ادامه‌داد :

ـ منهم میل ندارم گروگان باشم...

تیماکوف ابروان را درهم کشید ، آیا این فرانسواز بودکه حرف میزد ؟ او هم دست از آبرو و حیثیت خود شسته بود ؟ عزت‌نفس خود را از دست داده بود ؟

– پییر ، گوش میکنی ؟... تو حق نداری مرا تنها بگذاری...
بالاخره پییر بصدا درآمد وگفت :
– بسیار خوب ، در را باز میکنم ، ولی فقط تو تنها باید داخل سالن بشوی !
پییر لای در را باز کرد ، طپانچه‌را محکم در دست‌گرفته بود، فرانسواز وارد سالن شد .

***

ویلکر سکوت را شکست وبه‌تیماکوف‌گفت :
– من هنوز جوانم ، آنطور که تو فکر میکنی پیر و خرفت نشده‌ام ، یك‌دختر جوان برایم بیاور تانشانت بدهم ...
یك‌مرتبه متوجه شد که سخنانش نامربوط و بیجاست‌ولی اهمیت نداشت ، میخواست نتیجه‌ای بگیرد ، هدفی داشت .
تیماکوف پاسخ داد :
– مطمئناً راست میگوئی .
– من کاملا قدرت جسمانی خودرا حفظ کرده‌ام ، میتوانم یك‌زن را خوشبخت وراضی کنم ، باور کن، درست است که شصت وپنج سال ازعمرم گذشته ولی هنوز ازکار نیفتاده ام .
تیماکوف مجدداً بی‌اراده گفت :
– باور میکنم ، چه مانعی دارد ؟
ویلکر گفت : – بعلاوه دکتر گفته مرا تصدیق خواهد کرد، دکتر ، اینطور نیست ؟
دکتر بابی‌صبری دست خودرا تکان داد . ویلکر ادامه داد :
– خیال‌نکنی ازاین قرصهاودواها که بعضی‌ازمردها میخورند منهم استفاده میکنم ، نه ، تمام قوای خودرا حفظ کرده‌ام ، هنوز نیروی جوانی دربدن دارم .
تیماکوف ناگهان پرسید :
– خوب ازهمهٔ این‌حرفها چه نتیجه‌ای میخواهی بگیری ؟
ویلکر ناراحت نشد وگفت :
– هیچ ، فقط میخواستم اینها را بدانی ، همین .
آیا ویلکر دیوانه شده بود ؟ تیماکوف گفت :
– خیال میکنی حالا وقت این مزخرفات است ؟ نیروی جوانی تو بمن چه مربوط است ؟
تمام این حرفها برای من کوچکترین اهمیتی ندارد ...
ویلکر خاموش ماند ونگاهی تند بطرف او انداخت . راستی برای چه این صحبتهارا کرده بود ؟ ... خودش هم نمیدانست .

ـ کاری که باما کردند خوب نبود ...

دکتر حرفش‌را تمام نکرد ، درسالن باز شد وفرانسواز در حالیکه طپانچه دردست داشت بیرون آمد، پشت سراو پییر،ویکتور وبریژیت وارد ناهار خوری شدند .

ـ ماهمه حق زندگی داریم .

میخواست چیز دیگری بحرف خود اضافه‌کند ولی منصرف شد ، طپانچه را از پنجره بکوچه انداخت وگفت :

ـ همگی بنشینید .

دوباره هر هفت نفر دور میز جمع شدند . ویکتور جرأت نداشت بدوستانش نگاه کند . بریژیت اخم کرده بود ، پییر عرق میریخت .



نزدیك نیمه شب بود . هوا گرفته بود . گاه‌گاه برق آسمان‌را میشکافت . روشنائی چراغ ناهار خوری کم‌شده بود ، سوسو میزد . یك ته سیگار دود غلیظ و بدبوئی درفضای اتاق پخش‌میکرد. غذادر بشقابها نیمه تمام مانده بود . خمیر نان‌تکه‌تکه روی‌سفره افتاده بود. ازبس تکه‌های خمیر را در میان انگشتان با عصبانیت مالیده بودند سیاه شده بود . بوی باقیماندهٔ غذا فضارا اشباع کرده بود . همه اعصابشان ناراحت بود ، این انتظار طولانی اعصابشان‌را تحریك میکرد و کسی جرأت نداشت حرف بزند . ناگهان چند تیر در کوچه شلیك شد وپشت سرآن‌باز سکوت همه جارا فراگرفت . چنددقیقه بعد صدای پا ازروی سنگفرش کوچه ، سنگین ومحکم ، در فضا پیچید. صدای پاها نزدیك شد وناگهان در راهرو قطع شد .

صدای کاوباخ، نامفهوم ودور ، مثل پزشکی که درراهرو بیمارستان مشغول صحبت باخویشاوندان بیمار باشد ، بگوش‌رسید. متعاقب آن صدای محکم پاشنهٔ‌چکمه‌ها بلندشد وبازهمه‌جارا سکوت فرا گرفت .

ناگهان درراهرو باز شد وکاوباخ ظاهر گردید . باذره‌بین گونهٔ خودرا خاراند . پلك چشمان خودرا برهم نهاد ...

فرانسواز احساس کرد که افسر آلمانی بوی نگاه میکند، بچشمان او خیره شد ، اشك در چشمانش حلقه زد . درست همان حالتی را در خود احساس میکرد که در لحظاتی که بوی اطلاع داده بودند شوهرش در جبهه کشته شده ، بوی دست داده بود . خواهر شوهرش را میدید که خبر مرگ برادرش‌را برای او آورده است، تمام منظره ، حتی یك‌یك مبلهای سالن در نظرش مجسم میشد .

یك‌یك کلماتی‌را که ازدهان خواهر شوهرش بیرون میآمد دوباره میشنید . درآن لحظه گریه نکرده بود ، برعکس یك خشم بی‌انتها سراسر وجودش‌را آتش زده بود واعصابش‌را کرخ کرده بود،اکنون برای اولین بار پس ازدوسال دوباره این خاطره را درضمیر خویش زنده میکرد . این خاطره برای فرانسواز مثل یك داروی مسکن بود آنرا درگوشه قلبش پنهان کرده بود واکنون ازاین دارو برای فرو نشاندن درد خود استفاده میکرد . حالا فرصتی بدست آورده بود تااین دارو را بکار برد. پرده ازپیش چشمش کنار رفت ودیگر باره کاوباخ را دید، نفس عمیقی کشید . برای مواجهه باهرخطری آماده بود .

دکتر دوباره مشغول بازی کردن باچنگال شده بود . میدانست که‌کاوباخ بادقت بوی مینگرد . سعی کرد خونسردی خودرا حفظ کند، بگذارد : «این لحظات دردناك» سپری شود، چند بار چشمان خودرا بحداعلا گشود ، بهمسرش اندیشید . موجی ازخون مغزش را غرق کرد . میخواست حرف بزند . باینهابگوید که بزنش خبر بدهند، همسرش‌را تسلی دهند ، ولی این کابوس دردناك ووحشت انگیز زبانش را بند آورده بود . به‌چنگالی که هرلحظه محکم‌تر بروی میز میکوفت مینگریست ، دیگر قادر نبود رشتهٔ گسیختهٔ افکار خود را بهم پیوند دهد ...

پییر در حالیکه بغض گلویش را میفشرد ، اثر نگاه کاوباخ را بروی تمام بدن خود احساس میکرد . علی‌رغم میل خود ، دستش‌را بروی سینه نهاد تانشانهای افتخار خویش‌را ازنظرکاوباخ پنهان دارد. حالا اینجا ، پس ازاین همه فداکاری بدون‌دفاع ضعیف وناتوان افتاده بود . خودش دلش بحال خودش میسوخت، احساس کردکه اشك از چشمان‌کورش بروی دستهایش‌میریزد . قطره قطره ، اشکهای گرم بپشت دستهایش میافتاد ، سعی میکرد جلوی اشکهای خودرا بگیرد ولی نمیتوانست. هرلحظه، نیش قطره‌اشك تازه‌ای‌رابر روی گونه های خود احساس میکرد وگونه هایش از زخم این‌نیشها میسوخت ...

ویلکر ، در حالیکه تمام بدنش از شدت عرق خیس شده بود، احساس میکرد که آلان بسکتهٔ قلبی زندگی را وداع خواهد کرد . دزدکی نگاهی بطرف کاوباخ انداخت . میخواست باو ثابت کند که میترسد. که یك‌فرد انسانی‌باتمام ضعفهاونقصهای بشر است... چکی را که برای فرانسواز نوشته‌بود در دست‌داشت . قصد داشت اگر کاوباخ اورا انتخاب کند تقاضای یك‌ملاقات خصوصی از وی نموده وچك‌را دردستش بگذارد وبگوید آنرا بمصرف بیوه های

سربازان آلمانی برساند وبعد یك چك‌دیگر به‌مبلغ خیلی بیشتر بخود کاوباخ بدهد ... حاضر بود خانهٔ ییلاقی خودرا به‌گشتاپو ببخشد. حاضر بود بوطنش خیانت کند . میهن پرستان ، آنهائی را که مخفیانه بمبارزه ادامه میدادند لو بدهد . برای آلمانیها جاسوسی کند ...

بریژیت باگستاجی نگاه بنگاه کاوباخ دوخته بود . آیا جرأت خواهد کرد اورا بعنوان گروگان ببرد ؟ هرگز !...

ویکتور سربزیر انداخته وبنوك کفشهای خود خیره شده بود . خیلی ناراحت بود ، دست خودرا روی شانهٔ زنش نهاده بود ، ثانیه هارا میشمرد ...

تیماکوف باخیال راحت سیگار میکشید . موفق شده بود برتمام احساسات خود فایق آید واکنون بایك سرور باطنی ازآرامش خاطری که در نتیجهٔ آن «زندگی درونی» بدست آورده بود لذت میبرد حتی بمردگان خود که دوستشان داشت نمی‌اندیشید . آنهارا دراین لحظه دردناك بکمك نمی‌طلبید . از آنها تسلی نمیخواست. بهیچکس احتیاج نداشت . از صمیم قلب میل داشت گروگان انتخاب شود . وهمین‌جا جلوی در اورا تیرباران کنند . نه حرفی میزد ، نه تأسفی داشت . راحت میمرد . شاید چند دقیقه دیگر از عمرش باقی نمانده بود . اگر موفق میشد در ظرف این مدت آرامش خاطر و وارستگی خودرا حفظ کند ــ و مطمئن بود که آنهارا حفظ خواهد کرد ــ پاداش تمام زحمات خودرا گرفته بود . ده‌سال در تنهائی، بتفکر وتعمق گذرانده بود، فقط بخاطر اینکه دراین چنین دقایقی آرام بماند . دربند خویشتن نباشد . برحمتش میارزید قلبش دراین لحظه طپش معمولی خودرا داشت ، ضربان آن کوچکترین تغییری نکرده بود ، تند یاکند نشده بود . عرق نمیریخت . افکارش مغشوش نبود باالذت دودسیگار خودرا فرومیداد . بمرگ نمیاندیشید . از این معما هراس نداشت . مرگ ، آغاز زندگی نوینی است ؟ پایان زندگی است ؟ چه اهمیت دارد ! بالاخره یك روز این معما کشف خواهد شد . این در بروی بشر گشوده خواهد شد . شاید چند ثانیه دیگر این معمارا حل کند . تیماکوف بیاد نویسندگانی که آثارشان‌را دوست داشت افتاد . همه مرده بودند . نه، نه ، من بامرگ خویشتن میخواهم ازاین دنیا بروم . مرگی درنهایت آرامش ، بدون دغدغه، بدون تلخی و رنج ... درحقیقت یك‌نوع خودکشی ، بدون‌اینکه‌انسان مجبور باشد وسیلهٔ آنرا بدست خود تهیه کند... یك خودکشی‌پاك، تروتمیز ، قطعی . تیماکوف زنده‌است . تیماکوف دیگر زنده نیست . تمام شد ، همین . مثل این‌بودکه بالای سر همه‌در پرواز بود . مافوق همه بود . میخواست باهمه شوخی کند .

کاوباخ باسرفه کوچکی سینهٔ خودرا صاف کرد، ذره‌بین‌را روی پیانو نهاد ، قدش‌را راست کرد ، مثل اینکه خشك شده بود، عضلات کوچك صورت لاغرش نمایان شده‌بود . نگاهش دور ومبهم بود . مثل اینکه خودش حرف نمیزند . صدای زننده‌اش ، مثل چاقو گلویش را میخراشید . باتأنی گفت :

ـ آقایان ، خانمها ، همگی آزادید !

آنوقت قبل ازاینکه ازاتاق بیرون رود افزود :

ـ مجرمین حقیقی را دستگیر کردیم .



همه مثل مجسمه‌خشك شده بودند، بهمین جهت‌نتوانستند فوراً از خود عکس‌العملی نشان دهند . صدای پای کاوباخ که دور میشد بگوش آنها رسید . دستورهائی‌راکه بسربازان میداد شنیدند، صدای موتور کامیونها که دردل شب دور میشد درگوششان طنین افکند .

بریژیت ازجا برخاست واز پنجره به‌بیرون نگریست :

ـ دیگر کسی بیرون نیست ، همه رفته‌اند .

دکتر چنگال را روی میز نهاد و گفت :

ـ میخواهم بزنم تلفن کنم .

ویلکر بادستمال سفره صورت خودرا خشك کرد و مشغول بستن تکمه های لباسش شد . بعد کراواتش را مرتب کرد . پییر ، باقدمهای نامطمئنی بطرف حمام رفت . فرانسواز و ویکتور از جا تکان نخوردند . تیماکوف خاکستر سیگار خود را در جا سیگاری ریخت . دکتر تلفن را که قطع شده بود دوباره وصل کرد و نمرهٔ منزل خودرا گرفت .

ـ توئی ؟... دیر است ، میدانم ... چیز مهمی نیست بعد برایت تعریف خواهم کرد ...

گوشی را برجای خود نهاد . ویلکر شمارهٔ منزل خود را گرفت و وقتی زنش پای تلفن آمد درگوشی گفت :

ـ اگر بدانی چه بلائی سرمان آمد!... گوش کن ...

مفصلا جریان را برای همسر خود تعریف کرد وقتی صحبتش تمام شد سرخودرا بطرف بریژیت کرد وگفت: ـ همسرم میپرسد النگورا پسندیده‌ای یانه ... فردا بدیدنت خواهد آمد ...

گوشی را سرجای خود نهاد وعرق پیشانی خودرا پاك کرد و گفت :

ـ عجب شبی ! .. عجب شبی !...

هنوز حواسش جمع نشده بود . هنوز چکی را که برای فرانسواز نوشته بود دردست داشت .

ویکتور گفت :

ـ شب کثیفی بود !

ویلکر گفت : ـ اصل مطلب اینست که همه صحیح وسالم هستیم ، دکتر اینطور نیست ؟

دکتر چشمان خودرا گشود وگفت :

ـ تنها موضوع حائز اهمیت همین است وبس .

فرانسواز بفکر فرو رفته بود ، پس از لحظه‌ای گفت :

ـ نمیدانم راستی کاوباخ میخواست دونفر گروگان ازمیان ما ببرد یا فقط قصد شوخی باما داشت .

ـ مقصودت چیست ؟

ـ هیچ ، فقط این مطلب برای من مبهم مانده است .

ویلکر گفت : ـ البته که میخواست دونفر را ببرد ... بااین وحشی ها ...

پییر وارد اتاق شد . صورت خودرا شسته بود گفت :

ـ من میخواهم بخانه برگردم ، کسی بامن میآید ؟

تیماکوف جواب داد :

ـ نه ، هیچکس خیال ندارد باتو بیاید .

همه باناراحتی بیکدیگر نگاه کردند . تیماکوف اضافه کرد :

ـ هیچکس باتو نمیآید برای اینکه شب ازنیمه گذشته و کسی ورقهٔ عبور شب ندارد !.. همه مجبوریم شب‌را در اینجابیتوته کنیم ...

ویلکر ازجا پرید :

ـ ای وای راست میگوید ، بعداز نیمه شب است ، یادم نبود ...

چهره‌اش باز وروشن شد :

ـ تیماکوف فکر همه‌چیزرا میکند .

ـ خوب حالا چه باید بکنیم ؟

ویکتور بانگرانی وناراحتی ازروی صندلی برخاست و گفت :

ـ نمیدانم ... یك کاری خواهیم کرد ... بریژیت ترتیب خوابیدن همه‌را خواهد داد ... راستی بریژیت کجاست ؟

دراین موقع بریژیت باکیك بزرگ جشن تولد وارد اتاق‌شد، شیرینی را روی میز نهاد ، ویلکر بادستی لرزان کبریتی روشن‌کرد ومشغول روشن کردن شمعهای کیك شد .



در این موقع بریژیت باکیك بزرگ جشن تولد وارد اتاق شد....

ـ حالا محکم فوت کن !
بریژیت مجبور شد برای خاموش کردن شمعها دومرتبه فوت کند، بعد مشغول بریدن کیك شد ویکتور گفت :
ـ من گرسنه نیستم .
ویلکر گفت : ـ بیا ، یك قطعهٔ کوچك بخور ، حالت جا میآید ... منهم زیاد گرسنه نیستم بااین وصف دوقطعه نان شیرینی خواهم خورد ... باید این کیك را تمام کرد . آهای حکیم‌باشی بهش بگو که حق بامنست .
دکتر لحظه‌ای خاموش ماند، سپس گفت :
ـ حق باویلکر است ، سعی کن یکی دولقمه بخوری،بالاخره امشب جشن تولد همسر تواست ...
تیماکوف یك تکه شیرینی دربشقاب نهاد وآنرا بفرانسواز تعارف کرد وپرسید :
ـ حالت خوبست ؟
ـ بدنیستم ، توچطوری ؟
این اولین بار بود که فرانسواز به تیماکوف «تو» خطاب میکرد . تیماکوف پاسخ داد :
ـ ای ، منهم بدنیستم !
بریژیت بطرف آشپزخانه رفت تایك بطری مشروب بیاورد، ویکتور بدنبال او رفت . بریژیت بشوهر خود نگریست بعد خویشتن را در آغوش وی انداخت ، قادر نبود جلوی اشکهای خودرا بگیرد . عمل بریژیت آنقدر ناگهانی بود که ویکتور بکلی دست وپای خود را گم کرده بود وپشت سرهم میگفت :
ـ چرا گریه میکنی ؟ چرا گریه میکنی ؟.. نباید گریه‌کنی... چشمهایت را پاك کن ..
خواست اورا از خود دور کند ولی بریژیت محکم‌تر باو چسبید . پس‌از لحظه‌ای شوهر خودرا رها کرد و پرسید :
ـ مرا دوست داری ؟
ـ البته، دوستت دارم ... دوستت دارم ...
بعد ویکتور پرسید : ـ میهمانها را چه‌کنیم ؟
بریژیت پاسخ داد : ـ یك جوری آنهارا جا میدهم ... جا زیاد داریم ... تو پهلوی من بمان . ازمن دور نشو .
بعد باتاق ناهار خوری رفتند . ویلکر گیلاس خود را بلند کرد وگفت :
ـ دقایق تلخی را گذراندیم.. باید فراموش کرد .. باید هرچه گذشت فراموش کرد ...

میفهمید ؟... دورهٔ دورهٔ جنگ است ، باید بعقب برگشت... اینطور :

مثل اینکه حالا اول شب است. همه تازه از راه رسیده‌ایم. هرکدام هدیه کوچکی برای میزبان عزیزمان آورده‌ایم .. حقیقتاً .. جشن تولد بریژیت است .. همه برسر میز شام مینشینیم وباخوردن کیك جشن را افتتاح میکنیم .. صمیمانه ...

تیماکوف گیلاس خود برداشت وبگوشه تاریکی از سالن خزید ، همه را میدید ، یك جرعه ازگیلاس خود نوشید: « اوضاع غریبی است . این ویلکر را ببین ، مرد تربیت شده‌ای‌است زندگی راحتی داشته ... زیاد مطالعه کرده ... شاید فیلسوف باشد، بهرحال یك چیز حتمی‌است‌که : هرگز درزندگی بکسی‌آزارنرسانده، حتی‌یك مگس را نیازرده ... ویلکر اینست ... حالا از کنار من رد میشود . باو تنه میزنم . ویلکرکه پنجاه سال عمرش‌را درصلح و صفا بسربرده، ویلکر که یك عمر صدایش را برای کسی بلند نکرده ، یك مرتبه تغییر ماهیت میدهد، رنگ ازرویش میپرد، عصبانی میشود، مقابله بمثل میکند، .. اوهم بمن حمله میکند ... میل دارد مرا بکشد .. آیا باور نکردنی است ؟ چرا یك مرتبه اینطور تغییر ماهیت داده‌است ؟ غریزه ... اینها همه زیرسر غریزه است!...

غریزه را درمدرسه نمیتوان تربیت کرد ، این حیوان سبع ودرنده قابل اصلاح وتربیت نیست . این زندگی است . تمام زندگی این‌است . ماهمه مثل درندگانیم ، درندگان تربیت‌شده ، باادب ، ماما‌نی ، احتیاج بزنجیر هم نداریم برای‌اینکه زنجیر ما نظام‌اجتماع است . از مقررات ، از اخلاق از هزار چیز واهی اطاعت میکنیم، از آنها میترسیم ... سالهای متمادی سر بزیر بی‌سروصدا زندگی میکنیم ...

ولی یك‌روز ، ناگهان، زنجیرهارا پاره میکنیم، مثل درنده‌ای بروی طعمهٔ خود میجهیم ، اورا میبلعیم ، هضمش میکنیم و دوباره به‌وضع بی‌حالی وآرامش خود برمیگردیم ... هرچه گذشته فراموش میکنیم ... دوباره همان درندهٔ‌تربیت شده ، باادب وماما‌نی میشویم...

یك چیزی هنوز کسر داریم ... راستی یك چیزی کسر داریم ... راستی راستی یك چیزی کسر داریم ... هنوز یك جایمان عیب دارد ...

پایان



نوشته : لئونید آندره‌یف
ترجمه : کاظم انصاری
از متن روسی

سکوت

در یکی از شبهای مهتابی ماه‌مه که بلبلان سرگرم نغمه‌سرائی بودند همسرایگناتی (Ignaty) باطاق کارشوهرش‌رفت. آثار رنج ومحنت برچهره‌اش نقش بسته بود. چراغ کوچك در دستش میلرزید. چون بنزدیك شوهر رسید شانهٔ او را گرفت و گریه‌کنان گفت:

ــ پدر، برویم پیش ورا!

ایگناتی بی‌آنکه سر برگرداند از بالای عینك زیرچشمی بهمسرش نگریست و آنقدر بوی خیره شدکه همسرش دست آزاد خودرا حرکت داده روی نیمکت‌کوتاهی نشست وگفت:

ــ راستی شما دونفر ..... چقدر بیرحمید!

کلمهٔ آخر را باتأکید خاصی ادا کرد و چهرهٔ مهربان و گوشتالودش از حرکتی دردناك وناگوار زشت وبدترکیب شد، گوئی میخواست با حرکت عضلات صورت نشان دهدکه این مردم بیرحم

آیا رسم چنین است وباید چنین باشد ؟
آهنگ خشک ایگناتی لرزان بود ، گوئی صدا در گلویش می‌شکست .
اما ورا همچنان خاموش بود . ایگناتی بااحتیاط بسیار بریش خود دست میکشید ، گوئی بیم داشت که مبادا انگشتانش برخلاف اراده در میان تارهای مو گیر کند .
ایگناتی همچنان میگفت :
ــ تو برخلاف میل من بپطرزبورگ رفتی . اما مگر من ترا بسبب این نافرمانی نفرین کردم ؟ یا ازدادن پول بتو مضایقه نمودم ؟ راستی بگو بدانم که آیا من باتو مهربان نبودم ؟ پس چرا خاموشی ؟ بپطرزبورگ هم‌که رفتی !!
سخن که بدینجا رسید ایگناتی خاموش شد . شیئی سنگی بزرگ و وحشتناکی پر از مخاطرات مجهول و مردم بیگانه وبی‌اعتنا درنظرش مجسم گشت و درآنجا «ورای» خودرا تنها وناتوان دید ، هم‌آنجا بودکه اورا بفساد وتباهی‌کشاندند . نفرتی پرکینه ازاین شهر وحشتناك و سیاه دردلش موج زد . سکوت دختر ، سکوت لجوجانهٔ او ، ایگناتی را خشمگین ساخت .
ورا سکوت را شکست وباقیافهٔ عبوس‌گفت :
ــ پطرزبورگ دراینجا دخالتی ندارد . منهم غم وغصه‌ای ندارم . بهتراست شما بروید بخوابید که ازموقع خفتن‌گذشته است.
و بااین سخن چشم برهم نهاد .
مادر ناله‌کنان‌گفت :
ــ وراجان ! دخترکم ، راز دلت را بمن بگو !
ورا تند وناشکیبا سخن مادر را بریده‌گفت :
ــ آه ، ماما !
ایگناتی برصندلی نشست و خنده را سرداده با تمسخر پرسید :
ــ خوب ، قربان ! پس چیزی نیست ؟
ورا از تختخواب برخاسته بلحن تندی‌گفت :
ــ پدر ! تومیدانی‌که من مادرجان وترا دوست میدارم . اما.... خوب ، اندکی خسته وافسرده‌ام . تمام اینها خواهد گذشت . راستی بهتر است شما بروید بخوابید . منهم میخواهم بخوابم . فردا یا وقتی دیگر بازگفتگو میکنیم .
بشنیدن این سخن ایگناتی چنان باشتاب ازجا برخاست‌که صندلی زیرپایش بدیوار خورد ودست همسرش راگرفته‌گفت :
ــ برویم !

شوهر ودختر ویند .
ایگناتی پوزخندی زده ازجا برخاست .کتابی‌که در دست داشت بست وعینکش را ازچشم برداشته درقاب گذاشت و باندیشه رفت . ریش سیاه وپهن اوکه تارهای نقره‌فامی در میانش دیده‌میشد پیچش خوش‌نمائی داشت‌که هنگام تنفس عمیق آهسته بالا و پائین میرفت .
ایگناتی سکوت را شکسته بهمسرش‌گفت :
ـ خوب ، برویم !
اولگا استپانوا Olga Stepanowa شتابان از جا برخاست و باشرم وتملق‌گفت :
ـ پدر ! فقط اورا ملامت نکن ! میدانی‌که اوچه ....
ورا دربالاخانه منزل‌داشت ،پلکان‌چوبی باریك زیرگامهای سنگین ایگناتی خم میشد وناله میکرد . این مرد بلندقامت ووزین سررا خم‌کرده بود تابسقف نخورد و چون دامن پیراهن سفید همسرش بچهرهٔ وی میخورد ابرو درهم میکشید . ایگناتی میدانست که گفتگوی ایشان با ورا نتیجه‌ای نخواهد داشت .
ورا یکی ازدستهای عریانش را بسوی چشمها برده پرسید :
ـ چه میخواهید ؟
دست ورا روی لحاف سفید تابستانی قرارداشت وآنچنان سفید و شفاف وسرد بودکه بزحمت ازلحاف تشخیص داده میشد .
مادر شروع بسخن‌کرده گفت :
ـ وراجان .....
اما گریه مجالش نداد وخاموش شد .
پدر درحالیکه میکوشید از خشگی وسنگینی آهنگ‌گفتارش بکاهد گفت :
ـ ورا ، ورا ! بما بگوکه چه دردی داری ؟
ورا همچنان خاموش بود .
ـ ورا ! مگر بمن ومادرت اعتماد نداری ؟ مگر ماتورا دوست نمیداریم ؟ مگر ازماکسی بتو نزدیکتر هم هست ؟ غم ورنج خود را بما بگو وبسخن من سالخورده وکارآزموده اعتماد کن وبدان‌که با گفت و شنود ازغم وغصه خواهی رست ! آنوقت ماهم از غم واندوه خلاص میشویم . نگاه‌کن که مادر پیرت چقدرعذاب میکشد ...
ـ وراجان !
ـ حال من .... تو تصور میکنی‌که حال من بهتر از اوست ؟ مگر نمی‌بینم‌که غم واندوهی چون خوره ترا میخورد .... راستی این غم واندوه چیست ؟ من پدر توهستم واز رنج وغم تو بیخبرم .



ـ ورا ، ورا ! بما بگو چه دردی
داری ؟
ورا همچنان‌سکوت را حفظ‌میکرد...

ـ وراجان !

ایگناتی فریادکشید :

ـ بتو میگویم برویم ! اگر اوخدارا فراموش کرده باشد دیگر ما ..... چه‌کاری ازدست ماساخته است ؟

ایگناتی تقریباً بازور اولگا استپانوا را از اطاق بیرون کشید. هنگامیکه ایندو از پله‌ها پائین میآمدند اولگااستپانوا پارا سست‌کرده آهسته وکین‌توزانه گفت :

ـ او ـ او ! کشیش ، تواورا باین روز انداختی ، این خلق وخوی را از تو بارث برده . توهم مسئول هستی . آخ‌که چقدر من بدبختم .....

پس بگریه افتاد ، چنان پی درپی پلك میزدکه پلکان رانمیدید وپارا بی‌اختیار رها میکرد ، گوئی زیرپایش پرتگاهی است که آرزو دارد درآن بیفتد .

از آنروز ببعد دیگر ایگناتی بادختر خود سخن نگفت اما ظاهراً دخترش متوجه بی‌التفاتی وی نبود . ورا مانند پیش‌گاهی در اطاق خود استراحت میکرد وزمانی قدم میزد . غالب اوقات باکف دست چشمش را میمالید ، گوئی چشمش ناپاك شده‌است . همسر کشیش باآنکه مزاح وخنده را دوست میداشت در میان شوهر و دخترش که پیوسته خاموش بودند بیمناك و پریشانخاطر مینمود و نمیدانست چه بگوید وچه بکند .

ورا گاهگاه بگردش میرفت . یکهفته پس از آخرین گفتگو با پدرومادر خویش هنگام عصر برحسب معمول ازخانه بیرون رفت . اما دیگر اورا زنده ندیدند ، چه‌آنشب خودرا روی ریل راه‌آهن انداخت وقطار پیکرش را دونیم ساخت .

ایگناتی بدست خود ورا را بخاك سپرد . مادرش در کلیسا نبود ، بشنیدن خبر مرگ ورا سکته کرد وپا ودست و زبانش ازکار افتاد ، بیحرکت دراطاقی نیمه تاریك افتاده بود ، درکنارش زنگهای کلیسا صدا میکرد . میشنیدکه چگونه مردم ازکلیسا بیرون میروند ، چگونه سرودخوانان برابر خانهٔ ایشان آواز مذهبی میخوانند ، میخواست برسینه صلیب بکشد امادستش بفرمانش نبود .میخواست بگوید : « ورا ! خداحافظ !» اما زبانش لخت وسنگین دردهان قرار داشت . چنان آرام مینمودکه هرکس بوی مینگریست اورا خفته یادرحال استراحت میپنداشت . تنها چشمش بازبود .

درتشییع جنازهٔ ورا انبوه بسیاری از آشنایان ایگناتی و بیگانگان بکلیسا آمده بودند ، همه برسرنوشت جانگداز ورا که بچنین مرگی موحش درگذشته بود تأسف میخوردند و میخواستند درجهٔ

غم واندوه بی‌پایان ایگناتی راناز سخنان وحرکات وی دریابند . مردم ایگناتی را بسبب کج‌خلقی وغرورش در مواقع اجرای مراسم مذهبی و نفرت وی ازگناهکاران و نابخشودن ایشان دوست نمیداشتند و ویرا که آزمندانه برای دریافت حق‌التعلیم بیشتر از اولیاء کودکانی که بمکتب کلیسا میرفتند از هرفرصت استفاده میکرد باخوشروئی استقبال نمیکردند ومیخواستند اورا رنجور وشکسته ببینند . مردم آرزو داشتندکه ایگناتی بتقصیر خود در مرگ دخترش اعتراف‌کند و بعنوان پدری بیرحم و روحانی پلیدی‌که نتوانسته است پروردهٔ گوشت وخون خودرا از ارتکاب گناه بازدارد بحدت و شدت گناه خود معترف شود . همه‌کس باکنجکاوی بوی مینگریست . ایگناتی نگاه آنان را بپشت خود احساس میکرد ومیکوشید تا پشت پهن و محکم خودرا راست نگهدارد . او دراندیشهٔ دختر مرده‌اش نبود بلکه دراین‌باره میاندیشید که خویشتن را درنظر مردم خوار وخفیف نسازد .

کارزنوف (Karsenof) نجارکه ازایگناتی پنج روبل بابت ساختن قابی طلب داشت بوی اشاره‌کرده‌گفت :

ـ کشیش ملعون !

ایگناتی باقامتی راست وقدمهای محکم تا گورستان رفت ودخترش را بخاك سپرده بخانه بازگشت . اما درکنار اتاق‌همسرش پشتش اندکی خم شد . شاید سبب خمیدگی قامتش آن‌بودکه غالب درهای خانه برای قامت بلند اوکوتاه بود . ایگناتی‌که از روشنائی باتاق وارد شد ، بازحمت چهرهٔ همسرش را تشخیص داد و چون بادقت بوی نگریست از آرامش وخشکی چشمش متحیر گشت . در چشم او آثار خشم واندوه نبود . چشمش نیز چون زبانش لال بود وچون تمام اعضای پیکر فربه وناتوانش که در تشك پرفرورفته بود سنگین وخاموش مینمود .

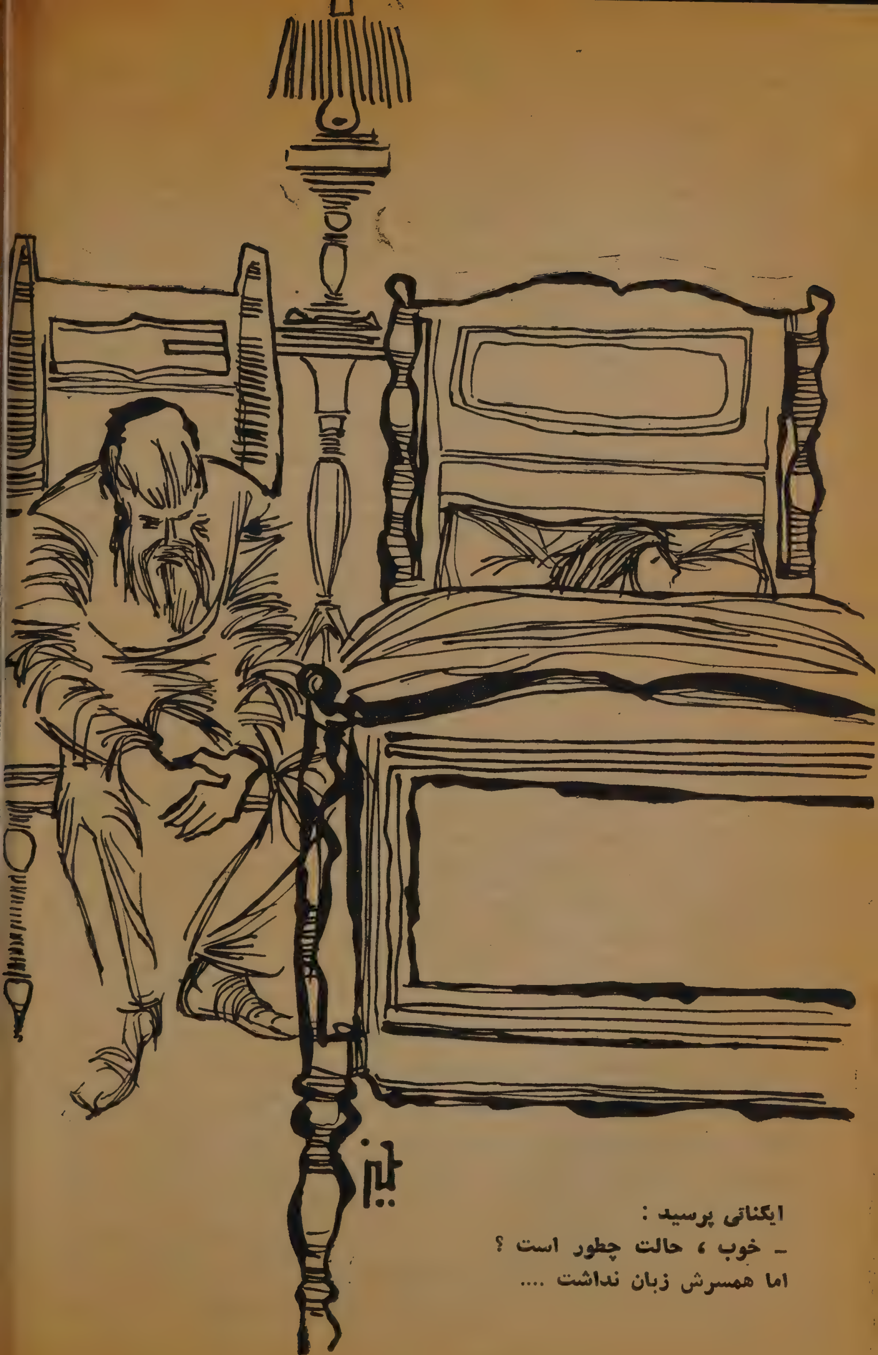
ایگناتی پرسید :

ـ خوب ، حالت چطور است ؟

اما همسرش زبان نداشت که باو جواب دهد ، چشمش نیز خاموش بود . ایگناتی دستش را برپیشانی اوگذاشت . پیشانیش سرد ومرطوب بود وازتماس دست شوهر هیچ عکس‌العملی نشان نداد . و چون ایگناتی دست ازپیشانی وی‌برداشت دوچشم گود افتادهٔ خاکستری‌که بسبب فراخی مردمك سیاه مینمود ونه‌ازخشم وغضب ونه ازغم واندوهی حکایت میکرد خیره خیره بوی نگران شد .

ایگناتی که ازترس ووحشت یخ‌کرده بودگفت :

ـ خوب ، من باتاق خود میروم !



ایگناتی پرسید :
ـ خوب ، حالت چطور است ؟
اما همسرش زبان نداشت ....

ایگناتی از اتاق پذیرائی گذشت . درآنجا همه چیز مانند پیش پاك ومرتب بود . صندلیها باپشتی بلند درروکشهای سفیدچون مردگانی کفن شده جلوه میکرد . میان یکی ازپنجره‌ها قفسی سیمی آویخته بود اما قفس خالی ودرآن باز بود .

ایگناتی فریاد کشید :

– ناستاسیا !

ناگهان متوجه شدکه آهنگ صدایش خشن است و متأثر شدکه چرا بیهوده درروز دفن دخترش در این محیط آرام وخاموش فریادکشیده است . پس آهسته‌تر گفت :

– ناستاسیا ، قناری کجاست ؟

آشپزکه بینی‌اش از بسیاری گریه متورم و چون چغندر سرخ شده بود باخشونت جواب داد :

– معلوم است کجاست ! آزاد شده !

ایگناتی ابروها را غضب‌آلود درهم کشیده گفت :

– چرا آزادش کردی ؟

ناستاسیا بگریه‌افتاد ودرحالیکه باگوشهٔ روسری چیت‌خود چشمهایش را پاك میکرد درمیان‌گریه‌گفت :

– روح ..... دخترکم ..... مگر ممکن بود اورا نگهداشت ؟

ایگناتی که پنداشت قناری زرد وشادانی‌که همیشه با سر خمیده آواز میخواند حقیقهٔ روح ورا بوده واگر ازقفس پرواز نکرده بود هرگز کسی نمیتوانست بگویدکه ورا مرده است بیشترخشمگین شد و بافریادگفت :

– گمشو !

و چون ناستاسیا دربیرون رفتن سستی‌کرد بسخن افزود :

– زن زشت وپلید !

۲

پس از تدفین ورا درآن خانهٔ کوچك سکوت حکمفرماشد. آرامی نبود ، زیرا آرامی فقط فقدان صداست . سکوت بود ، بنظر میرسید که ساکنان این خانه میتوانند مهر ازلب بردارند وسخن

بگویند اما نمیخواهند . هنگامیکه ایگناتی باطاق همسرش میآمد وبانگاه وی که بقدری سنگین بود که گوئی تمام هوا بسرب مبدل گشته وبرسر و سینه فشار میآورد مصادف میشد، هنگامیکه‌نتهای دخترش را که صدای وی درآن نقش بسته‌بود وکتابها وتصویربزرگ رنگی اورا که باخود ازپطرز بورگ آورده بود مینگریست در بارهٔ سکوت این خانهٔ کوچك میاندیشید. ایگناتی هنگام تماشای تصویر دخترش نظم وترتیب معینی را رعایت میکرد : اول بگونه های براق تصویر مینگریست و خراشی راکه پس‌از خودکشی روی گونهٔ ورا بود وسبب آنرا نمیدانست در خاطر خود مجسم میساخت وهربار دربارهٔ علل این خراش میاندیشید وبخود میگفت: اگر این خراش اثر چرخهای قطار بود بیشك تمام سر خرد ومتلاشی میشد اما سر بیجان ورا بهیچوجه آسیب ندیده بود .

شاید هنگام حمل جسد پای کسی بصورت وی اصابت کرده ویا بیاراده باناخن مجروح شده بود ؟

اما تفکر بسیار دربارهٔ جزئیات مرگ ورا وحشت‌افزا بود وایگناتی بتماشای چشمهای تصویر میپرداخت . این چشمها سیاه وزیبا بود ، مژگانهای بلند سایه‌ای بزیر افکنده بود و سپیدی چشم برنگ روشن خیره کننده‌ای جلوه داشت چنانکه گوئی مردمك چشم درقاب سیاهی جای گرفته است، هنرمند ناشناس وبااستعداد حالت عجیبی بچشمها داده بود ، پنداشتی میان چشمها و آنچه چشمها بدان مینگریست پردهٔ ظریف وشفافی قرارداشت واین‌پرده تاحدی بسرپوش چوبی سیاه صیقلی پیانو که بواسطهٔ قشر نازك ونامحسوس غبار تابستانی ازبرق ودرخشندگی افتاده بود شباهت داشت . ایگناتی تصویر را بهروضعی قرارمیداد چشمهای ورادنبالش بود اما سخن نمیگفت . این سکوت بقدری آشکار بود که قابل شنیدن جلوه میکرد .

رفته رفته ایگناتی میپنداشت که سکوت را میشنود.

ایگناتی هربامداد پس از دعای صبحگاهی باطاق پذیرائی میرفت ، بقفس خالی واثاثهٔ آشنای اطاق مینگریست ، برصندلی راحت می‌نشست ، چشم می‌بست وگوش میداد که چگونه خانه در سکوت وخاموشی فرو رفته است . این سکوت عجیب وشگفت انگیز بود . قفس بنحو رقت بار وآرام خاموش بود و دراین خاموشی‌اشك واندوه وخنده وشادمانی دوران گذشته ومرده احساس‌میشد.سکوت همسرش که دیوارهاآنرا ملایم‌میساخت چون‌سرب سنگین ومصرانه و دهشتناك بود ، آنچنان وحشتناك بود که ایگناتی در گرمترین ایام احساس سرما میکرد . سکوت دخترش چون گور سرد وابدی‌وچون

مرگ مرموز بود . گوئی این سکوت از وجود خویش رنج میبرد و میخواست مشتاقانه بزبان آید اما قدرتی‌قاهر وخرف چون قدرت ماشین ویرا ازحرکت باز میداشت وچون تار فلزی نازکی میکشید. انتهای بسیار دور این تار فلزی درجائی رفته رفته مرتعش میشد و آهنگی آرام وبیمزده ورقت‌انگیز ازآن برمیخاست . ایگناتی باترس وشادمانی میخواست آهنگ لرزان این ارتعاش را بگیرد ، دستهارا روی دستهٔ صندلی تکیه میداد وسررا پیش میبرد ودرانتظاربودکه چه وقت صدا بوی میرسد . اما صدا پیش از آنکه بوی برسد قطع میشد وبخاموشی میگرائید .

ایگناتی خشمناك میگفت :

– پروردگارا !

واز صندلی راحت برمیخاست . هنــوز قامتش بلند و راست بود .

ازپنجره میدان راکه غرق درنور آفتاب بود وباسنگهای هموار وگرد فرش شده بود میدید وبدیوار دراز سنگی انبار مقابل خویش خیره میشد. درگوشهٔ میدان درشگه‌ای چون مجسمهٔ گلین ایستاده بود . هیچکس نمیفهمید که چرا این درشکه درآنجا که ساعتها رهگذری نمیگذشت ایستاده است .

۳

ایگناتی دربیرون خانه هنگام اجرای مراسم مذهبی‌ناگزیر باکسانیکه بکلیسا میآمدند سخن میگفت وگاهگاه باآشنایان خود در موقع بازی پرفرانس حرف میزد اما چون بخانه برمیگشت چنین می‌پنداشت که تمام روز را خاموش بوده‌است . این پندار بدین‌سبب دروی پدید آمده بود که نمیخواست‌باکسی دربارهٔ آن موضوع‌اصلی ومهم که هرشب دراندیشهٔ آن بود سخنی بگوید . آن موضوع مهم واصلی دانستن سبب مرگ ورا بود .

ایگناتی نمیخواست بفهمد که دیگر دانستن این موضوع ممکن نیست و تصور میکرد که هنوز میتوان ازآن آگاه شد .

در این اوقات ایگناتی تمام شبها ازبیخوابی رنج میبرد وهر

شب آن لحظهٔ نیمه‌شبی درنظرش مجسم میشد که او وهمسرش درکنار تختخواب ورا ایستاده بود و او میگفت : «دخترکم ، بگو!» اما هنگامیکه درخاطرات خود باین کلمه میرسید ناگهان صحنه‌تغییر میکرد وآنچنانکه بود درنظرش‌مجسم نمیشد ، چشمهای بسته‌اش که درتاریکی خود تصویر صحنهٔ جاندار وروشن آنشب را نگهداشته بود میدید که چگونه‌ورا دربستر خودمی‌نشیند وتبسم‌میکند وسخن میگوید ... اما چه میگوید؟ آهنگ این کلمات ورا که گشایندهٔتمام معمی بود چنان نزدیك جلوه میکرد که گوئی اگر سررا پیش آردآنرا میشنود لیکن درعین حال این صدا آنقدر دور بود که امید شنیدن آن نمیرفت . دراینحال ایگناتی ازبستر برمیخاست ودستهای بهم بسته‌اش‌را بجلو دراز میکرد وباحرکتی فریاد میکشید :

ـ ورا !

جوابش سکوت بود.

یکهفته گذشت. شبی ایگناتی باطاق اولگااستپانوا رفت وبر بالین وی نشست ودرحالیکه ازنگاه خیره وسنگین وی احترازمیکرد گفت :

ـ مادر ! میخواهم دربارهٔ ورا حرف بزنم . میشنوی ؟

چشمهای همسرش همچنان خاموش بود ولی ایگناتی با آهنگی آمرانه وخشن ، چنانکه معمولا بااعتراف کنندگان بگناه در کلیسا حرف میزد ، گفت :

ـ میدانم که تو تصور میکنی که من مسبب مرگ ورا بوده‌ام اما درست بیندیش وبگو که آیا من کمتر ازتو اورا دوست داشتم؟ قضاوت تو عجیب است ..... من درکار او سختگیر بودم اما مگر این سخت گیری مانع انجام دلخواه وی بود ؟ من لیاقت وشایستگی پدری را ازدست دادم وآنگاه که ازنفرین من نترسید وبآنجا ...... رفت مطیعانه موافقت کردم . اما تو ـ مگر تو برای نگهداشتن اوگریه وتضرع والتماس نکردی وتا هنگامیکه من فرمان سکوت ندادم‌دست ازگریه وزاری برنداشتی ؟ مگر تقصیر ازمنست که‌او چنین بیرحم وسنگدل بود ؟ مگر من اورا بخداوندوعشق و تواضع آشنا نساختم؟

دراینهنگام ایگناتی شتابان بچشم همسرش نگریست ولی‌باز روی بجانب دیگر کرده گفت :

ـ وقتی او نمیخواست غم واندوه خود را فاش سازد از دست من چه‌کاری ساخته‌بود؟ امرکنم ؟ امرکردم . خواهش کنم ؟ خواهش کردم . شاید تو معتقد بودی که باید بپای دخترم بیفتم و چون زن زاری کنم؟ درسر .... من ازکجا میدانم که او چه اندیشه‌ای درسرداشت . دختر بیرحم وسنگدل !

پس ایگناتی مشتش‌را بزانوی خود زد وگفت :
ـ میدانی چیست ؟ اوذره‌ای عشق ومحبت دردل نداشت! از من بگذریم ... من ... ظالم هستم ... اما آیا اوترا دوست داشت ؟ ترا کـه میگریستی .... وخودرا خـوار وخفیف مینمودی دوست داشت ؟

ایگناتی آرام خندید وبسخن ادامه داد :
ـ دوست داشت ! وبرای‌تسلی ودلداری تو اینگونه مردن‌را انتخاب کرد . مرگی بیرحمانه وحقیر . درمیان خاك وخاشاك مرد .... چون سگی که باپاپوزه‌اش میزنند .

آهنگ صدای ایگناتی آرام و گرفته بود .
ـمن شرمنده وسرافکنده‌ام ! ازرفتن بخیابان شرم دارم! از ظاهر شدن درمحراب کلیسا شرم دارم ! ازخدا شرم دارم . دختر بیرحم ونالایق ! لعنت گور برتو باد ....

دراینموقع ایگناتی بهمسرش نگریست اماا‌و بیهوش بود. پس‌از چند ساعت بهوش آمد وچون هوش وحواس خودراباز‌یافت آثار سکوت درچشمش خوانده میشد ومعلوم نبود که آنچه ایگناتی گفته بیاد دارد یانه؟

درهمان شب که شبی مهتابی وتابستانی وهوا آرام وگرم بود ایگناتی ازبستر برخاست وازبیم آنکه مبادا همسرش وپرستار وی صدای پای اورا بشنوند پاورچین پاورچین باطاق ورا رفت. پنجرهٔ‌اطاق ورا را ازروزمرگ وی نگشوده بودند وهوای اطاق‌خشك وگرم بود وبوی سوختگی آهن شیروانی از تابش خورشید بمشام میرسید . بوی ملایم پوسیدگی چوب ومبل واشیاء دیگر اطاق‌دماغ را آزار میداد ومعلوم بود که این اطاق چندی است متروك افتاده وکسی درآن سکنی ندارد .

اشعهٔ ماهتاب چون حاشیهٔ روشنی از پنجره برکف اطاق تابیده بود ونور تیره‌ای که‌ازتخته‌های سفید منعکس میگشت‌گوشه‌ـ های اطاق‌را روشن میساخت . تختخواب سفیدی بادوبالش بزرگ وکوچك وشفاف دروسط اطاق مشاهده میشد . ایگناتی پنجره را گشود وهوای تازه نزدیك‌رودخانه وبوی گرد وغباروعطر گل‌درختان زیزفون چون سیل باطاق وارد شد . صدای آواز جمعی بزحمت بگوش میرسید . بیشك عده‌ای قایق‌رانی میکردند وآواز میخواندند. ایگناتی که سراپا سفید باپای برهنه چون شبحی آرام آرام گـام برمیداشت بسوی تختخواب رفت، زانوهارا خم کرد، صورتش را دربالش فرو برد وبالشهارا همانجا که ورا صورت برآن میگذاشت درآغوش گرفت. مدتی بدینوضع ماند . آهنگ سرود قایق رانان

بلندتر شد وسپس بخاموشی گرائید اما اوهم چنان صورت دربالش فرو کرده داشت وگیسوان بلند وسیاهش روی شانه وتختخواب پراکنده بود .

ماه درآسمان جابجا شد ، تاریکی اطاق را فرا گرفت ، ایگناتی سربرداشت وباتمام نیروی عشق ومحبتی که مدتها در دل نهفته داشت آهی کشیده آهسته گفت :

ـ دختر، ورا ! میدانی که کلمهٔ دختر چه مفهومی دارد؟ دخترکم ، روح ودل من ، جان من! پدر پیر و .... سالخورده‌ات دیگر ناتوان وفرتوت شده ....

ایگناتی چنان بسخنان خود گوش میداد که گوئی نه‌او بلکه ورا باین سخنان گوش میدهد .

شانه های ایگناتی میلرزید، تمام‌پیکر سنگینش مرتعش شده بود . رفته رفته آرام گرفت وچون کسی که باکودکی سخن‌میگوید بآهنگی ظریف وآهسته گفت :

ـ پدر پیرت .... ازتو میخواهد . نه ، وراجان !التماس ـ میکند ، میگرید . اوهرگز نگریسته است. دخترکم! اندوه تو ، رنج‌تو ، اندوه ورنج منست . آری ، اندوه من ازغم تو بیشتر است .

ایگناتی سررا حرکت میداد ومیگفت :

ـ ورا جان ! بیشتر است . خوب ، مردن برای من پیر مرد چه اهمیت دارد ؟ اما تو .... کاش میدانستی که چقدر ظریف وناتوان ومحجوبی ! آیا بیاد داری که چگونه روزی سوزنی بدست تو رفت وخون ازآن بیرون جست وترا گریان ساخت؟ دخترم! آخر تو مرا دوست میداری ، میدانم بسیار دوست میداری . هرروز صبح‌دست مرا میبوسی . بگو ، بگو ! غم واندوه نهانی تو چیست . تامن باهمین دست ها .... اندوه ترا خفه ونابود سازم . ورا ! این دستها هنوز نیرومند است .

صدای ایگناتی میلرزید .

ـ بگو !

ناگهان چشمش‌را بدیوار دوخت ودستش را دراز کرد .

ـ بگو !

سکوت اطاق‌را فراگرفته بود . ازمسافت دور صدای سوت های مداوم وبریدهٔ لوکوموتیو بگوش میرسید .

ایگناتی بادیدگان فراخ باطراف مینگریست، گوئی دربرابرش شبح وحشتناك جسد زشت ومتلاشی شده ای آهسته آهسته ازجا برمیخیزد، بی‌اختیار ومضطرب دستش‌رابا‌انگشتهای کشیده‌وازهم‌ـ

گشوده بطرف سر برد وعقب عقب بجانب دررفت و آهسته‌وبریده گفت :

ـ بگو !

اما جز سکوت مطلق جوابی نشنید .

ایگناتی فردای آنروز پس‌از اجرای مراسم دعای صبحگاه بگورستان رفت . اولین مرتبه بود که برسر مزار دخترش میرفت گورستان گرم وخلوت وآرام بود، گوئی روز گرم وسوزان بشب روشن مبدل گشته است . ایگناتی همچنان برحسب عادت راست ایستاده عبوس باطراف مینگریست وباخود میگفت که هنوز قوای‌من مانند پیش باقیست . ضعف شدید پای خودرا که بتازگی براوعارض شده بود احساس نمیکرد و بسپید شدن ریش دراز خویش که گوئی ازسرمای وحشتناکی بدین صورت درآمـده توجه نداشت . راه گورستان ازمیان خیابانی طویل ومستقیم میگذشت که شیب‌ملایمی داشت. درآخر این خیابان قوس سیاه گورستان چون دهانی کـه با دندانه های براق وسپید محصور باشد جلوه میکرد .

مزار ورا درآخر گورستان بود وراهی باریك ومستور ازشن بدان منتهی میشد. ایگناتی مدتی در راههای باریك که چون خطوط شکسته پیچ‌واپیچ بود وازمیان مزارهای‌سبز وازیاد رفته‌میگذشت‌و گور دخترش را جستجو میکرد . ستونهای یاد بود بعضی ازگورها کج شده و ازکهنگی برنگ سبز درآمده بود و نرده های فرو ریخته وسنگهای بزرگی که درزمین فرو رفته بود گوئی بالجاجت و خشم پیرانه قبور را دربغل گرفته میفشرد . مزار ورا درکنار یکی‌ازاین سنگها قرار داشت و باعلفهای تازه زرد شده مستور بود اما اطراف گور ورا ازسبزه پوشیده شده و پیچك و افرا یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. بوتهٔ درهم فندق وحشی شاخه‌های نرم خود را بـا برگهای پف‌کرده وزمزمه‌گر روی مزار کشیده بود. ایگناتی روی‌گور مجاور نشست ونفسی تازه کرده باطراف نگریست وبآسمان صاف وبیکران که قرص آتشین وملتهب خورشید برفراز آن قرار داشت نظر افکند . دراینحال گوئی ازسکوت عمیق وخاموشی خرد کننده‌ای که هنگام آرامش هوا وسکون برگهای زرد ومرده در گورستان ـ حکمفرماست آگاه شد اما باز پنداشت که این خاموشی نیست بلکه سکوتی است که عمداً بوجود آمده . این سکوت تمام فضای‌گورستان رافرا گرفته بدیوار های آجری‌آن میرسید وباهمان تراکم‌وسنگینی ازفراز گورستان میگذشت وشهر را فرا میگرفت . چنین مینمود که پایان این سکوت همان چشمهای خاکستری همسر اوست که مصرانه ولجوجانه ازسخن گفتن پرهیز دارد .

ایگناتی شانه‌های سردخودرا درهم فشردوچشمهارافرو-
انداخته بمزار ورا نگریست . مدتی بساقه های کوتاه وزرد علفها که
ازجائی دردشت کنده شده‌وهنوز بااین زمین‌بیگانه خو نگرفته‌ودرهم
نیامیخته بود نظر کرد. نمیتوانست تصور کند که درآنجا، زیراین
علفها، بفاصلهٔ چندگز ورا خفته وبخواب ابد فرو رفته است. این
نزدیکی قابل فهم ودرك نبود اما روح‌را بآشفتگی واضطراب عجیبی
دچار میساخت . آری ، آنکس که ایگناتی ویرا تاابد دراعماق تاریکی
بیکران ناپدید میدانست دراینجا، درکنارش خفته بود... ودرك‌این
حقیقت که باوجود این نزدیکی او وجود ندارد وهرگز هم دیگر
وجود نخواهد داشت‌بسیار دشوار بنظرمیرسید . ایگناتی‌میپنداشت
که اگر کلمه‌ای راکه برزبان دارد بگوید یاحرکتی کند ورا ازگوربیرون
خواهد آمد وباز مانند گذشته رعنا وزیبا خواهد شد ونه‌تنها ورا
سراز خاك برمیدارد بلکه تمام مردگان که بااین سکوت سرد وعمیق
وپیروزمند خفته‌اند وبدین درجه قابل احساس وقابل درکندیکباره
از گور برمیخیزند .

ایگناتی کلاه سیاهش‌را که لبهٔ پهن داشت ازسر گرفت و
گیسوان را مرتب کرد وآهسته گفت :

– ورا !

از این اندیشه که ممکن است بیگانه ای صدایش را شنیده
باشد مضطرب شد وپابرسنگ مزار گذاشت واز فراز صلیبها
باطراف نگریست وچون کسی را درآن حوالی ندید باآهنگی رساتر
گفت :

– ورا !

این همان آهنگ خشك وآمرانهٔ‌پیشین ایگناتی بود اماشگفت
این‌جا بود که این آهنگ آمرانه‌که بااین شدت درفضا طنین‌انداخت
بی‌جواب ماند .

– ورا!

آهنگ صدای ایگناتی رسا وتحکم آمیز بود وچون طنین آن
خاموش شد چنین پنداشت که گوئی ازژیر زمین جواب آرام‌ونا-
آشکاری برخاست . ایگناتی باردیگر بگرد خویش نگریست وگیسوی
خودرا ازروی گوش بکنار زد وگوش‌را روی علفهای سخت وتیغ-
دار گذاشت و فریاد کشید :

– ورا ، بگو !

ایگناتی ناگهان وحشتزده دریافت که گوئی جریان سردی
بگوشش‌رفت ومغزش را منجمد ساخت. تصور میکرد که این‌وراست
که سخن میگوید ، هنوز باهمان سکوت ممتد سخن میگوید . لیکن

سکوت پیوسته اضطراب انگیزتر وموحشتر میشد وچون ایگناتی باکوشش بسیار صورت خودرا که چون مردگان پریده رنگ بود از زمین برداشت پنداشت که‌هوامرتعش‌است وازانعکاس‌سکوت‌میلرزد، گوئی دراین دریای مهیب طوفانی برخاست. سکوت داشت خفه‌اش میکرد وچون امواج سرد ومنجمد کننده ازفراز سرش میگذشت وگیسوانش را میلرزاند وچون بسینه‌اش که درزیر ضربات‌آن‌مینالید میخورد خرد ومتلاشی‌میشد، ایگناتی‌سراپا لرزان‌بی‌اختیار وعجولانه بهرطرف نگریست وآرام ازجا برخاست وباکوشش طولانی و رنج‌آور خواست پشتش را راست کند وبه‌پیکر لرزانش حالت غرورآمیز بدهد. سرانجام بدین مقصود رسید .

باآرامش ساختگی خاك از زانو ها سترد وكلاه برسر گذاشت وسه‌بار روی گور صلیب ساخت وباگامهای سنگین وموزون براه افتاد اما گورستان آشنارا باز نشناخت و راه‌را گم کرد .

پس بانیشخندی بخود گفت :

ـ راه راگم کردم .

وناچار درسر انشعاب راههای باریك اندکی توقف کرد .

اما بیش از يك ثانیه تأمل‌نکرد وبی‌اختیار بجانب چپ‌پیچید، زیرا قدرت ایستادن وانتظار کشیدن نداشت ، گوئی سکوت سردر پیش نهاده بود. سکوت ازگور های سبز برمیخاست واز صلیبهای خاکستری تراوش میکرد وچون نسیمی ملایم اما خفه کننده ازتمام خلل وفرج زمین گورستان که دیگر جای بکری نداشت واز اجساد مردگان اشباع شده بود بیرون می‌جست . ایگناتی هرلحظه تند تر میرفت . مبهوت وحیرت زده درراههای باریك گرد خویش میچرخید واز فراز گور ها می جست وبنرده ها اصابت میکرد وبی‌اختیار بوته های خاردار وسخت را بدست میگرفت . لباسش پاره پاره میشد . تنها دراین اندیشه بود که ازگورستان بیرون رود . ناچار مدتی بدینسوی وآنسوی شد وسرانجام باقامت بلند وغیر عادی خود در لبادهٔ خویش که دامنش ازباد گشوده وبسته میشد وگیسوان‌پریشان شده ساکت وخاموش بدویدن پرداخت . هرکس ویرا بااین هیکل عجیب وجست وخیز بیجا وحرکت بی‌اختیار دست مشاهده میکرد وچهرهٔ دگرگون‌گشته ودیوانه‌وار ویرا میدید وصدای بلند نفس‌را از دهان گشوده‌اش میشنید از وی بیش از مرده‌ای که از گور برخیزد میترسید ومیگریخت .

ایگناتی شتابان وبی‌اختیار بجانب میدانی دوید که درانتهای آن کلیسای کوتاه گورستان نمایان بود . درشبستان کلیسا برنیمکتی کوتاه پیرمردی که ظاهراً زائربود واز راه دورآمده بود چرت میزد

ودرکنارش دوپیرزن فقیر که خشمناك باهم مشاجـره داشتند و بیکدیگر ناسزا میگفتند نشسته بودند .

ایگناتی هنگامی بخانه رسید که تاریکی فرا رسیده بود. در اطاق اولگا استپانوا چراغ میسوخت . ایگناتی همچنان باکلاه وجامهٔ خاك آلود وکثیف شتابان باطاق همسرش رفت ودربرابر وی بزانو افتاد وزاری کنان گفت :

ـ مادر ... اولیا ... بمن رحم کن! نزدیك است دیوانه شوم .

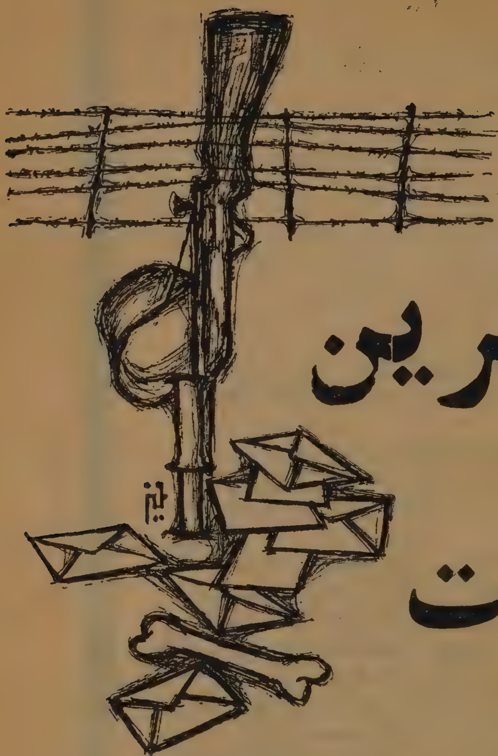
بی‌اختیار سربگوشهٔمیز میزد وچون کسی‌که هرگز نگریسته است دردناك میگریست .

پس بااعتقاد واطمینان باینکه هم اکنون معجزه‌ای بوقوع می‌پیوندد ودرنتیجهٔ آن همسرش لب بسخن میگشاید وبروی‌ترحم میکند سربرداشته گفت :

ـ عزیزم !

باتمام پیکر تنومندش بجانب همسر خویش خم شد وچشمش بانگاه چشم خاکستری وی مصادف گشت . اما درآن چشمها اثری ازخشم یا عطوفت‌نبود. شایدهمسرش‌اورابخشوده‌یابروی ترحم‌آورده‌بوداما درچشمهای او ازرحم وشفقت یاعفو وبخشایش نشانی دیده نمیشد. آن چشمها گنگ وخاموش بود .

وتمام خانه تاریك وتهی وخاموش بود.



آخرین پست استالینگراد

نوزده سال پیش درآخرین‌ماههای سال ۱۹۴۲خونین‌ترین صفحات تاریخ جنگ دوم جهانی در ویرانه‌های استالینگراد نوشته میشد ـ

در اوایل ۱۹۴۳ باقیماندهٔ سپاهیان آلمان ، به روس‌ها که از ماهها پیش محاصره‌شان کرده بودند ، تسلیم شدند.در این ماجرا ، نیروهای محور ، ۳۳۰٫۰۰۰ سرباز خودراازکف داد .

در ژانویه همان سال بودکه آخرین هواپیمای آلمانی‌از استالینگراد پرواز کرد. این هواپیما هفت کیسهٔ پستی بهمراه داشت . اینها آخرین نامه‌های‌گروهی از سپاهیان بود که در آستانهٔ مرگ ، سخت‌جانی میکردند.

آخرین پستی‌که از استالینگراد به آلمان حرکت کرد، حامل آخرین پیام آنان بود .

نامه‌ها بمقصد نرسید . زیرا آنها راگشودند و برحسب مضامین‌شان تقسیم‌بندی کردند وبه فرماندهی عالی‌فرستادند. آنها میبایست بعنوان مدارک‌کتابی‌که سرفرماندهی ارتش‌آلمان در نظر داشت برای تبرئهٔ خود از ننگ شکست استالینگراد منتشر کند به کار رود . اما دکتر گوبلس پس از مطالعهٔ این «مدارک» لحن آنها را چنان یافت‌که بکلی از تالیف کتاب منصرف شد !

مجله امریکائی The Hudson Review (که هرفصل یکبار چاپ میشود) درشمارهٔ پائیز امسال خود تعدادی ازاین نامه‌ها را زیر عنوان آخرین نامه‌های «استالینگراد» درج کرده است .

این چند سطر از آن نامه‌ها استخراج میگردد :

ـ دکتر حمید نطقی ـ

از نامهٔ یك مامور هواشناسی ، به‌رفیقه‌اش

... **مونیکا** ، زندگی ما در مقام‌مقایسه بامیلیونها سال عمرآسمان پر ستاره ، چیست ؟ امشب درآسمان زیبا ستارهٔ « آندرومد » و « پگاز » درست بالای سر من‌قرار دارند .مدت درازی بتماشای آنها پرداختم ـ شاید در اندك‌زمانی من هم در آنجاها خواهم بود ...

در پیرامون من همه چیز درحال متلاشی شدن است . سپاهی باتمام عظمتش در کام مرگ فرومیرود . همهٔ شب وتمام روز ، گلوله‌باران ادامه دارد ... و چهارمرد ، دراین هنگامهٔ محشر ، سرگرم تهیهٔ گزارشهای هواشناسی‌اند ، ودربارهٔ گرما وسرما وابرها سخن میرانند . من شخصااز جنگ اطلاع زیادی ندارم و هیچکس بدست من کشته نشده‌است ... اما باهمهٔ نادانی ، گمان میبرم که لابد درآن سوی ،دشمنان ، در قبال مردان خود اینهمه بیمبالاتی روا نمیدارند . .

از شوهری به زنش ...

بیش از همه‌چیز از این جهت‌ناراحت شدم که در خلال سطور نامهٔ توخواندم بشدت آرزومیکنی که نه‌تنها شوهر وعاشقت ، بلکه پیانیست خودرا هم‌در کنارخویش داشته باشی واورا بازیابی ... اما اگر این نامه بدست تو برسد درخواهی یافت که انگشتهای من ازمیان رفته است . این بلا در اوایل دسامبر بسرمن آمد .



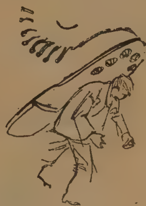
انگشت کوچولوی دست چپ‌من از میان رفت . این بجهنم ! سه انگشت میانهٔ دست راست هم ازمیان رفته . آنچه‌که مانده انگشتی است که بجای پیانو زدن فقط‌میتواند ماشه تفنگ را بکشد ... کورت‌هانکه (شاید بیاد داشته‌باشی : او از دیپلمه‌های سال ۳۷ کنسرواتوار است) ، درخیابانی ،در زیر آسمان ، هفتهٔ پیش با پیانوی بزرگی که بدست‌مان افتاد**آپاسیوناتا** (۱) را اجرا کرد . این،

۱ – یکی از آثار فوق‌العاده زیبای**بتهوون** .

برای ما ، یك حادثهٔ معمولـی وروزمره نیست . پیانو درست در وسط خیابان قرارداشت .خانه‌ای‌که این پیانو متعلق به‌آن بود ، از میان رفته بود . صدها سرباز ،با پالتو ، درحالیکه پتوهایشان را بسر خود کشیده بودند گرداگرداو ایستاده بودند از هر طـرف صدای گلوله‌وانفجار برمیخاست...اما سربازان گوش بنغمهٔ **بتهوون** داشتند ...

ازمردی برفیق اندرزگویش ...

گفتن چقدرآسان است :«سلاح‌هایتان را بزمین بگذارید »... فکر میکنی اگر این کار را هم بکنیم روسها مـا را آسوده خواهنـد گذاشت ؟ شما که مردی فهمیده هستید ، چرا ایـن نصیحت را برفقای نزدیکتان نمیکنید و چرا به‌آنها نمیگوئید که از ساختـن مهمات وسلاح امتناع ورزند ؟



هیچ چیز آسانتر از اندرگفتن نیست . اما جانم ، حقیقت‌آنطوری‌که شما فکرمیکنید نیست .آزادی ملتها ؟ چه مزخـرفاتی ! ملتهـاهمیشه همچنانکـه بـودند باقـی میمانند ، تنها سران ایشانند کـه‌نوبت عوض میکنند . اما در هر دوره ، تماشاچیانـی کـه دور ازمعرکه ایستاده‌انـد در بارهٔ آزاد ساختن ملل وغیره ، سخنان نغزوپند واندرز مفت‌نثارهمه‌میکنند. بعقیدهٔ من ، تنها شاید در سال۱۹۳۲ که هنوز کار ازکار نگذشته بودامکان داشت‌که اقدامی بشود .ده سال پیش که هنوز فرصـت داشتیم ، ورقهٔ رای میـتوانست‌کاری انجام دهد . ولی امروز این حرفها تنها بقیمت جان آدم تمام‌میشود ...

بازی وحقیقت ...

... فایدهٔ « مرگ قهرمانانه »چیست ؟ بارها خود من درصحنه نبرد ، بارفتن به‌دهان مرگهـای‌قهرمانانه ، رل قهرمانان را ایفـا کرده‌ام . شماکه جلو روی مـن‌نشسته بودید وتماشاچی آن‌بازیها



بودید خیال میکردید که آثاری از حقیقت در آن بازیها هست. و آن مرگها بامرگ حقیقی ربطی میتوانند داشته باشند.

فرض این بود که میبایست قهرمانانه، بطرزی الهام‌بخش و تاثرانگیز، درراه هدفی عالی ومقدس جان سپرد. آنها همه‌اش بازی بود. باید دید که درحقیقت، مرگ چگونه چیزی است؟ در اینجا هرروز صدها نفر مثل سگ از بیغذائی می‌خشکند! ــ مثل مگس میافتند ونفله میشوند. نه‌کسی اعتنائی میکند و نه‌کسی بفکر کفن و دفن و سایر تشریفات میافتد.

گاهی دست ندارند، گاهی پا؛ گاهی چشمانشان دریده و گاهی شکمشان سفره شده است ...دلم میخواهد کسی فیلمی ازاین‌مناظر تهیه بکند تاشما بتوانید «زیباترین‌مرگهای قهرمانانه» را بالمعاینه ببینید. مرگی که ماباآن روبروهستیم حتی درخور حیوانات هم نیست... اما من بخوبی میدانم که‌بعدها دربارهٔ آن نیز شاهنامه‌ها خواهندنوشت‌ودر مجسمهٔ«سربازگمنام» که بنای یادبود دلاوران میهن را خواهد آراست، زخم‌بندیهای «قهرمانان» را هم ازیاد نخواهند برد وآن‌را هم بطورهیجان آوری مجسم خواهند کرد!...

از افسری به‌زنش ...

... همه میدانیم که قربانی‌اشتباههای رهبرانمان شده‌ایم. و نیز میدانیم‌که شکست ما باعث خسران عظیم درآلمان و مردم‌آن خواهد شد. اما بااین همه، به رستاخیز نیك فرجام ملت‌مان ایمان داریم.



مردان پاکدل انجام این آرزو را بعهده خواهند گرفت. کارشروع کرد. باید نخست‌دیوانگان رستاخیز را اول باید از تصفیه‌و بیخردان و جانیان را از سر کارها دور کرد. آنهائیکه از جنگ‌به‌میهن باز خواهند گشت، این زباله‌ها را چون باد خواهندروفت.ما افسران پروسی هستیم و نیك میدانیم که در موقع مناسب چه‌باید کرد ... اکنون که ازسر نو

زندگیم راازنظر میگذرانم میبینم‌که باید شکر گزار خداوند خود باشم . زندگی من زیبا ، بسیارزیبا ، بود .

گویی از نردبانی بالا رفته‌ام .حتی این مرحلهٔآخر نیز زیباست. میتوانم بگویم پایانی در خور آغازو یا حسن مقطعی کامل است ... بیاد من صلیبی از چوب ، درگورستان نصب کن و سرت را بلند نگهدار ...

از سربازی بپدر روحانی‌اش ...

... در این شهر ، طرح مسألهٔ‌وجود خداوند ، نفی او خواهد بود ! پدرجان من ، باید این نکته را بنویسم وازاین جهت هم دو چندان متأسفم زیرا تو مرا در حالیکه از محبت مادر محروم بودم بزرگ کردی . ونیز پیوسته نام خداوند را درگوشم خواندی و دیدگانم را متوجه آثار عظمت وی ساختی . از ذکر این کلمات تاسف دیگری هم‌دارم‌وآن اینست‌که این سخنان آخرین سخنان من خواهد بود .



پدرجان ! تو کشیش و روحانی‌هستی . توبمن یاد داده‌ای که در آخرین لحظه ویادر آخرین‌سخنان‌خود ، باید تنها حقیقت را و یا آنچه را که در نظر ما حقیقت‌مینماید بزبان آوریم . من بطلب خدا برخاستم . اورا در هرسوراخ‌خمپاره ، درهرخانه ویران شده ، در هرگوشه ، درکنار جنازهٔ هرسرباز ، در آسمان وحتی در این چاله‌که جان پناه‌من‌است جستم...گرچه از اعماق دلم اورا ندا در دادم وبکمك خواستم ، اماچه بایدکرد که اورا نیافتم : خانه‌هاویران بود . مردان ، چه ترسو وچه‌بیباك ، درهمه چون خود من سرگردان بودند .

در سراسر زمین ، گرسنگی‌بودو آدم‌کشی بود . در آسمان نیز از آتش وگلوله هرچه بخواهی بوداما خدا نبود ... پس اگر خدائی هست ، پدرجان ! آنجا پیش‌شماست ؛ در دعاهای تست ، در سرودهای تست ، در وعظهای‌تست ، در صدای ناقوسها وعطر بخوردانهای آنجاست ، ،نه دراستالینگراد .

از توپخانه به هلموت ...

هلموت عزیز! گوئی همه چیز برای ازکوره بدربردن من مهیاست. همراه ۲۰۰۰۰۰ مرد جنگی در میان گل ولجن نشسته‌ایم . دشمن گرداگرد مارا فرا گرفته اما بزبان آوردن کلمهٔ « محاصره » ممنوع است ، حال آنکه بدون اینکه حتی شانس دفاعی هم بدست بیاوریم ، در حفره‌های خود نفله میشویم .در توپخانهٔ من ، تنها ۲۶ گلوله باقی مانده است ... اکنون ازخودم بگویم : هنوز سرم به‌تنم است . نبضم عادی میزند. دوازده‌تاسیگاردارم ، پریروز سوپ خوردم و امروز هم گوشت کنسرو خوك بیست وشش سال دارم . شاید زده‌ام . بجای هیزم مبل میسوزانم.داشتیم ... در زیر زمین چمباتمه احمق هم نباشم . یکی از آنهاهستم که وقتیکه نوار باریکه را به‌سینه‌مان می‌چسباندند گلوشان‌را بفریاد « هایل هیتلر » پاره میکردند ؛ عیناً مثل خودت ...حالا سرنوشت من یکی ازاین دو صورت را پیدا خواهد کرد : یامثل سگی مردن ، ویا به‌سیبری فرستاده شدن. شاید اینهاآنقدرهاهم بد نمیباشد . اما وقتی آدم فکر میکند که برای چه به این بلاهاگرفتار آمده ، براستی که دیوانه میشود ! معذلك بگذار بیایند . درتوپخانهٔ ما هنوز ۲۶ گلوله برای پذیرائی آنها آماده است . درطپانچهٔ (۸ـ.) من‌هم شش گلولهٔ براق و تروتمیز ذخیره شده ...



حالابایددیگربنامه خاتمه بدهم.زیرا بقول بچه ها وقت «دعای شام» و خواب نزدیك است . بایداندکی بیشتر به اعماق سوراخمان بخزیم . دوست بسیار عزیز ! یقین‌داشته باش‌که میتوانی این نامه را بیجواب‌بگذاری‌زیرادیگر احتیاجی‌به آن نخواهد بود .

از مردیکه در اندیشه فرزندانش‌بود ، به زنش

... امسال ژانویه ، تو بیست وهشت ساله خواهی شد. این سن، برای زن خوشگلی چون تو هنوزبسیار کم است ... برای شوهر



کردن ، باید صبر کنی چند ماهی بگذرد ؛ نه زیاد ؛ زیرا «گرترود» و «کلاوس» بپدری احتیاج دارند. فراموش‌نکن‌که باید بخاطر بچه‌ها حتما این کار را بکنی . در بارهٔ پدر آینده شان زیاد مشکل پسند و سخت گیر مباش ... بمردی‌که انتخاب خواهی کرد بدقت نگاه کن ، بچشمهایش ، و هنگامی که‌دست‌ترامیفشارد به انگشت‌هایش ... بچه هایمانرا طوری بزرگ کن‌که بیش از هر چیز «انسان»های خوبی بشوند ...

پسر ژنرالی به پدرش مینویسد ...

... میبایست پیش از آن که ترابکمك بخواهم بیشتر و بهتر فکر میکردم . تو همیشه آدمی «حق بجانب»بودی‌و مطمئنا همیشه هم حق با تو خواهد بود !



... وقت آن رسیده است که بالاخره مردم آلمان مسببین‌دیوانهٔ این جنگ را لعنت و نفرین کنند .

... تیمسار ، مطمئن باشید که‌پیروزی را در خواب خواهیدديد! پرچم ها و مردان جنگی یکایك به‌دنبال هم سرنگون میشوند تاجائی که دیگر برای سرنگون شدن نه‌پرچمی باقی بماند و نه مردی ...

استالینگراد محصول یك**ضرورت نظامی** نیست ؛ نام این ماجرا ، **قمار سیاسی** است . و... تیمسار ! اوقاتتان تلخ نشود : فرزند شما در این قمار شرکت‌نخواهد کرد ! او ، راه دوم وشق دیگر ، یعنی زنده ماندن را انتخاب‌خواهد کرد ـ ولو در آن طرف جبهه !

سه شب برای خاطر او ...

روز سه شنبه دو تانك «ت۳٤» روس با توپ متحرك ضد



تانکم نابود کردم . کنجکاوی موجب شده بود که پا از خط به اینطرف بگذارند . کاری بزرگ و شایان تحسین انجام داده بودم... بعد از آنکه‌دود فرونشست بقایای تانکها را تماشاکردم . از دریچهٔ یکی‌شان جسدی آویزان بود ؛ سرپائین . لابد پاهایش گیر کرده ، در تله مانده بود ... دقت که کردم،دیدم تا زانوانش سوخته بود .

جسد زنده بود و مینالید . خدامیداند چه عذابی میکشید . آزاد کردنش مطلقا امکان نداشت ...اگر هم ممکن بود ، تازه باز چه فایده : یکی دوساعت بیشتر جان‌میکند و زجر میکشید ، و آخرش هم میمرد . با گلوله‌ای کارش راتمام کردم ، و وقتی‌که اورامیزدم اشگ از گونه‌هایم فرو میریخت.اکنون سه شب است که برای خاطر او ، برای خاطر دشمنی که‌کشته‌ام اشگ میریزم ...

کرانه ها و پلها ...

... ترا دوست می‌دارم . عجیب‌است که انسان تنهاهنگامی‌درست به ارزش چیزی پی‌میبرد ، که‌در حال از دست دادن آن است . علی رغم مسافات ، در میان‌قلبها، پلها همچنان برقرار است . این پلها دلدادگانرا به دلدارهایشان ربط میدهد . من بوسیله این پل همیشه با تو در ارتباط بودم . هر شب ، داستان زندگی آنروز خودرا بتو باز میگفتم و دنیای خودرا بتو باز میشناساندم . میخواستم اینها را بعد از مراجعتم با تو در میان بگذارم ... اما حالا پیش ازوقت بر کاغذ آوردم . زیرا دیگر بازگشتن متصور نیست !



تا کرانه ها وجود دارد ، پلهانیز وجود خواهد داشت . باید جرات داشت و از طریق این پلهابا یک‌دیگر هم درارتباط بود . پلی مرا بسوی تو میرساند و پلی دیگربسوی ابدیت . اینک در پایان کار میبینم که هردو یکی بوده است.

فردا من قدم بر روی پل دوم‌خواهم گذاشت ... دست خود را بسوی من دراز کن و دست مرابگیر تا عبور از پل برایم آسان گردد ...

از افسری به زنش ...

... تو زن یك افسر آلمانی‌هستی . پس آنچه را که‌بتومیگویم بدون خم بر ابرو آوردن و سر بپایین افکندن بشنو . همانگونه‌که درروزآخرین وداعمان درایستگاه راه آهن وقتی که قطار مرا بسوی مشرق‌میآوردسربپائین نیفکندی...



گوش‌کن ، **آوگوستا** ! تومیدانی که من در بارهٔ تو چه میاندیشم ...
گرچه ما در بارهٔ احساساتمان باهمدیگر زیاد صحبت نکردیم ! من ترا بسیار دوست می‌دارم و تونیز مرا ... بنابراین مطمئن باش که اینك‌حقیقت رابتومیگویم. حقیقت‌تلخ، اینست‌که دست به شومترین نبردها در شرایطی بس نومیدی‌آور زده‌ام . پریشانی ، گرسنگی ، سرما ، ازهم‌گسستگی ، شك و شبهه ، نومیدی ومرگ هراس‌آور!... در بارهٔ این آخری ، بیش از این‌چیزی نخواهم گفت ... من سهمی را که در این گناه بزرگ دارم ،هرگز انکار نمیکنم . اما سهم من، تو خود میدانی که فقط ۱ در ۱۷میلیون است !

... با خود می‌گویم با فداکردن‌خود شاید ببهای خون خویش بتوانم تاوان گناهم را بدهم ودین‌خود را ادا کنم ... **آوگوستا** ! تو هم‌روزی چنین خواهی اندیشید...من بسیار متاسفم که برای عرض شجاعت و جسارت خود جز کشته‌شدن ــ آنهم در راه هدفی‌احمقانه (اگر نخواهیم بگوییم **جانیانه**) ــ چاره‌ئی دیگر نداریم !

سگ محله

نوشته : **عزیز نسین**
(نویسندهٔ معاصر ترک)



ترجمهٔ آزاد : **ثمین باغچه‌بان** و **احمد شاملو**



انهٔ ما در محله **مال تپه** است.
ما ، اگر به اصطلاح
«پدردرپدر» توی این محله نشسته باشیم ، لااقل این را می‌توانیم با جرئت ادعا کنیم که از خانواده های خیلی خیلی قدیمی مال‌تپه‌ایم :
خانهٔ مرحومهٔ مغفوره خاله‌خانم جانم سومین خانه‌ئی بود که توی این محله ساخته شد . بعد از آن که خاله‌خانم جانم خدا بیامرز قالب تهی‌کرد و به سرای باقی شتافت ، ماهم آمدیم و جل وپلاسمان را این جا پهن کردیم ، و از آن وقت هم دیگر به قول عوام‌الناس : کنگر خوردیم و لنگر انداختیم .



توی این محلهٔ ما یك سگ هست به نام نامی **تارزان** ، که

هیچ شیر خام خورده‌ئی تا حالا نتوانسته سر در بیاورد که چه وقت ، از کجا ، و چه جوری به مال‌تپه آمده ... نه از بچه ها و نه از ریش و گیس سفیدهای محل ، تا حالا یکی پیدا نشده که در مورد سن و سال واقعی این زبان بسته اطلاعات کاملی داشته باشد .

از هر کس بپرسی ، به‌ات جواب می‌دهد که :

– واللا چی‌بگم ! از وقتی ما به این محله اومدیم ، این حیوونو به همین ریختی که الانه هست ، دیدیم و دیدیم و دیدیم ، تا حالا .

خلاصه ، به هیچ ترتیبی نمی‌شود از سن و سال تارزان سر درآورد .

ما خودمان ، الان هیجده سال آزگار است توی این محله جا خوش کرده‌ایم ... وقتی که خاله خانم جان بزرگه‌ام خدا بیامرز فوت کرد و ما آمدیم توی این محل ، تارزان عینهو به همین ریختی بود که حالا هست .

محمود آقا این‌ها هم ، که توی همسایگی ما می‌نشینند ، می‌گویند که این تارزان را از اولش به همین حال و وضع دیده‌اند تا حالا .

بقال سرگذر ، برای تارزان سن و سالی در حدود سی و پنج و سی و شش قائل است . زیرا به قراری که خودش می‌گوید ، از آن تاریخی که سرگذر مال‌تپه بساط کاسبیش‌را علم کرده‌سی‌سال تمام میگذرد . و تازه همان موقع ها هم تارزان سن خر پیره را داشته ... به‌این ترتیب . لابد درآن موقع تارزان دست‌کم پنج‌سال و شش سالی داشته – و با این حساب ، در حال حاضر باید سی‌وپنج سال را شیرین داشته باشد .

اما ممد آقا که مأمور نگهبانی راه آهن است ، به قول خودش برای «اباطیل» بقال «صنار ارزش» نمی‌گذارد ومی‌گوید :

« ذکی ! دهنش میچاد ! تارزان چل و پنج سالشم بیشتره ! »

ممد آقا هفت قدم رو بقبله می‌رود و حاضر است چهل هزار جور قسم بخورد و همهٔ انبیا و اولیا را به شهادت بگیرد و نمکی که از سفرهٔ اهل محل خورده از جفت چشم‌ها کورش کند اگر حقیقت غیر از این باشد که او می‌گوید ... او مدعی است که چهل و یکی دوسال پیش از این ها ، وقتی دست «بزش»راگرفت و برای سکونت به این محله آمد ، تارزان تازه تازه پا گذاشته بود توی سنه سال ...

در بارهٔ سن و سال تارزان یك روایت دیگر هم در دست است : روایت خاله جان کوچکه‌ام **دردانه** خانم :

خاله جان دردانه ، برای تعیین سن تارزان یك مدرك رسمی دولتی در دست دارند که همیشه ، وقتی صحبت سن تارزان به میان می‌آید به آن اتکا می‌کند : این مدرك ، عبارت است از شناسنامهٔ خود خاله‌جانم .

خاله‌خانم جان دردانه همیشه می‌گویند که سناً از تارزان خیلی جوان ترند :

« ــ خیلی ؛ یعنی میخوام بگم که اصلا حساب یه‌شی و صنار نیست !

و به این شکل ، سن تارزان را به پنجاه هم که برسانی ، تازه باز خاله جان ادعای غبن می‌کند !»

یك چیز دیگر : ــ

این اسم قهرمانی را هم توی محلهٔما هیچ‌کس نیست که بداند کدام شیر حلال خورده‌ئی روی تارزان گذاشته . من از بس که در این مورد تحقیق کردم و به نتیجه نرسیدم ، بالاخره به این فکر افتادم که نکند اصلا این زبان بسته خودش خودش را با این اسم به خلق‌الله معرفی کرد !



پشم و پیله کوتاهی دارد به رنگ زرد . هیکلا هم ، نه نکره است و نه ریفونه . خلاصه ، یك سگ معمولی است دیگر . از همین سگ‌های ولگرد معمولی .

حیوان ، چلاق نیست ، اما همیشه می‌شلد : بچه های محله مدام سنگش می‌زنند و اشکلکش می‌کنند . تا به حال ، یك بارهم دیده نشده که محض رضای خدا هرچهار تا پای این بدبخت باهم سالم باشد : هنوز این یکی خوب نشده ، بلائی به سر آن‌یکی پایش می‌آید !

تارزان ، ارزان ترین اسباب بازی بچه‌های محله است :

سوارش می‌شوند ، حیوان اعتراضی نمی‌کند ... همان جور که کمرش زیرً سنگینی آن ها خم شده ، سعی می‌کند دوسه قدمی راهشان ببرد . ــ اما بچه ها ، تخم حرام‌ها ، فقط به همین قناعت نمی‌کنند که : بی انصاف ها گاه وقتی هم دوترکه سوارش می‌شوند!... بدبخت کمرش خم می‌شود ، شکمش می‌چسبد به زمین ، درد تو دلش می‌پیچد ، و معذلك جیکش در نمی‌آید . ــ منتها ، تا چند روز بعد ، دیگر مطلقا نمی‌تواند کمر راست کند ؛ و از کمر به پائینش را ، درست مثل این که چیز بی‌جانی به‌اش وصله کرده باشند ، با مکافاتی ، توی گرد و خاك و آت آشغال کوچه ، از این‌ور به‌آن‌ور

و از این راه آب به آن راه‌آب می‌کشد .

بچه‌های کوچولوتر ، هروقت دستشان برسد دمش را می‌کشند و میخی به جائیش فرو می‌کنند ... زبان بسته پدرش را بسوزانند نفسش در نمی‌آید . ــ انگار اصلا این جانور سگ نیست، گوسفند است !

بالاخره موقعی که دیگر به کلی طاقتش طاق می‌شود و امانش به آخر می‌رسد ، تازه باز هم کار مهمی به منصه ظهور نمی‌رساند : برمی‌گردد ، و با آن چشم‌های سرخ آب‌چکو ، به طرف بچه هائی که مشغول شکنجه دادنش هستند نگاه ترحم انگیزی صادر می‌کند ...

اما اگر آزار و شکنجه از این حدود هم تجاوز کند و دیگ صبرش یکسره بجوشد و سربرود ، بازهم عکس‌العمل «ناجوانمردانه»ئی بروز نمی‌دهد: از ته دل، ازته روحش نالهٔ تلخی می‌کند و ... همین!ــ دیگر همین !



شورانگیز ترین بازی بچه‌های محله این است که همه‌شان دسته جمعی ، تارزان را سنگباران کنند .. بله . این بازی واقعاً خیلی کیف دارد .

بعضی وقت‌هاهم حیوان را جای هدف کنار دیوارمی‌گذارند و نشانه‌گیری می‌کنند . این هم بازی شیرین و شورانگیزی است ؛ چون که اگر سنگ به نشانه بخورد ، زوزهٔ هدف بلند می‌شود . و این خودش کم چیزی نیست !

یك شب که از بیرون به خانه می‌آمدم ؛ موقع عبور از کوچه ، دیدم چهارده ــ پانزده تا از بچه‌ها با قلوه سنگ‌هائی که تو دست دارند ، به حالت «آماده باش» ایستاده‌اند... بچه‌خرس گنده‌ئی که سمت ریاست بچه‌ها را داشت ، فرمان داد :

«ــ آتش !»

و بچه‌ها ، به مجرد صدور فرمان آتش ، سنگ های خود را به طرف تارزان که آنجا کنار دیوار ایستاده ، دمش را گذاشته بود لای پاش وگوش‌هایش را آویزان کرده بود و مثل بید می‌لرزید ، پرتاب کردند .

گفتم : «ــ چی می‌کنید بچه ها ؟

گفتند : «داریم **اعدام‌بازی** می‌کنیم .

چه می‌شود کرد ؟ ــ بچه‌اند دیگر . باید بازی‌کنند .. مگر ماخودمان وقتی که بچه بودیم ، به نوبهٔ خود ، همین بازی ها را به

سر تارزان در نمی‌آوردیم ؟



بلای دنیا را به سرش بیاورند ، از محلهٔ ما نمی‌رود که نمی‌رود ! ـ انگار یا غیر از **مال‌تپه** محلهٔ دیگری توی دنیا نیست ، یا یقین دارد که همه جا همین بساط است ، و یا بالاخره ، مال‌تپه از پشت قبالهٔ ننه‌اش به‌اش ارث رسیده .

اما آزار و اشکلك تارزان ، فقط مال بچه‌ها نیست ؛ این بدبخت از بزرگ ترهای محله هم محبتی نمی‌بیند .

انگاری اصلا یکی از وظایف اجتماعی روزمرهٔ اهل محلهٔ‌ما این است که هرکدام ، به این حیوان که رسیدند ، لگدی به‌گرده‌اش حواله کنند ...

وای ! وای از آن وقتی که خدای نخواسته ، تن این حیوان بدبخت بینوا به پاچهٔ شلوار کسی مالیده بشود ... امان امان ! ـ :

حیوان ، فوق‌العاده کثیف است و زخم و زگیل ، هیچوقت تنش را رها نمی‌کند .

ما ، در دورهٔ خودمان ، به اتفاق بچه های دیگر گوش های او را بریده بودیم ؛ حالائی‌ها هم ، طی تشریفات شورانگیزی دمش را کنده‌اند ... خوب ، الحمدالله : خدا رحم کرده که دیگر برای نسل های آینده چیز کندنی به تنش دیده نمی‌شود .



راستی ، خیال می‌کنید کسی می‌داند که این بدبخت چه جوری شکم خود را سیر می‌کند ؟

نه او از محلهٔ ما جدا می‌شود ؛ نه از اهل محلهٔ ما کسی لقمه نانی پیش او می‌اندازد ... خلاصه هیچ نمی‌شود فهمید که نان و آب این حیوان از کجا می‌رسد .

بگذریم ...

یك روزگاری ، مأمور های شهرداری فخیمه راه افتادند که سگ های ولگرد را بکشند .

نمی‌دانم پیش‌از این‌ها هیچ برایتان پا داده‌بود که ببینید سگ های ولگرد را چه جوری می‌کشتند ، یا نه ـ :

من تازگی‌ها ندیده‌ام . ولی سابق براین ، راه و رسم سگ کشی این بود که یك کامیون می‌رسیدومی‌ایستاد. مأموران سگ‌کشی از تویش پیاده می‌شدند ... یك چیزی داشتند به شکل انبر یا قیچی، ولی بلندی هرکدام از تیغه‌هایش به دومتر می‌رسید و نوك آنها هم

درست مثل دهنهٔ گازانبر بود ... با آن ، شکم سگ را می‌گرفتند ؛ و دوسر گاز انبری شکل آن ، شکم حیوان را سوراخ می‌کرد . آنوقت ، حیوان زخمی را که از زور درد زوزه می‌کشید و به‌خودش می‌پیچید ، می‌گرفتند می‌انداختند توی کامیون و راهشان را می‌کشیدند و می‌رفتند .

باری –

مأمورهای شهرداری رسیدند و تارزان محلهٔ مال‌تپه را با گازانبر کذائی‌شان گرفتند .

تمام اهل محل ، در سکوت ، آنجا جمع شده بودند و تماشا می‌کردند .

وقتی که دو سرگاز انبری شکل آن ابزار ، شکم تارزان را سوراخ می‌کرد ، حیوان بینوا از خودش صدائی درآورد که درست، شبیه به گریه کردن بود . و بعد ، سرش را برگرداند و با چشم تاریك و پر دردی ماها را نگاه کرد .

مأمورها ، او را با همان چیز گازانبری شکل بلند کردند که توی کامیون بیندازند . ولی در همین موقع ، تارزان با یك‌حرکت شدید آرتیستی ــ که به کلی پوست شکمش را جر داد ــ خودش را از گاز انبر کند ، و همان طور که خون از زیر شکمش فواره می‌زد ، فرار کرد .

روز بعد ، باز دوباره سروکلهٔ تارزان تو محله پیدا شد . روزگار درازی بازخم وحشتناکش سرکرد. هرطوری‌که بود، خودش را سرپا نگهداشت و این ور و آن‌ور کشید ، تا بالاخره پوست شکمش جوش خورد و خوب شد .

در همان ایام ، مردم ، نامه‌هائی به شهردار نوشته بودند و به آن جناب یاد داده بودند که این طریق سگ‌کشی یك «طریقهٔ انسانی» نیست .

ظاهراً تعداد این نامه‌ها خیلی زیاد بود ؛ زیرا ازآن‌زمان به بعد ، کار سگ‌کشی «مدرنیزه» شد و به «طریقهٔ انسانی» شکار به وسیلهٔ تفنگ درآمد !

یك روز،دوباره سروکلهٔ آقایان‌سگ‌کشان محترم شهرداری فخیمه ، توی محلهٔ ما پیدا شد .

شکار با تفنگ ، تماشاچی بیشتری داشت ... اصولا صدای در کردن تفنگ ، خودش چیزی نیست که همیشه پاش بیفتد و آدم همیشه بتواند بشنود ...

سگ های «صاحب دار» را خبر کرده بودند که از خانه

بیرون نیایند ، وگرنه «شهرداری نسبت به آنها هیچ‌گونه مسئولیتی بر عهده نمی‌گیرد» .

باری ـ شکار تارزان ، زیاد به سختی صورت نگرفت : گلوله‌ئی در رفت و به شانهٔ چپش اصابت کرد و ونگش را درآورد . اما شکارچی‌ها موفق نشدند او را بگیرند ؛ چون که بازهم توانست به موقع فرار کند و از چنگ شان در برود .

در این گیرودار ، سگ کش‌های شهرداری اشتباهاً یك سگ «صاحب دار» را هم کشتند ، که گویا دست برقضا ، صاحبش هم یکی از آن کله‌گنده‌ها بود ـ سناتوری ، وزیری ، وکیلی ، چیزی چون که ـ خلاصه‌کار ـ : «نا انسانی بودن» طریقهٔ سگ کشی با تفنگ هم بلافاصله مورد قبول مقامات شهرداری واقع شد . و از آن به بعد ، تصمیم گرفته شد که برای از میان بردن سگ های ولگرد از زهر استفاده شود .

دوباره یك روز مأمور های شهرداری توی محلهٔ مال‌تپه آفتابی شدند ، که گوشت های زهر آلود آورده بودند و آن ها را جلو سگ‌ها می‌انداختند .

توی محلهٔ ما ، غیر از تارزان ، دوتا سگ دیگر هم از آن گوشت های زهر آلود خوردند و چیزی نگذشت که به زمین افتادند و شروع کردند به جان کندن ...

این دو تاسگ ، صاحب داشتند . و صاحبانشان در عرض بیست دقیقه از قضیه خبردار شدند و سر رسیدند ، و در حالیکه فحش های چارواداری می‌دادند ، ماست و سیر آوردند به حلق سگ هایشان کردند که متأسفانه نتیجه نداد، وحیوانك ها نیمساعت نکشید که مردند .

اما ، تارزان نمرد و خوب شد ! همهٔ ما ، او را مرده حساب می‌کردیم . چون که کسی برای نجاتش اقدامی نکرده بود ، و تا آخر های شب که همهٔ ما به خانه‌هایمان رفتیم و گرفتیم خوابیدیم ، حیوانکی تارزان ، توی کوچه ، روی خاك ها افتاده بود ، می‌لرزید ، دست و پا می‌زد ، دور خودش چرخك می‌خورد و کف از دهنش می‌ریخت. اما صبح که از خانه‌بیرون آمدیم، در کمال تعجب دیدیم که تارزان سرپاست ، و ککش هم نگزیده است !

بچه ها خوشحال شدند ، غیه کشیدند و به هوا پریدند، و با فریاد و هلهله و شعارهای «زنده باد تارزان مال‌تپه» و «مرگ بر سگ‌کش‌های سنگدل شهرداری» ، یك فصل حسابی سنگبارانش کردند !

***

یك خانوادهٔ امریکائی ، یکی از خانه های محلهٔ ما را اجاره کرد.

با آمدن آن‌ها ، گره از بخت خواب آلودهٔ تارزان هم واشد:
یك چند روزی پسر سیزده چهارده سالهٔ آن‌ها برای تارزان آب و خوراکی آورد ، و بعدهم ، اصلا تارزان را برداشت و برد خانه‌شان ، و یك اتاقك چوبی هم برایش ترتیب داد .

در ظرف سه چهار ماه ، تارزان پاك ازاین روبه آن روشد!ـ آبی زیر جلدش دوید ، یال و کوپالی بهم زد ، چاق شد ، حال آمد ، و چشم ها و موهایش برق و جلائی به خودش گرفت ... اصلا ، تارزان چه تارزان ؟ ــ از بیخ یك چیز دیگر شد !

از وقتی که تارزان طبقه‌اش را عوض کرد ، اهل محل هم پاك نظرشان نسبت به او عوض شد . حالا دیگر همه نسبت به او احساس احترام می‌کردند . آخر ، کیست که از یك حیوان خوشگل تودل برو بدش بیاید ؟

حالا دیگر بچه های محل برای تارزان نان می‌انداختند و سعی می‌کردند دلش را به دست بیاورند .

نه فقط نان ، بلکه‌همهٔ‌خانواده‌ها برای غذای یومیهٔ‌خودشان که گوشت می‌خریدند ، استخوان های آن‌راجدا می‌کردند، می‌دادند دست بچه‌هایشان ، می‌گفتند : «ــ اینو ببر واسه تارزان»

کم‌کم ، بازار تارزان رونق گرفت . بخت ، در اتاقك چوبیش را کوبید ، و کبوتر اقبال بالای سرش به پرواز درآمد ...

بعض خانواده‌ها ، ترید آبگوشت برایش می‌فرستادند ، و بعضی ها هم چیز های دیگر ...

حواس همهٔ ما مدام متوجه تارزان بود :

«ــ‌اوه ! نکنه تارزان تشنه‌ش باشه ... آخه زبون بسته حرف که نمی‌تونه بزنه . یه‌بار دیدی از تشنگی هلاك شد !

« ــ این لقمه گوشتو ببر بده حیوونکی تارزان بخوره ...

و چیز های دیگر ... خیلی چیز های دیگر ...

مثلا امریکائی ها دو سه روز یك‌بار ، تارزان را می‌شستند. و تارزان هم آفتاب به‌آفتاب خوشگل‌تر می‌شد .

زن‌های محله ، به بچه‌هایشان می‌گفتند :

« ــ برو یه نظر ببین حیوونکی رو شسته‌نش یا نه ... زبون بسته دیروز غرق کثافت بود !

زمستان آمد .

خانوادهٔ آمریکائی ، تارزان را به زیر زمین خانه منتقل‌کرد. اما قبل از آن که این نقل و انتقال صورت بگیرد ، زن های محل

هم پچ‌پچ می‌کردند که :
« ــ پدر سوخته های نجس ! خیال دارن حیوونو از سرما بکشن !
« ــ به حق چیزهای ندیده ! تاحالا شده که کسی چلهٔ زمستون سگو تو حیاط نگهداره ؟



زمستان رفت .
اول بهار بود وامریکائی‌ها دیگر می‌بایست به‌کشور خودشان برگردند .
شنیدم که آن ها تصمیم گرفته‌اند تارزان را هم با خودشان ببرند .
تمام محله بسیج شد ! ــ موج خشم و عصیان بالاگرفت .
ممد آقا ــ همان مأمور نگهبانی راه آهن ــ گفت :
« ــ به خداوندی خدا اگه بذارم یه پشکلشو ببرن ! این سگ ، مال این محله‌س !
جفت چشم‌های خاله خانم دردانه جانم ، عینهو شده بود دوتا چشمه : همین جور گوله‌گوله اشك می‌ریخت و می‌گفت :
«ــ ماماش من بودم ... من‌خودم‌بودم‌که وقتی بدنیامی‌اومد، از مادر گرفتمش ... چه جوری حالا راضی بشه که ببرنش شهر غربت ؟ ... اصلا از اولش تقصیر خودمون بود که گذاشتیم حیوون زبون بسته رو وردارن ببرن توخونه‌شون . اگه همون وقت جلوشونو گرفته بودیم ، حالا این جور روشون زیاد نمی‌شد که تصمیم بگیرن ورش‌دارن دنبال خودشون بندازن ببرنش امریکا ... به خدا من یکی که اگر تیکه‌تیکه‌ام بکنن ، اگه قیمه قیمه‌ام بکنن ، نمیذارم حتی یك قدم هم اون‌ورتر ببرنش ... زندگی شونو داغون می‌کنم ! پــدر صاحابشونو می‌سوزونم ! بلائی به سرشون میآرم که از زور پسی ، گربه رو «حاج‌آقادائی» صدا کنن !
بقال سرگذر می‌گفت :
« ــ این سگ مال منه . همینو وس سلام ... حالا ببینم کی دلشوداره دس به‌اش بزنه ! از اون وختی که این قده ذره بود ازش مواظبت کردم تا حالاش ... اونوخت بذارم کی ورش داره ببره‌تش ؟
محمود خان که از تحصیل کرده‌های محل است ، گفت :
« ــ بیخود اعصاب خودتونو ناراحت نکنین آقایون ... اینها اصلا نمی‌تونن ببرندش .
من گفتم :



شکار سگ باتفنگ تماشاچی بیشتری داشت ...

« ــ آخه چه جوری ؟

گفت : « ــ براخاطر این که قانوناً این جور حقی روندارن:
تارزان ، تو این محله متولد شده و همین جا هم بزرگ شده ... اگه
این محله نسبت به تارزان ادعایی داشته باشه ، ادعاش باطل نیس.
یعنی منظورم اینه که حرفش می‌رسه ... یکی از اون : تازه اصلاخود
شهربانی هم «پاسپورت» صادر نمی‌کنه .

جنب و جوش و جوش و خروش و برو و بیائی تو محله
بود که ، بیا و تماشا کن !

فری خانم ، ماشین نویس‌اداره ، گفت :

«اوا ، خدا مرگم بده ، اینا چه بی‌رحمن ! آخه این حیوونکی
به غذاهای اونا که عادت نداره ؛ تازه ممکنه آب و هوای اونجام
به‌اش نسازه ... میخوان زبون بسته رو نقله‌اش کنن ؟ ــ اگه باز
«آدم» بود ، خب ، یه حرفی : می‌رفت و بر می‌گشت . اما این
زبون بسته چه جوری می‌تونه برگرده ؟ وا !

تارزان ، محله را لای موجی از احساسات میهنی لفاف‌کرد.
چیزی نمانده بود که احتمالا بزن و بکشی هم راه بیفتد .

تو محلهٔ ما یك دانشجوی دانشگاه هست به اسم فریدون.
من خودم نشنیدم ، ولی از قرار معلوم ، این فریدون بخت
برگشته ، توی قهوه خانهٔ محل گفته بود :

« ــ بابا ولش کنین بذارین ببرنش .. بذارین دست کم این
حیوون واسه خودش یه زندگی راحتی پیدا کنه ...

خلاصهٔ کلام . چیزی نمانده بود که جماعت ، آقا فریدون را
مثل یك کاکاسیاه فرد آعلا **لینچ** بکنند ! ــ :

« ــ که این جور ، ها ؟ فلان‌فلان شده ! که بذاریم دست کم
این حیوون زندگی داشته باشه ، ها ؟ ... تو اصلا هیچ معلوم هست
چیکاره‌ئی آق‌قا فریدون خان ؟

آقا فریدون که دید هوا پس است ، دست پائین را گرفت
و گفت :

« ــ منظورم این نبود که ! ... بذارین عرض کنم .. منظورم
این بود که ...

اما جماعت عصبانی نگذاشت آقا فریدون منظورش را
عرض کند ، و سرو کله‌اش را شکافتند .

تازه خدائی شد که توانست به هر وضعی شده از لای
دست و پاها راهی پیدا کند ، فرار را برقرار ترجیح بدهد و جان
سالم از معرکه به در ببرد ؛ چون که جماعت ، تا یك ساعت بعد از
آن هم تو خودشان یکدیگر را حسابی‌مشت و مال دادند .

حالا دیگر قضیه بیخ پیدا کرد . چون که موضوع آقا فریدون باعث شد آنهائی که فقط‌برای تماشا آمده بودند هم ، از ترس «آقا فریدونی شدن» از حاشیه وارد متن بشوند :

باری . —

همهٔ محله پشتِ در خانهٔ امریکائی ها جمع شده بودیم و فریاد می‌زدیم :

« — تارزان مال ماست ! تارزان مال ماست !

بساطی به‌راه افتاده بود ، نگفتنی !

اما امریکائی‌ها،انگار نه انگار ! — هیچ عین خیالشان هم‌نبود.

ناچار ، جماعت ، هردودکشان به طرف‌کلانتری ریسه‌شد .

همهٔ اهل محل ریختیم تو کلانتری ، و از این که بیگانه‌ها می‌خواهند تارزان ما را ببرند عارض شدیم ... کلانتر محل هم که قضیه را شنید ، رگ غیرتش جنبید ، عرق ملیتش به جوش آمد و گفت :

« — هان . زود . زود یه عرضحال بنویسین . جریانو توش شرح بدین و همه امضا کنین که تارزان مال شماس . یال‌لاه !

عرضحال ، با دقت زیاد و اظهار نظرهای جور به‌جور و اصلاحات وسواس آمیز ، نوشته شد !

غیر از آن ، یك طومار هم نوشتیم و همه‌مان مهر زدیم و امضا کردیم ، که خلاصه‌اش این بود که : «نه خیر ، ممکن نیست . ما تارزان خودمان را نخواهیم داد !»

کار ، دم به دم بالا می‌گرفت و تنور ، لحظه به لحظه گرم‌تر می‌شد .



وسط همین جنب و جوش ها و بیا و بروها بود که ، امریکائی ها اسباب و اثاثهٔ زیادی شان را فروختند . خانه را تحویل صاحبش دادند و چمدان‌هایشان را برداشتند تا راه بیفتند که از کلانتری رسیدیم و راهشان را بستیم ! چون که دیدیم تارزان راهم توی اتومبیل گذاشته‌اند که ببرند فرودگاه ، بگذارند توی طیاره ، و به طرف امریکا پرواز کنند .

امریکائی که دید راهش را بسته‌ایم ونمی‌گذاریم برود،گفت:

«—پنجاه دلار می‌دم ، این سگو به من بفروشین

از این حرف ، اعصاب مردم بیش از پیش تحریك شد،و موج خشم یکسره بالا گرفت .

جماعت باهم گفتند :

« — اش ته بااااه کردیی‌ی‌ین !



همه محله پشت درخانه امریکائی‌ها جمع شده بودیم وفریاد میزدیم :
ــ تارزان مال ماست ! تارزان مال ماست !

و بعدش هم ، شعار ها شروع شد :
«ــ پنجاه دلار که سهله ، اگه صد دلار ، هزار دلار ، اگه همهٔ پول عالمو بدی ، محاله که ما تارزانمونو برفوشیم !
« ــ مگه صاحاب نداره که میخوای ببریش ؟
« ــ تارزان متعلق به مردم **مال‌تپه**س !
« ــ اهالی مال تپه ، تارزان را دوست دارن !
انگار خود تارزان هم طفلك با آن نگاه های عجیبش که به ما می‌کرد ، داشت التماس کنان می‌گفت :
« ــ تروخدا ! تروخدا ! منو از دست امریکائی ها نجات بدین ! ... تروخدا نذارین منو ببرن !
مردها فریاد می‌زدند ...
بچه‌ها و زن‌ها ، های های گریه می‌کردند ..
و در همین گیرودار بود که پلیس‌ها سررسیدند .
مأمور پلیس ، به یارو امریکائیه گفت : «ــ مستر ! سگو پیادش کنین ... نمی‌تونین ببرینش .
«ــ واسه چی؟
«ــ واسه این‌که صاحاب داره !
به‌کومك پلیس ، تارزانمان را ازامریکائی‌ها پس گرفتیم .
اتومبیل حرکت‌کرد وچشم‌آن هائی که‌سوارش بودند،همین طور دنبال تارزان بود وبود ، تابه‌کلی ازنظر دور شدند ...



حالا دیگر تارزان مال ماست .
ده روز نگذشت که تارزان ، دوباره به همت بچه ها و اهالی محل به‌صورت اولش درآمد وباردیگر درست وحسابی سگ محلهٔ خودمان شد .
بچه‌ها صبح تاشب سنگ بارانش می‌کنند ، میخ به‌جاهائیش فرو می‌برند، ودوترکه سوارش می‌شوند .
دیشب که داشتم به‌خانه برمی‌گشتم ، دیدم بچه‌ها اورا چهاردست وپائی به‌درختی بسته‌اند، وهرکدام چاقو، گزلیك‌آشپز- خانه ، حلبی قوطی کنسرو ویاچیزهائی نظیر این‌ها به‌دست دارند و «آماده‌اند» .
از جواب هائی که دادند ، معلوم شدکه روز گذشته، معلم مدرسه‌شان، برای نشان دادن «طرز کار قلب»، یك قورباغه‌را سر کلاس تشریح کرده است !



عیب ندارد .
نه. هیچ عیبی ندارد .
تارزان ، مال محلهٔ مال‌تپه است .
هرچند روز یك‌بار ، یك زخم تازه پیدا می‌کند. مدتی‌باآن به‌سرمی‌برد وبعد ، کم‌کم خوب می‌شود وباز ... روز ازنو، روزی‌ازنو!
اما ... درهرحال ، تارزان مال محلهٔ مال تپه است !


خونخواهی!
اثر :((تامس دیوئی))
ترجمهٔ ضمیر

سرپاسبان میکی فیلیپس وزنش‌کتی در خانه خود مورد سوءقصد دو ناشناس قرار می‌گیرند . کتی‌کشته‌می‌شود ومیکی نجات‌یافته شخصاً به‌جست‌وجوی قاتل میپردازد ...

میکی به اداره مرکزی پلیس میرود و باجست‌وجوی در آرشیو عکس‌ها و مشخصات جنایتکاران سابقه‌دار، بالاخره موفق میشود عکس یکی از دوجانی را پیدا کند و دریابد که وی «لو - رابرتز» نام دارد وقبلادرشیکاگو ساکن بوده‌است ...میکی به‌شیکاگو میرودوبانام مستعار «جو- مارین» در محله‌ئی‌که پیش از آن، محل‌اقامت «لو» بوده است ، دریك خانهٔ عمومی که زن ولگردی به نام « ایرن » هم در آن مسکن دارد ، ساکن میشود و پس از چند روزی درمی‌یابد که « ایرن » قبلا رفیقهٔ « لو-رابرتز » بوده است وموفق می‌شود اطمینان‌اورا نسبت‌به‌خود جلب کند ... چند روز بعد ، «میکی» می‌شنود که « لو-رابرتز » به‌شهر «دنور» رفته است

میکی وایرن به شهر «دنور» رفته در هتلی مسکن می‌کنند . «ایرن» بازنان ولگرد تماس می‌گیرد وبااستفاده از اطلاعات آنان ، به « میکی » خبر می‌دهد که « لو-رابرتز» در نود کیلومتری « دنور » در محلی به‌اسم «لورل فلاتز» نزد زنی که درآنجا هتلی دارد زندگی می‌کند ... میکی «ایرن» را در مهمانخانه می‌گذارد و به تنهائی به‌طرف « لورل فلاتز » براه‌می‌افتد . نزدیك مهمانخانه اتومبیل خودرا در محلی می‌گذارد و مشاهده می‌کند زن ومردی روی‌پله‌ها درحال خداحافظی هستند . سپس زن سوار اتومبیلی شده به‌راه می‌افتد و مرد به‌درون هتل باز می‌گردد .

میکی به مهمانخانه مراجعه می‌کند و « لو - رابرتز » را می‌شناسد . ازاو اتاقی کرایه می‌کند و به‌بهانهٔ این‌که آمده است اینجا ملکی بخرد ، از «لو» که در آنجا تنهاست می‌خواهد که همراهیش کند تازمین‌های‌اطراف را ببیند ... آنگاه به‌اتفاق او به‌سرچاه‌های متروك معادن قدیمی می‌روند وباز می‌گردند و در «بار» هتل می‌نشینندومیکی به«لو»می‌گوید زن مراکشته‌ئی ومن آمده‌ام ازتوانتقام بگیرم . «لو» ناگهان تیغ سلمانی برنده‌ئی از جیب بدر آورده به‌جانب میکی حمله‌ور می‌شود :



ــ من سلمانی هستم .... وبهمین عنوان نیز باینجا آمده‌ام .... «لیز» اعلانی بروزنامه‌ها داده بود ودنبال یکنفر سلمانی می‌گشت ... آن موضوع که می‌گفتم ، مقدمهٔ «فن» است ... اصل مطلب ، اطلاع ازطرز استعمال تیغ‌است ...وبایدمواظب‌بود که تیغ ، بیش از حد ، گوشت بدن را جدا نکند ــ [همچنانکه سخن می‌گفت ، تیغ براق را نیز در هوا چرخ می‌داد] ــ گوش بدهید ... ملاحظه کنید ... باین ترتیب دست بکار می‌شوم .... در دو مرحله وسه حرکت حسابش را می‌رسم ..... واگر درست متوجه مطلبی‌که گفتم شده باشید ، می‌فهمید که این زن ، دیگر تاعمر دارد مرا از یاد نمی‌برد ....

میکی باصدای کوتاهی گفت :

ــ خوب متوجه هستم .... یکنفر همین عمل ننگین را بازن من کرده ....

ــ با زن شما ؟

«رابرتز » روی کاناپه قد علم کرده بود وتیغ در هوا برق می‌زد . سپس شانه‌هارا بالا انداخت ، روی پشتی کاناپه افتاد و گفت :

ــ پس از همهٔ این حرف‌ها ... ممکن است ... اما من این کاررا نکرده‌ام ...

میکی گیلاس ویسکی خود را خالی کرد وروی پیش تخته انداخت وگفت :

ــ چرا.. تو خودت این کار را کرده‌ای ! ....

رابرتز بیکی از آرنجهای خود تکیه داد وبلند شد . تیغ در امتداد رانش برق می‌زد .

ــ تو ، دیوانه هستی مردك !

میکی آهسته تکرار کرد :

ــ تو خودت بودی ، لو رابرتز !... پنج ماه ونیم پیش بود ... بیاد بیار ... در خانه ای که بیرون شهر بود ... نزدیك شیکاگو ..... خودت بودی که بایکنفر دیگر ... همین بلارا بسر زن من آوردی ... وقتی که زن من بزمین میخکوب شده بود .... وبزخم تیغ تو نیز کشته شد !

رابرتز که روی کاناپه نشسته بود سرش را بحال تردید آمیزی تکان می‌داد و نفس زنان گفت :

ــ نه .... نه ... شما اشتباه می‌کنید ... من هرگز ....

میکی تکرار کرد .

ــ نه ، تو خودت بودی ... می‌توانم این موضوع را ثابت کنم ... چون خیلی علاقه داشتی که من‌هم شاهد این صحنه باشم .

میکی فیلیپس که پشت به «بار»ایستاده‌بود ، در انتظار عکس‌العمل «لورابرتز» دقیقه شماری می‌کرد . رابرتز که خیره خیره می‌نگریست ، آهسته پاشد وزیر لب گفت :

ــ ممکن نیست ...

سپس صدایش یك پرده بالا رفت وگفت :

ــ کسی که آن بلارا بسر زن تو آورد ، تیری هم به طرف تو انداخت و کشتت !

میکی گفت :
ــ نه ، تیرش بخطا رفت ... نتوانست مرا بکشد ...
رابرتز تاچند لحظه نتوانست ازاین حرف سردربیاورد ؛ اما تیغ ناگهان در پرتو شعلهٔ اتش برقی زد وجانی بطرف حریف خود جست .
میکی در مقابل این جهش ، هیچ حرکتی نکرده فقط کمی بپهلو چرخ خورد . تیغ که از کنار شانه‌اش گذشته بود ، ، به پیش تخته خورد ورابرتز ، ازپهلو روی لبهٔ آن افتاد . وآنوقت ، چون مشت میکی برکلهٔ او فرود آمد ، براثر این ضربت تیغ از دستش بزمین افتاد . لرزان لرزان برگشت .... ودرست در همانموقع «میکی» مشتی بادست راست خود به دنده‌ها ومشتی دیگر بادست چپ به دهان او کوفت . مرد ، عقب عقب رفت و پیش از آنکه به کاناپه برسد بروی زمین در غلتید . لیکن به‌شتاب ز زمین برخاست ... اکنون از ترس چون اسبی نفس نفس می‌زد . میکی به‌او امان داد تا کاملا پیش بیاید ... آنگاه بضرب مشت دیگری استخوان بینی اورا یکسره درهم شکست .
رابرتز زوزه‌کنان جلو کاناپه بزمین افتاد . دهان وچانه‌اش پراز خون بود . میکی یکی از صندلی هارا زیر خود کشید ، جلو «رابرتز» نشست و منتظر ماند پس از چند دقیقه ، مرد با آستین وپیراهن خود دهانش را پاك کرد . کوشید تا از جا برخیزد اما نتوانست ... بنظر می‌آمد که تصمیم خودرا گرفته‌است .... عاقبت پرسید:
ــ چه می‌خواهید بکنید ؟ درست بگوئید ببینیم چه می‌خواهید ؟
میکی تکرار کرد :
ــ چه می‌خواهم ؟ اول می‌خواهم بدانم اسم آن رفیقت چه بود ....
رابرتز به اعتراض گفت :
ــ لااقل بگذار چیزی هم برای من بماند .... من حق دارم که جلو دادگاهی از خودم دفاع کنم ... شما حق ندارید که ....
میکی بدستهای خود نگریست ، سری تکان داد وگفت :
ــ چیزی را که می‌خواهی ، به‌ات می‌دهم .... می‌توانی از خودت دفاع کنی .... همه‌اش یك دقیقهٔ دیگر ! ...
ابتدا به‌پشت «بار» رفت وتیغی را که از دست رابرتز افتاده بود برداشت . تیغه‌اش را بست وآن‌را بطرف حریف خود انداخت .
«رابرتز»تیغ را در هوا ربود وباز کرد . میکی مراقب اوبود . رابرتز کوشید به کاناپه تکیه بدهد وبه کومك آن بر سر دو زانو بنشیند ... آنگاه دست خود را دراز کرد و ناگهان رشته های درازی از چرم کهنهٔ کاناپه برید .
میکی از صندلی خود جست ، شانهٔ رابرتز را گرفت و مجبورش کرد سرخود را برگرداند ...
ــ رابرتز ... لازم نیست خودت را بدیوانگی بزنی ... این بازیها بس است.... جواب بده ببینم .... آری یانه ؟ ....
رابرتز با حرکتهای آرام و خودکارانه همچنان تیغ را بر پارچهٔ شلوار خود می‌کشید .... سپس ناگهان تیغ را حوالهٔ گلوی «میکی» کرد .... میکی که غافلگیرشده بود ، به‌عقب‌جست، تعادل‌خودرادرخلاء ازدست‌داد وبه‌زمین‌افتاد، وهنگامی که برخاست ، رابرتز را دید که به سرسرا گریخته‌است ....
میکی در وسط پله‌ها بدو رسید ، وجانی ، از میان راه برگشت وتیغ را متوجه صورت میکی کرد .
میکی نرده را به دو دست گرفت و چنان لگدی به قلم پای رابرتز کوفت که درد ، چون جریان برق سراسر هیکلش را در نوردید . رابرتز چون جسم سنگینی ،

معلق زنان از پله‌ها فرود آمد وگیج ومنگ درپائین پلگان نقش زمین شد .
میکی تیغ را که در موقع سقوط از دست رابرتز بزمین افتاده بود برداشت و در جیب خود نهاد . سپس ، شانه های اورا گرفت ، کشان کشان تاجلو «بار» برد و پای کاناپه انداخت وآن‌قدر کشیده به‌گوش اوزدکه سرانجام چشم‌های‌خودراگشود .
ـ بگو ببینم بی‌شرف! حالا حرف‌می‌زنی‌یانه؟ زود .... زودباش بگوببینم‌اسم‌آن دیگری چه بود !
لبان رابرتز ، ابتدا تکانی خورد ، اما صدائی ازآن بیرون نیامد .وعاقبت توانست بازحمت بسیار این کلمه‌را اداء کند :
ـ فرنچی ..... فرنچی‌ویستر ....
ـ مرحبا ! وحالا بگو ببینم جای این فرنچی ویستر کجاست ؟ ....
ـ در یوما است .... یعنی ... چندان فاصله‌ای ... با یوما ندارد ... ایالت آریزونا ..... نزدیك ال‌سنترو ..... فرنچی‌ویستر آنجا صاحب یك‌متل است .
ـ آن شهر اسمش چیست ؟
ـ ویستادل سول
ـ کجا بااو آشنا شدی ؟
ـ در لاس وگاس ...
ـ کدام یکی‌تان به‌این فکر افتادید .... مقصودم این‌است که کدام یکی‌تان به فکر «کتی» افتادید ؟ ....
ـ قول شرف می‌دهم که فرنچی به‌این فکر افتاد .... قسم می‌خورم ....
ـ وتو هم برای تفریح خاطر بدنبالش افتادی ؛ نه ؟ فقط برای آنکه از تماشای آن صحنه لذت ببری ...
نه .... برای پول ... ـ چه قدر ؟
ـ پانصد .... باضافهٔ مخارج ....
ـ پانصد دلار ....
میکی ، مثل کسی که باورش نشده است ، این رقم را تکرار کرد . پاهایش مثل چوب خشك شده بود . بطرف «بار» رفت، گیلاسی ، ازویسکی پر کرد ونوشید ... رابرتز همچنان جلو کاناپه افتاده بود .
میکی پرسید :
ـ علت چه بود ؟
ـ نمیدانم ... قسم می‌خورم که من هیچ اطلاعی ندارم ! ماموریتی بود که فرنچی می‌بایست انجام بدهد ....
ـ «کتی» را چطوری پیدا کردید ؟
ـ اسم کسی را بضمیمه اسم شهری بدست فرنچی داده بودند .
ـ این اسم چه بود ؟
ـفیلیپس ... میکی فیلیپس ....
میکی بطرف رابرتز براه افتاد ، ورابرتز وحشت زده در امتداد کاناپه عقب رفت ... میکی به سینهٔ خود کوفت وزوزه کشان گفت :
ـ میکی فیلیپس من‌هستم ! . می‌فهمی ؟ میکی فیلیپس منم ! ...
نفس عمیقی کشید ورو بروی رابرتز ، روی صندلی نشست :
ـ بگو ببینم ، قضیه چه جوری خاتمه پیدا کرد ؟ ... منظورم آن قسمت از صحنه است که من نتوانسته‌ام ببینم ... باید شرح بدهی ....
ـ .... زن .... دیگر مرده بود .... فرنچی تپانچه‌ای از جیب خود درآورد و بطرف شما تیراندازی کرد . آنوقت به‌من‌گفت که دستبند راازدستهایتان بازکنم ...

برای آنکه ممکن بود دستبند باعث گرفتاری‌مان بشود ... وپس‌از این کارها هم عکسی انداخت ...

چه ؟ . . .

ــ عکس انداخت .... بادوربین عکاسی .... عکس آن زن را ....

ــ می‌خواست چه کند ؟

ــ برای اثبات اینکه کار را تمام وکامل انجام داده ....

میکی بطرف او جست ، یخه پیراهنش را گرفت وغرش کنان پرسید :

ــ به که می‌خواست ثابت کند ؟ ها ؟ از طرف که مأمور بود ؟

ــ نمی‌دانم . والله نمی‌دانم .

میکی موهای رابرتز را گرفت وسرش را به عقب پیچاند :

ــ چه کسی فرنچی را برای این عمل کثیف اجیر کرده بود ؟

ــ قسم می‌خورم که من خبر ندارم . از خودش هم پرسیدم اما چیزی به من نگفت .

ــ راستش را بگو فرنچی بتوچه گفت ؟

ــ بسیار خوب خوب ، می‌گویم : ما نزدیك شیکاگو بودیم ... یکساعت ونیم بود که‌در اتومبیل نشسته بودیم وراه می‌رفتیم . من‌یکریز ازاو می‌پرسیدم‌که بکجا می‌رویم ... اما او نیز همچنان لج می‌کرد و نمی‌خواست مقصد را به من بگوید ... خلاصه ، پس‌از مدتی ، عاقبت این جمله از دهانش در رفت : « ــ منزل این‌لپ‌گنده ، کمی دورتر ، کنار جاده‌است ؛ درست در بیرون شهر ... وسط صحرا ..... شتر دیدی ندیدی لابد «زنکه» باآقاپسری همخوابه شده .... درمی‌زنیم و ، وقتی که درراباز کردند ، تو فقط می‌پرسی : «منزل میکی فیلیپس اینجاست ؟» اگر جواب مثبت بود ، دست بکار می‌شویم .... اگر کسی که در را باز کرد پسری بود ، باید چنان بزنی که آرام بگیرد !» آنوقت من ازش پرسیدم : «ــ اگر جوابش منفی بود چه ؟» گفت : « ــ در آنصورت ، دیگر فوری باید بزنیم بچاك ؛ چون آدرسی که به‌مان داده‌اند . لابد اشتباهی است . » بعد من دوباره ازش پرسیدم : « ــ اگر اطمینان نداری کــه منزل همان منزل است ، پس اینجا چه کار داریم ؟ » . جواب داد که : « ــ اطمینان دارم همینجا است ... منتها ، کمی شك دارم ، چون دفتر تلفن که آدرس را ازروش نوشتم ، مال سال گذشته بود »... بعدش دیگر من ازش چیزی نپرسیدم ...

میکی ، مبهوت ومتحیر به او می‌نگریست :

ــ پس آدرس رااز روی دفترتلفن پیداکرده بود ،ها ؟... ممکن نیست ... خوب : از آن عکسی که گرفت ، تو برای خودت نمونه‌ئی نگهداشته‌ای یانه ؟

ــ نه ... من ازآن عکس ندارم .

ــ باوجود این ، تو به کلکسیون عکس علاقه داری ... یك دقیقه پیش یك پاکت عکس توی اتاقت دیدم .

ــ ــ اما این عکس را ندارم ... قسم می‌خورم ... حتی آن عکس را هیچ وقت هم ندیدم .

ــ بعد چه کردید ؟ ...

ــ دوباره سوار ماشین شدیم .... فرنچی در «پو ــ ئب لو» مرا پیاده کرد ، و من ازآنجا بااتوبوس رفتم به «دنور» ... به من‌گفت کــه می‌رود خانه‌اش ...

ــ یعنی به «ویستادل سول » ؟

ــ بله . متلی درآنجا دارد .

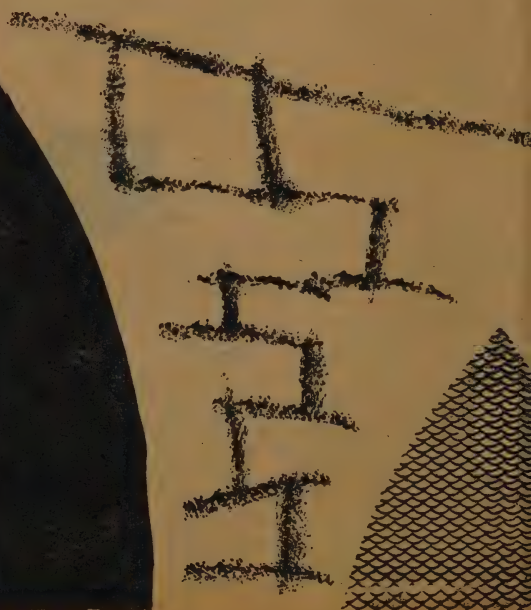
ــ اسم این متل چیست ؟

ــ هیچ وقت اسم آن را به من نگفته .

ــ پس ، تا اینجا چیز مهمی بتو نگفته ... فقط به‌ات گفته که بروی درخانه‌ئی را بزنی و پانصد دلار بگیری وراهت را بکشی وبروی ، ؟ .
ــ مقصودتان را نمی‌فهمم ....
ــ مقصودم این‌است که وقتی به خانهٔ من آمدی و زن من «کتی» را دیدی.... آیا اوهم ازآن‌جور زنها به‌نظرت آمد که سزاوار آن عمل کثیف و وحشیانه باشد ؟
ــ نمی‌دانم !
ــ عوضش من یقین دارم ... بنظر تو همهٔ زنها بهم شباهت دارند ؛ تصدیق نمی‌کنی ؟ مخصوصاً وقتی که این زنها لخت باشند وتوهم تیغی در دستت باشد .
ــ نه ! ... اگر همینقدر می‌دانستم که این زن ....
ــ خفه شو !
نظری به صورت خون آلود رابرتز انداخت ودانست که دیگر علاقه‌ای به کشتن او ندارد . در صدد برآمد که صحنه های دهشت‌بار آن شب مخوف را بهم پیوند دهد ... اما هربار که می‌خواست سیمای تاریك وابهام آمیز این مرد را با تصویرکتی روی هم بگذارد ، بنحو رقت‌باری شکست می‌خورد . رابرتز «بی‌همه‌چیزی» بیش نبود ... در سراسر زندگی پلیسی خود ، حتی در پست‌ترین اوباشانی که به چنگش افتاده بودند نیز ، هرچه بود ، شخصیتی دیده بود ... اما رابرتز به واقع «بی‌همه‌چیزی» بیش نبود. . .
ــ این فرنچی زن هم دارد ؟
ــ آن طور که خودش می‌گفت ، یك زن مکزیکی دارد .
اکنون دیگر «رابرتز» بلند شده به «بار» تکیه داده بود . میکی بطرف او رفت و پرسید :
ــ آیا در زندگی خود هیچ کس‌را داری که در نظرت عزیز باشد ، رابرتز؟... شاید لیزپی‌بادی برایت کسی باشد ... بگو بینم : حرف اول اسم خود را روی شکم این زن هم حك کرده‌ای ؟
بتدریج که میکی پیش می‌آید ، رابرتز پس می‌نشست . اکنون پشتش بدیوار خورده بود وهمهٔ اعضای بدنش می‌لرزید .
ــ نه ، نه ! .. این کار را نکرده‌ام ...
ناگهان پاهایش از تاب وتوان افتاد ، روی دو زانو به‌زمین آمد ودست متشنجش برلبهٔ پیش تخته ماند .
میکی باصدائی که گوئی از جائی بسیار دور می‌آید ، گفت :
ــ رابرتز ! تو توقیف هستی .... می‌خواهم ترا به‌کلانتری ببرم و بجرم قتل «کتی فیلیپس» که شب دوم ژوئیه صورت گرفته‌است بزندان بیندازم ... بلند شو !...
ــ رابرتز، بزحمت برپاخاست . میکی اوراجلو انداخت رابرتزافتان وخیزان تاوسط سرسرا رفت .
میکی دستور داد :
ــ برو بالا پالتوت را بردار ....
رابرتز زیر لب پرسید :
ــ «لیز » را چه کنم ؟
ــ بعد به‌این کار می‌رسیم ، ممکن است کلانتر اجازه‌بدهدکه به‌او تلفن‌کنی ...
آنگاه در دل گفت : « کلانتر که همینجا دم دست نیست ؛ وتا بخواهیم همهٔ کارها را روبراه کنیم فرنچی از قضیه خبردار شده ، ودیگر دم به تله نمی‌دهد ... از قرار معلوم در حال حاضر در مرز مکزیك است ... شاید بهتر باشد که رابرتز را پیش از آنکه بزندان تحویل بدهم باخودم به آنجا ببرم .... شاید برای از رو بردن

آن یکی ، به این یکی احتیاج پیدا کنم ...
«اما کالیفرنیا هم که باین نزدیکی ها نیست ! ...»
بالحن خشکی به رابرتز گفت :
ــ یاالــله برو بالا ؛ من‌هم دنبالت می‌آیم ....
رابرتز نرده را گرفت واز پله‌ها بالا رفت . میکی چند پله‌ئی ازاو عقب ماند ودر همان اثنا که بنوبهٔ خود از پله‌ها بالا می‌رفت، وضع را در نظر آورد وبا خودگفت:
« شاید پلیس محل دوست نداشته باشد من این مرد را دست وپا بسته تحویل بدهم .... بی‌شك سرگذشت مرا باور نخواهند کرد وتا وقتي که دربارهٔ قضیه تحقیقی صورت بگیرد منهم باید در آنجا بمانم .... »
رابرتز هشت نه پله بالاتر ازاو توقف کرده بود . میکی نیز بی‌اختیار ایستاد همچنانکه در فکر خود مستغرق بود ، از نرده خم شد وناگهان چشمش به دفتر مهمانخانه وتلفن افتاد . در دل گفت :
« کاش می‌توانستم به پلیس تلفن کنم ... در چنین صورتی می‌توانستم رابرتز را به کالیفرنیا ببرم وپلیس هم در جریان این مدت دربارهٔ قضیه من به تحقیق پردازد ... حتی احتیاجی به‌این نبود که بگویم رابرتز همراه من‌است ... »
در همین موقع بود که چیز عجیبی شنید ، یا به عبارت دیگر تغییری‌ناگهانی درفشار هوا احساس کرد .... چشم خودرا متوجه بالا ساخت ... ودرست در همین لحظه رابرتز را دید که از بالای پله‌ها بطرف او خیز برداشته وبراثر جهش اوست که تغییری در فشار هوا حادث شده . قیافهٔ رابرتز از شدت کینه تشنج آلود بود . میکی کنار رفت وپشت به نرده داد ... اما بسیار دیر شده بود : رابرتز با بدن سنگین خود بشدت به‌کشاله‌ران وی خورد . این ضربت نفس اورا برید . نرده را رهاکرد وهمراه رابرتز به پائین پله‌ها غلتید .
درسایهٔ جدوجهد نومیدانه‌ای توانست پس‌از چندین‌بار غلت زدن بجای آنکه باسر بزمین بخورد ، به‌پشت برزمین افتد . چنان گیج شده بود که چشمانش سیاهی می‌رفت . ودر همان اثناء مثل کسی‌که درخواب باشد ، ، رابرتز را دید که روی‌پله‌ها چرخ می‌خورد وتیغ بران در دستش برق می‌زند ... دست به جیب خود برد .... هیچ چیزی درآن نبود .... رابرتز ازگیجی وی استفاده کرده یگانه سلاحی راکه‌داشت ،از جیبش درآورده بود .... عاقبت باوجود زانوهای لرزان خود بلند شد .... وهمچنانکه مراقب حریف بود آهسته عقب رفت .... دردی که کشالهٔران اورا می‌شکافت ، درهرقدم شدت می‌یافت . عاقبت به‌رابرتز گفت :
ــ ناجنس ، بیا ببینم !
رابرتز ، تیغ بدست ، از پله‌ها به زیر آمد ، اما میکی می‌دانست که چگونه از عهدهٔ او برآید .... یگانه چیزی که از خدا می‌خواست این بود که حریف در حمله پیشقدم شود . در کمال استقامت منتظر او ماند ... بازوهایش را بپهلو انداخته بود ... باتمسخر پرسید :
ــ خوب ، رابرتز ! تصمیم خودت را گرفته‌ای ، ها ؟ یا میل داری که من دستهایم را در جیبم بگذارم ؟ ..
اما «رابرتز »گوش باین چیز ها نداشت . همچنان آهسته پیش می‌آمد . معلوم نبود که از کدام طرف حمله خواهد کرد . تشنجی که قیافهٔ اورا از ریخت و ترکیب انداخته بود ، ورم بینی خون آلودش را بزرگتر مینمود .
(بقیه دارد)





ئی‌وو آندریچ
(برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل ۱۹۶۲)

۳

در بهار همان سال ، وزیر تصمیم به ساختن پل گرفت ومردان خود را بەشهر فرستاد تاوسایل لازم را برای ساختمان پل مهیاکنند . بسیاری از آنها بااسب و گاری وچادر و ابزارهای گوناگون آمده بودند ؛ و این نکته باعث برانگیختن ترس اهالی این شهر کوچك ودهکده های اطراف آن ، وبخصوص باعث وحشت مسیحی‌ها شده بود .

در رأس آنهایی که آمده بودند ، **عبیدآغا** قرار داشت (که از خشونت و سخت‌گیری وبی‌رحمی او داستان‌ها برسر زبان‌هاست) و **توسون آفندی سنگتراش** نیز همراه او بود . همینکه اینها در چادر های خود واقع در پائین «میدان» مستقر شدند ، **عبیدآغا** سران قوم وهمهٔ ترکهای متنفذ محل را برای بحث وگفت‌گو دعوت کرد . اماگفتگوها زیاد بەطول نینجامید ؛ چراکه تنها یك نفر صحبت می‌کرد وآن هم خود **عبیدآغا** بود . همهٔ آنها که دعوت یا فرا خوانده شده بودند ، مردی مقتدر را دیدند که چشمانی سبزرنگ وصورتی سرخ وغیر طبیعی داشت . باریشی حنا بسته

وسبیلی که به طرزی غریب به بالا تاب خورده بود ، ولباسی استانبولی وگرانبها که به تن داشت ... سخنانی که این مرد وحشی برای مردم شهر ایراد کرد ، آنها را بیشتر متعجب ساخت ، تا سیما وهیبتی که داشت .

عبید آغا گفت :

« ـ احتمالا ، قبل‌ازاینکه بدینجا بیایم ، داستانهایی راجع به‌من شنیده‌اید... در اینکه این شنیده های شما ، افسانه های دلنشینی نبوده است ، هیچ حرفی نیست . لابد شنیده‌اید که من از همهٔ افراد فقط وفقط کار و فرمانبرداری می‌خواهم . و لابد شنیده‌اید هرکس را که به‌طور باید و شاید کار نکند و فرمان نبرد ، بی‌هیچ گفت‌وگوئی می‌زنم‌ومی‌کشم... من‌معنی «نمیتوانم»و«نیست»را نمیدانم‌هرجاکه من‌هستم، رؤسا ورجال ، حرفی ندارند که بگویند ... به‌طور خلاصه ، من آدم به‌خون تشنهٔ سخت‌گیری هستم ... بگذارید به شما گفته باشم که آنچه دربارهٔ من شنیده‌اید قصه وساختگی ومبالغه نیست . کار من استراحت بردار نیست . من این شهر را از سال ها خدمت صادقانه ، وبراثر انجام فرمان‌ها واوامر وزیر بزرگ بدست آورده‌ام . من ایمان دارم این کاری را که مأمور انجام آن شده‌ام انجام خواهم داد وفقط هنگامی ازاینجا خواهم رفت که این کار به انجام رسیده باشد ... منتظرم که قصه‌هائی تلخ‌تر وناگوارتر از آنچه خود تاکنون شنیده‌اید از برای دیگران بگوئید !»

پس‌از این مقدمهٔ غیر عادی و نامعقول که همهٔ حاضران در سکوت مطلق با چشمان به زیر افتاده بدان گوش می‌دادند ، **عبیدآغا** شرح داد که صحبت ، برسر ساختن یك پل پراهمیت است که نظیر آن را حتی در توانگر ترین سر زمین ها هم نمی‌توان دید و ساختن‌آن شاید پنج تا شش سال به‌طول انجامد . اما باید اراده ومیل وزیر در ساختن پلی به ظرافت یك مو وبه دقت یك «ثانیه» تحقق بپذیرد .

آنگاه از نیازمندی‌ها واز لوازم کار سخن گفت وآنچه را که از ترك های محلی و **راجاها** ــ بردگان مسیحی ــ انتظار داشت مطرح کرد .

در کنار او ، **توسون افندی** ، عیسوی مسلمان شده ، بارنگ پریده وقامت کوتاه نشسته بود . این مرد که در جزایر یونان به دنیا آمده بود ، سنگتراش بود که بسیاری از بناهای یادگاری **محمدپاشا** را در استانبول ساخته بود .

توسون افندی ، ساکت وبی‌اعتنا نشسته بود . گوئی سخنان **عبیدآغا** را نمی‌شنید یا نمی‌فهمید .

خیره به دستان خود چشم دوخته بود ، فقط گاه‌گاه سری بلند می‌کرد وبه‌بالا می‌نگریست وتنها دراین گونه مواقع بود که می‌شد به چشمان درشت وسیاهش نگریست: چشمان زیبا ونزدیك بینی که درخشندگی وتابش ملایمی داشت . چشمان مردی که تنها به کار خود توجه داشت وآنچه را که در دنیا ودر کنار او می‌گذشت ، نه‌می‌دید ونه احساس ودرك می‌کرد .

بزرگان ورجال محلی ، آشفته وافسرده از چادر کوچك خفه وکسل کننده بیرون آمدند . به‌خوبی احساس می‌شد که زیر لباس های رسمی وتشریفاتی وتازهٔ خود خیس عرق شده‌اند . وجود هریك ازایشان سرشار از ترس ونگرانی بود .

بلا ومصیبت بزرگ وغیر قابل درکی برسر آن شهر وتمامی آن منطقه فرود آمده بود ؛ بدبختی وفاجعه‌ئی که پایان آن قابل پیش بینی نبود .

پیش از هر چیز ، به قطع درختان جنگل‌ها وبه انتقال الوارها آغاز کرده بودند . توده‌ئی چنان بزرگ از الوار و چوب در هردو کرانهٔ **درینا** انباشته شد که دیر زمانی مردم می‌پنداشتند پل از چوب ساخته خواهد شد .

آنگاه خاکریزها و حفاری‌ها ودستکاری های کناره های گچی آغاز شد .

این عملیات ، اکثر ازطریق کار اجباری انجام می‌گرفت و کارها تا آخر پائیز ادامه داشت . آن گاه ، موقتاً کار تعطیل شد واولین قسمت ساختمان پل به‌انجام رسید.
تمامی کارهازیر نظر وبه سرپرستی عبیدآغا انجام‌می‌گرفت . عبیدآقا چوبدستی دراز سبز رنگی داشت که دربارهٔ آن افسانه‌ها ساخته بودند . عبیدآغا بااین چوبدست‌به هرکس‌که اشاره می‌کرد ، علامت‌آن بود که از کار شانه خالی‌کرده یا چنان‌که باید کار خود را انجام نداده است . آنگاه نگهبانان این مرد را به باد کتك می‌گرفتند ، سپس برزخم‌ها وبدن بی‌حسش آب می‌ریختند ودوباره به کار وادارش می‌کردند .



در اواخر پائیز ، هنگامی که عبیدآغا می‌خواست آن شهر را ترك بگوید . رجال محلی را فرا خواند و گفت که اگر چه زمستان را در محل دیگری می‌گذراند ، چشمانش همچنان مواظب ایشان خواهد بود ! ــ همه باید در هر موردی مسئولیت مشترك داشته باشند . اگر معلوم شود به قسمتی از ساختمان پل آسیبی وارد آمده‌است، واگر تکهٔ چوبی از میان انبوه تخته والوار گم شود ، همهٔ شهر را جریمه خواهدکرد.
وچون رجال شهر به خود جرأتی دادند وگفتند که ممکنست فشار سیل آسیبی به پل برساند ، عبیدآغا بی‌درنگ باخونسردی تمام جواب داد :
« ــ این ناحیه از آن شماست . رودخانه نیز باهمه خرابی‌هائی که ممکن‌است برای پل ببار آورد از آن شماست ، پس مسئول آن شمائید !
سراسر زمستان ، اهالی شهر از مواد و مصالح ساختمانی نگهبانی کردندوکار های ساختمانی پل را چنان محفوظ داشتند که گوئی از جان خود حفاظت می‌کنند .
وچون بافرا رسیدن بهار عبیدآغا ــ ودر کنار او توسون افندی ــ به‌آنجا بازگشت ، سنگتراشان دالماسیان نیز همراه او بودند .
مردم ، این سنگتراشان را معماران لاتین می‌خواندند . سی‌نفر بودند که ماسترو آنتونیو ی مسیحی ، از مردم اولت‌سینی ، رئیس وسرکردهٔ ایشان بود .
ماستروآنتونیو مردی بلند قامت وخوش رو وتیزبین بود که نگاه جسورانه وبینی عقابی داشت وموهای بلندش برشانه‌هایش فرو می‌ریخت ولباسی به هیأت نجیب زادگان مغرب می‌پوشید .
دستیار ماسترو ، مردی سیاهپوست بود ؛ یك «زنگی» به تمام معنا . جوان سرمستی که به زودی همهٔ کارگران وتمامی مردم شهر ، اورا عرب لقب دادند .
اگر در ابتدای کار ، بامشاهدهٔ آن همه الوار و چوب که برکناره های دو سوی رودخانه تل انبار شده بود مردم چنان پنداشتند که عبیدآغا می‌خواهد پلی از چوب بسازد ؛ اکنون به نظر می‌رسید که به فکر افتاده‌است بر درینا استانبول دیگری بنا نهد .
آنگاه آوردن سنگ ، از معدنی که به تازگی در تپهٔئی نزدیك بان‌یا حفر شده بود آغاز شد .
سال بعد ، غیر عادی ترین بهار حومهٔ ویشه‌گراد فرارسید . علاوه برتمامی آنچه هرسال در این هنگام پدید می‌آید وتوسعه می‌یابد ، بسیاری خانه‌های چوبین به وجود آمد . جاده‌ئی نمودار گشت و تاکنار رود ، معبرهای جدیدی کشیده شد . نیز تعداد بیشماری گاری ویابو در تمام کناره های رود جمع گرد آمد .
مردم ، از میدان شهر می‌دیدند که چگونه هر روز ، انبوه آسایش ناپذیر وبی قرار انسان‌ها ، چارپایان ومصالح ساختمانی ، رنگارنگ وجورا جور ، هریك به مانند نوعی محصول پدید می‌آید ودر حقیقت : از زمین می‌روید .
استادان سنگ‌تراش در ساحل پرشیب سرگرم کار خود بودند . تمامی‌آن

ناحیه ، به رنگ مایل به زرد سنگ درآمده بود .

اندکی آن طرف تر ، در دشت شنی ، کارگران محلی بر توده‌های آهك آب می‌ریختند و دود سفید پریده رنگی از کوره‌ها برمی‌خاست و به‌بالا می‌رفت.

جاده‌ها از عبور بی‌وقفهٔ گاری های پربار ناهموار شده بود . قایق ها همهٔ روز درآمد وشد بودند ومصالح ساختمانی وکارگران و ناظران را ازاین سو بدان سوی رودخانه می‌بردند . کارگران ویژه ، تاکمر درآب می‌رفتند وپایه‌های موقت رسی‌را در جهت خلاف عبور آب کار می‌گذاشتند . کسانی که هنوز تابدان هنگام در خانه‌های پراکندهٔخود که در سراشیب ها ودامنه های نزدیك به معبر **درینا** در صلح وآرامش می‌زیستند ، به تمامی این رفت وآمدها وکارها می‌نگریستند . واگر می‌توانستند فقط به تماشای کارها بنشینند ، خود غنیمتی بود ؛ اما چیزی نگذشت که کارها چنان وسعت گرفت که هرچیز زنده ومرده را — نه‌تنها در شهر ، بلکه نیز تا فواصل دور دست به درون گرداب کشید . در سال دوم ، تعداد کارگران بدان حد افزایش یافته بود که با تعداد همهٔ مردهای شهر برابری می‌کرد . تمامی گاری‌ها ، اسب‌ها وگاوها ، تنها برای پل به کار کشیده شده بودند . هرچیز را که می‌توانست بخزد یا بغلتد یا بچرخد درخدمت پل درآورده بودند ؛ البته گاهی به‌پول وبیشتر به زور ... نسبت به پیش ، پول بیشتری در کار بود ؛ اما قیمت های گزاف وکمبود مایحتاج ، سریع‌تر از مقدار پولی که وارد می‌شد وبه جریان می‌افتاد رو به‌گزافی وکمبود می‌رفت . نیمی از پولی که باید به دست افراد می‌رسید ، پیش از وقت ، دود شده بود .

بدتر از ترقی قیمت ها وافزایش کسری وکمبود ، آشوب وبی‌نظمی وناامنی بود که اکنون در نتیجهٔ تهاجم گروه بیشماری کارگر از نقاط دیگر ، شهر را فرا گرفته بود .

علیرغم همهٔ سخت‌گیری‌ها وجدیت های **عبیدآغا** ، میان کارگران نزاع های خونین بیشمار در می‌گرفت ودرباغ ها وخانه‌ها سرقت های مقرون به آزار وکشتار رخ داد .

زنان همه مجبور بودند روی خود را بپوشانند ، حتی درخانه‌های خود نیز از نگاه های شهوت آلود این همه کارگر بیگانه ومحلی درامان نبودند .

آنها که مسن‌تر بودند ، آشکارا ازاین انبوه درهم وبرهم وبی‌نظم کارگران و حیوانات وچوب‌ها وسنگ وخاك وگچ ــ که هرروز در کناره‌های رود تودهٔ عظیم‌تری را تشکیل می‌داد و به‌دنبال عملیات پی‌بندی دیوار ها به کوچه ها وحیاط وباغ ایشان ابقا نمی‌کرد ، ــ سخت در عذاب بودند .

در ابتدای کار ، همهٔ مردم به بنای بزرگی که وزیر اعظم خواسته بود دراین محل برپا دارد مباهات می‌کردند . گرچه درآن هنگام نمی‌دانستند که روزگاری چنین نا بسامان را به‌چشم خواهند دید ؛ روزگاری که ساختمان مجلل و باشکوه ، ایجاد این همه آشوب وبی‌نظمی کند ... فکر می‌کردند که ایمان و عقیده‌ئی پاك داشتن چیزی عالی ، ودارا بودن وزیری در استانبول ، وایجاد پلی پر چرخ و ثمین برفراز رودخانهٔ **درینا** چیزی سخت نیکوست . اما آنچه رخ می‌داد ، به‌هیچ وجــه باآنچه در اندیشهٔ ایشان گذشته بود شباهت نداشت . شهر ایشان به یك جهنم ، به‌یك جایگاه انجام کارهای غیر قابل درك شیاطین ، به مکان دود وغبار و خاك ، به‌مرکز هیاهو وآشفتگی وهمهمه تبدیل گشته بود .

سال‌ها گذشت ، ساختمان وسعت یافت و کار آن خطیرتر و عظیم‌تر شد ؛ اما هرگز اندیشه وتصور پایان کار درمیان نبود .

آنچه به‌وجود آمده بود به همه چیزی شباهت داشت بجز پل .

مسلمانان تازه مذهب شهر ، در خلوت خود دعا می‌کردند واز خدا می‌خواستند که آنان را ازاین مصیبت وبدبختی برهاند وآن آسایش پیشین وآسودگی زندگی فقیرانه شان را در همان معبرقدیمی رودخانه ، به‌ایشان و خانواده شان بازگرداند .

همهٔ این بدبختی‌ها برترکان ناحیهٔ تأثیر نهاده بود . اما بیشترین فشارها ، برگردهٔ رعایای مسیحی ناحیهٔ **ویشه‌گراد** فشار وارد می‌آورد .

اکنون سومین سالی بود که مردم به کار اجباری پل‌سازی کشیده شده بودند ؛ ونه تنها خودشان ، بلکه اسبان وگاوان ایشان نیز دراین کار بودند . واین امر نه‌تنها ایشان را ، بلکه رعایای محلی مناطق مجاور را نیز رنج می‌داد .

نگهبانان وسواران **عبیدآغا** ، هرکجا رعیتی وگاو واسبی می‌دیدند ، برای کار روی پل به اسارت می‌آوردند .

مأموران **عبیدآغا** ، در خواب ، به روستائیان مناطق مجاور شبیخون می‌زدند؛ دستان ایشان را به پهلو می‌بستند وبه جانب پل می‌راندند .

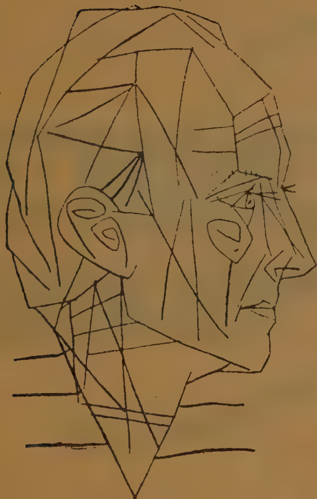
(بقیه دارد)



چند شعر از « پل‌الوآر » :



چند شعر از پل الوآر
PAUL ELUARD



پل الوآر
طرح از **پابلو پیکاسو**

شعر **پل‌الوار** را شعر دل وشعر احساس ، شعر اعجاب وفریاد وتشنج نامیده‌اند. شعری درخشان وسرشار از تصویرهائی‌که از تمامی مظاهر حیات جان گرفته‌است . معمولا واژه هائی را به کار می‌گیرد که به جهت انس وروانی وزلالشان دیر زمانی تازه نمی‌ماند و بسرعت کهنه میشود . اما آنچه شعر **الوآر** را تازه وآزاد و ویژه می‌کند **الهام و شورشاعرانه** اوست . واین دو است که شعر اورا عمیق وگسترده و انسانی می‌سازد . اندیشه او همراه با بیانی که به تدریج فضا و حرکت می‌گیرد ، در شعر بروز می‌کند . شعر **پل‌الوآر** باچنین خصوصیتی ، تاثیر بزرگی برشعر معاصر فرانسه داشته‌است . **الوآر** در ۱۹۵۲ بدرود حیات گفت ، او همراه با **لوئی‌آراگون** و**آندره بروتون** ، یکی از بنیانگزاران برجستهٔ **سوررئالیسم** است .



هوای تازه

جلو خودم را نگاه کردم
درجمعیت ترا دیدم
میان گندم ها ترادیدم
زیر درختی ترا دیدم .

درانتهای همهٔ سفر هایم
درعمق همهٔ عذاب هایم
درخم همهٔ خنده‌ها
که ازآب وازآتش‌سردرمیآورد.

تابستان و زمستان ترا دیدم
درخانه‌ام ترا دیدم
درآغوش خویش ترا دیدم
در رویاهایم ترا دیدم

دیگر ترکت نخواهم کرد .

ترا دوست میدارم

ترا به‌جای همهٔ زنانی که بازنشناخته‌ام دوست می‌دارم
ترا به‌جای همهٔ روزگارانی که نمی‌زیسته‌ام دوست می‌دارم
برای خاطر گسترهٔ بیکران دریا، برای خاطر عطرنان گرم
برای خاطر برف که آب می‌شود، برای خاطر گل‌های نخستین
برای خاطر جانوران پاکی که ازآدمی نمی‌رمند
ترا برای خاطر دوست داشتن دوست می‌دارم
ترا به‌جای همهٔ زنانی که دوست نمی‌دارم دوست می‌دارم .

جز تو، که مرا منعکس تواند کرد؟ من خود، خویشتن را بس اندك می‌بینم.
بی‌تو جز گستره‌ئی بی‌کرانه نمی‌بینم
میان گذشته وامروز .
ازجدار آینهٔ خویش، گذشتن نتوانستم
می‌بایست تازندگی رالغت به‌لغت فراگیرم
همچنان‌که لغت به‌لغت ازیادش می‌برند .

ترا دوست می‌دارم، برای خاطر فرزانگیت ـ که‌ازآن من‌نیست ـ
ترا برای خاطر سلامت
به‌رغم همه آن چیزهاکه به‌جز وهمی نیست دوست می‌دارم .
برای خاطر این قلب جاودانی که بازش نمی‌دارم .
تو می‌پنداری که شکی، حال آنکه به‌جز دلیلی نیستی .
توهمان آفتاب بزرگی که درسرمن بالا می‌رود
بدان هنگام که ازخویشتن دراطمینانم .

ما دو ...

مادو ، دستادست
همه‌جا خودرا درخانهٔ خویش می‌پنداریم
زیر درخت مهربان ، زیر آسمان سیاه
زیر هربامی ، کنار آتش
درکوچهٔ تهی ، درظل آفتاب
درچشمان مبهم جمعیت
کنار عاقلان ودیوانگان
میان بچه‌ها وبزرگ‌ها .

عشق را رازی نیست
ما آشکاری مطلقیم
وعاشقان ، خودرا درخانهٔ ما می‌پندارند .

سمندر

من آخرین کسم برسر راه تو
آخرین بهار ، آخرین برف
آخرین نبرد برای نمردن .

و اینك مائیم ، فروتر و برتر ازهمیشه .



طرحی برای قطعهٔ **سمندر** ، کار **والنتین‌هوگو**

■

در سوختبار ما ، از همه چیزی هست (*)
مخروط های کاج و نو شاخه های تاك
نیز گل هائی بس نیرومندتر ازآب

لای و شبنم .

(*) Bûcher تل هیزم است که برای سوزاندن اجساد یا برای اعدام زندگان به‌وسیلهٔ آتش به‌کار می‌رفت یامی‌رود . دراینجا چون این «تل» از همه‌چیزی فراهم شده است وهیمهٔ تنهادر آن بکار نرفته ، ناگزیر من آن را بـه « سوخت‌بار » ترجمه‌کرده‌ام . ا.ش

شعله ، زیرپای ماست . شعله ، تاجمان برسر می‌نهد
درپای ما ، حشرات وپرندگان و آدمیان
به پرواز درمی‌آیند

آن‌ها که درپروازند باز می‌نشینند .

■

آسمان روشن و خاك تیره است .
اما دود به آسمان می رود
آسمان آتش هایش را همه ، از دست داده است.

شعله برزمین به جای مانده است

■

شعله ، سیاه ابر دل است و
تمامی شاخه های خون .
شعله در پردهٔ ما خواناست

بخار زمستانی ما را می‌سترد .

■

شبانه و از سرنفرت ، غم مارا به‌آتش کشید
خاکسترها به شادی وزیبائی شکوفه کردند
ما همچنان پشت به غروب می کنیم

همه چیزی به رنگ سپیده دمان است .

ترجمه : ا . بامداد

حسرت

بایار نوآنچنان شدی شاد ،
کز یار قدیم ناوری یاد
گر بادگری شدی هم‌آغوش
مارا به‌زبان مکن فراموش

نظامی


کتاب کوچه

* در این بخش :

* ترانه‌ها :

* مراسم و آداب :

* بازی‌های محلی :

* زبان کوچه :

مردم تهران معتقدند که :

* پسر بچه اگر قلیان بکشد ، قدش همان جور کوتاه می‌ماند .
* برزمین ریختن روغن، روشنائی است. (روشنائی به‌معنی سعادت است)
* عروس را اگر شب جمعه بخانه شوهر ببرند ، مادر شوهرش می‌میرد .
* وقتی گیسوهای زنی را می‌شمارند ، اگر نگویند : «یك خرما ، دوخرما...» موهایش خواهد ریخت .
* اگر بچهٔ کوچك خانه‌را جاروب کند مهمان می‌آید .
* اولین بار که ناخن نوزادی را می‌چینند، باید کف‌دستش پول بگذارند تادارا‌شود، یاقلم به‌دستش بدهند تاصاحب قلم ازکار درآید .
* اگر زن می‌خواهد هوو سرش نیاید، باید پس‌از غـذا یك‌لقمه نان وپنیر و سبزی بخورد .
* شنبه‌ها اگر ناخن بگیرید پولدار می‌شوید .
* کفش اگر روی لنگه‌اش سوار بشود ، علامت آن‌است که میهمان می‌آید یااین‌که صاحبش بمسافرت میرود .
* هرکس توی قبر تازه حفر شده بخوابد ، عمرش طولانی می‌شود .
* به‌گربه اگر آب بپاشید، دستتان زگیل درمی‌آورد .
* هرکس شب جاروب کند، بچه‌اش جوانمرگ می‌شود .

گردآورنده : ابوالقاسم دربندی

ترانه‌ها



نصرو

در زمان قدیم مردی به‌نام نصرو[مصغر نصرت‌اله] میزیسته که تفنگ دولولی داشته و با آن از سرشور [ناحیه لوطی‌خیز مشهد] بترکستان و بلخ فرار کرده وبعدها مادر او در فراقش این ترانهٔ شورانگیز را ساخته است

گورگین



۱

نصرو نصروجان ، آی نصروجان!
حیف تو نصرو ، رفتی ترکستان
مادرنبینه داغت نصروجان !

۲

بازار **سرشور** تنگ و تاریکه
نصروی بچه ، کمر باریکه
نصرو نصروجان ، آی نصروجان!

۳

تفنگ نصروی ، دوحلقه داره
کنار نصرو ، دوبچه داره

۴

سرسرپشته ، دو آخور داره
يك دختر خوب ، میرآخور داره »

۵

« سرسر پشته ، تنباکو داره
تنباکو تلخه نصرو به‌بلخه .

۶

« دخترای حالا خوب رسمی دارن
پیش از عروسی دوبچه دارن »

۷

سرسر قلعه ، صفا نداره !
دختر مردم وفا نداره !
امروز روزه ، فردا سه روزه
یارم ناپیدا دلم میسوزه !» ز

۸

« نصرو ،تونصرو! رفتی ترکستان
مادر نبینه داغت نصروجان !»

مراسم عروسی در بختیاری





زن ومرد بختیاری
طرح از بهرام داوری

اختیارات پسر ، درمیان بختیاری‌ها فوق‌العاده محدوداست ، حتی درانتخاب همسرخود . اگرپسری بوالدین خودگفت « فلان دختر را می‌پسندم » اورا **نافرنگ** (به‌کسر ف وبه معنی بی‌تربیت) میخوانند وسرزنشش می‌کنند ... انتخاب همسر برایَ پسر ودختر ، بعهده والدین وکسان آنهاست . بدین نحوکه پدر ومادر پسر دختررا می‌بینند ودر صورتیکه اورا قابل همسری پسر خود یافتند باکسان خویش مشورت می‌کنند وچند نفراز خویشان وبزرگان ده‌را به **کدخدائی** (خواستگاری) میفرستند ، والبته نخست زنها بکدخدائی میروند . درصورتیکه پدر ومادر دختر ، بادرنظرگرفتن سابقهٔ خانوادگی خواستگار ، پاسخ مثبت بآنها دادند دفعه دیگرهمین عده یکدست لباس ویك انگشتر ویك‌کیسه حنا برداشته بعنوان **تحفه** (بلکه بکسر **ت**) به‌خانهٔ عروس می‌روند . درایام نامزدی ، پسرودختر حق ندارند یکدیگر را ملاقات کنند ، وچه‌بساکه فقط درحجله برای نخستین‌بار یکدیگر را ببینند .

شیرینی اشکنون

مراسم « شیرینی اشکنون » یاعقدکنان ، بعداز قبول نامزدی وبردن بلکه انجام میگیرد . دراین مراسم ، اقوام عروس وداماد عموماً شرکت دارند ونوازندگان محلی‌که سازهایشان کرنا ودهل است وبزبان بختیاری بآنها **توشمال** یا **میرشکال**

میگویند درطول مراسم عقدکنان که گاهی چندروز بطول میانجامد ، مشغول نواختن هستند . زنها دستمال‌بازی ومردها چوب‌بازی میکنند . چگونگی رقص با دستمال و چوب را درآینده خواهیم دید .

طی همین مراسم ، شیربها (مبلغی‌که پدر پسر به پدردختر میدهد) نیز تعیین میگردد . درموقع تعیین شیربها ، فقط بزرگان ده یامحل حق آن‌را دارندکه اظهارنظری کنند . وقتی مجلس وارد شورشد . دیگران سکوت اختیار میکنند . شور درمورد تعیین شیربها، گاهی منجربه‌دعوا وزد وخوردمیان اقوام‌عروس وداماد می‌شود وکار به‌جاهای باریك‌می‌کشد پس‌ازتعیین‌شیربها و **پشتقباله** (مهریه) حاضران‌در مجلس کف می‌زنندوهورا می‌کشندوملای ده‌قباله‌رامینویسد وخطبهٔ‌عقدرا می‌خواند. برای « بله » گرفتن ازعروس داماد باید مبلغی بعنوان **زیرزبانی** به‌او بدهد . **زیرزبانی** و **شیربها** ممکن است نقدینه نبوده ، حیوان ، جنس ، ویاملکی باشد .

عروسی

عروسی بختیاری‌ها دویا سه‌روزبطول می‌انجامد وممکن‌است ، بسته به‌استطاعت مالی داماد تاده شبانه‌روز ادامه داشته باشد . مراسم عروسی باعقدکنان تفاوتی ندارد؛ جزآنکه درعروسی ، دیگر صحبت ازشیربها درمیان نیست . البته عشایر صحرانشین برای سهولت کار ، مراسم عقدکنان وعروسی راباهم انجام میدهند . عروسی در بختیاری بسیار پرشکوه است ، و ساز ورقص وآواز یکدم قطع نمی‌شود .

سوار بازی

مراسم سواربازی در روز عروسی بسیار تماشائی و شگفت‌انگیز است . سوارهائیکه باداماد بمحل جشن عروسی می‌آیند به‌دو دسته تقسیم می‌شوند : یکدسته نزد عروس ودستهٔ دیگر نزد داماد می‌مانند . عروس‌که سوار برمادیان است وپارچه نازکی برروی او انداخته‌اند باهمراهان خود بسوی خانه داماد میآید . داماد بعدازقدری تاخت وتاز وباصطلاح حرکات‌**نرمش و میدان آرائی** ، خود را بعروس میرساند وبا حرکتی سریع دستمال راازصورت اومی‌رباید وفرار اختیار می‌کند و سواران عروس (یعنی همراهان پیشین داماد) به‌تعقیب اووسوارانش می‌پردازند . سواران داماد سرراه رابر سواران عروس می‌بندند تابدینطریق داماد رافرار دهندکه گرفتار سواران عروس نشود ، زیرا درآنصورت دستمال راازاوپس میگیرند وبدبن ترتیب ،اورا پیش ایل وطایفه خود بی‌اهمیت وآبرو می‌کنند واواز آنجاکه نتوانسته است دلیری وهنر خودرا درسواربازی نشان دهد وسنت عشایری خودرا محفوظدارد، تا آخر عمر می‌باید دربرابر خانوادهٔ خود وخانوادهٔ عروس وهمهٔ افراد قبیله‌سرافکنده و بی‌اعتبار باشد .

برای پیروزی داماد دراین امر ،بهترین اسب طایفه رابرای اوآماده میسازند. وقتی عروس رابخانه داماد میبرند ، سواران ، پیشاپیش اوبه‌سوار خوبی وعملیات تحسین‌آمیز روی اسب ،مشغول می‌شوند و تیراندازی می‌کنند . **توشمال‌ها** در طول راه بی‌وقفه به‌خواندن ونواختن ادامه می‌دهند وزنها پیاپی **گل** می‌کشند (به‌کسرکاف، به‌معنی هلهله) وترانه‌های مخصوص عروسی را میخوانند ؛ ترانه‌هائی‌که در آنها صفات خوب عروس وداماد گنجانیده شده‌است .

سایر مراسم عروسی ، ازقبیل **داماد سلام وپاگشا** وغیره ، بامراسم شهری‌ها تفاوت چندانی ندارد .

عروسی درعشایر بمنزله حفظ صلح واستحکام پایه‌های دوستی والفت است ، وگاهی یك عروسی ومزاوجت ، باعث رفع‌کدورتی ریشه‌دار وقدیمی درمیان دوطایفه میگردد . نکته دیگری‌که قابل ذکراست اینست‌که درایلات تنها دختر وپسری میتوانند

باهم عروسی‌کنند که ازحیث نجابت واصالت خانوادگی ، بایکدیگر چندان تفاوتی نداشته باشند . مثلا یك‌ارباب هرگز راضی نمیشود که دخترش رابیك رعیت بدهد– هرچه‌قدر هم‌که این رعیت ثروتمند وتحصیلکرده باشد –.

چوب بازی

یا **ترکه بازی** آهنگهای مخصوصی داردکه توسط **میرشکال‌ها** (نوازندگان محلی) نواخته میشود . جوانان بختیاری ازشنیدن آهنگ‌های مخصوص آن به‌هیجان می‌آیند وبا شوری وصف‌ناپذیر خودرا بمیدان چوب‌بازی میرسانند ودراین حال هریك ازآنها دسته‌ئی چوب (که معمولا ازچوب بید یاگردوست) به‌دست‌دارند .

نحوه بازی بدین طریق است‌که یکی ازجوانان چوب «دفاع» را دردست میگیرد . ودیگری چوب «حمله» را . آنکه چوب دفاع رادردست دارد پس‌از چندبار رقص باپا وتکان بدن ، چوب‌را جلو پای چپ خود نگهمیدارد ودیگری‌که چوب «حمله» رادردست دارد ، آن‌را پشت‌گردن گذاشته بادست‌های خود ، چلیپاوار می‌گیرد و پازنان ، یك‌بار به‌گرد حریف میچرخد وبعد روبروی اوایستاده بدو نهیب میزند : «هو!» – دراین لحظات شوروهیجان تماشاچیان به‌منتها درجه رسیده است .– اکنون «حمله‌دار» پاهای مدافع را نشانه قرارداده چوب را به‌شدت فرودمیآورد .

اگر مدافع بتواند باجست وخیز وحرکت دادن چوب خویش ضربهٔ حریف را دفاع‌کند، خطر رفع شده‌است ، ودرغیراینصورت ، معلوم است که محل فرودآمدن چوب ، روی پای او ،به‌چه شکل درخواهدآمد ! سپس نوبت حمله به**مدافع** می‌رسد



توشمالها – طرح ازبهرام داوری

وحمله‌کنندهٔ پیش ، این‌بار نقش مدافع رابرعهده می‌گیرد ؛ وطبیعی است‌که چوب‌ها رانیز عوض می‌کنند . بازی بهمین طریق ادامه می‌یابد وبازیگران پس‌از دورهٔ بازی تعویض میشوند . این رقص بسیار جدی است ، وکمتر اتفاق می‌افتد که به‌نزاع منجر شود .

دستمال بازی

زن‌ها دریك دایره ، ومَرْدها دردایرهٔ دیگر ، به‌دستمال بازی مشغول می‌شوند . این‌بازی هم ، مانند چوب‌بازی دارای آهنگهای مخصوص به‌خویش است .

رقص دستمال ، دربختیاری ، اقسام مختلف دارد : دستمال‌بازی عربی ، سه‌پا ، یه‌لمبه ، وبالاخره رقص معمولی .

ترتیب رقص معمولی چنین است :

باضرب اول ، پای چپ را به‌جلومی‌گذارند .

با ضرب دوم ، پای چپ رابرداشته به‌عقب می‌گذارند .

باضرب سوم تاپنجم ، سه‌قدم کوتاه به‌جلو برمی‌دارند .

باضرب ششم وهفتم ، دوقدم کوتاه به‌عقب برمی‌گردند .

این حرکات ، سریع وبانرمشی دلپذیر انجام می‌شود .

هریك از شرکت‌کنندگان در رقص دستمال رنگینی به‌دست دارندکه در هوا و اطراف سروگردن خود تکان می‌دهند ... حرکت دست‌ها ودستمال‌ها نیز باحرکات پاها وضرب‌های دهل هماهنگ است .

منوچهر شفیانی [مسجد سلیمان]



آقای بهرام داوری نیز همراه چند طرح جالب ازتوشمال‌ها (نوازندگان بختیاری) وتیپ‌های بختیاری ، ترانه‌ئی فرستاده‌اند که مربوط به‌مراسم عروسی است و چنین است :

شادوا ، بنازم قدته
شال گلی گردنته
خونه خوسی ردنته .



ـ هوچنه سرکدت ؟
ـ کوش سرقی
نال گرجی
ئی‌برم سی‌نومزدوم ..

واینك ترجمه آن :

شاه داماد ، بنازم قدت را
شال قرمز گردنت را
خانهٔ عروس رفتنت را .



ـ آن چیست به‌کمرت ؟
ـ کفش «سرقی»
نعل گرجی
می‌برم برای نامزدم ...



عمو زنجیر باف ...

بازیکنان دست یکدیگر راگرفته زنجیری تشکیل می‌دهند .. کسی که به‌عنوان **اوستا** انتخاب شده ، باصدای بلندبچه‌هارا مخاطب قرار می‌دهد واین سؤال وجواب میان اووشاگردان صورت می‌گیرد:

اوستا : **ـ عمو زنجیرباف !**
بازی‌کنان : **ـ بعله**
ـ زنجیر منو بـافتی ؟
ـ بعله
ـ پشت کوه انداختی ؟
ـ بعله
ـ داری می‌آیی ؟
ـ بعله
ـ به‌صدای چی ؟
ـ به‌صدای ....

بازی‌کنان ، حیوانی رانام می‌برند وبعد ، درحالیکه صدای آن حیوان را تقلید می‌کنند اززیردست‌های زنجیرشدهٔ یکدیگر عبور می‌کنند تاجائیکه دیگرعبورممکن نشود ؛ ودراین حال ، آنقدر یکدیگر رامی‌کشند تازنجیر بریده شود .



● در **کازرون** این بازی بدین نحو اجرا می‌شود :
دونفر به‌عنوان اوستا تعیین شده یکی در ابتدا ویکی در انتهای صف می‌ایستند .
بین اوستاها این سؤال وجواب ردوبدل می‌شود :

ـ اوستا کرباس‌باف !
ـ بعله
ـ کرباسو بافتی ؟
ـ بعله
ـ پس کوه انداختی ؟
ـ بعله
ـ به‌صدایِ چی ؟
ـ سگ [مثلا] .

دراین حال ، اوستائی که جواب آخرین از اوست ، همراه ستون کودکان ، عوعوکنان به‌این سو می‌آیند واززیر دست دونفر آخرین عبور می‌کنند به‌طوری‌که نفر ماقبل آخر ، نسبت به‌دیگر بازی‌کنان دروضع معکوس قرار می‌گیرد [مثلا اگر همه‌رو به‌شمال ایستاده‌اند ، اورو به‌جنوب قرار می‌گیرد ودراین حال‌دست راستش دست نفر طرف چپ راگرفته است ودست چپش ، دست نفر طرف راست را].

سئوال وجواب مجدداً شروع میشود ، منتها به‌این‌شکل :

اوستای اول : ـ **اوستا کرباس باف !**
کرباستو بافتی ؟
قرص و قایمش کردی ؟
پس کوه انداختی ؟

و اوستای دیگر :

ـ بعله
کرباسمو بافتم
پس کوه انداختم
قرص و قایمش کردم
بکش ، پاره نمیشه .

ودراین حال ، هردواوستا ازدو طرف زنجیر را می‌کشند تادرنقطه‌ئی ازیکدیگر بگسلد .

برای دونفری‌که دست‌های یکدیگر را رهاکرده زنجیر را گسسته‌اند ، مجازاتی معین می‌شود .

[از یادداشت‌های **حسن حاتمی**]





● **آش شله‌قلمکار.**ـ در اصل ، آشی‌است که اغلب سبزی‌ها و حبوبات را درآن به‌کار می‌برند. این‌آش را معمولا بعنوان نذری می‌پزند وبرای تهیهٔآن، لازم‌است که مواد خام آن‌را از در خانه‌هاگدائی کنند . در اصطلاح ، به‌جمع چیزهای نامربوط، اوضاع خراب و بهم‌ریخته، وهرچیز درهم وبرهم وآشفته گفته می‌شود .

● **آش‌کشکی.**ـ آدم بی‌شخصیت . چیز مهمل وبی‌ارزش.

● **نخود هرآش بودن**.ـ در همه چیز اظهار وجودکردن ؛ فضولی کردن و فضول بودن . به هرکاری سر کشیدن. در همه‌کاری خودرا وارد کردن.

آش

ضرب‌المثل‌ها ، اصطلاحات وتعبیرات ...

● **آشی‌برایت می‌پزم که رویش یك وجب روغن داشته باشد**.ـ معمولا به عنوان تهدیدگفته می‌شود : [نظیر : بلائی به سرت می‌آورم‌که مرغهای آسمان بحالت گریه کنند]

● آش **باجاش** : [نظیر: الاحسان‌بالاتمام!]

● آش **خوردن وکاسه‌شکستن** .ـ حق‌نان‌و نمك‌کسی راندانستی. [نظیر‌نمك‌خوردن ونمکدان شکستن.]

● آش **کشك خالته ، بخوری پاته،نخوری پاته** ! [نظیر : مثـل در مسجد است. نه میتوان‌کند، نه می‌توان سوزاند]این است که هست ...

● آش **نخورده وسق سوخته** [نظیر: گرگ دهن‌آلوده ویوسف ندریده.]

● آش **همسایه ، روش یه من روغن‌داره** [نظیر : مرغ همسایه غاز است!]

○آفتاب

● **آفتاب خوردن** . ـ زیر تابش آفتاب ماندن . تحت تأثیرتابش آفتاب‌قرار گرفتن.

● **سینه‌کش آفتاب دراز شدن** . ـ در یك جای آفتابی استراحت کردن .

● **آفتاب گز کردن**. ـ کاربیهوده انجام دادن . ول گشتن .

● **آفتاب لب‌بام بودن** . ـ بسیار پیر ونزدیك به موت بودن .

● **آفتابی شدن** . ـ ظاهر شدن .هویدا شدن .

اصطلاحات وتعبیرات وضرب‌المثل‌ها :

● **آفتاب ازکدام طرف درآمده است که ...؟** ـ دربرابر عملی که معمولا ازطرف شخص خاصی انتظار آن نمی‌رود گفته می‌شود ؛ مثلا چون تنبلی را مشغول کار بینند می‌گویند : « امروز آفتاب ازکدام طرف درآمده که تو به‌فکر کار کردن افتاده‌ای ؟» وبیشتر ، درمورد گلایه از کسی‌که بی‌مهری وبی‌توجهی می‌کند و دیر به‌دیر به‌دیدار دوستان می‌رود : « آفتاب ازکدام سمت دمید ، که تو امروز یاد ما کردی ؟».

● **آفتاب را تا سایه نگذاشتن** . ـ درمورد شخصی‌گفته می‌شود که فوق‌العاده کاربر باشد وکارهارا باسرعت انجام‌دهد.

● **به‌قرص آفتاب ماندن** .ـ بسیارزیبا بودن . نظیر : مثل ماه شب‌چهارده بودن ، مثل پنجهٔ آفتاب بودن .

● **به‌پنجهٔ آفتاب ماندن** .ـ رجوع‌کنید به : « به‌قرص آفتاب ماندن ».



کتاب دانش

خورشید، منبع انرژی

۳



دکتر ا - روشن

استاد دانشگاه

٤

عناصر موجود درخورشید

از جمله مطالعات مهم وآموزنده‌فیزیك خورشید مطالعاتی است که برای تعیین عناصر موجود در خورشید بعمل‌آمده است نتیجه این‌مطالعات نشان‌میدهد عناصریکه در زمین وجو آن موجود است‌در خورشید نیز وجود دارد . تشریح روشهائی‌که برای تشخیص عناصر موجوددر خورشید بکار رفته مستلزم بکاربردن قواعد وفرمولهای فیزیك عالی است‌اینجافقط برای آشنا شدن خوانندگان کتاب هفته‌ببیان بسیار ساده (و ناچار ناقص)موضوع میپردازیم .

اگر اشعه آفتاب را از سوراخ‌کوچکی وارد اطاق تاریکی کنیم و در داخل اطاق‌درمسیر اشعه منشور شیشه‌ای‌قرار دهیم و پشت منشور و در فاصله چند سانتیمتری آن یك صفحه مقوای‌سفید نگاه داریم شعاعهای نورکه ازمنشور خارج میشود روی مقوا لکه روشن رنگین‌که شامل رنگهای متعدد ازجمله قرمز - زرد - سبز - بنفش است تشکیل میدهد .این نوار رنگین را طیف یابیناب نور خورشید نامند . (این آزمایش راهمه‌کس‌میتواند با قطعات شیشه منشوری شکل‌که

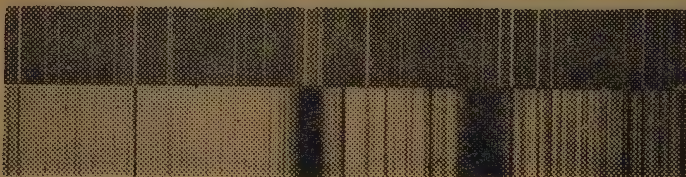
بلاله‌های قدیم یا جارها آویزان استانجام دهد)

چنانچه بجای یك منشور ساده‌برای تشکیل طیف خورشید از دستگاه طیف‌نما استفاده کنیم روی صفحه طیف‌نماطیفی که بمراتب واضح‌تر و دقیق‌تراست مشاهده میکنیم ضمنا ملاحظه میشود که‌در پاره‌ای ازنقاط طیف خطوط سیاهی وجود دارد این خطهای سیاه را خطهای‌جذبی طیف خورشید گویند . بکمك‌آزمایش هائی‌که انجام آن درآزمایشگاه‌های فیزیك‌نیز میسر است ثابت میکنند که تشکیل خطوط سیاه روی طیف خورشید برای‌آنست که پاره‌ای از شعاعهای نور که از شیدسپهر خارج میشود بوسیله گاز های‌موجود در جوخورشید جذب میشود وچون این نور جذب میشود وبزمین نمیرسدجای‌آن روی طیف تاریك است وچون طرفین آن روشن است بشکل خط سیاهی دیده‌میشود . ازطرف دیگر بکمك یکی دیگر از قوانین فیزیك‌که آزمایش موید صحت‌است ثابت میکنندکه هر عنصر در صورتی میتواند شعاعی را جذب‌کندکه بتواند دردرجه حرارت مناسب همان شعاع راتولید وتابش کند .

در آزمایشگاه فیزیك میتوان‌طیف‌های عناصر موجود در زمین را تشکیل خطوط طیفی عنصر مذکور را بدقت‌داد وطول موج وشدت روشنائی هریك از سنجید .

حال اگر عکس طیف خورشید رابا عکس طیف عنصری مانند ئیدرژن که در آزمایشگاه تشکیل داده‌ایم زیر یکدیگربگذاریم و مشاهده‌کنیم که درست در همانجائیکه یکی از خطوط طیف ئیدرژن‌وجود دارد یکی از خطوط سیاه طیف خورشید نیز باهمان وسعت قرار گرفته‌است میتوانیم قبول‌کنیم‌که درجو خورشید ئیدرژن وجود دارد ودراثر وجود این‌گازدر جو خورشید شعاع مربوط جذب‌میشود و بزمین نمیرسد .

در شکل (۱) قسمت کوچکی ازطیف خورشید که باطیف قوس آهن‌مقایسه



مقایسه طیف خورشیدباطیف‌آهن

شده دیده میشود انطباق عده زیادی ازخطوط طیفی آهن باخطوط جذبی طیف خورشید بخوبی آشکار است . بوسیله‌مطالعات بسیار دقیق ودامنه‌داری تاکنون موفق شده‌اند طول موج متجاوز از۲۶۰۰۰خط از خطوط طیفی خورشید رااندازه بگیرند واز میان آنها ۱۲۰۰۰ خطراباکمك‌طیفهایی که درآزمایشگاه از عناصر موجود در زمین تشکیل میشود مشخص‌کنند درنتیجه این مطالعات ثابت شده اغلب عناصریکه درزمین یافت میشوددرخورشیدنیز وجود دارد . این‌قبیل مطالعات که نسبت بسایر کواکب نیز انجام میگیرداطلاعات گرانبهایی برای تشریح چگونگی تشکیل ستارگان و قدمت آنها بدست داده‌است .

ناگفته نماندکه چون درجه حرارت‌خورشید خیلی زیاد است عناصر مذکور بصورت گاز هستند و قسمت عمده این‌گازها بشکل اتمهای ایونیزه میباشند . یعنی دراثر ازدست دادن الکترن و یادریافت الکترن اضافی بصورت ذراتی‌که دارای بار الکتریکی هستند در میآیند‌موضوع ایونیزاسیون در گفتار مربوط بچگونگی تشکیل ماده تشریح میشود .



فام سپهر

شید سپهر بوسیلهٔ یك لایهٔ گازی احاطه شده که جو خورشید را تشکیل میدهد ودر نتیجهٔ وجود همین گازها است که خطوط جذبی طیف خورشید [که فوقاً بآن اشاره کرده‌ایم]پدیدار میشوند . گازهای جو خورشید بقدر کافی گرم هستند که از خود روشنائی منتشر کنند ولی نظر باینکه دانسیته آنها کم است شدت روشناییکه منتشر میکنند خیلی کم‌است ودر شرایط عادی تحت‌الشعاع روشنایی آسمان که در مجاورت خورشید وجود دارد قرار میگیرند از اینرو تا چندی پیش مشاهده مستقیم این روشنایی جز در مواقع کسوف کامل میسر نبوده‌است . در مواقع کسوف کره ماه میان خورشید وزمین قرار میگیرد ومانع از آن است که روشنایی شید سپهر بزمین برسد ولی چون قطر ظاهری ماه مقدار کمی بیش از قطر ظاهری آفتاب استجو خورشید را ازنظر محو نمیکند ومشاهده آن میسراست.

موقعیکه ماه ضمن حرکت خویش شید سپهررا کاملا میپوشاند اطراف قرص سیاه آنرا یك روشنایی سفید رنگ وسیع بادوره غیر منظمی احاطه میکند



روی دوره ماه در مناطقی که آخرین شعاعهای خورشید از نظر محومیشوند یك هلال نازك باروشنایی گلی رنگ تند دیده میشود و چنین بنظر میرسد که ازآن شعله های سرخ رنگی باشکل و ارتفاع های مختلف خارج میشود .



بتدریج که ماه بجلو میرود هلال مذکور کوچك وسرانجام ناپدید میشود وبزودی از لبه مقابل با مناظری مشابه ودر جهت عکس آشکار میگردد این وضع تا هنگامیکه خورشید ظاهر میشود ادامه دارد .

از مشاهدات مذکور میتوان نتیجه گرفت که اطراف خورشید را دولایه گازی متمایز احاطه کرده‌است .

لایه اول که از سطح خورشید آغاز میگردد لایه‌ایست نسبةً نازك و ضخامت درحدود یك‌دویستم قطر خورشید یعنی در حدود هفت‌هزار کیلومتر است .

باتوجه برنگ آن این لایه را فام سپهر (Chromosphere) نام نهاده‌اند شعله‌هاییرا که به‌آن اشاره کردیم زبانه‌های خورشید (Protuberance) نامند ارتفاع ظاهری آنها میان چهل هزار تا صد هزار کیلومتر است . (زبانه‌ها را در گفتار دیگری تشریح میکنیم) .

منطقه دوم را که بسیار وسیع و دارای روشنایی ضعیفی است خرمن خورشید نامند .

از نتیجه مطالعات بسیار دامنه‌دار طیف سنجی که روی خطوط طیفی فام سپهر بعمل آمده‌است میتوان خصایص فام سپهررا بدینسان خلاصه کرد :

در طبقات سفلای فام سپهر درجه حرارت خیلی زیاد نیست وگازها عموما از اتم‌های خنثی تشکیل میشوند وجود اتمهای عناصر سنگین تا ارتفاعهای در حدود پانصد کیلومتر وآهن تا ارتفاع دو هزار کیلومتر تشخیص داده شده‌است میزان ئیدرژن از تمام گازها بیشتراست وتا ارتفاع های در حدود چهار هزار کیلومتر قسمت عمده آن بصورت اتم خنثی است . وجود هلیم تا ارتفاع هشت هزار کیلومتر

تشخیص داده شده‌است . در طبقات علیای فام سپهر در نتیجه افزایش درجه‌حرارت در سازمان الکترنی اتم (سازمان اتم در یکی دیگر از مباحث کتاب هفته بحث خواهد شد) تغییراتی بظهور میرسد واتم خنثی بصورت ذره‌ایکه بار الکتریکی است درمیآید (چنین گازیرا یك گازایو نیزه گویند) نظر بتفاوت زیادی که در خصائص طبقات بالائی جو و جود دارد عموما فام سپهر را بدو قسمت و سفلا تقسیم میکنند در قسمت های فوقانی طبقه سفلا درجه حرارت بحدود ٦٣٠٠ درجه میرسد هرچه بالاتر رویم درجه حرارت بالا میرود ودر قسمتهای بسیار مرتفع طبقه علیا درجه حرارت بیك ملیون درجه میرسد .

در قسمتهای علیای فام سپهر تمام اتمها بشکل ایو نیزه هستند وجود اتمهای ئیدرژن را ارتفاع‌های حدود ده‌هزار کیلومتر و کلسیم ایونیزه را تا ارتفاع های حدود چهارده هزار کیلومتری تخمین کرده‌اند . افزایش درجه حرارت در طبقات علیای فام سپهر در نتیجه آنست که الکترن های آزاد مقادیر زیادی گرما از خرمن بطرف پائین منتقل میکنند .

در لایه واقع میان فام سپهر سفلا وعلیا تغییرات فیزیکی مهمی صورت میگیرد که از آنجمله تغییر شدید درجه حرارت وتبدیل اتمهای خنثی باتمهای ایونیزه وتغییر محسوس در خصائص اپتیکی گازها را میتوان نام برد .

فشار گازهائیکه در مجاورت زیاد تر شود فشار کم میشود . با توجه بجاذبه شدیدی که در سطح خورشید وجود دارد (۲۸ برابر جاذبه در سطح زمین)میتوان قبول کرد که در ارتفاع صد کیلومتر فشار ده برابر کم میشود .

از مطالعه شرائط ایو نیزه شدن گازها باین نتیجه رسیده‌اند که در قسمت های علیای فام سپهر فشار تاحدود (ده بقوه منهای سیزده یعنی $\frac{1}{10000000000000}$ اتمسفر تنزل میکند .

خرمن خورشید

در فصل پیش متذکر شدیم که هنگام کسوف کامل چنین بنظر میرسد که خورشید را روشنائی سفیدی احاطه کرده است این منطقه روشن را خرمن گویند (شکل ۲)

خرمن از گاز های داغی تشکیل شده‌است که درجه حرارت آن در حدود یك میلیون درجه‌است . میدانیم‌که درچنین درجه‌حرارتی اتم‌ها کاملا ایونیزه‌میشوند .

روشنائیهای عمده که باعث مرئی بودن خرمن میشوند عبارتند از :

۱ ـ روشنائی که بوسیله الکترونهای آزاد پراکنده میشود .

۲ ـ روشنائی مربوط بخطوط طیفی که بوسیله ایونها گسیل میشود .

۳ ـ روشنائی آسمان .

روشنائی که بوسیله الکترونهای آزاد پراکنده میشود ۹۹ در صد روشنائی کلی است . رنگ این روشنائی مانند رنگ روشنائی خورشید است .

کپلر (Kepler) هنگام کسوف ١٦٠٥ وکاسینی (Cassini) هنگام کسوف ١٧٠٦ خرمن را مشاهده کرده‌اند . ولی در آنموقع تصور میکرده‌اند که خرمن منبعث از پدیده‌ای مربوط بجو زمین است . بعداز رصدهائیکه بایلی (Baily) وآراگو (Arago) هنگام کسوف ١٨٤٢ انجام دادند این فکر بخاطر رسید که خرمن در واقع روشنائی است که بخورشید ارتباط دارد .

عکاسی از خرمن برای اولین دفعه هنگام کسوف ١٨٦٩ انجام گرفت وازآن پس در تمام مواقع کسوف با وسائل بصری و عکاسی وطیف نگاری بمطالعه خرمن اقدام کرده‌اند .

متاسفانه در آنموقع وسیله ای در دست نبوده که بتوان خرمن را در غیر

موقع کسوف نیز مطالعه کرد در نتیجه در هرسال بیش‌از چند دقیقه مطالعه خرمن میسر نبوده وآن نیز مستلزم اعزام مامورین بنقاط مختلف کره‌زمین برای عکس‌برداری وصرف مبالغ هنگفت بوده‌است . ازاین لحاظ است که توسعه معلومات درباره خرمن خیلی بتانی پیش رفته‌است . برای قضاوت درباره اهمیت نتائج این مطالعات کافی است متذکر شویم نتائج حاصل از ابتدای مطالعه تاسال ۱۹۳۰ محصول یکساعت مطالعه است . در سال ۱۹۳۰ لیوت (Lyot) دانشمند فرانسوی با اختراع کورنو گراف رفع این اشکال را نموده است وبکمك این دستگاه اینك میتوان در تمام مواقع روز خرمن را مورد مطالعه قرار داد .

چون زمانیکه کسوف کامل طول میکشد خیلی کم است نمیتوان جزئیات خرمن را مشاهده وثبت نمود وتنها طریقه مفید مطالعه باوسائل عکاسی است . از سال ۱۸۶۹ ببعد تعداد زیادی عکس از خرمن تهیه شده است این عکس‌ها بخوبی نشان میدهد که شکل خرمن بفصول مختلف و دوره ۱۱ ساله فعالیت خورشید که در آن‌کسوف بعمل آمده است بستگی دارد. درمواقعی‌که مربوط بماکزیمم لك‌هااست خرمن بطور محسوسی دائره‌ای شکل است و مانند یك‌گل مینای فوق‌العاده بزرگ بنظر میرسد . در مواقعیکه لکها مینیمم هستند وسعت خرمن کمتر است ولی‌درسطح استوائی خورشید شامل نوارهای خیلی طولانی است. هرچه از خورشید دورتر شویم درخشانی نوارها کمتر میشود باچشم میتوان نوارها را تا فواصل دور مشاهده نمود تاجائیکه در روشنائی آسمان ناپدید میشوند.

لانجلی (Langley) هنگام‌کسوف ۱۸۷۸که خرمن را در ارتفاع ۴۳۰۰ متر رصد میکرده توانسته است نوارها را از یك‌طرف تا فاصله‌ی مساوی ۲۴ برابر شعاع خورشید تعقیب کند. در خرمنهای مربوط بمواقع مینیمم درنزدیکی قطب خورشید رشته‌های نسبتا کوتاهی دیده میشود شکل آنها منحنی است و مانند خطوط نیروی میدان مغناطیسی در مجاورت قطب آهن‌ربا بنظر میرسند .

موقعیکه کسوف در زمانی واقع میان فصل ماکزیمم ومینیمم لك‌هاظاهرمیشود شکل خرمن حد وسط شکلهای مربوط بمواقع ماکزیمم ومواقع مینیمم است‌شعاعهای خیلی طولانی ممکن است درمنطقه لکها وجود داشته باشد، وخرمن مستطیل‌شکل‌بنظر میرسد .

درکسوفهائیکه هنگام فعالیت ماکزیمم خورشید روی میدهد روی خرمن قوسهای تاریکی مشاهده میشودکه دور زبانه‌ها راکه درآن مواقع روی دوره‌خورشید موجود است فرا گرفته‌اند . رنگ این زبانه‌ها پشت‌گلی سیر است وبا رنگ سفید نقره‌ای خرمن اختلاف‌منظر قابل‌توجهی ایجاد میکنند .

ازاینکه شکل خرمن از سالی بسال دیگر تغییر میکند میتوان تصور کرد ماده‌ایکه خرمن راتشکیل میدهد درحرکت دائم است .

درخشانی سطحی قسمت داخلی خرمن درحدود یك‌میلیونیم درخشانی قرص خورشید است وهرچه بطرف خارج جلو رویم روشنائی کم میشود. ضریب نقصان برای فواصلی مساوی طول شعاع‌کره خورشید درحدود هزار است. خرمن تافواصلی مساوی چند برابر شعاع خورشید دیده میشود درجه حرارت‌گازیکه خرمن را تشکیل میدهد میان پانصد هزار تا دو میلیون درجه است در مناطق متلاطم درجه حرارت ممکن است تا چند میلیون درجه برسد .

درآغازکشف خرمن تصور میکردندکه خرمن یك‌جو گازی شبیه بفام سپهر است پس از آنکه ضخامت خرمن معلوم‌گردید وشرائط فشار در فام سپهر مشخص‌شد عدم صحت فرض مذکور آشکار شد زیرا جوی با این ضخامت فشار بسیار عظیمی ایجاد میکند درحالیکه فشار موجود درفام سپهر بسیار ضعیف است.

ازطرف دیگر ستارگان دنباله‌دار بارها از داخل خرمن گذشته‌اند بی‌آنکه از عبور آنها هیچگونه تغییری روی داده باشد درحالیکه ثواقب چون ازجوزمین‌میگذرند

ولو در ارتفاعهای متجاوز از صد کیلومتر که جوبینهایت رقیق استدرخشانمیشوند.

فرض ارهنیوس (Arrhenius) راکه معتقد بود خرمن از قطرات مایع ویا ذرات جامدی تشکیل میشودکه زیر تاثیر فشار تابشی نگاهداری میشوند نیزنمیتوان قبول کرد زیرا درجه حرارت اطـراف خورشید بقـدری زیاد استکه چنین ذراتی نمیتوانند وجود داشته باشند ودرصورت وجودداشتن بلافاصله بخارمیشوندبنابراین گازی در داخل خرمن تشکیل میشودکه مولوکولهای آن ممکن نیست بوسیله فشار تابشی نگاه‌داری شود زیرا نیروهائیکه فشار تابشی ایجاد میکند نسبت بوزن ذرات مادی مانند اتمها ویا ایونها ضعیف است بنابراین این فکر تقویت میشود که خرمن باید ازذراتی‌که بمراتب سبکتر از سبکترین اتم است تشکیل شده باشد .

شوارزچیلد (Schwarzchild) درسال ۱۹۰۶ این فرض را اشاعه دادکه ذراتیکه خرمن را تشکیل میدهند الکترون هستند میدانیم‌که توده الکترون ۱۸۰۰بار کمتر از توده اتم ئیدرژن است .

تغییرشکل شعاعهای خرمن‌که درضمن سیکل لکهای خورشیدی بظهور میرسد ازاینرو است‌که در مواقع فعالیت تعداد زیادی الکترون ازاین مراکز بخارج گسیل میشود .

اندرسن (Anderson) نظریه الکترونی خرمن را بسط وتوسعه داده و میزان روشنائی خرمن و تغییرات آنرا در فواصل مختلف از خورشید نتیجه گرفته است . الکترونها مانند اتمها میتوانند روشنائی را پراکنده کنند و بدون شك گـاز الکترونی میتواند در داخل خرمن تابش حرارتی‌گسیل‌کند.

بنظر میرسدکه فرض تشکیل شدن خرمن از الکترون تنها فرض ممکن‌است مشروط بآنکه قبول کنیم دراین گاز الکترون درآن مناطقیکه خطوط طیفی درخشان دیده میشود اتمها یا ایونها نیز وجود دارد که‌گسیل‌کننده خطوط مذکورند.

شطرنج

پیکار اندیشه ها

کتاب شطرنج



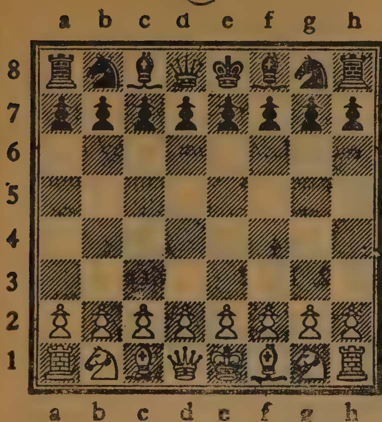
برای مبتدیان :

- چگونگی بازی شطرنج
- هدف دربازی شطرنج
- ارزش نسبی مهره ها
- ثبت حرکات والفباء شطرنج

برای شطرنجبازان ورزیده :

- شطرنج وسرگرمی
- حل سرگرمی ها

چگونگی بازی شطرنج



در شروع بازی مهره ها بترتیب خاصی مطابق شکل اول در روی صفحه شطرنج چیده میشوند. فردی که مهره سفیددارد اولین حرکت را باتغییر محل یك سوار یاپیاده انجام میدهد بعد منتظر میشود تا دیگری (سیاه) هم حرکت خود را باتغییر مکان دادن یکی از مهره های سیاه انجام دهد بعد سفید دوباره حرکت میکند واین ترتیب تاموقعی که یکیازطرفین مات شوند ادامه می‌یابد . (در بعضی مواقع بازی مساوی میشود)

هدف دربازی شطرنج

هدف اصلی ونهائی درجریان بازی ، مات کردن شاه حریف‌است .
هربازیکن برای این منظور ازطرق زیر استفاده میکند .
۱ــ درصورتی که شرایط مناسبی موجود باشد سوار ها وپیاده خودرا بطور دسه‌جمعی وبانقشه معینی علیه‌شاه حریف شرکت میدهد وباین وسیله بازی‌را بنفع خود خاتمه میدهد .

۲ــ اگر حمله مستقیم علیه شاه ممکن نباشد ویا نتیجه قطعی بدست‌نیایدبابد بسوار ها وپیاده‌های او حمله‌کرد وباازبین بردن آنهاکه مدافع شاه هستند زمینه‌پیکار نهائی را آماده نمود.
۳ــ اگر منظور های فوق عملی نباشد باید سوار های خودرا بتدریج درنقاط مهمی که ازلحاظ سوق‌الجیشی اهمیت دارند مستقر کرد تابتوان درآینده برای‌منظور های اول ودوم ازآنها استفاده کرد .

مقایسه بازی شطرنج ومیدان جنگ

این مقایسه بدرك بسیاری ازمسائل شطرنج کمك میکند درحقیقت درابتداهم این بازی از روی جنگ های قدیم اقتباس شده است .
شاه سفید وسیاه دوسردار متخاصم هستند که باارتش های مساوی با هم جنگ میکنند واضح است که پیروزی فقط درنتیجه رهبری بهتر حاصل میشود .
قوای طرفین از هشت پیاده نظام ۲رخ ۲اسب ۲فیل ویك وزیر تشکیل‌میشود.
درجریان پیکاری که بین طرفین بوجود میآید یکی ازنتایج زیر حاصل میشود .
۱ــ یکی از دوسردار کشته یااسیر بشوند دراین صورت چون مدعی دیگری درکار نیست بازی بنفع دیگری خاتمه پیدا میکند . (مات شدن)
۲ــ یکی از دولشکر دچار تلفات بسیار سنگینی بشود بطوریکه شاه مجبور

به‌تسلیم شود . (کسب برتری ازلحاظ مهره)
۳ــ پس از مدتی پیکار برای طرفین مسلم شود که پیروزی بردیگری‌امکان ندارد دراین صورت پیشنهاد مصالحه وتساوی نمایند (بازی مساوی میشود.)

ارزش نسبی مهره‌های شطرنج

درضمن بازی عده‌ای ازقوای طرفین کشته شده واز صحنه شطرنج خارج میشوند بنابراین درهرلحظه باید طرفین ازمقدار نیروئی که برایشان مانده استاطلاع داشته باشند . ارزیابی زیر برای سنجش نیرو های طرفین باید همیشه مورد توجه باشد .

اگر پیاده را واحد تصور کنیم اسب وفیل که بنام سوارهای کوچك‌یاسبك نامیده میشوند هریك برابر ۳پیاده ارزش دارند .

رخ برابر یك سوار کوچك و ۲پیاده ارزش دارد. وزیر ازلحاظ قدرت برابر ۲رخ می‌باشد . رخ ووزیر بنام سوارهای سنگینی یاسوارهای بزرگ معروف هستند .

ثبت حرکات در شطرنج

شما میدانید علائم اختصاری و حروف اختصاری چقدر آموزش علوم مخصوصاً فیزیك، شیمی وریاضیات را آسان کرده است . مثلا درشیمی برای نشان دادن‌ترکیب چندین جسم شیمیائی از چند حرف ساده و قرار دادی الفباء استفاده کرده ومنظور ببهترین وجهی بدیگران منتقل میشود .

در شطرنج هم خانه ها و مهره هابوسیله علائم اختصاری ساده ای مشخص شده اند.
مثلا شاه باعلامت اختصاری**R**وزیر با **D** رخ‌با**T**فیل با **F** اسب با **C**وپیاده با**P**نشان داده میشوند .

در شکل دوم کلیه مهره های شطرنج در کنار علامت اختصاری هریك نشان‌داده شده است .

♔ R

♕ D

♖ T

♗ F

♘ C

♙ P

نامگزاری خانه های صفحه شطرنج

مطابق شکل اول که در ابتدای این قسمت چاپ شده است صفحه شطرنج‌مربعی است که هشت مربع کوچك عمودی وهشت مربع کوچك افقی دارد .

هشت خانه‌ای که بغل‌هم بطور افقی قرار دارند بنام (عرض) نامیده میشوند از پائین ببالا هشت عرض وجود داردکه بااعداد لاتین **1** و **2** ، **3**..... تا**8** مشخص شده‌اند .

خانه هائی که رویهم قرار دارند بنام (ستون) نامیده میشوند ازچپ براست ستونها را باحروف الفباء **a**و**b**و**c**و**d** ...و **h** معین کرده‌اند .



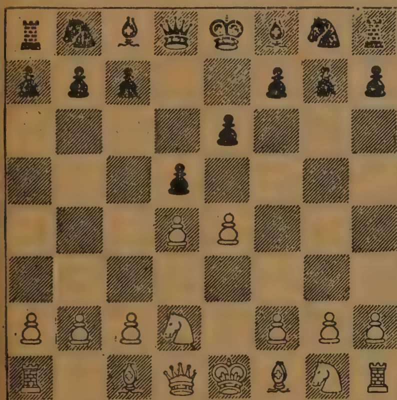
برای مشخص کردن هرخانه نام ستون وعرضی که آن خانه درآنها قرار دارد می‌نویسند درشکل سوم در کلیه خانه‌ها ، نام‌آنها نوشته شده وبامراجعه بآن ، بآسانی میتوانیدکلیه خانه‌های شطرنج را بانام آنها بخاطر بسپارید .

طریقه ثبت بازی

در لحظه شروع بازی مطابق شکل اول شاه‌سفید در خانه e_1 وزیرسیاه در خانه d_8 اسب‌های سفید در خانه‌های b_1 و g_1 ورخ‌های سیاه در مربع‌های a_8 و h_8 می‌باشند .

اگرسفید پیاده جلوی شاه را دوخانه جلوببرد وسیاه پیاده جلوی‌شاه رایك‌خانه جلو ببرد می‌نویسیم .

1 $e_2 - e_4$ $e_7 - e_6$



ابتدا حرکت سفید و بعد حرکت سیاه ثبت شده است .

در حرکت دوم اگر سفید پیاده جلوی وزیر خودرا دوخانه جلو ببرد و سیاه‌هم دوخانه پیاده جلوی وزیررا جلو بیاورد می‌نویسیم :

2 $d_2 - d_4$ $d_7 - d_5$

اگر سفید درحرکت سوم اسب خود رااز خانه b_1 بجلوی وزیر ببرد مینویسیم:

3 $c - d_2$

برای مشاهده وضع بازی دراین حالت بشکل چهارم مراجعه کنید .

حالا حرکات فوق‌را پشت سرهم می‌نویسیم .

	سفید	سیاه
1	$e_2 - e_4$	$e_7 - e_6$
2	$d_2 - d_4$	$d_7 - d_5$
3	$c - d_2$	. . . .

برای آشنائی بیشتر شما بحروف شطرنج تاچند حرکت دیگر وضع فوق را ادامه میدهیم .

3	......	$C_{g8}-f_6$
4	e_4-e_5	$C_{f6}-d_2$
5	$F_{f1}-d_3$	c_7-c_5
6	c_2-c_3	$C_{b8}-C_6$

منظور از $C_{g8}-f_6$ یعنی اسبی که درخانه g_8 قرار داشت بخانه f_6 میرود و Ff_1-d_3 یعنی فیلی‌که درخانه f_1 بود بخانه d_3 منتقل میگردد .

نتیجه ــ دراین دوهفته شما مقدمات شطرنج‌را یادگرفتید . درهفته آینده ضمن چندبازی کوتاه ، شمارا به‌بقیه قوانین بازی آشنا میکنیم تابتوانید از سرگرمی هائی که هر هفته برای شما میگذاریــم لذت ببرید واز طرز بازی استادان شطرنج آگاه شوید .

برای شطرنج‌بازان ورزیده

شطرنج و سرگرمی

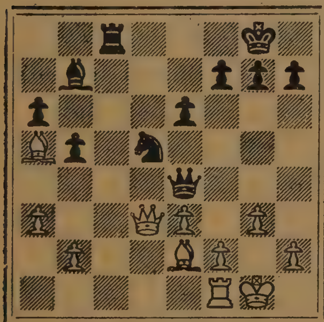
جالب‌ترین صحنه‌های شطرنج موقعی بوجود میآیند که دواستاد شطرنج‌دریك مسابقه جهانی باهم روبرو شوند .

ابتکاری که یکی‌از طرفین بامحاسبه های طولانی وقربانی های سنگین‌انجام میدهند علاوه برآنکه برای آشنایان بشطرنج بسیار لذت‌بخش است درپیشرفت بازی آنها نیز تاثیری شگفت‌آور دارد .

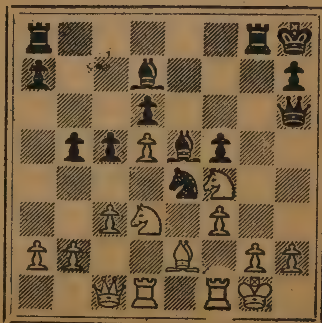
صحنه‌های زیر ازلحظات حساس مسابقات جهانی اقتباس شده است و خوانندگان علاقمند ما می‌توانند به‌یاری توضیحاتی که درباره هریك داده میشود، راه صحیح آنها را پیدا کنند واگر بحل‌آنها توفیق نیافتند بجواب آنهاکه درآخرهمین قسمت میتوانند مراجعه نمایند .

طبیعی است افرادی که تازه باشطرنج آشنا شده‌اند فعلا ازمطالعه این‌قسمت طرفی برنمی‌بندند وپس‌ازآنکه بمقدمات شطرنج آشنا شدند میتوانند باین قسمت مراجعه کنند .

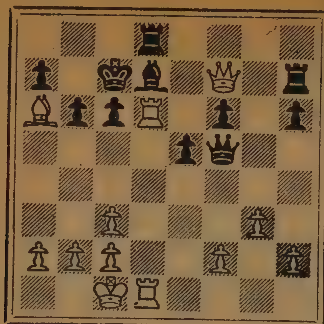
برای کسانی که بحروف شطرنج آشنا نیستند دربخش آموزشی توضیحات کافی داده شده است .



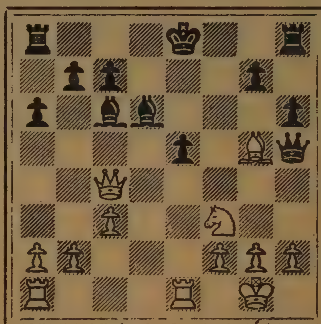
درشکل اول سیاه میتواند سفید را بنحو درخشانی مات کند، در حالیکه وضع سفید ظاهراً رضایت بخش‌است.
سیاه در سه حرکت سفید را مات خواهد کرد .



در شکل دوم قلعه سیاه خـراب‌شده ویك پیاده هم کمتر دارد ولی بااستفاده از ستون آزاد و موقعیت مناسب‌وزیرش در ٤ حرکت برتری زیادی کسب‌میکند بطوریکه سفید مجبور به تسلیم باشد.



صحنه سوم مربوط به مسابقات‌ماه قبل زوریخ است که درطی آن(کرس) قهرمان شوروی شاهکاری بر علیه (اشمید) استاد آلمانی بکار برده است. سفید در ۵ حرکت سیاه را در آستانه مات شدن قرار میدهد .



در شکل چهارم سفید در عرض ٤ حرکت سیاه را مجبور به تسلیم میکند زیرا دفاعی در برابر نقشه سفید وجود ندارد .

حل شطرنج و سرگرمی

شماره اول

1	......	D—g2 +
2	R×D	C—f4 ++
3	R—g1	C—h2 +

شماره دوم

1	......	T×P +
2	R×T	T—g8 +
3	R—h1	C—g3 +
4	R—g2	C×F +

باین ترتیب اسب سیاه وزیر سفیدرا می‌گیرد وراههای متعدد برای بردن بوجود میآید. درحرکت اول سفید نمیتوانست بااسب رخرا بگیرد زیرا بلافاصله باکیش وزیر مات میشد .

شماره سوم

1	T×P +	R—b8
2	D—d5	D×P
3	D—d6 +	R—a8
4	F—b7 +	R×F
5	T—c7 +	

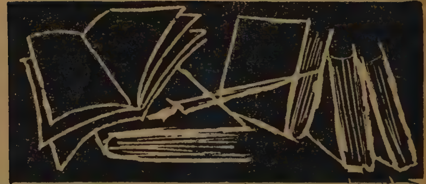
سیاه بهرطرفی که برود بزودی مات خواهد شد. اگر درحرکت اول شاه سیاه رخ‌را میگرفت بلافاصله باکیش وزیرمات میشد. اگر وزیرسیاه حرکت دوم پیاده‌را نمیگرفت سفید پس‌از آنکه بارخ پیاده جلوی‌شاه را میزد ورخ خودراقربانی میداد بکمك وزیر وفیل سیاه‌را مات میکرد .

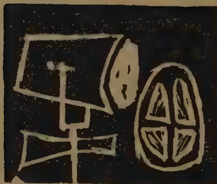
1	T×P +	F×T
2	D—e6 +	R—f8
3	F—e7 +	R—e8
4	F—f6 +	

سیاه بعرض دوحرکت بادوکیش متوالی وزیر سفید مات میشود .













اندیشه‌ها و خبرها



نمایشگاهها

● روز شنبه ششم آبان‌ماه نمایشگاه نقاشی گروه طراحان تزئینی در سالن بانك صادرات و معادن ایران (خیابان شاه) باحضور عده‌ای از دوستداران هنرافتتاح شد . دراین نمایشگاه درحدود سی اثر



نقاشی از خانم اقدس وکیلی و آقایان حشمت جزنی ، جواد حمیدی ، مهندس باقرعقیقی وفرهنگ تهرمانی بمعرض‌تماشا گذاشته شده بود ـ این آثار بسبکهای مختلف : آبستره ، فیگوراتیف ودکوراتیف بود . کارهای آقایان مهندس عقیقی وجزنی تماماً آبستره و آثار سایرین تصویری است . این نمایشگاه‌مدت دو هفته دایر بود .



این تصویر از مجسمه کانون (الهه بودائی رحم وبخشش) است که در خلیج توکیو برپا داشته شده . بلندی آن ۱۷۰پا است و ۲۸۰ هزار دلار خرج تهیه آن گردیده است .

این مجسمه حالت متفکری اندوهگینی

را دارد وبه ارواح قربانیان جنگ جهانی دوم اهداء شده .

● از نمایشگاه آثار هنری‌که در آن هفتاد تابلو نقاشی و۲۰ مجسمه و تعدادی گراوور ، وآثار دیگر هنری بمعرض تماشا گذاشته شده بود ، دومیلیون نفر بازدید بعمل آوردند .

از میان نقاشی‌ها آثار **برناردبوفه** واز میان مجسمه‌ها ، **دون‌کیشوت** اثر **ژرمن‌ریشیه** مورد توجه فراوان قرارگرفت .

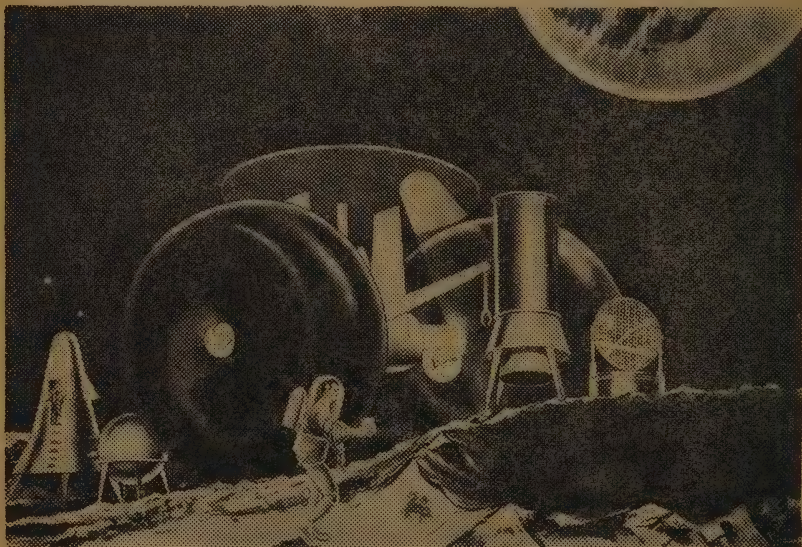
مردم شوروی عقیده دارند که هنر یك موضوع بسیار جدی است ؛ وآثاری که دور ازحقیقت باشد توجه‌شان را چندانی جلب نمی‌کند .

بغیراز آثار هنرمندان معاصر ، تعدادی پردهٔ نقاشی ومجسمه از آثار استادان قدیم در نمایشگاه بمعرض تماشا گذاشته شده بود ؛ ازجمله تابلوهای **بونار** ، **ماتیس** ، **براك** ، ومجسمهٔ **بالزاك** اثررودن.

جالب توجه اینست‌که مقامات شوروی از مدیران نمایشگاه تقاضا کرده بودند حتماً یك تابلو ازآثار **برنار بوفه** نقاش جوان فرانسوی راکه اکنون شهرت‌جهانی یافته است درسالن بگذارند .

زنی‌که بیدار شده ، اثر **کوتوریه**
زنی در خواب ، اثر **آدان**
سخت ناراحت شده به‌عنوان اعتراض گفته‌اند :

ــ آخر زنهای فرانسوی چه‌طور حاضر میشوند باین شکل در معرض تماشا قرار گیرند !



ازوقتی که مسافرت بکرات سماوی ازنقطهٔ نظر علمی امکان‌پذیر شده، بعضی مؤسسات صنعتی بزرگ برای مسافران‌کرات دیگر درصددتهیهٔ قرارگاه‌هائی‌برآمده‌اند. یکی ازاین مؤسسات ، کمپانی آر.سی.ا امریکائی است که موفق شده است نقشه قرارگاهی را طرح کند که بکرهٔ ماه حمل می‌شود وبدون احتیاج به‌کمك انسان، توسط دستگاه الکترونیکی که بوسیلهٔ امواج رادیوئی بکار خواهد افتاد درکرهٔ ماه سوار شده برای سکوت آماده می‌گردد، تاهنگامی که پای بشر بکرهٔ ماه رسید ،دیگر ازبابت مسکن نگرانی نداشته باشد !





کتاب هفته

از : لئونید آندره‌یف

اندیشه...

بها ۲۰ ریال

ترجمهٔ : مهندس کاظم انصاری





کلودمونه
۱۹۲۶ - ۱۸٤۰
جادۀ بازبورو

این تابلو درسال ۱۸٦٥ نقاشی شده است . در آغاز درکلکسیون مورو – فلاتون حفظ شد ، و سپس بوسیله نامبرده بموزۀ لوور اهداءگردید. این تابلو در سال ۱۹۰۷ در موزه تزئینی بمعرض نمایش گذارده شد ، ودر سال ۱۹۳٤ آنرا بموزه لوور بازگشت‌دادند.

از پایان قرن هیجدهم جنگل فونتن‌بلوهنرمندان را مجذوب و شیفته خود ساخت . نقاشان رمانتیك هنرنمائی را در سایۀ درختان انبوه این جنگل‌متداول ساختند ، تاآنجاکه بصورت مکتبی برای نقاشی‌منظره درآمد .

امپرسیونیستها نیـز سنت گذشتگان را حفظ کردند . آنها از تعلیمات هنرکدۀ گلیر افسرده خاطر شدند ، وبفضای آزاد و باز پناه آوردند . مونه نخستین فرد ازاین‌گروه هنرمندان است ، وی‌درجنگل کهنسال بیر ، در نزدیکی باربیزن مستقرشد . مونه پس از سال ۱۸٦۳ بهتـرین دوست خود فردریك بازیل را تشویق کرد ، و در جنگل فونتن بلو بکـار پرداختند . درهمین هنگام رنوار وسیسلی نیز درهمان نواحی باهنر ارزنده خود سرگرم بودند. اما درمیان این جمع مونه بیش‌از دیگران دلباخته این جنگل‌شده بود ، وگاه وبیگاه حتی دوستان خودرا نیز بآن‌نواحی میکشانید . درهمین دوره‌است ،که‌تابلوهای‌فریبنده‌ای از درختـان بلوط و صخره‌هـای معروف این منطقه بوجود آمد .

در شهر اردروپگارد ، دانمارك تصویری ازمونه موجود است‌که بسیار بااین تابلو شباهت دارد،وجاده جلی را نشان میدهد .

کتاب هفته

زیر نظر

دکتر محسن هشترودی

و شورای نویسندگان

ناشر :

سازمان چاپ وانتشارات کیهان

تهران . خیابان فردوسی

تلفن‌های ۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۶۵

روزهای یکشنبه منتشر می‌شود



یکشنبه ۵ آذر ۱۳۴۰

آنچه تاکنون منتشر شده:

۱

فیل در پرونده
از :
برانیسلاونوشیج
ترجمهٔ :
سژان

۲

بچه‌های عموتوم
از :
ریچاردرایت
ترجمهٔ :
محمود کیانوش

۳

بیگانه‌ئی در دهکده
از :
مارك تواین
ترجمهٔ :
نجف دریابندری

۴

تپلی * فرار
از :
موپاسان * اشتاین‌بك
ترجمهٔ :
محمد قاضی * س.طاهباز

۵

باتلاق
از :
میکا والتاری
ترجمهٔ :
عبدالمحمد آیتی

۶

کودك قهرمان
از :
فیودور داستایفسکی
ترجمهٔ :
رحیم اصغرزاده

۷

قرعه برای مرگ
از :
واهه‌کاچا
ترجمهٔ :
قدسی‌کریم قوانلو

۸

اندیشه
از :
لئونید آندره‌یف
ترجمهٔ :
مهندس کاظم انصاری

کتاب هفته

شروع نخستین دوره مسابقه داستان‌نویسی خودرا اعلام میدارد.

نخستین دوره مسابقه، برای داستان نویسی پانزده هفته، وبرای‌ترجمه داستان، ده هفته است.

شرایط نخستین دوره مسابقه

۱ ـ داستان ها، خواه برای مسابقه داستان نویسی وخواه‌برای‌مسابقه بهترین ترجمهٔ داستان، نباید قبلا درهیچ نشریهٔ دیگری به‌چاپ‌رسیده‌باشد.

۲ ـ آثاری‌که برای شرکت در مسابقه داستان نویسی ارسال میشود، نباید از شش صفحه کتاب هفته کمتر و از چهل صفحه آن بیشتر باشد.

۳ ـ داستانهائی که برای شرکت در مسابقه بهترین ترجمه‌ارسال میشود. نباید از بیست صفحه کمتر و از شصت صفحه بیشتر باشد.

٤ ـ در هریك از دو مسابقه، شرکت کنندگان میتوانند بایك یا چند داستان (نوشته یا ترجمه) شرکت کنند.

٥ ـ شرکت‌کننده در مسابقه داستان نویسی، باید مشخصات و میزان تحصیلات خودرا دربرگ جداگانه‌ئی نوشته بایك قطعه‌عکس به‌پیوست داستان خود ارسال دارد.

٦ ـ روی پاکت که به نشانی کتاب هفته ارسال خواهد شد، باید قید شود

برای شرکت درمسابقه ترجمه داستان ـ دوره‌اول

و یا:

برای شرکت درمسابقه‌داستان‌نویسی ـ دوره‌اول

جوائز مسابقه

به شرکت کنندگانی که رتبه اول و دوم هریك از دو مسابقه ترجمه یا نگارش داستان را حائز شوند، طی مراسمی که در تالار کیهان برگزار خواهد شد، جوائزی بدین شرح تقدیم میشود:

	مسابقه داستان‌نویسی:	مسابقه ترجمه داستان
جائزه اول	۲۰۰۰۰ ریال	۱۵۰۰۰ ریال
جائزه دوم	۱۵۰۰۰ ریال	۱۰۰۰۰ ریال

داستانهائی که به‌عنوان شرکت در هریك از دو مسابقه، بدفتر کتاب هفته واصل شود، به‌تشخیص‌شورای نویسندگان به‌تدریج در صفحات کتاب هفته نشر خواهد شد.



کتاب هفته ۸

- اندیشه ★ لئونید اندره‌یف ★ مهندس کاظم انصاری
- پسر ★ ملادن اولیاشا ★ دکتر ناصرالدین خطیر
- دختری که بالغ شد ... ★ عزیز نسین ★ رضا
- بازگشته ★ احمد شاملو
- سایه ★ بن هکت ★ هوشنگ نظام
- زن لال ★ تامس برگ ★ عبدالله توکل
- پلی روی رودخانهٔ «درینا» ★ ئی‌وو آندریچ
- خونخواهی ! ★ تامس دیوئی ★ ضمیر

چاپ کیهان

در این مجلد :

❋ داستان‌ها :

❋ کتاب‌های ضمیمه :

❋ کتاب شعر :

❋ کتاب دانش :

❋ کتاب شطرنج :

❋ کتاب کوچه :

❋ اندیشه‌ها و خبرها :

اندیشه

اثر : لئونید آندره‌یف
(نویسنده روس)



ترجمه : مهندس کاظم انصاری



ازدهم دسامبر سال ۱۹۰۰ آنتون ایگناتیویچ کرژنتسف Anton Ignatievitch Kerdjentzev دکتر طب ، مرتکب قتل شد . ازتمام اوضاع واحوالی که درآن جنایت بوقوع پیوسته بود و از برخی شرایط موجود قبل از آن چنین برمیآمد که کرژنتسف از لحاظ عقل و شعور عادی نیست .

ناچار کرژنتسف را برای آزمایش به‌بیمارستان امراض روحی یلیزاوتا Yelisavetta فرستادند و روانشناسان مجربی نظیر پرفسور درژمبیتسکی Derdjembitzky که اخیراً درگذشت بمطالعه دراحوال وی پرداختند . در اینجا آنچه دکتر کرژنتسکی پس از شروع آزمایش نوشته و در میان اوراق بازجوئی پروندهٔ دادگاه باقی مانده نقل میشود .

برگ اول

آقایان کارشناسان ! من تاکنون حقیقت را پنهان میکردم اما اینك اوضاع وشرایط مرا بافشای آن ناگزیر ساخته است . پس از اطلاع از حقیقت خواهید دانست که این قضیه بهیچوجه آنقدر ها هم که بنظر مردم عادی جلوه میکند ساده نیست . بعقیدهٔ آنها جز آنکه مرا به‌تیمارستان بفرستند یابغل وزنجیر بکشند چاره‌ای دیگر وجود ندارد اما ظاهراً مجازات دیگری هست که بمراتب از تیمارستان وزندان وحشتناکتر است .

آلکسی‌کونستانتیویچ ساولوف (Alexander Konstantinovitch Savelov) که‌بدست‌من کشته‌شدر فیق‌دوران‌تحصیل‌من‌دردبیرستان‌و دانشکده بود اما رشتهٔ تخصصی ما بایکدیگر فرق داشت : چنانکه میدانید من طبیب هستم واو دانشکدهٔ حقوق را بپایان رساند . نباید گفت که من آن مرحوم را دوست نداشتم . او همیشه طرف علاقه ومحبت من بود ومن هرگز در عمر خود دوستی نزدیکتر از وی نداشته‌ام . اما باتمام صفات نیك وجالب خود ازآن مردمیکه حس احترامشان را در دل من میاندازند نبود . نرمی وتلون عجیب مزاج او ، بی‌ثباتی شگفت‌انگیزوی در زمینهٔ افکار واحساسات ، افراط شدید وبی‌عمقی وعدم‌استقامت‌آرایش مرابرآن میداشت که‌ویراماننـد کودك یا زنی بشمار آورم . نزدیکانش که اغلب از دیوانه بازیهای او رنج میبردندودر ضمن بسبب بی منطقی طبع انسانی، ویرا بسیار دوست میداشتندبرای معایب او واحساسات خودراه تبرئه وگریزی میجستند و ویرا «هنرمند» مینامیدند . حقیقةنیز رفته رفته وضع بدانجا کشید که بنظر میرسید این کار حقیر وناچیز بکلی اوراتبرئه میکند وآنچه را که برای هر انسان عادی زشت است برای او بی‌تفاوت وحتی نیك‌می‌سازد . نیروی این‌کلمهٔ‌اختراعی‌باندازه‌ای‌بود که‌حتی من‌نیز یکبار تسلیم نظریهٔ عمومی شدم وباکمال میـل و رغبت معایب کوچك آلکسی را بخشودم . معایب وی بدینجهت کوچك بودکه چون قدرت انجام‌هیچ کار بزرگی‌را نداشت نمیتوانست بمعایب و زشتیهای بزرگ آلوده شود . آثار قلمی او که باتمام هیاهوی منقدین نزدیك بین که پیوسته در اشتیاق کشف استعداد های جدید هستند جز مطالب حقیر وناچیز نیست گواه بارزی بر۔

صحت این مدعاست . آثار او زیبا و حقیر بود ، خودش هم زیبا و حقیر بود .

وقتی آلکسی مرد سی‌سال داشت واندکی بیش از یکسال کوچکتر از من بود .

آلکسی متأهل بود . اگر امروز همسرش را در لباس عزا پس‌از مرگ شوهر ببینید نمیتوانید تصور کنید که وی زمانی تاچه اندازه زیبا بوده‌است : بسیار بسیار زشت شده است . گونه هایش خاکستری شده ، پوست صورتش پژمرده و چون دستکش مستعملی کهنه وچروکیده شده‌است . چروکهای صورتش ...... امروز بصورت چروك جلوه میکند اما یکسال دیگر بصورت چینهای پهن و عمیق در خواهد آمد . آخر اوشوهرش‌را بسیار دوست داشت ! چشمانش دیگر نمیدرخشد و نمیخندد اما پیش‌ازاین همیشه ، حتی در مواقعی که میبایست بگرید ، میخندید . من فقط یك دقیقه اورا دیدم وآن در حضور بازپرس بود که تصادفاً بوی برخوردم واز تغییر قیافهٔ وی بسیار متحیر گشتم . حتی نمیتوانست خشم آلود بمن نگاه کند . آری ! وضع او تا این اندازه رقت انگیزاست !

فقط سه نفر – آلکسی ومن وتاتیانانیکلایونا – میدانستیم که پنج سال پیش ، یعنی دو سال قبل از ازدواج آلکسی ، من از تاتیانانیکلایونا خواستگاری کرده وجواب رد شنیده بودم . البته این جز حدسی بیش نیست وبیشك تاتیانانیکلایونا ده‌ها دوست وآشنای دیگر دارد که بجزئیات واقفند وبخوبی میدانند که زمانی دکتر کرژنتسکی در آرزوی ازدواج با تاتیانانیکلایونا بود وجواب رد حقارت آمیزی از وی شنید . نمیدانم آیا بیاد دارد که در آنموقع بتقاضای من‌خندید یانه–بیشك‌بیاد نداردزیرااغلب اوقات‌میخندید– در اینصورت شما اورا یاد آور شوید که **روز پنجم سپتامبر به پیشنهاد ازدواج من خندیده است** . اگراین موضوع‌را بگردن‌نگرفت– که مسلماً هم بگردن نخواهد گرفت – آنوقت بوی تذکر دهید که جریان از چه قرار بوده‌است . من یعنی این مرد نیرومند که هرگز گریه نکرده‌ام و هر گز از چیزی بیم نداشته‌ام لرزان در برابر او ایستاده بودم . میلرزیدم ومیدیدم که چگونه او لبش را گاز میگرفت، میخواستم دست دراز کنم تا اورا در آغوش بکشم که ناگهان سرش را بلند کرد . درچشمش آثارخنده آشکار بود . دستهای من درهوا خشك شد ، او بخنده افتاد ومدت مدیدی خندید . آنقدر که دلش میخواست خندید . اما با اینحال از من معذرت طلبید .

او میگفت :

– خواهش میکنم مرا ببخشید !

اما در چشمش هنوز آثار خنده هویدا بود .

من نیز تبسم کردم . شاید بتوانم اورا بسبب خنده‌اش ببخشم لیکن هرگز خودرا برای آن لبخند نخواهم بخشید . این واقعه ساعت ٦ بعد از ظهر روز پنجم سپتامبر در پطرز بورگ روی داد . تأکید میکنم که ساعت ٦ بعداز ظهر بوقت پطرز بورگ بود زیرا آنموقع ما در ایستگاه راه‌آهن بودیم ومن اکنون هم که چشم خود را می‌بندم صفحهٔ سفید بزرگ ساعتی را بادو عقربه که در امتداد یکدیگر ، یکی بالا ویکی پائین ، قرار گرفته‌است می‌بینم . آلکسی کونستانتینویچ نیز درست سر ساعت شش کشته شد . چه تصادف شگفت‌انگیزی که قادراست بسیاری ازرموزرا برای مردم روشن بین آشکار سازد !

یکی از دلائل نشستن من دراین بیمارستان فقدان انگیزهٔ ارتکاب جنایت است اما حال شما می‌بینید که انگیزه‌ای وجود داشته‌است ؟ البته این انگیزه رشگ وحسادت نبود . رشگ و حسادت آدمی را درست برخلاف من که خونسرد و منطقی هستم تندخوی و آتشین مزاج میسازد و قدرت تفکر اورا تضعیف میکند . پس آیا انتقام بود ؟ آری ، اگر برای تعریف این احساسات تازه و ناشناخته کلمهٔ کهنه ومصطلحی ضروری باشد . باید گفت که بیشتر انتقام بود . مطلب برسر آنست که تاتیانانیکلایونا یکبار مرا بخطا واداشت واین اشتباه و خطاکاری همیشه مرا کین‌توز وپلید ساخت. چون آلکسی را خوب میشناختم اطمینان داشتم که تاتیانانیکلایونا در ازدواج باوی بسیار بدبخت خواهد شد واز رد پیشنهاد من تأسف خواهد خورد وباینجهت بسیار اصرار کردم که آلکسی در همان موقع که تازه عاشق وی شده بود ازدواج کند . آلکسی یکماه قبل از مرگ اندوهناك خود بمن میگفت :

– من این خوشبختی را مدیون تو هستم . تانیا ! چنین نیست ؟

تاتیانا بمن نگریست و گفت : «راست است »و چشمش تبسم کرد . من نیز لبخند زدم . وسپس هنگامیکه او تاتیانانیکلایونا را در آغوش کشید ــ ایشان از من رودربایستی نمیکردند ــ وگفت:

– آری ، برادر ! تیرت بسنگ خورد !

از این سخن همه بخنده افتادیم .

این مزاح نا بخردانه حیات او را یکهفته کوتاهتر کرد . نخست من تصمیم داشتم روز هجدهم دسامبر اورا بقتل برسانم .

آری ، ازدواج ایشان سعادتمند بنظر میرسید ومخصوصاً تاتیانا خوشبخت و سعادتمند بود . اما علاقهٔ آلکسی بوی چندان

شدید نبود . آلکسی اصولا استعداد عشق ومحبت حقیقی را نداشت . سرگرمی محبوبش ادبیات بود که توجه ویرا بدانسوی مرز هـای خوابگاه میکشاند . اما تاتیانا او را دوست داشت و تنها بخاطر او زندگانی میکرد . وانگهی آلکسی مردی علیل‌المزاج بود : اغلب دردسر داشت واز بیخوابی رنج میکشید . اما با اینحال حتی پرستاری از وی وبرآوردن هوسها وامیال او برای تاتیانا سعادت وخوشبختی بشمار میرفت . آری ، اگر زن عاشق شد دیگر سر از پای نمیشناسد .

هر روز من قیافهٔ خندان وسعادتمند وچهرهٔ جوان وزیبا و وارستهٔ اورا میدیدم و با خود میگفتم : « این وضع را من بوجود آوردم . میخواستم اورا بشوهری فاسد بدهم و سپس اورا ترك کنم اما بجای آن اورا بشوهری دادم که ویرا دوست دارد و خودم هم در کنار او ماندم . »این وضع عجیب را درك میکنید ؟ او از شوهرش عاقلتر بود ، دوست داشت بامن گفتگو کند اما پس‌از گفتگوی بامن در آغوش او میخفت و خوشبخت بود .

بیاد ندارم که اولین بار که باندیشهٔ کشتن آلکسی افتادم چه وقت بود ؟ این اندیشه بتدریج وبدون آنکه خود متوجه شوم در دماغم جاگرفت . اما از همان دقیقهٔ اول چنان کهنه وقدیمی‌جلوه کرد که گوئی من بااین فکر از مادر متولد شده بودم . میخواستم تاتیانانیکلایونا را بدبخت کنم ودر آغاز برای اینکار بسیاری نقشه های دیگر کشیدم که برای آلکسی کمتر زیان داشت . من همیشه دشمن ستمگری واعمال زور بودم وجز در موارد ضروری بیرحمی وقساوت را بد میدانستم ، با استفاده از نفوذ خود در آلکسی باین اندیشه افتادم که اورا بعشق زن دیگری گرفتار کنم یا کارش را بباده‌گساری بکشانم (آلکسی باین کار علاقه وتمایل داشت)اما هیچ یك ازاین راهها فایده نداشت . زیرا تاتیانا نیکلایونا میتوانست هوشمندانه وضعی را بوجود آورد که حتی با تسلیم وی بزن دیگر واستماع پرگوئیها ویا قبول نوازش های مستانهٔ وی باز سعادتمند باشد . برای تاتیانا حیات وزندگی اینمرد ضرورت داشت تا بهر طریق که ممکن شود بوی خدمت کند . آری ، در دنیا نظیر این طبایع که ببردگی خوگرفته‌اند وجز نیروی مولا وصاحب خود نیروی دیگری را نمیشناسند بسیار است . زنان عاقل و خوب وبا استعداد در جهان بسیار بوده‌اند اما جهان هنوز زنان عادل و باانصاف بخود ندیده وشاید هرگز نبیند .

نه برای چشم داشت بتخفیف مجازات که البته بـدان نیازمند نیستم بلکه بمنظور روشن شدن این نکته که در اتخاذ

تصمیم خود جریان عادی و صحیح را طی کرده‌ام صادقانه اعتراف میکنم که مدتها ناچار بودم با احساسات خود دربارهٔ مردی که بمرگ محکومش کرده بودم مبارزه کنم . دلم بر حال وی بسبب وحشت واضطرابی که قبل از مرگ بروی چیره میشد و لحظات رنج ودردی که از خرد شدن جمجمه‌اش میکشید سخت میسوخت . آری ، دل من بحال – نمیدانم آیا این مطلب را درك میکنید یانه – جمجمه‌اش میسوخت . ارگانیسم زنده‌ای که بکار منظم خود ادامه میدهد زیبائی خاصی دارد وبیماری وپیری ومرگ قبل از همه آنرا بزشتی مبدل میسازد . بیاد دارم مدتها قبل که تازه دورهٔ دانشکده را بپایان رسانده بودم سگ جوان زیبا و نیرومند وخوش ترکیبی بدستم افتاد و باکوشش بسیار خودرا حاضرکردم که این حیوان‌را پوست بکنم واز نظر علمی وپزشکی وی‌را تجزیه کنم اما تا مدتها بعد یادآوری آن منظره مرا بسیار رنج میداد .

چنانچه آلکسی بآن اندازه بیمار وعلیل نبود شاید اصولا اورا نمیکشتم . اما تا امروز هم هنوز دلم بحال سر زیبای اومیسوزد. خواهش میکنم این موضوع را نیز به تاتیانا نیکلایونا بگوئید . آری سرش زیبا ، بسیار زیبا بود . تنها چشمهای بیرنگ وبینور و بیفروغش خوب و خوش نما نبود .

در صورتیکه نظریه‌های منتقدین صحیح‌بود وآلکسی واقعاً ، چنانکه ایشان ادعا میکردند ، صاحب استعداد شگرف ادبی بود باز بیشك اورا نمیکشتم . حیات بشر بقدری تاریك است وباندازه‌ای باستعداد های درخشانی که راه زندگانی را روشن سازد نیاز دارد که هریك ازاین استعدادها را باید مانند گرانبهاترین الماسها گرامی داشت وبرای جبران زشتیها وپستیهای فطری بشری محافظت نمود . **اما آلکسی استعداد نداشت**

من نمیخواهم اینجا مقالهٔ انتقادی بنویسم لیکن اگر آثار آن مرحوم را که بیش‌از همه سروصدا براه انداخت مطالعه کنید متوجه‌میشوید که‌آثار آلکسی‌برای زندگی‌ضرورت ندارد. شایدبرای صدها مردم بیکاره وتنبل و چاق که بتفریح وانصراف خیال نیاز دارند ضروری وجالب باشد اما برای حیات و زندگی وبرای ما که در راه حل معمای حیات میکوشیم ارزشی ندارد . در حالیکه نویسنده با نیروی اندیشه وپرتو استعداد خود میباید سیمای زندگی جدیدی را طرح کند ساولوف تنها بتوصیف زندگانی کهنه میپرداخت و حتی در راه توضیح مفهوم ومعنای نهفته در حیات نمیکوشید . یگانه داستان او که من آنرا پسندیدم واو ضمن توصیف آن بمحیط مجهولات نزدیك شده داستان «اسرار»است اما این

داستان در میان نوشته های او جنبهٔ استثنائی دارد . بدتر از همه این بود که ظاهراً رفته رفته چشمهٔ نویسندگی آلکسی خشك میشد و آخرین دندانها را که میبایست در زندگی فروکند و آنرا بجود از زندگی سعادت آمیز می‌کند . بارها راجع بتردید خود با من سخن میگفت ومن میدیدم که شك وتردید او بجاست وبی‌پایه وبی‌اساس نیست . من جزئیات طرحهای آثار آیندهٔ اورا با دقت مطالعه کردم وبرای دلداری و تسلیت ستایشگران آتشین آثار وی باید بگویم که درآن طرحها چیز نو و مهمی ندیدم . ازنزدیکان آلکسی تنها همسرش ضعف وانحطاط استعداد اورا نمیدید واصولا هرگز نمیتوانست ببیند . میدانید چرا ؟ برای‌اینکه او همیشه‌آثارشوهرش را مطالعه میکرد . اما روزی که کوشیدم تا اندکی چشم اورا بگشایم مرا زشت وپلید شمرد وپس‌از آنکه مطمئن شد که ما تنها هستیم گفت :

ـ شما نمیتوانید عمل دیگر او را ببخشید .

ـ کدام عمل را ؟

ـ اینکه اوشوهر منست ومن اورا دوست‌دارم . اگر آلکسی این اندازه بشما علاقه نداشت .....

در اینجا سخن خودرا قطع کرد ولی من جمله اورا چنین بپایان آوردم :

ـ مرا از پیش خود میراندید ؟

در چشمش خنده‌ای درخشید وبا لبخندی معصومانه آهسته گفت :

ـ نه ، نگهمیداشتم .

من هرگز نه بابیان کلمه‌ای ونه با حرکتی نشان ندادم که هنوز اورا دوست میدارم . اما در اینحال پیش خود گفتم :

«چه بهتر که خود بحدس دریابد .»

واقعیت ونفس عمل قتل مرا ازارتکاب بدان باز نمیداشت. میدانستم که این عمل جنایتی است که قانون برای آن مجازات شدید تعیین کرده‌است اما مگر تمام کارهائی که ما انجام میدهیم تقریباً یکنوع جنایت نیست . تنها نابینایان از دیدن این حقیقت محرومند . عده‌ای که بخدا ایمان دارند در پیشگاه خداوند و عدهٔ دیگر در برابر مردم جنایت میکنند . امثال من نیز در مقابل نفس خود مرتکب جنایت میشوند . من اگر بعداز اعتراف بلزوم کشتن آلکسی این تصمیم را بمرحلهٔ اجرا در نمیآوردم جنایت بزرگتری را مرتکب میگشتم . این عمل مردم که جنایات را بکوچك وبزرگ درجه‌بندی میکنند وآدمکشی‌را جنایت بزرگ مینامند همیشه درنظر

من‌دروغ‌متعارفی ورقت‌انگیز بشردربرابرخودبشمار میرفته‌وکوشش درراه پنهان‌کردن‌خود هنگام محاسبه‌بانفس خویش‌جلوه‌میکرده‌است.

از همه مهمتر این بود که من از خود نیز نمیترسیدم . قاتل وجانی از شخص خود ، از اعصابش ، از اعتراض شدید تمام‌اعضای بدنش که در سنن معین و معلومی پرورش یافته بیش از پلیس و دادگاه بیم دارد . راسکولنیکوف این مرد را که با چنان وضع رقت انگیز وناشایسته بهلاکت رسید و امثال ویرا بیاد آورید . من مدتها با دقت بسیار در پیرامون این مسأله میاندیشیدم و وضع خود را پس ارتکاب قتل در خاطر مجسم میساختم . نمیگویم که بآرامش خود اطمینان کامل حاصل کردم . چنین اطمینانی نمیتواند در مردی متفکر که تمام تصادفات و احتمالات را پیش بینی میکند بوجود آید . اما پس‌از آنکه تمام حوادث زندگی گذشتهٔ خود را جمع زدم ونیروی ارادهٔ خویش و قدرت سلسله اعصاب‌سالم خود وتحقیر وبی‌اعتنائی عمیق وصادقانهٔ خود را نسبت باخلاقیات مرسوم بدان افزودم تاحدی به نتیجهٔ موفقیت آمیز اقدام خود مطمئن شدم . در اینجا نقل یکی از واقعات جالب زندگی من شاید بیفایده نباشد .

زمانی که هنوز دانشجوی کلاس پنجم بودم از پولی که رفقایم بمن سپرده بودند ۱۵ روبل دزدیدم و گفتم که صندوقدار در محاسبه اشتباه کرده‌است و همهٔ گفته مرا باور کردند . این عمل از دزدی ساده‌ای که انسان محتاج هنگام ربودن پول ثروتمندی مرتکب آن میشود نکوهیده تراست . دراینجا شکستن اصل اعتماد وربودن پول رفیق گرسنهٔ دانشجو ، آنهم از طرف کسیکه محتاج نیست (ایشان بهمین سبب پولهای خود را بمن سپردند) مطرح است . بیشك این عمل بنظر شما از کشته شدن دوست من بدست من نفرت‌انگیزتراست ـ آیا چنین نیست ؟ اما من کاملا بیاد دارم که از قدرت و مهارت خود در انجام این عمل راضی و خرسند بودم ومیتوانستم بچشم کسانیکه بدین گستاخی بایشان دروغ گفته بودم خیره بنگرم ـ آری ، چشمهای من سیاه و زیبا ودریده است ـ وایشان آنرا باور میکردند . اما بیش‌از همه باینجهت مغرور بودم که عذاب وجدان را احساس نمیکردم . تا امروز هم با خرسندی خاص لذت آن غذای عالی وغیرواجبی را که باپول دزدی سفارش دادم وبا اشتها خوردم زیر دندان خود احساس میکنم .

اما مگر امروز از عذاب وسرزنش وجدان رنج میبرم ؟ واز کردهٔ خود پشیمانم ؟ نه ، هرگز !

وضع من دشوار است . هیچکس در جهان چون من این

وضع دشوار جنون آمیز را ندارد . موهای من سپید میشود ـ اما این چیز دیگری‌است . چیز دیگراست که در عین سادگی فوق‌العاده وحشتناك ودور از انتظار وباور نکردنی است .

برك دوم

معمائی که باآن مواجه بودم چنین بود : ضرورت‌داشت که آلکسی را بکشم . ضرورت داشت که تاتیانا نیکلایونا بداند که مخصوصاً من شوهرش را کشته‌ام و در ضمن از چنگال عدالت و مجازات بگریزم . صرف نظر از اینکه مجازات من دست آویزوبهانه‌ای تازه بدست تاتیانا نیکلایونا میداد تا برمن خنده زند أصولا نمیخواستم بحبس یا اعمال شاقه محکوم شوم . من زندگی را بسیار دوست میدارم .

برق وجلای شراب زرین را در جام بلوز دوست میدارم ، از تمدد اعصاب وخمیازه کشیدن وبیرون کردن خستگی از تن در بستر پاك لذت میبرم ، از تنفس هوای پاکیزه و مصفا در بهار واز تماشای شامگاه زیبا واز مطالعهٔ کتب جالب و حکمیانه محفوظ میشوم . خود را ونیروی عضلات قوی و قدرت اندیشهٔ روشن و صائب خویش را دوست میدارم . این حالت تنهائی خویش را که هنوز نگاهی کنجکاو نتوانسته است باعماق روح من که حفره ها‌و گودالهای بیکران کنار آن بهت‌آور است وسر را بدوران میاندازد نفوذ کند دوست میدارم . هرگز تاکنون ندانسته ودر نیافته‌ام که چرامردم زندگی را ملال انگیز میشمارند. زندگی جالب‌است ومن‌آنرا بواسطهٔ سر عظیمی که در خود نهفته دارد دوست میدارم ، حتی زندگی را بواسطهٔ قساوت وانتقامجوئی بیرحمانهٔ وبازیهای جذاب شیطانیش بامردم وپیش‌آمدها دوست دارم .

در تمام جهان فقط شخص خود را محترم میداشتم . در اینصورت چگونه میتوانستم یگانه کسی را که در جهان محترم میدارم بمخاطرات اعمال شاقه دچار سازم وویرا در آنجا از امکان تمتع از زندگی متنوع و کامل که برای ادامهٔ حیاتش ضرورت‌داشت محروم کنم ! ..... من از نظر شما نیز محقق بودم که از اعمال شاقه گریزان باشم . من طبیبی بسیار حاذقم وچون محتاج نیستم بسیاری از بیچارگان وتهیدستان را برایگان مداوا میکنم . پس وجود من

مفید است ، بیشك از وجود ساولوف مقتول مفیدتر است .
گریز از مجازات آسان است وبهزاران طریق انسان میتواند کسی را بدون بیم از گرفتاری بقتل برساند . من چون طبیبم مخصوصاً بسهولت میتوانستم بیکی از آن طرق متوسل شوم . در میان نقشه های متعددی که برای انجام منظور خویش طرح کردم وسپس از آن برگشتم ولی مدتی مرا بخود مشغول داشت نقشه‌ای بود که آلکسی را بمرض نفرت انگیز وعلاج ناپذیر مبتلا سازم . اما دشواری این نقشه آشکار بود : بیمار گرفتار رنج وشکنجهٔ طولانی میشد واین عمل ناشایسته واندکی ..... نابخردانه بود وبالاخره شاید تاتیانانیکلایونا حتی‌در بیماری شوهرش‌نیز خرسند وشادمان میشد. معمای اقدام من مخصوصاً ازاینجهت بغرنج وپیچیده میشد که میل داشتم تاتیانانیکلایونا دستی که زندگی شوهرش را فلج میسازد بشناسد ـ اما تنها مردم جبان از مشگلات میهراسند . کسانی مانند مرا مشکلات وموانع بیشتر بانجام نقشهٔ خود تحریك و تحریص مینماید .
دراین میان تصادف یعنی متحد بزرگ خردمندان بکمك من شتافت . آقایان کارشناسان ! بخود اجازه میدهم که باین جزئیات توجه خاص داشته باشیم . **مخصوصاً** تصادف یعنی عامل خارجی که بستگی بامن نداشت اساس وبهانهٔ حوادث آینده قرار گرفت . روزنامه ای (بریدهٔ این روزنامه بیشك در خانهٔ من مانده یا نزد باز پرس است) نوشته بود که صندوقدار یا کار پردازی با تظاهر به بیماری پولی را که در اختیارش بود دزدیده و ادعا کرده بود که آن پول را در حالت غش گم کرده‌است . کار پرداز جبان از کار درآمد وبگناه خود اعتراف کرد وحتی محل اختفای پول را نشان داد . اما این اندیشه فی‌نفسه بدیع وقابل اجرا بود . ناگهان به این اندیشه افتادم که بجنون ودیوانگی تظاهر کنم ودر حال سفاهت وبیخردی آلکسی را بکشم وسپس آرام آرام خودرا ازاین مرض برهانم . برای اجرای این‌نقشه مدت وزحمت بسیار ضرورت داشت. در آنموقع من نیز مانند هر پزشگی با امراض روانی کم وبیش آشنائی داشتم . بااینحال قریب یکسال در راه مطالعهٔ منابع مختلفی که دراین باب نوشته شده بود و توجه بدین بیماری گذراندم . در پایان مدت معتقد شدم که نقشهٔ من بتمام جهات انجام پذیراست .
نخستین چیزی که ممکن بود توجه کارشناسان را بخود معطوف دارد آثار وعلائم موروثی بود که خوشبختانه با مناسبات خانوادگی من وفق میداد . پدرم معتاد به‌الکل بود ، یکی از عموهای من در تیمارستان از جهان رفت ویگانه خواهرم ، آنا ، نیز درحیات

خود از بیماری حمله وصرع رنج میبرد . راست است که از جانب مادر همهٔ افراد خانوادهٔ ما سالم بودند لیکن قطره‌ای از زهر جنون برای مسموم ساختن چندین نسل کافیست . من نیرو وسلامت مزاج را از مادر ارث برده بودم اما برخی حالات عجیب بی‌زیان در من وجود داشت که میتوانست در پیشرفت قصد ومنظور من کمکی بشمار آید. گوشه‌گیری نسبی من که علامت عقل‌سالمی‌است، که ترجیح میدهد اوقات خود را در تنهائی و عزلت ویا با قرائت کتاب بگذارند وبیهوده زمان را صرف پرگوئیهای بیمعنی نکند میتوانست بعنوان بیماری گریز از اجتماع و نفرت از بشر تلقی گردد . خونسردی من که در جستجوی لذات تند شهوانی نیستم نیز میتوانست مبین عدم اعتدال طبیعی بحساب آید . اصرار وسرسختی من در نیل بمقصودها که نمونه های بسیاری ازآن را در زندگی متنوع من میتوان‌یافت ، شاید در زبان آقایان کارشناسان بعنوان وحشتناك جنون واستبداد رأی وپیروی از عقاید ثابت تعبیر گردد .

پس عوامل تظاهر بدیوانگی کاملا آماده بود ، ریشهٔ جنون در من وجود داشت ، تنها تحریك وتظاهر آن باقی مانده بود وتنها با دو سه قلم که موفقیت آمیز وماهرانه کشیده میشد بر پردهٔ نقاشی بی‌ارادهٔ طبیعت‌صورت دیوانگی وجنون‌مهیا میگشت . من‌نه‌در عالم خیال وتصور بلکه با تصاویر واشکال زندهٔ بخوبی وباوضوح کامل چگونگی این منظره را در خاطر مجسم میساختم . هرچند من نگارندهٔ داستانهای مبتذل نیستم بااینحال از شم و تخیل هنری بهره‌مندم .

سرانجام دریافتم که از عهدهٔ ایفاء این نقش برمیآیم . تمایل بتظاهر همیشه در سرشت و طبیعت من وجود داشت ویکی از طرقی بود که من برای رسیدن بآزادی باطنی خود بدان متوسل میشدم . حتی در دانشکده غالب اوقات بدوستی باهمشاگردان خود تظاهر میکردم : در راهروها قدم میزدم وآنان را مانند دوستان واقعی در آغوش میکشیدم ، ماهرانه سخنان دوستانه و مهر آمیز را تقلید میکردم . اما چون دوستی که از من محبت میدید اسرارش را در برابرم فاش میساخت ویرا از خود میراندم ومغرور از نیرو وآزادی درونی خویش‌ازوی دور میشدم . درخانه میان‌خویشاوندانم نیز دورو بودم ، همچنانکه در خانهٔ مردمان متعصب بمذهب ظروف مخصوص برای بیگانگان وجود دارد من نیز برای مردم لبخند مخصوص وگفتگوی مخصوص داشتم . میدیدم که مردم کارهای احمقانه و غیر ضروری بسیار که برایشان زیان داشت انجام‌میدهند

وچنین میپنداشتم که اگر راستگوئی را دربارهٔ خود پیشه کنم مانند همگان خواهم شد وناچارم از آن اعمال احمقانه و غیر ضروری پیروی کنم .

همیشه دوست داشتم باکسانیکه تحقیرشان میکردم مؤدب باشم وآنان را محترم بدارم ومردم منفور خود را ببوسم . این عمل مرا آزاد وفرمانروا ومولای دیگران میساخت . درعوض هرگز بخود دروغ نگفته‌ام وبااین راغبترین و پست‌ترین شکل اطاعت و فرمانبرداری انسان از زندگی آشنا نبوده‌ام . هرچه بیشتر بمردم دروغ میگفتم بهمان اندازه در پیشگاه نفس خویش بیرحمانه تر حقیقت را رعایت میکردم یعنی بعملی مبادرت میورزیدم که ممکن است مورد ستایش عده‌ای انگشت‌شمار باشد .

رویهم رفته تصور میکنم که در نهاد من هنر پیشهٔ خارق العاده‌ای بود که میتوانست بازی طبیعی خودرا که گاهگاه بدرجهٔ کمال میرسید با نظارت دائمی و شدید عقل و خرد درهم آمیزد. حتی هنگام مطالعهٔ کتاب در عوالم روحی قهرمان داستان فرو ــ میرفتم . گرچه نمیدانم که آیا باور میکنید یانه ؟ ــ لیکن در سنین بزرگی برسرنوشت قهرمان «کلبهٔ عموتم» اشکهای تلخ از دیده فرو ــ میریختم . چگونه این طبیعت شگفت آور عقل قابل انعطاف وظریف شده بوسیلهٔ فرهنگ تغییر شکل و ماهیت میدهد ! گوئی هزاران زندگی را میگذرانی ، گاهی در ظلمت جهنم فرو میروی وزمانی بر فراز قلل درخشان صعود میکنی ونظری بجهان بیکران میافکنی اگر سرنوشت انسان این باشدکه بمقام الوهیت‌برسد ، دراینصورت او رنگ خدائی او کتاب خواهد بود ....

آری ، چنین‌است ! راستی میخواستم از انتظامات اینجا نزد شما شکایت کنم . گاهی که من میل بنوشتن دارم و **باید بنویسم** مرا بخفتن وا میدارند . زمانی هم در هارا نمی‌بندند ومن بایدصدای نعرهٔ دیوانه‌ای را بشنوم . بقدری نعره میکشد که دیگر تحملم تمام میشود . حقیقة بدینطریق میتوان عقل کسی را زایل ساخت‌وگفت که از اول دیوانه بوده‌است . مگر در اینجا شمع کافی پیدا نمیشود که من باید چشم خودرا در روشنائی برق خراب کنم ؟

خوب ، زمانی من در نظر داشتم که در صحنه های تآتر بازی کنم . اما این فکر احمقانه را رها کردم . تظاهری که همه بدانند تظاهراست ارزش خودرا از دست میدهد . وانگهی افتخارات ارزان قیمت هنرپیشهٔ سوگند خورده با مستمری دولتی مرا چندان نمیفریفت . درجه و ارزش هنر مرا ازاینجا میتوان دریافت که الاغهای بسیاری حتی تا امروز مرا صادقترین وراستگوترین

مردم میپندارند . شگفت اینکه من همیشه نه تنها در گمراه ساختن الاغها ـ این کلمه را بدون قصد ومنظوری میگویم ـ بلکه مخصوصاً مردمان عاقل موفق شده‌ام . ولی دو طبقه از موجودات پستتر وجود دارند که نتوانسته‌ام تا حال اعتماد شان را جلب کنم : این دو طبقه زنان وسگانند .

شما میدانید که تاتیانانیکلایونا که شایستهٔ احترام است هرگز عشق مرا باور نکرده وتصور میکنم حتی امروز هم که شوهر اورا کشته‌ام عشق مرا باور نمیکند . منطق واستدلال وی چنین است : من اورا دوست نداشتم وآلکسی را باینجهت کشتم که‌طرف عشق ومحبت وی بود واین عقیدهٔ مهمل وبیمعنی ظاهراً بنظرش معقول ومتقاعد کننده میرسد . آری ، آخر زن عاقلی است !

باری ایفای نقش دیوانه بنظرم چندان دشوار نبود . قسمتی از راهنمائیهای ضروری را دراین باب از کتابها آموختم . مانند هنرپیشهٔ واقعی که نقشهای مختلف را در صحنهٔ تآتر ایفاء میکند میبایست تا حدی در تجسم نقشی که میخواستم بازی کنم از قدرت هنری خویش کمك بگیرم وتکمیل آنرا بعهدهٔ خود مردم بگذارم که از مدتها پیش حواس خود را بوسیلهٔ کتب وتآتر که درآنجا با خطوط ناآشکار تجسم اشخاص زنده بوی آموخته میشود دقیق ونکته سنج نموده‌اند . بدیهی است که هنوز برخی نکات مبهم و تاریك وجود داشت و همین نکات مبهم وتاریك از لحاظ اینکه امکان داشت مرا تحت معاینهٔ کارشناسان سخت‌گیر و دانشمند قرار دهند خطرناك مینمود اما در اینجا نیز خطر جدی پیش بینی نمیشد . رشتهٔ وسیع روانشناسی هنوز باندازهٔ کفایت تجزیه و تحلیل نشده و حاوی نکات تاریك و تصادفی بسیاری است . آری ، این عرضهٔ خیالبافی وسوبژکتیویسم بقدری وسیع است که من شجاعانه سرنوشت خودرا بدست شما آقایان کارشناس سپردم . امیدوارم که هتك احترام شمارا نکرده باشم . من بصلاحیت علمی شما اعتراضی ندارم ومطمئنم که چون شما بتفکرات علمی که با موازین وجدان منطبق است خو گرفته‌اید با من موافق خواهیدبود.

..... سرانجام از نعره کشیدن دست کشید . راستی که تحمل ناپذیر است .

حتی در آنموقع که سرگرم طرح نقشهٔ اولیهٔ خود بودم اندیشه‌ای بخاطرم رسید که باشکال میتوانست بمغز دیوانه خطور کند . **این اندیشه نگرانی از مخاطرات وحشت انگیز عملی بود که من میخواستم بدان دست بزنم** . آیا درك میکنید که درچه باب سخن میگویم ؟ جنون آتشی‌است که بازی باآن خطرناك است . هنگام بر

افروختن آتش در میان انبار باروت ممکن است بیشتر از موقعی که کوچکترین اندیشهٔ جنون بدماغ شما برسد احساس خطر کنید . من این مطلب را میدانستم . میدانستم ، میدانستم ــ اما مگر انسان شجاع از خطر باك دارد ؟

وآیا مگر من احساس نمیکردم که گوئی اندیشهٔ من از فولاد ریخته‌شده واستوار وتابناك است وبدون‌شرط وقید از من اطاعت میکند ؟ این اندیشه مانند شمشیری تیز میچرخید ، فرود میآید ، میبرید وتار وپود حوادث را میشکافت . چون ماری بیحرکت در ژرفنای ناشناختهٔ ظلمت که تا ابد از روشنائی مخفی بود میخزید و هدایت آن بدست من یعنی بدست شمشیر بازی ماهر وآزموده بود . راستی اندیشهٔ من چقدر فرمانبردار وآماده بکار و سریع بود ومن این برده ، این نیروی مهیب واین یگانه گنجینهٔ خود را چقدر دوست میداشتم !

.... اوباز نعره میکشد . ومن دیگر نمیتوانم بنویسم . راستی زوزهٔ انسان چقدر وحشتناك است ! من صدای موحش بسیار شنیده‌ام اما این صدا از همه موحشتر ، از همه هراس انگیزتر است .. این صدا چون صدای درندگانست که از دهان انسان بیرون میآیدوبهیچ‌چیز دیگرجهان شباهت‌ندارد . چیزی است وحشی وجبان ولی آزاد وبی‌بند وبار وتا حد پستی ودنائت رقت انگیز است . دهان بطرفی کج میشود ، عضلات صورت مانند طنابی کشیده میشود ، دندانها چون دندان سگ نمودار میگردد واز شکاف سیاه دهان آن صورت نفرت انگیز وغرنده و کریه و صفیر ــ زننده چون زوزه‌ای آمیخته با قهقهه بیرون میآید .....

آری ، آری اندیشهٔ من چنین بود . راستی شما بیشك بدستخط من توجه کرده‌اید . خواهش میکنم بناهمواری و تغییر آن التفاتی ننمائید . مدتی است که چیزی ننوشته‌ام . حادثهٔ اوقات اخیر وبیخوابی مرا بسیار ضعیف کرده وگاهی دستم میلرزد . درایام گذشته نیز گاهگاه باینوضع دچار میشدم .

برگ سوم

حال شما متوجه میشوید که کیفیت حملهٔ وحشتناکی که درشب نشینی خانهٔ کارگانوف (Karganov) عارض من شد چه‌بود .

این نخستین تجربهٔ من بود که حتی بیش از انتظار خود در آن‌توفیق یافتم . گوئی همه قبلا میدانستند که این حادثه برای من روی خواهد داد، گوئی جنون ناگهانی مردی کاملا تندرست در نظرشان امری عادی و طبیعی بود که همیشه میتوان انتظار آنرا داشت . هیچکس تعجب نکرد و همه در رنگ آمیزی بازی من با بازی تخیلات خود بریکدیگر سبقت میگرفتند . در اطراف بساط هیچ معرکه‌گیری جمعیت با شکوهی نظیر این مردم ساده لوح و احمق و زودباورجمع نمیشود . آیا برای شما حکایت کرده‌اند که من چقدر رنگ پریده و وحشتناك بودم ؟ چگونه عرق سرد - مخصوصاً عرق سرد - بر پیشانیم نشسته بود ؟ در چشمهای سیاه من چه برق جنونی‌می درخشید ؟ آری ، وقتی ایشان نظریات ومشاهدات خود را برای من توصیف میکردند ظاهری عبوس و درهم‌شکسته داشتم اما دلم از غرور و نیکبختی و تمسخر سرشار بود .

تاتیانا نیکلایونا وشوهرش درآن شب نشینی نبودند - نمیدانم که آیا شما باین موضوع توجه کرده‌اید یا نه ؟ - اما عدم حضور ایشان تصادفی نبود : من بیم داشتم که مبادا آنانرا با این اعمال بوحشت بیندازم یا بدتر از این تخم سوء ظن و بدگمانی رادر دلشان بیفشانم .. اگر در جهان کسی میتوانست دست مرابخواند و بمفهوم بازی من پی ببرد تنها او یعنی تاتیانانیکلایونا بود .

بطور کلی هیچیك از اعمال من در آن شب نشینی‌تصادفی نبود. برعکس هریك از جزئیات نقشهٔ من ، حتی حقیرترین آنها، با دقت پیش‌بینی و طرح شده‌بود . لحظهٔ حمله‌را باینجهت سر سفرهٔ شام انتخاب کردم که همه گرد هم آمده و از شراب اندکی تحریك شده باشند . من در گوشهٔ میز ، دور از شمعدانها نشسته بودم ، زیرا بهیچوجه نمیخواستم حریقی بر پا کنم یا بینی خود را بسوزانم. پاول‌پطرویچ‌پاسپلوف (Pavl Petrovitch Paspelov) این خوك فربه را که مدتها میخواستم بوضع ناگواری دچارش سازم در کنار خود نشاندم . این‌مرد مخصوصاً هنگام غذاخوردن نفرت انگیزاست. نخستین مرتبه‌ای که او را سرگرم بدین اشتغال دیدم باین فکر افتادم که غذا خوردن عملی زشت و مخالف اخلاق است . همه‌کارها بجا و بموقع انجام گرفت و بیشك حتی یکنفر متوجه نشد که بشقابی که خرده های آن از ضربت مشت من باطراف پرواز کرد زیر دستمال سفره قرار گرفته بود تا بدست من آسیب نرساند.

کانون عمل تا سر حد اعجاب خشن و حتی ابلهانه بنظر میرسید اما امید من مخصوصاً بهمین وضع خشونت بار وابلهانه‌بود. شاید ایشان مزاح ظریفتر از آن را درك نمیکردند . نخست دستهارا

در هوا حرکت دادم و «باهیجان» بگفتگو با پاول پطرویچ پرداختم چنانکه چشمهای کوچك او از تعجب گشاد شد . آنگاه خاموشی گزیده بفکر فرو رفتم و باانتظار سئوال ایریناپاولونا Irina Pavlovna ماندم .

– آنتون ایگناتیویچ ! شمارا چه میشود ؟ چرا اینقدرعبوس و گرفته‌اید ؟

و چون تمام نگاهها متوجه من شد اندوهناك تبسم کردم.

یکی پرسید :

– شما بیمارید ؟

– آری ، حالم خوش نیست ، سرم گیج میرود . اما خواهش میکنم مضطرب نشوید . هم اکنون رفع میشود .

میزبان آرام گرفت و پاول پطرویچ با سوء ظن ونارضائی زیر چشم بمن نگاه کرد . دو دقیقه بعد ، هنگامیکه او با چهره‌ای خوشبخت گیلاس شراب پورت را بطرف لبها میبرد ، من یکباره با ضربتی شدید گیلاس را از دم دهان او بسوئی پرتاب کردم وسپس مشت خود را محکم میان‌بشقاب فرود آوردم . قطعات آن باطراف پرید ، پاول پطرویچ بخود مـــی پیچید و میغرید ، زنان ضجـه میکشیدند و من دندانها را بر هم میسائیدم و رومیزی را که ظروف بسیار روی آن بود از روی میز میکشیدم . این منظره فوق‌العاده مضحك بود .

خوب ! گرد من ایستادند ، مرا گرفتند : یکی آب آورد ، دیگری مرا بر صندلی راحت نشاند اما من مانند ببری که در قفس است نعره میکشیدم و چشمها را از حدقه بیرون میآوردم . تمام‌این اعمال بقدری بیمعنی و بیهوده بود و تمام این مردم باندازه‌ای‌احمق بودند که خدا گواه است جداً میخواستم با استفاده از مصونیت‌و امتیازوضع خود چند تا از این پوزه ها را خرد و متلاشی کنم . ولی البته دست بچنین کاری نزدم .

منظرهٔ بعد از آن آرامش تدریجی ، حرکت شدید قفسهٔ سینه ، بجا رفتن چشمها و دندان سائیدن بود . پس با آهنگی‌ضعیف پرسیدم :

– من در کجا هستم ؟ مرا چه میشود ؟

حتی عبارت بیجای «من درکجاهستم» که بزبان فرانسه ادا شد در این آقایان تأثیر فراوان داشت و بیش از سه ابله‌بیدرنگ جواب دادند :

– در خانهٔ کاراگانوف !

و سپس با لحن شیرین گفتند :

ـ دکتر عزیز ! آیا میدانید که ایریناپاولوناکارگانوا کیست؟
تردیدی نبود که ایشان قدرت درك این بازی را ندارند ودر برابر آن بسیار کوچك و حقیرند .
باری صبر کردم که این شایعه بگوش ، ساولوفها برسد و روز بعد بملاقات تاتیانانیکلایونا و آلکسی رفتم . آلکسی کـه گوئی مفهوم و اهمیت واقعهٔ گذشته را درك نکرده بود تنها باین سئوال اکتفا کرد :
ـ برادر ! اینچه بساطی بود درخانهٔکارگانوف‌راه‌انداختی؟
پس بانیمتنهٔ کوتاه خود برگشت وبرای‌کار بدفترش‌رفت .
بنابراین اگرمن حقیقة دیوانه میشدم در حال او تأثیری نداشت . درعوض همدردی همسرش بسیار شدید بود اما از پرگوئی وظاهرـ سازی مایه میگرفت . درآنموقع ..... از کاری که شروع کرده بودم متأثر شدم ولی ناگهان باین اندیشه افتادم که آیاراستی ارزش این کار چیست ؟
به تاتیانا نیکلایونا که چشمش دنبال آلکسی بود گفتم :
ـ شما شوهرتان را بسیار دوست میدارید ؟
او بسرعت بر گشته جواب داد :
ـ آری ، بعد ؟
ـ هیچ ! خواستم سئوالی کرده باشم .
پس‌از یکدقیقه‌سکوت چون‌کسی‌که اندیشه‌های‌بسیاری‌دارد اما از بیان آن میپرهیزد با احتیاط گفتم :
ـ چرا شما بمن اعتماد ندارید ؟
بیدرنگ نگاهش را بچشم من دوخت ولی سخنی نگفت .
در آن لحظه من فراموش کردم که زمانی در گذشته بمن خندیده است . دیگر کینه‌ای از وی بدل نداشتم و آنچه انجام میدادم بنظرم عجیب و بیجا مینمود . این حالت ، خستگی طبیعی پس از تحریك شدید اعصاب بود و بیش از یك دقیقه طول نکشید .
تاتیانا نیکلایونا پس از سکوت ممتدی پرسید :
ـ مگر ممکن است بشما اعتماد داشت ؟
مزاح کنان پاسخ دادم :
ـ البته نه !
اما در درونم باز آتش فروخفته زبانه کشید .
نیرو وتهور و تصمیمی را که در برابر هیچ چیز باز نمیـ ایستاد در نهاد خود احساس کردم . مغرور از موفقیتی که بدست آورده بودم شجاعانه تصمیم گرفتم کار را بپایان برسانم . آری ، مبارزه شیرینی زندگیست .

حملهٔ دوم یکماه پس از حملهٔ اول عارض شد . این بار مانند پیش جزئیات نقشه پیش‌بینی نشده بود زیرا درصورت وجود نقشهٔ عمومی دیگر طرح و پیش بینی زائد است . من قصد نداشتم این صحنه را مخصوصاً درانشب بر پا کنم لیکن چون اوضاع وشرایط بسیار مساعد مینمود استفاده نکردن از آنها احمقانه بود . جریان وقوع حادثه را بخوبی بخاطر دارم . ما در اطاق پذیرائی نشسته بودیم و گفتگو میکردیم که ناگهان اندوه شدیدی بر من چیره گشت. بخوبی درك کردم - عموماً این وضع بندرت اتفاق میافتد - که من چقدر در میان این مردم بیگانه هستم و در جهان تنها مانده‌ام وتاابد باید در این زندان محبوس باشم . پس بی اختیار همه را منفوردیدم و خشمناك مشتی بروی میز کوفتم و سخنی زشت و زننده را با صدای بلند بر زبان آوردم و رضایتمندانه ترس و وحشت رادر چهره های رنگ پریدهٔ ایشان خواندم .

با صدای غرائی فریاد کردم :

- پست فطرتان ! پست فطـــرتان کثیف و خودخواه ! دروغگویان ! متقلبها ! بد جنسها ! از شما متنفرم !

راست است که من اول با ایشان و بـعـد با نوکران و درشکه‌چیان نزاع‌کردم . اما آخرمیدانستم که نزاع میکنم ، میدانستم که این نزاع تعمد است . تنها زدن این مردم و گفتن در چشمشان که چه کسانی هستند مرا خرسند میساخت . اما مگر هرکس کـه حقیقت را بگوید دیوانه است ؟ آقایان کارشناسان ! بشما اطمینان میدهم که هوش و حواس من کاملا بجا بود و هنگام فرود آوردن ضربت بدن کسی را که احساس درد میکرد در زیر دست خـود حس میکردم . در خانه ، وقتی تنها شدم خندیدم و دراین بـاره اندیشیدم که راستی چه هنرپیشهٔ شگفت‌انگیزی هستم . سپس در بستر دراز کشیدم و بمطالعهٔ کتابی پرداختم . حتی میتوانم بشما بگویم که نام نویسندهٔ آن کتاب گی‌دوموپاسان بود . مانند همیشه از مطالعهٔ آن کتاب محظوظ شدم وبخواب عمیق وخوشی فرورفتم مگر دیوانگان کتاب میخوانند و از آن لذت میبرند یامگر دیوانگان بخواب خوش و عمیق فرو میروند ؟

دیوانگان نمیخوابند بلکه رنج میبرند و افکارشان آشفته و درهم است . همه چیز در نظرشان آشفته و در حال سقوط است... ایشان میخواهند نعره بکشند ، با دستها بدن خود را بخراشند و گوشت خود را پاره پاره کنند . دیوانگان میخواهند چهار دست وپا راه بروند و آهسته آهسته بخزند و بعد یکباره بپا خیزند و فریاد بکشند :

ـ آها !

و باز بخندند و عربده بکشند و سرشان را اینگونه بلند کنند و مدتها با آهنگی ممتد و رقت انگیز فریاد کنند:

آری ، آری !

اما من خفتم و بخواب خوش و عمیقی فرو رفتم . مگر دیوانگان بخواب خوش فرو میروند ؟

برگ چهارم

دیروز عصر ماشای پرستار ازمن پرسید :

ـ آنتوان ایگناتیویچ! شما هرگز عبادت خدا را نکرده‌اید؟

سئوالش جدی بود واطمینان داشت که من صادقانه بوی پاسخ خواهم داد. منهم بجد همچنانکه او میخواست ، بوی جواب دادم :

ـ نه،ماشا! اماگر این‌عمل شماراخرسند میسازد میتوانید مرا تقدیس کنید .

باهمان قیافهٔ جدی سه‌بار روی سینهٔ من صلیب ساخت ومن بسیار خرسند بودم که دقیقه‌ای وسیلهٔ شادمانی این زن‌بسیار خوب را فراهم ساخته‌ام . آقایان کارشناس ! شما هم مانند تمام مردم عالیقدر ووارسته توجهی بخدمتکاران ندارید لیکن مازندانیان و«دیوانگان» که ناگزیر باایشان رابطهٔ مستقیم داریم گاهگاه بکشف شگفت آوری نائل میشویم . درمثل آیا تاکنون باین فکر افتاده‌اید که ماشای پرستار که ازطرف شما بمراقبت دیوانگان گماشته شده خود دیوانه است ! آری ! حقیقة چنین است .

شما براه رفتن آرام وگامهای لغزان وبیمناك اوکه فوق‌العاده محتاط وماهرانه است ، چنانکه گوئی درمیان شمشیر های عریانی پا میگذارد، توجه کنید ودرشکل وقیافهٔ او دقیق شوید اما این‌عمل را باید درموقعی انجام دهید که شمارا متوجه خود نداند . وقتی یکی ازشما باینجا میآید چهرهٔ ماشا جدی واسرار آمیز میشود و لبخندی حاکی ازتواضع وفروتنی برلبش نقش می‌بندد ـ این درست همان قیافه ایست که دراین لحظه شمارا زیر سلطهٔ خود میگیرد. سخن دراینجاست که ماشا صاحب استعداد عجیب وقابل ملاحظه‌ای است یعنی میتواند بی‌اختیار قیافهٔ تمام اشخاص دیگررا درچهرهٔ خویش منعکس سازد . ماشا گاهی بمن مینگرد وتبسم میکند . اما

لبخندش رنگ ندارد وبنظر میرسد که انعکاس لبخند بیگانه است.
من حدس میزنم که‌در لحظه‌ای که‌او بمن می‌نگریسته‌لبخندی زده‌باشم.
گاهی چهرهٔ ماشا رنجدیده وعبوس میشود وگره برابرو میاندازد ،
گوشه‌های‌دهانش فرومیافتدوچهره‌اش‌سیاه وچروکیده‌میشودوده‌ها
سال‌پیرتربنظر میآید—بیشك‌چهرهٔ من‌نیز گاهگاه این‌حالت‌را دارد .
شما میدانید که نگاه هرآدمی که‌بتفکر عمیق فرومیرود چقدر عجیب
است وشاید کم وبیش وحشتناك باشد . چشم ماشا دراینحالت
گشاد نمیشود ، رنگ مردمکش سیاه تر میگردد ، سپس دست خودرا
ملایم بلند میکند وخاموش بسوی من میآید وچون دوستی بامن‌رفتار
میکند: موهای مرا صاف میکند یاجامهٔ مرا مرتب میسازد .

ماشا دراینمواقع میگوید :

ـ کمربند شما باز شده !

اما بااینحال قیافهٔ بیمناکی دارد .

گاهی تصادفاً اورا تنها می‌بینم . و هنگامیکه او تنهاست
بهیچوجه قیافهٔ مشخص ندارد، صورتش زیبا ورنگ باخته وچون
قیافهٔ مردگان مرموز است. اگر بروی بانگ بزنم: «ماشا!» اوشتابان
بجانب من برمیگردد وبالبخند ظریفی که درعین حال ازبیم اوحکایت
میکند میپرسد :

ـ چیزی لازم دارید ؟

او همیشه چیزی بمامیدهد یاازما عیادت میکند وگوئی
هنگامیکه از این کار فراغت دارد ناراحت است . ماشا همیشه
خاموش و ساکت است . من هرگز ندیده‌ام که او چیزی را
بزمین بیندازد یادوچیزرا برهم بزند . بارها کوشیدم راجع‌بزندگانی
باوی سخن بگویم اما بی‌اعتنائی وی بهمه امور مرا مبهوت ساخت .
ماشا حتی بآدمکشی و آتش سوزی و حوادث دیگری که در
مردمان ساده سخت مؤثر میشود بی‌اعتناست .

روزی راجع بجنگ بوی چنین گفتم :

ـ آیا شما میدانید که درجنگ مردم کشته میشوند و
کودکانشان گرسنه وبی‌سرپرست میمانند .

ماشا جواب داد :

ـ آری میدانم .

پس اندیشناك پرسید :

ـ آیا شیر میل ندارید؟ شما امروز کم غذا خورده اید

من خندیدم واو باخنده ای که اندکی ازبیمناکی وی‌حکایت
میکرد جواب مرا داد . اوهرگز بتآتر نرفته است ونمیداند که روسیه
کشوری از کشور های جهان است ویابغیر از روسیه کشور های

دیگری هم دردنیا وجود دارد. اوبیسواد است وفقط آن قسمت از انجیل راکه درکلیسا میخوانند شنیده است . هرشب دربرابر شمایل مقدس زانو میزند ومدتی دعا میخواند .

من مدتی اورا موجودی گیج وخرف که تنها برای بردگی زاده شده است میشمردم لیکن حادثه‌ای مرا بتغییر نظریهٔ خود واداشت .

شما بیشك میدانید وبیشك هم بشما گفته شده که من در اینجا دقیقهٔ ناگواری را گذرانده‌ام که البته جز خستگی و انحطاط وضعف موقت نیرو برچیز دیگر دلالت ندارد . منظورم حادثه‌ایست که بعنوان حادثهٔ هوله بشما گزارش داده‌اند. البته من ازماشاقویترم ومیتوانستم او را بکشم . بعلاوه ما دونفر تنها بودیم واگر فریاد میکشید یادست مرا میگرفت... اما بجای‌این اعمال فقط باخونسردی گفت :

ـ عزیزم ، نکن !

ازآن پس اغلب راجع‌باین کلمهٔ: «مکن!» اندیشیده‌ام وتاکنون نتوانسته‌ام آن نیروی شگفت آوری راکه درآن نهفته بود ومن آنرا احساس کردم درك کنم . این نیرو در خود کلمهٔ بیمعنی و پوچ «نکن» نیست بلکه درجائی ، دراعماق روح ماشا که من بدان دسترس ندارم نهفته است . اوچیزی را میداند .آری میداند اما نمیتواند بگوید . بعدها چندین مرتبه مفهوم این «نکن» را ازماشا پرسیدم‌امااو نتوانست برای من توضیح دهد .

روزی ازوی پرسیدم :

ـ راستی شما تصور میکنید که خودکشی گناه است ؟ و خداوند آنرا نهی کرده است ؟

ـ نه !

ـ پس چرا نباید خودکشی کرد ؟

ـ همینطور ، نباید ......

پس ماشا لبخندی زده پرسید :

ـ چیزی لازم ندارید ؟

آری ، دردیوانگی او تردیدی نیست اما مانند بسیاری از میشمردند و او پیوسته میگفت که اگر وکیل عدلیهٔ زبردستی‌نشده بود نقاش یا نویسندهٔ مشهوری میگردید . متأسفانه این ادعای او حقیقت داشت .

پدرم کمتر از همه مرا میشناخت . روزی چنین اتفاق‌افتاد که ما در آستانهٔ از دست رفتن تمام املاك واموال خود قرارگرفتیم. اینوضع برای ما وحشتناك بود . در این عصر که فقط ثروت باعث

آزادی میشود ، نمیدانم که اگر سرنوشت مرا درصفوف پرولتاریا قرار میداد وضع من چه میشد . اینك نیز این تصور کـه ممکن‌است کسی جرأت کند دستش را بسوی من دراز کند و مرا بانجام آنچه نمیخواهم وادارد و کار و دسترنج و خون و اعصاب و زندگی مرا بثمن بخس بخرد موجب خشم واندوه من میشود . اما این وحشت شایدبیش از یك دقیقه بر من چیره نگشت زیرا درلحظهٔ بعددریافتم که کسانی نظیر من هرگز فقیر و تهیدست نمیشوند . پدرم این مطلب را درك نمیکرد . او واقعاً مرا جوانی خرف و کودن میپنداشت و با ترس و نگرانی به‌ناتوانی وبیچارگی ظاهری من مینگریست .

او میگفت :

ــ آخ ، آنتون ، آنتون ! تو چه خواهی کرد !...

پدرم بیحال و علیل بود . موهای دراز و آشفته‌اش روی پیشانی میریخت و صورتش زرد بود . من بوی جواب می‌دادم :

ــ باباجان ! برای من نگرانی و اضطراب نداشته باشید . چون من استعداد ندارم یا روتشیلد را خواهم کشت و یا بانکی را غارت خواهم کرد .

پدرم از سخن من خشمگین میشد زیرا جواب مرا مزاحی بیجا وسخنی عامیانه میپنداشت . او مرامیدید و صدای مرامیشنید ولی با اینحال این جواب را مزاح تلقی میکرد ، آری او عروسك مقوائی رقت‌انگیزی بود که بواسطهٔ سوء تفاهمی انسان محسوب میشد .

او روح مرا نمیشناخت و تمام نظم خارجی زندگی من او را برآشفته میساخت ، زیرا این نظم خارجی در فهم و ادراك او نفوذ نمیکرد . من در دبیرستان خوب تحصیل میکردم ولی اینوضع اورا اندوهگین میساخت . وقتی مهمانان ــ وکیلان عدلیه یا ادیبان و نقاشان ــ بخانهٔ ما میآمدند با انگشت مرا نشان میداد و میگفت :

ــ پسر من شاگرد اول است اما نمیدانم چه کرده‌ام که خدا بمن خشم گرفته است .

همه بمن میخندیدند و من نیز بایشان میخندیدم . رفتارو لباس من بیش از موفقیتم در تحصیل او را غمگین میساخت ــ او دیوانگان دیوانه‌ای آرام و مفید است وشما باو کاری ندارید .

من بخود اجازه دادم که ازنقل داستان اصلـی منحرف شوم زیرا رفتار ماشا مرا ازدوران کودکی یادآور شد . مادرم را بخاطر ندارم اما خاله‌ای بنام آنیسا (Anisa) داشتم که‌همیشه شبها مرا تقدیس میکرد . اوپیر دختری آرام وساکت بود، جوش‌های‌ریز درصورتش دیده میشد وچون پدرم مزاح کنان راجع بشوهرکردن



پدرم از سخن من خشمگین میشد و ....

باوی سخن میگفت بسیار شرمگین میشد . من هنوز کوچك بودم ودر حدود یازده سال داشتم که او خودرا درانبار کوچك ذغال‌بدار آویخت وکشت . بعد ها این خاله همیشه بخواب پدرم میآمد واین ملحد ومنکر خداوند برای آمرزش روح او درکلیسا التماس دعا داشت .

پدر من بسیار عاقل وبااستعداد بود ونطقهای او دردادگاه نه‌تنها بانوان عصبی مزاج بلکه مردم جدی ومتعادل را نیز بگریه میانداخت . تنها من هنگام استماع سخنان او گریه نمیکردم زیرا اورا میشناختم ومیدانستم که ازآنچه میگوید چیزی درك نمیکند . او دانا بود و افکار بلندی داشت اما بیش از آنها از هنر فصاحت برخوردار بود . بیاناتش که از علم و خرد ریشه داشت با بلاغت و فصاحت همراه بود اما او خود از این مطلب چیزی درك نمیکرد . من غالباً حتی در شخصیت و وجود او تردید میکردم – گوئی سراپای او با حقیقت و معنویت بیگانه بود ، تنها اصوات و حرکاتش او را میشناساند . اغلب تصور میکردم که او انسان نیست بلکه تصویر ناطق سینمائی است که بحرف و حرکت آمده است . او نمیفهمید که انسان است ، اکنون زندگانی میکند و پس از مدتی میمیرد . آری ، او در جستجوی هیچ چیز نبود . همینکه دربستر دراز میکشید فوراً اعضایش از حرکت میافتاد و بخواب میرفت ، بیشك هرگز خواب نمیدید و گوئی هنگام خواب جریان حیات و زندگیش متوقف میشد. چون وکیل عدلیه بود از راه بیان و نطق سالی هزار و سیصد روبل بدست میآورد و حتی یکبار از اینوضع تعجب نمیکرد ودربارهٔ آن نمیاندیشید . خوب بیاد دارم که روزی از ملکی که تازه خریده بود سواره میگذشتیم . من درختهای پارك را باو نشان داده گفتم :

– موکلان ؟

او لبخندی زده متکبرانه جواب داد :

– آری ، برادر ! استعداد چیز خوبیست .

درباده گساری افراط میکرد و علائم مستی وی از حرکت سریع اعضای بدنش آشکار میگشت . سپس یکباره بدنش از حرکت باز میایستاد و بخواب میرفت . همه او را فوق‌العاده و با استعداد عمداً باطاق من میآمد تا بدون توجه من کتابها را روی میز پراکنده کند یا لااقل بی ترتیبی و بی نظمی را در اطاق من سبب شود . موی مرتب و منظم من موجب اضطراب و ناراحتی وی میشد چنانکه اشتهای او را کور میکرد .

من مؤدبانه و جدی می‌گفتم :

– بازرس دستور داده تا مو ها را کوتاه کنیم .

او درجواب دشنام‌زشتی میداد و تمام اندرون من‌از قهقههٔ تحقیرآمیز بلرزه میافتاد . بی‌سبب نبود که من درآنموقع تمام جهان را به بازرسان عادی وبدذات تقسیم میکردم و میپنداشتم که همهٔ ایشان متوجه سرمن هستند : عده‌ای میخواستند موی‌مرا بتراشند و دیگران میخواستند هرموئی را از بن سر بیرون بکشند .

دفترهای من بیش از سایر لوازم من پدرم را رنج میداد . گاهی در حال مستی بانومیدی خنده‌آوری آنها را معاینه میکرد . از من میپرسید :

ـ آیا اتفاق افتاده که لااقل یکبار لکه‌ای روی یکی ازدفتر- های تو بیفتد ؟

ـ آری ، باباجان ! اتفاق افتاده . سه روزپیش قطره‌جوهری روی دفتر مثلثات من چکید .

ـ آن لکه را لیسیدی ؟

ـ یعنی چطور لیسیدم ؟

ـ خوب ، لکهٔ جوهر را لیسیدی ؟

ـ نه ، آب خشك کن روی آن گذاشتم .

دراینحال پدرم بااطوار مستانه دستش را حرکت داد واز جابرخاسته غرغرکنان گفت :

ـ نه ، تو پسر من نیستی ، نه ، نه !

یکی از این دفتر ها که مورد تنفرش بود او را خرسند میساخت. دراین دفتر حتی یك خط‌کج یایك لك یاکلمه‌ای حك و اصلاح شده دیده نمیشد ولی حاوی این مطلب بود :

«پدرم دائم‌الخمر و دزد و ترسو است !»

و بدنبال این مطلب جزئیاتی میآمد که باحترام خاطرات پدرم و همچنین برای احترام بقانون نقل آنرا ضروری نمیشمارم.

بد نیست دراینجا واقعه‌ای را که فراموش کرده بودم و بعقیدهٔ من برای شما آقایان کارشناسان بسیار جالب خواهد بود متذکر شوم . بسیار خرسندم که آنرا بیاد آوردم . آری ، بسیار ، بسیار خوشحالم . راستی چگونه میتوانستم آنرا فراموش کنم ؟

ما خدمتکاری بنام کاتیا داشتیم که درعین‌حال هم معشوقهٔ پدرم و هم معشوقهٔ من بود . او پدرم را باینجهت دوست داشت که بوی پول میداد و مرا بجهت آنکه جوان بودم و چشمهای سیاه‌وزیبا داشتم و بوی پول نمیدادم . در شبی که جنازهٔ پدرم درتالار گذاشته شده بود من باطاق کاتیا رفتم. اطاق او ازتالار فاصلهٔ بسیار داشت ودر آنجا صدای قاری بخوبی شنیده میشد .

تصور میکنم که روح فنا ناپذیر پدرم کاملا راضی وخرسند شد !

نه ، این واقعه حقیقة جالب است و من نمیدانم که چگونه میتوانستم آنرا فراموش کنم . آقایان کارشناسان ! شاید این عمل در نظر شما کودکانه آید و یا شیطنت بچه‌گانه باشد که دارای اهمیت نیست . امااشتباه میکنید. برعکس نتیجهٔمبارزهٔباطنی بیرحمانه‌ای بود که پیروزی درآن برای من گران تمام شد . بهای آن زندگانی من بود. اگر میترسیدم و بر میگشتم و شایسته و لایق عشقبازی نبودم - خودم را میکشتم . خوب بیاد دارم که درصورت شکست مصمم بانتحار بودم .

آنچه انجام دادم برای جوانی بسن و سال من چندان آسان نبود. اینك میدانم که با آسیای بادی جنگیدم اما در آنموقع قضایا برنگ دیگری درنظرم جلوه میکرد . اکنون تجدید خاطرهٔ آنشب و آنچه بر من گذشت دشوار است ، بیاد دارم که تصور میکردم باعمل خود تمام قوانین الهی و بشری را نقض میکنم . آری من بینهایت ترسیدم اما بااینحال برخود مسلط شدم و چون باتاق کاتیا پا - گذاشتم مانند رومئو برای بوس و کنار آماده بودم .

آری ظاهراً درآنموقع من عاشق‌پیشه‌بودم . زمان سعادت- آمیزی بود ، افسوس که سالها از آن میگذرد ! آقایان کارشناسان! بیاددارم که هنگام مراجعت از اطاق کاتیا در برابر جنازه‌ایستادم ، مانندناپلئون دستها را بسینه گذاشتم و با غرور خنده‌آوری بـآن نگریستم . درآنموقع ناگهان از حرکت در تابوت ترسیدم و بخود لرزیدم .

من از این اندیشه بیمناکم اما ظاهراً هرگز دست‌ازخیالبافی برنداشته‌ام . باندیشهٔ بشری و قدرت نامحدود آن ایمان داشتم . تمام تاریخ بشر چون جریان پیوستهٔ افکار پیروز و درخشان در نظرم جلوه میکرد . از آنزمان که پای بند این عقاید بودم مدت‌زیادی نمیگذرد . این تصور که سراسر زندگانی من فریب و نیرنگ بوده‌ودر تمام عمر مانند آن هنرپیشهٔ دیوانه که چند روز پیش دراطاق‌مجاور دیدم مجنون بوده‌ام وحشتناك است . این هنرپیشهٔ دیوانه کاغذهای آبی و قرمز را از همه جا جمع‌آوری میکرد و هریك از آنها رامیلیون مینامید . این کاغذ ها را از کسانی که بعیادتش میآمدند ملتمسانـه میگرفت و یا ازمستراح میدزدید ویا ازمیان‌زباله‌ها بیرون میکشید. نگهبانان با لحن خشن و زننده با او مزاح میکردند اما او با صداقت تمام ایشانرا تحقیر میکرد . این دیوانه از من خوشش آمد و هنگام وداع یکی از آن میلیونهای خود را بمن داده‌گفت :

ـ قابلی ندارد اما اکنون مخارج من زیاد است ، بسیار زیاد است !

پس مرا بکناری کشیده آهسته بگوشم گفت :

ـ حال مراقب اوضاع ایتالیا هستم و میخواهم پاپ را از آنسرزمین بیرون کنم واین پول جدیدرا در آنجا رواج دهم و بعد درروزیکشنبه‌ای خودرا پیشوای دین‌اعلام‌کنم. ازاینکارمن‌ایتالیائیها خرسند خواهند شد : همیشه وقتی مردی الهی در میانشان ظهور میکند خرسند میشوند .

راستی نکند که من نیز با این میلیونهای قلب زندگانی کرده باشم ؟

این‌اندیشه که کتابهای من یعنی رفقا و دوستان من هنوز در گنجه ها و قفسه ها قرار گرفته و با سکوت و خاموشی آنچه را من خرد و حکمت این جهان و امید و خوشبختی عالم میشمردم درخود نهفته‌اند بسیار وحشتناك است .

آقایان کارشناسان ! من میدانم که چه دیوانه باشم و چه نباشم بهرحال در نظر شما مردی پست و بیارزشم . اما خوب بودکه باین موجود پست و بیارزش در آنهنگام که بکتابخانهٔ خود وارد میشد مینگریستید ؟!

آقایان کارشناسان ! بروید و خانهٔ مرا تماشا کنید . توجه شما را جلب میکند . در کشو چپ فوقانی میز تحریر فهرست‌مفصل کتابهای من با یك نقشه و خرده ریزهای دیگری را خواهید یافت. کلید گنجه ها نیز در همانجاست . شما خود مردانی دانشمند و تحصیلکرده هستید ومن اطمینان دارم‌که بااشیاء من‌محترمانه‌رفتار میکنید و با دقت آنها را ملاحظه مینمائید . همچنین از شماخواهش میکنم که مراقب باشید چراغ دود نزند ، هیچ چیز زیانبارتر ازاین دوده ها نیست : زیرا در همه جا جمع میشود و بعد پاك کردن آن مستلزم صرف وقت و زحمت بسیار است .

روی ورق پاره‌ای نوشته شده

امروز پطروف خدمتکار آنمقدار کلورآمید که لازم داشتم بمن نداد . قبل از هرچیز باید بگویم که من طبیب هستم و میدانم کــــه چه میکنم . وانگهی اگر آنچه میخواهم بمن ندهید تصمیم قاطعی خواهم گرفت .. دوشب است که من نخوابیده‌ام و هرگز میل ندارم دیوانه شوم . درخواست میکنم که بمن کلورآمید بدهید. درخواست میکنم . دیوانه کردن اشخاص دور از شرافت است .

برگ پنجم

پس از حملهٔ دوم رفته رفته همه از من میترسیدند . مردم بسیاری در خانه‌های خود را شتابان و بیمناك بروی من می‌بستند . آشنایان هنگام برخورد اتفاقی بامن مواظب خود بودند وبا لبخندی که حاکی از پستی ودنائت بود و آهنگی پر معنی میپرسیدند :

ـ خوب ، عزیزم ! حال شما چگونه است ؟

وضع من کاملا چنان بود که میتوانستم هرعمل خلاف قانون را انجام دهم بی‌آنکه اطرافیانم اندکی از حرمت من بکاهند . من بمردم مینگریستم وبخود میگفتم : «اگر میل داشته باشم میتوانم این یاآن را بکشم وهیچ مجازاتی دربارهٔ من اعمال نخواهد شد . » احساسی که این اندیشه در من بوجود میآورد نو و مطبوع واندکی موحش بود . بشر دیگر تاآن درجه قابل دفاع نبود که دست درازی بوی وحشت داشته باشند : گوئی پوست محافظ او افتاده وعریان شده بود وکشتن او آسان و فریبنده مینمود .

ترس چون حصاری محکم مرا از نگاههای کنجکاو محفوظ میداشت چنانکه خود از اجرای سومین حملهٔ تدارك شده صرف نظر کردم . تنها در این مورد بود که از نقشهٔ مطروحهٔ خود عدول کردم اما نیروی استعداد ونبوغ در همین جا نهفته است که برای خود قید وبندی تعیین نمیکند ومتناسب با تغییر اوضاع واحوال تمام روش مبارزه را تغییر میدهد . با اینحال ضرورت داشت که گناهان گذشتهٔ من مورد اغماض واقع شود وگناهان آینده‌ام مجاز شناخته شود یعنی بیماری من مورد تائید وتصدیق علم طب واقع گردد .

دراینمورد نیز منتظر جریان حوادثی شدم کــــه مراجعهٔ مرا بطبیب روانشناس تصادفی یا اجباری جلوه دهد . شاید این فکر در اجرای نقشی که بعهده داشتم نکته سنجی زائدی بنظر ـ میرسید. تاتیانانیکلایونا وشوهرش‌مرا نزدپزشگ‌روحی فرستادند تاتیانانیکلایونا میگفت :

آنتون‌ایگناتیویچ عزیز ! خواهش میکنم بطبیبی مراجعه کنید !

او پیشتر هرگز مرا «عزیز» خطاب نمیکرد . شاید ضرورت

داشت که من بدیوانگی مشهور شوم تا مرا بدریافت این نوازش ناچیز و حقیر مفتخر سازد .

من مطیعانه جواب دادم :

ــ خوب ، تاتیانانیکلایونای عزیز ! بطبیب مراجعه خواهم کرد !

ماسه نفر ــ آلکسی نیز حضور داشت ــ در اطاق دفتری که چندی بعد قتل در آنجا بوقوع پیوست نشسته بودیم . آلکسی آمرانه در تائید سخنان وی گفت :

ــ آری آنتون ! بیشك باید نزد طبیب بروی وگر نه دسته گلی بآب خواهی داد .

محجوبانه بتبرئهٔ خویش در برابر دوست سختگیر خود کوشیده گفتم :

ــ اما چه کاری میتوانم کرد ؟

ــ کارهای بسیار ! مثلا سر یکنفر را خرد و متلاشی میکنی .

من کاغذ نگهدار چدنی سنگینی را در دست میچرخاندم . گاهی بآن مینگریستم وزمانی به آلکسی .

از وی پرسیدم :

ــ سر ؟ تو گفتی سر ؟

ــ خوب ، آری ، سر ! جسم سنگینی را مثل این کاغذ ــ نگهدار برمیداری وکار خودرا انجام میدهی .

قضیه‌جالب شد. قصدکردم سری‌را خردومتلاشی سازم و مخصوصاً بوسیلهٔ این‌کاغذ نگهدارآنسرراخردومتلاشی‌سازم. ولی‌هم اکنون‌همانسربحث‌واستدلال میکردکه عاقبت‌بیماری‌روحی من‌بکجا خواهدکشید. بحث‌میکرد وبدون بیم ونگرانی لبخندمیزد. مردمی هستند که باحساس قبل از وقوع اعتقاد دارند ، معتقدند که مرگ قبلا پیکهای نامرئی خود را بسراغ قربانی خود میفرستد . راستی که چه مهملات وترهاتی !

من گفتم :

ــ این کار را بزحمت میتوان با این شیئی انجام داد . فوق‌العاده سبك است .

آلکسی برآشفته گفت :

ــ چه میگوئی ، سبك است ؟

پس کاغذ نگهدار را از دست من بیرون کشید و دستهٔ کوچك وظریف آنرا نگهداشته چند بار در هوا حرکت داد و بسخن افزود :

ـ امتحان کن !
ـ خوب ، من میدانم .....
ـ نه ، اینطور بدست بگیر تاببینی که سبك نیست .
من تبسم کنان بابیمیلی شیئی سنگین را گرفتم اما در آنموقع تاتیانانیکلایونا وارد بحث شد . رنگ باخته بالبهای لرزان فریاد کشید :
ـ آلکسی ، بس است ! آلکسی ، ول‌کن !
او با تعجب گفت :
ـ تاتیانا ، چه شده ، ترا چه میشود ؟
ـ بس‌است ! تو میدانی که من این‌گونه مزاحها را دوست ندارم .
ما خندیدیم وکاغذ نگهدار روی میز گذاشته شد .
در مطب پروفسور ت . همه چیز چنان بود که من انتظار داشتم . او بسیار دقیق ومحتاط بود ، در حرف زدن امساك میکرد وبسیار جدی بنظر میرسید . از من پرسید که آیا خویشاوندی دارم که مرا پرستاری و مراقبت کند وبمن اندز داد که در خانه بنشینم واستراحت کنم . من باتکاء دانش پزشکی خود اندکی باوی بحث کردم . ولی اگر او کوچکترین تردیدی دربارهٔ جنون من داشت در آنموقع که‌جرات کردم تا بگفته های او اعتراض کنم بیشك مرا درعداد دیوانگان محسوب داشت . آقایان‌کارشناسان، البته شما این مزاح بیزیان را بایکی از همکاران خود جدی ومهم تلقی نمیکنید ، زیرا پروفسور ت بعنوان مردی دانشمند شایستهٔ هرگونه حرمت وقدر دانی است .
چند روزی که از اینواقعه گذشت سعادتبخشترین روز های عمر من بود . همه کس واقعاً مرا بیمار میدانست وبرحالم تأسف میخورد ، بعیادت من میآمدند وبزبانی شکسته وبیمعنی بامن حرف میزدند . تنها خودم میدانستم که از همه سالمترم واز کار وعمل دقیق ونیرومند روشن وآشکار مغزم لذت میبردم .
اندیشهٔ بشری از تمام شگفتیها و اسرار غیر قابل درك زندگی عجیبتر ونامفهومتراست. نیروی لاهوتی درآنست ، ودیعهٔ فنا ـ ناپذیری ونیروی عظیمی که حدوکرانی را نمیشناسد در آن نهفته است . مردم چون بقلل پوشیده از برف جبال عظیم مینگرند از سرور وشگفتی مبهوت و متحیرمیشوند ، اما اگرخودرا میشناختند بیش از کوههای سر بفلك کشیده ، بیش ازتمام عجائب وزیبائیهای جهان از استعداد شگرف وقدرت بی‌پایان تفکر خود در بهت و حیرت فرو میشدند . فکر سادهٔ کارگر عادی که میاندیشد چگونه

باید بهتر آجر هارا رویهم بچینند بزرگترین شگفتیها وعمیق ـ ترین اسرار است .

من نیز از اندیشهٔ خود لذت میبردم . این‌اندیشه بازیبائی طبیعی وبی‌آلایش خود مانند معشوقه‌ای معصوم وپاك باعلاقه و شهوت آتشین خویشتن را تسلیم من کرد و چون غلامـی حلقه ـ بگوش بخدمت من کمر بست وچون دوستی باوفا از من حمایت و پشتیبانی نمود . تصور نکنید که تمام آن ایامیکه در میان چهار دیوار خانه بسر میبردم تنها دربارهٔ نقشهٔ خود میاندیشیدم . نه ، در آنموقع تمام جزئیات نقشهٔ من بخوبی طرح شده بود . دربارهٔ همه چیز فکر کرده بودم . من واندیشه‌ام گوئی با مرگ و زندگی بازی میکردیم ودر ارتفاع فوق‌العاده‌ای برفراز مرگ وحیات در پرواز بودیم . راستی باید بگویم که در آنروزها دو معمای جالب شطرنج را که مدتها از حل آن عاجز بودم حل کردم . البته شما میدانید که سه‌سال پیش من در مسابقهٔ بین‌المللی شطرنج شرکت کردم و مقام دوم را پس‌از لاسکر (Lasker) بدست آوردم . اگر من دشمن هر نوع شهرت وافتخار نبودم وبشرکت درمسابقات ادامه میدادم بیشك لاسکر از من شکست میخورد ومقام اول را بمن تفویض میکرد .

از آن دقیقه‌ای که زندگی آلکسی بدست من افتاد علاقهٔ شدیدی نسبت بوی احساس میکردم . این اندیشه که زنده بودن و خوردن و آشامیدن وسرور وکامیابی وی در دست منست مرا بسیار خرسند میساخت . احساسات من نسبت بوی باحساسات پدری بپسر خود شباهت داشت . تنها نگران ومضطرب سلامت او بودم . باوجود تمام ناتوانی وعلت مزاجش بطرز غیر قابل اغماضی بی‌احتیاط بود . از پوشیدن بلوز بافته امتناع میکرد ودر خطرناکترین هوای مرطوب وبارانی بدون گالش بیرون میرفت . تاتیانا نیکلایونا مرا تسلی میداد و آرام میکرد . او بدیدن من آمد وگفت که آلکسی کاملا سالم است وحتی برخلاف معمول خوب میخوابد . من خوشحال شدم واز تاتیانانیکلایونا خواهش کردم که نسخهٔ نایاب کتابی را که‌تصادفاً بدست‌من افتاده وآلکسی‌از مدتها پیش در طلب آن بود بوی بدهد . شاید ازنظر نقشه‌ای که‌در پیش‌ـ داشتم تقدیم این هدیه عملی اشتباه آمیز بود : یعنی احتمال داشت که این هدیه سوء ظـن وی را برانگیزد . اما من بقدری میـل داشتم موجبات رضا وخرسندی آلکسی را فراهم کنم کـه تصمیم گرفتم این کار مخاطره آمیز را انجام دهم . حتی ازاین وضع که در مفهوم و معنی هدیه بازی من مبالغه وجود داشت غافل شدم .

اینمرتبه با تاتیانانیکلایونا بسیار مهربان وساده رفتار کردم وتأثیر نیکی در وی گذاشتم . نه‌او ونه آلکسی هیچیك از حمله های مرا ندیده بودند و ظاهراً این تصور برای ایشان که من دیوانه‌ام شاید غیر ممکن مینمود .

تاتیانانیکلایونا هنگام وداع از من خواهش کرد :

ـ باز نزد ما بیائید .

من تبسم کنان گفتم :

ـ نمیتوانم . طبیب اجازه نداده‌است .

ـ خوب ، چه سخنان بیمعنی ! نزد ما میتوانید بیائید . خانهٔ ما مثل خانهٔ خود شماست . آلکسی هم از غیبت شما دلتنگ میشود .

من قول دادم‌بروم وشاید**آنچنان که‌بانجام این وعده مصمم بودم هرگز تعهدی نکردم** . آقایان کارشناسان ! حال که شما از تمام این تصادفات سعادتبخش اطلاع‌یافتید آیا بنظر شما چنین نمیآید که آلکسی محکوم بمرگ بود و چنانچه بدست من کشته نمیشد شخص دیگری اورا بقتل میرسانید ؟ اصولا هیچ «شخص دیگری » وجود نداشت وهمه چیز بسیار ساده ومنطقی بود .

روز یازدهم دسامبر ساعت پنج عصر که وارد دفتر کار آلکسی شدم کاغذ نگهدار چدنی در جای خود قرار داشت . دراین ساعت پیش از غذا ـ ایشان ساعت هفت غذا میخوردند ـ هم آلکسی وهم تاتیانا نیکلایونا معمولا استراحت میکردند : هردو از ورود من بسیار مسرور شدند .

آلکسی دست مرا فشرده گفت :

ـ عزیزم ! بجهت کتابی که برایم فرستادی از تو تشکر میکنم . میخواستم پیش تو بیایم . اما تانیا گفت کـه سلامت تـو کاملا بازگشته‌است . امروز ما میخواهیم بتآتر میرویم ـ با ما میآئید ؟

گفتگو شروع شد . آنروز تصمیم گرفته بودم بهیچوجه تظاهر نکنم ـ هرچند دراین خودداری از تظاهر باز تظاهر ظریفی وجود داشت ـ وتحت تأثیر افکار بلندی که در سر پرورانده بودم بسیار حرف میزدم و سخنان جالب میگفتم . کاش ستایندگان استعداد ساولوف میدانستند که چه افکار بلندتری از افکار «او» در دماغ دکتر کرژنتسف ناشناس و گمنام بوجود میآید !

من روشن ودقیق وشمرده سخن میگفتم. ضمناًبه ساعت مینگریستم وباخود میگفتم که وقتی عقربه ها درست سر ساعت شش قرار گرفت اورا خواهم کشت . سخنی خنده آور گفتم و

ایشان خندیدند . درعالم خیال خودرا بجای‌کسی میگذاشتم که‌هنوز آدمکش نیست ولی بزودی عنوان قاتل را خواهد داشت . دیگر نه از راه تصور و خیال بلکه کاملا ساده و عادی جریان حیات را در وجود آلکسی وطپش قلب وجریان خون در شقیقه ها وارتعاش بیصدای مغز اورا درك میکردم وسپس منظرهٔ قطع این جریان وتوقف گردش خون ومرگ آلکسی را معاینه میدیدم .

راستی او باچه اندیشه‌ای خواهد مرد ؟

هرگز اندیشهٔ من تااین حد روشن نبود ؟ هرگز احساسات «من» یعنی کسی که کارش تااین اندازه متنوع ومرتب وهم آهنگ بود باین درجه از کمال نرسیده بود . آری ، چون خداوند بدون چشم میدیدم و بدون گوش میشنیدم و بدون تفکر از همه چیز آگاه بودم .

هفت دقیقه باقیمانده بود که آلکسی باخستگی از نیمکت راحت برخاست وتمدد اعصابی کرده از اتاق خارج شد .

هنگام خروج از اتاق گفت :

ـ هم اکنون برمیگردم .

من نمیخواستم به تاتیانانیکلایونا نگاه کنم واز اینجهت بسوی پنجره رفتم ، پرده هارا از هم گشودم و ایستادم .

ولی بدون توجه بوی دریافتم که چگونه تاتیانانیکلایونا شتابان اتاق را پیمود و کنار من ایستاد . صدای تنفس او را میشنیدم ، میدانستم که نه به پنجره بلکه بمن مینگرد .

پس سر گفتگورا بامن گشوده گفت :

آنتون ایگناتیویچ !

ولحظه‌ای خاموش ماند .

منهم ساکت و خاموش ایستادم .

باز تاتیانا باهمان تردید وتزلزل گفت :

ـ آنتون ایگناتیویچ !

در اینحال من بوی نگریستم .

چنان بسرعت بعقب رفت که نزدیك بود نقش زمین شود گوئی آن نیروی وحشتناك که در نگاه من بود اورا بعقب راند . بعقب رفت و خود را در آغوش شوهرش که وارد اطاق شد انداخت .

آهسته گفت :

ـ آلکسی ! آلکسی ...... او ......

ـ خوب ، او چه !

من بدون لبخند با آهنگی که رنگ مزاح داشت گفتم :

ـ او تصور میکند که من میخواهم بااین شیئی ترا بکشم .
پس باآرامش کامل بدون اختفای قصد خود کاغذ نگهدار را برداشتم ، دستم را بالا بردم و آرام بسوی آلکسی رفتم . او بی‌آنکه پلك خود را بهم بزند با چشمهای بیرنگ بمن مینگریست و تکرار میکرد :
ـ او تصور میکند .....
ـ آری او تصور میکند .
آهسته وبا تأنی دست خود را بلند کردم . آلکسی نیز بی‌آنکه چشم از من بردارد بهمان کندی دست خود را بلند کرد .
با خشونت گفتم :
ـ صبر کن !
دستهای آلکسی از حرکت باز ایستاد ، همچنانکه چشم بمن دوخته بود لبخندی رنگ پریده و لرزان بـر لبش نشست . در اینموقع تاتیانانیکلایونا فریاد وحشتناکی کشید اما دیگر دیر شده بود ومن با گوشهٔ کاغذ نگهدار بشقیقهٔ او ، درمکانی که بگوش او نزدیکتر از چشمش بود ، زدم . چون بزمین افتاد خم‌شدم ودوضربهٔ دیگر بر سر وی زدم . باز پرس بمن میگفت که تو چندین ضربه بوی زده‌ای ، زیرا سر آلکسی بکلی خرد ومتلاشی شده بود . اما این سخن دروغ است . رویهـم فقط سه ضـربت بوی زدم : یکبار وقتی ایستاده بود ودوبار در آنموقع که بر زمین افتاد .
صحیح است که ضربات بسیار شدید بود . اما از سه ضربت تجاوز نکرد . آری ، خوب بخاطر دارم . فقط **سه ضربت باو زدم .**

برك ششم

در راه درك مفهوم خط خوردگیهای سطور آخر برگ چهارم کوشش نکنید وبطور کلی بخط خوردگی نوشته های من بعنوان علائم ظاهری پریشانفکری چندان اهمیت ندهید . درآن وضع عجیبب که من داشتم ناگزیر بودم که فوق‌العاده محتاط باشم . این حقیقتی است که من در اختفای آن نمیکوشم و شما نیز بخوبی آنرا درك میکنید .
تاریکی شب همیشه بر اعصاب خسته و فرسوده تأثیر



من باگوشه کاغذ نگهدار بشقیقه او زدم ....

شدید میکند وباینجهت است که شبها افکار موحش بآدمی هجوم ـ آور میشود . در آنشب اول پس‌از ارتکاب قتل اعصاب من سخت تحت فشار بود . میکوشیدم تا برخود مسلط شوم اما آدمکشی شوخی نیست . پس از صرف چای سر و وضع خود را مرتب کردم، ناخنهای خودرا شستم ولباسم را عوض کردم . ماریاواسیلیونا را فرا خواندم تا نزد من بنشیند . این زن خانه‌دار من بود وکم وبیش بامن ارتباط همسری داشت . ظاهراً او فاسقهای‌دیگری هم داشت اما زن زیبا و آرام وبی‌طمعی بود ومن بااین نقص کوچك او که بخاطر پول عشقبازی میکرد بسهولت خوگرفتم وسازگار شدم . همین زن احمق نخستین ضربت را بمن زد .

باو گفتم :

ـ مرا ببوس !

ابلهانه تبسم کرد واز جای خود نجنبید .

ـ خوب ، زودباش !

بخود لرزید ، سرخ شد ، آثار ترس و وحشت در چشمش پدیدار گشت ، ملتمسانه از روی میز خود را بجانب من کشیده گفت :

ـ آنتون ایگناتیویچ ! عزیزم ، بدکتر مراجعه کنید !

من خشمناك وبرآشفته گفتم :

ـ دیگر چه ؟

ـ اوه ، فریاد نکشید ! میترسم ، اوه ، عزیزم ، فرشتهٔ من ! از شما میترسم .

نه از حمله های من ونه از قتلی که مرتکب شده بودم هیچ اطلاع نداشت . من همیشه باوی مهربان وآرام بودم . ناگهان بخود گفتم : پس چیزی در وجود من بود که در دیگران وجود نداشت و موجب ترس و وحشت میشد . اما این فکر بیدرنگ از میان رفت وتنها احساس سرما درپا وپشتم باقی گذاشت . دریافتم که ماریاواسیلیونا حرفهائی از خدمتکاران شنیده یا لباسهای پاره وژولیدهٔ مرا که درگوشه‌ای انداخته بودم دیده‌است واز اینجهت ترس و وحشت اورا بسیار طبیعی تعبیر کردم .

آمرانه بوی گفتم :

ـ بروید بیرون !

پس روی نیمکت در کتابخانهٔ خود دراز کشیدم . میل بمطالعه نداشتم . تمام بدنم خسته و کوفته بود ، بطور کلی وضع عمومی من به هنر پیشه‌ای شباهت داشت که از عهدهٔ ایفای نقش خود بسیار خوب برآمده‌است ؛ از تماشای کتابها لذت میبردم

واین اندیشه که بعدها آنها را مطالعه خواهم کرد برای من مطبوع بود . از تمام خانهٔ خود ، از نیمکت راحت که روی آن دراز کشیده بودم گرفته تاماریاواسیلیونا ، خوشم میآمد . جملات پراکنده‌ای از نقشی که ایفا نموده بودم از خاطرم میگذشت ، در عالم خیال حرکاتی را که انجام داده بودم تکرار میکردم و گاهی باکسالت و تنبلی از آن انتقاد میکردم ومیگفتم : در آنجا بهتر بود آن سخن را میگفتم یا آن عمل‌را انجام‌میدادم . اما از «صبرکن !» که فی‌البدیهه گفته بودم بسیار راضی بودم . حقیقه این بدیهه گوئی بـرای کسانی هم که نمونهٔ تصور ناپذیر نیروی الهام را نیازموده‌اند نادراست .

پس چشمها را بسته تکرار کردم :

ـ صبر کن !

و لبخندی برلبانم نقش بست .

پلکهای من رفته رفته سنگیـن شد ، دلم میخواست بخوابم که اندیشهٔ جدیدی ساده وتنبلانه مانند افکار دیگر بدماغم راه یافت . این اندیشه تمام خواص فکر مرا داشت یعنی روشن ودقیق وساده بود . تنبلانه بدماغم خزید ودر آنجا خانه گرفت این اندیشه بسببی نامعلوم بزبان شخص سومی میگفت :

«احتمال قوی دارد که دکترکرژنتسف حقیقة دیوانه باشد. او تصور میکند که تظاهر بجنون میکند اما حقیقه دیوانه است . آری ، او دیوانه است ! »

این اندیشه سه چهار بار تکرار شد اما من هنوز مفهوم آنرا درك نکرده بودم و لبخند میزدم .

« او تصور میکندکه تظاهر بجنون میکند اما حقیقه دیوانه است . آری ، او دیوانه است : »

اما وقتی حقیقت را دریافتم ..... نخست تصور کردم که این جمله را ماریاواسیلیونا گفته است ، زیرا صدائی وجود داشت واین صدا گوئی از وی بود . سپس بیاد آلکسی افتادم . آری ، بیاد آلکسی مقتول افتادم . آنگاه دریافتم که این اندیشه زادهٔ تصور من است وازآن بوحشت افتادم . در اینحال دیگر در میان اتاق ایستاده وبموهای خود چنگ انداخته بودم و میگفتم :

ـ اینطور ؟ همه چیز تمام شد وآنچه از آن میترسیدم روی داد . من بسرحد جنون بسیار نزدیك شده‌ام و اکنون دیگر در برابر من تنها یك راه وجود دارد و آن دیوانگی است .

وقتی برای توقیف من آمدند بنا باظهار توقیف کنندگان قیافهٔ موحشی داشتم . ژولیده ورنگ باخته و وحشتناك بنظر ـ

میرسیدم ولباسم پاره پاره بود . اما آقایان ! راستی اگر کسی‌چنان شبی را بگذراند و با اینحال عقلش زایل نگرد صاحب روحی قوی نیست ؟ آخر من فقط لباسم را پاره کردم و آینه را شکستم . راستی اجازه بدهید بشما اندرزی بدهم . اگر روزی یکی‌از شما بحال من دچار شدید و ناگزیر بودید شبی را چون من بگذرانید روی آینه‌ها را در آن اطاقی که چون درندگان باطراف آن حرکت میکنید بپوشانید. آینه‌هارا، همچنانکه درمواقعی که‌جنازه‌ای درخانه وجود دارد میپوشانند ، مستور سازید . آری، روی آینه‌ها را بپوشانید .

نوشتن این قسمت برای من وحشتناك است. ازآنچه باید بخاطر آورم و بگویم میترسم . اما بیشتر از این نمیتوان آنرابتعویق انداخت و شاید بوسیلهٔ کلمات ناقص فقط بر ترس و وحشت خود میافزایم .

آنشب ...

مار مستی را درنظر بیاورید . آری ، آری ، مخصوصاً ماری مست که کین‌توزی خود را حفظ کرده و چابکی و سرعت او شدت یافته و دندانهایش هنوز مانند سابق تیز وزهرآگین است و این مار مست دراطاق دربسته‌ای باشد که مردم بسیاری در آن اطاق ایستاده از ترسش میلرزند . با خشم شدید میان آنان میخزد. دور پاها میپیچد ، دندانهای خود را در صورتها و لبها فرو میکند، چنبر میشود و پیکر خود را میخورد . بنظر میرسد که نه یکی بلکه هزاران مار می‌پیچند و گاز میگیرند و خود را می‌بلعند . آری، این مارها اندیشهٔ من بود . همان اندیشه‌ای که بدان اعتماد داشتم و در تیزی و زهرآگینی دندانهایش وسیلهٔ نجات و دفاع خود را مشاهده میکردم .

اندیشهٔ واحدی بهزاران اندیشه تقسیم میشد و هریك از آنها قوی و نیرومند بود و همه کین‌توز و دشمن یکدیگر بودند . بارقص وحشیانه وعجیب گرد یکدیگر میگشتند . موسیقی رقصشان صدای شگفت‌انگیز و غرنده‌ای مانند غریو شیپور بود که از محلی نامعلوم در اعماق وجود من برمیخاست . **این صدای اندیشهٔ گریخته یعنی وحشتناکترین مارها بود ، زیرا خود را درظلمت و تاریکی مخفی کرده بود** . این اندیشه ناگهان از سری که محکم با دست نگهداشته بودم بنهانگاه دلم گریخت و در اعماق سیاه و ناشناس آن فرو رفت و از آنجا مانند بیگانه‌ای ، مانند بردهٔ فراری که‌ازمعرفت بآزادی و امنیت خود گستاخ و جسور شده باشد فریاد میکشید :

« تو تصور میکردی که تظاهر بجنون میکنی‌اما دیوانه‌بودی.

دکتر کرژنتسف ! تو کوچکی ، تو پلیدی ، تو ابلهی ! دکتر کرژنتسف، دکتر کرژنتسف دیوانه! »

پی‌درپی فریاد میکشید و من نمیدانستم که این صدای زشت و نفرت‌انگیز ازکجا خارج میشود . حتی اکنون نیز نمیدانم که این صدا از که بود . من او را اندیشه مینامم ولی شاید اندیشه نبود. اندیشه‌ها مانند دسته کبوترانی که برفراز حریق پروازمیکنند در فراز سر انسان میچرخند اما او از جائی نامعلوم ، نه در پائین ، نه دربالا ، نه در پهلو و نه درجائی‌که بتوانم آنرا ببینم فریادمیکشید.

درك این حقیقت که خود را نمیشناسم و هرگز نشناخته‌ام مرا بیش‌ازهمه بوحشت انداخت . تا وقتی « نفس من» درسرم قرار داشت که با انوار خیره‌کننده‌ای روشن بود و درآنجا همه چیز با نظم قانونی وطبیعی وزنده در جنبش وحرکت‌بنظرمیرسیدمن‌خودرا درك میکردم و میشناختم ، دربارهٔ اخلاق و رفتار و نقشه‌های خود میاندیشیدم و چنانکه تصور میکردم ارباب و مولا بودم. اما اینك میدیدم که ارباب و مولا نیستم بلکه غلام و بردهٔ عاجز و حقیری هستم . تصور کنید که درخانه‌ای که چند اطاق دارد ساکنید و فقط یك اطاق آنرا اشغال کرده‌اید و میپندارید که صاحب تمام آن خانه هستید و ناگهان متوجه میشوید که دراطاقهای دیگر آن خانه نیز دیگران زندگی میکنند . آری ، دیگران زندگی میکنند ! موجودات مرموز ! شاید مردم و شاید مخلوقات دیگر زندگی میکنند و خانه بآنان تعلق دارد . شما میخواهید بدانید که آنها کیستند اما دراطاق شما بسته است و از پشت آن هیچ صدا شنیده نمیشود و در همانحال شما میدانید که مخصوصاً در پس آن درخاموش دربارهٔ سرنوشت شما تصمیم میگیرند .

من بسوی آینه رفتم .... آینه را بپوشانید ! بپوشانید !..

ازآن لحظه تا موقعی که نمایندهٔ دادگستری و پلیس‌برای توقیف من آمدند دیگر چیزی را بخاطر ندارم . ازایشان پرسیدم :

ـ ساعت چند است ؟

بمن پاسخ دادند :

ـ ساعت نه !

مدتها نمیتوانستم درك کنم که از موقع مراجعت من بخانه فقط دو ساعت و ازلحظهٔ قتل آلکسی درحدود سه‌ساعت گذشته است .

آقایان کارشناسان ! معذرت میخواهم که وضع خود را پس‌از ارتکاب بقتل که برای شما بسیار اهمیت دارد با این بیانات کلی و نامعلوم توصیف کردم . اما آنچه بخاطر دارم و میتوانم بزبان

انسانی بیان کنم همین بود . مثلا آن وحشتی‌راکه درآنموقع پیوسته احساس میکردم نمیتوانم بااین زبان توصیف کنم . بعلاوه ، نمیتوانم با اطمینان کامل بگویم که آنچه با این بیان ناقص شرح داده‌ام‌حقیقت داشته است . شاید حقیقت نداشته و چیز دیگری بجای آن بوده است . اما تنها این نکته را خوب بخاطر دارم که اندیشه یا صدا یا چیز دیگری پیوسته در گوش جانم میگفت :

« دکتر کرژنتسف تصور میکرده که بجنون تظاهر میکند اما حقیقة دیوانه است !»

اکنون نبض خود را امتحان کردم . صد وهشتاد مرتبه در دقیقه میزند . تنها خاطرهٔ گذشته تا این حد مرا آشفته ومضطرب میسازد .

برگ هفتم

دفعهٔ گذشته ترهات غیرضروری و رقت‌انگیز بسیاری را نوشتم که متأسفانه بدست شما رسیده و آنرا خوانده‌اید. میترسم که آن نوشته‌ها تصور نادرستی را دربارهٔ شخصیت من و همچنین راجع بوضع حقیقی استعداد فکری من درشما ایجاد کند. ازطرفی، آقایان کارشناسان ! من بدانش و عقل روشن شما ایمان‌دارم .

شما بخوبی میدانید که فقط علل جدی میتوانست مرا ، دکتر کرژنتسف، را بافشای تمام حقایق قتل ساولوف وادارد . و چون میگویم که حتی امروز هم نمیدانم و شاید تاابد نخواهم‌دانست که آیا تظاهر بجنون کرده‌ام تا از مجازات قتل مصون بمانم یا چون دیوانه بودم مرتکب آدمکشی شده‌ام شما بهتر بآن علل و ارزش و اهمیت آنها پی‌میبرید . کابوس آنشب ازبین رفت ، اما اثر آتشینی از خود بجا گذاشت . ترس بیهوده وجود ندارد اما ترس انسانی که همه چیز را از دست داده و معرفت مبهم‌از سقوط و انهدام و فریب و تردید و تزلزل وجود دارد .

شما دانشمندان دربارهٔ من بحث خواهید کرد . دسته‌ای از شما خواهد گفت که من دیوانه هستم و دستهٔ دیگر ثابت خواهد کرد که من سالمم‌و فقط برخی محدودیتها را بنفع برگشتگی از طبیعت و انحطاط نژادی خواهید پذیرفت . اما با تمام دانش و بینش خود نمیتوانید نه‌دیوانگی وجنون ونه سلامت عقل مرا باآن

وضوح وروشنی که من ثابت میکنم باثبات رسانید . اندیشه‌ام بسوی من بازگشت و چنانکه می‌بینید نه‌قدرت آنرا میتوان انکار کرد و نه برندگی آنرا . اندیشه‌ای شگرف و فعالست! آخردربارهٔ دشمنان نیز باید منصفانه قضاوت کرد !

من دیوانه هستم . شنیدن این سخن مطبوع نیست ـ چرا؟ نخستین چیزی که مرا محکوم میکند وراثت است، همان وراثتی که‌ضمن طرح‌نقشه‌ام موجبات شادمانی مرا فراهم میساخت. حمله‌هائی که درکودکی عارض من میشد ... آقایان ! از قصور خود پوزش میطلبم! میخواستم این جزئیات حمله‌های عارضه بر خود را از شما پنهان نگهدارم وباینجهت نوشتم که ازکودکی سالم‌بوده‌ام. این سخن بدان معنی نیست که درصورت وجود حمله‌های بیهوده‌ای که بسرعت پایان میبافت مخاطره‌ای را حس میکردم . فقط نمیخواستم داستان را با بیان جزئیات بی‌اهمیت طولانی و مفصل سازم . اما اینك بیان این جزئیات برای استدلال منطقی من ضرورت دارد و چنانکه می‌بینید بدون تحاشی آنرا نقل میکنم .

بنابراین وراثت و حمله‌های غش گواه بر استعداد و آمادگی من بابتلاء بدین مرض روحی بود . واین حالت بدون اراده و توجه من بسیار زودتر از آنکه نقشهٔ قتل آلکسی را طرح کنم آغاز شده بود اما چون مانند **تمام دیوانگان** از نیرنگ و استعداد ناآگاهانهٔ انطباق رفتارهای جنون آمیز با اعمال مردم سالم بهره داشتم دست به‌نیرنگ‌وفریب‌زدم لیکن، چنانکه میپنداشتم، دیگران رافریب نمیدادم بلکه خود را میفریفتم . نیروی بیگانه‌ای مرا میبرد اما چنین وانمود میکردم که بمیل و ارادهٔ خود میروم .

اثبات این نکته که من تاتیانانیکلایونا را دوست نداشتم و انگیزهٔ واقعی برای ارتکاب این جنایت وجود نداشته بلکه فقط انگیزهٔ اختراعی وجود داشته است فایده‌ای ندارد . درشگفتی‌نقشهٔ خود ، درخونسردی خویش در اجرای این نقشه و در بسیاری از جزئیات دیگر باوضوح‌تمام همان اردهٔ جنون آمیزرا مشاهده میکردم. حتی حدت و شدت فعالیت اندیشه‌ام قبل‌از ارتکاب بجنایت گواه‌بر وضع غیرعادی من است .

« مانند مجروحی که زخم مهلك دارد درسیرك‌بازی‌میکردم و مرگ گلادیاتور را مجسم میساختم .....»

تمام جزئیات زندگی خود را مطالعه میکردم ، تمام زوایای زندگی خود را تفتیش مینمودم . هرعمل ، هراندیشه ، هر کلمه از گفته‌های خود را با مقیاس جنون و بیخردی میسنجیدم و میدیدم که این مقیاس با افکار و گفتار و کردار من مناسب و برازنده است.

شگفت‌انگیزتر از همه این بود که معلوم شد حتی قبل‌از آنشب هم بارها این اندیشه‌بسراغ من‌آمده بود که آیا حقیقة دیوانه‌نیستم؟ اما بطریقی خود را از این اندیشه منصرف میکردم و آنرا بدست فراموشی میسپردم .

آیا میدانید که پس‌از ثبوت دیوانگی‌خود بچه‌نتیجه‌رسیدم؟ باین نتیجه رسیدم که دیوانه نیستم. لطفاً گوش‌کنید !

بزرگترین عواقب وراثت وحمله‌های‌من برگشتگی ازطبیعت بود. من یکی ازطبیعتهای فاسد شده‌ای هستم که اگر بدقت‌جستجو شود ، حتی میان شما آقایان کارشناسان نیز نظیر آن را میتوان یافت . این واقعیت راه‌حل بقیه معما را نشان میدهد . ممکن است شما نظریات اخلاقی مرا متکی بر تفکر و تعمق ارادی ندانید بلکه برگشتگی از طبیعت وفساد نژاد تعبیرکنید. حقیقة غرائز اخلاقی بقدری ریشه‌دار است که تنها با اندکی انحراف از وضع عادی‌رهائی کامل ازآن امکان‌پذیر نیست . علم هنوز در زمینه تعمیم مطالب فوق‌العاده متهور وجسور است چنانکه اگر مردی از لحاظ جسمانی مانند آپولون خوش‌اندام و نیرومند و مثل ابلهی سالم و تندرست باشد باز تمام این انحرافات را به‌برگشتگی از طبیعت و خرابی‌نژاد تعبیر میکند . اما بگذار چنین باشد ! من با برگشتگی از طبیعت و خرابی نژاد هیچ مخالفت ندارم ــ این وضع مرا ببحث و گفتگوی شیرینی میکشاند .

من بدفاع ازانگیزهٔ جنایت خویش نمیپردازم و با صداقت کامل بشما میگویم که تاتیانا نیکلایونا حقیقة باخندهٔ خود مرا آزرده ساخت و این رنجش ، همچنانکه در مردم خویشتن‌دار و منزوی مانند من معمول است ، اثری عمیق بجا گذاشت . اما فرض‌کنیم که این ادعا صحت ندارد . حتی فرض کنیم که من عاشق نبوده‌ام . اما آیا نمیتوان قبول کرد که من با کشتن آلکسی فقط میخواسته‌ام نیروی خود را بیازمایم ؟ مگر شما بکسانی‌که جان خود را بمخاطره میاندازند و بقلل صعب‌العبور کوهها ، تنها باینجهت که قلل مزبور صعب‌العبورند ، بالا میروند اجازهٔ زندگانی آزاد را نمیدهید ؟ مگر شما ایشان را دیوانه مینامید؟ آیا شما جرات میکنید که نانزن (Nansen) ۱ یعنی بزرگترین مرد قرن‌گذشته را دیوانه‌بنامید ؟ درجهان اخلاقی نیز قطبهائی وجود دارد و من کوشیدم تا بیکی از آنها برسم .

فقدان رشک و انتقام وسودجوئی وسایر انگیزه های

---

۱ ــ Nansen اولین‌کسی بودکه بقطب شمال‌کرهٔ زمین سفرکرد .

بیهوده و بیمعنی‌که عادة یگانه محرك واقعی وصحیح و منطقی‌بشمار میآورید شما را گیج و پریشان ساخته است. پس‌دراینصورت، ای رجال دانش و علم، نانزن را هم محکوم کنید، باابلهان و نادانانی که اقدامات وی را بیخردی‌میدانندهمصدا شده ویرا محکوم سازید.

نقشهٔ من .... غیرعادی و بدیع و تاحد گستاخی تهورآمیز است ـ اما آیا از نظرهدفی که من برای خود تعیین کرده بودم منطقی و عقلانی نبوده است؟ مخصوصاً تمایل من بتظاهر که آنرا کاملا با منطق برای شما توضیح دادم میتوانست موجب پیدایش این نقشه در اندیشهٔ من باشد. خونسردی .... راستی قاتل چرا باید حتماً بلرزد و رنگ رخساره را ببازد و متزلزل شود؟ مردم ترسو همیشه، حتی وقتی خدمتکاران خود را برای معاشقه در آغوش میکشند، ازترس میلرزند. راستی مگر شجاعت نادانی و بیخردی است؟

تردید شخصی من‌درسلامت مزاج بسیار ساده قابل‌توضیح است! من مانند هنرپیشه یا هنرمندی واقعی بکلی محو و شیفتهٔ نقش خود گشتم و موقة درجلد قهرمانی که مجسم کردم فرو رفتم و لحظه‌ای خود را فراموش ساختم. راستی بمن بگوئید که آیا حتی درمیان هنرپیشگان عادی کسانی یافت نمی‌شوند که هنگام بازی نقش اوتللو ضرورت واقعی آدمکشی را درك کنند؟

این دلیل‌بقدرکفایت‌اقناع کننده است، آقایان دانشمندان! چنین نیست؟ اما آیا این نکته شگفت‌آور را درك میکنید؟ وقتی من ثابت میکنم که دیوانه‌ام شما مرا سالم و عاقل میپندارید و آنگاه‌که ثابت میکنم که عاقلم سخنان دیوانه‌ای را میشنوید؟

آری، علت آن اینست که شما بگفته‌های من اعتماد ندارید ..... اما من نیز بخود اعتماد ندارم، زیرا در وجود خود باید بکه اعتماد کنم؟ باندیشه های پست و بی‌ارزش، باین بردهٔ دروغگو که بهمه کس خدمت میکند؟ این گونه خدمتگزاران تنها بدرد کفش پاك‌کنی میخورند ولی من آنها را بدوستی خود و خداوندگاری خود برگزیده بودم. اندیشهٔ رقت‌انگیز و عاجز، از اریکهٔ سلطنت دور شو!

ماشا، من جواب شما را میدانم **اما این، آن جوابی که من میخواهم نیست**. ماشا، شما زن مهربان و خوبی هستید اما نه فیزیك میدانید و نه شیمی، حتی یك‌بار هم بتآترنرفته‌اید و حتی حدس نمیزنید که این محلی که شما در آنجا قسمتی از عمر خود را در پرستاری بیماران بسر میبرید بدور خود میگردد. آری، ماشا! حقیقة میچرخد و ما نیز با آن میچرخیم. ماشا، شما کودکی

بیش نیستید ، شما موجودی کودن و نادانید و چون گیاهی بی‌ارزشید . من بسیار بشما رشک میبرم ، تقریباً بهمان‌اندازه که شما را تحقیر میکنم بشما رشک میبرم .

نه ، ماشا ! شما کسی نیستیدکه بمن‌جواب بدهید. شماهیچ چیز نمیدانید . این سخنان بیهوده است. دریکی از اطاقهای تاریك خانهٔ محقر شما کسی زندگانی میکند که بحال شما بسیارمفید است اما درخانهٔ وجود من این اطاق‌خالیست . آنکسی‌که درآنجا میزیست مدتها پیش مرده است و من بر مزارش یادبود مجللی برافراشته‌ام . آری ، او مرد . ماشا ! او مرد و دیگر بزندگی باز نمیگردد .

آقایان کارشناسان ! من چیستم، دیوانه‌ام یا عاقلم ؟ پوزش میطلبم که با چنین اصرار بی‌ادبانه شما را سئوال‌پیچ میکنم ومزاحم شما میشوم . اما شما ، بناباظهار تمسخرآمیز پدرم ، « مردان علم ودانشید» وکتب بسیار مطالعه‌کرده‌اید و صاحب اندیشهٔ روشن و دقیق و خطاناپذیر بشری هستید . البته نیمی از شما بر یك عقیده‌اید ونیمی برعقیدهٔ دیگر . لیکن آقایان دانشمندان ! من بشما ایمان دارم — هم بدستهٔ اول و هم بدستهٔ دوم ایمان دارم . پس بگوئید ..... برای کمك بدانش و خرد روشن شما واقعیت جالب ، آری ، واقعیت جالبی را ذکر میکنم .

دریکی از شبهای آرام و خاموش که درمیان این دیوارهای سفید سرکرده‌ام در چهرهٔ ماشا ، چون چشمم بدان افتاد ، آثار وحشت و پریشانی و اطاعت از چیزی نیرومند وسهمگین‌را خواندم. پس‌از رفتن وی دربستر نشستم و دربارهٔ آنچه دلم در آرزو و تمنای آن بود اندیشیدم . در آرزوی چیزهای عجیب بودم. من ، دکتر کرژنتسکی ، میخواستم زوزه بکشم . نمیخواستم فریاد کنم بلکه میل داشتم مانند او که دراطاق مجاور است زوزه بکشم : میخواستم جامه‌های خود را پاره کنم و با ناخن بدن خود رابخراشم. میخواستم یقهٔ پیراهنم را بگیرم ودر اول آنرا اندك پائین بکشم و سپس یکباره تا دامن‌چاك کنم. من ، دکتر کرژنتسکی ، میخواستم با چهاردست و پا روی زمین بخزم . سکوت همه جا را فرا گرفته‌بود و دانه‌های برف به‌پنجره میخورد و در گوشه‌ای در آن نزدیکیها ماشا آرام آرام دعا میخواند . مدتی اندیشیدم که بکدام یك از این کارها دست بزنم . بخود میگفتم : اگر زوزه بکشم صدا بلند میشود و فضیحتی راه میافتد . اگر پیراهنم را پاره کنم فردا همه متوجه خواهند شد . به‌پیروی از عقل و منطق راه سوم یعنی خزیدن را انتخاب کردم . کسی مرا نمیدید و چنانکه مرا بدانحال میدیدند تصور میکردند که دگمه‌ام افتاده و در جستجوی آن هستم .

درآن لحظاتی که این عمل را انتخاب کردم و بانجام آن مصمم شدم وضع خوب بود ، وحشتناك بنظر نمیرسید و حتی مطبوع مینمود ، چنان بنظرم خوب جلوه میکرد که بخاطردارم پایم را تکان دادم اما ناگهان اندیشیدم :

« اما راستی چرا باید روی زمین بخزم ؟ مگر من حقیقه دیوانه هستم ؟»

یکباره وضع وحشتناك شد ، هم میخواستم بخزم و هم زوزه بکشم و هم خود را با ناخنها بخراشم . خشم شدیدی بر من مستولی گشت .

از خود پرسیدم :

ـ میخواهی بخزی ؟

اما **او** ساکت بود . دیگر نمیخواست بخزد .

باصرار گفتم :

ـ نه ، مگر نمیخواهی بخزی ؟

ولی **او** همچنان خاموش بود .

ـ خوب ، بخز !

پس آستین خود را بالا زده روی چهار دست وپا قرار گرفتم و خزیدم . چون نیمی از اطاق را پیمودم چنان ازاین عمل بیهوده بخنده افتادم که همانجا روی زمین نشستم و قاه‌قاه‌خندیدم.

باایمان عادی و هنوز خاموش نشده باینکه ممکن است حقایق را درك کرد میاندیشیدم که سرچشمهٔ آرزوهای بیخردانهٔ خود را یافته‌ام. ظاهراً آرزوی خزیدن وآرزوهای‌دیگر نتیجهٔ تلقین بنفس بود . اصرار دراین‌اندیشه که من دیوانه هستم موجب بروز آرزوهای جنون آمیز شد و بمحض آنکه این آرزوها را بمرحلهٔ عمل درآوردم معلوم شد که بهیچوجه آرزوئی وجود ندارد و من مجنون و دیوانه نیستم . چنانکه می‌بینید استدلال کاملا ساده و منطقی است اما .....

اما بااینحال آیا من خزیدم ؟ خزیدم ؟ من کیستم–دیوانه‌ای که خود را تبرئه میکند یا عاقلی‌که خود را بجنون میکشاند ؟

رجال دانشمند ! بمن کمك کنید ! ای‌کاش کلمات آمرانهٔ شما کفهٔ ترازوی قضاوت را باین یا آن سمت متمایل سازد و این معمای وحشتناك وعجیب را حل کند . پس من درانتظارم !....

بیهوده انتظار میکشم . آه! کله‌گنده‌ها ، مگر شما چون من نیستید ؟ مگر در کله‌های طاس شما چون کلهٔ من اندیشه‌های بی‌ارزش و فریبندهٔ انسانی که دایم دروغ میگوید و نیرنگ میزند بکار نیست ؟ اندیشهٔ من ازچه لحاظ بدتر ازآن شماست؟ اگر شما

ثابت کنید که من دیوانه‌ام من بشما ثابت میکنم که عاقلم و اگر شما ثابت کنید که من عاقلم ـ من بشما ثابت میکنم که دیوانه‌ام. شما میگوئیدکه نباید دزدی کرد و مرتکب قتل نفس شد و دیگران را فریب‌داد ، زیرا این اعمال برخلاف موازین اخلاق است و جنایت محسوب میشود اما من بشما ثابت میکنم که میتوان آدم کشت و غارتگری کرد و این اعمال با موازین اخلاق کاملا منطبق است . شما فکر میکنید و سخن میگوئید ، من نیز فکر میکنم و سخن‌میگویم . ازیکجانب حق با همهٔ ماست و از جانب دیگر هیچیك از ما حق نخواهد داشت . پس آن قاضی که درکار ما داوری کند و حق را ازباطل تمیز دهد درکجاست ؟

شما رجحان و برتری عظیمی دارید که موهبت اطلاع از حقایق بشما تفویض مینماید ! شما مرتکب جنایت نشده‌اید ، تحت تعقیب و محاکمه قرار نگرفته‌اید بلکه از شما دعوت شده است تا در ازاء دریافت مبلغ قابل‌ملاحظه‌ای درحالت روحی من مطالعه و تحقیق کنید . و باینجهت من دیوانه‌ام اما پرفسور درژمبیتسکی ، اگر شما را اینجا نشانده بودند و مرا برای تحقیق و مطالعه دراحوال روحی شما دعوت میکردند ، دراینصورت شما دیوانه بودید و من شخصیت مهم یعنی کارشناس دروغگوئی بودم‌که‌فرقش بادروغگویان دیگر تنها اینست که جز با ادای سوگند دروغ نمیگوید .

صحیح است که شما هیچکس را نکشته‌اید و برای دزدی مرتکب دزدی نشده‌اید و وقتی درشکه‌ای کرایه میکنید بیشك با درشکه‌چی سر چند شاهی چانه‌میزنید و این عمل سلامت کامل روح و عقل شما را ثابت میکند . اما ممکن است حادثهٔ کاملا غیرـ مترقبه‌ای روی دهد و ....

ناگهان فردا یا الساعه ، درهمین لحظه که مشغول مطالعهٔ این سطور هستید اندیشهٔ احمقانه اما دور از حزم‌واحتیاط دردماغ شما پیدا شود و از خود بپرسید که: راستی آیا من دیوانه نیستم ؟ دراینصورت آقای پرفسور ، شما چه خواهید بود ؟ چه اندیشهٔ بیمعنی و احمقانه‌ای! زیرا به‌چه‌سبب باید عقل شما زایل شود ؟ اما کوشش کنید آنرا از سر بدر کنید ؟ شما شیر میخوردید و تا وقتی که بشما نگفتند با آب مخلوط بوده تصور میکردید که آن شیر خالص است. اما تمام شد ـ دیگر شیر خالص وجود ندارد .

شما دیوانه‌اید . آیا نمیخواهید روی چهار دست و پا بخزید ؟ البته نمیخواهید ، زیرا کدام انسان سالم و عاقل میخواهد روی چهار دست و پا بخزد ؟ خوب ، اما با اینحال ؟ آیا چنین‌آرزوی ملایم ، بسیار خفیف که کاملا بیهوده است و انسان بدان میخندد

درشما پیدا نمیشود یعنی نمیخواهید ازصندلی بروی زمین بلغزید و اندکی ، بسیاراندك ، روی چهار دست و پا بخزید ؟ البته چنین آرزوها در شما پیدا نمیشود . این آرزو در انسان سالمی‌که‌هم‌اکنون چای خود را نوشیده و با همسرش گفتگو کرده ازکجابایدپیدا شود؟ اما آیا متوجه پای‌خود شده‌اید ؟ اگرچه پیشتر بآن توجه نداشتید اما مثل‌اینکه زانوهای شما وضع عجیبی دارد : انجماد و کرخی‌شدید با ارادهٔ خم کردن زانو در حال مبارزه است و آنوقت ...... آقای درژمبیتسکی ، حقیقة اگر شما بخواهید روی چهار دست و پابخزید مگر کسی میتواند شما را از این عمل بازدارد ؟

هیچکس نمیتواند

اما حال اندکی خزیدن را بتعویق بیندازید . من هنوزبشما احتیاج دارم . مبارزهٔ من هنوز بپایان نرسیده است .

برگ هشتم

یکی از تجلیات تناقض طبیعت من عشق ومحبت باطفال کوچك است که تازه بزبان میآیند وتمام حیوانات کوچك مانند توله سگان وبچه گربه‌ها وتوله مارهارا بسیار دوست دارم . آری ، حتی مارهم در کوچکی فریبنده است ـ در بهار امسال ، در روز نشاط انگیز آفتابی شاهد چنین منظره‌ای بودم : دختر بچهٔ کوچکی که لباس وکلاه پنبه‌ای داشت واز زیر آن تنها گونه‌ها وبینی گلگون او دیده میشد میخواست بتوله سگی که پای نازك وپوزهٔ باریك داشت وبیمناك دم خودرا میان پاها جمع کرده بود نزدیك شود . ناگهان ترس و وحشت بر او چیره شد ، برگشت و مانند گلولهٔ سفیدی بطرف دایه‌اش که همانجا ایستاده بود غلطید و خاموش ، بدون گریه وفریاد ، چهره‌را میان زانوی او پنهان کرد . توله سگ کوچك با مهربانی پلکها را بهم میزد و بیمناك دمش را جمع میکرد و قیافهٔ‌دایه بسیار مهربان بود .

دایه بکودك میگفت :

ـ نترس !

وهمچنان باقیافهٔ مهربان بمن لبخند میزد .

اما نمیدانم چرا اغلب ، هم‌درایام آزادی که در کار اجرای نقشهٔ قتل ساولوف بودم و هم دراینجا بیاد این دخترك میافتم. در

آنموقع ، هنگام مشاهدهٔ این دسته از موجودات عزیز در آفتاب روشن بهاری ، حس عجیبی برمن مستولی شد ، گوئی کلید حل معمائی را یافته‌ام چنانکه نقشهٔ قتلی که در اجرای آن میکوشیدم دروغ ونیرنگ نفرت آوری از جهان دیگرکه بکلی‌بااین جهان تفاوت داشت در نظرم جلوه کرد . این واقعیت که آن دو موجود ، هم دخترك وهم توله سگ ، بسیار کوچك ودوست داشتنی بودند و بطرزی مضحك از یکدیگر میترسیدند و خورشید چنان گرم وروشن میدرخشید ـ همهٔ اینها باندازه‌ای ساده واز خرد و حکمت سرشار بود که گوئی مخصوصاً در اینجا ، دروجود این‌گروه کلید حل معمای وجود وهستی نهفته است . با خود گفتم : «باید چنانکه شایسته است دراین باب اندیشید !» اما نیندیشیدم .

اینك بیاد ندارم که سبب پیدایش این احساس چه بود و بسیار میکوشم که‌آنرا بیاد آورم ولی نمیتوانم . نمیدانم در اینموقع که باید مطالب بسیار جدی ومهم‌را برای شما بگویم‌چرا این داستان مضحك و غیر واجب را برای شما نقل کردم . **باری باید تمام کرد .**

مردگان را بحال خود بگذاریم . آلکسی کشته شد وبدنش پوسید . او دیگر وجود ندارد ـ خدا بیامرزدش ! در وضع مردگان نکات مطبوعی وجود دارد .

راجع به تاتیانانیکلایونا نیز سخن نخواهم گفت . او بدبخت و سیه روز است و من باکمال میل درتأثر عموم نیست بوی از این حادثه سهیم وشریك میشوم . امااین‌بدبختی واصولا تمام بدبختیهای جهان درقبال آنچه اینك برمن ، دکتر کرژنتسف ، میگذرد بسیار بی‌اهمیت است ! مگر شمارهٔ زنانی که شوهران محبوب خود را از دست میدهند ویا از دست خواهند داد اندك‌است . آنان را بحال خود میگذاریم ـ بگذارید زاری کنند .

اما در اینجا دراین سر ......

آقایان کارشناسان ! شما میفهمید که این وضع وحشتناك چگونه بوجود آمد . من در جهان بجز خود هیچکس را دوست نداشتم . در وجود خود نیز این بدن پست و ننگین را که مردم فرومایه پای‌بند آنند دوست نمیداشتم بلکه اندیشهٔ انسانی وآزادی خود را دوست داشتم . من هیچ چیز را برتر از اندیشهٔ خود نمیدانستم و نمیدانم ، من اندیشهٔ خودرا می‌پرستیدم ، راستی مگر ارزش پرستش نداشت ؟ مگر اندیشهٔ من چون خروس جنگی باتمام جهان وگمراهیهای آن در جنگ نبود ؟ اندیشه‌ام مرا بقلل کوههای بلند میبرد و میدیدم که چگونه مردم فقیر وبی‌ارزش در ژرفنای آن زیر پای من باشهوات حقیر حیوانی خود ، باترس و وحشت

دایه‌ی خود از زندگی و مرگ ، باکلیساهای خود ، با ادعیه واذکار خود سر گرمند !

مگر من مردی بزرگ وآزاد وخوشبخت نبودم ؟ من نیز مانند شوالیه های قرون وسطی که در کاخی که وصول بدان ممکن نبود وبآشیانهٔعقاب شباهت‌داشت نشسته بودند مغرورانه‌ومقتدرانه بدرهٔ زیر پای خود مینگریستند ، درکاخ خود درپشت این استخوان های جمجمهٔ شکست ناپذیر و مغرور بودم . فرماندهٔ خویشتن و فرمانروای جهان بودم .

بمن خیانت کردند . خیانت اندیشه نیز مانند خیانت زنان وغلامان پست ومکارانه است . کاخ من زندان من شد . دشمنان در این کاخ بمن حمله کردند ــ راه نجات و وسیلـهٔ رهائی کجاست ؟ ضخامت دیوار های این کاخ وعدم امکان دست یابی بدان موجب انهدام من میشود . صدای من بخارج نمیرسد ــ اصولا چه‌کسی قدرت دارد مرا نجات دهد ؟ هیچکس ! زیرا از من مقتدر تر کسی نیست ومن ــ من یگانه دشمن خویشم .

اندیشهٔ پلید مکارانه بمن یعنی بکسی‌که بوی اعتماد میکرد و اورا دوست داشت خیانت کرد . اندیشهٔ من بدتر نشده و مانند گذشته هنوز چون شمشیری براق وبرنده وقابل انعطاف است . اما دیگر ادارهٔ آن در اختیار من نیست وباهمان بی‌اعتنائی سبکسرانه‌که مرا بقتل واداشت میخواهد مرا یعنی آفریننده ومولای خود را بکشد .

شب فرا میرسد وترس و وحشت شدیدی برمن مستولی میگردد . من روی زمین استوار ایستاده بودم ــ اما اینك بفضائی بی‌پایان وتهی از همه چیز پرتاب شده‌ام . در اینموقع که من یعنی کسیکه زنده است و احساس میکند ومیاندیشد وبسیار گرامی و یگانه‌است، دراینموقع‌که من‌اینقدر کوچکم‌وبینهایت حقیر و ضعیفم وشمع وجودم هرلحظه ممکن است خاموش شود ناگهان این تنهائی عظیم ومهیب حمله ور شده است . در اینموقع که وجود من فقط ذرهٔ حقیر وبی‌ارزشی را تشکیل میدهد ، در اینموقع که دشمنان ناشناخته ومرموز باسکوت غضب آلود خودمرا محصور کرده‌اند این تنهائی مشئوم فرا رسیده است وهرجا که میروم آنانرا با خویشتن‌میبرم .

درهمه‌جاتنها هستم‌ودرنفس‌خویشتن‌دوستی‌ندارم. دراینموقع که نمیدانم کیستم این تنهائی دیوانه کننده فرا رسیده‌است . آری . در اینموقع که دشمنان ناشناختهٔ باطنی من بافکر من میاندیشند و بازبان من سخن میگویند تنها هستم .

دیگر چنین نمیتوان زیست . اما جهان بخواب آرام فرو رفته ، مردان زنان خود را میبوسند ، دانشمندان سخنرانی‌میکنند، گدایان از صدقات شادمان میشوند . ولی ای جهان دیوانه ! بدان‌که تو در عالم دیوانگی خود سعادتمندی وبیداری و ادراك برای تو وحشتناك است !

چه کسی را قدرت آنست که مرا یاری کند ؟ هیچکس ! آن تکیه گاه ابدی که بتواند وجود رقت انگیز وناتوان وتنها وبیکس مرا پشتیبانی کند کجاست ؟ هیچ جا ! آری ، هیچ جا ! آه ، دخترك محبوب و عزیزم ! چرا دراین لحظه دستهای خون آلود من بسوی‌تو دراز میشود ؟ آخر تو نیز بشری وچون دیگر مردمان حقیر وتنها وفناپذیری ! آیا من بحال تو رقت میبرم یا میخواهم حس ترحم ترا بخود برانگیزم . من پیکر کوچك و ناتوان تورا در مقابل خلاء یأس‌آمیز زمان ومکان سپر میکردم و در پشت آن پنهان میشدم اما نه، اینها دروغ است . **آقایان کارشناسان !** بیائید ودرحق من خدمت بزرگی بکنید واگر کوچکترین آثار انسانیت در شما باقیمانده این خدمت را از من مضایقه نکنید . امیدوارم که بقدر کفایت یکدیگررا شناخته باشیم که بیکدیگر اعتماد نکنیم . چنانچه از شما بخواهم تا در دادگاه بگوئید که من دیوانه نیستم بیشك من خود کمتر از هر کس گفته شمارا باور میکنم .. شمابرای خودمیتوانید تصمیم بگیرید اما معمای من حل ناشدنی‌است .

آیا من برای ارتکاب بقتل تظاهر بجنون کردم یا بعلت دیوانگی مرتکب قتل شدم ؟

اما دادگاه سخنان شما را باور خواهد کرد ومرا بآنچه در طلب آنم یعنی باعمال شاقه محکوم خواهد ساخت . از شما تقاضا میکنم که نظریات وبیانات مرا بغلط تعبیرنکنید. من ازکشتن‌ساولوف نادم وپشیمان نیستم ، نمیخواهم با تحمل مجازات گناه خود را جبران کنم . وچنانچه برای اثبات سلامت عقل من ضرور ولازم باشد تا دیگری را بقصد دزدی و غارت وی بقتل برسانم باکمال رضایت و خرسندی بقتل وی مبادرت میکنم . اما من دراعمال شاقه چیز دیگررا که خود هنوز درست نمیدانم چیست جستجو میکنم .

آن امیدی که زیر پردهٔ ابهام است و مرا بسوی این جمع میکشاند اینست که شاید درمیان اینمردم که قوانین شمارا نقض کرده ومرتکب قتل وغارت شده‌اند سرچشمهٔ نامعلوم زندگانی را کشف کنم ودوباره بانفس خود همدم وآشنا شوم . و هر چند این امید نادرست و فریبنده باشد باآینحال باز میخواهم باایشان باشم . آه ! من شما را میشناسم . شما ترسو وخلافکارید ! شما بیش‌از همه

آسایش خود را دوست میدارید . شما باشادی و سرور دزدی که قرص نانی‌را دزدیده‌است میخواهیدمرا دربیمارستان مخفی نمائید. بعقیدهٔ شما بهتراست که تمام جهان‌وخویشتن‌را دیوانه‌بنامید تا جسارت ورزیده بتخیلات وتصورات محبوب خود تجاوز کنید . من شمارا میشناسم . جنایت و جنایتکار پیوسته شما را مضطرب میسازد ، این صدای مهیب از اعماق نامعلوم وجود شما بر میخیزد واتهام ترحم ناپذیر تمام زندگانی منطقی واخلاقی شما را تشکیل میدهد وهرچه در گوش خود بیشتر پنبه فرو کنید باز این صدا بگوش شما میرسد . آری ! من میخواهم نزد آنان بروم من ، دکتر کرژنتسف ، مانند کسی که پیوسته در انتظار جواب سئوال خویش است وچون ملامت وسرزنش ابدی بردوش وجدان شما سنگینی میکند بصفوفی که شما را بوحشت انداخته ملحق میشوم .

من با حقارت و فروتنی از شما خواهش نمیکنم بلکه باصرار میخواهم تابگوئید که‌من عاقلم. اگرباور نمیکنید که‌عاقل باشم دروغ بگوئید اما چنانچه از روی ترس وبزدلی دست دانشمندانهٔ خود را بشوئید و مرا در بیمارستان نگهدارید ویا مرا آزاد کنید دوستانه بشما اخطار میکنم که وضع ناگواری برای شما فراهم خواهم ساخت .

برای من دادگاه وقانون وممنوعیت وجود ندارد بلکه همه کارها در نظرم مجازاست . آیا میتوانید جهانی را در عالم مجسم کنید که در آن قوانین جاذبه وجود ندارد یا در آن بالاوپائینی نباشد وهمه درآن تنها از هوس وتصادف پیروی میکنند ؟ من ، دکتر کرژنتسف ، این جهان جدید هستم . همه‌چیز امکان دارد و من ، دکتر کرژنتسف ، این مطلب را بشما ثابت خواهم کرد . خویشتن را عاقل جلوه میدهم ودر آزادی خود میکوشم وبقیهٔ عمر را بتحصیل دانش میپردازم . خود را در میان کتابهای شما غرق میکنم وتمام قدرت دانشتان را که بدان فخر ومباهات میکنید از شما میگیرم وبکمك آن شیئی ای را که ضرورت آن مدتهاست احساس شده کشف می‌کنم. **این شیئی مادهٔ منفجره‌ای خواهد بود** که قدرت‌انفجار آن بقدری است که تاکنون بشر ندیده است : از دینامیت ، از نیتروگلیسیرین ، حتی از اندیشه دربارهٔ آن‌هم نیرومندتراست . من استعداد وپشتکار دارم و آنرا کشف خواهم کرد **و چون بکشف آن موفق شدم این زمین لعنت زدهٔ شمارا که درآن اینهمه خدا وجود دارد اما در حقیقت خداوندی جاودان و یگانه را فاقد است باآن متلاشی ومعدوم خواهم ساخت**

***

در دادگاه دکتر کرژنتسف بسیار آرام بود ودر تمام مدت جلسهٔ دادگاه وضع ثابتی داشت و سخنی بر زبان نیاورد . بتمام سئوالات بابی‌اعتنائی و بیمیلی جواب میداد . چنانکه گاهی ناچار سئوالی تکرار میشد . یکبار نیز جمعیت برگزیده و انبوهی را که‌در تالار وسیع گرد آمده بود بخنده انداخت . رئیس دادگاه بناظم دادگاه دستوری داد ومتهم که ظاهراً دستور وی را نشنیده ویا از پریشانحواسی متوجه آن نشده بود از جا برخاست وبا صدای رسا پرسید :

ـ چه ؟ باید خارج شد ؟

رئیس دادگاه با تعجب پرسید :

ـ کجا رفت ؟

ـ نمیدانم . شما چیزی گفتید .

جمعیت‌بخنده افتاده ورئیس‌دادگاه برای‌کرژنتسف توضیح داد که قضیه از چه قرار بود .

بالاخره کارشناسان روانشناسی را که شمارهٔ ایشان چهار بود فرا خواندند . آراء آنان بتساوی تقسیم میشد . رئیس دادگاه پس‌از سخنرانی دادستان متهم را که از انتخاب وکیل مدافع امتناع کرده بود مخاطب ساخته گفت :

ـ متهم ! حرفی دارید در دفاع خود بگوئید !

کرژنتسف برخاست . با چشمانی بیفروغ که گوئی حس بینائی ندارد آرام بقضات نگریست و سپس نگاهی بانبوه جمعیت انداخت و هرکس که چشمش با این نگاه سنگین و بیفروغ مصادف میشد حالتی عجیب و شکنجه آمیز پیدا میکرد : گوئی مرگ گنگ ولال از سوراخ تهی جمجمه‌ای بی‌اعتنا بآنان مینگرد .

متهم جواب داد :

ـ هیچ !

پس باردیگر بانبوه جمعیت که درتالار دادگاه گرد آمده بود نگریسته تکرار کرد :

ـ هیچ !

آوریل ۱۹۰۲

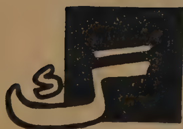


دختری که بالغ شد...



اثر : عزیزنسین

نویسنده معاصر ترک



روه شش نفـری مأموران مبارزه‌بافحشاو فسادعمومی،
خانه‌ئی راکه درآن بدون اجازه‌نامهٔ رسمی(*) وبطورمخفیانه اعمال مخالف اخلاق وعفت‌عمومی‌انجام می‌گرفت‌ازچهارطرف‌محاصره‌کردند و سرزده به‌داخل آن یورش بردند. دراین یورش ناگهانی،چهارجفت و نصفی زن ومرد ، درحال خواب وبیداری و نیمه‌بیداری غافلگیر شدند ـ منظور ازکلمهٔ **نصفی** ، زن جوانی است‌که هنوز مشتریش نیامده بود. مأموران مبارزه بافساد برای او فرصتی باقی نگذاشتند و دراین یورش کمی عجله بخرج دادند؛ وگرنه اوهم آن‌جور «تنها» دستگیر نمی‌شد .. زن جوان سخت ناراحت و عصبانی شده بود. تنها وبدون مشتری دستگیر شدن درمقابل رفقائی‌که همه با جفت خود ازاتاق‌ها خارج می‌شدند ، عزت‌نفس اورا جریحه‌دارکرده بود اگر مأموران مبارزه بافساد این قدر عجله نمیکردند وکمی حوصله به‌خرج می‌دادند ونیم‌ساعت دیرتر یورش می‌بردند ، قطعاً می‌دیدند

که ثروتمندترین و برازنده‌ترین مشتری ها کدام یکی را انتخاب کرده است ...

زن‌ها را توی اتومبیل چپاندند وبه‌نزدیکترین کلانتری‌بردند وهویت یك‌یك آنها را پرسیدند : دخترك تروتازه‌ئی‌که چشمهائی به‌درشتی به‌داشت وبه‌آنها سورمه کشیده بود ، نام خودرا**باغداگول** (**) معرفی کرد وگفت که ١٤سال بیشتر ندارد .. تابه‌حال چنین اسمی شنیده نشده‌بود !

ماموری‌که مشخصات آنهارا ثبت می‌کرد ، مثل گرسنه‌ای که چشمش به‌بوقلمون سرخ‌کرده افتاده باشد آب دهانش را قورت داد و پرسید :

ـ اهل کجائی ؟

دخترك جواب داد : ـ **پسوف** .

همهٔ مردها رادربست آزاد کردند وزنهارا هم برای معاینه به‌مریضخانهٔ مخصوص امراض مقاربتی فرستادند . پس‌از یکهفته « دربارهٔ همهٔ آنها تصمیم مقتضی اتخاذ گردید » . فقط **باغداگول** مسألهٔ مشکلی شده‌بود : دخترك‌که چشم‌هائی به‌درشتی به داشت وبه‌آنها سورمه کشیده بود ، اقرارکردکه سه‌سال پیش از **پسوف**‌که زادگاهش بوده خارج شده است .

سرکلانتر روبه‌یکی از مأمورهاکرد وپرسید :

ـ آقای ذکائی ، **پاسوف** کجاست ؟

مأمور پلیس‌که لابد نامش ذکائی بود ، باتمجمج جواب‌داد:

ـ **پاسوف** ؟... **پاسوف** را می‌فرمائید ؟ قربان ؟... بله ،**پاسوف** ...عرض میشود ...

خوشبختانه مأمور دیگری‌که در اتاق بود به‌داد آقای ذکائی رسید واورا ازاین مخمصه نجات داد :

ـ باید آن طرف‌های **آناتولی** باشد .

دخترك سنش‌کم بود کسی‌راهم‌نداشت . ماموران بلاتکلیف مانده بودند ونمیدانستندکه بااین یکی چه‌کار باید بکنند . زنهای دیگر را شوهرها ، مادرها ، پدرها ویا عشاق وفاسق‌هایشان تحویل گرفته برده بودند . بالاخره تصمیم‌گرفته شدکه اورا به‌زادگاهش بفرستند .

از طرف رئیس اداره این دستور صادر شد : « نامه‌ئی‌دراین خصوص به‌شهرداری بنویسید وتقاضا کنید اعتباری برای اعزام باغداگول درمعیت یك‌مأمور دراختیار این اداره بگذارند ».

ماموری‌که دراین قبیل مسائل وتهیهٔ این قبیل نامه‌هــا تجربهٔ بیشتری داشت وازاین جور حوادث زیادتر دیده بود ،پرونده



پلیس بخانه حمله کرد و چهارجفت و نصفی زن و مرد را دستگیر کرد ...

را پیش‌کشید و پس‌از زیرورو‌کردن اوراق آن ، کاغذی برداشت و شروع به‌تنظیم نامهٔ شهرداری‌کرد :

ریاست محترم شهرداری استامبول

موضوع : دربارهٔ دختری که هنوز بسن قانونی‌نرسیده و درخانه فساد باوضعی غیرعادی ، درحین انجام اعمال خلاف قانون وخلاف اخلاق وعفت عمومی وبطور غیرمنتظره دستگیر شده است .

محترماً بعرض میرساند بموجب اطلاع کسب شده از سابقه‌داری‌که به « رجب روغنی » معروف وبا باج‌گرفتن از قمارخانه‌ها وفاحشه‌خانه‌ها گذران می‌کند ، خانهٔ متعلق به‌خانم «نرمینه» [معروف به «سوسی‌یته»] که دراین قبیل‌امورسوابق ممتدی دارد ودرطبقه سوم آپارتمان « مامبو » واقع در بن‌بست کبابی‌ها که درآنجا مخفیانه اعمال خلاف قانون انجام و فاحشه‌خانه دائر شده‌بود ، درتاریخ ۳ـ۶ـ۱۹٤٦ ، پانزده دقیقه بعداز نصف‌شب بوسیلهٔ دستهٔ مبارزه بافساد بطورناگهانی محاصره و همهٔ کسانی را که دراین خانه به‌اعمال خلاف قانون اشتغال ، غافلگیر وبهیچیك آنان فرصت فرارداده نشد و درنتیجه چهارجفت و یك تك‌زن ومرد دروضعی‌کاملا غیرعادی ودرحالتی مخالف اخلاق وعفت عمومی در حالیکه مشغول انجام اعمال غیر مشروع بودند بطور آنی دستگیر وپس‌از رسیدگی بسوابق آنها دربیمارستان امراض مقاربتی موردمعاینه قرار گرفتند . دربین دستگیرشدگان دخترجوان چهارده‌ساله‌ئی که نام اصلی او «باغداگول» بوده وپس‌از خارج شدن ازده خود اسمش را لیلی‌گذاشته ، وچون هنوز بسن قانونی نرسیده برای اعزام او بزادگاهش ونزد عائله‌اش دردهکده «پاسوف» واقع در ایالت **کارس** یك مأمور محافظ وتأمین مخارج راه نامبردگان مورد تقاضا وعاجزانه استدعا داردکه اوامر لازمه ازآن مقام عالی دراین خصوص شرف‌صدور یابد .

رئیس اداره یکی دواصلاح کوچك دراین نامهٔ سراسر غلط بعمل آورد . ازجمله ، نقطهٔ زیر **مامبو** راکه جا افتاده‌بود گذاشت . اگر این اصلاح بعمل نمی‌آمد ممکن بود خدای نکرده ریاست عالیه شهرداری ، **مامبو** را مثلا **مامتو** بخواند ؛ وبعداز « یك مأمور» هم ویرگولی اضافه‌کرد . سپس بادی به‌غبغب انداخت وباصدائی کاملا ریاست مابانه به‌مأمور مربوطه‌گفت :

ــ وقتی برای مقامات عالیه نامه می‌نویسید چرا دقت نمیکنید ؟

ماموری‌که نامه را باهزار زحمت تهیه‌کرده بود ناراحت و عصبانی شد اما بااینکه ویرگول آقای رئیس کاملا بیجا بود ، و حتی مفهوم نارسای جمله را نارساتر میکرد جرأت نکرد حرفی بزند . رئیس این‌نامه را هم باسایر نامه‌ها پاراف کرد وفرستاد ماشین‌کنند.

لیلا که نام اصلیش **باغداگول** بود در راهرو اداره انتظار می‌کشید .
وقت اداری تمام شد وکارمندان داشتند باعجله بیرون می‌رفتند . مأمور مربوط به‌کار **لیلی** وقتی‌که در راهرو اورا دید ، از پیشخدمت پرسید :
ـ نامهٔ این دختره چی‌شد ؟
پیشخدمت جواب داد : ـ ماشین شده ،باید امضا بشه .
سه‌روز بودکه **لیلا** راaز مریضخانه مرخص کرده بودند .
وقتی افسر نگهبان اورا درراهرو اداره دید، پرسید :
ـ دخترجان منتظر چی هستی ؟
ومأمور مربوطه جواب داد : ـ قربان ، تو فاحشه‌خانه گرفتنش . نامه‌اش رانوشته‌ایم، درجریانه. قرارشده پیش‌خونواده‌ش برش گردونیم .

ده روز گذشت و هنوز **لیلا** درراهرو ادارهٔ مبارزه بافساد سرگردان بود . کارمندان مهربان اداره ، کم وبیش به‌او می‌رسیدند و نان وآبی باو می‌دادند . اوهم بی‌ریا به‌همه خدمت می‌کرد . تا اندازه‌ئی هم به‌کارهای اداری آشنا شده بود . پرونده‌ها و اوراق اداری را به‌دوائر وشعبه‌ها می‌برد . نام همهٔ کارمندان را یادگرفته بود . همهٔ خرده فرمایشات آنهارا با صمیمیت انجام می‌داد وحتی برایشان از آبدارخانه چای وقهوه می‌آورد .
ـ بالاخره کار این **لیلا** چی‌شد ؟
ـ هنوز جواب نامه‌اش نیامده ... درجریانه ...
ـ **لیلا** ! بدو به‌آقای تحسینی بگو پروندهٔ ردیف **ث** مربوط به **ماریکا ماریکاپولیس** را پیداکنه ، بگیربیار ...

دوهفته گذشت کارمندی که ناراحتی عصبی داشت و به‌همین مناسبت فوق‌العاده عجول بودگفت :
ـ باید نامهٔ تاکیدی پیرونامه قبلی بنویسیم خیلی وقته که به‌نامهٔ **لیلا** جواب ندادن .
بالاخره سه‌نامهٔ تاکیدی هم دنبال نامهٔ اولی به‌شهرداری نوشته شد وموضوع **لیلا** یادآوری گردید ، تا بالاخره پس‌از یك‌ماه ، مأموری دوان دوان خودرا به **لیلا** رساند وگفت :
ـ **لیلا** مژده بده ، جواب نامه‌ات اومده .
مضمون نامهٔ جوابیه ازاین قرار بود :

« درپاسخ نامهٔ شمارهٔ فلان مورخه فلان ،وعطف بهشماره های فلان و فلان وفلان ، وبا توجه به سه نامهٔ تأکیدیهٔ آن اداره ، محترماً اشعار میدارد که از جریان دختر چهارده ساله بنام «باغداگول» که نام دیگر او «لیلا» می‌باشد وباکمال تأسف هنوز بسن قانونی نرسیده ودر معروفخانهٔ «نرمینه»خانم معروف به «سوسی‌یته» در اثر یورش ناگهانی و آنی مأمورین وظیفه‌شناس آن اداره در یك وضع غیر عادی وخلاف اخلاق وعفت عمومی در حین انجام اعمال غیر مشروع غافلگیر شده و برای اعزام او به زادگاهش [ولایت کرس دهکده پاسوف] تقاضای تعیین یك نفر مامور وهمچنین تأمین بودجه برای مخارج مربوطه نموده‌اید ، اطلاع حاصل شد . اگر چه در مادهٔ چهارم از بند کاف فصل جیم قانون شهرداری تأمین مخارج اعزام این قبیل‌اشخاص به موطنشان پیش بینی شده‌است، مادهٔ ده از فصل لام همان قانون صراحت دارد براینکه بودجهٔ مزبور فقط می‌باید بمصرف اعزام این قبیل اشخاص به نقاطی که در حیطهٔ عمل شهرداری است برسد ؛ وتوجه به‌این ماده معلوم می‌دارد که مخارج نامبرده در نقاط خارج از حوزهٔ عمل این شهرداری نمیتواند به‌این اداره مربوط باشد... بدینجهت موافقت میشود که بودجهٔ لازم برای اعزام **لیلای** نامبرده تا حدود **ازمیت** در اختیار آن اداره گذاشته شودو همچنین‌دستور داده شد به شهرداری **ازمیت** اطلاع دهند که مخارج نامبرده در حوزهٔ شهرداری **ازمیت** ، از بودجه آن شهرداری تأمین گردد . علیهذا اگر چه اعزام نامبرده تا حدود شهرداری **ازمیت** از وظایف این اداره است ، ولی بمناسبت اعزام عدهٔ زیادی ازاین قبیل اشخاص که از موطن خود آواره شده و سرگردان بوده‌اند ، بودجهٔ تصویب شده برای این منظور کلا بمصرف رسیده است خواهشمنداست **باغداگول** که نام دیگر او **لیلاست** ودر فاحشه‌خانهٔ **نرمینه** خانم معروف به **سوسی‌یته** دریك وضع غیر عادی وخلاف اخلاق وعفت عمومی ودر حین انجام اعمال غیر مشروع ودر حالیکه جرم‌او مشهود بوده غافلگیر شده است ، بهمراهی ماموری که چند روز دیگر جهت انجام ماموریت اداری به **ازمیت** خواهد رفت اعـزام گردد ، و یا بمسئولیت آن اداره به شخص امین وناموس پرستی که مورد اعتماد آن اداره باشد سپرده شود تا به شهرداری **ازمیت** تحویل ورسید دریافت دارد .

چهار روز نیز در انتظار ماموری که میبایست برای انجام ماموریت اداری به **ازمیت** میرفت سپری شد .

سپس نامهٔ مفصلی بعنوان شهرداری **ازمیت** تنظیم گردید. دراین نامه مفصلا توضیح داده شده بود **باغداگول** که «نام دیگر او **لیلاست**» ، «چگونه وبه چه‌شکلی در حین .... در چه ساعتی وبا چه وضعی» درخانه «**نرمینه** خانم‌معروف به‌**سوسی‌یته**»بطور «ناگهانی»

و «آنی» غافلگیر شده است ... سپس کلیه اقداماتی را که دربارهٔ او معمول شده بود شرح داده اضافه کرده بودند که «تمنا دارد **لیلای** نامبرده را تحویل و رسید آن را کتباً به‌این اداره ارسال فرمایند» .

جدائی از **لیلا** همه را دچار اندوه فراوان کرد . همه به‌او انس گرفته وعلاقمند شده بودند ؛ خود **لیلا** نیز ازاین جدائی سخت غمگین بود .

بالاخره **لیلا** را بایك پروندهٔ قطور محتوی اوراق و اسناد مربوطه ، به شهرداری **ازمیت** تحویل دادند که از آنجا هم به ادارهٔ ژاندارمری فرستاده شد . پس از ۱۵ روز اقامت در راهروهای ژاندارمری ، شهرداری **ازمیت** که نسبت به شهرداری استامبول سرعت عمل بیشتری داشت ، هزینهٔ اعزام اورا تا حدود حوزهٔ شهرداری **بلجیك** تصویب و ابلاغ گردید .

لیلا ، به معیت یك ژاندارم بـــه **بلجیك** آمـد . در **بلجیك** قریب یکماه ماند . سپس در پنج پاسگاه ژاندارمری دست بدست شد . اوراق پروندهٔ اوبقدری زیاد شده بودکه مامورین قادر به حمل آن نبودند وبدینجهت بوسیلهٔ پست ارسال می‌شد .

روزی‌بوسیله پست به‌شهرداری **اسکی شهر** پروندهٔ قطوری را آوردند که مملو از اوراق واسناد مربوط به **لیلا** بود ولی از خود لیلا خبری نشد . همهٔ ماموران با کمال بی صبری ورود **باغداگول**را کـه نام دیگـر او لیلا بوده و در منزل نـرمینه خانـم معـروف به **سوسی‌یته** در استامبول ، دریك وضع غیر عادی و غیر مشروع وخلاف اخلاق وعفت عمومی ، به وسیلهٔ ماموران مبارزه با فساد بطور «آنی» و «ناگهانی» غافلگیر شده بود ، انتظار می‌کشیدند ... و بالاخره هم شانس استقبال از او ، نصیب یك مأمور نگهبانی‌شب شد.

در شهرداری **اسکی شهر** نیزبودجهٔمخصوص‌اعزام آوارگان ته کشیده بود . بنا براین **لیلا** مجبور شد مدت درازی انتظار بکشد .

همینکه بودجه تامین شد ، اورا به ژاندارمری محل تحویل دادند . حوزهٔ ماموریت ژاندارم‌ها خیلی محدود است وبدین جهت، **لیلا** تارسیدن به **آنکارا** در قریب به ده پاسگاه ژاندارمری دست بدست تحویل شد .

لیلا ، شش ماه پس از غافلگیر شدن در منزل **نرمینه** خانم **سوسی‌یته** ، به **آنکارا** رسید و از آنجا هم به **کرك‌قلعه** فرستاده شد . شهردار **کرك‌قلعه** مردد مانده بود که اورا از راه **چروم** بفرستد یا از راه **یوزقات** ... البته راه مستقیم ومعمولی ، از **یوزقات** می‌گذشت ولی شهردار **چروم** از رفقای خیلی نزدیك وصمیمی شهـردار

کرك‌قلعه ، وازآن گذشته ، پسر بسیار خوبی بود وباکمال اشتیاق انتظار ورود **لیلا** را می‌کشید . آخر نه اینکه پرونده‌اش از بس قطور شده بود ، پیشاپیش به وسیلهٔ پست ارسال می‌شد واز طرف دیگر ، خیلی پیش از رسیدن پرونده ، به‌وسیلهٔ نامه‌های دوستانه اطلاعات کافی و وافی دربارهٔ او به‌شهردارهای مسیر حرکتش‌می‌رسید ؟ این بود که ، همه دقیقاً در جریان امر قرار داشتند و حتی برای اینکه کار **لیلا** زودتر انجام بگیرد وهرچه سریع‌تر به آغوش خانوادهٔ خود برگردد دربارهٔ او به دوستان وآشنایان خویش کارت ها وتوصیه نامه‌های خصوصی می‌نوشتند . از شهرداری **قیصریه**تلگرافی بدین مضمون به شهرداری **چروم** مخابره شد :

« باتوجه به‌نامهٔ شمارهٔ فلان‌مورخهٔ فلان اشعار می‌داردکه پروندهٔ مربوط به **باغداگول** ــ که نام دیگر او **لیلا**ست وهنوز بسن قانونی نرسیده ویکسال پیش در منزل **نرمینه** خانم معروف به **سوسی‌یته** ــ که به‌طورغیر رسمی فاحشه خانه‌دایر کرده بود، واقع در راستهٔ کبابی های استامبول ــ بوسیلهٔ مأموران مبارزه بافساد در وضعی بسیار نامناسب وخلاف اخلاق وعفت عمومی بطور ناگهانی غافلگیر شده وباید به مسقط‌الرأس خود اعزام وبخانواده‌اش تحویل گردد ، سه ماه‌پیش رسید . کلیهٔ اقدامات لازم وقانونی که برای پذیرائی واعزام نامبرده لازم‌است بعمل آمده ولی تاکنون از خود او خبری نیست وبه حوزهٔ مأموریت این شهرداری تحویل نشد ومع‌الاسف دربارهٔ او هیچ گونه اطلاعی نیز بدست نیامده‌است . علیهذا عاجلا تقاضا دارد محل لیلای نامبرده و وضع اورا هرچه زودتر به‌این اداره اطلاع فرمایند .

به‌این تلگراف جواب داده شد که **لیلا** از راه شمال ، یعنی از راه **آماسیا** باید اعزام شود ونه از راه **قیصریه** ، وبدین جهت لازم است اوراق واسناد مربوط به نامبرده هرچه زودتر به شهرداری **آماسیا** فرستاده شود ...

شهردار **قیصریه** یك پارچه آتش شد : آخر راه مستقیم از **قیصریه** می‌گذشت و انتخاب **آماسیا** موجب اتلاف بودجهٔ شهرداری می‌شد ومعلوم نبود چه مقامی وچرا راه شمال را به راه طبیعی ترجیح داده است .

شهردار **قیصریه** بااصرار تمام خواست جلو این اعمال خلاف قانون گرفته شود وکسانی که باعث اتلاف بودجهٔ شهرداری شده‌اند شدیدا مجازات گردند ... نامه‌های تند وزننده‌ئی نوشته شد وکم مانده بود که موضوع به‌گوش مقامات خیلی خیلی بالا برسد ؛ ولی خوشبختانه شهردار **چروم** تسلیم شد و **لیلا** را به **قیصریه** فرستاد .



امالیلا صبر نکرد رئیس اداره مبارزه با فساد ، دستورش را تمام کند
نه‌خیر : من به‌سن قانونی رسیده‌ام ...

هنوز دو ماه از آمدن **لیلا** به **قیصریه** نگذشته بود که از شهرداری **سیواس** نامه‌ها و تلگرافهای پشت سرهم به شهرداری **قیصریه** رسید و درآن نامه‌ها «عاجلا اعزام لیلای نامبرده »تقاضا می‌شد ... بالاخره شهرداری **قیصریه** مجبور شد باعجله بودجهٔ لازم را تأمین کند و اورا به ژاندارمری تحویل دهد تا به **سیواس** اعزام گردد .

از سیواس به **ارزین‌جان** واز آنجا به **ارض روم** فرستاده شد . چون برف زیادی باریده همهٔ راه‌ها بند آمده بود ، **لیلا** مجبور شد زمان درازی در **ارض‌روم** بماند ؛ اما درست همان روزی که قرار بود اورا از **ارض‌روم** به‌طرف‌ولایت **کاری** بفرستند، **لیلا** ناگهان آب شد وبه زمین فرو رفت ! ... همهٔ دوایر شهرداری **ارض‌روم** و **کاری** به تك‌ودو افتادند . «دخترك بیچاره‌ئی» را که هنوز به‌سن قانونی نرسیده بود واز لجن‌زار فساد وفحشا نجاتش داده بودند نتوانسته بودند به «آغوش گرم خانواده‌اش در **پاسوف** » برسانند !



درست یك هفته پس از گم شدن **لیلا** ، ماموران مبارزه بافساد ، اورا مجدداً در خانهٔ فساد جدیدی که **نرمینه** خانم ـ معروف به **سوسی‌یته** ـ در استامبول باز کرده بود ، دریك وضع مخالف اخلاق و عفت عمومی ، به طور ناگهانی و آنی ، در حالی که جرم **مشهود** بود ، دستگیر کردند .

رئیس ادارهٔ مبارزه بافساد ، به یکی از مأموران خودگفت :

ـ نامه‌ئی دراین خصوص به شهرداری بنویسید وتقاضا کنید اعتباری برای اعزام **باغداگول** در معیت یك مأمور در اختیار این اداره ...

اما **لیلا** صبر نکرد رئیس ادارهٔ مبارزه بافساد ، دستورش‌را تمام کند . ـ تو حرفش دوید وگفت :

ـ نه خیر . صبرکنین . منو دیگه نمی‌تونین به‌هیچ جا بفرستین . حالا دیگه به‌سن قانونی رسیده‌ام وهمین امروز درست هیجده سالمه . خواهش می‌کنم اجازه‌نامهٔ رسمی منو هرچه زودتر صادر کنین !

ترجمهٔ : **رضا**

---

* ـ در ترکیه ، خانه‌های فساد می‌باید ازشهرداری اجازه‌نامهٔ رسمی داشته باشند ... فواحش رسماً کارمند شهرداری محسوب می‌شوند ودرصد معین ازهرخانه متعلق به‌دولت است .

** ـ **باغداگول** به‌معنی «گل درباغ» است .



احمد شاملو

بازگشته

به صادق هدایت تقدیم می‌شود .
ا . ش



رای آن‌که وضعش را حس کند ،
به‌فکر کردن نیازی پیدا نکرد .
یادش‌آمد پیش‌ازمرگ ، وصیت‌کرده‌است‌که‌جنازه‌اش رادریك‌تابوت‌پولادی به‌قعرچاهی بیندازند وچاه را به‌سنگ وساروج پرکنند . یادش آمد به‌پسرهایش گفته‌است :

– من نمی‌خواهم دیگر به‌دنیا برگردم ... دلم نمی‌خواهد گوساله‌ها، بزها وآدم‌ها، گیاهی راکه ازگورمن می‌روید ومن باشیرهٔ نباتی آن درساقه وبرگش می‌دوم چرا کنند... دوست ندارم کرم‌ها، افعی‌ها وعقرب‌ها به‌گورمن راه ببرند ودرگوش و چشم من تخم بگذارند ، از گوشت من تغذیه کنند واجزای مرا باخود به‌دنیابرگردانند. مرا درصندوقی پولادین به‌قعر چاهی بیندازید وچهار جانب صندوق را به‌سنگ وساروج پرکنید ...

وبه‌یادش آمدکه سرانجام دررخوت وسنگینی دم‌دار وعرق کردهٔ ظهر یك‌روز بهار مرده است .

او خود به‌تمام این اتفاقات مسخره ، ناظر بود : مثل آن که این همه‌را ازپس دیوار بلورینی تماشا کرده باشد .ـ

بچه هایش‌را دیده بود که چطور احمقانه به‌پروپای گوشت واستخوان وروده وآلت تناسل پژمرده‌ئی که تاچند روز دیگر می‌باید بگندد و تجزیه شود و خراطین وعقرب و موش ازآن بخورند وبرای گندیدن وتجزیه‌شدن آماده شوند می‌پیچیدندوپدر پدر گویان مانع می‌شدندکه حمال‌ها ومرده‌خورها بازماندهٔ کرخ ومسخرهٔ اورابه‌تابوت پولادین بگذارند .

زنش‌را دیده بود عقب مجری جواهری میگردد که پسر بزرگترش ساعتی پیش تر ربوده بود .

نوکر باوفایش را دیده بود که توی دالان، کلفت همسایه‌را بوسید وبه‌اش گفت :

ـ به‌دس لباس خوبشو دربردهم . حالا واسه عروسیمون لباس نودارم ...

همهٔ این زور زدن‌های خنده‌آور و، این حرص‌ها و، این شادمانی هـای احمقانه را ازپشت چیزی مثل یك دیوار بلورین که میان او وباقی دنیا حایل شده بود تماشا کرده بود وخندیده بود ...

وباز به‌یادش آمدکه وقتی باقی بچه‌ها به‌کومك مادرشان خبر شدند که‌برادر بزرگه مجری جواهر را دربرده، همه‌شان درد بی‌پدری را فراموش کردند وبه‌خود پرداختند . ونعش او برزمین ماند ...

اینها همه را دیده بود . وآن‌وقت ، درعین حال که ازبی‌کسی و تنهائـی جنازهٔ بی‌شعور وبی‌ادراك شخصیت والای خود به‌خنده درآمده بود ، دلش بـه بی‌کسی وتنهائی آن سوخته بود . وچون خواسته بود که خودش جنازهٔ خودرابه‌تابوت پولادین بگذارد ، دریافته بودکه نمی‌تواند. دریافته بود که دستان بی‌وجود او، دیگر بجز مشتی خاطره نیست، وشخصیت مستقل وسطح اتکائی ندارد . ودریافته بودکه اگر پدر مرده‌هایش به‌فکر جسد بی‌شعور وسنگین او نباشند ، او به‌شخصه هرگز نخواهد توانست مامازی زندگی خودرا درتابوت پولادی بگذارد .

... به‌اینجا که رسید ، چیزدیگری ، چیز مهم‌تری به‌یادش آمد:

یادش آمد که درهمان هنگام به‌ناگهان ازبی‌غیرتی پدر مرده‌های خود احساس رضایتی کرده بود :

تازنده بود، اززندگی بیزاریش می‌آمد ... دلش می‌خواست وقتی که مرد، دیگر به‌دنیا برنگردد... حتی به‌بچه‌هایش سپرده بود اورا درتابوتی پولادی سمنت و ساروج کنند تاکرم و خراطین وافعی به‌گورش راه نبرند وازگوشت وکثافتش‌تغذیه نکنند واجزای تجزیه شدهٔ لش‌او را به دنیای زنده‌ها برنگردانند ...

تازنده بود و میان زنده‌ها می‌گشت این طور بود . دلش نمی‌خواست پس‌از مرگ باشیرهٔ نباتی یك علف‌هرز، یك شوکه ، یك‌خار خسك، یك‌خرزهره ، در ریشه وساق وبرگ آن بگردد وبه‌دندان یك‌بز ، یك‌گوساله ، یك تخم وترکهٔ آدمیزاد ، چرا شود، به‌گوشت گرم وزنده‌وقرمز مبدل شود تادوباره ازنیش سوزن ونیش‌زن ونیش زندگی تأثر بگیرد ...

تازنده بود .. بلـه . اما فقط «تازنده بود» !ـ وهمینکه مرد ، ولشش‌سنگین واحمق وبی‌تأثر روی زمین ماند تایتیم مانده هایش بیایند وبه‌وصیتش عمل کنند، بیایند واورا توی صندوق پولادی ته‌چاهی بیندازند ودورش سمنت وساروج بریزند،ـ همین‌که مرد و، وجود خاطره‌اش که شخصیت قابل لمس وسطح‌اتکا نداشت ازپشت دیوار بلورینی که دیگر میان او ودنیای زنده‌ها حایل شده بود، به‌تماشای زنده‌های احمقی ایستاد که به‌دنبال مجری چهاهر دور حوض ترکیدهٔ خانه می‌دویدند، به‌ناگاه

احساس ومیلش به‌راه دیگر رفت : ازخدا خواست به‌دل یتیم مانده‌ها بیندازد که به‌وصیت احمقانهٔ او عمل نکنند . ازخدا خواست بگذارند تاذراتی که موجب‌تجزیهٔ لش ازنفس‌رفتهٔ آدم‌ها وگاوها واحمق‌ها می‌شود، به‌لش ساکن وسنگین وبی‌تأثر او نیز حمله‌کنند ، وکود او را پای هرعلف هرز، پای هرشوکه وهرخارخسك وهرخرزهره بریزند و بگذارند که باز آزادانه به‌دنیا بیاید . بگذارند از مجموع کثافت هـای تجزیهٔ وجوداولین ویا هرچندمینی که اکنون وجود خاطرهٔ او را تشکیل داده است به‌صورت خرمگسی خروج کند، حتی اگر به‌دام عنکبوت کریهی بیفتد و در وجود او جزئی ازاو شود، اگرچه پرستوئی عنکبوت راوماری پرستو را وعقابی ماررا....ـبه‌تمام این مصیبت ها ، به‌تمام این بیچارگی‌ها آماده بود که تن‌بدهد به‌شرط آن‌که وصیت احمقانه اش را عملی نکنند ، اورا به‌تابوت پولادی نگذارند وبه چاه نیندازند ودور وبرش شفته ودوغاب نریزند . بگذارند وجودی که می‌تواند موجودات مسخرهٔ خاطره بزاید ، بعد ازاین نیز آرام وبی‌خیال وبی‌قید وبند ، دردنیای اجنه وآدمیان وافعی‌ها بگردد وبه‌نادانی ها، طمع‌ها وجماع‌ها ناظر باشد‌ـ فاعل باشد ... اوچه می‌دانست‌که پس‌از مرگ‌او ، زندگی،همچنان مثل دلقك‌خیمه‌شب‌بازی پیشاپیش او خواهد دوید وبه‌اش چشم خواهد درانید؟ ــ وگرنه چگونه تن می‌داد که قرن‌ها محبوس تابوتی پولادین بماند؟ ــ تابوتی که به‌دنیای گوساله‌ها وزن‌ها وعقرب‌ها منفذی نخواهدداشت. وشبی بی‌پایان را مادام الوقت ، ازمعبرهای تنگ قرون به‌وجود خاطرهٔ اوگـذر خواهد داد ...

***

اما وقتی که تخم وترکهٔ صاحب‌مـردهٔ نفهمش داشتند لش اورا به تابوت پولادی می‌انداختند ، هیچ‌کدام وجود لایقرء اوراپشت دیوار بلورینی که میان او وباقی دنیا حایل شده بود ندیدند، واشارات اوراکه منعشان می‌کرد نفهمیدند، وصدای اورا ــ که خود او نیز نمی‌توانست بشنود ــ نشنیدند ...

پسر هایش اورا به‌تابوت بزرگ ومحکمی افکندند . وچون درآن‌را به‌رویش بستند ، هیچگونه منفذی‌به‌دنیای زنده‌ها وگاوها وزن‌ها باقی نماند .

آن‌گاه باخود گفتند : ــ به‌وصیت پدرخویش گرم‌تر عمل‌کنیم !

پس ، تابوت را به‌دوش کشیدند وپا پیاده به‌مدت هشتادوپنج‌روز به‌ایالت «جاجاهی‌جا» سفر کردند و ازکوه «جی‌جی‌لالا» که یك پارچه ازسنگ خارهٔ بی‌منفذ است ، بالا شدند .

هشتاد وپنج بومی کار کشته به‌مزدوری خواندند واز قلهٔ کوه به‌عمق‌هشتاد وپنج‌گز چاهی زدند ونیمی ازآن را به‌سنگ‌وآهك وساروج انباشتند. تابوت‌را درآن افکندند وچاه‌را به‌سنگ وآهك‌وگچ‌برآوردند وستونی‌ازیشم برآن نهادندوبرآن‌نوشتند.

« این آرامگاه ، ازآن کسی است‌که از دنیا
گذشته است ...
کسی که دیگر نمی‌خواهد نه‌در سنگی ، نه
در ماری و نه‌درگزنه‌ئی زنده بماند !»

آنگاه پای سنگ اشك فراوان ریختند . وبه‌دیار خود بازگشتند . وبامادر خود‌ـکه درغیـاب‌فرزندان خویش، ماترك‌شوی را به‌مردان اسطبر گردن فراخ سینهٔ سبیل‌آویخته مصالحه‌کرده بود‌ـ به‌دعوا برخاستند. وبه دنبال مجری جواهر، دور حوض ترکیدهٔ خانه دویدند .

***



مردی که مرده بود ، در تابوت پولادین خویش ـ در تابوتی که دور وبرش، دوغاب وشفته چندك زده سنگ‌هارا بغل کرده خشکیده بودند ـ به‌خاطرهٔ مرگ خود که چون رودهٔ درازی بهمیخ چفت ورزهٔ تابوت آویزانش کرده بود نگاهی کرد وآهی کشید . وبرای آزمایش ، بهدیوارهٔ تابوت مشتی زد که صدائی ازآن برنیامد ـ انگار که هیچ‌چیز، به‌کلی هیچ‌چیز به‌دیوارهٔ تابوت اصابت نکرده باشد. بعد کوشید به‌خود بنگرد، اما تاریکی مانع شد. لکن دور ازخود، دور ازجنبش وتفکر وجود محو خویش که سطح اتکائی نداشت ، جنبش زنده‌تری احساس کرد. حتی توانست به‌گمان‌دریابد که‌این ، جنبش دوجانور سیاه وسمی وتیز دندان است که حاصل تفکیك و تجزیهٔ جسم کهنهٔ اوست . حتی توانست آن‌دورا درمغز خود ـ درتمام وجودی که می‌بود ـ به‌زیر آفتاب روشن وپرطراوت بیرون ـ به‌سرزمین اجنه وگاوها وزنان هدایت کند وآن هر دورا در روشنائی روی زمین بشناسد . توانست با فرزندان دیگر پدرش ـ که غیراز خوداو ، ولکن بااو ازیك تبارویك ریشه بودند ـ آشنا بشود : توانست آن دومار سیاه راکه از گوشت‌های پوسیده ودندان‌های فروریختهٔ اومهره وگوشت‌گرفته بودند ونخستین قطره های بلوغ که درکمر گاهشان می‌جوشید جثهٔ جهنمی آن‌هردورا به‌یکدیگر جفت کرده بود ، بشناسد ، درکشان کند ...

***

دریك آن ، میل به‌جفت و زندگی ، میل به‌آفتاب وباد وآب، در اوتپید .
آن وقت ، باتمامی روح خویش ـ باتمامی آنچه می‌بود ـ درنرینه مارگنجید. وازمنفذ قفل تابوت به‌درخزید . وبه‌کرمك جفت، ازمیان رخنه های دوغاب وشفته که سنگ هارا به‌برکشیده خشکشان زده ماتشان برده بود، راهی گشود وبه‌سرزمین زنده‌ئی که از آفتاب حرارت ونور می‌گرفت پای نهاد ودر کنار ستونی از یشم که‌برآن کتیبه‌ئی بود به‌ماده مار درآویخت. کتیبه‌ئی‌که برآن اینچنین نوشته بود :

« این آرامگاه ازآن کسی است که از دنیا
گذشته است ...
« کسی‌که دیگر نمی‌خواهد ، نه در سنگی ،
نه‌در ماری ونه درگزنه‌ئی زنده بماند !»

وماده ماررا به‌زیر خود کشید وکمرگاهش را به‌بازی گرفت ودراو دخول کرد. و همچنان که دراو می‌تاخت ، ومیل به‌زندگانی وخانه وزادورود درته چشمانش می‌درخشید وزهر بوسه ازنوك دندانش می‌چکید، باخود چنین اندیشه کرد:

ـ جفتم تخمی خواهد نهاد ... دراینجا ، هم براین قلهٔ «جی‌جی‌لالا» لانه‌ئی خواهم کرد ودور ازآدم ها وجنیان که دشمن مارانند، زندگی خواهم گرفت. واز کوچك پاره‌های مرمرین که تشنگی فرو می‌نشاند ، به فرزندان خویش میراثی گران خواهم نهاد (۱)... آنگاه بومیان ایالت «جاجاهی‌جا» به‌نسل های آینده پیام خواهند فرستاد که :

« از قلهٔ جی‌جی‌لالا هراس داشته باشید ،
« ای فرزندان ما !
« آنجا ازیشم ستونی هست . وبرآن، به‌خط

---

۱ ـ معروف است‌که مار، سنگ‌های‌کوچك وصاف مرمر را به لانهٔ خود می‌برد وبرای رفع تشنگی زبان خودرا روی آنها قرار می‌دهد.

« بوالعجایب سخنی نوشته است که ، از اولاد
« آدم ، هیچ‌کس را به‌راز آن آگاهی نمی‌تواند بود...
« ای فرزندان ما !
« از قلهٔ جی‌جی‌لالا هراس داشته باشید واز
«ماران سیا بپرهیزید !
« از جی‌جی‌لالا و ماران سیا ، واز آن‌کسان
« که به‌زندگی بازگشته باشند ! »



۱۳۲۷



اثر : **ملادن اولیاشا**
نویسندهٔ یوگسلاو

پسر

ترجمه : **دکتر ناصرالدین خطیر**
(از متن فرانسوی)



سپیده دم یك‌روز دلخراش همه
آنها را کنـار گودال به صف
کردند . ده‌نفر محکوم بمرگ بودند درمیان ایشان پدر وپسری‌بود.
دست آن‌دو را بامفتول آهنین به‌هم بسته بودند . دست راست پدر
ودست چپ پسر آزاد بود . خاموش سربه‌زیر انداخته کناریکدیگر
ایستاده بودند . خسته وفرسوده بنظر می‌آمدنـد . قیافه هـای
وحشتناکی داشتند . ریششان نتراشیده بود .

افسر فاشیست پرسید :

ـ خوب فکر هایت را کردی ؟

پسر گفت:ـ نه!

اوستاشا (۱) نگاه تندی به‌او افکند .

پسر سعی میکرد خودرا بی‌باك ومصمم نشان دهد . امـا

---

(۱) Oustacha نام فاشیست های یوگوسلاوی بود)

سرش برگردنش می‌لرزید . عضلات گردنش بدرد آمده بود . سخت خسته و گرفته بود .

افسر سربازان را درجای خود قرار داد آنان را دربیست قدمی گودال بصف کرد و فرمان داد که‌در تفنگهای خود فشنگ بگذارند .

گلنگدن ها صدای خشکی کرد .

پسر نگاهی بجانب گودال انداخت . گودال ، درنظرش وسیع وعمیق وبی‌انتها وسیاه وپراز لجن جلوه کرد ... همه‌اینها مدفون خواهند شد ...

پسر زیر لب گفت :

ـ اینجا ...

درحالیکه بخود میلرزید درخویشتن قدرت آنرا ندید که بیش‌ازاین درگودال نگاه کند .

پدر ، باقامتی راست ، قیافه‌ئی درهم ونگاهی خیره، آخرین نیروی خودرا بکار میبرد تاکمر خم نکند . سخت مضروبش کرده بودند . زجرش داده بودند . دربدن وبرچهره‌اش آثار خونین شکنجه بود .

سربازان روبروی گودال صف کشیده بودند . تفنگها در دستشان بود . منتظر فرمان افسر خود بودند تاشلیك کنند. بعضی‌ها بی‌صبر بودند ، میخواستند هرچه زودتر این صحنه پایان پذیرد. در دیدگان بعض دیگر ، نفرت و خستگی بود ودرنگاه بعضی، ترحم و شفقت .

ـ خوب فکرهایت را کردی ؟

پسر گفت: ـ نه!

افسر باپوزخندی گفت: ـ بجهنم !... بخودت ظلم میکنی!

پسر نگاهی خشمناك بسوی وی افکند . درنگاهش موج کینه ونفرت بود . چون گرگی و سگی بهم نگریستند ...

محکومین را کنار گودال ، لب‌گور ، جمع کرده بودند . پشت آنها بگودال بود ، از شدت درد وزجر وخستگی قدرت‌ایستادن نداشتند . لباسهایشان پاره پاره بود .

دژخیمان لباس هایشان را باآلات واسباب شکنجه قطعه قطعه کرده بودند . بامیله های آهنین مضروبشان کرده بودند . بدبخت ونومید ، بالباسهای ژنده وکلاه های پاره وشکستهٔ خود، صف درهم پست و بلندی را تشکیل میدادند . هرلحظه بیم آن میرفت که ازخستگی نقش زمین شوند .

پدر کلاهی از پوست بز سیاه برسر داشت ، پسر کاسکتی

ازپشم سفید . سبیلهای پدر کلفت و سیاه بود، نوك آنها را تابیده بود . وپسر که ازدیرگاه ریش خودرا نتراشیده بود، صورتش را موهای نرم وتنگ ، زشت وزننده میپوشاند .

افسر پشت سربازان ایستاد وفرمان داد :

ـ آماده !

سپس بآنها گفت که ازچپ براست محکومین را سه نفر سه نفر تیرباران کنند .

آنگاه فریاد زد :

ـ هرسه سرباز یك‌نفر قراول !

وبعد، چنانکه گوئی .. هنوز اطمینان ندارد که سرباز ها به‌خوبی متوجه دستور او شده باشند ، توضیح داد :

ـ ازچپ براست !

سرباز ها قراول رفتند .

ـآتش !

صدای گلوله‌ها درفضا طنین افکند و دودی سیاه رنگ ازلولهٔ تفنگها خارج شد .

سه نفر از محکومین درگودال سرازیر شدند وباخود، نفر چهارم را که هدف گلوله قرار نگرفته بود به‌جانب گودال کشیدند. هرطور که بود ، خودرا نگهداشت . سخت ناراضی بنظر میرسید، گوئی میخواست که او نیز مرده باشد. کارش تمام شده باشد. این همان پسرك بود . وافسر ازاو پرسید : ـ خوب ؟

وپسر پاسخ داد : ـ نه !

وافسر فرمان داد : ـ فشنگ بگذارید !

وبلافاصله فریاد زد : ـ آماده !

پسر لولهٔ سه‌تفنگ را متوجه سینهٔ خود دید ...

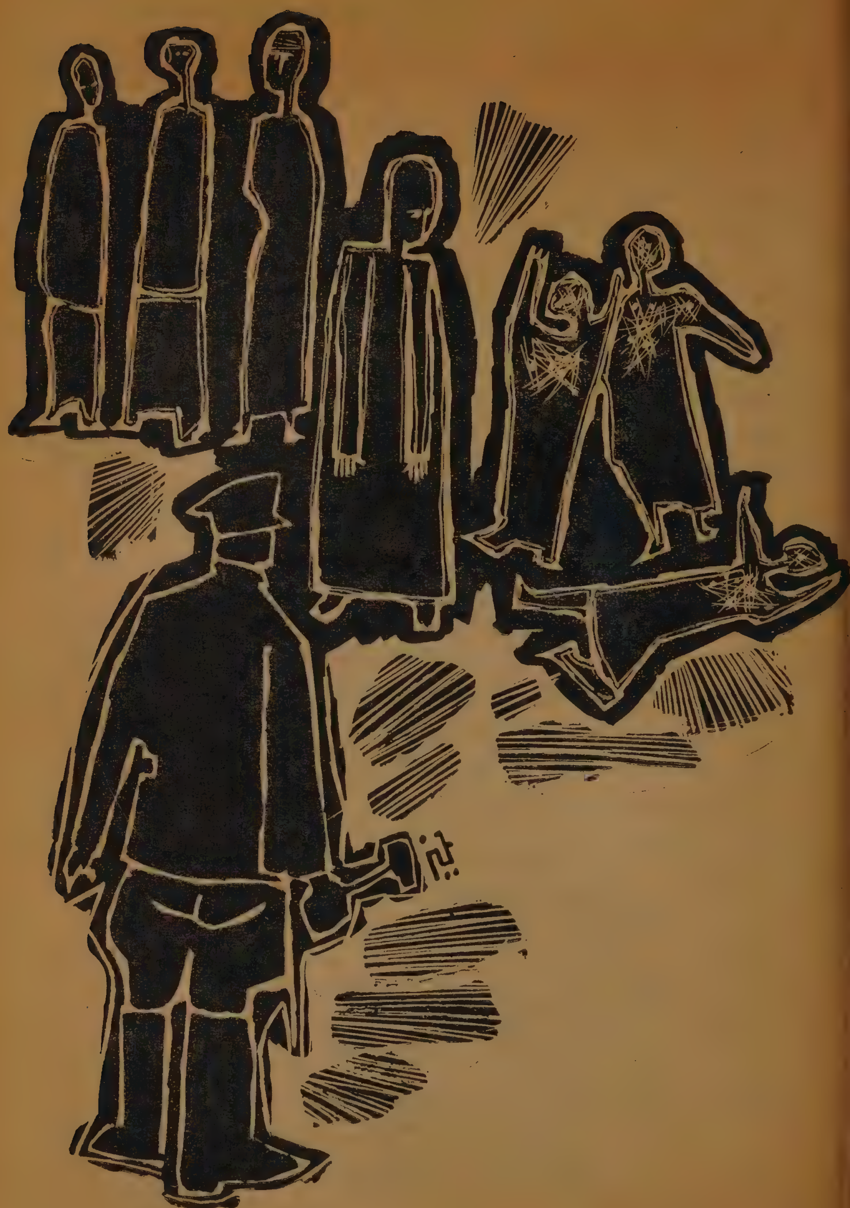
ـ صبرکن !...

افسر بسربازان دستور داد شلیك نکنند . گوئی صمیمانه میل داشت پسر جوان را ازمرگ نجات دهد. حتی خوشحال بود وازاینکه پسرك تغییر عقیده داده است راضی بنظر میرسید. پسر بلند قامت ولاغر اندام بود ، چهره‌ای رنگ پریده وظریف داشت . پالتو سبزرنگ بلندش تامچ پایش فرو افتاده بود . چون تقدیر، بی‌رحم وسرسخت جلوه میکرد .

افسر بسربازان راحت باش داده صدایش مرتعش بود . تصمیم ناگهانی پسرك غافلگیرش کرده بود :

ـ خوب ؟...

ده روز پیاپی از پسرك پرسیده بود جواب منفی شنیده



بود. ساعتهای متوالی ازاو پرسیده بود : «خوب ؟...» و پسر جواب داده بود :

«نه!...» . ده روز تمام ، گاه وبیگاه همین سئوال و همین جواب تکرار شده بود .

هردوطرف لجاجت میکردند . هیچیك نمیخواست درتصمیم خود تغییری دهد . وحالا ، یك مرتبه ، پسر به‌شکست خوداعتراف میکرد و سرتسلیم فرود میآورد :

ـ صبر کن !...

افسر ازپسر خواسته بود که پدر خود را با دست‌خویش بکشد ودرمقابل ، پاداش خود را که آزادی ورهائی ازمرگ است بگیرد . دوست داشت که محکومین ، یکدیگر را بکشند. یك بیمار روحی بود . وقتی که محکومین را بایکدیگر گلاویز میدید، لذت‌میبرد وباصدای بلند میخندید وازاینکه ارادهٔ خودرا حاکم برمرگ‌وزندگی آنان می‌دید مسرور بود . وحالا ازهمیشه بیشتر .

چرا که می‌دید به‌فرمان او، پسری قصد قتل پدر کرده است ...

افسر ، ابتدا بپدر تکلیف کرده بود تافرزند جوان خود را به‌بهای آزادی بخون کشد لیکن پیرمرد باسرسختی امتناع کـرده، حتی بصورت افسر آب دهان افکنده بود . آنوقت افسر تصمیم خودرا تغییر داد ، همین پیشنهاد را به‌پسر کرد و بدو گفت :

«ترا آزاد میکنم !...»

پسر ده روز تمام مقاومت کرده بود وحالا بار دیگر افسر از او می‌پرسید :

ـ خوب ؟...

پسر به‌لکنت افتاده بود ...

افسر گفت: ـ میدانی چه وعده‌ای بتو داده‌ام ؟...

بلند حرف میزد تامحکومین ، همه صدایش را بشنوند و منظورش را دریابند ...

پسر نگاهی پراز نومیدی ویأس به‌سوی پدر افکند. زیرلب زمزمه کرد :

ـ نمیتوانم ...

پدر ، باقامت راست همچنان خاموش ایستاده بود . تو گفتی مجسمهٔ لعنت ونفرین است .

افسر رو به‌جانب سربازان کرد وفرمان داد :

ـ آماده !

پسر ناله کرد :

ـ صبر کن !
ـ که چه ؟
پسر گفت : ـ پتك را بده !
افسر فریاد زد :
ـ اگر مغزش را پریشان کنی ازمرگ نجات خواهی یافت.
پسر تکرار کرد :
ـ پتك را بده !
بخود فشار میآورد تادیوانه وار فریاد نکشد .
افسر دستور داد تادست پسررا باز کنند. سربازی پتك‌را آورد .
پسر لبان خودرا بهم فشرد . دیگر رنگ برچهره نداشت.
پدر نگاهی پراز تحقیر بجانب پسر افکند . اما پسر سرخود را بلند نکرد تاچشمش بچشم پدر افتد . حتی سعی نکرد عمل‌ننگین خویش را بانگاهی توجیه کند .
شاید پیش‌خود میگفت‌که‌بهر حال پدرش‌چندان هم‌بی‌تقصیر نیست : «چقدر مادرم را کتك زده است !... باعث اصلی گرفتاری امروز ما هم خود اوست ، او مرا باین مهلکه انداخته است !...
افسر دست برشانهٔ پسر نهاد .
پدر تنها ماند . درچشمانش برق اشکی درخشید. يك‌قطره اشك روشن وصاف ازگوشهٔ چشمش سرازیر شد، برگونه‌اش‌غلطید ودرمیان موهای سبیلش پنهان شد .
افسر با زهرخندی گفت: ـ پتك‌را بردار .
آثار شادی نفرت‌انگیزی برسیمایش نمایان بود . دقایق لذت بخشی را میگذراند . ازاینکه میدید محکومی تاباین درجه از پستی فرود آمده ، سخت خرسند بود .
پسر پتك را بدست گرفت .
افسر گفت: ـ بايك ضرب ...
سربازها بانفرت بدین صحنه مینگریستند .
افسر گفت: ـ بادو دست !
پسر گفت: ـ بسیار خوب ...
انگار دیگر درتن او قدرتی باقی نمانده بود ... دستهایش وهمهٔ وجودش میلرزید ...
آنوقت پتك، آهسته ، به‌گرد سر پسر چرخید .
افسر بادیدگان خود حرکت پتك‌را تعقیب میکرد . آنگاه چشمش بپدر افتاد .
پیرد مرد ، بی‌حرکت و خونسرد ، تسلیم تقدیر، برجا

ایستاده بود . تجربهٔ زندگی بدو آموخته بود که دیگر بچیزی امید نداشته باشد .

پتك باسرعت درفضا بگردش درآمد . افسر وپیر مرد هردو بآن چشم دوخته بودند ، یکی باتسلیم ورضا ، ودیگری بابرق لذتی که در چشمانش میدرخشید ...

ناگهان همهٔ آنها که ناظر این صحنهٔ دهشت انگیز بودند برجای خشك شدند . پسر که سراسر وجودش را خشم و نفرت فرا گرفته بود ، باحرکت سریعی بدور خود چرخید وباتمام قوا، بانیروئی که از نومیدی سرچشمه گرفته بود پتك را برسر افسر کوفت .

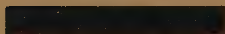
آنگاه دوضربه دیگر وارد آورد . پتك خونین را بجانب سربازان افکند وباصدائی که ازشدت خستگی خفه وسهمگین بود فریاد زد :

ـ حالا شلیك کنید !...

خندهٔ دردناکی لبان پدر را ازهم گشوده بود .

اثر : **بن‌هکت**
Ben Hecht
نویسنده معاصر امریکائی

سایه



ترجمه از انگلیسی
هوشنگ میرنظام

بن‌هکت نویسندهٔ امریکائی‌ازجمله‌معروفترین نویسندگان و نمایشنامه نویس‌های معاصر است . در تاریخ ۲۸ فوریه ۱۸۹۳ درنیویورك چشم به دنیا گشوده. پدر و مادرش ازجنوب روسیه به امریکا مهاجرت کرده ونام اصلی خانوادگی آنها سورنوفسکی بوده است .
مجله تایم طی مقالات- مفصلی‌که در شماره های ۱۷ فوریه ۱۹۳٦ و ۱۹ ژوئن ۱۹۳۹ در تجلیل از مقام بن‌هکت و بحث دربارهٔ آثار با ارزش او منتشر ساخته داستان‌هایش را پرمایه ، خوانده و «کتاب معجزات» اورانمونهٔ بارزی برکمال روح تصوف وی دانسته است.
استعداد برجسته‌اش در پروراندن مطالب داستان ، برهنر نویسندگیش میچربد،وسبك آثار عدیده‌اش متغیر است . معهذانوشته‌هایش طوفانی است از ذوق و لذت ، سرشار از نیروهای مرموز و خلاقه زندگی .



عجوبه **ساراسترو** گرچه غالباً به‌کوه‌های ماه اشاره میکرد
و پیوسته از چین و ماچین دم میزد ، ازشهر ورشو آمده بود .
لهستانی بود وشعبده‌باز . امااگر کسی دل به‌دل و گوش به‌حرفش میداد ، آنوقت شروع میکرد به‌لاف وگزاف‌گفتن و اصل و نسب خودرا دگرگون جلوه‌دادن . وتا می‌توانست وضع آباء و اجدادی ونژادی و جغرافیائی خودرا چنان پیچیده وبغرنج ومخوف و اسرارآمیز جلوه می‌دادکه طرف از شنیدن آن به‌دلهره و تشویش گرفتار می‌شد .
من هیچکس دیگری را درهمهٔ دنیا سراغ ندارم‌که اینطور کودکانه وبدون احساس خستگی ، پشت سرهم دروغ بگوید ، لاف بزند وقمپز درکند . اما **ساراسترو** یك شارلاتان واقعی بود وآدم

نه‌تنها این چیزهارا دراو ندیده میگرفت ، بلکه اصلا دلش می‌خواست که اینطور باشد .

هنگام گوش دادن به اغراق گوئی‌های سفسطه‌آمیز ، و ماجراهای الك‌کرده و دستچین شده ، وپرحرفی‌های شاخ وبرگ‌دار و پرآب وتابش دربارهٔ هیولاواجنه ودیو وغول وشیاطین و شاه‌پریان، غالباً ازشکاکی و دیرباوری خودم رنج میبردم وناراحت میشدم .

حالا تصورش را بکنید ، این **ساراسترو** که همین‌جوریش‌هم اعجوبه‌ئی بود ، اگر کسی حرف‌هایش را باور می‌کرد ، چه اعجوبه‌ئی از آب درمیآمد ؛ واگر ممکن بود که بجای این همه دیرباوری یك مؤلف متجدد امروزی ، کسی باساده‌دلی یك کودك خردسال حرف‌هایش را قبول‌کند ، آنوقت دنیای افسانه‌ای اوچقدر مفرح‌تر و سرگرم‌کننده‌تر میشد !

غالباً ، درحالیکه از روی‌کمال محبت واخلاص ، به‌دوستم **ساراسترو** که‌داشت باکمال‌تردستی عملیات‌محیرالعقول شعبده‌بازیش راانجام می‌داد لبخند میزدم ، ناگهان این فکربخاطرم رسوخ میکرد که **ساراسترو** بااین نبوغی که دارد ، اگردر اعصار پیش ظاهر شده بود ، ببین‌چه وجههٔ حیرت‌انگیزی پیدا میکرد ! لابد آنوقت دیگر میتوانست دست هرچه حکیم و مجوس وساحر وابلیس را که در دنیاست ازپشت ببندد !

قیافهٔ نسبتاً مضحك **ساراسترو** ،هنگام شعبده‌بازی ،حالت تمایز وتشخصی به‌خود میگرفت . چشمان ریزش شوم ونحس جلوه میکرد . لبان باریکش پراز مکروفریب بنظر میآمد . صورت چاق زنانه‌اش مظهری ازرمز ومعما میشد . وبینی قلمی درازش شایستگی آن‌را پیدا می‌کرد که بالای دهان **پاپ** آویزان باشد !

ساراسترو موهای قهوه‌ای نرمش را که چتروار به‌دور گردنش ریخته بود ، به‌شکل گیسوان جالب مردم قرون وسطی‌آرایش کرده بود .

باافکار وتصوراتی ازاین قبیل بودکه در اطاق رخت‌کن ، پشت صحنهٔ تماشاخانهٔ **پالاس** بدیدن اورفتم . تا آخر نمایشش نشسته مثل همیشه از تردستی او درهیجان بودم . برای اینکه **ساراسترو** ازآن شعبده‌بازها نبود که مجبور میشوند با ایراد شوخی‌های مبتذل‌تر و ذکر اورادی به‌مراتب مضحکتر ، مبتذل و مضحك بودن چشم‌بندهای خودرا لاپوشانی‌کنند .

ساراسترو پرواز دادن‌ها ، نامرئی کردن‌ها ، تغییر شکل دادن‌ها ، وسایر شاهکارهای ظریف حرفه‌اش را باقیافهٔ عمیق و بدون لبخندکسی‌که واقعاً مشغول انجام معجزه است اجرا میکرد .

معهذا متوجه شدم‌که درطرز رفتارش تغییراتی پدیدآمده وعصبانی، گیج وپریشان حواس شده است .

دراتاق رخت‌کنش راکه بازکردم ، بامن به‌سردی برخورد کرد ودرکمال سکوت به‌پاك‌کردن بزك صورتش ادامه داد . تعارف کردم . سری تکان‌داد وچیزی نگفت . دربارهٔ شاهکار جدیدش ـ نامرئی کردن قفس پراز پرنده ـ اظهارنظر کردم وگفتم : « اعجازی بودکه **هرمان** بزرگ راهم مات ومبهوت میکرد !»

ساراسترو داشت صورتش را خشك میکرد .

گفت : « خوشوقتم‌که آن رادیدید . این دفعه‌آخر بود .»

پرسیدم : « چی ؟ دفعهٔ‌آخر بود ؟»

گفت : « دفعهٔ آخر بودکه نمایش میدهم . همین امشب به‌طرف پاریس راه می‌افتم . دیگر هیچوقت مرا نخواهید دید . یعنی دیگر هیچکس مرا نخواهد دید . این پایان‌کار **ساراسترو** است.»

پرسیدم : « حالا چرا به‌پاریس میروید ؟»

گفت : « برای اینکه کسی را بکشم . روز پانزدهم وارد پاریس میشوم ، وصبح روز شانزدهم یك دیواز جهان‌کم‌خواهدشد .»

دراین‌باره نظری ندادم و خوشحالیم به‌حالتی غم‌انگیز مبدل شد . وقتی داشت لباسش را عوض میکرد ابرو درهم کشیدم و پرسیدم : « چه‌ساعتی حرکت می‌کنید ؟.»

گفت : « نصف شب .»

پرسیدم : « ممکن‌است این افتخار رابه‌من بدهید که شام میهمان من باشید ؟»

گفت : « بله . هنوز قسمتی ازوجود من انسانی است ، ناچارم چیزی بخورم !»

بیست دقیقه بعد واردکافهٔ آرام وتقریباً خلوتی شدیم . **ساراسترو** کسل بود ولی بااشتها دستور غذا داد .گفت : «عجله‌ای نیست . همهٔ اثاثیه‌ام درکشتی است . این گذرنامه‌ام است ، این‌هم بلیتم .» وآن‌ها را به‌من نشان داد .

گفتم : « این قتلی‌که میگوئید ، هوس تازه‌ای است ؟»

گفت : « برعکس . بیست سال‌است‌که آرزویش را میکشم.»

گفتم : « دراین بیست سال همیشه یك‌شخص واحدومعینی را درنظر داشته‌اید ؟»

گفت : « بله .»

گفتم : « هیچ تصور نمیکردم »

ساراسترو گفت : « نفرت ، هیجانی نیست‌که آدم بتواند آن‌را در آستینش پنهان‌کند . نفرت یك‌روح است‌که می‌تواند به‌جسم

کسی وارد شود ودراو زندگی کند . چنین آدمی ، ممکن است که بخندد ،کارکند ، واین طرف وآن طرف برود ، ودر نظر دوستانش باسابق تفاوتی نکرده باشد . اما برای خوداو ، روحش فقط یك رنگ دارد وخواب‌هایش فقط دارای یك رؤیاست ... بیست سال است‌که من فقط یك رؤیا داشته‌ام : وآن ،کشتن کسی بوده‌است »

من چیزی نگفتم ودر سکوت مشغول غذاخوردن شدیم .

ساراسترو گفت : « او، اسمش **ریکو سانسونه** است . هیچ چیزی درباره‌اش شنیده‌اید ؟»

گفتم : « نه .»

گفت : « عوضش روز شانزدهم خواهید شنید که مرده !»

پرسیدم : « چرا میخواهید بکشیدش ؟»

لبخندی زد ونگاهی خواب‌آلوده چشمان ریزش را پرکرد .

ساراسترو گفت : « برای اینکه او شریرترین مرد های دنیاست . من بیست‌سال آزگار صبر کردم تااسمش آفتابی بشود زیرا تاوقتی که پنهان شدن را انتخاب‌کرده بود ، امیدی نمی‌رفت . خیلی زیرك است ، بله ، حتی برای من . بی‌حد وحصر زرنگ است . اما من میدانستم‌که غرور وخودخواهی ومیل به‌نمایش وخودنمائیش بالاخره یك‌روز لوش خواهد داد وگیرش خواهد انداخت . و من دوباره یك‌روز اسم **ریکوسانسونه** را میخوانم ... میدانستم‌که آخرسر به‌صحنه برخواهد گشت .»

پرسیدم : «مگر اوهم شعبده‌باز است ؟»

ساراسترو گفت : « بله. بزرگترین شعبده‌بازی‌که تاکنون دنیا به‌خودش‌دیده . شریرترین وعمیق‌ترین شعبده‌بازها .شعبده‌بازی که اصلا روح ندارد !»

من سری جنباندم وساراسترو گفت : «ازمن بزرگتر است.» و چشم‌هایش را بست . انگار ازاین اظهار نظرمغلوب شده .«نمایشش را روز پانزدهم درپاریس شروع میکند .»

رودربایستی را کنار گذاشته گفتم : « میخواستم اگر ممکن باشد داستان را بشنوم وقضیه رابدانم .»

ساراسترو گفت : « خواهی شنید و خواهی دانست . فقط به‌یك شرط . باید به‌من قول بدهی وسوگند یادکنی‌که به‌هیچ عنوانی درکار من مداخله نکنی .»

« قول میدهم وقسم میخورم‌که دراین قضیه دخالتی نکنم و این داستان را نشنیده بگیرم .»

ساراسترو گفت : « بسیار خوب . داستان ما ازبیست سال پیش شروع میشود :



ساراسترو درحالی که گریمش‌را پاك میکرد گفت :
ـ داستان ما ازبیست سال پیش شروع میشود ...



« جوان بودم . بادستهٔ نمایش سیار کوچکی دردهکده‌های جنوب غربی اروپا سفر میکردم . ماگروهی دلقك ،کولی ، بندباز و شعبده‌باز بودیم . درارابه‌های طلائی‌رنگ خود سفر میکردیم و برای ده‌نشینان و دامدارانی که پیرامون آبادی‌ها بودند نمایش میدادیم .

نیروهای درونی من زود قدرت گرفت وپیشرفت زیادی حاصل کرد . درعنفوان جوانی بودم اما میتوانستم رمل واسطرلاب بیندازم ، طالع ببینم ، آینده راپیشگوئی‌کنم ، ازگذشته پرده‌بردارم ، وبا اجنه وارواح صحبت‌کنم . شلواری تنگ و سیاه میپوشیدم و کت سیاه کوچکی‌که فقط‌تاکمرم رامیپوشاند به‌تن میکردم. شمشیری برکمر بسته بودم چون برای برخورد ومقابله باارواح خبیثه‌ای که پیوسته به‌ظلمات ماورای حیات هجوم میآورند ، همواره می‌باید مسلح بود ... به « غیبگوی سیاه » معروف بودم ونه‌فقط ده‌نشینان و دامداران حرمتم را نگاه میداشتند وتکریم و تعظیم میکردند ،بلکه رفقا وهمکاران خودم نیز ازمن حساب میبردند و عزت و احترام را فرو نمی‌گذاشتند .

یك شب به‌دهکده‌ای آمدیم ، در**مالو ـ روسی** ... طبل‌هایمان به‌فغان و سنج‌هایمان به‌صدا درآمد ، وموسیقی‌مان در فضای وسیع دهکده ترنم آغازکرد . مشعل‌هایمان در بادبهاری میسوخت وباوزش نسیم ملایم شعله میکشید و دهاتی‌ها دور چادرها و ارابه‌هایمان جمع میشدند .

من در جای خودم ، درون صندوق سیاهی‌که برفرازسکوی بیرون چادرم گذاشته شده بود قرارگرفته بودم . در صندوق سوراخ‌هائی تعبیه شده بودکه وقتی جارچی برنامه را اعلام میکرد میتوانستم از پشت آن انبوه جمعیت را تماشاکنم . جارچی روی سکو بالا وپائین میدوید وباجست وخیزهای فراوان زنگ میزد و جار میزد وفریاد میکرد : « ایهاالناس ! فرصت راازدست ندهید . وقت را مغتنم بشمارید . بشتابید وتماشا کنید و عبرت بگیرید . غیبگوی سیاه ، اعجوبه اعجوبگان ، **ساراستروی** جادوگرکه بامرده‌ها حرف میزند واسرار زندگی را میخواند واز عالم غیب خبر میدهد ؛ از امشب نمایشات محیرالعقول خودرا در اینجا آغازمیکند ...»

دراین لحظه برای اولین‌بار «او» رادیدم . چهرهٔ جوان و شاداب و لطیف وباطراوتش‌که چون‌گلی درمیان خارستان جلب‌توجه میکرد ، میان قیافه‌های ناهنجار دهاتی‌ها مرا به‌حیرت انداخت . باخودگفتم : « چه دخترك مقبولی ! چه‌طفل نازنینی ! »

دیری نپائیدکه نمایشم رادر چادر آغازکردم . اما واله و شیدا ، بی‌تاب و بی‌قرار بودم . تمام حواسم متوجه محل ورود به‌چادر بود ولحظه‌ای چشم ازآن برنمیگرفتم . عاقبت دهاتی‌پیری ، درحالیکه بازوی اورا دردست گرفته بود به‌چادر واردش کرد . ومن هماندم فهمیدم که دخترك بینوا نابیناست !

پیرمرد آوردش پهلوی من وتقاضاکرد که سرنوشتش را بگویم .گفت : « این دخترم است . » اما پی‌بردن به‌دروغش احتیاج به‌علم نجوم نداشت . هرطفل دبستانی ازدیدن این چهرهٔ چون گل پی‌میبرد که پیرمرد دروغ میگوید . پرس‌وجوی او شدم و داستان سادهٔ زندگانیش را فهمیدم بینوا کور مادرزاد بوده . در اوان‌کودکی توسط آدم متعین سنگدلی برسر راه گذاشته شده . این پیرمرد و زنش اورا پیداکرده ، ازسر راه برش داشته بزرگش کرده بودند .

پیرمرد که حرف میزد سیمای محجوب دخترك را برانداز میکردم . چشمان نابینای درشت و آرامش چون فرشته‌ای معصوم و مقرب تسلیم سرنوشت شده‌بود . هجده ساله ، خوشگل ، رنگ پریده ، ظریف ، نجیب ، محجوب ، ودوست داشتنی بود . اما این همه اورا توصیف نمیکند . دردیدگان زن است‌که معمولاً روح وی نمودار میگردد ودیده میشود دیدگان دریچهٔ روح است .

دیدگان **آنا** خالی بود . باآنها نه‌میتوانست ببیند ، نه‌دیده شود . اما روحش روحی‌که این دیدگان را بسته روزنه‌اش را مسدود میبافت ، بقیهٔ چهره واندام اورا روشن میساخت . کودکی بشاش و مهربان ازلبان اوسخن میگفت . دست‌های سفیدش را که با اطمینان خاطر به‌من ارائه میکرد دردستم نگاه داشتم و طالعش را دیدم . چون به‌اصواتی که پیشگوئی آینده میکنند گوش فرا دادم ابر تیره‌ای از برابرم گذشت : زمزمهٔ اصوات ، از غصه وغم ، درد ورنج ، گریز وفرار حکایت می‌کرد .

اما من تبسمی برلب آوردم ، به‌خود مسلط شدم و چون به‌سخن درآمدم ، صدایم صاف و روشن چون آسمانی آفتابی و بی‌ابر بود به‌او گفتم‌که : « ارواح ازبرای شما وعدهٔ خوشبختی می‌دهند . دست‌های شما به‌چیزهای خوب و قشنگ خواهد خورد. عشق وشادی ، وشور وسعادت درانتظار شماست . »

برای دروغهائی که پرداختم لبخند مسرت باری پاداش گرفتم . چهره‌اش چون کودکی که خواب‌های شیرین می‌بینند ازهم شکفت ، این اول کار بود . آن شب چهره‌اش یك‌دم ازنظرم دورنشد و تاصبح لحظه‌ای خواب به‌چشمانم نیامد .

فرداصبح پرس وجو شدم وسراغش راگرفتم باهم رفتیم

و میان تپه‌ها قدم زدیم . برای راهنمائی به‌دست من نیازی نداشت . هرسنگ وکلوخی راکه فراراهمان بود می‌شناخت . وهرپیچ وخم راه وبیراهه‌ای راکه میرفتیم بلد بود . ازدرختان اطرافمان صحبت میکردکه برای آنها اسامی عجیب وغریبی ساخته بود . واز گل‌هائی که بزودی دراین بیشه‌ها میروئید سخن می‌گفت . چنان که نابینائیش را یکسر ازیاد بردم

روز بعد بازبه‌نزد او رفتم وروز بعدازآن نیز پاکیزگی و شیرینیش روح ودلم راازمسرت وشادی لبریز می‌کرد . اما درکنار آن شادی ومسرت چیز دیگری هم وجود داشت : احساسی از اضطراب وتشویش و دلواپسی . این احساس ابتدا از سوی ستارگان بر روح من نازل شد . اعلام خطر ازپس‌ابری تیره‌وتار که صدای‌شوم اموات درآن نهفته بود به‌گوشم رسیده بود . وحالا آن را بیش‌ازپیش درپس تبسم لبان بوسه‌طلب دخترك احساس میکردم . وقتی‌که برای اولین‌بار دستانش به‌دستم خورد بی‌اختیار لرزید و رنگش پرید . آنوقت فهمیدم که ازسرنوشت مشئوم خودآگاه شده‌است

ستارگان به‌من‌گفته بودند که عمر زیادی نمیکند . تازه در این سفر کوتاه وزودگذر هم ترس و وحشت واندوه و عذاب در انتظار اوست .

هنوز چون فرشتگان معصوم و بیگناه و چون غنچهٔ گل نشکفته ودست نخورده بود . ولی برای اطلاع ازوقوع دلشکستگی ، به‌وقوف براوضاع دنیا چه‌نیاز ؟ اوبدون اطلاع بیش‌ازحد ، ویاترس بیش‌از اندازه ، درنهان منتظر تقدیر بود . باوصف این روحش کاملا برآن واقف بود . دربیشه‌های آرام وخلوت وقتی دستانش دنبال دست من میگشت فی‌الواقع در جستجوی دستان حامی و پشتیبان خود بود . بااستعداد ماوراء طبیعه خود متوجه شدم‌که هوس فرار به‌سر دارد . وقتی نگاهش‌کردم بدان پی بردم .

دوهفته دراین دهکده ماندیم . هنگامی‌که عزیمت میکردیم ، **آنا** به‌عنوان زن من همراهم بود . احساس آیندهٔ مشئومش ، بیش‌از جاذبهٔ زیبائی ونجابتش ، خیال ترك ومفارقتش را دشوار میساخت . ازاین رو درطلب نجاتش پیام موحش ستارگان را به‌معرض اجرا گذاشتم . زیراکسی‌که دست تقدیر از برای انهدام او برگزیده بود من بودم ، من ، **ساراسترو** !

سعادتمند بود . باهم درارابهٔ طلائی رنگ سفر کردیم . چهرهٔ پاك واطمینان بخشش همیشه درکنارم بود . ازاصول ساحری نکته‌ای چند بدو آموختم تااحساس تنهائی نکند . دیری نگذشت که توانست جای خودرا برسکوی بیرون چادر من احرازکند . پیراهن

رنگینی راکه برایش خریده بودم میپوشید و با چشم‌های بسته می‌نشست ... (زیرا چه‌کسی میتوانست احتمال بدهدکه مخلوقی بدین جمال وکمال ممکن است نابینا باشد .) .. اعداد را حدس میزد ، وسرنوشت‌ها را بیان میکرد . ازهمه‌چیز خوشحال میشد . همه‌چیز می‌خنداندش . خوشبخت بود .

امامن خوشبخت نبودم . ازلحظه‌ای‌که اورا بعنوان زن خود دربرکشیدم‌گرفتار ارواح وحشت‌انگیزی شدم وحشتی‌که نمیدانم چگونه برای شما تشریح کنم . وحشتی‌که نتیجهٔ آگاهی بر وقوع حادثه‌ای ، ووحشت انتظار وقوع آن حادثه . وحشت انتظار جان سپردن کسی‌که مقدر است جانش‌گرفته شود !

سعی‌کردم در این باره وقوف بیشتری حاصل‌کنم . در جستجوی سررشتهٔ کلاف سردرگمی برآمدم تا شاید به‌کمك آن ، زمان حادثهٔ مقدررا جلو بیاندازم وبدین ترتیب از وقوعش جلوگیری کنم . اما علم سحروجادوی من بیش ازاین ساخته نبود ونمیتوانست برمعلومات من چیزی بیافزاید . تنهاکلماتی که برایم تکرار می‌شد و چون پتك گران برسندان سرم میکوفت این بود : « ترس ، وحشت ، اندوه ، وعذاب !»

بعد ، یك‌شب ، همچنان که درون صندوق سیاه بیرون چادر ایستاده بودم ، دریافتم‌که دیگرازبرای وقوف بیشتری نیازمند غیبگوئی آن ابر تیره وتار نیستم . خوداو آنجا بود باپای خود آمده بود . قیافه‌ای موقر ، ملیح ومتبسم ، برعصائی تکیه زده میان دهاتی‌ها جلو چادر ایستاده بود . مردی ازدنیائی خارج ازاین دهکدهٔ کوچك دوردست . ازخلال سوراخ‌های درون صندوق نگاهش‌کردم ، و همچنان‌که نگاهش میکردم غبار دهشت برقلبم نشست .

رویش را برگردانده بود و من چشم‌های خارق‌العاده‌اش راکه درپرتو شعلهٔ مشعل‌ها روشن شده بودمشاهده‌کردم . چشم‌های گرد بیرنگی بود چشم‌هائی مغرور ومتبسم و معهذا سرد وبیروح...

براندازش کردم و ترس برم داشت . داشت **آنا** را نگاه میکرد ولحظه‌ای چشم ازاو برنمیگرفت . وهنگامی‌که خواستیم برای نمایش واردچادرشویم ، غیبش زد . به‌آناچیزی نگفتم . چه‌میتوانستم بگویم ؟ بگویم یك‌نفر مرد نگاهت میکرد ؟ آنوقت بیشتر واقف میشد وترس ووحشتش شدت میگرفت . ازاین‌رو چیزی نگفتم .

شب بعد درانتظارش بودم بی‌صبرانه و بسیار مشتاقانه ! باهمان اشتیاقی که هرکس منتظر بدیهیات میشود ، هرچند که خوش‌آیند یا هولناك باشد ... سرانجام آمد . باهمان قیافهٔ موقر ، ملیح ومتبسم ومنحوس ! بازهم بر عصایش تکیه زد و چشم ازچهرهٔ



آنامردم‌را برای دیدن برنامه دعوت میکرد ...
ریکو درمیان جمعیت برعصای خود تکیه‌زده واورا می‌پائید ...

آنا بر نداشت !

آنا آن‌شب در ارابه بامن صحبت‌کرد . همچنان که کنار یکدیگر دراز کشیده بودیم ، دستش را دردست‌های من گذاشت و گفت : « مردی مرا نگاه میکند ! » دیگر چیزی نداشتیم بگوئیم . فکر هردوی ما همین بود .

شب سوم ،دیگر طاقت من طاق شد وتصمیم خودرا گرفتم. همانطورکه ایستاده بود و**آنا** رابرانداز میکرد ، به‌طرفش رفتم . انگار درخواست تند وپرخاش‌آمیز من برای صحبت با او ، خواهشی نرم وملاطفت‌آمیز بود : دنبال من‌آمد . آه‌که چه زیرك وعیار ، چه موقر وتودار بود ! این درست راه ورسم کسانی است‌که روحشان فراخور جهنم سرشته شده .

پیرامون جمعیت بازویش را چسبیدم و خواستم بدانم مقصودش از هر شب آمدن وبه‌زن من چشم‌دوختن چیست. دست مرا ازخود دورکرد.انگاردست‌بچه‌ئی‌است ... میتوانم بگویم‌حاکمیتی هولناك‌درنیرویش نهفته‌بود. این‌را برای‌اولین‌بار حس‌کردم. آخرمن میدانستم که ... ــ باشد ... این موضوع بماند برای بعد . باری ، با چشمان سرد و بیروحش نگاهی به من کرد ، باملایمت با من سخن گفت ، و از اینکه باعث رنجش و ناراحتی من شده است‌پوزش خواست .

توضیح‌دادکه از طلبهٔ علوم غریبه است و درجست‌وجوی دانش به‌گردجهان‌می‌گردد... آنگاه **آنا** را به‌عنوان‌زنی‌که‌دارای‌نیروهای جسمانی قابل ملاحظه‌ئی است » ستود و گفت : « ــ امیدوار بودم بتوانم وادارمش که به‌عنوان دستیار به من ملحق شود . چون که قصد دارم بزودی به روی صحنه روم و اجرای عملیاتم را شروع کنم . اما اکنون که دانستم زن شماست ... ــ » شانه‌هایش را بالا انداخت و دوباره پوزش خواست: «امیدوارم که جسارت وگستاخی مرا ببخشید .»

آنگاه با تبسم عجیبی به‌من نگاه کرد و گفت : «نابیناست . مگر نه ؟» از تبسمی که در آن لحظه کرد ، فهمیدم که او نیز می‌داند . ــ فهمیدم که او نیز چون من سایهٔ هولناك فاجعه‌راپیرامون تقدیر او دیده بود .

بااین‌وصف چه می‌توانستم بکنم ؟ علیرغم سفرهای دور و درازم ، ساده و خشن ، جوان و جوشی بودم ؛ و آنطور که باید و شاید با راه و رسم جامعه آشنایی نداشتم . قوهٔ بیانی نداشتم که باآن دربرابر افسونش مقاومتی‌کنم . بله ، حتی درآن لحظه که او را بیشتر شناختم و بهتر به مقصودش پی‌بردم ، دریافتم که راضی و

خوشنود ، تسلیم و آشتی‌پذیر ، با علاقه به‌صحبتش گوش می‌دهم. حال آنکه درعین‌حال ، تا حدودی ، غرابت رفتار مشفقانه‌اش متاثرم کرده بود .

با من قدم‌زنان به‌چادرمان برگشت . انگار سال‌هاست که دوستان‌مشفق یکدیگریم.ــ فردخارق‌العاده‌ای تشخیص‌دادم، نابغه‌ئی تشخیصش دادم !

باری، بدین‌ترتیب بود که **انریکو** پابه‌درون زندگی ما نهاد و کم‌کم ، با گذشت ایام ، خود را بستهٔ ما کرد . به‌سادگی اعتراف کرد که کاری ، دوستی و آشنائی ، خویشی وقومی ندارد . گفت : « از وقتی‌که بچه بودم تنها و سرگردان درپهنهٔ اروپا پرسه‌میزدم.» ما ــ **آنا** و من ــ به‌قصه‌هایش گوش می‌دادیم . میگفت همه جا بوده، همه‌چیز جهان را دیده است . دنیا را در ارابهٔ طلائی‌رنگ ما جای داده بود ... به‌همان‌گونه که هرمرد برجسته و زیرك ، هرمرد غریب و بیکسی ازاین طریق به‌جلب دوستی‌کسانی‌که‌مایل است‌برمی‌خیزد، به ما مهر میورزید و اظهار محبت میکرد . درحضور او راضی و خوشنود بودم . اما همینکه می‌رفت و من و **آنا** را تنها می‌گذاشت... از نو گرفتار اضطراب و تشویش و دلهره می‌شدم و با کدورت به انتظار اولین کلمات آنا می‌ماندم ... میدانید ؟ کلمات خطرناکی را میگویم که زن ، همین که خود را شیفتهٔ مردی ببیند به زبان میآورد . ــ اما درخلوت ما ، کلماتی ازاین گونه گفته نشد : **آنا** دست‌های مرا برگونه‌های خویش فشرد و چنین گفت : « **ساری** ، من از این مرد خوشم نمیآید . ازآن طرزی، که به‌من نگاه میکند وحشت‌دارم . دراو ، چیزغریبی حس میکنم !»

آنوقت به‌خود قبولاندم که چون وکیل مدافعی از مرد غریب به‌دفاع برخیزم . خوش‌صحبتی‌های او را به رخ آنا کشم و به او بگویم : « ندیدی چقدر ما را به‌خنده درآورد و شادمان‌کرد؟» آری ، هم بدین طریق است که آدمی ، بی‌هیچ اراده و اختیاری ، با دست و با زبان و ارادهٔ خود ، کورکورانه خویشتن را به‌چنگال شوم و خون‌آشام تقدیر و سرنوشت گرفتار می‌سازد ؛ هم بدین طریق است که با سرانگشتان خود ، گوری را که از برای سعادت ما مقدر شده است میکنیم و آماده میسازیم ... کاری که من میکردم، کمال جنون‌بود . بله ، من دیوانه بودم . اما دست تقدیر چنان‌خواسته بود که از این نیز دیوانه‌تر باشم . زیرا سرانجام آن شب مقدر در رسید که **آنا** دست‌های مرا گرفت‌ومراآگاه کرد که او ــ دوست یکرنگ ما ــ به وی عشق ورزیده است ... سیاهی غلیظی قلب مرا فرا گرفت . گوش به زنگ باقی ماندم که شاید آهنگ صدایش

پرده‌دری کند و اسرار نهان را فاش سازد . اما روح **آنا** به صفا و پاکی کودکان بود : به‌دامنم آویخت ، ــ همچنانکه‌اول‌بار در بیشه‌های زادگاه خویش به‌من‌آویخته بود ــ ، وچنین گفت : «**ساری** ، میترسم... مرا حفظ کن. از من حمایت کن . » آنگاه تعریف کرد که درتنهائی ، **ریکو** به‌سراغش آمده ، دستش‌راگرفته ازاو پرسیده است‌که شوهر خود را دوست می‌دارد یا نه ؟

سپس چنین گفته است : «**ساراسترو** را بیشتر می‌خواهی یا زندگی و خوشبختی خود را ؟»

آنا دستش را از دست **ریکو** بیرون کشیده ، هم بدانگونه که از روحی نجیب و پاك انتظار میرودجواب داده بود : «من‌نمیتوانم با تو از عشق سخن بگویم ؛ حتی از عشق به‌شوهرم ... ازاینجا بیرون برو و دست از سر من بردار !»

و **ریکو** رفته بود ؛ درآستانه ، لحظه‌ئی مکث‌کرده و از او معذرت خواسته بود ؛ گفته بود که اکنون دیگر کاملا به مقصود **آنا** پی‌برده است .

آخرین ساعات شب بود ... وقتی **آنا** حرف خود را تمام کرد ، من او را تنگ دربرگرفتم . و درهمین لحظه بود که در زدند. من برای بازکردن در رفتم ، و **ریکو** را دیدم که روی پله ارابهٔ ما ایستاده ، دسته‌ئی از گل‌های وحشی دربغل دارد .

بی‌آنکه چیزی بگوید به‌درون آمد و گل‌ها را به‌روی میز گذاشت . می‌دانستم که آنها را از بیشه‌های آن طرف دهکده چیده است . آنوقت به‌حرف آمد و گفت : « جریان را به‌شماگفته است.» و چون دید که هنوز دارم با کدورت نگاهش میکنم ، ادامه‌داد : نمی‌خواستم ناراحتش کرده باشم ، رفیق شفیق؛ فقط برای آن پرسیدم که ببینم خوشبخت هست یا نه . برای آنکه حالا دیگر بیش‌ازپیش عزیزش می‌دارم . اولین زنی است که دلم به‌سویش گرائیده . سئوال من از او ، نتیجه یك احساس ضعف وناتوانی بود ؛همانطور که گدای غریب و بی‌کسی ، خجولانه و ابلهانه حلقه‌بر در خانهٔ بزرگی می‌زند که از درونش بوی‌کبابی به‌مشام ونورضیافتی به‌چشمانش رسیده است ... آری من نیز نومیدانه حلقه بر درخانهٔ ممنوع‌الورودی کوفته‌ام !... این ضعف و ناتوانی زودگذر را بر من ببخشید و فراموش کنید . ازاین که یك لحظه موجب شدم تا عدم سعادت یا خطری احساس کنید ، سخت شکسته‌دل و پشیمان هستم ؛ بگذارید تا همچنان دوست شما بمانم . »

دنبالهٔ سخنان او را نیز به‌یاد دارم ؛ اما درمقام مقایسه با شور و هیجانی که کلام را درخشان و نافذ می‌کند ، خود حرف

چه‌ارزشی دارد ؟

شور وهیجانش به‌هنگام ادای کلام ، سخت عجیب و خارق‌العاده بود ! و شاید من در چشم شما دیوانه تر از آنچه‌به‌واقع درآن لحظه بودم جلوه کنم چون بگویم که از شنیدن این سخن اشك در چشمانم جمع شد و دستش را به‌دست‌گرفتم ... زیرا که تاآنوقت هرگز صدائی چون صدای اوعمیق ومؤثر و اندوهناك نشنیده بودم .

باری ، برای هرسه‌مان شراب ریختم . من و **ریکو** نوشیدیم اما **آنا** دست به گیلاس خود نبرد ، و نه‌تنها در تمام مدتی که میهمان ناخوانده درخانه مابودحتی‌یکبارسخن‌نگفت، پس‌ازرفتن‌او نیز تا دیر زمانی‌بی‌حرف‌وبی‌حرکت برجای ماند. پیش رفتم ودربرش نشستم چهره ظریف اندیشناکش را بلند کرد . حرف‌هایش که به نرمی ادا میشد ، وحشت و دهشت را از نو به‌دلم بازآورد و دوباره دلهره و تشویش برسراسر وجودم مستولی کرد .

باصدائی دوردست و ملایم ، چون زمزمهٔ امواج جویبار گفت : « من از او میترسم ... از او میترسم **ساری** !»

این ماجرا در سومین ماه دوستیمان رخ‌داد و درآن‌هنگام، ما ، در **باواریا** بودیم . **ریکو** با ما به **باومبورگ** آمده بود . دستهٔ نمایش سیارمان درنظر داشت چند هفته‌ئی دراینجا بماند . ازاین‌رو من و **آنا** به پانسیونی نقل مکان کردیم . **ریکو** را با گذشت ایام ، به‌تدریج ، کمتر و کمتر می‌دیدیم . گاهگاهی می‌آمد و با ما به‌صحبت می‌نشست ، و بعض اوقات هرسه به‌اتفاق می‌رفتیم و قدمی میزدیم . . اکنون در من این احساس قوت‌گرفته بود که دیگر مصاحبت من مورد علاقهٔ اوست ، نه‌دوستی **آنا** .

برعهده گرفت که مرا بیش‌از پیش با اسرار سحر وشعبده آشنا کند . این بود که ساعات درازی را بدون حضور **آنا** با هم می‌گذراندیم . مرد مطلعی بود . چیزهائی میدانست که بربسیاری از مردم پوشیده است . غافل ازکید و دلخوش به دوستی او ، تحت تأثیرش واقع شدم و از نو سرتسلیم دربرابرش فرودآوردم... باری ، با مراقبت وی نیروهای من توسعه‌ئی می‌یافت .

بعد ، یك روز در چادر خود نشسته تدارك نمایش بعداز ظهر را میدیدم ، که به‌ناگهان احساس عجیبی برسراسر وجود من مسلط شد . فشاری شدید بر قلب خود حس‌کردم. انگاری دستی نیرومند برگردنم حلقه زده . این ، یك اعلام خطر بود ! کسی‌که با اسرار مرگ و زندگی آشنا باشد ، ندای آن را به‌گوش می‌شنود ؛ آوای درون را می‌شنود .

شتابان از چادر بیرون آمدم و به‌جانب پانسیون شتافتم . **آنا** حسب‌المعمول آنجا مانده بود . هرروز بعدازظهرها درپانسیون میماند . همچنانکه به‌پانسیون نزدیك میشدم ، تلاشی می‌کردم که روح خود را از این فشار طاقت‌فرسا برهانم . قصد من ترسانیدن **آنا** نبود و معهذا ، دریافتم که شتابان به‌جانب در میدوم. این‌بودکه به‌خود آمدم ، صبرکردم ، منتظر شدم تا نفسم به‌جا آمد . وآنوقت، تبسم‌کنان ، در را آهسته بازکردم .

ریگو ایستاده ، او را دربرگرفته بود . و **آنا** صورت خودرا پیش می‌برد تا تسلیم لبان او کند .

بی‌صدا و ناتوان نگاهشان‌کردم. آهنگ صدای آنا که بالحنی مؤثر زمزمه میکرد و از عشقی بی‌ریا سخن می‌گفت‌درگوش‌های من طنین افکند ... آنگاه دیدم که بازوانش برگردن **ریگو** حلقه شد ، و لبانش از لبان او بوسه گرفت . اتاق گرد سرم چرخید . دانستم هم‌اکنون چون کسی‌که ازفشار و سنگینی ضربتی سهمگین از پای درآید بر زمین درمی‌غلتم . آری ، مرگ را به چشم دیدم که به‌جسم من وارد می‌شود .

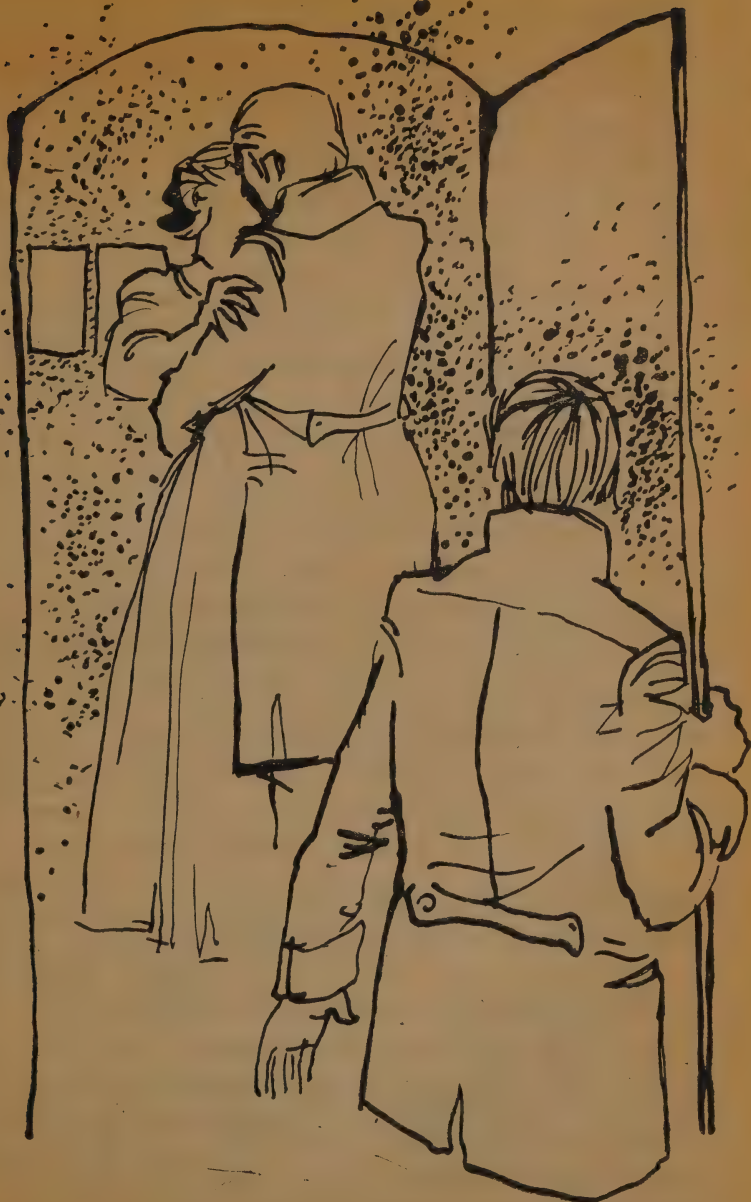
آنگاه **ریگو** به‌سخن درآمد ، و من صدای او را شنیدم که عاشقانه نام **آنا** را بر زبان میراند ، و او را باسخنانی پرشور نوازش میداد . ازشنیدن صدای وی به‌چنان وحشتی گرفتار آمدم که به‌وصف نمیگنجد ؛ چراکه صدا ، صدای من بود ؛ این **ساراسترو** بود که سخن می‌گفت ! ــ این صدائی بود که پنداری از حنجرهٔ من خارج می‌شد ؛ صدائی آشنا و هول‌انگیز ! و اکنون همهٔ ماجرا را دریافتم !

پیش جستم ، نامش را به‌زبان راندم وفریاد کشیدم : «**ریگو** !»

برگشت واز روبه‌رو درمن نگریست : چون تصویری که درآینه‌ئی منعکس شود ، باانگشت به‌من اشاره کرد و باانعکاس‌صدای خودم ندا داد : «**ریگو**!»

صیحهٔ **آنا** جگر مرا خراشید ، اما من تصمیم خود را گرفته بودم : کشتن او ! ــ مصمم شدم که او را بکشم و تاابد از شرش بیاسایم . با آن هیولای مخوف به‌زدوخورد پرداختم . با دشنه به‌روی او جستم . دراتاق به‌جدال پرداختیم ؛ فریادهای مرا با فریادهائی پاسخ‌می‌داد که موبه‌مو انعکاس لحن و آهنگ صدای خودم بود !

ازمیان جنون خشم خویش او را دیدم : ــ چهره‌اش یکسر تغییر یافته به‌صورت من درآمده بود ! او نیز اکنون **ساراسترو** بود! او خود من بود !



... تبسم‌کنان در را باز کردم .
ریکو ایستاده ، اورا دربرگرفته بود ...

توفانی بر پا شده بود : دو **ساراسترو** با شدت ، با وحشت و نفرت یکدیگر را به‌نیت مرگ می‌کوفتند .

بادست‌هائی که به زنجیر پولادین می‌مانست ، استوارنگاهم داشت . درمانده و ناتوان ، مست جنون خونخواهی ، زیربار سنگین جثه‌اش ازپا درافتادم . نه میتوانستم تکانی بخورم ، نه فریادی برکشم . پنجهٔ نیرومندش گلوی مرا می‌فشرد . مجنون و شوریده و نفس بریده نقش زمین شده بودم ، و آنکه مرا نقش زمین کرده بود ، **ساراسترو** بود !

آنوقت ، آن قیافهٔ آشنای هولناك ، تغییر یافت و باردیگر به هیأت **ریکو** درآمد . اکنون ، باز ، **ریکو سانسونه** بود که سخن می‌گفت . نفس درسینهٔ من حبس شده بود و جانم از بدنم بیرون می‌آمد . داشتم خفه میشدم . داشتم میمردم ، و با این وصف توانستم صدایش را بشنوم که به ناله و ندبه ، به زاری و با تضرع میگفت : « خدایا ! **ساراسترو** ! تو که مرا کشتی ! رحم کن ! **ساراسترو**! مردم ! »

و چنان بود که گوئی درحال احتضار سخن می‌گوید ... صدایش ضعیف و مقطع و لرزان بود ...

من که درحال جان دادن بودم ، دراین لحظه عذاب صدبار مرگ را احساس کردم . زیرا درهمان حال که چشمانم سیاهی میرفت و هردم تیره‌تر و تاریك‌تر میشد ، باکمال‌وحشت‌به‌اندیشه‌ئی که از مغزش گذشته بود پی بردم ! میخواست چنان وانمأید که‌آنکه دست اندر کار کشتن است منم ؛ وآنکه می‌میرد اوست... میخواست چنین جلوه‌دهد که **ساراسترو** دارد **ریکو** را به‌قتل میرساند ... آه ! بدین ترتیب مرا میکشت و به‌عنوان **ساراسترو** به نزد آنا می‌رفت و با خیال آسوده درآغوشش می‌کشید !.. **ریکوسانسونه** ، مرده و به خاك‌سپرده تلقی میشد وآن که زنده مانده بود ، **ساراسترو** بشمار میرفت !

درحالیکه با آه و ناله و درخواست ترحم زار می‌زد و ندبه میکرد و نقش مرگ قلابی خود را درنهایت هنرمندی هنرمندانه نمایش میداد چشمم در چشمش افتاد و لحظه‌ای دیدگان بی‌روح سردش را دیدم که‌باحالت گرگی خونخوار برروی من‌آتش می‌ریخت. نیروئی که از روحم سرچشمه گرفته بود ، ریه‌های مرا پرکرد . با همهٔ نیروهایم یکی دوبار فریاد زدم و نام **آنا** را بر زبان آوردم تا دریابد آنکه درآستانه مرگ است ، منم ... آنگاه تاریکی مرا دربر گرفت و دیگر چیزی نفهمیدم

***

نزدیك به‌یك‌ساعت ازاین ماجرا گذشت تا توانستم اندك اندك چشم‌هایم را بازکنم . سرم از کثرت درد ، نزدیك بود بترکد. چشم‌هایم سیاهی میرفت و گلویم خشکیده بود . سرم را حرکت دادم و به‌اطراف نگاهی‌کردم : **ریکو** رفته بود . **آنا** را دیدم که دریك گوشهٔ اتاق ، کنار دیوار انگشت به‌دندان گرفته ، درمانده وندانم کار، درظلمات مخوف دنیای خود ایستاده است . به‌زحمت گفتم : « این منم . **آنا** !»

به‌صدای من تکانی خورد . درحالیکه نامش را بر لب‌داشتم و می‌گریستم ، خود را بر زمین کشانیده به‌پاهای او رساندم . اما همین که تماس دست مرا بر تن خود احساس کرد ، از هوش رفت و برزمین درغلتید .

عذاب ووحشتی که ستارگان پیش‌بینی می‌کردند، نازل‌شده بود . به‌هزار عذاب ، او را به‌بسترش بردم . به‌هوش آمد و حواس خود را بازیافت . اما تنها تماس دست من کافی بود تا به‌جیغ‌کشیدن وادارش کند واز نو به‌زانو درآورد . تمام شب را در کنار او نشستم و آرام آرام از چیزهای کوچکی که میان ما گذشته بود از برایش سخن گفتم . اسراری را که فقط شوهری می‌تواند بداند بازگوکردم. به‌کسی می‌مانستم که سال‌ها دور و مهجور بوده‌است و اکنون ، پس‌از بازگشت ، بیهوده برای بازشناسانیدن خویش دست و پائی میکند ... خودم را با همه‌نشانه‌های‌ممکن بخاطر آوردم. همچنان ساکت نشسته بود ؛ چهره‌اش غرق در وحشت بود و دراین‌حال به‌سخنان من گوش می‌داد ... تا آنکه سرانجام ، هنگامی که سپیده می‌زد ، **آنا** نام مرا به‌زبان آورد .



این آغاز ماجرا بود . **ریکو** ناپدید شده بود . من توانسته بودم با آخرین فریاد خویش ، نقشهٔ شیطانیش را درهم شکنم ؛ و بدین‌ترتیب ، ناگزیر از من دست برداشته ، گریخته بود . اما من این حقیقت وحشتناك آخرین را ــ این که او بود که داشت مرا می‌کشت ــ از **آنا** پنهان نگهداشتم .

نقشه‌هایمان را کشیده بودیم . بمحض اینکه **آنا** حالش بهتر شد و توانست راه برود ، دستهٔ نمایش سیار را رها کردیم و **باومبورگ** را ترك گفتیم . رفتیم به **مونیخ** . اکنون بار دیگر یار جدائی ناپذیر یکدیگر شده بودیم . **آنا** برای یك لحظه نیز به‌جدائی از من رضا نمی‌داد . ظلمتی که پیش‌ازاین در دل آن نعمت عشق و آرامش باز یافته بود ، اکنون برای او سرشار از ذلت ترس و

وحشت شده بود . من این همه را در زوایای روحش درك میکردم ، آری ، حتی لرزشی که گهگاه ، هنگامی که دستش را میگرفتم - از مهرهٔ پشت او می‌گذشت ازچشم من پنهان نمی‌ماند .

استخدام خدمتکاری که درنبود من‌مراقب او باشد، نه‌تنها کوچکترین ثمری نداشت ، بلکه جنون محض بود . زیرا تنها کسی که **ریکو** نمیتوانست اغفالش کند خود من ، **ساراسترو** ، بودم . این ابلیس پست ، از برای هرکس دیگری میتوانست**ساراستروی**واقعی باشد ، حتی برای **آنا** که با حواس نیرومند خود کوچکترین‌مختصات و مشخصات - حتی زیر و بم تنفس ولحن خاص کلام مردی را که دوست می‌داشت به‌خوبی می‌شناخت - **ساراسترو** شده بود !

باری ، نقشه‌هایمان را کشیده بودیم : از برای خوش وبش، نازونوازش ، و سایر پیوندهای میان خویش ، رموز وقواعدی خاص وضع‌کرده بودیم تا به کمك آنها **آنا** بتواند مرا تشخیص دهد وچون دفعهٔ پیش امر بر او مشتبه نشود . آه که چه‌خوفناك بود آن ماه‌های نخستین ! با چه مکر و چه حیله‌هائی ابلهانه ، چه کودکانه و چه نومیدانه به‌کوشش برخاسته بودیم تا ازاین همه دلهره تغافل کنیم ، و اضطرابی را که احاطه‌مان کرده بود ندیده انگاریم .

آنا شجاع و با شهامت بود . ترس را پشت سر نهاد و از نو تبسم برلب آورد .

ماه ها گذشت ... اکنون هنگامی که درکنار یکدیگر دراز میکشیدیم ، به‌گوش من زمزمه میکردم که روحیه‌اش را بازیافته است . میگفت : « - نه ... دیگر ترس و واهمه‌ئی ندارم . چیزی که ازآن بیم داشتم ، آمده است و گذشته است . دیگر هرچه بوده پایان یافته . اکنون دیگر ما آزاد شده‌ایم . »

با عقیدهٔ او روی موافق نشان دادم . درظاهر ، خود را به‌لاقیدی زدم . البته توجه دارید که منظور من چه بود ؟ میخواستم روح او را از قید وحشت برهانم . میترسیدم که مبادا سرانجام این وحشت ، کار او را بجنون بکشاند ... چون اصرار می‌کرد به‌کار خود برگردم ، پذیرفتم . اما خواهش کردم که خود او نیز مرا همراهی کند . تانمایش را به‌اتفاق یکدیگر انجام دهیم . میخواستم به‌این‌تمهید تنها نمانده باشد . اما او مصراً جواب میداد که دیگر یارای آن را ندارد ، و درخود نیروئی برای نمایش احساس نمیکند . چیزی در او پایان یافته بود که من نیز آن را درك میکردم . بااین همه نگذاشتم بفهمد و به او اعلام خطر نکردم تا آرامش خاطرش برهم نخورد. تنها رفتم و چنان وانمودم که ترسی ندارم . اما خود من می‌دانستم که این ، تظاهری بیش نیست : - من هنوز منتظر بودم ...

درابتدای کار با خود اندیشیدم که بهتر است این منطقه را رها کنیم و دراین دنیای بزرگ درنقطهٔ دوردستی اقامت‌گزینیم. اما مگر می‌توان با دویدن و گریختن از چنگال وحشت و ترس خلاص یافت ؟ هرجا که میرفتم او نیز میتوانست بیاید ، و هرجا که بودم او نیز میتوانست باشد ... این مطلب را خوب میدانستم ، چرا که امکان آگاهی از سرنوشت به‌من تفویض شده بود ، و تقدیر را نمیشد تغییرداد .

نبوغش را بخاطرآوردم : گل او را در جهنم سرشته بودند. سایه‌ئی بود مخوف که به‌هرجا به‌دنبالم بود . امیدی نداشتم که بتوانم خود را ازاو پنهان کنم . پس ، درمونیخ رحل اقامت افکندیم و من درکاباره‌ئی از برای خود کاری دست‌وپا کردم .



هشت‌ماه گذشت . گرچه وحشت‌واضطراب کاملا ازوجودم رخت برنبسته بود ، از حدت و شدتش تاحدود قابل ملاحظه‌ای کاسته شد ... می‌توانم بگویم که کم و بیش ، زندگی ما از نو چون ماه عسل شیرین و مهتابی شده بود ... اما چرا «کم و بیش» ؟ ــ زیرا هنوز هم لحظاتی پیش می‌آمد که چون به روح **آنا** نظر می‌افکندم ، حال و وضعم دگرگون میشد .

دردل شب ، ناگاه ، سراسیمه از خواب خوش برمی‌جستم و سرو صدای آنا را می‌شنیدم. آنگاه بی‌حرکت بربستردراز می‌شدم و به ناله‌های کابوس او گوش فرا میدادم . درهمان عالم خواب ، برپست وبلندی‌های سروصورت و بدنم دست میکشید و زوایا و مختصات آن‌را با خود می‌سنجید . صبح خسته و کوفته و عصبانی از خواب بیدار می‌شد . دراین چنین روزها ، من وانمود میکردم که ناخوشم . کنارش میماندم و تنهایش نمیگذاشتم . به روی هم نمی‌آوردیم و چیزی دراین‌باره نمیگفتیم، اماآن سایهٔ شوم‌ومنحوس را که برسرمان سایه افکنده بود در اعماق روح یکدیگر درك‌میکردیم.

معهذا باگذشت ایام وقوع این موارد بیش‌از پیش کاهش می‌یافت . آه از این آرامش دیوانه‌واری که ما طی‌آن از برای ادامهٔ حیات درکشمکش بودیم . و آه ازآن حصار پوشالی امنیت پوچ و شومی که گرد بر گرد عشق و سعادت خود میکشیدیم ! چرا که **ریکو** منتظر بود . این هیولا ، این اعجوبه ، این دیو سیرت ابلیس فطرت ، گرد ما می‌گشت و درکمینمان بود . کافی بود که یك دم

چشم‌هایم را بر هم گذارم تا شبحش بی‌درنگ نمودار گردد.

با ناراحتی و تشویش غیرعادی که درجان و روح خود احساس میکردم، به‌کاباره‌ای‌که می‌بایست شب را در آن نمایش‌دهم وارد شدم.

زمستان سردی بود. در راه پاهایم از فرط سرما کرخ‌شده بود. دررخت‌کن مشغول درآوردن پالتو خودبودم که به ناگهان آن شد که می‌دانستم:

بلائی که درانتظارش بودم نازل شد: اعلام خطر! دستی نامرئی برقلبم فشار آورد. بدون اینکه با کسی چیزی بگویم بیرون آمدم. درخیابان نفسم گرفته بود و گیج بودم. با اشکال، وسیله‌ئی به‌دست‌آورده یك کوچه قبل از کوچهٔ خانه‌مان پیاده شدم. طی راه، همه‌اش به‌خود تلقین می‌کردم که ترس و وحشتم فقط ناشی از ناراحتی اعصاب است.

چون دزدها، از درپشت‌خانه، آرام وبی‌صدا وارد خانه شدم. دیدم که اتاق نشیمن در تاریکی فرو رفته، ولی دراتاق‌پشت آن که خوابگاه ما بود چراغ میسوزد. فکرکردم زودتر خوابیده، تا خستگی کار روزانه‌اش رفع بشود. آنوقت ازمیان درنیمه‌باز خوابگاه صدایش‌را شنیدم: با خوشحالی و آرامش میگفت: «عزیزم! باز ناخوش شده‌ای. حالا میگیریم میخوابیم. استراحت تاصبح، حالت را بهتر می‌کند.» و صدائی پرستنده و نوازنده جوابش‌میداد؛ صدای من، اما بس‌گرم‌تر، بس‌مهربان‌تر!

آدمی، درپنجهٔ کابوس، استدلال نمی‌تواند کرد... معهذا ترس و وحشت میتواند انسان را به بصیرت و روشن‌بینی بکشاند، و فهم و ادراکی ماورای فکر و اندیشهٔ معمول، به‌وجود آورد و از هر اقدام عجولانه و نسنجیده جلو بگیرد.

خاموش و بی‌حرکت ایستاده، گوش می‌دادم. چراغ‌خاموش شد. در تاریکی صدای آنا را شنیدم که چون کودکان می‌خندید. این صدا مرا به‌هلاکت کشاند. آری، وقتی‌که سعادت از قلب‌برکنده شود، آدمی زندگی را ترك می‌گوید. دزدانه از خانه بیرون رفتم و درخیابان های سرد به‌قدم زدن پرداختم. ناگهان به‌خود آمدم و افکارم به‌سوی من بازگشت. بدان سان که از خواب سنگینی بیدار شده باشم، دریافتم که نیروی عجیبی مرا از هر اقدام شتابکارانه بازداشته است... زیرا درمیان عذاب و وحشت لحظاتی‌که باشنیدن اصوات، دانستم که آن دیوسیرت **آنای** مرا درآغوش کشیده‌است، ناگهان برمن مسلم شدکه حفظ‌جان‌وحیات **آنا** از برای من‌گرامی‌ترین چیزهاست. دانستم که می‌باید بیش از خود دراندیشهٔ **آنا** باشم و

او را نجات بخشم .

اکنون می‌دانستم که رفتاری بس هوشمندانه پیش گرفته بودم . اگر شتابکارانه به‌اتاق می‌شتافتم و راز را آشکار می‌کردم ، شکی نبود که بی‌درنگ **آنای** شوربخت می‌مرد ؛ زیرا درمی‌یافت که **ریکو** در جلد من او را دربرگرفته ، علیرغم همهٔ نقشه‌ها و تمامی پیش‌بینی‌هایمان به‌روح و عفت و عشق او دستبرد زده است.

باخود می‌اندیشیدم‌که هم‌اکنون **ریکو** دربستر من کنار **آنا** خفته ، با او عشق می‌ورزد؛ او را درآغوش گرفته است و می‌بوسد؛ وازاین اندیشه خون در رگهایم می‌افسرد ... همچنان که درسرمای گزندهٔ شب گام میزدم ، اندیشیدم که شتابان به‌خانه بازگردم و **آنا** را به اسم صدا کنم ... آری ممکن است ، اما حاصل این اقدام چیست ؟ — مرگ آنی **آنا** !... نه ! نه !— درتاریکی و سرما به‌گام‌زدن درخیابان‌ها ادامه‌دادم . برای خاطر سلامت و حیات **آنا** مجبور بودم بدین شکنجهٔ مخوف تن‌دردهم... آنگاه دربارهٔ **ریکو** به‌تفکر پرداختم... آری ، سروکار ما با هیولای شیطان‌صفتی است . بی‌تردید خود وی چنان ترتیب کار را خواهد داد که پیش از موعد مراجعت من ، **آنا** را ترک بگوید . میداند که اگر من ازماجرا آگاه شوم نیز برای خاطر عشقی که به **آنا** دارم ، راز را ازاو پنهان خواهم داشت ، و چیزی برزبان نخواهم آورد تا سبب ناراحتی او شود ...

ریکو مرا خوب می‌شناخت ؛ تا بدان حد که می‌توانست جای مرا درآغوش **آنا** اشغال کند ؛ تا بدان حد که می‌توانست در روح **آنا** جای مرا بگیرد ؛ تا بدان که می‌توانست با افکار خود من استدلال کند ! — می‌دانست حاضرم بگذارم قلبم از غصه هزارپاره شود اما چیزی برزبان نیاورم و **آنا** را که از جان بیشتر دوست می‌دارم درپنجهٔ مرگ نیندازم . می‌دانست که دراین میانه ، آنکه می‌بایست به‌احتیاط رفتار کند ، او نیست ، منم ! — **ساراسترو**است نه **ریکو** ! آری مرا خوب می‌شناخت ؛ روی وجود من قمار میکرد ز برد نیز با او بود !

سرانجام به‌خانه بازگشتم ، و لباسم را بی‌سروصدا کندم **آنا** با دهان باز بخواب رفته بود و از نفسش بوی ضعیف داروی بیهوشی استشمام می‌شد . من این را نیز دریافتم و ممنونش شدم : ممنون از **ریکو** ! — خودم را به‌کنار او کشاندم و درازکشیدم. چشم‌هایم را بستم و منتظر ماندم .

صبح که از خواب بیدار شد ، ازروی هوس با دستان خویش نوازشم کرد . پرسید : « حالت بهتر شده ؟» و چون رویم را به‌سوی او برگرداندم ، احساس کردم که وحشتزده شد ؛ اما خدا

را شکر ، فهمیدم از سردی انگشتانم ترسیده بود ... با این وصف مانند کسی که درانتظار مرگ باشد نفس‌خود را حبس کردم‌ومنتظر ماندم . فریاد زد : «تو ناخوشی ! باید پی طبیب بفرستیم .» لب‌هایش صورتم را بابوسه پوشاند و من به‌زحمت بسیار جلو اشکم را گرفتم. غم جانکاه را در دل خود کشتم و چیزی برزبان نیاوردم . چنان وانمودم که خسته‌وکوفته‌ام و با بهانه‌های پی‌درپی و درخواست‌های شکوه‌آلود توجهش را منحرف کردم . تمام روز از من پرستاری کرد.

بدین ترتیب ماجرا از نو آغاز شد . ناخوشی من‌دوهفته به‌طول انجامید . دوهفته‌ئی که من طی آن یقین حاصل کرده بودم که میمیرم . اما ناگهان متوجه شدم که باید بهبود حاصل کنم . دیگر نمیخواستم دوباره دلهره‌اش شروع بشود و بیماری من نگرانش کند . عاقبت بستر را ترك گفتم . بازگشت به‌کاباره را عقب انداختم. اما چه فایده ! بالاخره که چه ؟ این کار نیز دیر یا زود می‌بایست صورت‌گیرد . با وصف این مصمم شدم که از **مونیخ** بروم . برایش توضیح دادم که آب و هوای **برلن** بهتر است . و به‌**برلن** رفتم !

ذکر آنچه ازاین پس اتفاق افتاد مشکل است . حافظه‌ام چنان‌که باید یاری نمی‌کند . ترس و وحشت از برای آدمی، هوش و حواسی باقی نمیگذارد . در واقع ، من دیگر در قید حیات نبودم. تنها یك چیز در اندیشهٔ من دور می‌زد : فکری که شاید سرانجام به جنونم منجرمیشد : بنظرم آمده بودکه تمام این مدت‌را در **برلن** فقط برای علاقه‌ئی که به نجات او داشتم می‌توانستم غذا بخورم ، کار کنم ، و حتی بخوابم ... و این میل ، از خود من برتر و بزرگتر ، از خود من نیرومندتر بود .

عزم خودم را جزم کردم که اورا در اولین لحظه‌ئی که تنها ببینم بکشم .

میدانستم که **ریکو** ، هرجا که هست نزدیك ماست ... اکنون **ریکو** به میوهٔ ممنوعهٔ بهشت دندان زده بود و دیگر از آن دست بـر نمیداشت . می بایست کاملا مواظب و بسیار محتاط باشم . آنگاه این فکر در من رسوخ کرد که **ریکو** همچنان که از اول نیت او بود ـ مرا میکشد و خود به عنوان **ساراسترو** به زندگی با **آنا** ادامه میدهد؛ و **آنا** نیز هرگز نمی فهمدکه من ـ **ساراسترو** ـ کشته شده‌ام ، ودر آغوش قاتل من ، درخیال خود به دوست داشتن من ، و بوسه زدن برلبان من ادامه میدهد تا آنکه سرانجام ... آری ، این فکر بود کـه مرگبارترین وحشت ها را در برداشت : فکر آن لحظه که **آنا** برای

نخستین بار ، او را ببینند نه مرا . **ریکو** را ببینند نه **ساراسترو** را.....

چون فکرم بدین جا رسید ، نامه‌ای نوشته مهر کردم ، و در دفتر یك وکیل دادگستری به امانت سپردم . با وکیل ، چنین قرار گذاشتم که من ، هرروز ، به هرترتیب که میسر شود با او تماسی حاصل کنم و نخستین روزی‌که با او تماس حاصل نکردم ، بی‌درنگ نامه را بگشاید و به مدلول آن عمل کند .

***

و اما بقیهٔ مطلب آنکه ، خدا میداند با چه جان کندنی‌موفق میشدم که پای بر سر عشق خود نهم ، از **آنا** بگذرم و او را به **ریکو** واگذارم .

ماه ها گذشت و **آنا** لحظه‌ای ترس احساس نکرد . پاداش از خود گذشتگی های من همین بود . گاه و بیگاه پرسش هائی طرح میکردم . پرسش هائی مبهم ، زیرکانه و دست و پا شکسته ؛ ومانند متهمی که درانتظار وصول حکم عفو یا اعدام خویش است ، منتظر جواب **آنا** میشدم . اندك اندك متوجه شدم از چیز هائی صحبت می کند که برای من کاملا تازگی دارد و روح من یکسره از آن ها بی‌خبر است : از نوازش هائی سخن می‌گفت که من ارزانی نداشته بودم؛ از نکات حساس و دیوانه‌کننده‌ئی حرف می‌زد که من با آن ها بیگانه بودم ؛ یکسره بیگانه بودم !...

نمیدانم به میزان غم و غصه و رنج من در این چند ماه پی میبرید یا نه ؟ باری ، زهی سعادت که دیگر نمیتوانم آن همه را به خاطر آورم. همین اندازه به‌یاد دارم که چون دیوانگان درخیابان‌ها پرسه میزدم . به هرگوشه و کناری پناه می بردم و میگریستم . و دست درگریبان اندوه و غمی که زادهٔ رؤیاهای وحشتناکم بود ، بـه قدم زدن میپرداختم . من به پرنده‌ای پرشکسته و به قفس درافتاده می‌مانستم و او ، فارغ‌البال و آسوده خیال به خانهٔ من آمد و شد میکرد و در برابر چشمان من ، عشق و روح او را می زد و می‌ربود؛ با وصف این ، آن که تیرهٔ پشتش مدام از دلهره می‌لرزید و دل ریشش همیشه در تشویش بود ، من بودم نه او ... من شوربخت فلکزده بودم که شیشهٔ عمر **آنا** را در دست داشتم .

حالا که آن ماه های سراسر محنت و درد را پشت سـر گذاشته‌ام ، دیگر چه ثمر که خاطرهٔ هول‌انگیزش را تازه کنم ؟



«هنگامی که سپیده سحر دمید ، اومرده بود ...»

آن ماه ها نیز عاقبت به انتها رسید .

شبی ، پس‌از اجرای نمایش به خانه بازگشتم . دیگر در آمد و رفت خویش احتیاط چندانی مراعات‌نمیکردم . به **ریکو**اعتماد داشتم ...ـ منظورم را درك میکنید ؟... اعتماد داشتم که از شرارت خود گذشته ، **آنا** را به من وامیگذارد ؛ همچنان که من از عشق‌خود گذشته ، **آنا** را بدو واگذاشته بودم . اما این بار ، هنگامیکه پابدرون خوابگاه نهادم ، چون در اتاق خواب را گشودم ، با وحشت‌ونومیدی دریافتم که **ریکو** قصور کرده است : **آنا** در اتاق تنها بود !

به آهنگ‌صدای‌من برگشت . یك‌لحظه روبه‌روی من‌ایستاد، و آنگاه ، ناگهان فریادی کشید : فریادی که هنوز خاطره‌اش جگر مرا می‌خراشد ... آری ، با طنین همین فریاد است که **آنا** به سوی من باز میگردد : تنها خاطرهٔ من از **آنا** همین فریاد وحشت است. گوئی داشت چیزی را پاره می‌کرد ، و بدین شکل بود که صورتش‌را در دست های خود پوشاند ؛ آری پردهٔ ابهام و ظلمت را از هم میشکافت . ـ هنگامی که به سویش شتافتم از پا درافتاد و دیگر چیزی نگفت . ـ هنگامی که سپیدهٔ سحر دمید ، مرده بود...»

. . . .

من این داستان‌را تاآنجا که خاطره‌ام اجازه داده است ، با همان کلمات و عباراتی که **ساراسترو** نقل کرد نوشته‌ام .

نیمه شب بود که او را تا لنگرگاه بدرقه کردم و با یکدیگر خداحافظی کردیم .

سه هفته بعد ، دوست من **ساراسترو** مرده بود .

محزون و پریشان ، در یکی از مجلات هفتگی تآتر به این خبر برخوردم . پایان عمر **ساراستروی** اعجوبه را از پاریس مخابره کرده بودند . در یك حادثهٔ اتومبیل کشته شده بود . بیرون شهر اتومبیل میرانده ، هنگام عبور از روی خط آهن موتور ماشینش خاموش میشود ، و قطاری که همان دم از راه رسیده با او تصادف میکند . خبر مزبورحاکی بودکه **ساراسترو** قطعه‌قطعه میشود . ولی دوستی که کنار او بوده با جراحات سطحی و مختصری جان سالم بدر می برد ؛ نام این «دوست» ، در مجله ، **انریکوسانسونه** ذکر شده بود !

پایان

اثر : تامس برگ

زن لال

ترجمه : عبدالله توکل
(از متن فرانسوی)

ین داستان عشق ، داستانی تار و تیره است ...... تیره و تار

همچون طاقهای حزن‌آوری که ازنفوذ روشنائی به خیابانهای اطراف اسکله‌ها جلو می‌گیرد . در این خیابانهای گرفته ومه‌آلود که اثری از قیل وقال وپنجره های خوش نما درآنها نمی‌توان یافت ، عصر هر روز هوا به شدت به‌سردی می‌گراید . آنجا ، پیاده روهای تنگ، میان اشخاص فرسوده‌ای که دراین خیابانها خانه دارند مرزهائی بوجود می‌آورد و سنگها زیر قدم های انسان به طنین درنمی‌آید .

بااینهمه ، اگر چه همهٔ عواطف دیگر نابود می‌شود ، زیبائی وعشق واز خودگذشتگی دراینجا زنده می‌ماند . دراین‌نقاط بی‌سکنه که بالای رودخانهٔ لندن افتاده است ، بیداد وستم اشاعه می‌یابد وشکفته می‌شود وبرآن است که هرچه را زیبا و جوانمردانه یابد

نابود سازد . بااینهمه ، زیبائی مقاومت می‌ورزد .... عشق ، حتی در ظلمت ، ریشه می‌کند وجادوی جاودانی باغهای آفتابی ، مهتابها و ترانه های بهاری را بوجود می‌آورد .

در یکی ازاین خیابانهای بی‌وجد وسرور ، در مسافتی از مجلهٔ چینی‌ها رختشوی خانه‌ای چینی وجود داشت . مدت چندین سال ، زنی نیمه شرقی کنار پنجرهٔ بالای رختشویخانه می‌نشست . روزها بدنبال روزها وماه‌ها بدنبال ماه ها می‌گذشت واو همچنان در آنجا دیده می‌شد ودر دل همه آن بدبختانی که سیه روزی و تیره بختی حس ترحم را در دلشان خاموش نساخته بود رقت و عاطفه‌ای برمی‌انگیخت. قسمتی ازسرگذشتش‌را همه‌کس می‌دانست: همسر **نگ‌یونگ** Ng yong صاحب رختشوی خانه وزنی لال بود.

تاآن دم که روز دوام داشت ، کنار پنجره می‌نشست . غم وغصه هرگونه حالتی را از قیافهٔ طبیعتاً آرام وی زدوده بود . به‌هیچ‌چیز نمی‌نگریست وبه‌هیچ‌چیز گوش نمی‌داد . چون مجسمه‌ئی چینی خاموش وبیحرکت می‌ماند ، ودرچشمان تنگش چنان دهشتی نهفته بود که هر بیگانه ، چون از برابر پنجره می‌گذشت به سرعت قدم خویش می‌افزود تا هرچه زودتر خود را به خیابان بزرگ محله رساند . هرگز کسی نخواهد دانست که هرروز در پشت این نقاب خشك وافسرده چه می‌گذرد ؛ تنها می‌توان این حوادث را بتصور آورد . نمی‌توان گفت چه احساسی از کینه وترس و انتقام یا فرار ، چه اندیشهٔ تیره‌ای وچه‌خاطره‌ای تیره‌تر ازاین اندیشه‌ها، دراین‌سر انباشته شده بود .

گاه بگاه ، بی‌مقدمه ، آن حالت تأثر ناپذیر را از کف می‌داد ودر نتیجه مرافعه‌ای درمی‌گرفت . بسوی در می‌شتافت و برای آنکه حرفی بزند ، تلاشی بی‌اندازه می‌کرد . اما دراین هنگام ، همچنانکه اشاره‌های نومیدائی به جانب «باراندازِ **آنتیل**» می‌کرد ، جز اصواتی بی‌ربط از دهانش بیرون نمی‌آمد . آنوقت شوهرش بسوی او میشتافت ، غمزده و اندوهگین دستش را میگرفت و با اقتداری مهربانانه به گوشهٔ عزلتی که داشت بازش میآورد . دل همسایگان بحال این شوهر میسوخت ورفتار وی دراین‌بوتهٔ امتحان آنان را به تحسین وا می‌داشت .

مصیبتی را که چون صاعقه‌ای برخانه‌اش فرود آمده بود از برای ایشان شرح داده بود . همسایگان ، اغلب برای تسکین بیمار باو یاری می‌کردند . شوهر دلسوزی بود ودر جریان گردشهائی که زنش به ندرت صورت می‌داد ، پیوسته همراهش بود و چون

از خیابانی بخیابانی می‌پیچیدند ، چنان بود که گوئی در جستجوی محلی است که تنها خود وی می‌شناسد رهگذران از شدت حیرت در مقابل صورتی که سرشاراز التماس و تضرع‌والتماس بود ولبانی که بیهوده به‌هم میخورد ، از رفتن باز میماندند و شوهر زن بینوا را کشان کشان با خود می‌برد ...... بیگانگان دور میشدند و آشنایان برای یاری وی پیش میرفتند ... این بود آنچه همه‌کس میدانست ، واین است شرح کامل سرگذشت :

زن لال

وقتی که **موی‌تون** Moytoon از مادری انگلیسی وپدری چینی در **پوپلر** Paplar تولد یافت ، چندان شورواشتیاقی درقبال این واقعه دیده نشد . خانوادهٔ مادری ، یکسره از وجود وی بی‌خبر ماند وخانواده پدری به‌همین مختصراکتفاکردکه نگذارد ازگرسنگی بمیرد . وچون بسیار زود بی‌پدر ومادر شده‌بود بیکی از قهوه‌خانه های چینیان رفته وبه سخت‌ترین کارها تن در داد . آنجا صرفنظر از روزهای سخت ، سالهای دراز ودشواری را بسر آورد . چندان فکر و خیالی نداشت ، و چنـــدان اندیشه‌ای بدل‌راه نمیداد . بندرت سوآلی پیش میآورد ومثل برده‌ای که در بردگی بدنیا آمده هرگز چیزی بدو نیاموخته‌اند از سرنوشت خودخشنود بود . آنچه بیشتر به‌ارث برده بود ، خوی فرمانبرداری مشرق زمینیان بود ، حال‌آنکه از روح شکاك ومبارزه‌جوی مغرب زمینیان چیزی نداشت امور دنیا بهمان ترتیبی بودکه بود ، واو اوضاع واحوال را بهمان ترتیب‌که بود می‌پذیرفت . در محیط آشفته ودرهم وبرهم باراندازها بزرگ شد . در زمینهٔ اخلاق چندان چیزی نیآموخت و آنچه میدانست محدود بهمان چیزها بود که در طبقهٔ کارگر ، بطور کلی ، به زنان چینی آموخته میشود . از اینرو سالهای جوانی خود را چونان کسی که در عالم خواب راه می‌رود به سر آورد .

شبی از شبها ، ملاح جوانی به قهوه‌خانه آمد که سیامست بود . این افسر جوان را چندین بار در خیابانها دیده بود و باسلوب خود ، راه رفتن بی‌تکلیف و صورت وی را که در سفر های دریائی سوخته بود ، تحسین کرده بود ... ملاح جوان ، آن شب ، درآن حالت مستی که داشت ، دختر جوان‌را که لطف‌و جذبه‌اش معجونی از جنب وجوش مغرب زمین و وقار مشرق زمین بود باب دندان خود یافت در واقع ، از برای افتتاح باب ، جز چند کلمه به چیزی



روزی درکنار لنگرگاه با ملاح جوانی آشنا شد ...

نیاز پیدا نشد . زیرا که دخترك دورگه بیدرنگ طعمهٔ عشق این «مرد» شد ... مردی که چون «معجزه»ئی در زندگی خالی وی پدیدار شده بود .

بدنبال آن‌شب بسا شبهای دیگر آمد . ملاح جوان ازاو مواظبتها می‌کرد «ملوسك» صدایش می‌زد ، یا به شیوه عشاق نامهای دیگری باو می‌داد و هدایای ارزان قیمتی از برایش می‌آورد. دفعهٔ دیگر که ملاح جوان به خستگی بازگشت ، باوی به گردش رفت و از مصاحبت اولذتها برد . و چند ماه پس‌از آن ، برای ابد ترکش گفت . بدو گفت که بزودی زنی خواهد گرفت و در یکی دیگر از محلات لندن سکنی خواهد کرد . دخترك ، دیگر روی ملاح جوان را ندید . عزیمت اورا در منتهای صبر وسکون پذیرفت ، وبغض وکینه‌ای بدل راه نداد ؛ همچنانکه تا بدانگاه بسیاری چیزها را ــ از خوشبختی و بدبختی ــ پذیرفته بود ...

بچه ، مدتی پس‌ازآن ، تولد یافت... صاحب قهوه‌خانه از این انحراف خام وناپخته چندان خشنود نشد . با اینهمه اندکی به خدمتگزار خود پرداخت و نوزاد در خانهٔ پیر زنی جای داده شد که نزد چینیها شهرت بسیار داشت ودر **بلاك‌وال** Blackwall می‌نشست . **موی‌تون** دیوانهٔ نوزاد خود بود . آن را به مثابه خاطرهٔ زنده‌ای می‌پنداشت که از تنها ماجرای زندگیش به جای مانده بود . **موی‌تون** بچه‌را تا حدود پرستش دوست می‌داشت . در ابتدای امر به جدائی از وی رضا نمی‌داد وهنگامی که بچه‌را نزد خود نگه می‌داشت به تحقیر همهٔ آن کسانی می‌پرداخت که مادری معجزه مانند اورا چیزی بس سبکسرانه می‌شمردند ... سپس ، رفته رفته پی برد که نصیحت این اشخاص به مصلحت خود اوست ، چرا که باوجود این بچه نمی‌توانست به کسب مبلغ ناچیزی که برای زندگی لازم داشت امیدوار باشد، اگرچه هیچ‌گاه‌سر آن نداشت که‌زندگی‌دیگر دختران طبقه و نژاد خویش را به نصیب برد ... جز به عشق مردی دل نداده بود ؛ واکنون به پاس وجود فرزند خود میخواست پای‌بند متانت باشد . کار وزندگی دشوار قهوه‌خانه‌را به ماجراهای حزن‌آور کنار کوچه و خیابان ترجیح می‌داد . این نکته را می دانست که بچه‌اش ــ حتی اگر به‌دست بیگانه‌ای سپرده شده باشد ــ از پرستاریهائی بهره‌مند خواهد شد که از خود وی ساخته نبود . از این‌رو به پیروزی عقل براحساس وعاطفه، تن درداد . وازبچه دست برداشت . وبااینهمه شرط بست که هروقت بخواهد بتواند بدیدن کودك خود برود .

شش سال تمام به هستی بی‌ثمر خویش ادامه داد . ازاینکه

جریان زندگی یکنواختش هر هفته بدیدار پسرش رنگی می‌گرفت سپاسگزار بود . بااینهمه ، در جریان این سالها ، چه شبها که به های های می‌گریست ... نیروی نورستگی و رفتار ظریف این بچه را - که نمی‌توانست همیشه اورا در کنار داشته باشد - بیاد می‌آورد و در ظلمت شب آغوش خود را بیهوده بروی او می‌گشود. کودك اکنون دیگر بزرگ شده بود ودر جریان بازیهای خود در کوچه های بندر ، به نسبت سن خویش پسربچهٔ تنومندی به شمار می‌آمد . عصرها نیمتنه‌ئی شبیه البسهٔ ملاحان ، با همهٔ زرو زیورش به بر او می کرد و کاسکتی را که لبه‌اش به ملیله های بیشمار آراسته بود بر سراومی‌گذاشت ، و بدین‌ترتیب هنگامی‌که اورا به لباس دریانوردی می‌آراست ، دقایق شیرینی داشت . ودراین هنگام اورا «بچه ملاح نازنین خویش» می‌خواند ... وجود این‌گونه عصرها ، شب های تنهائی اورا تاحدود بسیار تعدیل می‌کرد .

درهمین ایام بودکه **نگ‌یونگ** پدیدارشد . رختشوی خانه‌را از هم میهنی که به وطن باز می‌گشت خریده بود و کسب و کاربسیار خوبی داشت . اما وقتی که ازنزدیك به خانهٔ خود نگریست، دریافت که چیزی کم دارد . و آنچه کم داشت «زن» بود. بدین نکته پی برد که زن اثاثهٔ دلنشینی خواهد بود که می‌تواند به مؤسسه رنگ‌کمال بدهد . به جست‌وجوی زنی برخاست و در قهوه‌خانهٔ **«صداژدهای زرین»** به کشف **موی‌تون** توفیق یافت . **مون‌تون** درست همان‌جنسی بنظر آمد که وی نیازمندش بود . از صاحب قهوه‌خانه دربارهٔ وی استفسار کرد و دانست که مشتری دیگری ندارد و ملك طلق‌صاحب قهوه‌خانه است .

نگ‌یونگ دربارهٔ عفت زن بسیار دقیق بود . (خویشتن را باحتمال مشتری آیندهٔ این زن می‌شمرد) ودرباره زندگی و اخلاق **موی‌تون** پرسشهای بیشماری از صاحب قهوه‌خانه کرد . صاحب «صداژدهای زرین» به این پرسشها جواب گفت اما بجای آنکه‌کمال صراحت را دراین‌میان بکار برد ، جسارتی نشان دادکه به سادگی دلفریب و مهرانگیزی‌آمیخته بود . و چون **نگ‌یونگ** اطمینان‌خواست که این «متاع» آلوده نشده باشد ، صاحب قهوه‌خانه چنین اطمینانی بدو داد . در دنیا هیچ فروشنده‌ئی نیست که به میل واراده، قیمت متاع خود را تنزل دهد . و مرد می دانست افشای آن حادثه که پیش آمده بود ، تا حد محسوسی از قیمت فروش این «متاع» خواهد کاست . افتتاح این مذاکره به شخص **موی‌تون** خبر داده‌شد و پس از ستایش بسیاری که از رونق کسب و کار **نگ‌یونگ** صورت

گرفت بدو گوشزد شد که اگر این وصلت سر بگیرد وضع وی تا چه حد بهبود خواهد یافت. سپس فشار آورده شد که برای همیشه از کودك خود صرف نظر کند. اما او بدین حرف جوابی نداد، اگرچه به‌وصلتی که پیشنهاد می‌شد هیچ‌گونه اعتراضی نکرد ...

نگ‌یونگ پیر بود اما اختلاف سن درنظر زن جوان مهم‌نبود. خوی چینی چندان درنهادش قوت داشت که می توانست با این‌امر بسازد. این وصلت را از برای خود منبع مساعدتی شمرد و چنین پنداشت که از این راه زندگی پسر خودرا نیز بهبود خواهد داد. پس، بی‌آنکه بیش ازاین بتفکر و تأمل پردازد آمادهٔ این ازدواج‌شد. حتی لحظه‌ای‌ازخود نپرسید که‌آیا ازعهدهٔ نگهداری این‌راز دردل‌خود برخواهد آمد یا نه: **موی‌تون** بدین امر اطمینان مطلق داشت.

باین ترتیب، مدتی پس از آن، **نگ‌یونگ** بچشم مشتری به او نگریست، پرسشهای بیشماری پیش آورد واز وی وافتادگی وی اظهار خشنودی کرد. اما دربارهٔ رفتاری که زن می‌باید در پیش گیرد، بتفصیل از برای او سخن گفت. درآشپزخانهٔ قهوه‌خانه؛ روبروی او نشسته بود. دستهای گوشتالودش را بر زانوهای خود نهاده بود و سر سالخورده‌اش آرام آرام تکان می‌خورد. اسرار چشمانش به پشت پلکهای بسته‌اش پناه برده بود تا روح کنجکاو دوستانش نتواند به کشف آن نایل آید. گفت: «زن **نگ‌یونگ** بایـد فرمانبردار باشد. پیوسته باید به خدمت صاحب‌اختیارخودبپردازد و هرگز چیزی نپرسد. در منتهای نظم و ترتیب ودرکمال دقت‌باید دراندیشهٔ خانه‌داری خود باشد. هرگونـــه رابطه‌ای را با افراد قهوه‌خانه ببرد و گذشته از همه این چیزها، پابند وفا و شرف و تقوی باشد. تمام وجود **موی‌تون** می‌بایست به او و تنها به او تعلق پذیرد.»

دربارهٔ زنان پرهیزکار و زنان دیگر، مطالبی از«چهار کتاب» نقل کرد و در اثنای سخن گفتن از مکافات زنی که «قانون نخستین» را محترم نشمارد، صدایش به صورت زمزمه‌ئی درآمد.

موی‌تون بی‌آنکه چندان غیرت و حرارتی نشان دهد، بدین موعظه گوش فراداشت. به پرسشهای **نگ‌یونگ** بانوعی بی بندوباری جواب داد. اما با اینهمه به‌لحن آرام افتاده‌ای حرف می زد. آنوقت معامله سرگرفت. شبهای بیشماری به چانه زدن گذشت تا اینکـه عاقبت دربارهٔ قیمت متاع که حد وسط قیمتها بود، توافق حاصل آمد. پول به «صداژدهای زرین» پرداخته‌شد و **موی‌تون** پاازآستانهٔ منزل **نگ‌یونگ** به درون نهاد.

نگ‌یونگ هرآنچه پرستاری و فرمانبرداری که می‌خواست،



نگ‌یونگ درباره همه‌چیز باموی‌تون‌صحبت‌کرد واوبابی‌اعتنائی بسخنان‌وی‌گوش میداد ...

موی‌تون دریغ نمی داشت . اما از فرزند خویش دست نشست : دل او را نخواسته بودند و او ، دل خودرا برای خویش نگهداشته بود. پسرش معبود وی بود و چون بت گرامی می‌داشتش ... از بابت‌باقی چیز ها ، خوب به خدمت **نگ‌یونگ** می‌پرداخت . هیچ سرآن‌نداشت که رفتار دیگری پیش گیرد . همت و غیرت خود را در راه کشف امیال و آمال **نگ‌یونگ** بکار می‌برد ، درخانه‌داری کوشش ها می‌کرد و به هیچ مرد دیگری نمی نگریست .

از هرچیز گذشته ، برای **موی‌تون** دشوار بود که راه‌دیگری پیش بگیرد ، زیرا که شوهرش پیوسته درکنار وی بود . شاید رفتار فروتنانهٔ او ، شوهر را قانع نکرده بود . با چشمی بیدار مراقب **موی‌تون** بود . هرگز آزادش نمی‌گذاشت ، و حتی وقتی که برای خرید از خانه بیرون می رفت ، چنین می پنداشت که چشمهای **نگ‌یونگ** در تعقیب اواست .

ازاین روی ، ملاقات با پسرش از برای او مسألهٔ‌پیچیده‌ای شد . هرگاه مثل آن شش سال گذشته ، هرپنجشنبه روانه **کنینگ تاون** (Canning Town) می‌شد ، این‌عمل سوء ظن **نگ‌یونگ**‌را برمی‌انگیخت ؛ و این غیبتها که از روی نظم و ترتیب و به تناوب صورت می‌گرفت ، سخت بچشم می زد . آنوقت امکان داشت که **نگ‌یونگ** او را به سؤال بگیرد و از جوابهائی که بشنود راضی‌نشود. ممکن بود به تعقیب او بپردازد ، یاکس دیگری را مأمور این‌کار سازد و باین ترتیب رازش از پرده بیرون افتد ... و آنوقت کوچه وخیابان یگانه پناهگاه او گردد و خودش و پسرش از گرسنگی بمیرند .

برای آنکه‌راههای تازه‌ای بیابد ، ازروی دقت‌بتفکرپرداخت و تصمیم گرفت که ملاقاتهای آینده‌اش را با پسر خود به عهده تصادف بگذارد . این دیدارها ممکن بود در دقایق پیش بینی‌نشده‌ای صورت بگیرد وهربارمیعاد جدیدی درنظرگرفته‌شود . شرط حزم‌و احتیاط آن بود که ، همچنانکه **اژدها** به او گفته بود از این امر صرفنظر کند . اکنون از آسایشی پرازاطمینان برخوردار بودوزندگی روزانه‌اش سروسامانی داشت . بهتر آن بود که به‌دیدن پسرش از دور اکتفا کند . با وی حرف نزند و از احوال وی بوسیلهٔ بیگانگان آگاه شود ... چنین کاری نیکوتر از آن بودکه آرامش‌کنونی وآسایش خود را تنها برای لذتی که از دیدار پسرش می برد به خطر اندازد؛ چه اگر حقیقت از پرده بیرون می‌افتاد از خانه **نگ‌یونگ**‌رانده‌میشد و این پیش آمد درحکم فقر و حرمان بود ... از موعظه شوهرخویش درباره شرف و عفت زناشوئی کلمه‌ئی بیادنداشت، چنانکه گوئی‌همه این سخنها از گوشی آمده و از گوشی دیگر بیرون رفته است .....

آری ، در چنان صورتی شوهرش خشمگین می‌شد ، از خانه خود بیرونش می انداخت و او و پسرش رنج می بردند . **موی‌تون** نمی توانست رنج را در نظر مجسم سازد ؛ از رنج نفرت داشت و از آن بیمناك بود .

با اینهمه ، شبی از شبها ، در نخستین ماه ازدواج‌خویش، در ساعات دراز بی خوابی ، به یاد پسرش افتاد ... چنین پنداشت‌که فرزندش بازوان کوچك خودرا بگردن او انداخته با تضرع و التماس بگوشش می‌گوید که چند شاهی باو بدهد .

فردای آنروز ، می‌توانست بتوسط عده‌ای بیشمار ، به‌زنی که فرزندش را نگه می‌داشت پیغام بفرستد که‌بچه را عصر آنروز به **تانل‌گاردن** (Tannel Garden) بیاورد . آنجا می توانست نزداو بماند ، و به پرگوئیهای دلبند خویش گوش دهد . و هرگاه **نگ‌یونگ** یایکی ازدوستان وآشنایان، اورا درمصاحبت این زن‌وبچه می‌دید، می‌توانست جواب بدهد که این زن و این پسربچه بیگانگانی‌هستند؛ اما بچه که سرگرم بازی بوده ، نظر اورا بخود معطوف‌داشته بامادر او به صحبت پرداخته است . این‌کار هیچ عیبی نداشت . قضیه‌باین ترتیب صورت گرفت و هیچ‌گونه حادثه‌ئی رخ نداد .

دفعهٔ دیگر دکان یکی از شیرینی فروشان نزدیك **بلاك‌وال**را انتخاب کرد و بچه را با شیرینی و لیموناد سیراب میساخت. ساعتی در کنار وی بسر آورد و چون بخانه بازگشت ، **نگ‌یونگ** را دید که بالای پله ها درانتظار او است ، حال آنکه برحسب معمول، درآن موقع روز به مراقبت رختشویخانه می‌پرداخت . **نگ‌یونگ** بدو گفت که مدت درازی بیرون خانه مانده است و **موی‌تون** جواب داد که برای خرید به **سندول** (Sandwell) رفته بود ، برای آنکه همه چیز در آن جا ارزانتر است . ودر دنباله این سخن گفت که چون جاده در دست تعمیر بود ، بازگشتش به طول انجامید ... **نگ‌یونگ** نظری عجیب و در عین حال دقیق بروی او انداخت اما زن به این معنی پی نبرد . جانش از وجود پسرش سرشار بود : — پسرم ، آه! چه خوشگل بود و چه رفتار بی‌باکانه‌ای داشت !

پس از تفکر و تأمل ، زیرزمینی را که در یکی از گوشه‌های دورافتادهٔ باراندازجزایر **آنتیل** جای داشت ، به عنوان میعادآینده معین‌کرد. این زیرزمین را چند سال پیش دیده بود و از آن زمان هیچ گونه تغییری درآن راه نیافته بود ، در یکی از شبهای نمناك تابستان ، باتفاق ملاح خود چند ساعتی دراین زیرزمین بسرآورده بود ، زیرا که هیچ گوشهٔ موقت دیگری نیافته بودند . ورود به این زیرزمین آسان بود و چون‌چیزی درآنجاوجود نداشت‌که دستخوش

سرقت شود ، خبری از نگهبان و پاسبان نداشت . این محل ، از زمانی که به زیرآب رودخانه فرو رفت ، متروك مانده بود ؛ بعدها کوششهای بسیار صورت گرفته بود که آن را برای استفاده هائی آماده کنند ، اما هربار که نوبت مد دریا فرا می‌رسید ، آب ، تانیمهٔ دیوار های زیرزمین بالا می آمد .

راه تنگی به زیرزمین می رفت که برای رسیدن بدان‌پله‌های پوسیده‌ئی وجود داشت و این پله ها چنان پنهان بود که تاکسی از وجود آن آگاه نبود ، بکشف راه توفیق نمی‌یافت .

پس ، بچه را به آنجا آوردند . زیرزمین که باچراغ دستی **موی‌تون** روشن گشته بود ، مایهٔ وحشت او نشد . بقول مادرش پسربچه‌ای بود که روح پدرش را بارث برده بود ؛ چرا که شیفتهٔ ماجراها بود ... در همه جای زیرزمین سرکشید و اینجا و آنجا بکاوش پرداخت و قلب مادر را با قهقه های خود انباشت . سرپا در کنار بچه مانده بود و برق غرور و افتخار از چهره‌اش بیرون می جست . بچه‌اش‌را به شیطنت برمی‌انگیخت و جز بآن دایرهٔ تنگی که جولانگه وی بود ، بچیز دیگر توجه نمی‌کرد . اما در گیرودار همین بازیها ، زنی که بچه را آورده بود ، انگشت خود را با حالتی پراز هیجان بلند کرد و گفت :

ـ گوش بدهید ! بی صدا !

بچه ناگهان از حرکت باز ماند و **موی‌تون** او را به سینه‌خود فشرد . گوش فرا دادند و زن ، چون وزغی به صدا درآمد :

ـ اوه ! یکی می‌آید ... وقتی که به اینجا می‌آمدم اطمینان داشتم که گرفتار دردسری خواهم شد . چه کنیم ؟ به کجا برویم؟ من می‌خواهم ازاینجا بروم . این کار مربوط به من نیست ؛ پای من چرا درمیان باشد ؟

کفش و دامنی که جلو دست و پا را می‌گرفت ، چون‌گردباد پراضطرابی بحرکت درآمد و زن با قدم های سنگین از پله ها بالا رفت . **موی‌تون** که درزیرزمین‌مانده بود ، صدائی‌شنیدکه به‌ضربه‌ای گنگ و فریادی تیز و تند شباهت داشت : «او ....» و بدنبال آن فریادی برخاست که چنین می‌گفت : «مواظب خود باش !...»

لحظهٔ پروحشتی بود . زن چیزی دیده بود که گرفتار وحشتش کرد و نخستین اندیشه‌ای که به سر **موی‌تون** راه یافت، بحکم غریزه ، اندیشهٔ پسرش بود . درآن لحظه هرگونه قدرت‌تخیل را از کف داده بود . بفاصله سه قدم دورتر از خود ، حفرهٔ هشتی ماندی دید که بچه کشف کرده بود . این هشتی در بزرگ ودرشتی داشت که به قفل و چفت آهنینی مجهز بود . دست بچه را گرفت

و دهان خود را به گوش او نهاد و گفت :
ـ برو آنجا ، عزیزم ... زود در این هشتی پنهان شو ؛ صدا مکن ... این کار را برای خاطر مادرت انجام بده ...
بچه مطلب را دریافت و بدرون هشتی جست . **موی‌تون** در را بروی او فرود آورد و بسرعت چفت آن را بست ... برگشت و چراغ دستی خودرا خاموش کرد . سپس روی پای خود چرخی زد و **نگ‌یونگ** را دید که به انتهای پله ها رسیده است . دستش‌را بعلامت تهدید بلند کرده بود و زن ، بحکم غریزه درمقابل این تهدید سراطاعت فرود آورد . **نگ‌یونگ** بزیرزمین رسید و بیحرکت ماندو نگاهی به چپ و راست انداخت . ضربتی‌که ناگهان از ورودشوهرش خورده بود ، نفس او را بریده بود . قدرت نداشت که کاری صورت دهد یا چیزی بگوید. نفس زنان بدیوارتکیه داد حال آنکه در ذهن سنگین و از کار افتاده‌اش به جز این اندیشه‌ای وجودنداشت : «چه چیز را دید ؟ چه چیز را دید؟» خاموش و زبان بسته از خـدا می خواست که **نگ‌یونگ** چیزی بگوید .
و عاقبت **نگ‌یونگ** بلحنی آرام به سخن درآمد:
ـ بدین ترتیب ، فاسق خود را دراینجا دیدار می‌کنی ... نشانش بده ...
ـ نه ... من فاسقی ندارم ...
ـ پس اینجا چه می کنی ؟
ـ اوه ، من فقط برای آن باینجا آمده‌ام که ...
ـمی دانم ... فقط برای آن به اینجا آمده‌ای ... که باپیرزنی پرگوئی کنی ، هان ؟ ... زودباش ، فاسق خودرا به من نشان بده...
ـ اما ... من ... زن فاسقبازی نیستم .
ناگهان‌زن بدین نکته پی بردکه برای نجات‌پسرش، نیکوترین وسیله ها همین است که به فکر وجود فاسقی چنگ توسل بزند. و چنین گفت :
ـ بسیار خوب ! ببین ، می‌خواهم بگویم ... فرض کن که...
نگ‌یونگ دست خودرا بلند کرد و گفت :
ـ به من نگاه کن .
غریزهٔ اطاعت ، چشمش را متوجه **نگ‌یونگ** ساخت و چون درست بصورت وی نگریست از آنچه درصورت مرد دید دیوانه‌شد. به لکنت افتاد و بریده بریده گفت :
ـ من فاسقی ندارم ... من فاسقی ندارم ...
ـ تو ... توکه محل اعتماد من بودی ...
ـ مقصودم این است که ... من ...

غرشی از لبان مرد بیرون جست دست درجیب برد . **موی‌تون** با چشمانی از حدقه درآمده به او نگریست : **نگ‌یونگ** جیب نیمتنهٔ کتانی خود را جست ، در برابر چشمان **موی‌تون** خنجر سر کجی بیرون آورد که تیغه‌اش از برای آنکه دیرزمانی بکار نرفته‌بود، دیگر تیز و برا نبود . دسته عاج آن را گرفت و تیغه‌اش‌را متوجه **موی‌تون** ساخت ، و کم‌کم پیش برد ... کلمه‌های موعظهٔ وی دربارهٔ زن پرهیزکار ، مانند قطرات آبی که فرو چکد ، در روح **موی‌تون** رسوخ یافت .

ــ خوب مکانی انتخاب کرده‌ای ... ما اینجا درامان هستیم... گفته بودم که سزای خیانت را به چه ترتیبی خواهم داد ...

هربار که قدمی به جلو بر می‌داشت ، **موی‌تون** قدمی واپس می‌رفت و از وی دور می شد . مرد به تعقیب **موی‌تون** پرداخت. و **موی‌تون** لرزان وهراسان ، دستها را پرکرده‌واپس می‌رفت. **نگ‌یونگ** قدم به قدم در تعقیب وی بود . آرام آرام برزمین مرطوب قدم بر می‌داشتند . زن قدم به قدم واپس می‌رفت و خیره خیره بر او می‌نگریست . و مرد در تعقیب وی بود تا زن به انتهای دیوار رسید، به محلی که نرده‌ای آهنی بسوی رودخانه می‌نگریست ... و آنجا، بیحرکت ماند ، دهانش باز بود و دیگر راه پیش و پس نداشت . در زیرتیغهٔ پولادینی‌که دمبدم به‌گلوگاهش نزدیکتر می شد، به‌خرگوشی افسونزده می‌مانست . زن تماس تیغه را به پیراهن خویش ، و پس‌از آن نیش تیغه را برپوست تن خود احساس کرد .

می‌خواست فریاد کند : «ــ رحم کن ! رحم کن ! من فاسقی ندارم.» کلمه‌ای از دهانش بیرون نیامد . لبانش باز و بسته می‌شد، دندانهایش بهم خورد اما نمی توانست صدائی برآورد . خنجر سرکج بالا رفت و از گلوگاهش دور شد . سپس **نگ‌یونگ** خنجر را پائین آورد و واپس رفت و پیش‌ازآنکه دوباره با **موی‌تون** سخنی بگوید، مدت درازی بتماشای او پرداخت :

ــ فاسقت کو ؟

حرکتی درلبهایش پدیدار شد و اصواتی از آن میان بیرون آمد که مفهومی نداشت . سرش را تکان داد ، دست بروی دست گذاشت و به استفاثه پرداخت . **نگ‌یونگ** خنجر را در جیب نیمتنه خود جای داد وحشت **موی‌تون** از آشکار شدن راز خود و تهدید مکافات ، اختیار مجازات را از دست مرد گرفته بود . **موی‌تون** بوسیله‌ئی بهتر کیفر دیده بود ... زن بدبخت ، لال‌شده بود !

نگ‌یونگ بازوی اورا گرفت . زن براثر این‌تماس بـه لرزه افتاد و مرد لبخندی بروی او زد ... او را کشان کشان به جانب پله



خنجر پولادین نگ‌یونگ دمبدم به‌گلوگاهش نزدیکتر میشد ...

هائی کشید که به آن راه تنگ می‌رفت .

موی‌تون ، در این هنگام سخت تلاش می‌کرد و با انگشت در بزرگ هشتی را نشان می داد و اصوات گنگ و بریده بریده‌ای از دهانش بیرون می‌آمد .

نگ‌یونگ نظری به در انداخت و لبخند معنی داری زد. آنگاه به خشونت ناگزیرش‌کرد که از پله‌ها بالا رود ... **موی‌تون** برای آنکه خودرا از چنگ وی بیرون کشد به مبارزه پرداخت و با دستها و لبهای خود حرکتها و اشاره‌ها کرد چنانکه گفتی می‌خواست‌چیزی بگوید . اما **نگ‌یونگ** ، او را کشان کشان تا آن راه تنگ با خودکشید و تا لحظه‌ای که به خیابان نرسیده بودند ، چشم هیچکس آندو را ندید . **موی‌تون** را به خانه برد و به آنانکه سؤالهای دلسوزانه‌ای داشتند ، جواب‌داد که زنش‌ازمشاهدهٔ حادثه‌ای‌درخیابان دستخوش حمله اعصاب شده است !

پایان


اثر: «تامس دیوئی»
ترجمهٔ ضمیر

سرپاسبان میکی فیلیپس وزنش‌کتی در خانه خود مورد سوءقصد دو ناشناس قرار می‌گیرند . کتی‌کشته‌می‌شود ومیکی نجات‌یافته شخصاً به‌جست‌وجوی قاتل میپردازد ...

میکی به اداره مرکزی پلیس میرود و باجست‌وجوی در آرشیو عکس‌ها و مشخصات جنایتکاران سابقه‌دار، بالاخره موفق میشود عکس یکی از دوجانی را پیدا کند و دریابد که وی «لو - رابرتز» نام دارد وقبلادرشیکاگو ساکن بوده‌است ...میکی به‌شیکاگو میرودوبانام مستعار «جو- مارین» در محله‌ئی‌که پیش از آن، محل‌اقامت «لو» بوده است ، دریك خانه عمومی که زن ولگردی به نام « ایرن » هم در آن مسکن دارد ، ساکن میشود و پس از چند روزی درمی‌یابد که « ایرن » قبلا رفیقهٔ « لو-رابرتز » بوده است وموفق می‌شود اطمینان‌اورا نسبت‌به‌خود جلب کند ... چند روز بعد ، «میکی» می‌شنود که « لو-رابرتز » به‌شهر «دنور» رفته است

میکی وایرن به شهر «دنور» رفته در هتلی مسکن می‌کنند . «ایرن» بازنان ولگرد تماس می‌گیرد وبااستفاده از اطلاعات آنان ، به « میکی » خبر می‌دهد که « لو-رابرتز» در نود کیلومتری « دنور » در محلی به‌اسم «لورل فلاتز» نزد زنی که درآنجا هتلی دارد زندگی می‌کند ... میکی «ایرن» را در مهمانخانه می‌گذارد و به تنهائی به‌طرف « لورل فلاتز » براه‌می‌افتد . نزدیك مهمانخانه اتومبیل خودرا در محلی می‌گذارد و مشاهده می‌کند زن ومردی روی‌پله‌ها درحال خداحافظی هستند . سپس زن سوار اتومبیلی شده به‌راه می‌افتد و مرد به‌درون هتل باز می‌گردد .

میکی به مهمانخانه مراجعه می‌کند و « لو - رابرتز » را می‌شناسد . ازاو اتاقی کرایه می‌کند و به‌بهانهٔ این‌که آمده است اینجا ملکی بخرد ، از «لو» که در آنجا تنهاست می‌خواهد که همراهیش کند تازمین‌های‌اطراف را ببیند ... آنگاه به‌اتفاق او به‌سرچاه‌های متروك معادن قدیمی می‌روند وباز می‌گردند و در «بار» هتل می‌نشینندومیکی به«لو»می‌گوید زن مراکشته‌ئی ومن آمده‌ام ازتوانتقام بگیرم . «لو» ناگهان تیغ سلمانی برنده‌ئی از جیب بدر آورده به‌جانب میکی حمله‌ور می‌شودو زد وخورد میان آنان درمیگیرد ....



میکی باز هم عقب رفت . چون رقاصگان به روی صحنه ، هردم تغییر مکان می‌داد . گوئی مشغول رقص مرگ بود : دو قدم به عقب ... دو قدم بجلو ... دو قدم به عقب ... وناگهان خشکی دیوار را در پشت خود احساس کرد ...اکنون نزدیك در مهمانخانه بود ، ومسأله ، به دقیقه وثانیه بستگی داشت .

ناگهان مشت حریف ، در منتهای خشونت برشکم او فرود آمد وروده های او را درهم بپیچید . اما می‌دانست که این ضربت ، ضربتی تصنعی بیش نیست ؛ و ضربهٔ مرگبار را از دستی خواهد خورد که تیغ درآن برق می‌زند ؛ همان تیغی که در مسیر مرگبار خود متوجه گلوی او بود .

میکی که چشم ازتیغ برنمی‌داشت ، دریك آن ، بعنوان دفع حمله ، با حرکت تندی جلو بازوی رابرتز را گرفت وبادست راست خویش ضربهٔ سوزانی که چون صاعقه فرود آمد ، به شکم رابرتز فرود آورد .

رابرتز که از شدت درد دوتا شده بود ، لرزان وافتان پس رفت . در صدد بر آمد که کمر راست کند اما نتوانست به روی ستون چهار گوش نرده افتاد، از کله او که بر پله فرود آمده بود صدای خشکی برخاست یکبار دیگر نیز برخود بپیچید و دیگر حرکتی نکرد .

میکی هنوز نمی‌توانست درست نفس بکشد . پس‌از لحظه‌ای به‌رابرتز نزدیك شد ، پلکهایش را باز کرد و نبض او را به دست گرفت . تپشی از آن آشکار نبود ظاهر امر حکایت از آن داشت که حریف مرده‌است .

ناگهان ، سرمای سرسرا ، سراپای میکی را به لرزه درآورد ...

۱۲

چنین بنظرش رسید که مدت درازی گذشته و اوهنوزنتوانسته است تصمیمی بگیرد ..... باز هم نگاهی به حریف خود کرد ، که روی پله پائین افتاده بود. دیگر مسلم بود که رابرتز مرده است به خود گفت :

ـ در هر صورت ، غیر از من کسی از این موضوع خبر ندارد ..... و قضیه باینصورت درآمده ......

از پله ها گذشت‌و به اطاق رابرتز رفت . چمدانی در آنجا یافت و تمام لباسهائی را که بدستش رسید در چمدان ریخت . رابرتز اهل قمار بود وباین ترتیب گمان میرفت که هوسی بسرش زده واز مهمانخانه گریخته ،اشیائی را هم که در دسترسش بود است باشتاب برده ، چیزی بجا نگذاشته است .

پس از آنکه چمدان را بست در صدد بر آمد که‌آثار دستهایش را بادقت ازروی تمام اشیاء پاك کند . درحدود یکساعت از وقت خود را صرف این کار کرد . سپس به اطاق خودش رفت ، پالتوش راپوشید و بقیه اشیاء را همانجا گذاشت . آن وقت چمدان رابرتز را به سرسرا آورد و از مهمانخانه بیرون آمد و بطرف گاراژ رفت. برف می‌بارید . او از دیدن برف چندان تعجب نکرد .....برف‌ریز و بی صدائی بود

که‌میان او و آسمان شبانه حائل گشته بود و صورت سوزانش را خنك میکرد......
سوار جیپ شد ، موتور را بکار انداخت و تا جلو مهمانخانه رفت به سرسرا بازگشت و به جستجوی تیغ پرداخت . عاقبت آن را یافت ، سلاح خود را در جیبش جای داد ، چمدان رابرتز را روی صندلی جلو گذاشت‌و دنبال جسد رفت .
جسد سنگینتر از حد تصور بود . ناگزیر آن را بدوش خود انداخت تابتواند از مهمانخانه بیرون ببرد و در عقب جیب قرار بدهد . سپس برگشت و در مهمانخانه را بست .
آن وقت سوار ماشین شد و همان راهی راکه چند ساعت پیش باتفاق رابرتز پیموده بود ، آهسته‌آهسته طی کرد .وقتی که بجنگل رسید ، ناگزیر با دندهٔ يك‌حركت کرد تا بتواند سر دوراهی که نزدیکترین جا به دهانهٔ آن معدن متروك‌بود، پیچ‌بخورد. چراغهای ماشین را روشن گذاشت ، باوجود این چراغ دستی را برداشت و چمدان را از ماشین در آورد تا در چاه معدنی بیندازد که چند ساعت پیش دیده بود .
ناچار بار دیگر نیز این راه را پیمود و جسد رابرتز را که بدوش گرفته بود ، تادهانه چاه معدن برد . دوبار نزدیك بود که میان برف سست بزمین بخورد در داخل نقب از روی تیرهائی که بزمین افتاده بود جست و عجیب بود که‌بارسنگین از دوشش بزمین نیفتاد .
وقتی که به لبه پرتگاه رسید ،بی اختیار دو سه قدم عقب رفت .نزدیك بود که براثر سنگینی جسد ، خودش نیز در آن مغاك فرو افتد .... بی شك، هیچکس ممکن نبود طالب مرگ در چنان غار تاریك مهیبی باشد .
رابرتز هم ، مسلماًدوست نمی داشت که در «آخرت» چنین منزلی نصیبش بشود ... اما ،هرچه بود ، سزایش همین بود ...
آهسته زانو بزمین زد و جسد را روی خاك گذاشت . سپس ، همانطور که زانو زده بود ،جسد را سخت هل داد . گوئی آن غار دهان گشوده مرده را بکام‌خود کشید . میکی بر خاست و گودال را با چراغ دستی روشن کرد . جسد دشمنش‌بطرزی رقت بار در عمق سه چهار متری درته چاه افتاده بود .
به خود گفت :
« کمتر احتمال می‌رود که کسی در فصل زمستان به این چاه معدن سر بزند... از طرف‌دیگر هوا در داخل نقب آنقدر سرد نیست که جسد محفوظ بماند ....در فصل بهار ، یقین ، جز مشتی استخوان چیز دیگری در اینجا دیده نخواهد شد . »
ناگهان فکری بخاطرش رسید . جیب خود را جستجو کرد وتیغ را هم در آورد و در پرتگاه انداخت . سپس سوار جیپ شد و به مهمانخانه برگشت .
وقتی که به گاراژ رسید ، همه آثار و علائم گردش خود را ، که ممکن بود روی ماشین مانده باشد از میان برد ، مخصوصاً فرمان ماشین و چیزهای دیگری را که ممکن بود دستش بآن خورده باشد پاك کرد . سپس سوار ماشین خود شد وعقب عقب از گاراژ بیرون رفت .... میکی شك نداشت ، که « لیزیی‌بادی » در مرگ عاشق خوشگل خود می‌گریست . اما میکی دراین باره شك داشت که این زن برای یافتن رابرتزبه پلیس متوسل شود .
او در گاراژ را بست ، سوار ماشین خود شد و تاجلو در مهمانخانه رفت .یکسره به «بار» داخل شد ..... رشته هائی که رابرتز از چرم کاناپه بریده بود ،بآسانی‌میشد نشانهٔ مستی شمرد اما لکه های خون را هم تا آن‌جا که می توانست پاك کرد
در سرسرا نیز مدتی ازوقت‌خود را صرف کرد تا اینکه علائم و آثار زدوخورد را از میان ببرد . وقتی که همه این کارها را تمام کرد ، ساعت پنج صبح بود .دوساعت

دیگر سپیده می‌زد و میکی اقلا یکساعت وقت لازم داشت تا ازدره بیرون بیاید .....
بسرعت باطاق خود رفت و هرچیز را که ممکن بود دلیل آمدن او به این مهمانخانه باشد محو کرد ،پنجره ها را بست ، چمدانش را برداشت و پائین آمد .
پشت فرمان نشست و بسوی جاده روان شد . سپس بطرف دره روی نهاد . برف همچنان می‌بارید و جای چرخهای اتومبیل را پرمی‌کرد .....



سر راه دنور در «متلی» توقف کرد و هماندم برختخواب رفت . سه چهار ساعت از ظهر رفته که بیدار شد ، هنوز خسته و کوفته بود .... بخود فشار آورد و از تختخواب پائین آمد . سوار اتومبیل خود شد و به غرفه تلفون همگانی رفت و به فرودگاه دنور تلفن کرد . سپس شمارهٔ مهمانخانه‌ای را که ایرن در آن جا بود گرفت.
صدای ایرن مثل همیشه گرفته و غمگین بود . وقتی که صدای او را شناخت هشیار شد :
ـ سلام ، عزیزم ، کجا هستی ؟
او چون نمی دانست ، که ایرن در آن ساعت تنها است یا نه، احتیاط را رعایت کرد و اسمی از لورابرتز بمیان نیاورده ، پرسید :
ـ مگر باز هم میل داری که به لاس وکاس بروی ؟
ـ عجب حرفی می‌زنی !
ـ پس امشب ساعت ۸ می توانی سوار هواپیما بشوی . من در فرودگاه می بینمت .
ـ بسیار خوب ....موافقم !....اما من چمدان ندارم !....
ـ چمدانی برای خودت بخر .... از پول پیش پرداخت ، من ، مدیرمهمانخانه اقلا چهل دلار باید بتو پس بدهد ... چمدان خوبی هم میتوانی بااین پول‌بخری ..... ترتیب کار را طوری بده که سرساعت در فرودگاه باشی ..... من حوصله این را ندارم که منتظر هواپیمای دیگر باشم .
ـ اطاعت ، عزیزم .....سر ساعت در فرودگاه‌خواهم بود . کجا می توانم ترا ببینم .
ـ جلو گیشهٔ یونایتد ارلاینز.....
ـ بسیار خوب ، عزیزم .... الساعه !...
وقتی که از غرفه تلفن بیرون آمد هوای سرد بطرزی دلپسند صورت عرق آلودش را نوازش کرد .
حساب «متل» را تصفیه کرد ، ناهار خود را در یکی از کافه های کنار جاده خورد و هنوز برای خرید بلیت «ایرن» خیلی فرصت داشت که بفرودگاه رسید . هنوز ساعت از شش نگذشته ، ایرن هم هنوز نرسیده بود . روزنامه‌ای خرید ،اما بزودی پی برد که حال روزنامه خواندن ندارد.تنها تاریخ روزنامه ناگهان هیجانی دراو بوجود آورد . دوروز دیگر عید نوئل بود .... سری به کیوسك‌های فرودگاه زد تا چیزی بعنوان «کادو» پیدا کند و عاقبت یك شیشه ویسکی خوب‌را انتخاب کرد،که برای عید نوئل بسته بندی شده بود .
ایرن در ساعت هفت و سی وپنج دقیقه به فرودگاه رسید .و میکی ناگهان او را دید که باچشمهای نزدیك بین خود در سرسرای فرودگاه باطراف می‌نگرد . پالتو تازه خود را پوشیده بود و کلاهی بسر داشت ، که خودش بتنهائی خریده بود .در اثنای راه رفتن‌دیگر چندان نوسانی نداشت و این موضوع ساقهای زیبای او را زیباتر نشان می‌داد .. وقتی که روبروی میکی رسید ، نفسش کمی بشماره افتاده بود میکی

دست در کمر او انداخت و حتی پیش از آنکه متوجه کار خود باشد صورت وی را غرق بوسه کرد . حتی خود ایرن نیز از این موضوع بتعجب افتاد.
ـ پس باین ترتیب سر ساعت رسیده‌ام ؟
ـ جای این تعارفها نیست ....
بلندگوهای فرودگاه خبر داد که هواپیمای لاس‌وگاس چهل و پنجدقیقه تأخیر دارد .و آندو تصمیم گرفتند که این چهل و پنجدقیقه را در «بار» بگذرانند . وقتی که میکی هدیهٔ نوئل را تقدیم کرد ،قیافهٔ«ایرن» کمی تغییر نمود و با لحنی که‌نشانه تشویش بود ، گفت :
ـ اوه ! تشکر می‌کنم .... عزیزم ... امامن‌که هیچ چیز برای تو نخریده‌ام ....
ـ چه بهتر ... پولت را نگهدار .... ـ دو قطعه اسکناس پنجاه دلاری از کیف خود در آورد و هردو قطعه را بسوی او دراز کرد . ـ شاید برای پانزده روز بس باشد....واگر اجازه بدهی نصیحت دوستانه‌ای دارم .... از میز قمار دورباش ....
ـ چرا تو نمی خواهی بامن بیائی ؟
ـ نمی توانم .... محال است ..... شاید روزی بتوانم بدیدنت بیایم .... تا چه پیش آید ....
ـ لورابرتز را دیدی ؟
ـ نه .. فقط تلفنی‌بااوحرف زدم .... کاری که من داشتم بدردش نمی خورد....
ـ «جو» من همیشه باتو مهربان نبوده‌ام .... خودت می‌دانی .... از تو معذرت مـی خواهم .... .
ـ دیگر از این حرف‌ها نزنیم .. منهم ترا اذیت کرده‌ام ....
ـ این حرف درست نیست ، «جو» ....و با وجود این که تو می توانستی این کار را بکنی .... بسیار هم آسان بود ....برای آنکه من بطرز عجیبی دیوانهٔ توبودم... خودت هم می دانی .... هنوز هم دیوانهٔ توهستم ...
او دست ایرن را در دست خود گرفت .
ـ جو ، اگر تغییر عقیده می دادی ، همیشه مال تومی‌بودم ....
عاقبت حرکت هواپیمای لاس‌وگاس اطلاع داده شد . مسافرین را صدا زدند. وقتی که ایرن را از میان جمعیت عبور می‌داد ، احساس کرد که‌بازوی او میلرزد و سخت به بازویش فشار می آورد . وقتی که نزدیك هواپیما رسیدند ، ایرن ناگهـان توقف کرد و زیر لب گفت :
ـ جو .... نخستین بار است که من سوار هواپیما می شوم !
میکی دست در کمر او حلقه کرد و گفت :
ـ هیچ مجبور نیستی که سوار آن بشوی .... اما در هر صورت درست مثل این است که سوار اتوبوس شده‌ای ....
باتفاق وی سوار شد و مساعدت کرد که صندلی خودش‌را پیدا کند . سپس‌بستن کمربند را باو یاد داد .
بسرعت بوسه‌ای بر گونه او زد و وقتی که می خواست دور شود ناگهان رنگ رخ ایرن‌تغییر یافت ....
آن زن گوشه کت او را گرفته ، بطرف خود کشید و وادارش کرد کمی خم‌شود.
ـ گوش کن ..... نزدیك بود از یادم برود .... مردی بدنبال تو می گردد .... در جستجوی تو به مهمانخانه آمده بود
چنان پنداشت که مشت پولادینی بر فرقش کوفته شد
ـ این مرد چه قیافه ای داشت ؟
ـ قیافه‌اش بد نبود .... شاید کمی از تو بزرگتر بود ....

ـ اسم مرا برد ؟
ـ آری .... حتی عکس تو هم در دستش بود . دیروز آمده بود ...
ـ تو چه گفتی ؟
ـ گفتم که تو از مهمانخانه رفته‌ای و من نمیدانم کجا هستی .... خوب گفته‌ام؟
مثل کسی که از خود بیخود شده باشد صورت او را نوازش داد .
ـ آری ، خوب گفته‌ای .....
وقت آن بود که از هواپیما پیاده شود . ایرن صورت خود را بسوی او برد.....
میکی می‌خواست گونه او را ببوسد اما لبهای زن در جستجوی لبهای او بر آمد و زن بی آنکه کمترین تشویش و عذابی بخود راه بدهد دهان او را بوسید .

میتکی پیش از آنکه پیاده شود بعنوان خدا حافظی با دست اشاره‌ای باو کرد و بسرعت بطرف ساختمان های فرودگاه روانه شد .در همان موقع هواپیما هم روی باند فرودگاه بحرکت در آمد نزدیك یك ساعت بهمه جا سرزد تا اطمینان حاصل کند که کسی در تعقیبش نیست ..... عاقبت تصمیم گرفت که به «بار» برود و گیلاسی مشروب بخورد ازدحام مردم بقدری بود که اونمی توانست متوجه اطراف خود باشد واگر کسی تعقیبش کرده است تشخیص بدهد .

در« بار » وضع خود را بنظر آورد.. از وقتی که خانه خود را ترك گفته بود جز «ایرن» باهیچکس ملاقات نکرده بود دراین صورت شخصی کـه او را جستجو میکرد ، که بود ؟مخصوصاً این موضوع برای او اسباب نگرانی بود ، که تعقیب کننده عکسی از وی در دست داشته ،عکس او را از کجا بدست آورده بود ؟

خلاصه ، موضوع مهم این بود که ایرن او را از وجود چنین آدمی مطلع ساخته بود .... آدمی که نزدیك بود براو دست‌یابد .... آدمی که شاید از جریان مـرگ لورابرتز خبر داشت .... بنظرش بسیار بعید آمد که این شخص فرنچی ویستر باشد . اما ، دراین بازی فقط سه نفر شرکت داشتند ... یکی رابرتز ، دیگری ویستر وسومی شخصی که سرنخ را در دست داشت .

عاقبت گیلاس خود را خالی کرد و بطرف پارکینگ روانه شد ... اطمینان یافته بود که کسی در آن جا بانتظار ننشسته است .... پشت فرمان اتومبیل نشست ودر ماشین را قفل کرد و ببازرسی چمدان خود پرداخت ... تا آنجا که معلوم بود چمدان دست نخورده بود . اتومبیل را از پارکینگ بیرون آورد و به ماشینهائی پیوست که سیلاب‌وار روانهٔ شهر بودند .

پس از لحظه‌ای تصمیم گرفت که چندین بار راه را عوض کند چپو راست برود و باین ترتیب هر تعقیب کننده‌ای را سرگردان کند .... بالاخره ، جلو پمپ بنزین توقف کرد واز متصدی پمپ بنزین اجازه خواست که نقشهٔ جاده را برای‌رفتن به کلرادواسپرینگز ببیند .

سه ساعت پس از آن ، جلو «متلی» توقف کرد که در حاشیهٔ قصبه‌ای قرار گرفته بود و بعد در آن متل اتاقی گرفت و یکساعت بعد ، نسبتاً با اطمینان خاطر بـه رختخواب رفت .

سپیده دم بر خاست و نزدیك ترینیداد صبحانهٔ خورد . هوا خشك و سرد و جاده خوب بود ...

در دل بخود آفرین گفت که تعقیب کننده‌راگیج و گمراه کرده بود . اما هنوز دردها و رنجهایش بپایان نرسیده بود .

با این وصف نفسی براحتی کشید واز جاده شماره ٦٦ بطرف شاهـــراه کالیفرنی رهسپار شد .

۱۳

خانه‌های «ویستادل سول» با نوعی ملات شبیه مرمر روسازی شده بود. دهکده در نور خورشید غرق بود و شاهراهی آن را بدو نصف تقسیم می‌کرد. درطرف جنوب، دشتهای ریگی تا کرانهٔ افق گسترده، منظرهٔ صحرای افریقا را بیادمی‌آورد. ساختمان عظیمی با نمای گلی رنگ بر این منظره مسلط بود، زیرا در قلهٔ تپه‌ای در حدود یك کیلومتری شمال دهکده سر بآسمان کشیده بود. جادهٔ اسفالتی، که تاروی تپه احداث شده بود بشکل مارپیچ از میان دو ردیف درخت خرما میگذشت. تیرهای بیشمار علامت از همان بیرون شهر یوما پیاپی سمت مهمانخانه «مونتزوما» را به مسافران نشان می داد.

اگرچه فردای روز نوئل بود و گرماسنج نشان میداد که هوا قدری ملایم شده، ولی باقتضای فصل زمستان هوا هنوز گرم نبود و میکی بزحمت افتاده بود. مگرهمان روز صبح او به زنهائی بر نخورده بود که شلوار کوتاه بپا داشتند!

در سراسر خیابان بزرگ دهکده مقدار زیادی گلهای رنگارنگ بچشم میخوردو غیر از جاده‌ای که تا مهمانخانه امتداد داشت، همین یك خیابان در آن دهکده بود.

در یکی از کافه های ناحیه از این موضوع اطلاع یافت که فرنچی ویستر صاحب متل یوکا است که در دروازه غربی شهر واقع شده است. این متل، دارای ساختمان یك طبقه‌ای بشکل L بود که استخری زیبا و چمن سبز و خرمی در اطراف آن زینت افزای آن محل بود.

دفتر متل در مدخل آن بود و هرتازه‌واردی باید اول داخل دفترمیشد. روی میز کوچکی چشمش بەزنگی افتاد و آن را آهسته تکان‌داد. پرده‌ای نیمه‌بازبین‌اطاق اول و اطاق مجاور آویخته بود. یك کاناپه و چند صندلی در آن جا مشاهده‌میشد. انتظار داشت که با فرنچی‌ویسترروبروشود. احتمال هم می‌داد که فرنچی ویستر اورا بشناسد. باین ترتیب وقتی که دری پشت سرش باز شد و زن جوانی از آن سر در آورد، فرصت هیچ کاری نیافت. بلوز سفید حاشیه سرخی بتن داشت و دامنی پوشیده بود که از پارچه گلدار پر رنگ نامطبوع دوخته شده بود. گیسوان مشگی و بلندش که روبان سرخرنگی بآن بسته بود، لطیف و مواج به‌پشتش فرو ریخته بود. چشمهائی دودی‌رنگ و تقریباً سیاه داشت. صورت قشنگ او در ظرافت مانند بیشتر زنان مکزیکی نبود، ولی نوعی غرور آمیخته بقدرت زیبائی او می افزود.

از زیر بلوز نازك بخوبی هویدا بود که طبیعت از حیث پرورش سینه و پیکر او کرم و سخاوت نموده است، بدنش هم از نرمش کامل و دل انگیز که موهبت دوران جوانی شمرده میشود هم، بهرهٔ کافی داشت.

میکی پرسید:

ـ گویا این مهمانخانه مال شما است؟

ـ نه، سنیور ..... مال شوهرم است .... اما شوهرم اینجا نیست.

ـ من یك اطاق می خواهم.

ـ بسیار خوب .... خواهش می‌کنم اگر زحمت نباشد اسم خودتان را اینجا بنویسید .

میکی ورقه را گرفت و باسم جومارین امضاء کرد . وقتی که این کار خاتمه یافت ، زن جوان بدقت ورقه را خواند و با دست قوی که آثار کار و زحمت از آن دیده میشد زیر اسم او را خط کشید .

ـ روزانه شش دلار ... آقای مارین ...

میکی پول روز اول را پرداخت . زن پول را در کشوئی گذاشت ، کلیدی‌از میخ در آورد و باو داد . سپس جلو او افتاد و اطاقی باو داد که پنجره‌هایش بایوان سنگفرشی باز می‌شد و آن ایوان روی بام طبقه پائین واقع شده بود .

زن گفت :

ـ اطاق شماره ۱۴ .... سنیور

وقتی که سوار اتومبیل خود شد تا آن را به گاراژ کنار اطاق خویش ببرد ،آن‌زن را در ایوان مهمانخانه دید ، که با تانی به سمت گاری پراز رختی روان بود...چنین بنظر می رسید که کارهای آن موسسه را او بتنهائی بر عهده داشت .

چمدان خود را روی تختخواب چوبی و کوتاه باز کرد و اسباب لباس خود را در کمد مدرنی که متناسب با تختخواب بود ، جای داد . سپس روی تختخواب نشست . ناگهان احساس خستگی نمود و هراس بر او غلبه نمود ، که مبادا هیچگونه توفیقی در کار خود بدست نیاورد .

می‌توان گفت که تا آن لحظه هرچه خواسته بود بآسانی از لورابرتز بدست آورده بود و اوضاع واحوال نیز چنان باوی سازگاری نموده بود که‌بالاتر از آن نمی توان تصور کرد . اما موضوع ویستر مطلب دیگری بود .اگر لورابرتز دروغ نگفته باشد ، ویستر هم از آن «گردن کلفتهای بزن بهادر » بود و لازم بود که با زبردستی تمام اسرار را ازسینهٔ این مرد نیز بیرون بیاورد .... تنها با این تفاوت که ویستر مثل لورابرتز در نقطه دور افتاده‌ای منزل نداشت و زن هم داشت .

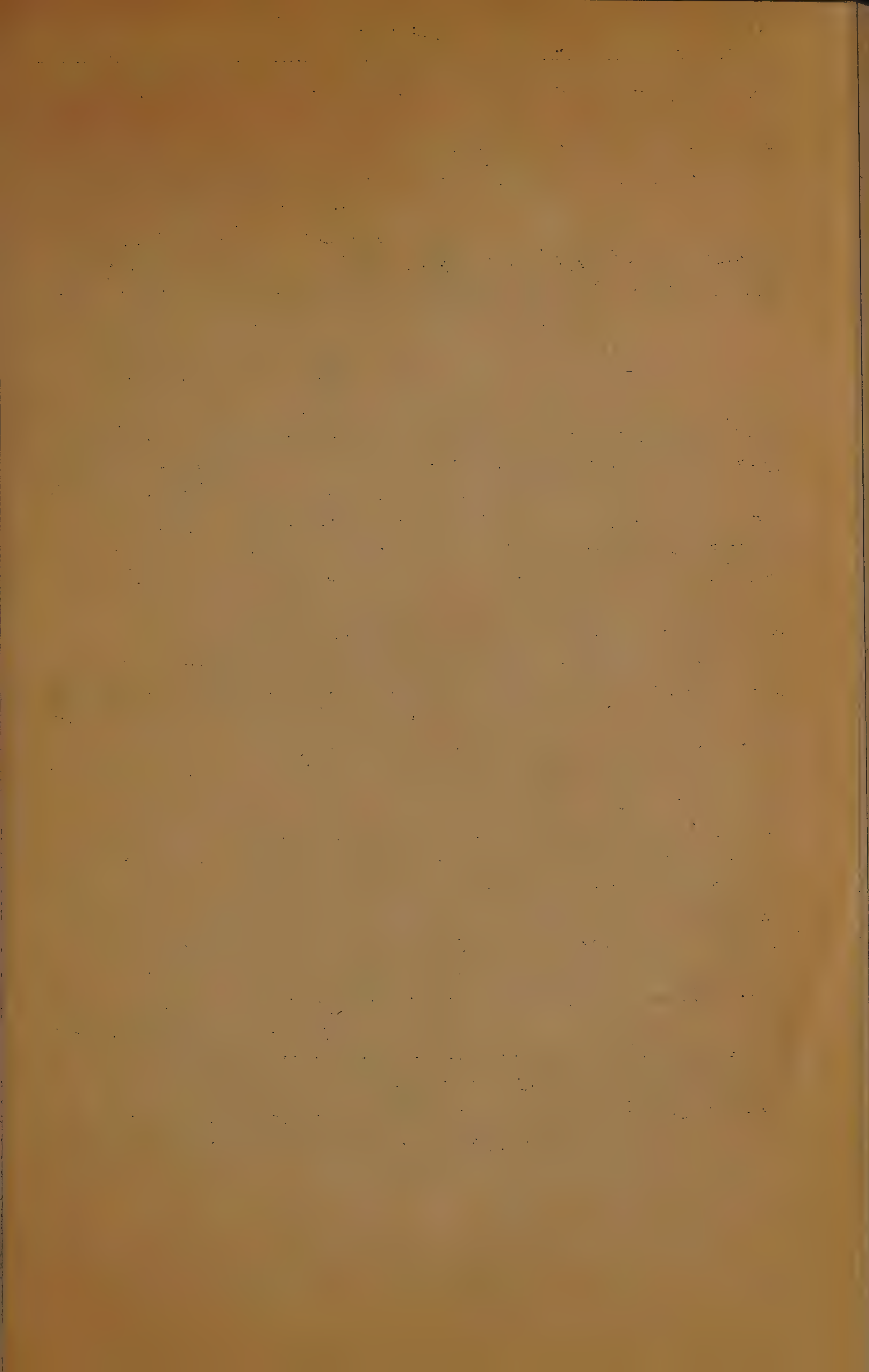
بطرف پنجره رفت ، کرکره را باز کرد و نظری به بیرون انداخت . زن مکزیکی همچنان سرگرم رختشوئی بود . دو زن در کنار استخر جلو آفتاب دراز کشیده بودند . یکی موطلائی و کمی شبیه اسب بود و گوشتش ، مطابق سلیقه او ، چندان سفت و سخت نمینمود .... و دیگری موخرمائی قد کوتاه بود ،اندام بسیار خوش ترکیبی داشت ، دارای ساقهای دلفریب و سینه دل فریبی بود که هزاران نوید می‌داد . زن موطلائی به اطاقی نزدیك اطاق وی رفت . چشمان زن موخرمائی نیز پیش از آنکه دنبال رفیقهٔ خود بنگرد ، لحظه‌ای بطرف او خیره شدند .

.... آری .... باید چندان عجله نکند و پیش از آن که دست بکار شود ، زمینه را چنانکه باید و شاید استوار سازد ....

اگر بدون توجه و احتیاط کامل به ویستر حمله می‌برد ، شکست می خورد . لازم بود اول روحیهٔ حریف را خراب کند و مقاومت وی را از میان ببرد .....

نگاهش به زن مکزیکی افتاد ، که گاری خود را در ایوان بجلو می‌راند و دامن دراز و رنگارش با حرکت کمرگاه و رانهایش موج میزد .

بقیه دارد

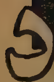


پلی بر رودخانه درینا



ئی‌وو آندریچ
(برندهٔ جایزهٔ ادبی نوبل ۱۹۶۲)

٤



در تمام بوسنی ، هر مسافری به‌مسافر دیگر می‌گفت :

« ـ به‌درینا نرو ! »

علت آن بودکه هرکه به **درینا** می‌رفت دستگیرش می‌کردند بی‌آنکه ازاو بپرسند چه‌کسی بوده یابه‌کجا می‌رفته . ودست‌کم ، برای چند روزهم‌که شده بود ، هرمسافر رابه‌کار وامی‌داشتند .

مردان وجوانان دهکده‌های اطراف ، سعی می‌کردند به‌جنگل‌ها بگریزند . اما افراد **عبیدآغا** اشخاصی وبه‌خصوص زنان را به‌عنوان گروگان وبه‌عوض کسانی‌که گریخته بودند به‌کار می‌کشیدند !

این سومین پائیزی بودکه مردم مجبور شده بودند برسر ساختمان پل جان بکنند وعرق بریزند . اصلا نمی‌شد دیدکه کار پیشرفتی کرده وپایان بدبختی نزدیك است یانه ...

پائیز تقریباً دراوج توفان وانقلاب خود بود. جاده‌ها، ازباران، داغان شده‌بود. آب رودخانهٔ **درینا** طغیان‌کرده بالا آمده بود. کلاغ‌های سیاه کوتاه‌بال آهسته پرواز، به‌آن‌فضا هجوم آورده بودند. اما **عبیدآقا** کاررا نخواباند.

زیر آفتاب پریده رنگ ماه نوامبر، روستاها ودهقانان، چوب‌ها وسنگ‌ها رابه‌این طرف وآن‌طرف می‌کشیدند. باپای لخت یاباکفش‌های بدون رویه‌که ازچرم حیوان تازه‌کشته شده درست شده‌بود، درطول جاده‌های گل‌آلود راه می‌سپردند واز زحمت وکارزیاد وسخت، پشتشان خمیده بود. بادبه‌آنها می‌خورد وبیمار می‌شدند. خرقه های پر وصله و پر سوراخ را به‌هیاکل خودمی پیچیدند. دامن ژنده‌و پوسیدهٔ پیراهن‌های کتانی زبر وخشن خودراکه از باران وآب وگردوغبار ودودسیاه شده بود وازترس آنکه مبادا تکه‌تکه شود جرئت نمی‌کردند آنها را بشویند، گره می‌زدند تاباد سرد به‌زیر آن راه نبرد.

چوبدست سبزرنگ **عبیدآقا** برفراز سرهمهٔ آنها خودنمائی می‌کرد.

عبیدآقا مرتب ازسوئی به‌سوئی می‌رفت، گرداگرد پل می‌گشت وعملیات ساختمانی را سرکشی می‌کرد.

عبیدآقا لبریز ازخشم وجنون برضد تمامی عالم شده‌بود، زیرا روزها دم‌بدم کوتاه‌تر می‌شد و کارها بدان سرعت‌که اومی‌خواست پیش نمی‌رفت.

جلیقه‌ئی از خز روسی به‌برکرده، چکمه‌هائی ساقه‌بلند پوشیده بود واز روی مصالح وچوب‌بست، وستونهائی که دیگر ازآب بیرون آمده بود، با صورت پرخون خویش بالا می‌رفت، کوره‌های آهنگری وکلبه‌های کارگران را بازدید می‌کرد و ازناظر وکارفرما به‌هرکه برمی‌خورد بارانی ازدشنام براو می‌بارید:

«ــ روزها کوتاه است. ازاین به‌بعد هم کوتاه‌تر می‌شود. مادرسگ‌ها! شما دارید نان مفت می‌خورید وکار نمی‌کنید!...»

عبید آغا خشمگین میشد، گویی کارگران مقصر بودند که خورشیـد دیرطلوع وزود غروب می‌کند. قبل از صبح کاذب خشم **عبیدآغا** به منتهای خود می‌رسید. در این صبحهای کاذب دل‌سخت و دل‌نرم‌ناشدنی **ویشه‌گراد**، که همواره سنگین‌وحزن‌آور وخموش، چون روزهای پیش فرا می‌رسید وتپه ها را بنظر می‌آورد که تنگ‌درتنگ یکدیگر قرار گرفته‌اند؛ **عبیدآغا** که می‌دید کسی باقی نمانده‌است تا خشمش را برای فرو نشاند، بخود ناسزا می‌گفت واز فکر اینکه آنهمه کار انجام ناشده باقی مانده است وکارگران از زیر کار شانه خالی می‌کنند و وقت تلف می‌شود، نمی‌توانست‌چشم بر هم بگذارد. دندانهای خود را بهم می سائید و مباشرها را احضار می‌کردتابیندیشند وبه‌اتفاق راهی بیابند تا بتوانند از روشنایی روز، بیشتر استفاده کنند واز کارگران به نحو نتیجه‌بخش تری بهر بردارند.

مردم درکلبه‌ها و طویله‌های خود استراحت و تجدید قوا می‌کردند. ولی همهٔ آنها نمی‌خوابیدند: آنها نیز می‌دانستند که چگونه بسود خود وبه شیوهٔ خویش شب زنده‌داری کنند.

در طویله‌ای وسیع و خشك، آتشی می‌سوخت؛ و یا بهتر بگوئیم: افروخته شده بود؛ چون که اکنون دیگر بجز چند تکه ذغال افروخته در فضای نیمه‌روشن‌آن باقی نمانده بود.

طویله سراسر از دود وبوی سنگین وترشیدهٔ لباسها وکفشهای زمخت مرطوب، و تن های عرق کردهٔ آدمها پر شده بود. اینان، همگی انسانهای رمق کشیدهٔ روستاهای مجاور، وبالاخره «رعایای مسیحی» بودند. سراپایشان خیس وگل‌آلود بود. همه کوفته وتحلیل رفتهٔ، واز فرط دلهره ونگرانی فرسوده بودند. آنها همه

از این کار اجباری بی‌پایان وبی‌مزد ، در آتش خشم می‌سوختند ، چرا که در همین هنگام ، در روستاهای اطراف ، مزرعه‌هایشان بیهوده انتظار شخم پائیز را می‌کشید .
بسیاری از آنها هنوز بیدار بودند وپاتابه‌های خود راکنارآتش می‌خشکاندند؛ یا جوراب می بافتند ویا تنها به خاکستر گرمی‌که از سوختن چوبها باقی مانده بود خیره شده بودند .
مونتنگرین درمیان آنها بود کسی نمیدانست این مرد از کجا آمده است و اهل کجاست . فرستادگان عبیدآغا او را درمیان راه گرفته ، به زور ، برای‌چندروز کار اجباری نگاهش داشته بودند و گرچه بارها گفته بود که این کار از برای او طاقت فرساست وازآن گذشته در شأن‌کسی چون اونیست، گوش‌بدو نداده بودند. شبها اغلب رعایا وبخصوص جوانها گرد او جمع میشدند . ومونتنگرین ، از ته جیب خرقهٔ خود ، گوسل ــ سازی ساده ابتدائی وزشت وکوچك بیرون می‌کشید . یکی از این رعیت‌ها بیرون می‌رفت وکشیك می‌داد ، ودیگران همگی به مونتنگرین وسازی که در دستهای بزرگش ناپدید میشد نگاه می‌کردند ، چنانکه گویی نخستین‌بار است‌که‌اورا می‌بینند . مونتنگرین خم میشد ، گوسل را در دامن خود می‌گذاشت ، دسته آن را بچانه‌اش فشار می‌داد وسیم هارا استوار می‌کرد ـــ وآنگاه به سختی کمانه رابرآن‌ها می‌کشید . همه چیز نمناك وبیروح بود .
مونتنگرین چنان آرام ومطمئن خود را بدین کار ساده مشغول می‌کرد که گویی درسراسر دنیا تنهای تنهاست ؛ و دیگران ، همه بی‌حرکت چشم بدو می‌دوختند. همینکه نخستین نغمه‌ها ، تند وناهماهنگ ، به گوش ها می‌رسید ، هیجانی برمیخاست.
مونتنگرین باصدای تودماغی خود شروع به خواندن می‌کرد و صدایش را باساز هماهنگ می‌ساخت . همه مشتاق بودند و انتظار قصه‌ئی دلنشین را می‌کشیدند . بعداز آنکه مونتنگرین کم وبیش صدای خود را باساز هماهنگ می‌کرد وبعد بتندی سر خود را به‌عقب می‌برد ، آن‌چنان که برآمدگی جلو گردنش بیرون می‌زد وسایهٔ نیمرخ صورتش در نور آتش دراز می‌شد و دراین حالت باصدایی گرفته چنین می‌خواند :

آ ــ آ ــ آ ــ آ ــ آ ــ آــ آ ــ آ

وبعد باصدای روشن وزنگ داری ادامه می‌داد :

تزار استفان سلطان صربستان
در سرزمین پر حاصل پریزرن شراب می‌نوشید .
ودر کنارش اسقف‌ها نشسته بودند .
چهار تن از ایشان اسقف های پیری بودند .
کنار آنها نه تن کشیش بود .
وردیفی از وزیران کرنشکار
و ، صفی از نجبای صربستان .
ساقی مجلس ، میکائیل بود
که در سینه‌ی خواهرش کاندوزیا
برق گوهرهای گران بها می‌درخشید .

دهقانها بدون کمترین صدایی بدور خواننده گرد می‌آمدند ، آنچنان کـه صدای نفسهایشان را نیز می‌شد شنید . چشمهایشان از تعجب نیمه باز مانده بود . پشتشان تیر می‌کشید ، سینه‌هایشان منبسط می‌شد ، چشمهایشان می‌درخشید . انگشتهایشان از هیجان بازو بسته میشد و عضلات چانه‌شان بهم میآمد .
مونتنگرین صدای خود را بلندتر وبلندتر می‌کرد و دهقانها آن چنان به‌دنباله

قصه فکر می‌کردند که گویی سرنوشت شیرینی از زندگی خود می‌شنوند.

درمیان دهقانان بیشماری که از همه سو جمع‌آورده شده بودند مردی‌به‌نام **رادیساو** بود از مردم **اونیستز** ــ دهکده کوچك مجاور شهر ــ که کوتاه قد وسیه چرده بود و چشمانی بی آرام داشت. به تندی قدم برمیداشت وسرو شانه‌هایش را به چپ وراست تکان می‌داد؛ چنانکه گوئی دست اندر کار بذر پاشیدن‌است. آن‌چنان که به‌نظر می‌آمد، آدم فقیری نبود وخانواده‌اش معروفیتی داشت. زمین و خدمتکارهای بسیار داشتند اما او چهل سال پیش که به‌کیش اسلام درآمد آنها را روانه کرده و خودش تنها مانده بود. **رادیساو** دراین شبهای پائیزی ،از کلبه‌ای واز اصطبلی به اصطبلی می‌خزید وبه تندی به دهقانها می‌گفت:

« ــ برادرها، دیگر بس‌است. ما باید از خود دفاع کنیم. با چشم های خود می‌بینیم که کار ساختن این پل باعث مرگ همهٔ ماست. زندگی تمامی مارا می‌جود؛ حتی کودکان مارا هم برای پل به کار اجباری وا می‌دارند. این کار چیزی کمتراز تاراج مانیست. از پل، برای فقراورعایاسودی‌عاید نمیشود، سودش تنها ازآن‌ترك‌هاست. مانه‌می‌توانیم‌قشونی‌راه بیندازیم، و نه‌می‌توانیم تجارت‌ومعامله‌ئی‌بکنیم. برای‌ما، تنها یك‌گذرگاه‌کافی است. حالا چند نفری ازمیان خودمان‌موافقت‌کرده‌اند که در دل شب، در تاریکترین ساعتها، بروند بیرون و تا آنجاکه قدرت دارند ساخته شده‌ها را خراب کنند وبعد هم این شایعه را منتشر کنند که اجنه و پریان با بنای پل مخالفند، آن را خراب می‌کنند و نمی‌خواهند پلی روی **درینا** ساخته شود. بنابراین اگر احتیاج به کمك داشته باشند ما باید کمکشان کنیم. راه دیگری نداریم وبهر حال، باید کاری کرد ... »

مثل همیشه، تنی چند بزدل و غیرقابل اعتماد در آن میان بود که فکر می‌کردند این اندیشه‌ئی بیهوده است: ترك های زیرك وقوی هرگز ازاین فکر که پل، حتی باید زودتر از موقعیکه خداوند اراده‌کرده‌است ساخته شود، نخواهند گذشت؛ و این بزدلان نمی‌خواستندکه‌کار را از بد بدتر کنند. اما کسانی هم بودندکه احساس می‌کردند هر کار دیگـــری بهتر و شرافتمندانه تر از بردگی است؛ واز آن بهتر است که منتظر شوند حتی آخرین تکهٔ لباس از تنشان فرو ریزد وآخرین نیرویشان براثر انجام کار اجباری وسنگین ودستورات **عبیدآغا** به تحلیل رود.

اغلب جوانها بودند که چنین می‌اندیشیدند، اما مردان متأهلی هم بودندکه موافق این کار بودند وگر چه هیچگونه شور وحرارتی از خود نشان نمیدادند بانگرانی وپریشانی می‌گفتند:

« ــ بیائید پل را ویران کنیم؛ بیائید پیش از آنکه پل مارا از پا درآورد، ما آن را از پایه درهم بشکنیم ... تازه اگر نشد هم ...»

وچون بدینجا می‌رسیدند دست‌هایشان را بعلامت تصدیق تکان می‌دادند.

بنا براین، در نخستین روزهای پائیز این شایعه، ابتدا در میان کارگران و سپس در خود شهر، منتشر شد که «محافظ آبها» در کار پل دخالت کرده، در دل شب هر آنچه را که طی روز ساخته می‌شود ویران می‌کند، وهر طرح وهر توطئه‌یی را نیز بی‌نتیجه می‌گذارد.

در عین حال آسیبها و خسارات درپایه‌ها و سنگ کاریها آسیب‌ها و زیان‌هائی جبران ناپذیر بظهورپیوست ...شایعهٔاینکه کارپل‌هرگزتمام نخواهدشد،تا مکان های دور دست نیز رسید واز مرزها گذشت ...هم ترکها وهم مسیحی ها، این شایعه را دهان بدهان بردند، تا کم‌کم شکل عقیدهٔ محکم وپا برجائی را به خود گرفت. رعایای مسیحی شادمان بودند و در نهان می‌خندیدند. ترکهای محلی که در ابتدا

به‌کار ساختمانی وزیر باغرور وافتخار نگاه می‌کردند ، اکنون دیگر به وضعی‌توهین آمیز به پل چشمك می‌زدند .

بسیاری از ترکهای نو مذهب که می‌پنداشتند با تغییر دادن کیش خویش بسا چیزها به‌دست می‌آورند واکنون می‌دیدند آنچه در آرزوی ایشان بود ، با تغییر کیش نیز همچنان به صورت آرزوئی باقی مانده بود ، برسفرهٔ شام فقیرانهٔ خود می‌نشستند ودر حالیکه به آرنجهای وصله‌دار لباس خویش ور می‌رفتند ، شایعه را می‌شنیدند وداستان عدم موفقیت را باشادمانی تکرار می‌کردند واز اینکه وزیر نخواهد توانست چیزی را که مصمم به‌اجرای آن است انجام دهد ، نوعی رضایت و خشنودی مغرورانه در خود احساس می کردند ... گفته میشد که « ویرانگران » بیگانه به‌پا خاسته‌اند تا هیچ پلی‌را درآن سامان‌پا برجای نگذارند . این افسانه‌ها همه‌درهم آمیخته میشد و بسرعت در همه جا انتشار می‌یافت .

مردم عامی بسهولت افسانه‌ها می‌ساختند و می‌پراکندند که در آن‌ها تخیل و واقعیت بطرزی عجیب و غیر قابل تفکیك درهم آمیخته بود . رعایا که شب هنگام به ساز **مونتنگرین** گوش می‌دادند ، می‌گفتند که «محافظ آبها» پل را خراب می‌کند وبه **عبید آغا** نیز گفته‌است که ازاین کار دست بر نخواهد داشت مگر آنکه دوکودك دو قلو به نامهای **استویا** و**نوستویا** ، زنده‌زنده در پایه‌های پل کارگذاشته شوند . بسیاری سوگند می‌خوردند که نگهبانان را دیده‌اند که در دهکده‌ها به جست وجوی این دو کودك می‌گردند (حقیقت آنست که ، آری ، نگهبانان‌به دهکده‌های اطراف می‌رفتند ، اما نه به جست وجوی کودکان ، بلکه در جست وجوی کسانی بودند که شایعات را میپراکنند وپل‌را خراب می‌کنند) ....

اندك زمانی پیش از این هنگام ، در دهکده‌ئی بالای **ویشه‌گراد** ، دخترك خدمتکاری که عقل درستی نداشت آبستن شد که نمی‌خواست یا نمی‌توانست بگوید که از چه کس آبستن شده‌است . واقعه‌ای تقریبا نادر وکس ناشنیده بود ، که دختری آنهم بدین صورت ، آبستن شود ، وبالاتر ازآن ، پدر بچه نیز ناشناس بماند . این داستان در خارج انتشار یافت وسروصدای بسیار براه انداخت . دختر ، سر موقع در طویله یا جائی نظیر آن ، دو بچهٔ تواماِن زائید . اما آن هردو مرده بدنیا آمدند . زنان دهکده که به‌این زایمان استثنائی ومشکل کمك کرده بودند ، نوزادان مرده زاد را در باغی دفن کردند . اما در روز سوم که مادر بدبخت از جا برخاست ، سرتاسر دهکده را به جست وجوی بچه‌های خود گشت ، وهرچه می‌گفتندبچه‌هایش مرده بدنیا آمده به خاك سپرده شده‌اند ، باور نمی‌کرد . عاقبت مردم برای آنکه از شر پرسشهای پی‌درپی او آسوده شوند به‌او گفتند که بچه‌هایش را به شهر برده‌اند ؛ به آنجا که ترکها مشغول ساختن پل‌اند .

آن زن ، ضعیف ورنجور ، روانهٔ شهرشد ودر اطراف گذرگاه وساختمان پل می‌گشت وبه طرزی خوف‌انگیز به مردها نگاه می‌کرد وبا زبانی الکن ، به‌نحوی نامفهوم بچه های خود را از آنان می‌خواست . مردها باتعجب به‌او نگاه می‌کردند و یا اورا از خود می‌راندند تا مانع کارشان نشود ... زن بینوا چون دریافت که منظورش را نمیفهمند دکمه‌های پیراهن خشن‌روستائی‌اش را بازکرد و پستانهای متورم‌ودردناك‌و تازه ترك خورده وخونین خودرا به آنها نشان داد .

هیچکس نمی‌دانست چگونه به‌آن زن نگونبخت کمك کند وبه‌او بفهماند که بچه‌هایش را در پایه‌های پل کار نگذاشته‌اند ؛ زیرا در جواب انواع کلمات و صحبت های اطمینان بخش ، یادشنام ها وتهدیدها ، زن تیره روز تنها به‌نحوی رقت انگیز از زبان الکن خود صداهائی نامفهوم برون می‌آورد وبا نگاه‌های تند وبدگمان،

به هرگوشه‌ای سرمی‌کشید وبا دقت همه جارا نگاه می‌کرد .

سرانجام گذاشتندش که در حوالی ساختمان پل بگردد ، وخود با ترحمی درد انگیز از او دوری می جستند . آشپزها مقداری ازآش کارگران را که در ته پاتیل سوخته بود ، به‌او می‌دادند .

ایلینکای دیوانه صدایش می‌کردند وبعداز آن ، تمام اهالی شهر نیز اورا به‌این اسم می‌خواندند . حتی خود **عبیدآغا** وقتی از کنار او می‌گذشت ، بی‌آنکه توهین ودشنامی به‌کار بندد ازاو روی برمی‌گرداند و دستور می‌داد صدقه‌ئی به‌او دهند.

بدین ترتیب ، آن زن ، همچون ابلهی بی آزار ، در آن مکان ، در کنار ساختمان پل روزگار میگذراند . بعلت وجود او بود که قصهٔ کار گذاشتن بچه‌ها توسط ترکها در پایه های پل در افسانه ها باقی ماند ودیگر از میان نرفت . بعضی‌ها آن را باور می‌کردند و بعضی‌ها باورشان نمیشد ، اما باوجود این ، بیش از پیش‌این داستان تکرار میشد وبه مناطق دور دست وبه خارج از ناحیه انتشار می‌یافت .

در این میانه ، همچنان به ساختمان پل صدماتی وارد می‌آمد ، گاه کمتر وگاهی بیشتر ؛ و بموازات آن شایعاتی لجوجانه در افواه منتشر میشد که محافظین آبها هرگز اجازه نخواهند داد پلی بر فراز درینا ساخته شود

عبیدآغا سخت خشمگین بود. این مسئله اورا خشمگین می‌کرد که کسی علیرغم خشونت اوکه ضرب‌المثل شده بود وخود وی همچون افتخاری آن‌رامیپذیرفت جرئت پیدا کرده باشد برعلیه کاراو یاخواست وهدفش عملی انجام دهد . تمام‌مردم، چه مسیحی وچه مسلمان ، ازاو نفرت داشتند ، واگرچه همگی درکار خود کند و ناشی بودند، درکنایه گویی وبی‌احترامی به‌قدر کفایت سرعت ومهارت داشتند وخوب می‌دانستند ازبرای هرآنچه برایشان نامفهوم بود چگونه لغات استهزا آمیزی‌بیابند یابسازند .

عبید آغا در دو سوی رودخانه نگهبانانی گماشت ؛ و بدین گونه‌آسیب‌وخرابی خاکریزها ناگزیر متوقف شد ؛ اما خرابکاری درکار ساختمان ادامه پیدا کرد ؛ تنها درشب های مهتابی بود که خسارتی وارد نمیشد . **عبیدآغا** به موجودات افسانه‌ای اعتقادی نداشت ودراین عقیدهٔ خود پابرجا بود که این موجودات ، ازآسمان بر آن ها فرود نمی‌آیند .

برای مدت مدیدی **عبیدآغا** باور نمی‌کرد یانمی‌خواست باور کند که‌این گفته‌ها ، ازحیلهٔ رعایا ناشی می‌شود ، اما حالا دیگر دانسته بود که جریان ازچه‌قرار است وآنچه اورا خشمگین تر می‌کرد ، همین بود اما باوجود این می‌دانست که اگر بخواهد براین بلا چیره شود و یکباره بدین افسانه‌ها وخرابکاری‌ها که اندك اندك خطرناك می شد خاتمه دهد می باید خونسردی خود را حفظ کند وخشم خود را پنهان بدارد .

عبید آغا سر دستهٔ‌نگهبانان‌را که مردی پریده رنگ وبیمار از مردم**پولولیه**و بزرگ شدهٔ **استانبول** بود ، احضار کرد . این دو بطور غریزی دشمن یکدیگر بودندو دائماً کارشان به‌ستیزه‌میکشید .در وجود این‌دو احساسات‌درك ناپذیر، انزجار و ترس وبدگمانی درهم می‌آمیخت . **عبید آغا** گرچه باهیچکس ملایم وخوش خو نبود،نسبت به‌این عیسوی زرد روی نومسلمان نفرتی آشکار ازخود نشان می‌داد .

سردستهٔ محافظان هرچه می‌کرد یاهرچه می‌گفت، **عبیدآغا** را دیوانه‌می‌کرد وبه‌دشنام گوئی وتحقیر خویش وا می‌داشت ؛ وهرچه این مرد بیشتر فروتنی وخوش خدمتی می‌کرد ، نفرت **عبیدآغا** بیشتر میشد .

سر دستهٔ نگهبانان از نخستین روز برخوردش با **عبید آغا** ، ترسی موهوم و

وحشتناك از او در دل گرفته بود که اندك اندك این ترس به کابوسی سخت رنج آور مبدل شد که هرگز او را رهانکرد . درهر قدم یاهرحرکتی، دربیداری یا به هنگام خواب ، باخود می‌اندیشید عبیدآغا دراین باره چه خواهد گفت ؟

بیهوده می‌کوشید که عبیدآغا را خوشنود کند وکاری به‌دلخواه او انجام دهد . هرچه می‌کرد ، عبیدآغا آن را جز بااهانت نمی‌پذیرفت . این نفرت شاید بی‌دلیل ، مانع ومزاحم آسایش او شده بود ومدام مشوشش می‌کرد معتقد بود که عبیدآغا نه تنها سرانجام موقعیت و شغل اورا از دستش خواهد گرفت ، بلکه سرش‌را هم بباد فنا خواهد داد ؛ وازاین رو با حالتی آشفته وپریشان عمری می‌گذرانید . و حالا بارنگی پریده‌تر ، رو در روی عبیدآغا ایستاده بود و می‌شنید که می‌گوید :

« ــ گوش کن ، بی‌کله ! تو زرنگی واز کار این خوك زادگان سر در می‌آوری . زبانشان را می‌فهمی و حقه‌بازی هایشان می‌شناسی اما نمی‌توانی پیدا کنی که عامل این خرابکاری ها کدام جانوراست ... کیست که جرئت می‌کند ساخته‌ی فرمان وزیررا درهم بشکند . اینها همه بدان علت‌است که تو خود جانوری خیانت پیشه از نوع آن دیگرانی ؛ وازتو خائن‌تر آن‌کس‌است‌که ترا سردسته نگهبانان‌کرده... باید این نکته را بدانی که من دیر یا زود چنان ترا سربه نیست‌خواهم کرد‌که به قدر سایهٔ علفی نشان از تو در پهنهٔ زمین باقی نماند ... از امروز تا سه روز دیگر به‌تو امان می‌دهم واگر این خرابکاریها تا آن‌مدت قطع نشد و عامل آن به‌دست نیامد واین ماجراهای احمقانهٔ افسانه‌ای پایان نیافت زنده زنده بر پایهٔ چوبی آویزانت خواهم کرد که همه ترا ببینند وبترسند عبرت بگیرند . بجان وبه ایمانم قسم که‌این کار را خواهم کرد . امروز پنجشنبه است ؛ تا یکشنبه فرصت داری . حالا برو نزد آن شیطانهایی که ترا به نزد من فرستاده‌اند ... برو !»

سرنگهبان ، بدون این سوگند نیز تهدید عبیدآغا را باور کرده بود ؛ چرا که حتی در خواب نیز از تصور حرف‌ها ونگاه‌های عبیدآغا به خود می‌لرزید .

کتاب شعر

باهمکاری یداله رؤیائی (رؤیا)



عهد

کنون رؤیای ما باغیست .
بن هرجاده‌اش میعادگاهی خلوت و خوشبو
سر هر شاخه‌اش گلبرگهای نازك لبخند
بساق هر درختش یادگاریها ....
و با هریادگاری نقش یك سوگند :

« اگر شمشیر بارد ز آسمانها
« وگر خنجر بروید از دل خاك
« جهانی گر بخونم تشنه باشند
« کجا یاد تو از خاطر کنم پاك ! »



کنون رؤیای ما باغیست ...
زمین اما ، فراوان دارد اینسان باغ
که هر برگ گیاهش صدمهٔ دیدار ها برده است
که ساق هر درختش نشتر سوگند ها خورده است
که آن سوگند ها را نیز
همان ناخن که بر «آن کُنده» حك کرده است
بر «این کنده» حك کرده است
با یار دگر اما...

که : «گر شمشیر بارد از....
...........»



کنون رؤیای ما باغی است
بن هرجاده‌اش میعادگاهی خلوت و خوش ، لیك
بیا ! رسم قدیم یادگاری را براندازیم
و دل را خوش نداریم از خراش ساقه‌ای میرا
بیا ! تا یادگار عشق آهن ریشهٔ خودرا
به ساق سرخ دل با خنجر سوگند بتراشیم
که باران فریبش نسترد هرگز
که توفان زمانش نفکند از پا
که باشد ، ریشهٔ پیمان ما در سینهٔ ما ، زنده ، تا باشیم...

منوچهر آتشی

ننگ

سیاووش کسرائی



هان ، ای دریا ، سرود من بشنو
دراین شب پرخروش طوفانی
آنگاه که در تلاش بی‌آرام ،
گهواره شب بسینه جنبانی

بشنو دریا ، سرود من بشنو
وین راز نهفته در سرود من
وندر صدفی بسان مروارید
پنهانش کن به یادبود من

آن راز که من نهفته‌ام با خویش ،
درخاطر تو کنون فرو خوانم
خواهی بستنش به بال توفان ها
خواهی بردش به سینه میدانم

من صخره‌ای از کران امیدم
بنشسته و دیده صبح و شب دریا
وندر ره هرسفینهٔ شبگرد
فانوس کشیده در دل شب ها

دیریست که یك گیاه وحشی خوی
پیچیده به پای من چو اژدرها
در سینهٔ سنگی‌ام سرآورده
تا در دل خامشم بگیرد پا

چون دام بلا مرا ز هرسوئی
درخویش گرفته با هزاران چنگ
این ریشهٔ تلخ میوه ، میدانم ،
تسخیر دل منش بود آهنگ

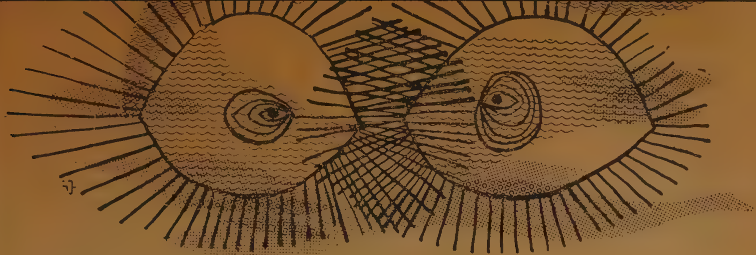
با زمزمهٔ نسیم خنیاگر
درگوش من او ترانه میخواند
آری ، آری ، نهال دریائی
افسانهٔ عشق خوب میداند

چندیست گل سیاه چشمانش
پوشانده ز من نگاه دریا را
نه روی شب و ستاره می بینم
نه صبح و سپیده های زیبارا

وای ارکه مرا بچشمت ، ای دریا !
آخر بشکستگی فرو ریزد ،
غرقاب فنا مرا ببر گیرد
او در دل موج مرگ بگریزد

غوغا کن ، هان ، غریوکن ، دریا !
غم در دل صخره سخت سنگین‌است
در میشکند دلی که میخواهد
دریا ! دریا ! شکست ننگین است .

تیر ماه ۱۳۲۷



آفتاب سبز

از چشم من طنین تماشا برخاست
در چشم او طنین تماشا بنشست
موجی زبیگناهی من پرزد
باعمق بیگناهی او پیوست .

درآفتاب سبز نگاه او،
تکرار نوربود وگریزرنگ ،
سودای جان و همهمهٔ دل بود ،
پرواز دور زورق صدآهنگ.
آن بیکرانه ، ظهر زمستان بود
ـسرشار ازحرارت دلخواهـ
با جلوه های عاطفه در تغییر ،

هرلحظه ازدرخشش ناگاه.
موجی درآن‌دیار نمی‌آشفت
آن بیگناهی ساکت‌را
درماوراء های نهان، لیک
رو ئیده‌بود رقص علامت‌ها
تا در من انتظاری را
ویران کنند ،
وانتظاری دیگر را
عریان .

اینک گریز بی‌خبر دل را
زنگ کدام کوچ دمیده‌ست ؟
سوی کدام جاده ، نیاز نور

را هم به اشتیاق بریده‌ست ؟
در نقش بیقرار دو چشم من ،
تنهائی غریب ، شکسته‌ست
در خلوت بزرگ دو چشم او
تصویر اعتماد نشسته‌ست .

در تنگه های کوچك و دورش ،
هرلحظه روشني هائی ،
تکرار میشود .

در دور دست ها ،
از تابش اشعهٔ نمناك ،
گودال بی‌نهایت ،
هموار میشود .

تامن نگاه می‌کنم ،
زان بیکرانه مزرع سبز ،
رنگی پریده میشود .

تااونگاه می‌کند ،
برروی قلب من ، ابدیت
گوئی شنیده می‌شود .

مهرماه ۱۳٤۰
رؤیا



مجنون و آهوان

می‌داد زدوستي ـ نه‌زافسوس ـ
برچشم سیاه آهوان بوس
کاین چشم، اگر نه چشم یار است
زان چشم سیاه یادگار است
بسیار برآهوان دعا کرد
وآنگاه ز دامشان رها کرد
رفت ازپس آهوان شتابان
فریاد کنان درآن بیابان

نظامی

جان میلز John Mills شاعر انگلیسی است که زندگی خودرا بیشتر در مشرق زمین گذرانده وبه‌اغلب کشور های آسیائی مسافرت کرده است؛ ازاین رو ، روحیه وشعر او بیشتر از محیط و زندگی‌مردم این سامان تأثیر گرفته است. به‌علت اقامت طولانی که در کشور ژاپن داشته شکل و مضمون اشعار او بیشتر رنگ ترانه‌ها واشعار ژاپونی رادارد. یعنی اشعار او غالباً عبارت از ترانه‌های کوچکی است که انسان و طبیعت رادر یك‌لحظه گذرا توصیف می‌کند.

چهارسال پیش ، مجموعهٔ اشعار او بنام « سواحل سیمگون » در ژاپن منتشرشد. وهم‌اکنون مجموعهٔ دیگر اوبنام « آفتاب وبرف » درانگلستان دردست چاپ است . جان‌میلز چند سال است که در ایران بسر می‌برد و اکنون معلم ادبیات انگلیسی در دانشگاه تهران است .

چند شعر از جان میلز John Mills

۱

پنجره

از درون پنجره
بر آبها می نگرم
و خورشید سرخ فام‌را
درسینهٔ‌مهی‌لطیف‌می‌بینم



کوهساران شمال
بهنگام گرمای روز
در برابر آفتاب
سایه‌ای بر شهر نمی‌افکنند
و شبانگاه
خاموش و عریان بر پای می‌مانند .

■

در شهر سرد کویر
در خاموشي شب
قلب من ، که روزش خشکانده است
می پژمرد و سخت می شود

■

تا کي ميتواند
رنج روز را تاب آورد
و حملهٔ تند خشکي را
تحمل کند ؟

■

آیا میتواند
در شهر کویر
درمیان کوهساران شمال
شکنجهٔ سکوت سرد شبانگاهی را
سپری کند ؟

تهران ــ مارس ۱۹۵۸

۳
انتظار

باران در میان برگها همهمه می‌کرد
همچنانکه من تنها نشسته بودم .
هنگامی که خورشید پرتو می‌افشاند
نمي توانستم باران را وصف کنم ؛
آنچه بود حرارت بود.
چشمان میشی تو
نمناك از عشق
تنها شبیه باران بود ،
شباهتی که من
بهنگام پرتو افشانی خورشید
از آن بی خبر بودم .

★

در آفتاب ماندم
به انتظار آنکه بیائی ؛
بانتظار ماندم تا باد
در سینهٔ برگها آه انگیخت ،
تا علفها شتابناك دویدند
ودرختان سر فرود آوردند
در هوای سرد .
لرزشی در من خزید
و چشمانم نمناك شد
با نمی که
از باران نبود .

***

هنگامی که رشتهٔ باران گسست
برگها را شاداب
و علفها را سبز بجا نهاده بود
خورشید زمین را روشن کرد ،
چهرهٔ گلها را خشکاند
و گیاهان را آرامش داد ؛
به هر چیز درهرجا
زندگی نو بخشید .
من به عبث در انتظار تو ماندم
زیراکه باران همچنان برگونه هایم‌می‌لغزید.

تهران ـ مه ۱۹۵۹

٤

مینیاتورساز ایرانی

ماه نو دمیده‌ای درمیان درختان می نهد
و ستارگان زردفامی درمیان برگها می‌افشاند ؛
آه انسان را می شنود ، و با اعجاز ، تصویر اورا
همچون خیالی گذرا در نسیم ، می‌پردازد .

خرمشهر ـ مارس ۱۹۵۸

ترجمهٔ محمود کیانوش

در این صحرای انبوه...

غم هجر تو مارا سوخت چندان
که با خاك سیه گشتیم یکسان .

غمت ، مارا به خاکستر نشانده .
زما ، خاکستری ، دور از تو ، مانده

منم از گردباد بینوائی
به خاك افتاده در کوی جدائی

تنی بر خاك غم ، اندوهگینی
بسان خاربن صحرانشینی

فرو رفته به کام محنت خویش .
گیاه‌آسا سری افکنده درپیش .

منم چون لاله در هامون نشسته
به خاك افتاده و درخون نشسته

نمی‌بینم در این صحرای انبوه
هماوازی که پا بر جاست چون کوه

وحشی



کتاب دانش

خورشید، منبع انرژی

٤



دکتر ا ـ روشن

استاد دانشگاه

۵

فعالیت‌های خورشید

ضمن مطالعه خورشید اغلب بموضوع فعالیتهـای خورشید ومراکز فعـال برمیخوریم لازم است دراینباره توضیح مختصری داده شود :

مراکز فعال

در نقاط مختلف از سطح خورشید وهمچنین در ارتفاعهای مختلف از جوآن پدیده‌های مختلفی دیده میشود این پدیده‌ها عموما بیکدیگر مربوط هستند و مانند مجموعه‌هائی که دارای تمرکز مکانی آشکاری هستند بنظر میرسند . مثلاضمن‌مطالعه سطح خورشید بوجود لکهای خورشیدی‌که معرف یك نوع فعالیت درپاره‌ای ازمناطق سطح خورشید هستندآشنا شدیم وضمنا دیدیم که همیشه لکها بامشعلها توام‌هستند ودرواقع لك و مشعل مظاهری از فعالیت مذکور میباشند. فعالیتی‌که مرکزآن‌محتملا در لایه‌های زیرین سطح خورشید قرار دارد واز حیطه رصد خارج است. عادت‌براین قرارگرفته که مجموعه (لك ـ مشعل) را باعنوان یك مرکز فعال یاد میکنند آثار یك مرکز فعال بسته باینکه در شید سپهر یا فام سپهر ویا طبقات علیای‌جو (خرمن)مورد مطالعه قرار گیردبامناظر مختلفی جلوه‌گر میشود مثلا اثر مراکز فعال‌که در شید

سپهر بشکل لك و مشعل جلوه‌گر میشود در فام سپهر بشکل پلاژهای مشعلی (Plages Faculaires) یافورانهای‌فام‌سپهری (Eruption) وزبانه‌ها Protuberance مشاهده میگردد. مجموعه این آثار را باعنوان فعالیت‌های خورشیدی یاد میکنند.
امواج رادیوالکتریك خورشید یکی دیگر از آثار مراکز فعال است درباره لکها و مشعلها در گفتارهای گذشته گفتگو شده است اینجا زبانه‌ها و فورانها وآثار رادیو الکتریك را گوشزد میکنیم .

فورانهای فام سپهری

مراکز فعال عموما در مرحله نشو ونما مقر پدیده‌هایی ناگهانی و زودگذر هستندکه مشاهده و مطالعه آنها مشکل است و بهمین دلیل تا دیرزمانی غیرمکشوف مانده بوده‌اند .
ازجمله این پدیده‌ها افزایش سریع و ناگهانی درخشانی در یك منطقه‌محدود ازیك پلاژ مشعلی است بنحویکه درعرض چند دقیقه ممکن‌است شدت درخشانی بده برابر آنچه قبلا بوده است برسد سپس شدت درخشانی رو بنقصان میرود و عموما درمدت یکساعت پلاژ منظره‌ایرا که پیش ازحدوث اختلال داشته است احراز میکند. موقعیکه این کیفیت در نزدیکی لبه خورشید روی میدهد درجائیکه مشاهده آن‌بطور نیمرخ صورت میگیرد در بالای منظره متلاطم فورانهای شدیدی آشکار میشود وگاه بنظر میرسد بخارهای روشنی ده ببالای‌فام‌سپهر منتقل میشود وباین‌دلیل‌دانشمندان آلمانی وفرانسوی‌این‌پدیده‌رافورانهای فام‌سپهری Eruption Chromospheriques نام نهاده‌اند پاره‌ای از دانشمندان معتقدندکه واژه اروپ‌سیون (Eruption که مولفین فرانسوی وآلمانی برای پدیده فورانهای فام‌سپهری بکار برده‌اند نام مناسبی نیست وممکن است تولید سوء تفاهم‌کند چه پدیده درواقع افزایش سریعی است‌که در شدت نور در مجاورت لکها بظهور میرسد و باید آنرا یك انتشارناگهانی نوری شدید دانست نه فوران ماده ازاینرو پدیده را در کتب انگلیسی با واژه فلیر (Flare) که بمعنی برق زدن روشنائی است یاد میکنند باتوجه باینکه درنوشته‌های فارسی‌کلمه فوران درباره آتش نیز بکار رفته است ما اصطلاح فورانهای فام سپهری و گاه برای اختصار فوران‌رادر تالیفات خویش برای این پدیده بکار برده‌ایم.
برعکس اغلب پدیده‌هاکه در زبانهای آلمانی وانگلیسی وایتالیائی واسپانیائی وفرانسه با واژه‌های مشابهی یادمیشوند فورانهای فام‌سپهری در این زبانها با واژه‌های مختلف یاد میشوند.
اصطلاحات آلمانی و فرانسه و انگلیسی را دربالاگفتیم درکتب ایطالیائی واژه بری‌لامنتی (Brillamenti) ودرکتب اسپانیائی فولگوراسیون (Fulguraciones) بکار میرود (این بحث مختصر درباره لغات را ازاینرو متعرض شدیم که اگر خوانندگان ما برای تکمیل اطلاعات خویش بکتب اختصاصی مراجعه نمایند تفاوت اصطلاح برای ایشان تولید اشتباه نکند).

تشریح و طبقه‌بندی فورانها

فورانهای فام‌سپهری چنانچه‌گفتیم پیدایش درخشانی شدید ناگهان وکوتاه مدت دریکی از نقاط قرص خورشید است. فورانها اغلب درمرکز فعالیت و بویژه در مراکز مناطق‌گروه لکها میان دولك پیشرو و دنباله‌دار ویا روی نیم‌سایه ظاهر میشوندکمتر اتفاق میافتد که فوران در فاصله‌ای دورتر از صد هزار کیلومترازمرکز گروه لکها ظاهر شود. بندرت (درحدود ٥ درصد) روی مشعلهای بدون لك دیده میشوند ولی این حالت عموما مربوط بحالتهایی است‌که یالك در فاصله کوتاهی قبل ازفوران ناپدید شده است ویابفاصله کوتاهی بعد از آن ظاهر میشود . مشعل

های فوران مانندکه با ناپدید شدن رشته ارتباط دارند درخارج از منطقه‌گروه‌لکها دیده میشوند.

فورانها عموما بانور تکفام خطهای طیفی ئیدرژن وکلسیم ایونیزه رصد میشوند و مطالعه آنها بانور سفید بندرت صورت میگیرد.

فورانها را اصولا با درنظرگرفتن وسعت طبقه‌بندی میکنند گرچه طبقه‌بندی متداول تقریبی است باوجود این برای انجام منظور کافی است . دراین طبقه‌بندی سه‌گروه اصلی با شماره‌های ۱و۲و۳ مشخص میشوند.

فورانهای عظیم عموما دارای شکلی غیرمنظم ورشته‌ای هستند وسعت‌متوسط آنها درحدود هزار میلیون کیلومتر مربع است. فورانهای کوچك شکل دایره‌ای بخود میگیرند .

در مجله سه‌ماهه مربوط بفعالیت خورشیدکه بوسیله اتحادیه بین‌المللی نجومی منتشر میشود زمانهای آشکار شدن و ناپدید شدن فورانها و سایر مشخصات آنها مرتبا درج میگردد. در نقشه‌های روزانه‌که بوسیله رصدخانه مدن در فرانسه و موسسه فراون‌هوفر (Fraunhoffer Ins) در آلمان تهیه و منتشر میشود اطلاعات مقدماتی راجع باهمیت و موقع پیدایش فورانها درج میگردد .

فورانها صرف‌نظر ازاینکه خود یك پدیده قابل توجه خورشیدی هستندکه مطالعه آنها شایان اهمیت است چون بروز آنها با پدیده‌های دیگر توام است در رصدخانه‌های بزرگ خورشیدی توجه خاصی بمطالعه آنها مبذول میگردد از جمله آثار فورانهای خورشیدی عبارتند از :

۱ ـ گسیل ناگهانی مقادیر زیادی اشعه فوق‌بنفش‌که مانند نور مرئی بفاصله ۸ دقیقه بزمین میرسد و تاثیر شدیدی روی ایونوسفر میگذاردکه ازجمله نتائج آن تولید اختلال در ارتباطهای رادیوئی است .

۲ ـ گسیل‌های شدید امواج الکترومانیتیك که زیر عنوان صدای خورشید یاد میشود .

۳ ـ پرتاب جوی عظیمی از ذراتیکه دارای بار الکتریکی هستند این ذرات با سرعتی در حدود ۱۶۰۰ کیلومتر در ثانیه طی‌طریق میکنند و اگر زمین در مسیر آنها قرارگیرد طوفانهای مغناطیسی و روشنائی‌های قطبی ایجاد میکنند ورود این ذرات در جو زمین نیز روی ایونوسفر تاثیر دارد ولی این اثر با اثر حاصل‌ازاشعه فوق بنفش مذکور در بند (۱) تفاوت دارد.

٤ ـ درباره اوقات (بندرت) شعاعهای کیهانی بسیار شدیدی گسیل میشود طول مسافرت این شعاعها از خورشید بزمین درحدود نیم‌ساعت است.

ضمن بحث درباره تاثیر خورشید روی زمین درباره مواضیع فوق توضیح بیشتری داده خواهد شد .

فورانها عموما ضمن اولین ثلث ازعمر لك پدیدار میشوند واکثر آنها میان روزهای هشتم تا ۱۵ از یك‌گروه لك کاملا توسعه یافته آشکار میشوند (برای‌لکهائی که عمرکوتاه‌تری دارند زمان مذکور نیز کوتاه است) هنگامیکه یك لك دارای فعالیت فورانی است ممکن است ضمن یك‌بار عبور از قرص خورشید ۳۰ تا ۵۰ فوران‌تولید کند این عدد برای پاره‌ای مراکز خیلی فعال ممکن است به ۸۰ برسد.

گروه عظیم لك ماه ژون ۱۹۵۵که در نیمکره غیرمرئی آغاز شد ودرتاریخ۱۰ ژون ازلبه شرقی مشاهده گردید درفاصله ۱۲ تا ۲۱ ژون تعداد ۵۳ فوران‌ایجادکرده است‌که ٤ عدد آن دارای عظمت ۳ بوده‌اند . درنتیجه رصدهائی که بوسیله لیوت‌در رصدخانه پیك‌دومیدی در شرائط جوی بسیار مساعدی بعمل آمده معلوم شده‌است که گروه‌های لك فعال ممکن است عده بینهایت زیادی فوران‌های بسیار کوچك که آنها را میکروفوران نام نهاده‌اند بوجود آرند.

میکروفورانها دارای وسعت خیلی‌کمی هستند. لیوت یکبار ۱۷عدد از آنها را در یکساعت مشاهده کرده است . قطر پاره‌ای ازآنها کوچکتر از یك ثانیه قوس و

عمر آنها میان ۵ تا ۱۵ دقیقه و احیانا بیشتر بوده است . امکان اینکه فورانهای بخصوصی چند بار تکرارشوندپیش‌بینی شده است. در بعضی حالات دیده شده‌که پاره‌ای فورانها در نقاط مشابهی ازیك منطقه مشعلی درفواصل زمانی چند ساعت تاچند روز ، چندبار تکرار شده‌اند حالات دیگری نیز مشاهـده شده که دو فوران متوالی حتی هنگامیکه ازلحاظ زمان و مکان باهم نزدیك بوده‌اند هیچ‌قسمت‌مشترکی نداشته‌اند .

مختصر عدم تقارنی در توزیع لك‌ها روی قرص خورشید پیش‌بینی‌شده‌است بنظر میرسدکه در نیمه شرقی خورشید بیش از نیمه‌غربی آن فوران تولید میشود.

زبانه‌ها و رشته‌ها

زبانه‌ها سازمان درخشانی هستندکه بعداز لبه‌خورشید بااشکال مختلف‌دیده میشوند عموما زبانه‌ها درخرمن خورشید تاارتفاعهای کمتر از صدهزار کیلومتردیده میشوند ارتفاع قسمت عمده‌آنهاکمتر از سی‌هزار کیلومتر است. نظـر باین‌که طیف زبانه‌ها شبیه بطیف فام‌سپهری است میتوان آن‌را یك‌پدیده فام‌سپهری تلقی نمود ولی ازنظر ارتفاع پدیده‌ای است‌که درخرمن بظهور میرسد.

رنگ زبانه‌ها هنگام رویت درمواقع‌کسوف ارغوانی مایل بآبی بنظر میرسد. هنگامکیه زبانه‌ها بانور تکفام درروی قرص خورشید مورد مطالعه قرارگیرند بشکل نوآرهای تاریکی دیده میشوند وباعنوان رشته‌ها یاد میشوند . بنابراین زبانه‌ها و رشته‌ها هردو سازمان واحدی هستندکه اولی خارج ازلبه ودومی‌روی قرص‌خورشید با مناظر متفاوت دیده میشوند شکلهای مختلف مشهود بدرخشانی قسمت‌های‌مختلف زبانه‌ها بستگی دارد بسیاری از رشته‌ها ممکن است هنگامیکه بلبه میرسندکم‌وبیش ناپدید شوند. نظر بوجود انواع واشکال مختلف زبانه‌ها وبرای سهولت مطالعه آنهـا دانشمندان زبانه‌ها و رشته‌ها را بطبقاتی چند ازجمله زبانه‌های آرام و زبانه‌های متحرك تقسیم نموده‌اند جای بحث درباره این تقسیمات درکتب علمی است (طالبین میتوانند بکتاب خورشید تألیف نگارنده از انتشارات دانشگاه تهران مراجعه‌نمایند) دراینجا چند کلیشه راکه معرف نمونه‌هایی از زبانه‌ها است و تحول زبانه‌هارابخوبی مجسم میکند چاپ می‌کنیم زیر هرکلیشه توضیح مختصری درباره هر زبانه درج‌شده است اسامی‌که ذکر شده نام رصدکننده ویا رصدخانه تهیه‌کننده کلیشه است.

اخیرا در امریکا و فرانسه موفق شده‌اند باترکیب عکسهائی که در فواصل نیم دقیقه از زبانه‌هاگرفته شده فیلمهائی از زبانه‌ها تشکیل دهند این فیلمها مناظر بسیار جالب‌توجهی ازچگونگی تحول زبانه‌ها را نشان میدهد فواره‌های درخشان با اشکال‌گوناگون بسوی بالاجستن میکنند در بالا توده‌های عظیم ابر مانند دیده‌میشود که ازآنها جویهای عظیم گاز بسوی پائین متوجه میگردد پاره‌ای اوقات یك حرکت انفجاری جوی عظیمی از گاز را با سرعتهای میان ششصد تا هشتصد کیلومتر در ثانیه بخارج پرتاب میکنند بنحوی که از میدان جاذبه خورشید خارج شده و دیگر بسوی آن باز نمیگردد .

طول متوسط رشته‌های آرام در آغاز پیدایش از پنجاه هزار کیلومتر تجاوز نمیکند ولی پس‌از چند دوره چرخش خورشیدکاملا توسعه می‌یابند . هنگامیکه روی قرص خورشید تصویر میشوند مانند یك خط خمیده باریك وسیاه روی عکسهـای طیفی دیده میشود . موقعیکه روی لبه خورشید مشاهده شوند بنظر میرسد کـه دارای وسعت فوق‌العـاده‌ایست واغلب ازیکعـده شاخه‌هـای عظیم که هر یك بـا فام سپهر اتصال دارند تشکیل میگردد بنابراین یك زبانه آرام سازمانی مسطح وبرگ مانند و تقریبا عمود برسطح بنظـر میرسد. بطور متوسط زبانـه‌ها دارای ضخامت در حدود شش‌هزار کیلومتر ، ارتفاع پنجاه‌هزار کیلومتر وطول دویست هزارکیلومتر هستند.

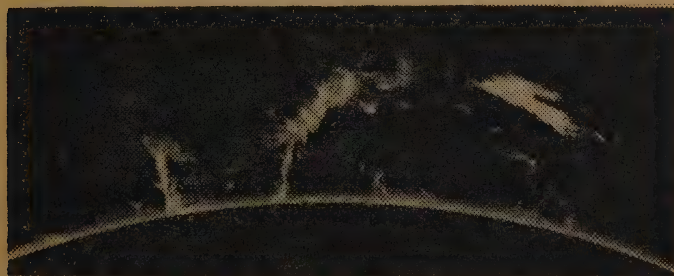
طولانی‌ترین رشته‌ای‌که مشاهده شد رشته‌ایست که بوسیله گروه لك فوریه ۱۹٤٤ ایجاد شده است (این‌گروه لك ازگروه دوم از بزرگترین لك‌ها است‌که بعد از سال ۱۸۷٤ رصد شده است) رشته مزبور درماه می ۱۹٤٦ حداکثر طول خودرا که یکمیلیون و نهصدهزار کیلومتر بوده احراز کرده است ضخـامت و ارتفاع آن بـه ترتیب ده‌هزارو صدهزار کیلومتر بوده است این رشته تا آخـر ماه ژوئیه مشهود بوده است .

ارتفاع زبانه‌های آرام عموما بیش از سایر زبانه‌ها است از مطالعه ارتفاع زبانه‌ها نتیجه شده است‌که سی‌هزار کیلومتر یك حد طبیعی برای ارتفاع زبانه‌ها است فقط ده‌درصد از آنها ممکن است ارتفاعشان از سی‌هزار کیلومتر تجاوزکند.

سطح رشته‌ها بر سطح خورشیدکاملا عمود نیست عموما هنگام عبور از جلو نیمروز مرکزی بنظر میرسد که ضخامت مینیمم است. روی ۱۷۱ زبانه ۱۳٤ عددآن متمایل بغرب و ۳٦عددمتمایل بشرق و یکی عمود بوده است.

رویهمرفته میتوان‌گفت که رشته‌ها در امتدادیکه آنها را از مرکز فعال دور میکند چرخانده میشوند . تمایل چرخش بطرف غرب‌که در حدود هشت درجه است ازاینرو است‌که رشته‌ها بیشتر درطرف غرب مرکز فعال پدیدار میگردند.

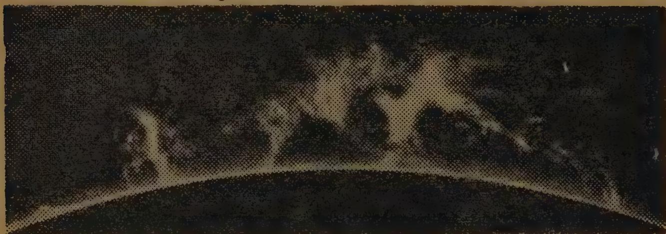
(نسبت رشته‌های غرب به شرق درحدود ۳ به ۱ است) علت این تمایل را میتوان ناشی از تاثیرات مغناطیسی دانست روی‌تصاویر باخط طیفی ئیدرژن عموما در قسمت سفلای بسیاری از زبانه‌ها یك نوار روشن‌که درخشانی متوسط آن۲۵درصد طیف پیوسته شید سپهری است دیده میشود این نوار نخست درطرف مغرب دیده میشود وپس از عبور از نیمروز مرکزی درطرف شرق دیده میشود ودرمدت کوتاهی میان دو حالت مذکور در دوطرف زبانه دیده میشود. روی رشته‌ها اغلب سازمـان ظریف‌تری نیز مشاهده میشود این سازمان یك سازمان تارمانند با قطرهائی درحدود هزار کیلومتر است این تارها دارای حـرکت نسبی پنج کیلومتـر در ثانیه هستند ولی این حرکت رویهمرفته تغییر محسوسی درشکل زبانه نمیدهد .



شکل ۱ ـ یك‌زبانه که بطرف پائین متوجه شده ساعت ۱۲ و٤٥ دقیقه روز ۱۲ ژون ۱۹۳۷ (عکس ازلیوت رصدخانه پیك‌دومیدی فرانسه)



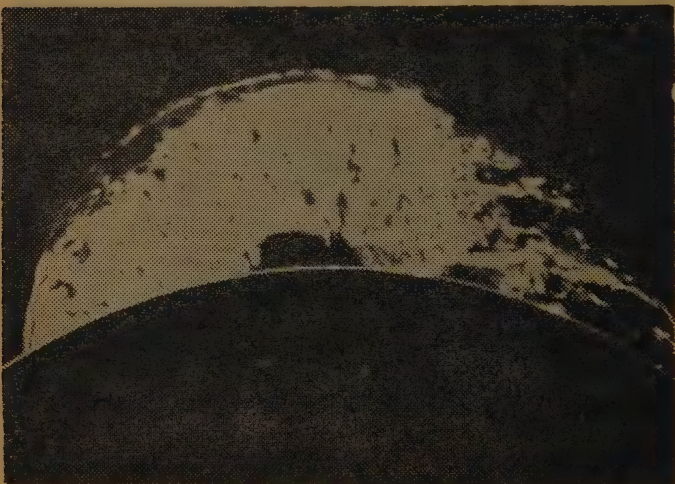
شکل ۲ ـ زبانه شکل ۱ساعت ۱۲ و۴۹ دقیقه



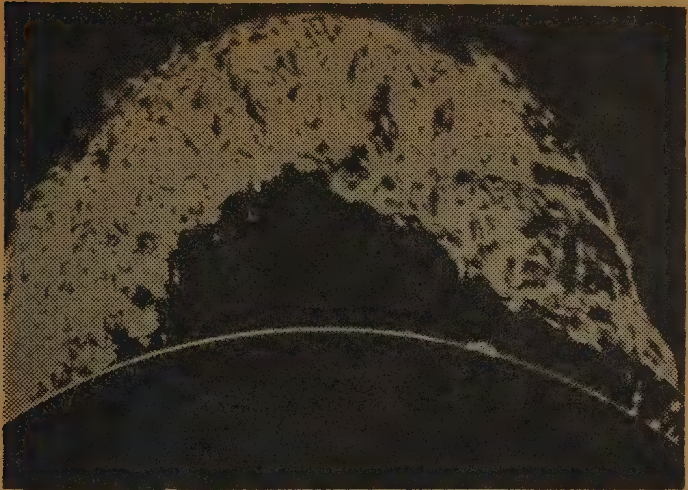
شکل ۳ ـ زبانه شکل ۱ساعت ۱۲ و۵۴ دقیقه



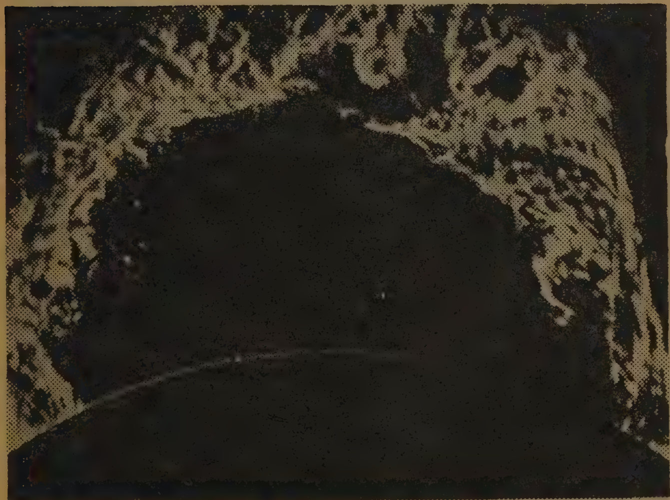
شکل ۴ ـ زبانه شکل ۱ ساعت ۱۳ و۳۵ دقیقه



شکل ۵ ـ یك‌انفجار خورشیدی (زبانه‌ایکه درحال صعود است ساعت ۱۶ وسه‌دقیقه روز ۴ ژون ۱۹۴۶ (عکس از روبرت رصدخانه کلیماکس امریکا)



شکل ٦ ــ زبانه شکل ٥ساعت ۱٦ و۳٦ دقیقه



شکل ۷ ــ زبانه شکل ٥ ساعت ۱٦ و٥۱ دقیقه

شطرنج

پیکار اندیشه ها

کتاب شطرنج



برای مبتدیان :

- گسترش مهره های شطرنج
- قلعه رفتن
- کیش ومات
- فرزین کردن پیاده‌ها
- سرگرمی وحل آن

نوشته : رضا جمالیان

گسترش مهره های شطرنج

در ابتدای بازی ، هدف اصلی‌هر بازیکن اینست که هرچه زودتر سوار های خود را (گسترش) دهد یعنی آنها رااز محل اولیه خود که هیچگونه نقشی در حمله و دفاع ندارند خارج نموده ووارد صحنه پیکار نماید زیرا درنبردی‌که بعداً بین قوای سفید و سیاه درمیگیردپیروزی نصیب کسی است که قوای‌بیشتری وارد میدان کرده باشد .

علاوه‌بر گسترش فوری، خانه‌هائی‌هم که این سواره در آنها مستقر میشوند از نظر آتیه بازی حائز اهمیت فراوان‌است پس هدف اصلی گسترش صحیح و سریع است .



دیاگرام اول‌ازیکی ازبازیهای(بوتوینیك) قهرمان اول جهان اقتباس شده است . در این شکل شما می‌بینید سفید کلیه سوارهای خود را گسترش داده و در (عرض اول) غیراز شاه و رخ‌ها سوار دیگری‌باقی‌نمانده است .

دراینجا سفید یك گسترش‌ایده‌آل داده است و هربازیکن مایل است نظیر آنرا برای خود ایجاد نماید .

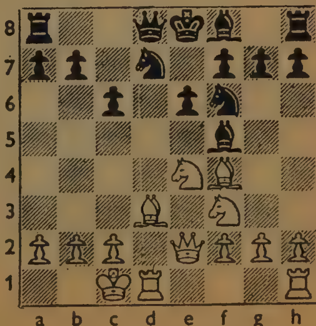
ملاحظه میکنید که سیاه هنوز وزیر و یکی از فیل‌های خود را نتوانسته وارد صحنه نماید .

برای گسترش مهره‌ها ، طبق قواعد خاصی باید ابتداء پیاده های‌جلوی شاه و وزیر را بجلو برد تا فیل‌ها ووزیربتوانند وارد صحنه شوند زیرا در لحظه شروع بازی ، این مهره‌ها راهی برای‌گسترش ندارند . البته اسب‌ها احتیاجی باین موضوع ندارند و میتوانند از روی‌مهره‌ها پرش کرده و بخانه مورد نظر برسند .

موقعی گسترش کامل میشود که کلیه مهره‌ها از محل اولیه خود خارج شده باشند و شاه هم قلعه رفته باشد.

در شکل ۲ سفید کلیه سوارهای‌خود را گسترش داده و قلعه هم اختیار کرده است یعنی شاه خود را بگوشه‌ای منتقل‌کرده و رخ ها را بهم مربوط ساخته است.

دراین شکل سیاه هنوز نتوانسته فیل و وزیر خود را گسترش دهد و فرصت‌رفتن بقلعه را هم پیدا نکرده است .



(ش ۲)

قلعه رفتن

مقصودنهائی دربازی ، مات کردن شاه حریف است بنابراین هرکس درجریان

بازی علاوه برآنکه بشاه حریف حمله‌میکندباید از امنیت شاه خویش هم غافل نباشد . ازآنجائیکه نبردهای اولیه اکثراً درمرکزواقع میشود بنابراین‌وجود شاه دراین‌ناحیه خطرناك است .

قلعه رفتن عبارت از حرکت‌توام شـــاه و یکی از رخ ها است ، یعنی درجناحی که شاه میخواهد قلعه‌برود رخ همان سمت مجاور شاه قرار گرفته و شاه‌بسمت دیگر رخ منتقل میگردد.

درشکل اول شاه سفید میتواند درهر طرف قلعه برود . اگر در سمت چپ قلعه اختیار نماید بآن قلعه بزرگ میگویندچون فاصله زیادی بین شاه و این رخ موجود است و اگر در سمت راست‌قلعه‌برود ، قلعه کوچك رفته است .

درشکل اول شاه سیاه قلعه کوچك‌اختیار کرده و در شکل دوم شاه سفید قلعه بزرگ رفته است .

با قلعه رفتن شاه علاوه‌برآنکه شاه‌بمکان مطمئنی‌برده میشودرخ‌ها هم‌بیکدیگر متصل شده‌نیروی عظیمی برای حمله‌بوجودمیآید .

بعلت اینکه قلعه کوچك امنیت بیشتری برای شاه دارد بازیکنان معمولاً از این قلعه استفاده مینمایند .

قوانین قلعه رفتن

۱ــ باید کلیه مهره های بین شاه ورخی که باآن قلعه اختیار میشود خارج شده باشند . درشکل دوم سیاه نمیتواندبقلعه کوچك یا بزرگ برود چون فیل و وزیر هنوز بین شاه ورخ‌هـا واقـع هستند .

۲ــ اگر شاه حرکت بکند دیگرنمیتوانددر هیچ طرفی قلعه برود و اگر رخـی حرکت کرد دیگر نمیشود باآن قلعه رفت. ۳ــ اگر بشاه کیش بدهند، شاه‌نمیتواند باقلعه رفتن رفع کیش نماید .

٤ــ خانه هائی که شاه در موقع قلعه‌رفتن ازآنها عبور میکند نباید در معرض حمله مستقیم سوار های حریف باشد یعنی در هیچکدام از این خانه ها نباید شاه در معرض کیش باشد .

کیش و مات !

اگر مهره‌ای بشاه حریف حمله کندباید باکیش شاه را متوجه خطر کند . بیکی از راههای زیر میشود از شاه رفع کیش نمود .

۱ــ شاه حرکت کرده بخانه‌ای که موردحمله نیست منتقل گردد .

۲ــ مهره‌ای که باکیش بشاه حملـه‌کرده بوسیله یکی از مهره های شاه معدوم شود .

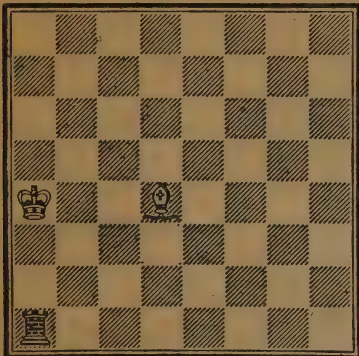
۳ــ بین شاه ومهره دشمن که کیش‌داده یکی از سوار های شاه را قـراردهیم باین طریق در پناه این مهره دوست ، شاه‌از کیش مصون مانده است .

مهره ای که بین شاه و مهره دشمن‌قرار گرفته و مانع کیش شده (آچمز) است و نمیتواند حرکت کند چون شاه خود رادر معرض حمله مهره دشمن قرار میدهد .

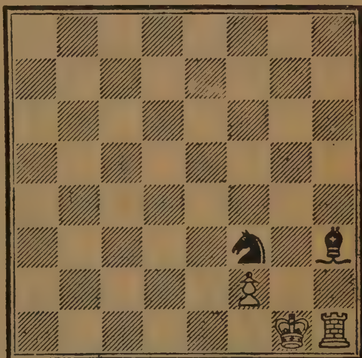
اگر اسب بشاه کیش بدهد ، شاه فقط‌باحرکت کردن ویا ازبین بردن اسب‌مهاجم بواسطه یکی از مهره های خود میتواندرفع کیش کند یعنی نمیتواند مهره ای بین خود و اسب قرار دهد پس هیچ‌مهره‌ای (آچمز) اسب نمیشود .

در شکل اول سفید میتواند بافیل خونکه باوزیر دریك قطر قرار دارند پیاده ــ قلعه سیاه را بزند و بشاه کیش دهد. شاه‌میتواند بیکی از ۲ راه زیر برای نجات

از کیش متوسل شود .
۱ــ با اسب این فیل را بگیرد که در این وضع راه صحیح بازی است .
۲ــ اگر اسب نبود شاه میتوانست بخانه **h8** برود دراین صورت هم‌دیگر در معرض کیش فیل نبود .
باید توجه کنید که شاه نمیتوانست خودش فیل را بزند زیرا درآن صورت در معرض کیش وزیر سفید واقع میشد بطور کلی شاه نمیتواند مهره‌ای را که بوسیله مهره دیگر حمایت میشود معدوم سازد .
درشکل سوم سیاه بوسیله رخ بشاه سفید کیش داده است . سفید میتواند بیکی از دوراه زیر متوسل شود .



۱ــ بافیل خود رخ مهاجم را بگیرد و شاه را از کیش راحت کند .
۲ــ شاه میتواند بخانه هائی که آزاد است برود مثل خانه های **b3**و**b4**و**b5** چون در این خانه ها دیگر کیش نیست . شاه نمیتواند بخانه‌های a3و**a**5 برود چون این خانه ها هم بوسیله رخ تهدید میشوند وشاه در این خانه ها هم کیش است .
اگر مهره‌ای بشاه دشمن کیش بدهد و شاه بوسایل فوق نتواند رفع کیش کند در این صورت شاه مات شده و بازی تمام شده است .
در شکل شماره ٤ اسب سیاه به شاه‌سفید کیش داده است . شاه مات است زیرا :



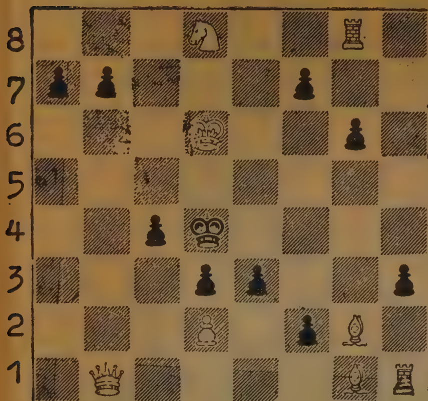
اولاــ نمیتواندبهیچ نحوی اسب‌مهاجم‌را نابود کند
ثانیا ــ کلیه خانه‌های خالی اطرافشاه تحت اشتغال نیرو های دشمن است .
مثلا خانه‌های **g2** و **f1** بوسیله فیل سیاه تحت نظر هستند خانه **h2** هم تحت نفوذ اسب هست و رخ سفید هم با اشغال خانه **h1** بمات شدن شاه سفید کمك کرده است

فرزین کردن پیاده ها

اگر پیاده ای بتواند باپیشروی‌متوالی خودرا بآخرین خانه روبرو برساند دراین صورت میتوان آنرا بیك سوار ارتقاء داد .
معمولا این پیاده را به وزیر که قوی‌ترین مهره شطرنج است تبدیل مینمایند ولی بسته بمیل بازیکن و بنابرموقعیت‌بازی امکان دارد به رخ ، اسب و یافیل تبدیل شود .

تمرین وسرگرمی

با مقدماتی که از شطرنج آموخته ایدمیتوانید از سرگرمی زیر استفاده کنید ودر ضمن حل آن کاملا بطرز مات شدن‌شاه باکلیه سوار ها آشنا شوید .



در شکل پنجم یك اشتباه آشکار درمهره های سیاه وجود دارد . سعی کنید این اشتباه را پیدا کنید . بابرطرف کردن این اشتباه ، بهرصورت که مایل باشید سفید میتواند در یك حرکت شاه سیاه را مات نماید .

اگر موفق بحل این سرگرمی نشدید به جواب آن در زیر این سطور مراجعه کنید در ضمن سعی کنید مطالب آنرا خوب بخاطر بسپارید تابتوانید در شماره آینده چگونگی مات شدن شاه را با مهره های مختلف بسادگی یاد بگیرید .

حل سرگرمي بالا

سیاه بجای هشت پیاده که‌معمول بازی شطرنج است نه پیاده دارد و بنابراین‌یکی از آنها زیادی است . اگر هرکدام ازپیاده ها را حذف کنیم زمینه خاصی برای مات شدن شاه سیاه بوجود میآید مثلا:

۱ــ اگر پیاده **a7** نباشد باکیش وزیرشاه سیاه مات میشود یعنی :
D — b6 + +

(ــ علامت حرکت مهره و + + علامت‌ماتی است + نشانه کیش است)

۲ــ اگر پیاده **b1** نباشد — C — c6 + +

۳ــ اگر پیاده **c4** نباشد — D — b2 + +

٤ــ اگر پیاده **d3** نباشد — D — c4 + +

٥ــ اگر پیاده **c3** نباشد — F × f2 + +

(× نشانه زدن یك مهره است عبارت‌پنجم یعنی فیل بازدن پیاده **f2** بشاه کیش داده و اورا مات میکند)

٦ــ اگر پیاده **f2** نباشد — F × e3 + +

۷ ــ اگر پیاده **f7** نباشد — C — e6 + +

۸ــ اگر پیاده **g6** نباشد — Tg8 — g4 + +

۹ــ اگر پیاده **h8** نباشد — Th1 — h4 + +

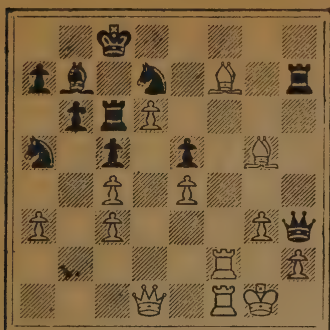
برای بازیکنان ورزیده

شطرنج و سرگرمی

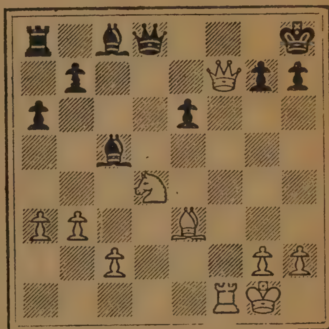
شاهکار هائی ازمسابقات قهرمانی شطرنج کشور های مختلف جهان در سال ۱۹۶۱ سرگرمی این هفته شمارا تشکیل میدهند.

با راهنمائی هائی که در کنار هردیاگرام داده شده سعی کنید موفق به پیدا کردن راه پیروزی بشوید در غیر این صورت بجواب آنها مراجعه نمائید .

البته پیدا کردن راه حل آنها احتیاج بدقت و زمان کافی دارند و استادی هم که این بازیها را به نتیجه رسانده باندازه کافی فکر کرده است .
در تمام شکل ها ، پیاده های سفیدبطرف بالا حرکت میکنند و بعد از تعداد حرکتی که در داخل پرانتز نوشته شده برتری کافی برای پیروزی نهائی حاصل میشود و یا شاه حریف مات میشود .



شکل اول ـ صحنه روبرو از مسابقات قهرمانی شطرنج چکسلواکی اقتباس شده است .
سفید در (٤) حرکت بازی را بەنتیجه میرساند ویاآنکه باهمان حرکت اول برتری قاطعی کسب میکند بطوریکه سیاه بین مات شدن و از دست دادن تلفات سنگین یکی را قبول کند .



دیاگرام دوم ـ بازی روبرو از آخرین مسابقات مجارستان اقتباس گردیده است .
سفید در (٥) حرکت حداکثر بازی را می‌برد . البته برای سیاه راههای مختلفی برای دفاع وجود دارد که هیچکدام برای نجات سیاه از باختن کافی نیستند . شما سعی کنید راههای مختلفی را هم که سیاه میتواند انتخاب کند بدقت بررسی کنید.

حل شماره اول

1	F − e6	D × F
2	T − f8 +	C × T
3	T × C +	R − d7
4	T − d8 ++	

اگر سیاه پس از حرکت اول سفید درصدد دفاع برمیآمد وزیر خود را ازدست میداد .

حل شماره دوم

1	C − c6	F × F +
2	R − h1	D − g8
3	D × D +	R × D
4	C − e7 +	R − h8
5	T − f8 ++	

راه دوم

1	C − c6	P × c
2	F × F	F − d7
3	F − d4	


کتاب کوچه

مردم بندر پهلوی معتقدند که :

* صبح ، موقع بیرون رفتن از خانه ، مرد نباید به‌صورت زنش نگاه کند .
* صبح ، مرد نباید از زیر طناب رد شود .
* صبح ، موقع بیرون رفتن از خانه ، مرد نباید از وسط دونفر زن رد بشود .
* صبح ، نباید به ذغال یا چیزهای سیاه‌رنگ دیگر نگاه کرد ، بدیمن است .
* شب ، نباید از خانه آتش بیرون برد .
* شب ، اگر خواسته باشی «نمك» بخری هیچ دکانداری نمی‌دهد ؛ باید بگوئی «طعام» می‌خواهم .
* شب ، سقز جویدن و سوت‌زدن بدیمن‌است : دندانها می‌ریزد ومار به‌سراغ آدم می‌آید .
* زن‌که مویش را شانه زد ، اگر خرده‌موهایش را بزمین بریزد کچل می‌شود .
* اگر جارو را وارونه دم در بگذارند و نیت‌کنند ، زود به خانه شوهر می‌روند .
* اگر غذا شور باشد معنیش این است‌که دختر خانه ویاکلفت منزل شوهرمی‌خواهد.
* اگر مهمانی خیال رفتن نداشت باید کمی نمك یا فلفل به‌کفشش ریخت . در این صورت دلش شور می‌زند و می‌رود.
* اگر زنی نفهمیده چادرش را وارونه سرکند به‌زیارت خواهد رفت .
* اگر وسط دودر بنشینید پشت‌سرتان بدگویی خواهند کرد . اگر مجبوربه‌نشستن باشید باید به دوطرف‌تان تف‌کنید .
* اگر فلفل روی زمین بریزد یا قیچی دهانه‌اش باز بماند در خانه دعواخواهدشد.
* اگر لنگه‌کفشها روی‌هم قرارگرفت دعوا می‌شود .
* جیب شوهر را نباید دست زد ، برکتش می‌رود .
* زنی‌که برادر داشته باشد نباید روسری وصله‌دار به‌سرکند .
* آینه را درشب باید اول به دوطرف سینه مالید بعد به‌آن نگاه کرد .

گردآورنده • حسین پریان

ترانه‌ها



روایت تاجیکستانی

فرستنده : داراب شریف‌پور

ـ کوکك شوم وعقبه برآیوم ، یارم. (۱)
ـ عقاب شوم وترا فرا آرم، جانم (۲)
ـ عقاب شوی ومرا فرآری ، یارم ،
آهو شوم وشخه برآیوم ، جانم . (۳)
ـ آهو شوی وشخه برآیی ، یارم
تازی شوم و ترا فرآرم ، جانم.
ـ تازی شوی ومرا فرآری، یارم ،
صیدی شوم وصحرا برآیم ، جانم .
ـ صیدی شوی وصحرا برآیی ، یارم ،
باشه شوم وترا بیارم ، جانم . (٤)
ـ باشه شوی ومرا بیاری ، یارم ،
دودی شوم وهوا برآیم ، جانم .
ـ دودی شوی وهوا برآیی ، یارم .
شبنم شوم وترا فرآرم ، جانم
ـ شبنم شوی ومرا فرآری ، یارم ،
گنجشك شوم وبته درآیم ، جانم .
ـ گنجشك شوی وبته درآیی ، یارم ،
آلو شوم وبیخوته سوزم ، جانم . (٥)
ـ آلو شوی وبیخومه سوزی ، یارم ، (٦)
ـ ماهی شوی ودر آب درآیی ، یارم
شستی شوم وترا برآرم ، جانم . (۷)
ـ شستی شوی ومرا برآری ، یارم ،
سبزه شوم وزمین درآیم ، جانم .
ـ سبزه شوی وزمین درآیی ، یارم ،
بره شوم وسرگته چینم ، جانم . (۸)
ـ بره شوی وسرکمه چینی ، یارم ، (۹)
ـ چربو نکنم ، زغصه میری ، جانم . (۱۰)

---

۱ ـ **کوکك** ، کبك‌کوچك ۲ـ **عقبه** ، گردنه . . ۲ ـ **فرآوردن** (به‌فتح ف) ، فرودآوردن .
۳ ـ **شخه** ، دامنه‌کوه . زمین سخت . ٤ ـ **باشه** ، شاهین ، مرغ شکاری.
٥ ـ **بیخوته** ، بیخ‌ترا ، ریشه‌ترا . ٦ ـ **بیخومه** ، بیخ‌مرا ، ریشه مرا ...
۷ ـ **شست** ، تور ، دام . ۸ ـ **سرگته** ، سر کوچك ترا .
۹ ـ **سرکمه** ، سر کوچك مرا .. ۱۰ ـ **چربو** ـ دنبه ، چربی.



چند روایت کازرونی از ترانهٔ

دویدم و دویدم ....

۱

خسته ، خسته ، خسته
رفتم بباغ پسته
دیدم کلاغ نشسته
سنگی زدم بگوشش
تپهٔ خونی افتاد [۱]
جاش علف در اومد
علف دادم به بره
بره پشکل خوبیم داد [۲]
پشکل دادم به نونوا
نونوا نون خوبیم داد
نون دادم به سقا
سقا آب خوبیم داد
آب دادم به جوجه
جوجه تخم خوبیم داد
تخم دادم به‌عطار
عطار شمع خوبیم داد
شمع بردم به پیری
امیری
دعا کردم نمیری

۲

رفتم بباغ پسته
دیدم کلاغ نشسته
گفتم کلاغ چه داری
گفتا کتاب پرغزل
سنبل و گل ، بغل بغل
گفتم : «بیاروبرخونش
به من بگو چن و چونش» [۳]
گفتا که : «امشب شنبده [٤]
مصطفی دور گنبده
تاج نورش بر سر است
قبای عربیش در براست.»
رفتم دم خونهٔ علی [٥]
جار زدم : «یاعلی !» [٦]
زهرا اومد پس در
گفتا : «چه خواهی ای پسر؟»
گفتم : «علی.»
گفتا : «علی به مسجده .»
رفتم علی صدا کنم
نماز کنم ، دعا کنم ،
زیر جانماز علی
سه تا خوشهٔ مرواری
یکیش حسن
یکیش حسین
یکیش هم همسر علی .
ـ حسن چه در برش بی ؟» [۷]
«ـ قبای زرد مهتابی.»
«ـ حسین چه در برش بی؟»
«ـ قبای سرخ عنابی.»
«ـ زهرا چه بود برسرش ؟»
«ـ چادر بهشتی برسرش!»



۳

رفتم بسوی صحرا
دیدم سواری تنها
گفتم : «سوار ، تو کیستی ؟
گفتا : «آدم حیدربك [۸] »
گفتم : «چه داری در بغل؟»
گفتا : «کتاب پرغزل.»
گفتم : درآر و برخونش ،
به من بگو چن و چونش.»
گفتا که : «امشب شنبده
مصطفی بدور گنبده .
گنبد پر از بوی عنبراست
عنبر بوی پیغمبر است
که تاج نورش بر سر است
علی جونیم سوار شده
توی خانهٔ خدا شده
خدای زمین و آسمون
یا علی جونم مهربون
آسمون پاك و پاکیزه

با مرغکای آب‌آبیزه [۹]
ـ مرغکا شب کجا میخوابین ؟
زیر تخت بی‌بی فاطمه .
ـ دونا از کجا میخورین ؟
از سفره بی‌بی فاطمه .
ـ آب از کجا میخورین ؟
از کوزهٔ بی‌بی فاطمه
ـ چه دیدین چه ندیدین ؟
زیر جانماز علی
سه‌تا خوشهٔ مرواری
یکیش دادم به حسن
یکیش دادم به حسین
یکیش دادم به فاطمه .
ـ حسن چه در برش بود ؟
ـ قبای زرد زهرآلود .
ـ حسین چه در برش بود ؟
ـ قبای سرخ خون آلود
ـ فاطمه چه برسرش بود .
چادر عربی روی سرش بود .

ضبط‌کننده : **حسن حاتمی** (کازرون)

۱ ـ **تپه** (باضم اول وکسر مشدد دوم) قطره ...
۲ـ **خوبیم** (بروزن‌بودیم) خوبی به‌من..
۳ ـ **چن** (به‌فتح اول) چند
٤ ـ **شنبده** شنبه است .
٥ـ **دم** (به‌فتح دال)، کنار ،نزدیك ...
٦ـ **جارزدن** ، صدا زدن ، کسی راخواندن .
۷ ـ **بی** ، بود (مخفف بید درلهجه‌محلی‌که به‌معنی بود است)
۸ ـ **آدم** ،نوکر مستخدم خدمتگزار .
۹ ـ**آب‌آبیزه** ،ـ گل باقلائی،سیاه‌وسفید.



سه‌روایت قزوینی ازترانه‌هائی راکه تاکنون دراین بخش بـه چاپ رسیده است آقای محمد عبدالغفاری (از قزوین) گرد آورده برای ما فرستاده‌اندکه دراین شماره به‌چاپ می‌رسد

۱

اتل متل توتوله ...

اتتل توته متل
پنجه میشی مال شکر
شکری اولاکن بولاکن
قلندر دعوا کن
خانم کوچولو تو باغچه
چی‌چی می‌چینه ؟ آلوچه
با دختران کوچه
این کوچه را کی ساخته
علی قلی بنا ساخته
با چوب نعنا ساخته
ایندره واکن باد میاد
آندره واکن باد میاد
مجومه فراش میاد
کاسهٔ پر آش میاد
پسر نقاش میاد
دختر قزلباش میاد

۲

باجی‌باجی‌جان ...

باجی باجی جان
بله باجی جان
مرغ ما اینجاس
بله باجی جان
چنتا تخم کرده
سیصد تا
تخمش کو
فروختم
پولش کو
حنا خرید
پای عروس
عروس کو
تو حمام
حمام کو
خراب شد
آبش کو
شتر خورد
شتر کو
پشت کوه
چی میخوره
برگ چنار
چی‌می ....
روغن چراغ .

۳

یکی بود یکی نبود...

یکی بود یکی نبود
سرگنبد کبود
الا طوطی نشسته بود
انجیرکی میخورده بود
زنجیرکی میبافته بود
نخودکی بازی میکرد
لوبیا راضی میکرد
فیل آمد بر تماشا
افتاد دندانش شکست
گفت : چه کنم ؟ چه نکنم ؟
رومه بدروازه کنم
صدای بزغاله کنم
بع ع ع ع .....

قزوین ــ محمدعبدالغفاری



قصه گرگ گشنه

یك گرگ گشنه داشت پی خوردنی می‌گشت . رسید به یك گوسفند .

گف : « ــ ببین ، گوسفند ! خیلی گشنمه . می‌خوام بخورمت . »

گوسفند گف : « ــ باشه . اما من یه رقص حسابی بلـدم . تماشاکن ، بعد منو بخور . »

اینو گفت وشروع کرد به جست وخیز . این‌ور رفت واون ور رفت و ، یه هو زد به چاك .

گرگ همونجور تشنه وگرسنه رفت ورفت ، تارسید به یك بزی .

گف : « ــ ببین ، بزی ! خیـلی گشنمه می‌خوام بخورمت.»

بز گف : « ــ باشه . اما از من یکی که سیر نمیشی . رفیقام پشت این کوهن ، بذار برم اونارم صدا کنم . »

گرگه قبول‌کرد . بزه رفت بالای کوه و از اون‌ور سرازیر شد ورفت پی کارش .

گرگه که دید از بزه خبری نشد ، راه افتاد ورفت تانزدیك شهر رسید به یه اسبی که زیر یه درخت خوابیده بود . رفت جلو وبه‌اش گفت :

« ــ ببین ، اسب ! خیلی گشنمه . دیگه تورو حتماً باید بخورم . »

اسبه گف : « ــ باشه . اما زیر پای من یه قبضه ، اونو بخون بعد منو بخور ، چون که ممکنه به دردت بخوره !»

گرگه قبول کرد . اونوخت اسبه پاشو بلند کرد وگرگه سرشو پائین آورد که قبضه بخونه ، اسبه همچنین لقد زد توپوزه‌اش که همهٔ دندوناش ریخت تو شکمش !

گرگه زاری کنون راه افتاد وزیر لب می‌خوند که :

«ــ وقتی یه‌گوسفند دیدی
بگیر بخورش دیگه،
رقص ومقص میخوای چیکار ؟

وقتی یه بزی دیدی
بخّورش نمیری ،
دوتا وسه‌تاشو میخوای چیکار ؟
مالداری یاچوپون ده ؟
وقتی دیدی یه اسب هس
بگیر بخورش ، بشو مس ،
قبض وبرات میخوای چیکار ؟
ملائی یا طلبه ؟»

ضبط و ترجمه از:س.ط



دووا - لالی *

ترانه‌های دسته جمعی مربوط به‌مراسم عروسی در بختیاری

هم اومدیم ، هم اومدیم ، نگوهین دیز اومدیم
زر به دسمال ، میش به قطار ، واگل اوسار اومدیم .

زی چوکه سووارش کردیم پانه زید به پاری‌یو
ئی قومینه واتوکردیم سی دل چارآسی‌یو .

*

بور ز کی نه ؟ بور زکی نه ؟ وادودست .
گی‌نس گردم ، آقا صفدر ، شرباهیس به سردست .
بور ز کی نه ؟ بور زکی نه ؟ وادودست .
درد ئی‌چینم ، آقاصفدر ، شیرباهینه دا نشست .

*

کرکو چیره ، کرکوچیره ، پیش ملا مکتبه
رختا سه ز گل بشورین ، خوس ز گل قشنگتره .

---

* دووا (بروزن‌بودا) به‌معنی داماد است.

*

آقا صفدر ، کرویل بندی بکن

هروختی کاکات زینه ئی‌خواه ، سر فسه رنگی بکن .

*

رهمون دیره ، رهمون دیره ، رهمون دیره ناهموار

زدوستی آقا صفدر همه مون پالون سووار

رهمون دیره ، رهمون دیره ، رهمون دیره گرگری

ز دولتی آقا صفدر ، همه مون پالون زری

ضبط کننده : **بهرام داوری** (مسجدسلیمان)

ترجمه

ترانه دامادی

بازآمدیم ، بازآمدیم ، نگوئید دیرآمدیم

زر به‌دستمال ، میش به‌قطار ، باافسارگل‌آمدیم ... (۱)

*

از این‌جاکه سوارش کردیم ، پایش را به‌رکاب نهاد

ما این وصلت را برای خاطر چهار آسیاب کردیم.

*

اسب ازکیست ؟ اسب ازکیست ؟ باهردودست

آقاصفدر ، قربانش‌گردم ، شیربهاست که به‌دست دارد .

اسب ازکیست ؟ اسب ازکیست ؟ با دودست

دردش را بچینم ، آقاصفدر شیربها را داد و نشست .

*

پسر کوچك است ، پسر کوچك‌است ، در مکتب نزد ملاست .

رخت‌هایش را باگل بشوئید ، خودش ازگل زیباتر است .

*

آقا صفدر ، گوسفندها را به بندکن

هروقت برادرت ازآن بخواهد ، سفره‌اش را رنگین‌کن .

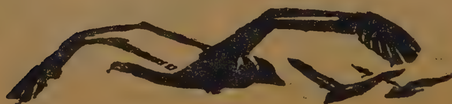
*

راهمان دور است ، راهمان دور است و ناهموار

از دولت سر آقاصفدر ، همهٔ ما پالان سواریم .

راهمان دور است ، راهمان دور است ، راهمان دور است و سنگلاخ

از دولت سر آقاصفدر ، (مرکب‌های) همه‌مان پالان زری (است) .





اصطلاحات آفتاب

● آفتاب به‌زردی‌افتاد ، تنبل به‌جلدی افتاد ! ـ کنایه ازآن است‌که آدم تنبل ، همیشه ، کارُرا می‌گذارد که در آخرین لحظه انجام بدهد ...

● **آفتاب‌ومهتاب رنگش را ندیده .** درتعریف زن باحجاب وبسیار عفیف‌گفته می‌شود .

● **به‌آفتاب میگه تودرنیا که‌من درمیام!** ـ درتعریف اززیبائی فوق‌العادهٔ زنی‌گفته می‌شود .

● خطی‌که در آفتاب بگذارند ، راه بیفتد ... ـ خطی‌که بی‌نهایت زشت و بد وناخوانا است .

● **آفتاب رابه‌گل نمی‌توان پوشید .**

● **آفتاب زیر سبد نمی‌مونه**

● **آفتاب خونهٔ همسایه،گرماش‌بیشتره.** نظیر : مرغ همسایه غازه .

○ **آفتابه . ـ**

● **آفتابه خرج لحیم‌کردن** ـ درموردی که خرج تعمیر یا اصلاح چیزی ازقیمت خودآن بیشتر شود گفته می‌شود .

● **آفتابهٔ زن ، ...ن مردرا پاك نمی‌کند.** شوهر ازمال زن خیر نمی‌برد .

● **آفتابه‌لگن هفت دست ، شام ناهار هیچی !** ـ هنگامی‌که به‌تشریفات امری بیش از خودآن اهمیت داده شودگفته می‌شود .

● آفتابه ولولهنگ ، تفاوتشان موقع گروگذاشتن معلوم می‌شود .ـ

● **آبکش به‌آفتابه میگه : دوسولاخه!**ـ

○ **آقا ـ آخوند ، روضه‌خوان ، ملاء**

● **آقابالاسر**ـ کسی‌که دائم امرو نهی درکار دیگری می‌کند .

○ **آغوز . ـ** Colostrum

مایع غلیظی‌که درنخستین‌روزهای زایمان از پستان جاری می‌شود . درگوسفند و گاو ، چون حاوی مقدار زیادی مواد پروتیدی‌است که در اثر حرارت منعقد می‌شود، آن‌را به‌مصرف‌خوراکی‌می‌رسانند.

○ **آمدن**

● **آمدن** . ـ مناسب بودن . برازنده بودن . درشأ بودن . «این لباس به‌من می‌آید .»

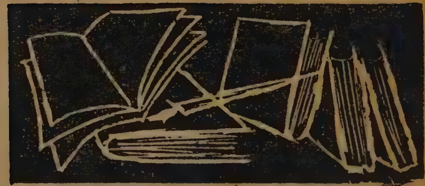
● **آمدن** . ـ شگون داشتن . خوش یمن بودن : «ترشی سیرانداختن،به‌خانوادهٔ آنها نمی‌آید : هروقت‌که ترشی سیر می‌اندازند یکی‌شان می‌میرد!» ● **آمد ونیامدداشتن** ـ برای‌بعضی خوش‌یمن و برای بعض دیگر بدیمن بودن؛ به بعضی‌ها آمدن و به‌بعضی‌ها نیامدن .

● **تعارف‌آمدنیامددارد!** ● **خرافات** : کبوتر یاکریم درخانه نگهداشتن آمدو نیامد دارد . مرغی‌که تخم دوزورده‌کند، آمد ونیامد دارد .

● **آمدن** . ـ خواستن ، شروع کردن : «آمدیم دوکلمه حرف‌بزنیم ،هزارجور سروصدا از خودشان درآوردند.» ـ «آمدیم زیرابرویش‌رابرداریم، چشمش راکورکردیم!» ـ «آمدیم‌بهترش‌کنیم ، بدتر شد !» .

○ **آوازه خون** . ـ آوازخوان ، خواننده . ● **آوازه‌خون ماهی ، قورباغه س .**








اندیشه‌ها و خبرها



کتاب

● بزودی دومجلهٔ علمی جدید در فرانسه پابعالم مطبوعات خواهد نهاد. یکی ازآنها بنام «ایده» (افکار)است که از طرف مؤسسهٔ نشریات **گالیمار** و به مدیریت **فرانسوا اروال** نشر خواهدشد
در شمارهٔ اول این مجله ، مقاله‌ئی از دانشمند فیزیك‌دان **های‌زنبرگ** ، داستانی از **آلبرکامو** ، یك بحث اجتماعی از **سارتر** و یك‌بحث روانی از **فروید** و آثاری از دیگران چاپ خواهدشد .

مجلهٔ دوم را مؤسسهٔ **پایو** نشر خواهد داد . این مجله یك مجموعهٔ علمی وفلسفی خواهد بود ودر شمارهٔ اول آن آثاری از **فروید** ، **آلبر شوایتزر** و **برتراندراسل** به‌چاپ خواهد رسید .

● **طبق آماری‌که بدست آمده وبوسیله روزنامهٔ « نیویورك تایمز » انتشار یافته ، درامریکا روزانه یك میلیون نسخه از کتابهای جیبی به‌فروش می‌رسد . بهترین مشتری این‌کتابها دانش آموزان و دانش جویان هستند وکتابهائیکه مورد علاقهٔ این طبقه است‌کتب ورسالات علمی،نمایشنامه‌ها وداستانهای کلاسیك است که در سری این**

درشمارهٔ ششم کتاب‌هفته‌فهرستی‌راکه هفته‌نامهٔ اکسپرس چاپ پاریس از پرفروش‌ترین کتابهای ماه منتشر میسازدباطلاع خوانندگان رساندیم اینك دردنبال فهرست پرفروش‌ترین کتابهای ماه‌سپتامبر، صورت کتابهائی‌که در ماه اکتبر بیش‌از سایر آثار مورد اقبال خوانندگان قرارگرفته است باطلاع میرسانیم :

شماره ردیف	نویسنده	عنوان	ناشر	درجهٔ اقبال خوانندگان درماه قبل	مدت‌اقبال خوانندگان
۱	«فروه»«پلانشه»	توطئهٔ ژنرالها	آرتو	-	-
۲	وست	پیروزی دوم	پلون	۱	۲ ماه
۳	موراویا	کسالت	فلاماریون	۷	۲ ماه
٤	گراس	طبل	لوسوی	۹	۲ ماه
٥	دوسن‌پییر	نسل جدید	میزگرد	-	-
٦	باربیه	اهالی سوگادور	ژولیار	۲	٤ ماه
۷	دکار	دنیای بزرگ	فلاماریون	۳	٤ ماه
۸	پای‌یا	پروندهٔ محرمانه‌الجزایر	کتاب معاصر	-	-
۹	بلون	وردن	پرس‌دولاسیته	-	-
۱۰	کو	رحمت خدا	گالیمار	-	-

کتاب‌ها منتشر می‌شود .

اکنون تنها در سری کتابهای جیبی امریکا ، چهارده هزار عنوان بچشم می‌خورد !

در آلمان اخیراً یازده مؤسسهٔ مطبوعاتی اتحادیه وشرکتی بوجودآورده‌اند و مشغول چاپ کتابهای جیبی شده‌اند . ۱۲ نشریهٔ اول این مؤسسه یك میلیون و سیصد هزار نسخه پیش‌خرید شده بود وازماه گذشته نشریات این شرکت ببازار کتاب جهان عرضه شد .

ساندی اکسپرس ، چاپ‌انگلستان ، در شماره گذشته خود اطلاع دادکه بقرار تحقیقاتی‌که بعمل‌آمده‌اولین مجله‌مخصوص به‌بانوان ، بسال ۱۶۹۳ در انگلستان چاپ و منتشر شده است .

در ستون خوانندگان اولین شمارهٔ این مجله بانوئی نوشته است :

بزرگترین بدبختی در سال قبل به من روی آورد و «حقیقتاً زیبائی خود» رادر آغوش مردی رذل وشهوت‌پرست از دست دادم ودامن عفتم لکه‌دار شد . آیا اکنون وظیفه دارم این‌امر رابشوهرم که ازلحاظ خانوادگی و ثروت ازهمه حیث بر من مزیت دارد اعتراف‌کنم ؟

مسئول صفحهٔ خوانندگان ، در پاسخ بانوی مزبور نوشته است :

« خانم محترم ! اگر مردی غنچه‌ئی از باغ وصل شماچیده ، درعوض ، شوهرشما هرروز گلی میچیند ... چه علت دارد که اورا ازکم‌شدن غنچه‌ئی ناراحت‌کنید ؟»

کتاب جدید « رومن‌گاری » بنام « نوید سپیده‌دم ؟ درامریکا بااقبال بی نظیری روبرو شده است . وناقدان ادبی معتقدند کمتر نویسنده‌ئی موفق میشود در ظرف ده‌سال دوشاهکار بوجود آورد .

شاهکار اول « رومن‌گاری » کتاب « ریشه‌های آسمان » بودکه برندهٔ جایزهٔ «کنگور» فرانسه شد . مجلهٔ « نیوزویك » نبوغ این نویسنده را ستوده است ومجلهٔ «تایم» دربارهٔ اومینویسد : « رومن‌گاری جزوآن دسته ازنویسندگان است‌که بزودی نسل ایشان ازصفحهٔ زمین‌برداشته میشود. رومن‌گاری از نویسندگان نادری است که اعتراف میکند هرچه دارد از سایهٔ تربیت مادر خوددارد »

خبرها

اخیراً در امریکا (برای مردان‌آیندهٔ عصر اتم) لباسهائی از پولاد ساخته‌اند . لباسهای پولادین بسیار نرم است وبراحتی بتن انسان میرود ودر داخل آن باتری‌هائی تعبیه شده‌که با ذخیره کردن انرژی‌آفتاب، لباس را گرم میکند .



در حریق مدهشی که قسمت مهمی از هالیوود را خاکستر کرد خانهٔ «نیکسن» معاون سابق رئیس جمهوری امریکا نیز سوخت وی فقط موفق شد یادداشتهای خود را که از روی آنها قصد دارد کتاب بسیار مهمی تحت عنوان «شش بحران» بنویسد از حریق نجات دهد .

اخیراً انگلیسی ها به اختراع یك دستگاه ضد دزدی اتومبیل موفق شده‌اند. با اتصال این دستگاه به اتومبیل ، بمحض اینکه کسی قصد ربودن آن را بکند چرخ های عقب ماشین پنجر میشود !

ضمناً انگلیسی ها برای تسهیل کار آقایان‌مدیران ادارات‌وشرکتها وکارخانجات ماشین جدیدی اختراع کرده‌اند . این ماشین قادر است در ظرف یك ساعت

۵۰۰ نامه را به جای آقای مدیر امضاء کند !

● **پابلوکازالس** نوازندهٔ بزرگ «ویولون سل» که اکنون ۸۴ سال دارد باهمسر ۲۷ سالهٔ خود از طرف **کندی** رئیس جمهور امریکا بکاخ سفید دعوت شد . دراین



میهمانی ، **کازالس** چند **سونات** از آثار **باخ** آهنگ ساز بزرگ آلمانی را اجراکرد . جالب توجه این است که پنجاه وپنج سال پیش نیز یکبار دیگر **کازالس** از طرف **تئودور روزولت** رئیس جمهور امریکا (عموی **فرانکلین‌روزولت**) بکاخ سفید دعوت شده بود ...

● دولت‌چین‌کمونیست بوسیله رادیوی دولتی مرتباً به‌اهالی برای حفظ خود از تشعشعات اتمی دستور هائی میدهد . بقرار معلوم انفجار بمب‌های اتمی شوروی باعث شده‌است که مقدار کثیری خاکستر رادیو آکتیوه در ایالات شمالی چین بر شهر ها ومزارع ودهکده ها بنشیند .

● **اکنون در آلمان میخ را هم از پلاستیك میسازند . این میخ ها نه زنگ میزنند ونه در اثرتکان شل‌میشود . اختراع جدید با اقبال بی‌نظیر مردم روبرو شده است**

● در مجارستان موفق شده‌اند با استفاده از «کازئین» (ماده‌ای که در شیر به وفور یافت می‌شود) گوشت بسیار لذیذی بسازند که طعم آن باگوشت معمولی هیچ فرقی ندارد .

● آقای **ویکتور هوگو لیون** میلیاردر بزرگ فرانسوی (که تنها یکی از جواهراتش الماس معروف **گولکوند** ـ دویست وپنجاه میلیون فرانك ارزش دارد) ، ۶۸ تابلو از آثار بزرگترین استادان نقاشی جهان را به موزهٔ لوور هدیه کرده‌است .. این تابلوها ، به‌روی‌هم ، ۷۵۳٫۲۵۰٫۰۰۰ فرانك فرانسه قیمت دارد .

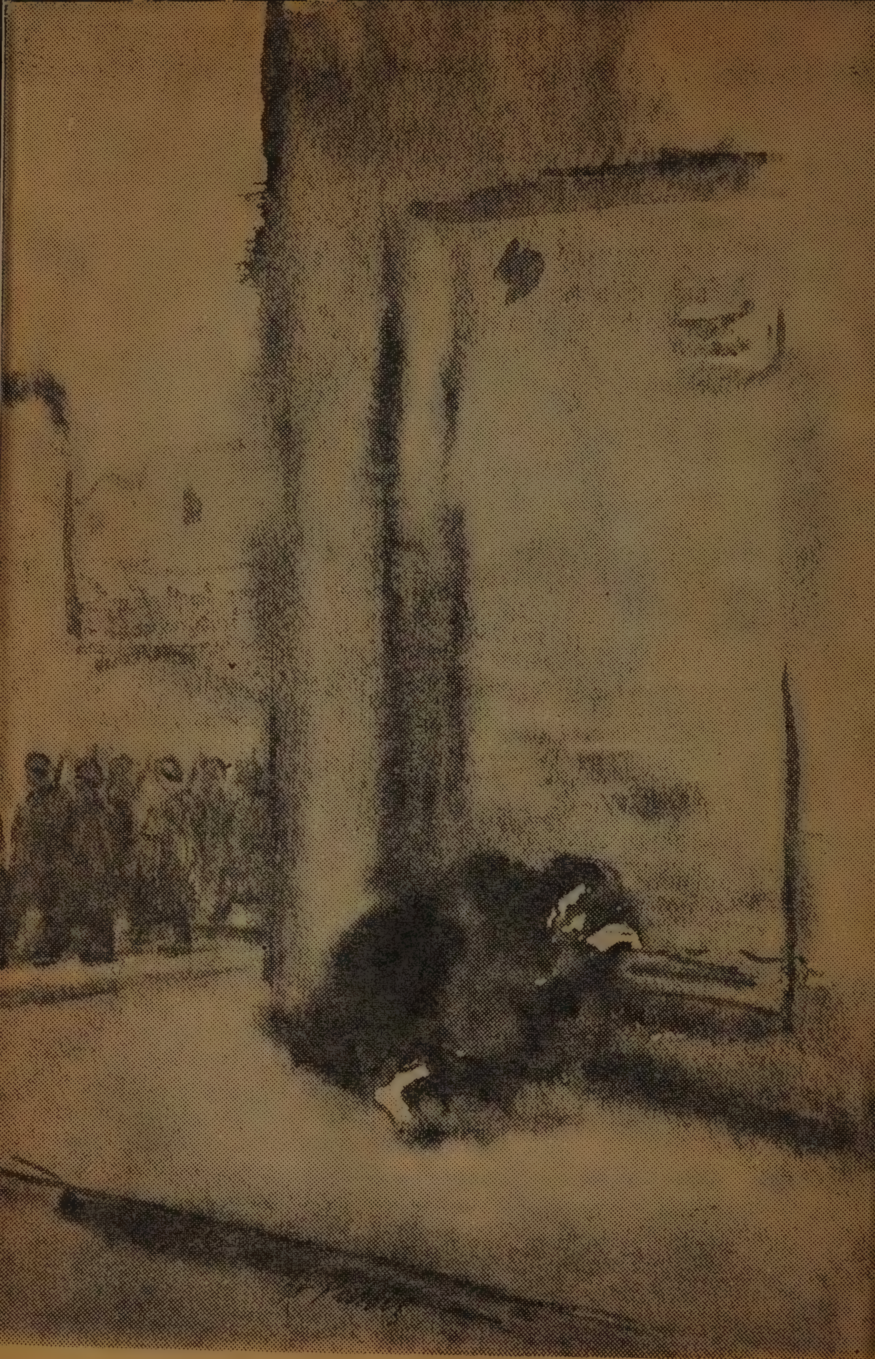
در میان این تابلو ها آثاری از : **سزان، رنوار** ، **تولوزلوترك** ، **دگا** ، **سیسلی** ، ودیگران‌دیده میشود. تاکنون‌هیچ‌یك‌ازموزه های جهان چنین هدیهٔ‌گران‌قیمتی‌دریافت نداشته‌اند . دولت فرانسه دستور داده است پلاك بزرگی بانام هدیه کننده وارزش هدیهٔ او درتالار «**آپولون**» موزهٔ لوور نصب کنند .

ویکتور هرگولیون این تابلوها را بخاطر همسرش به موزه اهدا کرده‌است . وی که به همسر خود علاقهٔ فوق‌العاده داشت ، وچهل ویك سال تمام در کمال صمیمیت و محبت باوی زندگی کرده بود ، پس‌از فوت او تصمیم گرفت قسمتی از ثروت خود را صرف هنر و هنرمندان‌کند . همسر وی **هلن** ، خود موسیقی دان ماهری بود و در جوانی جایزهٔ اول کنسرواتوار پاریس را ربوده بود ولی در تمام عمر فقط برای شوهرش هنر نمائی میکرد . **ویکتور هوگو لیون** اکنون ۸۳ سال دارد .

دشمنان نزدیك می‌شوند

آبرنگ ـ اثر : **و.ل. پاراچ**

نقاش معاصر یوگسلاو



● جمعیت حمایت حیوانات سوئد در ساحل دریا چند بیمارستان برای پرندگان دریائی احداث کرده است این پرندگان در آبهای بندرگاه‌ها که روی آنرا طبقه‌ای از نفت ومازوت می‌پوشاند ، آلوده و مسموم میشوند . برای جلوگیری از مسمومیت آنها ، این پرندگان را در بیمارستانهای مزبور بامواد مخصوص شستشو می‌دهند وبادستگاه جریان هوای گرم می‌خشکانند .

پرندگان ، پس‌از آنکه چند روز در بیمارستان استراحت کردند مرخص می‌شوند .

نکتهٔ قابل ذکر این‌است که این مرغان دریائی نه خوردنی هستند ونه فایدهٔ خاصی دارند . همچنانکه ما نیز از نقل این خبر منظور خاصی نداریم (!)

از خفاش‌ها بپرهیزید



تابه‌حال همه‌چیز راجع به خفاش‌ها شنیده بودیم جز این‌که ناقل بیماری باشد ؛ بخصوص‌که طبیعی‌دانان ، همیشه می‌گفتند وجود خفاش ـ ازآنجاکه‌دسته‌های وسیعی از حشرات را می‌خورد ـ برای انسان سودمند است . اما دانشمندان‌وزارت بهداری‌آمریکا به سال ۱۹۵۳ در «فلوریدا» پسری را مورد مطالعه قرار دادند که خفاش‌گازش گرفته درنتیجه مبتلا به هاری شده بود.

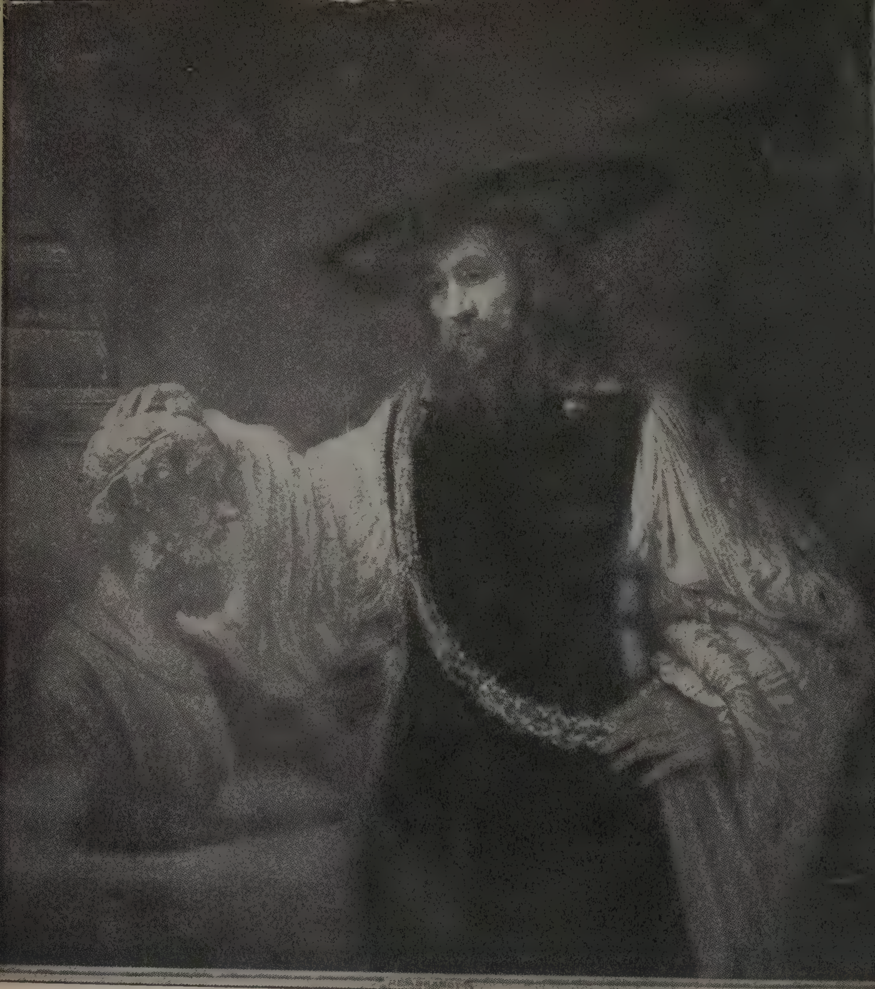
این بیمار نجات پیدا کرد ، اما تحقیقات بعدی نشان دادکه بسیاری از خفاش‌های سالم نیز «هار» هستند.

به سال ۱۹۵٦ شخصی‌که مورد حملهٔ یك خفاش قرار گرفته بود،به‌بیمارستان مراجعه کرد . این مرد، هنگام آب‌خوردن گرفتار حملات تشنجی می‌شد وسرانجام‌نیز نجات نیافت ومرد . بیماری این شخص ، «هیدروفوبیا» یا بیماری «ترس‌ازآب» و به‌عبارت بهتر ، همان مرض هاری بود ودرکالبدشکافی ، ویروس‌های این مرض را در مغز او پیدا کردند.

در ۱۹۵۹ ، یك مهندس معدن‌که در «غارخفاش‌ها» [واقع در مکزیکو]مشغول کار بود مبتلا به هاری شد ودرحالیکه‌کف بردهان داشت جان داد. تمام نشانه‌های هاری دراین مهندس پیدا شده بود، حال‌آنکه خود وی بااطمینان اظهار می‌داشت‌که کوچك‌ترین تماس هم باهیچ خفاشی پیدا نکرده است . دراین صورت ، خفاش ها بدون گزیدن نیز می‌توانند میکروب هاری را منتقل کنند.

دکتر «کنستانتین» و دستیاران اوکه دراین باره تحقیقات مفصلی کرده‌اند به این نتیجه رسیده‌اندکه شاید خفاش‌ها مبداء نهائی شیوع بیماری هاری باشند، و به عبارت دیگر، ابتدا از خفاش است‌که بیماری هاری شیوع پیدا می‌کند !

● ثابت شده است که مخترع آب جواز ساکنین باستانی عراق‌امروز (و «سومر» سابق) میباشند . سومریها در حدود سه‌هزار سال قبل برای اولین بار آبجو ساختند و نوشیدن آن را متداول کردند .



هفته‌پیش ،این تابلوکه «**ارسطو** درحال ملاحظه مجسمه نیمتنه **هومر**» نام‌دارد به‌مبلغ یك میلیارد وصدوپنجاه میلیون فرانك فروخته شد .

این تابلو که **رامبراند** به‌سال ۱٦۵۳ آن‌را نقاشی‌کرده است ، تاکنون درتصاحب یکی ازکلکسیونرهای نیویورك بود .

